لبخند بی نهایت
KiMiYa_Sh:نویسنده
طراح:سدنا پهزاد
جلد دوم
رمان فوریو
ROMAN4U
www.Roman4u.ir
Roman4u
WwW.Roman4u.ir

کمی درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.
شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : لبخند بی نهایت

نویسنده : KiMiYa_Sh

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

لبخند بی نهایت

KiMiYa_Sh

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

لبخند بی نهایت

باسمه تعالی

مقدمه:

من بالای پشت بام دلخوشی ام،

به بادبادکِ آرزوهایم نگاه می کنم...

بادبادکی که نخ ندارد؛

و تازه اگر هم داشت ، در دست دیگری بود...

کسی چه می داند؟!

که من برای رسیدن به تو چقدر نقشه کشیدم...

و کسی چه می داند؟!

تمامِ نقشه هایم بر آب شد...

کسی چه میداند؟!

شاید راه رسیدن به تو آنقدرها هم که می گویند پر دردسر نباشد...

همهٔ سختی اش آویزان کردن یک طناب از سقف است...!!

شاید کمی بیشتر...

کسی هیچ چیز را نمی داند...

امشب که آسمان بی ابر است ، چه حقایقی را می شود رصد کرد...

"ستاره ای دنباله دار"

مانند یک روسپی، تمام آسمان را به دنبال یک مکان امن میگردد...

گفتم که ، کسی چه می داند؟!

امشب هر چند جای ماه خالی است؛

اما در همین ظلمات هم می شود راه را پیدا کرد...

کسی چه می داند؟!

خودمانیم بگو...

آن شب که مثلِ امشب بود؛

آری درست است ؛همان شب را می گویم...

که آستین پیراهنت دوباره حسِ خساستش گُل کرده بود؛

و حاضر به پاک کردنِ اشکهایت نبود...

آن شب که آن طرف شهر، خروار خروار غیرت را

با گِرَم گِرَم ه*و*س معاوضه میکردند...

همان شبی که بوی سینه بندِ بی بند، و باران، شهر را پر کرده بود...

و دست خیلی ها بند بود...!!!

همان شبی که بادبادکِ آرزوهایم از بالای خانه تان رد شد...

درست همان شب؛

درست همان شب که تو با یک عطسه از خواب پریدی...

و دیگر نه مرا می خواستی نه خودت را...

و من مطمئنم کسی نمی داند،

داستانِ اولین ب*و*سه ات،

صبح همان روز بود...

wWw.Roman4u.iR

و مطمئن تر از آن،

که هیچکس نمی داند،

ب*و*سهٔ خداحافظی ات همان اولین ب*و*سه بود...

و هنوز هم کسی نمی داند که مرز بین عشق و نفرت؛

می تواند یک ب*و*سه باشد و بلعکس...

راستی، ...خودمانیم؛

من هم درست نفهمیدم...

نه آن روز و نه آن شب را...

فقط می دانم اولین ب*و*سه ات طعمِ ب*و*سه خداحافظی را داد..

به همین سادگی...

خودت هم نمی دانستی...!!!

***

سرآغاز

با خ شمی که سرا سر وجودم را فرا گرفته، پله های جلوی درب ورودی را طی میکنم و از مکانی که برایم حکم قتلگاه را دارد، خارج میشوم...

اح ساس خفگی میکنم... د ستم را به طرف اولین دگمه ی پیراهنم میبرم... باز کردن دگمه هیچ تاثیری ندارد... ذره ای از حس خفقانی که دارم کم نمیکند... حین باز کردن دومین دگمه، صدای نازک و جیغش را از پشت سرم میشنوم که میگوید: صبر کن... چرا انقدر... تند میری؟!

روی پاشـنه ی پا به طرفش میچرخم... دو برگ A4 سـفید رنگی که در دسـت دارد، مثل خاری است که به چشمم فرو میرود...

همزمان که A4 سفید نفرت انگیز را بالا و پایین میکند، سرش را بالا میگیرد و با سرخوشی میگوید: یعنی من الان شدم خانومِ رُهام؟!

تمام نفرتم را توی چشـمهایم جمع میکنم و به صـورتش میپاشـم... لبخندش رفته رفته محو میشود... پوزخند میزنم... غلیـظ... استهزا آمیز...

_ خانـــوم؟!

سـرم را به طرفین تکان میدهم و با همان پوزخند، زیر لب میگویم: خانوم... هــه...

سـنگینی نگاهش را حس میکنم و سـرم را بالا میگیرم... به چهره اش خیره میشوم... تک تک اجزای صورتش را از نظر میگذرانم... پیشانی نسبتا بلندش را... گونه های برجسته اش را... چشمهای درشت مشکی اش را که مدتهاست به چشمم نمی آید...

مدتهاسـت که دیگر هیچکدام از اجزای وجودش به چشـمم نمی آید... مدتهاست همراهش بودن، برایم عذاب است، نه آرامش...

آرامش من جای دیگری اسـت... من همین حوالی، جایی نزدیک به همینجا، آرامشی دارم، که با دنیا عوضش نمیکنم...

با تکان دادن سـرم، افکارم را بیرون میریزم و رو به "او" که نگاه خیره ام، لبخند به لبش نشانده میگویم: چیکار میکنی؟! میری خونه؟!

لب هایش را به عادتِ همیشـه، وقتی که موضـوعی مطابق میلش نیسـت، با غصه جمع میکند...

مدتهاست لب هایش جذابیتی بریم ندارد...

_ نَریم یه چیزی بخوریم؟!

قاطعانه، یک کلام میگویم: نه...

و او اخم میکند...

مدتهاست که چین افتادن میان دو ابرویش، برایم اهمیتی ندارد...

_ من گرسنمه آخه...

و من واقعا بین خندیدن و اخم کردن میمانم... که این دختر... این زن... این مـــــادر... ذره ای شرم و حیا... ذره ای خجالت در وجودش ندارد...

عصـــبی و طوفانی می غرّم: ببین خانوم... تو به جز یه اســـم که کنار اســـم من نشسته، هیچی نیستی... برای من هیچی نیستی... و میدونی که یکی دیگه رو دو ست دارم... پس حتی فکر با من بودن هم به سرت نزنه... من گشنمه بریم ر ستوران، خرید دارم بریم بازار، حو صله م سر رفته بریم پارک، سینما، شهر بازی... ننه م مرده بریم قبر ستون هم نداریم... هر جا میری خودت تنها برو... من با تو بهشتم نمیام... پاپِی و آویزون من نشو بد میبینی...

لب می گزد... یک بار... دو بار... ده بار... و در نهایت، میان لب هایش فاصله می افتد و با صدایی خفه زمزمه میکند: چرا داد میزنی... تو خیابون؟!

عصبی تر از قبل میتوپم: من همینم... توی د ست و پای من با شی، فقط داد و فریاده که نصـــیبت میشـــه... میخوای بخواه، نمیخوای هم از زندگی من بکش بیرون... همین الان اون صیغه ی لعنتی رو باطل میکنم که حتی یدک کشیدن اسمت هم برام عذابه...

و به ساختمان محضری که دقایقی قبل ترکش کردیم، اشاره میکنم...
با نگاهی به اطراف، آستین پیراهنم را مشت میکند و التماس گونه میگوید: باشه... باشه هر چی تو بگی... فقط تو رو خدا یواش تر... ببین همه دارن نگامون میکنن... آبرومون رفت...
با انزجار آستینم را از حصار انگشتانش خارج میکنم و بلند میگویم: آبرو؟! نگران آبروتی؟! تو مگه آبرو داری آخه؟! مگه برای من آبرو گذاشتی که الان نگرانشی؟!
هه... نگران آبروی نداشته اش شده؟! مردم نگاهمان میکنند؟! به جهنم... وقتی مایه ی آرامشم نگاهم نمیکند، نگاه مردم چه اهمیتی دارد؟!
وقتی جلوی دنیایم بی آبرو شده ام، بگذار آبرویم جلوی همه برود... به درک..
صدای زنگ تلفن همراهم، مرا از افکارم بیرون میکشد... بی اراده و با تمام وجود لبخند میزنم... موسیقی تند و مهیجی که در حاب پخش است، تنها برای آرامشم میتواند باشد...
لبخند میزنم... دو باره و سه باره... با وجود حس خفقانی که گریبانگیرم شده... با وجود آنهمه غم و بغ ضی که در دل دارم... لبخند میزنم... لبخندی با یاد آرامشم و به وسعت بی نهایت...
زیر نگاه سنگین و خیره ی "او" موبایلم را از جیب شلوار جینم که چند ماه قبل از آرامشم هدیه گرفتم، بیرون میکشم...
_ عزیزم؟!
ابتدا تنها صدای فین فین کردنش را میشنوم و لخظاتی بعد، صدای گرفته و خش دارش در گوشم میپیچد...

_ کارت تموم شد؟!

صـــدایش درد دارد... خش دارد... بغض دارد... چشـــمهای پف کرده و خون افتاده اش را هم میتوانم تصور کنم...

به اهســـتگی میگویم: تموم شـــد عزیزم... تموم شـــد... خیلی زود میام... نـفـــس...

نفسِ عمیقِ مقطعی میکشـد و به ثانیه نکشـیده، صـدای بوق بوقِ قطع تماس، توی گوشم میپیچد...

با آه عمیقی، موبایل را پایین می آورم... چشمهایم یک دور باز و بسته میکنم و برای تاکسی زرد رنگی که نزدیک میشود، دست تکان میدهم: دربست...

راننده که مرد نسبتا مسنی است، کمی جلوتر از ما متوقف میشود...

در عقب را میگشایم و میگویم: سوار شو...

مات و مبهوت زمزمه میکند: امیرحســـــام...

نگاهم را تا چشمهای پر اشکش بالا میکشم...

نگاهش را بین من و اتومبیلم که طرف دیگر خیابان پارک شـــده، میچرخاند و باز لب میزند: امیر حسام...

با کف دســـت پیشـــانی دردناکم را لمس میکنم: ببین معطل کنی من میرم، اونوقت مجبوری تنها بری... پس به نفعته که سوار شی...

چانه اش میلرزد و با بغض و از ســـر ناچاری، در صـــندلی عقب اتومبیل جا میگیرد...

آدرس مقصد را به راننده میدهم و پس از حساب کردن کرایه، به طرف ماشینم راه می افتم...

ریموت را میفشارم و در حالیکه سنگینی نگاه پر بغضش را روی خودم حس میکنم، سوار ماشین میشوم...

***

روبه روی درب چوبی آپارتمان می ایستم... نگاهم به حلقه ی گل کوچک روی در است و فکرم هزاران جای دیگر...

کلید سرد فلزی را میان انگشت های سرد ترم میفشارم و با طمأنینه به داخل قفل هلش میدهم...

در را با فشار کف دستم باز میکنم و بعد از مدت ها... نام خدا را زمزمه میکنم...

به محض ورود، موجی از تاریکی و سرما به صورتم میخورد... نفسم را با آهی عمیق از سینه خارج میکنم... دلم روشنایی و گرما میخواهد... و البته بیشتر از آن، آغوشی را که تمام خستگی ام را یکجا بگیرد...

پا به راهروی اتاق خواب ها میگذارم و جلوی در قهوه ایِ سوخته مکث میکنم...

تپش قلبم غیر قابل کنترل است... روی دیدنش را ندارم... با اینحال، دست راستم را به طرف دستگیره ی در میبرم و به پایین هلش میدهم...

در با صدای تقِّ خفیفی باز میشود پا به اتاق میگذارم...

نگاه سرگردانم، ناخودآگاه به سمت تخت، جایی که تمام مدت، وقتش را روی آن صرف میکند و به نقطه ی نامعلومی در فضا زل میزند، کشیده میشود...

و همانگونه که انتظارش را دارم می یابمش... چمباتمه زده روی تخت و خیره به پنجره ی قدی اتاق...

از دیدن جسم در خود مچاله شده اش، دلم در سینه فشرده میشود... نگاه من با این حالات آشـــنایی ندارد... من دختر شـــادی را میخواهم که حرکاتش، در بدترین شرایط هم لبخند روی لبم مینشاند... چقدر از آن روزها دور شده ام... دور شده ایم...

قدمی برمیدارم و مســیر نگاهش به پنجره را ســد میکنم... نگاهش را از پنجره میگیرد... دســـت هایش را از دور زانوانش آزاد میکند و چشـــمهایش را که از شدت گریه، پف کرده و قرمز شده، به صورتم میدوزد...

روبه رویش، روی زمین زانو میزنم... پاهایش را از تخت پایین میگذارد و خفه میپرسد: تموم شد؟!

ســر تکان میدهم که همزمان میشـود با ســر خوردن قطره اشـکی از گوشــه ی چشم، روی گونه اش...

زمزمه میکند : چرا برگشتی؟!

دســتهای یخ زده اش را در دســـت میگیرم و به ســـر انگشـــت های ظریفش ب*و*سه میزنم: نباید برمیگشتم؟!

زیر لب تکرا میکند: نباید؟!

و بلند تر میگوید: نه... نباید... اول باید میرفتی یه ر ستوران شیک با زنت غذا میخوردی... ناهار عروســی رو میگمـــــــــا... می رفتین خونه اســتراحت

میکردین... بعدش میرفتین خرید، بعد شام، بعد شهربازی... یا نه... اول شهر بازی، بعد شام...

نگاه بی روحش را می اندازد توی چ شمانم و سرش را به طرف شانه اش خم میکند: کدومش درسته امیر حسام؟! اول شامه یا شهر بازی؟! هوم؟! من توی این موارد زیاد تجربه ندارم... تو وارد تری...

این لحن آرامَش را دوســـت ندارم... من را میترســـاند... مثل ارامش قبل از طوفان...

روی زانوانم بلند میشوم... کف دستهایم را روی گوشهایش میگذارم و پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم: چرا اینطوری میکنی؟! من مجبور شدم... تو که میدونی چقدر دوست دارم...

زمزمه میکند: منم...!!! و آرامش است که به قلبم سرازیر میشود...

زمزمه میکند: منم...!!! و آرامش است که به قلبم سرازیر میشود...

هنوز مرا دوست دارد... و این.. بهترین اتفاق امروز است...

نفس داغش را فوت میکند توی صـــورتم: ولی دیگه بریدم... نمیتونم کنارت بمونم... من... میخوام برم...

ســـرم را عقب میبرم و نگاه ترســـیده و ناباورم را به صـــورت رنگ پریده اش میدوزم... بریده میگویم: چـ. چی؟!

نگاهش را از چ شمهایم میدزدد: من دو ست دارم... دوس دا شتن تو جزئی از وجودم شده... ولی با این شرایط... من نمیتونم باهات بمونم امیر حسام... من تحمل رقیب ندارم...

از ته حلقش زمزمه میکند: دارم عذاب میکشم...

wWw.Roman4u.iR

ضجه میزند: دارم میمیرم...

بازوهایش را در دســـت میگیرم: ببین... ببین من ... من همه چیو درســـت میکنم... من مقصر بودم... خودمم درستش میکنم... قول میدم... فـ. فقط... حرف از رفتن نزن... من هر کاری میتونم بکنم... بـــ. به شرطی که تو کنارم باشی... تو نباشی من نمیتونم... میمیرم...

فشاری به بازوهایش وارد میکنم: بمون... باشه؟!

لبش را میگزد... و ســرش را که به طرفین تکان میدهد، دنیا روی ســرم آوار میشود...

پیشـــانی ام را میچســـبانم به زانوهایش... تکانی میخورد و ناله میکنم: تو رو خـــدا... تو میدونی که بدون تو نمیتونم... کم میارم...

سنگینی دستش را خیلی کوتاه روی موهایم حس میکنم و بعد دستش را عقب میکشد... درگیر است... با من... با خودش... با احساسش درگیر است... این را به خوبی میفهمم...

سر بلند میکنم و میگویم: من نمیتونم از دست بدمت...

بی توجه به حال خرابم میگوید: غذات روی گازه... خواستی بخور، نخواستی هم بذارش توی... یخچال...

و این یعنی... بـــرو...

نفســـم را بیرون میدهم و وقتی ملافه را روی ســـرش میکشـــد و پشـــت به من میغلتد، شتابزده اتاق را ترک میکنم...

مرا نمیخوا هد... حق دارد من را... منِ بی آبرو را... من بی شـــرف را... نخواهد... حق دارد...

با کلافگی خودم را روی اولین مبل سر راهم پرت میکنم و نگاهم را تا گچ بری های سقف بالا میکشم...

هوای خانه برایم سنگین ا ست... انگار به در و دیوار خانه هم رنگ غم پا شیده اند...

مو هایم را به چنگ میکشـــم... چرا تمام نمیشـــود؟! بدبختی ها چرا تمامی ندارند؟!

آه میکشم و صدای امیر گفتنش از جا میپراندم...

با عجله ســرم را به ســمت صــدا میچرخانم... ابتدای راهرو، تکیه زده به دیوار میبیمش...

ســرش را به ســمت شــانه ی چپش خم میکند و دو مرتبه صــدایم میزند: امیـــــر؟!

و من... دلم میرود برای اینگونه خطاب شــدن... اینگونه صــدا زدن اســمم، با کشــیدگی " ی " که عمق احســاس نهفته در تک تک حروفش را به رخم میکشد...

از جا بلند میشوم...

و همزمان که دست هایم را برای در آغوش کشیدنش به طرفین میگشایم، از ته دل میگویم: جانم؟!

به آغوشم هجوم می اورد و بغضش با صدا میترکد...

دست هایم را میپیچم دور شانه های لرزانش...

چنگ میزند به سینه ام...

اشـــک هایش پیراهنم را خیس میکند و توی ســینه ام هق میز ند: تو یه ع*و*ض*ی هستی... یه ع*و*ض*ی که اونقدر منو به خودش وابسته کرده... که اگه بخوام هم نمیتونم ازش دور بمونم...

فشار دست هایم را دور بازو هایش بیشتر میکنم...

لب هایم را به موهایش میچسبانم...

به سینه ام مشت میکوبد..

هق میزند...

گله میکند...

و من... فقط به موهایش ب*و*سه میزنم و فکر میکنم:

" چی شد که به اینجا رسیدم؟! "

♦ فصل اول:

بازگشت

صدای گام های شتابانی که میشنوم، از فاصله ی دوری نیست...

صـــدایی که نوای برخورد موج های بزرگ و کوچک دریا با شـــن های کف ساحل، پس زمینه ی آن است...

بوی نم و شـــوری خاک زیر بینی ام میزند... و تابش پرتوهای خورشـــید را از پشت پلک های بسته ام میتوانم حس کنم...

جسم سخت و سنگینی روی شکمم قرار دارد و قدرت انجام هر گونه حرکتی را از من سلب کرده...

صدای گام ها و خرش و خرش برخورد کفش با شن های ریز و در شت روی زمین، لحظه ای متوقف و سپس شدت میگیرد...

_ مـــامـــــان... بیا پیداش کردم...

صدای نازک و جیغ آوا را تشخیص میدهم...

بیدارم... اما برای هشیاری کامل به چند ثانیه زمان نیاز دارم...

صدای مامان، از صدای آوا دور تر و و ضعیف تر ا ست: ای خدا... این بچه آخرش منو میکشه... وضعیتشو ببین تو رو خدا... آخه اینجا جای خوابیدنه؟!

سنگینی روی شکمم، اندکی جابجا میشود...

سه ثانیه ی بعد، با هشیاری کامل چشم هایم را باز میکنم... که بلافا صله با برخورد نور خورشید، سریعا میبندمشان...

_ امیرحسام؟! بلند شو ببینم... این چه وضعیه؟! وای خدا... این یکی دیگه رو ببین... شما ها چرا اینطوری خوابیدین؟!

دومرتبه پلک میگشـــایم... اینبار خبری از نور شـــدیدی که چشـــمم را زد، نیست... سایه ی مامان روی صورت و بدنم افتاده...

خواب آلود لبخند میزنم: صبح بخیر...

مامان دســـت به کمر و با اخم نگاهم میکند... اخمی که کاملا مصـــنوعی است... تبسم محو روی لبش را که سعی در پنهان کردنش دارد، بیشتر دوست دارم...

_ واقعا که... امیرحسام؟! میدونی چند ساعته داریم دنبالت میگردیم؟!

پشت د ستم را به پلکم میکشم: لازم نبود چند ساعت دنبالم بگردین... فقط باید از پنجره ی اتاقم، یه نگاه به بیرون مینداختین...

_ اووووممممم... سلـــــام...

صدای سلام ضعیف و کشدارش با چاشنی خواب آلودگی، نگاه پر اخم و طلبکار مامان را از صـورت، معطوف شـکمم میکند... بلافاصـله تغییر چهره میدهد و با خوشرویی میگوید: سلام عزیز دلم... صبح بخیر...

حرصم میگیرد... واقعا تبعیض تا چه حد؟!

سنگینی روی شکمم ناگهانی برداشته میشود... با کمک آرنجم نیم خیز میشوم و از دردی که توی کمرم مپیچد، آخی میگویم...

صدای مامان همچنان حرص زده است: بایدم آخ و اوخ کنی... چند ساعته با این وضعیت اینجا خوابیدی؟!

سخت مینشینم و خمیازه میکشم :نمیدونم...

_ اصـــلا برای چی اینجا خوابیدین؟! کی از ویلا او مدین بیرون که ما نفهمیدیم؟!

بی حوصله میگویم: نصفه شب بود فکر کنم...

و با حرص به موجودی که به شدت مورد لطف و عنایت مامان قرار دارد اشاره میکنم: خانوم ه*و*س تماشـــای طلوع خورشید به سرشون زده بود...

آوا با خنده میگوید: طلوع آفتاب... چه غلطا...

مامان برای ختم قائله ســری تکان میدهد: خیله خب... بلند شــین دیگه... میخوایم راه بیفتیم...

این را میگوید و از ما فاصله میگیرد...

آوا هم پشت سرش روان میشود و میگوید: امیرحسام... تی شرتت چقدر خوشگله...

سرم را پایین میگیرم و به تیشرتم نگاه میکنم... دایره ای به شعاع حدودا ۵ سانتی متر، دقیقا روی شکمم، خیسِ خیس است...

چینی به بینی ام می اندازم و با دو انگشت، همان قسمت لباس را از تنم فاصله میدهم...

_ فکر کنم به خاطر دوغی باشه که دیشب خوردم... سردیم کرده...

با اخم سر بلند میکنم... نگاه شرمنده اش، معطوف همان دایره ی خیس است...

آهی میکشم و از جا بلند میشوم... در هر حال دوش میگیرم... اما بدم نمی آید کمی سر به سرش بگذارم...

تمام بدنم خشک شده و حس میکنم شن های ساحل روی جای جای بدنم نقش انداخته... دستم را به طرفش دراز کرده با یک حرکت بلندش میکنم... صندل لا انگشتی سفیدش را به پا میکند...

رد سفیدی، از گوشه ی لب تا جایی زیر چانه اش امتداد دارد.. با انگشت به گونه اش میکشم: آب دهنت رد انداخته...

پشت دستش را روی گونه ی تپلش میکشد: حالا هی به روم بیار...

دست هایم را از دو طرف میکشم: میگم چرا همه ش بالش زیر سرت بوی بد میگیره... نگو... هووی... چرا میزنی؟!

_ هوی تو کلات... بی تربیت... هر چی هیچی بهت نمیگم...

با دســـت، جای ضـــربه اش، پشـــت گردنم را ماســـاژ میدهم: پارســـال گاز میگرفتی... امسال پس گردنی میزنی؟! وحشی... آآآی...

اینبار محل ضربه اش پهلوی راستم است...

_ ساکت باش... بی ادب... خوب کردم اصلا... وحشی هم خودتی...

_ تویی...

_ خودتی...

_ تویی...

_ خودتی...

حرص زده پای راستش را به زمین میکوبد امیر حســـــام...

کشدار میگویم: جـــــان؟؟!!

با آرنج به قفسه ی سینه ام میکوبد و بعد، با دو فاصله میگیرد: کوفت...

پا تند میکنم و فریاد زنان میگویم: غـــــزل... بگیرمت کُشتمِت...

***

با دو وارد ویلا میشـــویم... غزل جیغ جیغ کنان در آشـــپزخانه پناه میگیرد و میگوید: عمه ببین پسرت میخواد منو بزنه...

مامان کلافه دور خودش میچرخد:امیر چیکارِ این بچه داری... بیا برو وسایلتو جمع کن...

آهسته لب میزنم: بچه چیه؟! بگو خَرچه...

مامان نمیشـــنود... غزل چشـــمهایش را گرد میکند و آماده ی فریاد زدن که تند میگویم: مامان من میخوام دوش بگیرم... بابا کی میاد؟! کجاست اصن؟!

مامان لیوان های شیشه ای دسته دار را توی سبد آبی رنگ میگذارد و با نیم نگاهی به ساعت، بی حواس میگوید: دیگه الانا باید برسه... با داییت رفتن بنزین بزنن...

و توی درگاهی آشپزخانه می ایستد و رو به پله ها بلند میگوید: آرااااد... بلند شو لنگ ظهره... میخوایم حرکت کنیم...

از ظرف میوه ی روی کانتر، سیب کوچک سبز رنگی برمیدارم... غزل همچنان پشت مامان سنگر گرفته..از پله ها بالا میروم و در جواب مامان که میگوید " قبل از اینکه بری حموم آرادم بیدار کن " باشه ی بلندی میگویم...

گازی به سیب توی دستم میزنم و وارد اتاق خواب مشترکم با آراد میشوم... دهانم از طعم ترش و شیزین سیب، پر میشود...

آراد به پهلو روی تخت خوابیده و بالش سفیدش را در آغوش دارد... ملافه ی آبی روشنش دور پاهایش پیچیده و با دهانی نیمه باز، خر خر میکند...

لبخند میزنم و به تختش نزدیک میشوم... صدایش میزنم... یک بار... دو بار ... سه بار... کوچکترین عکس العملی نشان نمیدهد... سرم را نزدیک گوشش میبرم و فریاد میزنم: آرااااد د د د...

پای را ستش را ناگهانی صاف میکند و چشمهایش در صدم ثانیه، به اندازه ی دو توپ پینگ پنگ گشاد میشوند...

کمر راست میکنم و به چهره ی متحیر و ترسیده اش لبخند میزنم: مامان میگه بلند شو میخوایم حرکت کنیم... دیره...

باقیمانده ی سیب را میان لب های نیمه بازش جا میدهم و میگویم: بیا اینم مال تو...

wWw.Roman4u.iR

و اتاق را ترک میکنم... حوله ام را برمیدارم و به حمام میروم...

شـیر آب گرم را باز میکنم که فریاد آراد، کل ویلا را می لرزاند: خدا لعنتت کنه امیر حسام...

***

بعد از هشت ساعتِ کسل کننده و تحمل ترافیک وحشتناک جاده ی شمال، به تهران میرسـیم... مامان، نرسـیده تلفن به دسـت میگیرد و کل فامیل را از برگشتنمان خبر دار میکند...

هنوز تما سش با عسل را به پایان نر سانده، دو مرتبه شماره می گیرد... از سه شماره ی اول میفهم که با خانه ی عمه فرناز تماس میگیرد...

پوفی میکنم و به اتاقم میروم... واقعا مامان چه انرژی تمام نشدنی ای که دارد، خدا میداند...

ولو میشوم روی تخت و موبایلم را به دست میگیرم... سفر دو سه روزه مان به نوشهر، واقعا حالم را عوض کرده... خدا بدهد از این بیست و دو بهمن ها که بیفتد سـه شـنبه و تو چهارشـنبه دانشـگاه را دو در کنی و با خانواده بزنی به دل جاده...

با ضـربه ی شـسـتم کانتکت را باز میکنم و نام ها را تا رسـیدن به حرف S رد میکنم... ضـربه میزنم روی اسـمش و تصـویر خندانش روی صـفحه ظاهر میشود...به لبخندش لبخند میزنم...

با وسـوسـه ی تماس گرفتن مقابله میکنم و توی کادر ایجاد پیام تایپ میکنم: هنوز برنگشتین؟!

چشـم میدوزم به صـفحه برای رسـیدن گزارش تحویل و وقتی بعد از دو دقیقه خبری نمیشود، موبایل را روی تخت می اندازم...

***

دو سـاعت بعد، خانه غلغله اسـت... بابا و دایی فوتبال میبینند و هر از گاهی صـدای فر یاد یکیشـان به هوا میبرد و داد ما مان را که کمی آنطرف تر با مادرجون،عمه فرناز، غزل و آوا مشغول غیبت است، در می آورند...

آقاجون طبق معمول روزنامه میخواند و آراد معلوم نیسـت کجا غیبش زده...

قدمی به سمت آقاجون برمیدارم که صدای دینگ دینگ آیفون بلند میشود...

غزل با صدای نسبتا بلندی میگوید: عسل هم اومد...

و نگاه همه ی حضار، زوم میشود رویِ منِ ایستاده... لب هایم را کج میکنم و بابا با سر به در اشاره میزند: زنگ میزنن...

حرص زده به طرف آیفون میروم و در را باز میکنم...

صدای مانی را از حیاط میشنوم، در سالن را باز میکنم و بیرون میروم...

روی اولین پل ب*غ*ل میگیرمش و لپ هایش را گاز گاز میکنم... جیغ اعتراض آمیزش به آسمان میرود: دایـــــی...

می خندم و به عسـل که از پله ها بالا می آید سـلام میدهم... ابرویی بالا می اندازد و جوابم را میدهد: بذار برسیم بعد بچه مو بِچِلون...

دسـت آزادم را دور کمرش میاندازم و گونه اش را میب*و*سـم: تو بذار بر سی بعد غر بزن...

پشت چشمی نازک میکند و برای رفتن به داخل ساختمان، از آغوشم بیرون می آید...

مانی را توی ب*غ*لم بالا می اندازم و پشت سر عسل داخل میروم...
به محض ورود، عسل شال بافت خردلی رنگش را از سر میکشد و میگوید: وای چقدر بیرون سرده... سلام سلام... عمه میذا شتین بر سین بعد مهمونی میگرفتین...
مامان با خنده از جا بلند میشود.. شال و پالتوی عسل را میگیرد و میگوید: مهمونی چیه؟! دلم تنگ شه بود خب... علیرضا نیومده؟!
عسل بلوزش را از دو طرف پایین میکشد و کوتاه جواب میدهد: شیفت بود...
غزل جلو می آید و مانی را از ب*غ*لم میگیرد: عشخ من چطوره؟! خوبی خاله؟!
مانی سر تکان میدهد و توی ب*غ*ل غزل تقلا میکند تا باز به آغوشم بیاید...
با لبخندی پیروزمندانه، ب*غ*ل میگیرمش و غزل غر میزند: بچه سه ساله چه قیافه ای میگیره برا من...
بینی عمل شده و سر بالایش را بین دو انگشتم فشار میدهم: حسودی نکن جوجه...
مانی با هیجان میگوید: دایی پلی استیشنتو روشن میکنی؟!
_ پلی استیشنم رو که تو دفعه ی پیش پوکوندی وروجک...
لب هایش آویزان میشود... دستی به موهایش میکشم و زمین میگذارمش... میدود به سمت آوا و غزل میگوید: تو رو هم به خاطر پلی استیشنت دوست داره...
چشمهایم را گرد میکنم و جواب نمیدهم... جوجه ی حسود...

چند دقیقه بعد، سعید هم سر عمه فرناز و پناهِ شیطانِ شش ساله اش از راه میرسند با کیس کامپیوتری که قرار است من زحمت درست کردنش را بکشم... چرا که به مانیتور وصل نمیشود...

واقعا نمیدانم... من دانشجوی معماریم یا تعمیر کار و سایل برقی که هر کس از راه میرسد، تمام وسیله های سوخته و نیم سوز شان اعم از هوا پز، رادیوی عهد بوق، تلفن بی سیمی که صدایش ضعیف است و گوشی موبایلی که ال سی دی اش سوخته را به دست من میسپارد تا برایش تعمیر کنم؟!

کیس را به اتاقم میبرم تا سر فرصت یک خاکی بر سرش بریزم و باز موبایلم را برمیدارم... دو پیام تبلیغاتی روی صفحه بهم دهن کجی میکند...

دل به دریا میزنم و شماره ی صدف را میگیرم... عصبی گوشه ی لبم را گاز میگیرم و منتظرم به محض برقراری تماس، تمام بی خبری های این دو سه روز را سرش هوار بکشم...

صدای زنی که میگوید " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد " پارچ آب سردیست که روی سرم ریخته میشود...

بهت زده به صفحه ی خاموش گوشی زل میزنم... آدم انقدر بی خیال؟؟!!

در با تقه ای باز میشود و آوا به آهستگی میگوید: مامان میگه بیا برو ماست و نوشابه بخر...

تمام حرصم از صدف را سر آوا خالی میکنم: آراد مگه مُرده که همه ی کارا رو من باید انجام بدم؟!

طبق معمول همیشه، به سرعت بغض میکند: چرا سر من داد میزنی؟! مامان گفت...

قبل از اینکه عذرخواهی کنم، بیرون میرود و در را میکوبد...

نفســم را طوفانی بیرون میدهم... عینکم را برمیدارم و پلک هایم را با دو انگشت فشار میدهم...

اینبار مامان صدایم میزند که امیر حسام میخوام شامو بکشم...

و این یعنی پاشو برو وسایلی را که گفتم بخر...

شلوار ورزشی ام را با جین مشکی عوض میکنم و کاپشنم را برمیدارم...

پایین که میروم، غزل منتظرم ایستاده تا با هم برویم... عسل هم مانی را که به شدت توی دست و پایش است، به گردنم بار میکند تا هماهم ببرمش... برای یک ماست و نوشابه باید گَله ای برویم خرید... هی خدا...

غزل زیپ نیم تنه ی سفیدش را بالا میکشد و در حیاط را پشت سرش میبندد... هنوز دو قدم هم نرفته ایم که مانی دست هایش را به طرفم دراز میکند: دایی ب*غ*ل...

کلاه کاپشنش را میکشم روی سرش: دایی جون الان بزرگ شدی دیگه ز شته ب*غ*لت کنن... خودت بیا عوضش منم برات پاستیل میخرم...

با نارضایتی قبول میکند و پا به پایم می آید...

غزل با آرنج میزند به پهلویم... کسل نگاهش میکنم...

_ چیه پکری؟!

_ صدف گوشیشو جواب نمیده... این دو سه روزه هیچ خبری ازش ندارم...

_ خب؟!

شانه بالا می اندازم: خب به جمالت...

_ برای همین ناراحتی؟!

_ ناراحت نیستم... بیشتر دلخورم... صدف خیلی بی فکره... قرار بود این چند روزو با پدر و مادرش برن تبریز پیش خانواده ی مادریش... سرش گرم شده منو فراموش کرده...

ابرو بالا می اندازد و با شیطنت میگوید: شایدم اونجا با یکی از فامیلاشون رو هم ریخته... پسرای ترک خیلی خوشگلن...

دهانم را کج میکنم: خوشگل؟!

_ هوم...

_ تو واقعا فکر کردی فک و فامیل صدف اینا به خوشکلی این پسرایی هستن که توی سریالای ترکی نشون میده و تو و آوا براشون غش و ضعف میرین؟! هر چند به نظر من اونا هم هیچ جذابیتی ندارن که شما هم انقدر دوستشون دارین...

_ خب پس ناراحتیت از چیه؟!

آه میکشم: ناراحتی من از بی فکریشه.. از اینکه الان یه چیزی میگه دو دقیقه ی بعد یادش میره... بیشتر از صد بار تکرار کردم به محض اینکه ر سیدن بهم خبر بده... ولی الان چهار روزه انگار نه انگار...

غزل مشت آرامی به بازویم میزند: بی خی بابا... تو که میشناسیش... دیگه بعد از دو سال باید اخلاقش دستت اومده باشه...

لبخندی میزنم و تا رسیدن به فروشگاه سر خیابان، سکوت میکنیم... ماست و نوشابه ی سفارش مامان را میخرم... دوغ نعنایی را برای خودم و غزل و دو

بسته هیس را برای دلجویی از آوا به خرید هایم اضافه میکنم... بسته ی پاستیل نوشابه ای را هم به دست مانی میدهم و از فروشگاه بیرون می آییم...

غزل با غر غر میگوید که از فردا باز کله ی سحر باید بیدار شویم برویم دانشگاه... از سختی درس ها گله میکند و مثل هر دفعه نق مینزند به جان من که " امیرحسام من با کدوم عقلم گذاشتم که تو برام انتخاب رشته کنی"

و من با خنده جوابش را میدهم: با همون عقل نداشته ت...

باز غزل نق میزند و ناله میکند که من را چه به معماری؟! من باید بروم نقاشی ام را بکشم...

و در نهایت هم اضافه میکند به محض تمام شدن ترم انصراف میدهد و میخوا ند برای کنکور هنر تا گرافیک قبول شود... حرصم میگیرد از این ادعاهای تو خالی که صد بار تکرار شده و به هیچکدام عمل نمیکند... دلم میخواهد دو دستی بکوبم فرق سرش وقتی میگوید از معماری بهترین دانشگاه تهران انصراف میدهد تا برود رشته ی گرافیک و نقاشی بکشد...

وقتی هم بهش میگویم "خِپلِ بی مغز" قهر میکند و تا دو روز برایم قیافه میگیرد...

در حالیکه به غر غر های غزل گوش میدهم، از کنار زانتیای نوک مدادی عبور میکنیم... تکان های غیر عادی ماشین توجهم را جلب میکند...

عقب گرد میکنم و راه رفته را بر میگردم... غزل کمی جلوتر متوقف میشود: چرا وایستادی؟!

چشم میدوزم به شیشه های دودی ما شین و د ستم را به علامت ساکت باش توی هوا تکان میدهم... چند قدم فا صله مان را برمیدارد و شانه به شانه ام می ایستد...

عینکش را روی بینی اش جابجا میکند و چشـــمهایش را ریز... مکث میکند و بعد چنگ میزند به گونه اش: خدا مرگم بده...

برای پیدا کردن سنگی، سنگ ریزه ای چیزی دور خودم میچرخم... سنگ ریزه ی کوچکی از جلوی پایم برمیدارم...

مانی آهسته میپرسد: دایی چرا نمیریم؟!

دست کوچکش را میفشارم: صبر کن دایی ... الان میریم...

سنگ را یک دور توی دستم بالا و پایین می اندازم و غزل با دو دست بازویم را میگیرد: نکن امیرحسام... زشته...

_ زشت کاریه که اینا دارن میکنن...

لبش را گاز میگیرد تا صدای خنده اش بلند نشود و آهسته میگوید: گ*ن*ا*ه دارن بدبختا... شاید جا ندارن خب... امیر حسام...

تکانی به بازیم میدهم تا غزل رهایش کند...

غزل کمی فا صله میگیرد و من سنگ ریزه را با تمام قدرت به طرف شیشه ی عقب ماشین پرتاب میکنم... تکان های ماشین ناگهانی متوقف میشود...

لبخند پیروز مندانه ای میزنم و غزل خنده اش را ول میدهد: خدا نکشتت امیر حسام...

دست مانی را میگیرم: بیا بریم دایی... بدو..

و سه نفری به انتهای کوچه میدویم...

wWw.Roman4u.iR

***

چشم میگردانم توی محوطه و برای هزارمین بار شماره ی صدف را میگیرم... همچنان خاموش است...

دســـتم را میکشـــم زیر چانه ام و پیام میدهم که به محض گرفت پیامم تماس بگیرد...

_ باز کی جواب تلفنتو نمیده که اخمات اینجوری تو همه؟!

ســـرم را بلند میکنم و با دیدن قیافه ی داغون غزل لبخند میزنم... دســـت دراز میکنم و درز کج شده ی مقنعه اش را که به سمت چانه اش متمایل شده صاف میکنم: صدف نیومده دانشگاه...

ســـر تکان میدهد: فهمیدم امروز نبود... میخوای از این دختره آریامنش بپرس ببین ازش خبر نداره؟! هر چی باشه اون دوست صمیمیشه...

بی حوصله نوچ میگویم: افروز؟! پرسیدم ازش... اونم خبری نداره...

گوشی را سر میدهم توی جیبم و کولی ام روی شانه جابجا میکنم: خونه میری دیگه؟!

از قیافه ی مظلومی که به خودش میگیرد، خنده ام میگیرد: میخوام برم چند تا کتاب بخرم...

ناخن شستم را میکشم بین دو ابرویم: خب؟!

_ خب به جمالت... فقط خواستم اطلاع داده باشم...

بند آویزان کولی اش را میکشـــم و مجبورش میکنم همراهم بیاید: بیا بریم... من که بیست ساله علاف تو جوجه ام...

با نارضایتی میگوید : نوزده سال و یازده ماه و بیست ویک روز...

و چشم غره ام را به جان میخرد...

***

پیچ های پشت کیس را محکم میکنم و از جلوی تلویزیون کنار میروم...

آوا بی طاقت میپرسد: تموم شد؟!

سر تکان میدهم و کنترل تلویزیون را توی ب*غ*لش می اندازم... هیجان زده کنترل را میقاپد و مشغول تماشای سریال ترکی مورد علاقه اش می شود...

لبه ی میز جلوی نیم ست مینشینم و گوشی تلفن را به دست میگیرم...

حینی که شماره ی منزل عمه را میگیرم، با دست به کاسه ی پاپ کرنی که نوی ب*غ*ل اواست اشاره میزنم...

کاسه را به طرفم میگیرد و مشتی برمیدارم...

_ الـــو؟!

محتویات دهانم را تند تند میجوم و سعید باز میگوید: الو؟! بله؟!

با دهان پر میگویم: سلام...

و پاپ کرن ها را از گلویم پایین میفرستم: امیر حسامم...

سعید مشغول احوال پرسی میشود... از اینهمه پر حرفی اش کلافه میشوم و با نهایت بی ادبی توی حرفش میپرم: سعید خان عمه هست؟!

با مکث کوتاهی، نفسی تازه میکند: نه نیستش... یعنی هست... رفته حموم...

_ ای بابا... تنهایی رفته حموم؟ عجب شوهر بدی هستی ...

آوا از گوشه ی چشم نگاهم میکند و ریز میخندد...

_ یعنی چی؟!

wWw.Roman4u.iR

_ یعنی چی نداره... خب میرفتین شـــاید کمک بخواد... یه لیفی، کیســـه ای شامپویی... ای بابا...

سعید خان با بی خیالی میخندد...

با ضربه ی محکمی که به پشت کله ام میخورد، از جا میپرم...

بابا با چهره ای برزخی پشت سرم ایستاده و با چشم و ابرو اشاره میکند چرت و پرت هایم را تمام کنم...

ســعید با خنده می گوید: تو به کی رفتی بچه که انقدر بی حیا شــدی؟! که باز میپرم توی حرفش: والا همه میگن به بابام رفتن... عمه از حموم اومد بهش بگید کیس مشـکلی نداره... به مانیتور من وصـل میشـه... من برای احتیاط به تلویزیون هم وصلش کردم... هیچ مشکلی نداشت...

_ باشه بهش میگم... دستت درد نکنه...

از بابا که همچنان با اخم نگاهم میکند فاصـــله میگیرم و آهســـته میگویم: خواهش میکنم... حالا شـــما بازم یه ســـری به عمه بزن شـــاید چیزی احتیاج داشته باشه...

بابا دمپایی رو فرشی اش را با تمام قدرت به طرفم پرت میکند... هول زده سرم را میدزدم و صدای آخ کشداری از پشت سرم بلند میشود...

به عقب میچرخم... ســـعید همچنان تشـــکر میکند... با دیدن مامان که با دو دست پیشانی اش را چسبیده، خنده ام میگیرد...

_ به عمه سلام برسونید... مزاحمتون نباشم... خداحافظ...

تلفن را پایین می آورم... بابا هجوم می آورد سمتم: کره خر... این چرت و پرتا چیه تحویل شوهر عمه ت میدی؟!

ما مان در صـــدد دفاع بر می آید: چیکار داری بچه مو؟! منو که زدی کور کردی...

بابا عقب نشینی میکند: عزیزم من نمیخواستم به تو بزنم که...

ما مان دســتش را میزند به کمرش: حالا چه فرقی میکنه به کی میخواســتی بزنی... دست بزن پیدا کردی؟!

بابا کلافه نفسش را بیرون میدهد و با چشم و ابرو برایم خط و نشان میکشد... نیشخندی روانه ی صورت برافروخته اش میکنم...

_ پری ســلطان؟! مگه توی این خونه فقط تو به فکر من باشــی... بقیه که فقط منتظرن منو تنها گیر بیارن کتکم بزنن...

مامان دستی به گونه ام میکشد و به آشپزخانه میرود... ابروهایم را برای بابا بالا می اندازم... دور از چشم مامان لگدی حواله ی نشیمنگاهم میکند و به اتاقش میرود...

کلا جزو محالات ا ست که بابا و مامان همزمان خانه با شند... یعنی یا یکی و یا هر دویشــان بیمارســتان هســتند... دو دقیقه هم که می آیند خانه، باز از بیمارســتان تماس میگیرند و باید بروند... یک روز هم که مثل امروز هر دویشان هستند، فقط کتک است که نصیب من میشود...

با صـــدای آوا، چشـــم از در بســته ی ا تاق با با میگیرم: مردم همچین رو خواهراشون غیرت دارن...

برو بابایی نثارش میکنم و رو به آشپزخانه داد میزنم: من میرم خونه ی دایی...

wWw.Roman4u.iR

قبل از اینکه مامان طبق معمول بگوید " ســـر ظهری مردم خوابند، کدام گوری میخواهی بروی؟! " از خانه خارج میشوم...

دو قدم به جلو، پنجاه وسه قدم به راست... منزل دایی...

در سالن را باز میکنم... غزل چشم از تلویزیون میگیرد: تویی امیر حسام؟!

قبل از اینکه در را ببندم، باد میزند و خودش با صدای بلندی بسته میشود...

شانه بالا می اندازم و به طرف غزل میروم... خودش را روی کاناپه کنار میکشد تا بنشینم و میپرسد: از صدف خبری نشد؟!

موبایلم را می اندازم روی میز و از پیشـــدســـتی میوه ی روی پایش پر پرتقالی برمیدارم: نه... فقط دستم بهش برسه... بلایی به سرش بیارم که... بی خیال... دایی خونه نیست؟!

پیشد ستی را میگذارد روی میز پیش رویش: خوابه... سخت نگیر... حتما یه مشکلی براش پیش اومده... چیزی میخوری؟!

_ نهار چی داشتین؟!

_ پیراشکی گوشت... خودم درست کردم... بیارم برات؟!

بی تعارف میگویم: اگه سس فلفل دارین، بیار...

غزل که به آشپزخانه میرود، دراز میکشم روی کاناپه و چشم میدوزم به صفحه ی ال ای دی... چشم بادامی های زشتی که غزل عاشقشان است... من هم چشم بادامی ام... ولی نه به این زشتی... از بس که چشمهای خودش درشت و گاوی است، عاشق اینها میشود... کلا من معتقدم انسان همیشه سمت کسی کشیده میشود که دقیقا طرف مقابلش باشد...

بشـــقاب پیراشـــکی های حلزونی که مقابلم قرار میگیرد، چشـــم از تلویزیون میگیرم و نیم خیز میشوم: مرسی...

شـیشـه سـس فلفل و لیوان نوشـابه را هم میگذارد روی میز: خواهش... دیگه گرمشون نکردم...

ســس فلفل محبوبم را خالی میکنم روی پیراشــکی و با یک گاز، نصــفش را میبلعم و سرم را به معنی مهم نیست تکان میدهم...

با صــدای زنگ موبایلم، دســت از خوردن میکشــم... غزل ســر خود تلفنم را جواب میدهد و با ابروهای بالا انداخته، گوشــی را به ســمتم میگیرد: آریا منشِ...

تک سرفه ای میزنم و موبایل را میگیرم : افروز؟!

صدای هق هقش هر چه حس بد است به دلم سرازیر میکند: امیـــــر...

_ چی شده؟!

_ صدف...

از جا میپرم: صدف چی؟!

غزل نگران نگاهم میکند...

_ امروز زنگ زدم خونه شون... داداشش تلفنو جواب داد...

از وقفه ی طولانی بین جملاتش کلافه میشوم... پیشانی ام را میفشارم و زمزمه میکنم: داداشش مگه ایرانه؟! خب؟!

گریه اش شدت میگیرد: امیر... صدف تصادف کرده... همون سه شنبه که از تهران حرکت کردن... مامان و باباش... هر دو شون...

نفسم را حبس میکنم و از ته حلقم میگویم: مُردن؟!

wWw.Roman4u.iR

صدای بلند گریه اش مهر تایید به حدسم میزند...

_ خّ... خّ... خود صدف چطوره؟!

از این لکنت موقتی که موقع عصبانیت سراغم می آید عصبی میشوم... چنگ می زنم میان موهایم و صـــدایم بالا میرود: مگه با تو نیســتم؟! میگم صــدف چطوره؟!

افروز فین فین میکند: داداشش میگفت حال عمومیش خوبه... الهی... هیع... بمیرم براش...

بی طاقت میگویم: میدونی کدوم بیمارستانه؟!

_ آره... من الان دارم میرم پیشــش... فکر کنم بهتر باشــه تو هم بیای... باید کنارش باشی...

نام بیمارستان را میپرسم و نا مطمئن میگویم: افروز... مطمئنی حالش خوبه؟!

_ به خدا نمیدونم... داداشش که اینطور میگفت... میای دیگه؟!

_ آره... آره معلومه...

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع میکنم... غزل مچم را میگیرد و گوشــی را از مشتم بیرون میکشد: چی شده امیر حسام؟!

زل میزنم به چشمهایش: صدف اینا تصادف کرده...

مات نگاهم میکند... زیر لب میگویم: مامان و باباش فوت کردن...

دو دستش را جلوی دهانش میگیرد و ناباور میگوید: چی میگی؟!

عصبی سر تکان میدهم: باید کنارش باشم...

و با نهایت سرعت از خانه بیرون میزنم... مسیر بین دو ساختمان را با دو طی میکنم... از صدای کوبیده شدن در، سر مامان و آوا به سمتم بر میگردد... به اتاقم میروم و لباس عوض میکنم... سویچم را از روی پاتختی چنگ میزنم و پایین میروم...

مامان متعجب میپرسد: کجا میری این موقع ظهر؟!

تند میگویم: بیمارستان...

و از خانه بیرون می آیم... مامان پشت سرم می آید: بیمارستان چرا؟! چی شده؟!

_ یکی از دوستای دانشگاهمون تصادف کرده عمه... الان خبر دار شدیم...

سر بر میگردانم و غزل را میبینم که کنار مامان ایستاده...

واقعا ممنونش میشوم که بار توضیح به مامان را از دوشم بر میدارد...

_ خدا مرگم بده... الان چطوره؟!

غزل دگمه های پالتویش را میبندد و شالش را که روی گردنش افتاده، روس سرش میکشد: هنوز معلوم نیست...

پوفی میکنم و سوار دویست وششِ به قول آوا " لکنته ام" میشوم: غزل اگه با من میای زود باش...

غزل دستی به بازوی مامان میکشد و کنارم توی ماشین جا میگیرد...

مامان جلوی پنجره ی سمت غزل خم میشود: منو بی خبر نذارید...

بی حواس سر تکان میدهم و استارت میزنم...

غزل موبایلم را بالای داشبرد میگذارد: آروم امیر حسام... مامانت شک میکنه...

جوابی نمیدهم و دنده عقب از حیاط بیرون میروم...

***

کلافه و عصبی دستم را روی پیشخوان میکوبم: خانوم مگه من با شما نیستم؟!

غزل بازویم را میگیرد: یواشتر امیرحسام...

پرســتار اخمو دســتش را جلوی د ها نه ی تلفن میگیرد: آ قای محترم چه خبرتونه؟! مگه نمیبیند دارم با تلفن صحبت میکنم؟!

دلم میخواهد با مشت به صورت تماما عملی اش بکوبم...

غزل به آرامی میگوید: خانم ما عجله داریم...

پرستار بالاخره رضایت میدهد تماسش را قطع کند: اسم بیمارتون چیه؟!

توی جواب دادن پیشدستی میکنم: صدف صولتی...

شماره ی اتاق را که میگوید، مثل تیری که از چله رها شده باشد، برای رسیدن به پله ها، به انتهای راهروی ســفید میدوم... غزل هم در حالی که مدام تکرار میکند : آروم... یواشتر" میدود دنبالم...

جلوی در اتاق که میرســم، نفســم بالا نمی آید... غزل دســت میگذارد روی بازویم: امیر حسام... مطمئنا برادرش هم بالای سرشه... شاید صدف دوست نداشته باشه برادرش متوجه رابطه تون بشه... یه جوری رفتار کن انگار صدف دوست منه... خب؟!

خیره می مانم به غزلی که با همه ی جوجه بودنش، بیشــتر از ســنش میفهمد و سر تکان میدهم...

نفس عمیقی میکشم و قبل از هر حرکتم برای گشودن در، در باز میشود و افروز با چشمهای قرمز توی چهارچوبش ظاهر...

سـرک میکشـم توی اتاق و افروز میگوید: اومدی؟! برو ببینش تا نخوابیده... بهش آرامبخش زدن...

به پیشـانی خیسـم دسـت میکشـم و قامت بلند مردی را که روبه روی تخت، پشت به در ایستاده میبینم... افروز از جلوی در کنار میرود و غزل جلوتر از من وارد اتاق میشود... به آهستگی پشت سرش روان میشوم...

_ صدف جون؟!

مرد به سـمت ما برمیگردد و از شـباهت غیر قابل انکارش به صـدف جا میخورم...

غزل به آهستگی سلام میکند و من هم...

به سمت مرد دست دراز میکنم: تسلیت میگم...

د ستم را میف شارد و بی تفاوت ت شکر میکند... هیچ شباهتی به ک سی که سه چهار روز است پدر مادرش را از دست داده ندارد...

_ امیرحسام؟!

سر بر میگردانم... صدف د ست را ست باند پیچی شده اش را به طرفم دراز کرده... د ست چپش توی د ست غزل ا ست و به آهستگی نواز ش میکند...

معذب از حضور برادرش، به سمت تخت میروم و دستش را میگیرم...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر میخورد و آهسته زمزمه میکنم: خوبی؟!

ناله میکند: نـــه...

wWw.Roman4u.iR

کمی خم میشـوم و قبل از اینکه بفهمم چه شـده، دو دسـتش را دور گردنم می اندازد... جا میخورم... اما به آهستگی کتفش را نوارش میکنم...

_ صدف... من واقعا متاسفم... تسلیت میگم...

هق هقش را توی سینه ام خفه میکند: امیـــــــر... کجا بودی؟! چرا انقدر دیر اومدی؟! من حالم خیلی بد بود... مامان و بابام جلوی چشـمام سـوختن امیر حسـام... پیش روی خودم آتیش گرفتن... و من هیچ کاری نتونسـتم براشـون انجام بدم...

به جز نوازش و آرام باش های پی در پی ای که میگویم، هیچ کاری ازم ساخته نیســت... هیچ وقت دلداری دهنده ی خوبی نبودم... هیچ وقت... دلداری دادن را بلد نیستم...

تنش که توی آغوشم شل میشود و هق هقش که آرام میگیرد، به آهستگی سرش را روی بالش میگذارم...

چشمهای نیمه بازش را میدوزد به صورتم: نرو...

فشاری به سر انگشت هایش وارد میکنم: نمیرم...

در سـکوت نگاهم میکند و کمی بعد، پلک هایش از تاثیر آرامبخش روی هم می افتد...

دسـتش را زیر ملا فه میبرم و نگاهم می افتد به غزل که پلک هایش خیس شده...

_ تو دوست پسرشی؟!

نفســـم را بیرون میدهم... روی نگاه کردن به برادرش را ندارم... این چه کاری بود که کردی صدف؟! این چه کاری بود؟!

_ ظاهرا خیلی برات مهمه... اگه بتونی تا مرخص شدنش پیشش بمونی خیلی خوبه... من کارای مهمتری از پرســتاری دارم... باید برگردم دبی... همین چند روزم کلی از کارام عقب افتادم...

بُهتم میزند... واقعا هیچ کلمه ای پیدا نمیکنم که در جوابش بگویم... به تو هم میگویند برادر؟! آوا خار به پایش برود من نفسم میگیرد...

نیم نگاهی به غزل می اندازم... بد تر از من، با چشـــمهای گرد شـــده، خیره به این به اصطلاح برادر نگاه میکند...

دســـت هایش را توی جیب شـــلوارش فرو میبرد و از کمر به دیوار تکیه میزند: دانشجویی؟!

_ دارم ارشد میگیرم...

_ خوبه... ولی به قیافه ت نمیخوره... هنوز فِنچی...

چشم هایم را یک دور باز و بسته میکنم... فقط به احترام بزرگتر بودنش چیزی نمی گویم...

تکیه اش را از دیوار میگیرد و جلو می آید: من نمیدونم بین شـــما دو تا چه خبره... اما هر چی هست صدف زیای بهت وابسته ست.. تا دیر نشده دستشو بگیر ببرش سر خونه زندگیت... صدف زود از آدما خسته میشه... و وقتی دلشو زدی و رفت سراغ یکی دیگه... اونوقت...

با پشت دست سر شانه ام را از هیچ پاک میکند: تو میمونی و حوضت...

مات نگاهش میکنم... دستی به شانه ام میزند و از اتاق بیرون میرود...

غزل نفسش را فوت میکند بیرون و مردمک هایش را توی کاسه ی چشمش میچرخاند: اووف... این دیگه کی بود؟!

از لای دندان های کلید شده ام می غرم: یه ع*و*ض*ی...

غزل با تعجب نگاهم میکند: امیر حسام... بابا بی خیال... این یارو یه چی گفت... چرا اینطوری سرخ شدی؟!

باز زده کانال چاله میدانی... د ستش را میگیرم تا از اتاق بیرون برویم : بیا بریم فعلا تو رو برسونم خونه... این افروز کجا غیبش زد؟!

نگاه آخر را به صدف می اندازم و اتاق را ترک میکنیم...

***

مامان فنجان چای را مقابلم میگذارد و رو به غزل میپرسد: خب حالا چی میشه؟!

آهسته تشکر میکنم و غزل میگوید: یعنی چی چی میشه عمه؟!

مامان کنارم مینشیند و پا روی پا می اندازد: منظورم اینه که یه دختر تنها، اونم اینجا... زیاد صورت خوشی نداره... یعنی هیچ فک و فامیلی نداره؟!

غزل فنجان چایش را تا لب ها بالا میبرد: همه ی فامیل پدریش خارج از کشورن... از خانواده ی مادریش هم مثل اینکه فقط خاله و مادربزرگش هستن که تبریز زندگی میکنن...

بابا چشم از تلویزیون میگیرد:کدوم بیمار ستان بستریه؟! کاری از د ست ما بر میاد؟!

به پشتی مبل تکیه میدهم: نه فکر نمیکنم... تا چند روز دیگه مرخص میشه...

مامان نگاهش را از بابا روی صورت من میچرخاند: راست میگه بابات... اگه کاری از دست ما بر میاد بگو...

م*س*تاصل به غزل نگاه میکنم تا از این مخمصه نجاتم دهد...

لبخندی میزند و میگوید: حالا عمه اگه به کمک احتیاج داشت بهتون میگیم...

مامان باشه ای میگوید و دست روی زانویم میگذارد: چرا لباساتو عوض نمیکنی؟!

زورکی لبخند میزنم... برای برگشتن به بیمارستان بی قرارم...

_ باید برم جایی مامان جان...

مامان چند ثانیه نگاهم میکند و بعد سرتکان میدهد.. میداند چیزی توی دلم نمی ماند و همه چیز را بی برو برگرد کف دستش میگذارم... فقط باید بهم فرصت فکر کردن بدهد...

از جا بلند میشوم و نگاه مامان همراهم بالا کشیده می شود: حداقل چاییتو بخور..

دستی توی هوا تکان میدهم: میل ندارم...

به اتاقم میروم و از کشوی میز کامپیوتر، گوشی قدیمی ام را بیرون میکشم... یکی از ده ها سیم کارت اعتباری را هم که مربوط به دوران جاهلیتم است می اندازم توی گوشی و بعد از برداشتن شارژر، اتاق را ترک میکنم...

♦ فصل دوم:

جواب پیام آوا را که سفارش ورق پاپکو داده میدهم و سر بلند میکنم...

صـدف از لبه ی تخت بلند میشـود... از جا بلند میشـوم و به طرفش میروم... دگمه های مانتویش را میبندد... شالش را به طرفش میگیرم...

شال را روی سرش می اندازد و میگوید: اینا چقدر گشاده...

دسته های شال را روی شانه هایش می اندازم: من همون سایزی رو خریدم که همیشه میپوشیدی... تو لاغر شدی...

آه میکشد... لبخندی میزنم و ساکش را برمیدارم: داداشت رفت؟!

اخمهایش در هم میروند: سامان؟! خبر مرگش پریشب برگشت دبی... اومده به من میگه اموالو مسالمت آمیز تقسیم کنیم یا من دادخواست انحصار وراثت بدم؟!

چشمهایم بیشتر از این گشاد نمیشوند...

صدف ادامه میدهد: درسته که مامان و بابام هیچ وقت برای ما وقت نذاشتن... درسته همیشه کارخونه و شرکت براشون توی اولویت بود... اما به هر حال پدر و مادرمون بودن... من نمیتونم سـامانو درک کنم... البته سـامان هم بچه ی همون پدر و مادره... بی احساس و دل سنگ...

هزاران بار خدا را شـکر میکنم که توی همچین خانواده ای به دنیا نیامده ام... راست میگویند همه چیز پول نمیشود...

بازوی صدف را میگیرم و از اتاق بیرون می آییم...

صـدف به تلخی لبخند میزند: میدونم درک این چیزایی که میگم برای تو سـخته... یعنی با وجود علاقه ای که به خانواده ت داری... وقتی اونقدر با عشـق از مامانت حرف میزنی... وقتی اسـم آوا رو میاری چشـمهات برق

میزنه... بهت حق میدم وقتی من از خانواده م حرف میزنم اینجوری چشمهات گرد بشه...

فشاری به بازویش می آورم: انقدر با این حرف ها خودتو اذیت نکن...

توی کسری از ثانیه چشمهایش پر از اشک میشود: شاید باورت نشه امیر حسام... اما بعد از چهار سال داشتیم مثل یه خانواده میرفتیم مسافرت... آخرین باری که خانوادگی رفتیم سفر بعد از کنکورم بود...

نفسم را پوف میکنم: بسه صدف جان... بسه...

سر تکان میدهد که باشه.. بس میکنم...

اما فقط خدا میداند توی دل کوچکش چه خبر است...

تا رسیدن به محوطه ی بیمارستان، آهسته و هم پای صدف قدم برمیدارم...

در ماشین را برایش باز میکنم... ساکش را روی صندلی عقب میگذارم و ماشین را برای سوار شدن دور میزنم...

به محض سوار شدن، صدای فین فینش توجهم را جلب میکند... سر بر میگردانم و صورت خیس از اشکش، حیرتزده ام میکند...

_ باز چیه؟!

کف دستش را میکشد روی صورتش: من نمیتونم اون صحنه رو فراموش کنم امیر حسام... صحنه ی سوختن پدر و مادرمو... کاش منم کمر بند بسته بودم که خودمو از اون ما شین لعنتی پرت نمیکردم پایین... کاش اونا کمربند نبسته بودن که میتونستن خودشونو نجات بدن... شبا کاب*و*سشو میبینم... تو نمیدونی چه حالی دارم...

با دلســـوزی نگاهش میکنم... من حتی نمیتوانم به همچین چیزی فکر کنم... بابا و مامان نباشند؟!

بازویش را میگیرم و سرش را روی شانه ام میگذارم...

_ زندابیم که فوت کرد، غزل فقط نه سالش بود... دقیقا جلوی مدرسه ی غزل تصـــادف میکنه... روز جشـــن تکلیفش... خوب یادمه تا مدت ها غزل با کاب*و*س ماشین له شده ی مامانش جلوی در مدرسه از خواب میپرید... تا سی و دو روز نمی تونست حرف بزنه... بعد از اونم اولین جمله ای که به زبون آورد همه مون رو شـــوکه کرد " تقصـــیر من بود" واین تازه اول بدبختی هامون بود... غزل فکر میکرد مامانش چون اومده دنبالش اون بلا ســـرش اومده... و همه ســعی داشـتن قانعش کنن که تقصـیر اون نبوده... اینا رو گفتم که بدونی فقط تو نیستی که این دردو تجربه کردی... هر کس توی زندگیش یه مشکلاتی داره صـدف... ولی خب درد تو از یه بچه ی نه ســاله که بیشـتر نیســت... این درست نیست که با یادآوری و تجسم اون لحظه، همه ش بخوای خودتو عذاب بدی...

صورتش را می مالد به یقه ام و بعد ازم فاصله میگیرد... جعبه ی دستمال را از روی داشبورد برمیدارم و به طرفش میگیرم... دو برگ کلینکس بیرون میکشد و تشکر میکند...

استارت میزنم و آهسته میپرسم: میری سر خاک یا برسونمت خونتون؟!

دماغش را پر صدا بالا میکشد: میرم خونه...

***

مقابل درب خانه متوقف میشوم...

صـــدف نگاهش را از رو به رو میگیرد و ســـرش را به جانبم میچرخاند: نمیای تو؟!

تنها لبخند میزنم و صدف از پنجره، به نمای رومی خانه خیره می شود: توی یه خونه ی سه هزار متری، تنها چیکار کنم؟!

_ میخوای به افروز زنگ بزنم بیاد پیشت؟!

سرش به طرفین تکان میدهد: نه... این چند روزه کلی بهش زحمت دادم...

_ از کی برمیگردی دانشگاه؟!

_ احتمالا از پس فردا...

_ میگم... صدف...

سربرمیگرداند: بله؟!

_ تنها نمیترسی توی خونه؟! شبی نصفه شبی... اگه...

لبخند کمرنگی به لب می آورد: نگهبان و خدمتکارا هســـتن... منظور من از تنهایی چیز دیگه بود...

پشت شستم را به پیشانی ام میکشم... صدف دستش را به طرف دستگیره می برد: مرسی امیر حسام... بابت همه چیز...

_ کاری نکردم که...

لب زیرینش را به دندان میگیرد: خوبه که هستی... دیگه فقط تو برام موندی...

شستم را به چانه اش فشار میدهم...

لبش را آزاد میکند و میگویم: دلم نمیخواد اینطوری ســـا کت و نارا حت ببینمت... میدونم که شرایط خیلی سختی داری... و منم هر چقدر سعی کنم،

بازم چون توی این موقعیت قرار نگرفتم نمیتونم درکت کنم... ولی دلم میخواد پس فردا که میبینمت، شده با شی همون صدف شاد و سرخوش همیشگی... همونی که با جیغ جیغاش ســرمو میبرد و مجبورم میکرد توی کل پاســاژ های تهران بگردونمش تا مد روز دستش بیاد... باشه؟!

پلک میزند: سعی میکنم...

لبخند میزنم: خوبه... همین که سعی کنی خیلی خوبه...

در را باز میکند... من هم پیاده میشوم و ساکش را از صندلی عقب برمیدارم... رو به روی صدف می ایستم... ساک را از دستم میگیرد و باز تشکر میکند... زنگ را میفشارد... در بی هیچ سوالی باز میشود...

دست هایم را توی جیب شلوارم فرو میبرم و منتظر میشوم داخل برود...

با سر به ماشین اشاره میزند: برو دیگه...

_ صبر میکنم بری داخل...

شانه بالا میاندازد و داخل میشود...

لب میزنم: مواظب خودت باش...

آهسته میگوید: توام... خدافظ...

دستش را برایم تکان میدهد... سرم را به سمت شانه خم میکنم و در به رویم بسته میشود...

***

آوا یک ریز به جانم نق میزند: امیر حســام... من گفتم ورق پاپکو بگیر... نگفتم؟! آخه اینا چیه تو گرفتی... اینا ورق کلاسوره... به درد من نمیخوره...

سویچ و گوشی موبایلم را روی کانتر می اندازم: چی میگی تو؟!

ناله میکند: میگم چرا ورق پاپکو نگرفتی؟!

لیوان آبی از یخچال پر میکنم و یک نفس سر میکشم: نداشت... مگه فرقی میکنه؟!

چشمهایش را گرد میکند: فرق نمیکنه؟! اینا سه تا سوراخ داره... ورق پاپکو n تا سوراخ داره... اینا تو دفتر من جا نمیشه... من الان تمرینای آخر فصل فیزیکمو کجا بنویسم؟! ببین اصن یه ذره به فکر من نیستی... نخند بیشعور... برا چی میخندی؟!

با کف دست موهایش را به هم میریزم: برا چی میخندم؟! جغله به جای اینکه الان به فکر امتحان نهاییت باشی فرق ورق پاپکو و کلاسورو واسه من توضیح میدی؟!

با غر غر موهایش را مرتب میکند... دستم را دور گردنش حلقه میکنم و جیغش را در می آورم... به ساعدم چنگ میزند تا حلقه ی دستم را باز کند...

_ الکی تقلا نکن... تا من نخوام نمیتونی از دستم خلاص بشی...

سرش را کج میکند تا دندان هایش را به دستم برساند: ولـــممم کن ن ن ... امیر حسام کلی درس دارم... اَه ولم کن... مگه با تو نیستم؟! مامان...

دستم را عقب میکشم: مگه مامان خونه ست؟!

با مشت به جان سر و صورتم می افتد... مچ دست هایش را روی هوا نگه میدارم: یه دقه آروم بگیر ببینم... مگه مامان خونه ست؟؟!!

با لگد زیر شکمم میکوبد و فاصله میگیرد: آره... خونه ست...

wWw.Roman4u.iR

خیز میگیرم سمتش...

_ باز چی شده شما ها افتادین به جون هم؟!

با صدای مامان متوقف میشوم...

آوا میدود سمت مامان و توی چهارچوب اتاق خواب زیر پله ها می ایستد: مامان ببین چقدر منو اذیت میکنه؟!

چهره ی خسته ی مامان را از نظر میگذرانم و به طرفش میروم: چی شده مامان؟!

دست روی پیشانی اش میگذارد و آوا میگوید: باز آراد دسته گل به آب داده...

مامان نگاه تندی به آوا می اندازد و آهسته رو به من میگوید: امیرحسام... یه چیزی سفارش بده برای خودت و آوا... من اصلا حال غذا درست کردن ندارم... هان راستی زنگ بزن غزل هم بیاد اینجا... مثل اینکه داییت تا دیر وقت شرکت میمونه...

آوا بلند میگوید: بیا بریم یه چیزی بخریم برای شام، ورق پاپکو هم بگیریم...

کلافه دستم را به طرفش تکان میدهم : یه دقیقه میتونی ساکت شی یا نه؟! برو از جزوه های من بردار فعلا...

آوا از پله ها بالا میدود: پس همه شونو برمیدارم...

بازوی مامان را میگیرم و وارد اتاق میشویم... در را پشت سرمان میبندم...

مامان لب تخت مینشیند...

_چی شده مامان؟! آراد باز چیکار کرده؟!

مامان آهسته به حرف می آید: امروز از مدرسه ش زنگ زدن... گفتن حتما باید بیاین... فهمیدم باز یه خرابکاری ای کرده باباتو نفرستادم... رفتم اونجا جلوی مدیر شون از خجالت آب شدم... میگه هم در سش افت کرده، هم سر به هوا شده... چند تا از دبیرشان اونجا بودن همه شون متفق القول میگفتن سر کلاس توی حال و هوای خود شه... به طور متو سط هم هفته ای یه بار با یکی از همکلاسی هاش دعواش میشه... من دیگه نمیدونم از دست این بچه چیکار کنم... مدیره یه جوری حرف میزد که... وای خدا...

دست مشت شده ی مامان را توی دستم میگیرم: الان کجاست؟!

_ رفته خونه ی مادرجونت... امیرحسام من دارم باهاش حرف میزنم، به جای اینکه عذرخواهی کنه، و سط خیابون از ما شین پیاده شد... یعنی تا دو ساعت بعدش که مامان زنگ زد گفت آراد اونجاست، من مردم و زنده شدم...

انگشت اشاره ام را میکشم روی حلقه ی مامان: به بابا گفتی؟!

_ نه... اگه میگفتم مگه آراد الان زنده بود؟! برای اولین بار در طول عمرم دعا کردم بابات بمونه بیمارستان امشب نیاد خونه...

لپ هایم را یک دور پر و خالی میکنم...

مامان کامل به سمتم میچرخد: امیر حسام... مامان جان چی میشه انقدر که به آوا توجه میکنی، به آرادم توجه کنی؟! بالاخره شما جفتتون پسرید... بشین کنارش ببین مشکلش چیه... یه شب تا صبح از خوابت میزنی به خاطر امتحان حسابان آوا... خب یک دهم اونم صرف آراد کن...

نگاهم را بند گلهای ریز روتختی ساتن میکنم: مامان من اگه کاری برای اوا میکنم چون خودشم میخواد... من روی اوا دست بلند کنم هم به من بی

احترامی نمیکنه... آراد اگه یه مسـئله رو یاد نگیره، یه تشـر بهش بزنم دفتر کتاباشو جمع میکنه میره...

_ خب پس من چیکار کنم؟! الان که اینطوریه، دو سال دیگه بهش تو بگم منو میزنه... همیشـه میگفتم سـونی چطوری پارسـا رو تحمل میکنه با این اخلاق گندش... اصلا مگه میشه بچه انقدر پدر و مادر شو اذیت کنه؟! الان خدا داره سر خودم میاره...

تند میگویم: خدا نکنه آراد مثل پارسا بشه...

مامان اه میکشد: فعلا که داره میشه...

با چهار انگشت به پیشانی ام میکشم.. مامان دستش را روی بازویم میکشد: برو امیر حسـام... برو لباسـاتو عوض کن از بیرون اومدی خسـته ای... پاشـو مامان...

از روی تخت بلند میشوم: انقدر حرص نخور مامان... آرادم تو سن حساسیه... یه کم دیگه بگذره خوب میشه...

مامان با امیدواری میگوید: خدا کنه...

و با مکث اضافه میکند: راستی... تا شب دیگه بیرون نمیری؟!

_ چطور؟!

_ کوله ی آراد موند تو ماشـین... گفتم اگه رفتی بیرون براش لباس و کتاباشـو ببری...

سر تکان میدهم: حالا اگه نرفتم هم با آژانس براش میفرستم... شما استراحت کن...

مامان لبخند کمرنگی به لب می اورد و از اتاق بیرون میروم...

از کمر به در بسته ی اتاق تکیه میدهم و نفسم را بیرون میدهم...

هر دم از این باغ بری میرسد... من جور چند نفر را باید بکشم؟!

***

_ خانم پارسا... خانم پارسا یه لحظه صبر کنید... غزل خانم...

زیر لب می غرم: غزل خانم و کوفت...

و کمر مانتوی غزل را می کشم: زود باش بیا دیگه تا سیریش نشده...

غزل ریز میخندد و از سرعت قدم هایش می کاهد... چشمهایم را گرد میکنم: غزل تنت میخاره ها...

اهسته میگوید: بذار یه کم بخندیم بعد میریم...

سیریش نفس نفس زنان خودش را به ما میرساند و با یک نفس عمیق، هوا را به وسعت حجم ریه هایش به سینه میکشد: غزل خانم...

سینه سپر میکنم: فرمایش؟!

غزل نیشگونی از بازویم میگیرد و با خنده ای که به هیچ وجه سعی در پنهان کردنش ندارد، میگوید: بفرمائید آقای کاظمی...

کاظمی دست میکشد روی موهای فرقِ کجِ خیس خورده اش: راستش... غزل خـــ...

نگاه برزخی ام را که میبیند، حرفش را میخورد: خانم پارسا... راستش من میخواستم... یـّ یعنی با اجازه ی خان داداشتون... من...

تند میگویم: خان داداشش اجازه نمیده... بیا بریم غزل...

کاظمی وا میرود... غزل اخم میکند: امیرحسام؟! بذار ببینم چی میگن خب؟! بفرمائید شما... اجازه ی خان داداشم هم دست منه...

کف دستم را میکوبم به پیشانی ام... باز غزل ه*و*س مردم آزاری کرده...

_ من... من...

_ شما چی آقای کاظمی؟!

کاظمی عرق پشت لبش را پاک میکند: من میخواستم با شما... یعنی شما... اگه موافق باشین نهار...

غزل میپرد توی حرفش و چشمهایش را با تظاهر به خوشحالی گرد میکند: وای آقای کاظمی... میخواین منو به نهار دعوت کنین؟! چه خـــــوب...

کاظمی نفسی از سر آسودگی میکشد و سر تکان میدهد... غزل آخر با این کارهایش سر همه مان را به باد میدهد... آخر تو را چه به سر کار گذاشتن این پسر حاجی که تمام فک و فامیلش ستون های حراست دانشگاه را تشکیل میدهند؟!

غزل که دور میشود به خودم می آیم و از پشت سر صدایش میزنم: غـــزل... هی... کی به تو اجازه داد بری؟!

برمیگردد و چشمکی میزند: تو برو خونه... من خودم میام...

با دهانی بـــاز، مسیر رفتنش را دنبال میکنم... دختره ی احمق بی مغز...

تا زمانی که کاملا از محدوده ی دیدم خارج میشوند، نگاهشان میکنم... فقط پای غزل به خانه برســـد...

موبایلم توی جیبم می لرزد... اس ام اس رسیده از غزل را با هزار فحش و بد و بیراه باز میکنم...

" نگران نباش خان داداااااش... یه نهار مفتی میخورم و یه نمایش سـیرک هم تماشا میکنم میام خونه"

نیشخندی میزنم... بنده خدا کاظمی چقدر امیدوار شده بود... جوجه ی مردم آزار...

***

_ وای خدا... بنده خدا ا صلا باورش نمیشد... اومده میگه بّ بّ با مّ مّ مّ من ازدواج... تا همین حد... اصـلا زبونش بند اومده بود نمیتونسـت جمله شـو کامل کنه...

غزل از خنده ریسه میرود... آوا با هیجان میپرسد: خب بعدش چی شد؟!

پرتقال توی دسـتم را پرت میکنم سـمتش... غزل روی مبل نیمخیز میشـود: وحشی...

از آشـپزخانه بیرون می آیم: پاشـو برو خونه تون ببینم... کی تو رو راه داده اینجا؟! خودت کم نیستی میخوای این بچه رو هم از راه به در کنی؟! آوا پا شو برو سر درست... مگه تو فردا کوییز شیمی نداری؟!

غزل چشمهایش را ریز میکند: بیشین بینیم باو... اگه قرار باشه کسی آوا رو از راه به در کنه تویی نه من...

خم میشوم پرتقالم را که زیر میز افتاده برمیدارم: کاملا مشخصه...

غزل پشت چشمی نازک میکند و نگاهش را میگیرد...

_آوا بالاخره به آرزوم رسیدم... تا اینو گفت، لیوان آبو پاشیدم به صورتش... توی این سریال کره ای ها میبینی هی چپ و راست نوشیدنی میپاشن به صورت همدیگه... ولی خب ما که نوشیدنی نداشتیم اونجا... نا سلامتی توی مملکت اسلامی زندگی میکنیم... یعنی اصلا من به عشق همین حرکت باهاش رفتم... خیلی صحنه ی قشنگی بود...

انگشت میکشم دور لبم تا خنده ام مشخص نشود... چقدر از این شاخه به آن شاخه میپرد...

_ بخند عزیز من... بخند... اشکال نداره...

خنده ام را ول میدهم... غزل نیشش را تا حلزونی گوشش باز کرده... آوا از جا بلند میشود و با حسرت میگوید: خدا شانس بده...

_ ایشالا نوبت تو هم میشه خواهر جان...

آوا آه میکشد: خدا از دهنت بشنوه...

چشمهایم را گرد میکنم: بله؟!

آوا زبان درازی میکند و از پله ها بالا میدود: بله و بلا...

هـــــه پر صدایی از گلویم خارج میشود و مات میگویم: قدیما مردم پاشونو جلوی داداش بزرگترشون دراز نمیکردن... امان از این دهه هفتادیا...

_ اهم اهم... دهه هفتادیا؟!

نگاهم را سر میدهم روی چهره ی طلبکار غزل: چی میگی تو؟! آره د هه هفتادیا... جمع کن برو خونتون ما یه نفس راحت بکشیم دیگه... فتنه...

***

با صدای آلارم گوشی هشیار میشوم... دستم را سر میدهم زیر بالش و صدای ناهنجارش را خفه میکنم...

صورتم را فرو میبرم توی بالش و چ شمهایم را میبندم که با یادآوری اینکه باید دنبال صدف هم بروم، مثل فنر از جا میپرم...

بعد از هشت روز قرار است بیاید دانشگاه...

پا هایم را از تخت پایین میگذارم و تیشـــرتم را از روی کنگره ی تخت برمیدارم...

قبل از خروج از اتاق، روی گوشی غزل میس می اندازم تا بفهمد بیدار شده ام و کم کم حاضر شود...

واقعا بعد از هفت ساعت سر و کله زدن با آوا و فرو کردن مسائل فیزیک توی کله ی پوکش، حس و حال رفتن به دانشگاه را ندارم...

به اهستگی در اتاقش را باز میکنم تا در اثر بی خوابی شب قبل، خواب نمانده باشد... فکم یک دور میخورد کف زمین و برمیگردد...

الهی استغفرالله ربی و اتوب الیه... آوا... نمـــــاز...

چند ثانیه خیره خیره به قامت چادر پوشـش نگاه میکنم و بعد به زحمت دهانم را از کف زمین جمع میکنم و به دستشویی میروم...

بیرون که می آیم، آوا را در حال پوشیدن مانتویش میبینم...

از پهلو به جدار در تکیه میزنم: مسلمون شدی...

مقنعه اش را روی ســرش می اندازد: نماز حاجت بود... دبیرمون گفته امتحان خیلی سخته...

ابروهایم را بالا می اندازم: دیگه هر چقدرم ســخت باشــه خارج از کتاب که نمیاد... منم هر چی رو که به ذهنم میرســید بهت گفتم... فرمول شــار مغناطیسی چی بود؟!

روی زمین زانو میز ند و جوراب هایش را از زیر تخت بیرون می آورد: بی آ کسینوس تِتا...

_ قانون فارادی؟!

مکث میکند و سرش را بالا میگیرد: اولش چی بود؟!

_ الان همین ســوال اومد تو امتحان میخوای بنویســی اولش چی بود؟! هر گاه شار مغناطیسی...

از جا میپرد: یادم اومد... هرگاه شــار مغناطیســی تغییر کند، نیروی محرکه ای که در آن القا میشود، بزرگی اش با آهنگ تغییر شار متناسب است...

با دو انگشت پلک هایم را میفشارم: آوا... آوا... هر گاه شار مغناطیسی ای که از مدار بسته میگذره تغییر کنه... مدار بسته رو حتما باید بگی... مدار نبا شه نیروی محرکه کجا القا میشه؟!

کولی اش را برمیدارد: حالا اونجا مینویســم... الان چون فی البداهه میگم جا میندازم یه چیزایی رو...

سر تکان میدهم: امیدوارم...

کولی اش را روی شــانه جابجا میکند: من برم ســرویســم الان میاد... خدافظ داداشی... قول میدم بالای پونزده بشم...

انگشـــتم را رو به روی صـــورتش تکان میدهم: زیر هجده بشـــی من میدونم و تو...

با دست انگشتم را کنار میزند: باش تا بشم... فعلا...

پله ها را دو تا یکی میکند... لبخندی میزنم و سرم را به طرفین تکان میدهم...

لباس میپوشم و پایین میروم... خانه غرق در سکوت است...

ماشـین را که روشـن میکنم، پیاده میشـوم تا شـیشـه ی کدر جلو را دسـتمال بکشم...

غزل هم از ساختمانشان بیرون می آید و میدود سمتم...

دست هایم را به دو طرف باز میکنم و غزل میپرد توی ب*غ*لم...

_ جوجه ی بیست ساله ی من... تولدت مبارک...

سرش را عقب میبرد: چی برام خریدی؟!

با انگشت میزنم زیر بینی اش: هیچی... چی باید بخرم؟!

لب زیرینش را جلو میدهد و از آغوشم بیرون می آید: هیچی؟!

با سر تایید میکنم: هیچی...

سرش را به طرف شانه اش خم میکند: هیچیِ هیچی؟!

چشـــمهایم را ریز میکنم: حالا که فکرشـــو میکنم میبینم ته کمدم یه چیزایی هست که به دردت بخوره...

مثل بچه ها بالا و پایین میپرد: الان بِدِش... من کادو خیلی دوست دارم...

دستم را میگذارم پشت کمرش و هلش میدهم سمت ماشین...

_ شب بهت میدم... الان دیره... باید دنبال صدف هم بریم...

wWw.Roman4u.iR

پای راســتش را میکوبد به زمین: مگه خودش شَــله یا چلاغه که ما بریم دنبالش؟!

_ غزل؟!

در حالیکه پاهایش رو روی زمین میکوبد به طرف ماشــین میرود: غزل و کوفت...

نفسم را پر شتاب بیرون میدهم... حسود...

از پشت سر بلند میگویم: حداقل از سنت خجالت بکش...

سرش را از پنجره ی ماشین بیرون می آورد: خودت از سنت خجالت بکش... مگه سنم چقدره؟!

ابرو بالا می اندازم: سنت؟! از قدیم گفتن بــیـــــست... نصفِ...

هین بلندی میکشد: خفه شو امیر حسام... بی تربیت...

کنارش روی صــندلی راننده جا میگیرم... نیم نگاهی به جانبم می اندازد و سرش را برمیگرداند... دنده عقب از حیاط خارج میشوم...

چشمهایم را ریز میکنم و سرم را جلو میبرم... نــع... اصلا نمیبینم...

عینکم را از چشــم برمیدارم و به طرف غزل میگیرم: اینو تمیزش کن... جعبه ش تو داشبورده...

دست به سینه، به صندلی تکیه میدهد: به من چه؟!

چشم از مسیر پیش رویم میگیرم: غزل بگیر زود باش... به خدا هیچی نمیبینم تصادف میکنیم بعد نحسی روز تولد تو منم میگیره جوونمرگ میشــ...

عینک را از دستم میقاپد: خـــــوب بابا... خوب...

لبخند میزنم و چند ثانیه بعد، غزل عینکم را با شیشه های برق افتاده تحویلم میدهد...

_ منم دوباره باید برم چشم پزشکی... فکر کنم شماره ی چشمم تغییر کرده...

سرتکان میدهم: فردا میبرمت...

رو به روی خانه که نه.. عمارت صدف اینا متوقف میشوم و با سه تک بوق پشت سر هم، آمدنم را اعلام میکنم...

غزل ابروهایش را بالا می اندازد: یعنی الان اینجا تنها زندگی میکنه؟!

آرنجم را روی فرمان میگذارم و به سمتش میچرخم: نه... مثل اینکه نگهبان و خدمتکار زیاد دارن...

_ نگهبان و خدمتکار به چه درد میخوره؟! آدم باید یکی رو داشته باشه که باهاش حرف بزنه... بره بیرون... از اتفاقات طول روزش براش بگه... چطوری تنهایی طاقت میاره؟!

_ خب صدف از بچگی عادت به تنهایی داره... مادر و پدرش زیاد برای بچه هاشون وقت نداشتن...

آهسته میگوید: مثل مامان من...

و برمیگردد سمتم: همینه که داداشش توی بیمارستان اونطور حرف میزد... خانوادگی بی عاطفه ن...

با بیرون آمدن صدف، صاف مینشینم: خودش اومد... جلوی خودش نگی ناراحت میشه...

غزل غر غر میکند: خب... خنگ که نیستم...

_ مطمئنی؟!

wWw.Roman4u.iR

با مشت به شانه ام میکوبد که همزمان میشود با سوار شدن صدف در صندلی عقب...

جواب سلامش را من و غزل همزمان میدهیم و صدف میگوید: تولدت مبارک غزل جان...

غزل حیرتزده نگاهم میکند: به اینم گفتی؟! امممم... منظورم اینه که به صدف گفتی تولد منه؟!

شانه بالا می اندازم: خب آره...

ماشین را به حرکت در می اورم و صدای خش خشی از عقب می آید و بعد هم دست صدف که با باکس پرتقالی از بین دو صندلی جلو می آید: ببخشید غزل جون من وقت زیادی برای خرید ندا شتم... امیرحسامم دیروز ظهر بهم گفت تولدته... دیگه شرمنده... قابل دار نیست...

غزل نگاه متعجبش را بین من و صدف میچرخاند: مال منه؟!

برای دور زدن راهنما میزنم: فکر کنم...

باکس کادوپیچ شده را از صدف میگیرد و آهسته تشکر میکند... صدف در جواب خواهش میکنمی زمزمه میکند و غزل شیشه ی نیم دایره شکل کلوین کلین را از داخل جعبه بیرون میکشد: مرســـــی...

_ همه ش میترسیدم شاید خوشت نیاد...

غزل پافی میزند زیر مقنعه ش: نـــه... این خیلی خوش بوئه... ممنون...

از آینه ی جلو لبخند رضایت صدف را میبینم... هر چند اسم عطر مورد علاقه ی غزل را خودم بهش گفته بودم...

تا نوک زبانم می آید به غزل بگویم که دیدی انقدر غر زدی ولی آمدن صـــدف به نفعت شد؟!

ولی زبان به دهان میگیرم و چیزی نمیگویم تا غزل بر سرم آوار نشود...

غزل و صدف جلوی سر در پیاده میشوند تا من ماشین را پارک کنم...

وارد محوطه که میشـــوم از دور میبینمشـــان و همزمان به ســـمت هم حرکت میکنم... هر چه جلوتر میروم، چهره ی سفید و رنگ پریده ی غزل بیشتر توی ذوق میزند... نگاهم میچرخد روی آستین های مانتویش که تا وسط انگشت های دستش پایین کشیده شده و مقنعه ای که تا پیشانی اش جلو آمده...

به قدم هایم سرعت میدهم و رو به رویش می ایستم: غزل؟! چی شده؟!

چنگ میزند به یقه ی هفت پلیورم: امیرحسام...

_ جانم؟! بگو چی شده خب؟!

لبش پایینش را میکشد بین دندانهایش... و این یعنی به یک تلنگر احتیاج دارد تا اشکش روان شود...

_ کارتشو گرفتن...

به صدف نگاه میکنم: چرا؟!

شـــانه هایش را بالا می اندازد: نمیدونم... چیزی نگفتن... حالا بعد باید بره حراست ببینه مشکلش چیه...

مقنعه ی غزل را عقب میدهم و آســـتین هایش را با بندی که از زیر آســـتینش بیرون زده بالا میبرم و به شـکل اول در می آورم: اشـکال نداره... فعلا برو سر کلاست که از کلاس نیفتی... بعد میریم ببینیم چی شده... خب؟!

غزل تنها نگاهم میکند و صـــدف میگوید: بابا طوری نیســـت که... چون دفعه اولته اینطوری هول کردی... فوقِ فوقش یه تعهد ازت میگیرن که تا ســـال بعد اگه تکرار نشه از پرونده ت برداشته میشه...

صدای غزل میلرزد: تعهد چرا؟! من که کاری نکردم...

چشم غره ای به صدف میروم و میگویم: عزیز من صدف میگه فوقِ فوقش... شاید ا صلا سوء تفاهم پیش اومده با شه... اینا عادت دارن به همه الکی گیر میدن... برو سر کلاست غزلم... برو...

کولی اش را از دست صدف بیرون میکشد و سلانه سلانه از ما دور میشود...

پوفی میکنم و خیره به مســـیر رفتنش در دل میگویم: چقدر گفتم نکن غزل... چقدر گفتم سر به سر این پسر حاجیه نذار...

***

آراد از اتاقش داد میزند: یکی اون تلفنو جواب بده...

دســـت های کفی ام زیر شـــیر آب میگیرم: خب جواب بده خودت... مگه چلاقی؟!

صـــدای قدمهای پرشـــتابش را میشـــنوم که از پله ها پایین میرود... ای خدا... خب مگر توی اتاق من تلفن نیســـت که تا پایین میرود؟! هنوز میروند خر از قبرس می آورند... در دستشویی را باز میکنم و حوله به دست بیرون می آیم...

آراد نفس نفس زنان از پله ها بالا می اید و گوشـــی تلفن را به طرفم میگیرد: مامان با تو کار داره...

به دســـت های خیســـم اشـــاره میکنم و آراد تلفن را بین گوش و شـــانه ام قرار میدهد...

_ سلام مامان...

_ امیرحسام؟! خوبی مامان؟! چرا تلفنو جواب نمیدادین؟!

می خندم و به اتاقم میروم: با اجازه تون رفته بودم دست به آب...

ما مان هم متقابلا می خندد: خیله خب... کی میرین بیرون ما مان؟! چون احتمالا من شب خونه نمیام...

حوله را می اندازم روی تختم و تلفن را به دســـت میگیرم: مامان مگه نگفتی امشب بیمارستان کاری نداری؟!

_ چرا... ولی مادرجونت باز فشارش رفته بالا... از مطب میرم اونجا... دایيت هم احتمالا میاد...

_ بابا چی؟!

_ نمیدونم... از صبح ندیدمش... از برنامه ش خبر ندارم...

نفس عمیقی میکشـــم ومامان میگوید: راســـتی یکی دو ســـاعت پیش زنگ زده بودی... طوری شده؟!

_ نه... میخواستم یه خبر بهت بدم...

_ خوبه یا بد؟!

_ خوبه...

_ خب؟!

کمدم را باز میکنم و پیراهن مردانه ی یاســـی رنگی بیرون میکشـــم: از معدل بالاهای ارشد دعوت به همکاری کردن...

wWw.Roman4u.iR

_ کجا؟!

پیراهن را به همراه کاور کت کتان سفیدم روی تخت می اندازم: یه شرکت تازه تاسیسه... یعنی نه که تازه تاسیس باشه... دو سه سالی هست تاسیس شده... ولی خب توی همین مدت خیلی پیشـــرفت داشـــته... شـــنبه باید بریم برای مصاحبه...

_ خودت دوست داری مشغول به کار بشی؟!

عقب عقب میروم و لبه ی تخت مینشـینم: نمیدونم... ولی خب بدمم نمیاد یه تجربه ای کسب کنم...

مامان با مکث میگوید: من مخالفتی ندارم... برای این کارا با بابات مشـــورت کن...

_ خب برای همین میخواستم امشب هردوتون خونه باشید...

_ نشـد دیگه... حالا فردا مفصـل صـحبت میکنیم... امیرحسـام دارن صـدام میزنن مامان... کاری با من نداری؟!

تلفن را دست به دست میکنم: نه مامان...

_ هر ساعتی که برگشتین خونه به من خبر بدی باشه؟! راستی کادوی غزل هم طبقه ی بالای کمد دیواری اتاقمه...

_ باشه...

_ مواظب خواهر و برادرت باش مامان جان... خدافظ...

خداحافظی میکنم و تلفن را روی تخت می اندازم و بلند میگویم: آوا... اگه آماده ای برو غزلم صدا بزن بریم...

صدای آوا را از فاصله ی دوری میشنوم: دارم میرم...

بلند میشوم و لباسهایم را میپوشم...

صدای زنگ تلفن دومرتبه بلند میشود و به محض برقراری تماس، صدای جیغ آوا گوشم را کر میکند: امیـــــر... بیا ببین این غزل چی میگـــــه؟؟؟!!!

دو انگشت شست و اشاره ام را به پیشانی ام فشار میدهم: چی میگه؟!

_ میگه من نمیام شما ها برید...

_ یعنی چی شما ها برید؟! بهش بگو تولد توئه ما کجا بریم؟!

با نق نق میگوید: منم یک ســـاعته دارم همینو میگم... بیا خودت بهش بگو اصلا...

صـــدای تق تقی می آید و انگاری تلفن را به غزل میســـپارد: امیر حســـام تورو خدا...

با حرص میگویم: تو معلوم هست چته؟!

خشـــدار میگوید: به خدا اصـــلا دل و دماغ ندارم... بذارش برای فردا که از استرس کارت و حراست و کوفت و زهر مارم بیام بیرون...

_ دیـــــوانه... برای اون کارت مسخره میخوای روز تولدتو خراب کنی؟!

_ تورو خدا اذیتم نکن امیر حسام...

_ یعنی چی؟! عسل کلی تدارک دیده... میز رزرو کرده... شام سفارش داده... مگه میشه بذاریم برای یه روز دیگه؟!

با بغض مینا لد: چرا یه ذره منو درک نمیکنید آ خه؟! من دارم از اســـترس میمیرم...

_ اصن به درک... گوشیو بده آوا...

_ امیرحسام...

_ بده به آوا گوشی رو...

نچی میکند و تلفن را میدهد به آوا...

عصبی میگویم: آوا زنگ بزن به درسا... بگو نمیخواد برن رستوران... با پارسا م*س*تقین بیان خونه ی ما... منم به عسل زنگ میزنم میگم سر راهش کیکو بگیره بیاد اینجا... به اون غزل احمقم بگو مثل بچه ی آدم پا میشه میاد اینور... وگرنه میام با اردنگی میارمش...

آوا باشه ی کسل و کشداری تحویلم میدهد... ندیده میتوانم لب های آویزانش را تصور کنم...

تماس را قطع میکنم و با اعصابی خراب شماره ی عسل را میگیرم...

***

پارسا شانه اش را میکوبد به شانه ام: غزل چشه؟!

زانوهایم را بالا می آورم و دست هایم را از مچ آویزان زانوها میکنم: حراست کارتشو گرفته...

_ جدی؟! چرا؟!

شانه بالا می اندازم: فعلا مشخص نیست... حالا فردا باید بره ببینه مشکل چیه...

با صدای ناله ی آوا سر بر میگردانم: امیرحســـــام... این یکی مسئله رو هم اشتباه نوشتم...

پوزخند میزنم: مبارکه... چک کن ببین بالای ده میشی اصلا...

با بغض نگاهش را میدهد به برگه ی امتحانش و من از لبخند روی لب درسا میفهمم که مطمئنا بالای هجده میشود...

واقعا نمیفهم... چرا دو نفرکه در یک کلاس درس میخوانند... معلمشان یکی است... سطحشان باید انقدر تفاوت داشته باشد... تازه درسا برادری مثل من فلک زده ندارد که تا چهار صبح بیدار باشد و برایش مسئله توضیح دهد و برای فرمول ها رمز و شعر بسازد تا بتواند حفظشان کند... دهن باز کند از پارسا کتک میخورد... چه برسد به اینکه بخواهد توی درس ها کمکش کند...

_ هی کُپُل... انقدر غصه نخور... یه تعهد ازت میگیرن کارتتو پس میدن دیگه...

با آرنج به بازوی پارسا میکوبم: ساکت شو توام با این دلداری دادنت...

غزل آماده ی گریه کردن است... من نمیدانم چرا انقدر روی کلمه ی تعهد حساس شده...

عسل از آشپزخانه داد میزند: پسرا پاشین بیاین اینور... بلند شین از روی زمین میخوام کیکو بیارم...

از روی کوسن های بزرگ جلوی تلویزیون بلند میشوم... غزل هم کرخت از جا کنده میشود...

عسل کاناپه ی سه نفره را نشان میدهد تا غزل بنشیند... کلاه بوقی را روی سرش میگذارم و آوا صدای موزیک را تا آخر بلند میکند...

غزل با دیدن هدیه هایی که عسل زیر میز میچیند بالاخره لبخند میزند... فندک را برمیدارم و شمع های پیچی و آبی رنگ روی کیک را روشن میکنم... آراد با صدای دورگه اش تولدت مبارک میخواند...

قبل از هر حرکتی مانی از ب*غ*ل علیرضـــا پایین میپرد و با یک فوت نصـــف شمع ها را خاموش میکند... صدای اعتراض جمع بالا میرود و میگویم: بقیه شو فوت کن غزل تا نریخته روی کیکت...

لبخندی میزند و شـــمع ها را خاموش میکند... اولین نفر، ب*غ*لش میکنم و اهسته میگویم: تولدت مبارک جوجه... انقدر غصه نخور...

پیشانی اش را به شانه ام تکیه میدهد: باشه...

بقیه هم تک تک ب*غ*لش میکنند و تبریک میگویند... هدیه ها یکی یکی باز میشود و بعد جعبه های پیتزا و مرغ سوخاری از راه میرسند...

بعد از شام هیچکدام نای بلند شدن نداریم... پارسا خودش را از از روی مبل به پایین سُـــر میدهد و ناله میکند: واااای... یه بالش به من بدین همینجا میخوابم... درسا رو هم فردا با آوا بفرستین مدرسه...

جعبه های خالی پیتزا را از روی میز برمیدارم و با پا به پهلویش میزنم: پاشـــو ببینم... مگه اینجا خونه خاله ته؟!

یک چشمش را باز میکند: نه خونه دختر خاله بابامه... البته خونه ی دختر عمه ی مامانم هم هست...

غزل خنده اش میگیرد... اثری از ناراحتی توی صـــورتش نمیبینم... با دلقک بازی های پارسا سرحال آمده...

جعبه ها را به آشپزخانه میبرم و با دیدن عسل که دستکش پوشیده و پیشبند بسته، سریع میگویم: دست به ظرفا نزنی... آوا میشوردشون...

آب دستش را به صورتم میپاشد: اخه آوا آدم ظرف شستنه؟! بیا من کف میزنم تو آب بکش زود تموم بشه...

ناچارا به کمکش میروم... کار شستن ظرف ها، سریع تر از آنی که فکرش را میکنم تمام میشود... آوا را صدا میزنم تا ظرف ها را توی کابینت بچیند و عسل را بیرون میفرستم...

نبود پارسا متعجم میکند... درسا با خنده میگوید: رفت تو اتاقت بخوابه...

چشمهایم را گرد میکنم.. بچه پررو... مثل اینکه واقعا قصد کرده امشب را سرمان چتر شود...

ساعت از نیمه شب گذشته که عسل قصد رفتن میکند...

مانی خواب آلود را میب*و*سم و علیرضا ب*غ*ل میگیردش... غزل از زحمات عسل تشکر میکند و عسل میگوید زیاد غصه ی کارتش را نخورد...

عسل که میرود، غزل هم شنلش را میپوشد: امیرحسام با من میای تا خونه مون؟!

سر تکان میدهم و سوئیشرتم را برمیدارم... از ساختمان بیرون میرویم...

_ تنها نمیترسی؟!

به چراغ روشن طبقه ی دوم اشاره میکند: بابا اومده...

سر تکان میدهم و غزل با مکث میگوید: میخوام یه اعترافی بکنم...

از حرکت می ایستم: چی شده؟!

نگاهش را میدزدد: امیر حسام.. من... من یه کاری کردم...

لبش را به دندان میگیرد و تند میگوید: اون پسره احمدی که دنبالم بود، چند بار باهاش بیرون رفتم... میترسم کارتمو به خاطر همون گرفته باشن...

بهت زده میگویم: باهاش دوستی؟!

بالاخره سرش را بالا میگیرد و به چشمهایم زل میزند: نـــه... نه به خدا... بعد از سه چهار بار که بیرون رفتیم دیدم ازش خوشم نمیاد... نچسبه... بعد همینو بدون رودروایســتي بهش گفتم... اونم خیلی بهش برخورد.. گ فت آبروتو میبرم... میترسم تقصیر اون باشه... یا کاری کرده باشه که...

سرش را به طرفین تکان میدهد: نمیدونم...

_ غزل الان باید اینو به من بگی؟؟!!

نگاهم نمیکند: فکر نمیکردم اونقدرا مهم باشه...

_ یه پسر بهت گفته آبروتو میبیرم... میدونی همین یه جمله چقدر میتونه تهدید پشتش خوابیده باشه؟! واقعا که...

با بغض میگوید: من جریانو بهت نگفتم که اینطوری سرکوفتم بزنی...

دستم را دور شانه اش می اندازم... از زیر دستم شانه خالی میکند: ولم کن...

نفسم را کلافه بیرون میدهم: غزل... من بهت سرکوفت نمیزنم... ولی همچین موضوعی رو نباید پنهون میکردی... در ضمن...

مکث میکنم و سرش را بلند میکند: چیه؟!

چشمهایم را ریز میکنم: اگه ازش خوشت میومد... بدون اطلاع من میخواستی دوست پسر بگیری؟؟!!

با مشت میزند به شانه ام: برو بابا توام...

انگشتم را جلوی صورتش تکان میدهم و با جدیت میگویم: غزل... این حرفو یه بار بیشتر نمیگم.. حق نداری بدون اجازه ی من با کسی دوست بشی... اول

من باید تاییدش کنم... بعد که از فیلتر من رد شـــد، اگه مورد قبول بود میتونی باهاش دوست بشی... که اونم باز باید زیر نظر من باشه... مفهومه؟!

مات نگاهم میکند...

_ فهمیدی یا نه؟!

لبهایش را به هم فشار میدهد...

اشکی که بی مقدمه و با شدت از چشمش فوران میکند، حیرت زده میکند...

دســتش را میگیرم: هی جوجه؟! چت شــد؟! خب بابا برو اصــلا با هر کی عشـقت میکشـه دوسـت شـو... بعد که دوباره تو هچل افتادی نیای دسـت به دامن من بشی ها...

دسـتش را به شـدت پس میکشـد... لبش را میگزد و توی صـورتم میتوپد: بی غیرت...

و با سرعت به طرف ساختمانشان میدود...

بهت زده سر جا میخکوب میشوم... چه گفت؟! بی غیرت؟!

از پله های اضــطراری که به اتاقش میرســد بالا میرود و در تراس را با شــدت پشت سرش میکوبد... صدای لرزش شیشه ها را از همان فاصله میشنوم...

دستم را میکشم زیر چانه ام... دختره ی نفهم... واقعا نفهمید شوخی میکنم؟! که میخواهم حال و هوایش را عوض کنم؟!

نمیفهمد اگر بفمم با کسی رابطه دارد، سر خودش و طرفش را بیخ تا بیخ میبرم میگذارم روی سینه اش؟!

دست هایم را فرو میبرم توی جیب شلوارم و به پنجره ی اتاقش خیره میشوم...

فردا تنهایی برو کارتت را بگیر تا حالت جا بیاید... بچه ی زر زروی بی تربیت...

***

_ خسته نباشید...

نفس راحتی میکشم و کمرم را روی صندلی خشک و ناراحت کننده به جلو سر میدهم تا گردنم فیکس پشتی صندلی شود...

همهمه توی کلاس اوج میگیرد...

آستین پلیورم را بالا میدهم و نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم... حتما غزل تا حالا برای گرفتن کارتش رفته...

پویا آهسته میگوید: چیه پریشونی؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم...

پویا بی خیال دلیل پریشانی ام میشود و با هیجان از مصاحبه ای که قرار است شنبه داشته باشیم میگوید... میگوید اگر توی مصاحبه قبول شود و بتواند جایی مشغول به کار شود، میتواند سهم بیشتری از هزینه های خانواده اش را تامین کند... دو سال پیش پدرش با سکته زمین گیر شد و هم اکنون هم خرج دارو های پدر و هم خرج زندگی مادرو خواهر کوچکترش به عهده ی پویاست... خواهر بزرگترش سال قبل ازدواج کرد و فقط کمی از بار مسئولیت های پویا کم شد...

و آنقدر عزت نفس دارد که هر بار بابا پیشنهاد کمک داد، من جرئت نکردم به پویا چیزی بگویم...

میگوید اگر پذیرفته شـــود، میتواند آن کارهای نیمه وقت را هم رها کند و وقت بیشـــتری را با مادر و مخصـــوصـــا خواهر کوچکترش بگذاراند... واقعا این چه سِرّی است که خواهر ها جان و عمر برادرهایشان هستند؟!

بی هوا بلند میشـــوم... صـــندلی کمی عقب میرود و پو یا با دهان نیمه باز میگوید: داشتم حرف میزدم گوساله...

کولی ام را از پ شتی صندلی برمیدارم و آه سته میگویم: برم ببینم غزل چیکار کرد...

_ مگه نمیگی باهات قهره؟!

_ کی گفته قهره؟! گفتم صـــبح خودش تنهایی او مد دانشـــگاه... ما دعوا میکنیم... ولی هیچ وقت قهر نمیکنیم...

کلاسور و خودکارش را می اندازد توی کیفش و زیپش را میکشد: خب این که تو رو آدم حساب نکرده و خودش تنهایی اومده یعنی قهره دیگه...

نفسم را فوت میکنم بیرون و پویا بلند میشود: بیا بریم... منم باهات میام...

شانه بالا می اندازم و همراهش میروم... سه بار شماره ی غزل را میگیرم و هر سه بار جوابم را نمیدهد...

اگر قهر کرده باشـــد که واقعا بچه اســـت... ســـلانه ســـلانه به طرف ســـاختمان مرکزی میرویم...

پویا غر میزند: متنفرم از اینجا... دلم نمیخواد از یک کیلومتریشم رد بشم...

نیشخندی میزنم و روی نیمکت جلوی شمشاد ها مینشینم...

پویا با نفرت میگوید: این ســـاختمون نفرین شـــده ســـت... انقدر دانشـــجو ها اینجا آه میکشن و نفرین میکنن که... هی... امیر اون غزل نیست...

رد انگشـــت پویا را میگیرم و میرســـم به غزل که کشـــان کشـــان از پله های ساختمان پایین می آید...

از جا میپرم و به ســـمتش میروم... بی حس ســـرش را بالا میگیرد و با دیدن صورت خیس از اشکش جا میخورم: چی شد؟! کارتتو گرفتی؟!

بی حرف مشتش را بالا میگیرد... کارت را از لای انگشت های عرق کرده اش بیرون میکشم: خب اینو که گرفتی... گریه ت مال چیه؟!

تلو تلو خوران از کنارم میگذرد... میدوم و از پشت بازویش را میگیرم: وایستا ببینم...

پویا آهسته نُچ میگوید: امیر ولش کن... این کارا چیه جلوی حراست...

بی توجه، بازوی غزل را تکان میدهم: منو ببین... چی گفتن بهت؟!

سرش را روی شانه اش خم میکند: من فاسدم امیرحسام؟!

دود از کله ام بلند میشود: معلوم هست چی میگی؟! کارتتو چرا گرفته بودن؟!

با خس خس میگوید: گفتن... مورد اخلاقی داری... با پسرا رابطه...

به هق هق می افتد: رابطه ی نزدیک... با...

تند میگویم: شاید منظورش من بودم... ها؟! همه ش دیدن با همیم فکر ناجور کردن... غزل بهشون گفتی من پسر عمه تم؟!

سرش را به طرفین تکان میدهد و ا شک روی صورتش قل میخورد: هی گفتم کی... بگین با کی... کی گزارش کرده ا صلا... هی بهم پوزخند... زد... گفت خودت... نمی دونی با ... کّ کّ کی؟!

کولی اش از روی شانه سر میخورد...

نگران از دیدن صـــورتش به کبودی میزند، میگویم: خیله خب... اشـــکال نداره... اینا عادتشونه...

_ میگه... همین شماهایین که...

مشتش را میکوبد سمت راست سینه اش: شماهایین که محیط دانشگاهو به گند میکشید... امیر حسام... من محیط دانشگاهو به گند.. هیع... هیع...

زانوهایش به زمین میرسد...

صـــدای ظریفی از میان دانشـــجویانی که اطرافمان اجتماع کرده اند میگوید: خدا ازشون نگذره.. ببین با بچه های مردم چیکار میکنن...

زیپ کولی غزل را میکشـــم و با یک حرکت برعکســـش میکنم... جزوه ها و جامدادی اش با صدا پخش زمین میشوند... شیشه ی عطر و عینک آفتابی اش را کنار میزنم و اسپری اش را برمیدارم...

_ امیرحسام؟!

صـدای صـدف را تشـخیص میدهم... دهانه ی اسـپری را میان لب های غزل میذارم و با دو پاف، راه تنفسی اش باز میشود...

_ نفس بکش غزلم... نفس بکش...

_ چی شده؟!

نیم نگاهی به صدف که روی زانوهایش کنارم نشسته می اندازم و فقط... سر تکان میدهم...

شانه ی غزل را که سرش هِـــی به جلو و عقب خم میشود، میگیرم و بلندش میکنم...

صدف وسایل غزل را می ریزد توی کیفش و زیپش را میبندد...

ســـر غزل را به شـــانه ام تکیه میدهم و با فریاد رو به جمعیت میگویم: به چی نگاه میکنین؟! نمایش تموم شد...

صـــدف از فریادم چشـــم هایش را میبندد و پویا به جلو هُلم میدهد: آروم چه خبرته؟! برو زودتر از اینجا...

بعضی با غر غر و بعضی با پچ پچ از اطرافمان پراکنده میشوند...

آرام آرام تا رسیدن به ماشین قدم برمیدارم... صدف مدام میپرسد: چی شد؟! کارتشـــو دادن؟! نگفتن مشـــکلش چی بوده؟! چی بهش گفتن که به این روز افتاده؟!

غزل با خس خس نفس میکشد... در سمت کمک راننده را باز میکنم... پویا صـــندلی را میخواباند و من به غزلِ شـــل و وارفته کمک میکنم تا روی صـــندلی بنشیند... چانه و لب هایش هنوز میلرزند...

در را میبندم و صدف کولی غزل را به دستم میدهد: میبریش درمونگاه؟!

ســـرم را به طرفین تکان میدهم که نمیدانم و کوله پشـــتی خودم و غزل را روی صندلی عقب می اندازم...

ماشین را برای سوار شدن دور میزنم و پویا میگوید: ما رو بی خبر نذار...

باشه ای میگویم و سوار میشوم... صدف جلوی پنجره ی ماشین خم میشود: بهت زنگ میزنم... خب؟!

آهسته میگویم: خب...

و اســـتارت میزنم... دســـتی را میخوابانم و با نیم نگاهی به غزل، ماشـــین را به حرکت در می آورم...

***

پتو را تا روی شانه های غزل بالا میکشم...

بابا به آهستگی وارد اتاق میشود و میپرسد: خوابید؟!

سر تکان میدهم و بابا میگوید: هنوز نمیخوای بگی چی شده؟!

کلید برق را میزنم و اتاق تاریک میشود: گفتم که...

از اتاق بیرون می آییم... بابا در را نیمه باز میگذارد و میگوید: یعنی میخوای باور کنم که به خاطر یه کارت دانشجویی به این روز افتاده؟! هیچکس برای یه کارت همچین عکس العملی نشون نمیده...

پشت سر بابا از پله ها پایین میروم: خب غزل از اون هیچکس یه خرده حساس تره...

بابا میخندد... به آشپزخانه میروم و صدای بابا را از لابه لای فریاد های گزار شگر فوتبال نا وا ضح می شنوم: تو نخوای حرف بزنی با انبر هم نمی شه از زبونت حرف کشید...

میخندم و بحث را عوض میکنم: مامان امروزم قصد نداره بیاد خونه؟!

_ فکر نمیکنم... یه پاش بیمارستانه یه پاش خونه ی مادربزرگت... حالش زیاد مساعد نیست... مامانت هم عصر میره اونجا... به سرویس آوا هم زنگ زدم گفتم ببرتش همونجا...

سر تکان میدهم و در یخچال را باز میکنم... مثل اینکه باز هم قرار است نهار، حاضری بخوریم...

بسته ی ناگت مرغ را بیرون می آورم و بلند میگویم: بابا شما هم نهار میخوری؟!

_ مگه من آدم نیستم؟!

لبخندی میزنم و تابه ای از کابینت بیرون میکشم...

_ مامانت میگفت میخوای مشغول به کار بشی... یا یه همچین چیزی... زیاد نفهمیدم چی میگه...

برای پیدا کردن روغن دور خودم میچرخم و بی حواس میگویم: آره... یعنی هنوز مشخص نیست... باید ببینم ا صلا قبولم میکنن یا نه... شنبه میرم برای مصاحبه...

روغن را میریزم توی تابه وصبر میکنم تا داغ شود...

_ با این دختره... میخوای تا کجا پیش بری؟!

قطعه ی ناگت از دستم میفتد و روغن داغ میپرد به دستم: آآآخ... کدوم دختره؟

بابا سریع السیر توی آشپزخانه ظاهر میشود: چی شد؟!

دستم را زیر شیر آب میگیرم... پوستم به ثانیه نکشیده قرمز میشود... بابا شانه به شانه ام می ایستد: چیکار کردی؟! من فقط پر سیدم میخوای تا کجا باهاش پیش بری؟! حین ارتکاب جرم که مچت رو نگرفتم...

و بلند بلند میخندد... با حرص میگویم: بـــابـــا...

و با استشمام بوی روغن سوخته داد میزنم: سووخت...

با با هول زیر تابه را خاموش میکند... شـــیر آب را میبندم و بابا باز به قیافه ام میخندد...

_ یه روز من نباشم باید خونه رو به آتیش بکشید؟! فرزاد خونه ای؟!

ابروهایم را بالا می اندازم و با بابا نگاهی رد و بدل میکنم...

توی درگاه آشپزخانه با مامان سینه به سینه میشوم: چی سوزوندین؟؟!!

دستم را میگذارم روی شانه اش و از آشپزخانه تقریبا بیرونش میکنم: هیچی... روغن سوخت...

دستم را از شانه اش پایین می اندازد: یه بار خواستین خودتون غذا درســـــــ.. دستت چی شده؟!

نگاهی به پوست ملتهبم می اندازم: روغن پرید رو دستم...

_ حواست کجا بود؟! ببین چی شده؟!

بابا از آشپزخانه بیرون می اید و بی توجه به حضور منِ مترسکِ سر جالیز، خم میشود و گونه ی مامان را عمیق و طولانی میب*و*سد: از بس که هوله.. داشتم ازش میپرسیدم تا کجا میخوای...

چشم هایم را گرد میکنم...

بابا با مکث حرفش را ادامه میدهد: تا کجا... یعنی کجا میخوای کار کنی؟! راستی چرا خونه ای؟! قرار نبود بری خونه ی مامانت؟!

نفس راحتی میکشم... مامان رو سری اش را از سر میکشد: اومدم یه سری وسیله بردارم...

و به اتاق میرود...

بابا نیشخندی میزند و من به آشپزخانه برمیگردم تا ناگت های بی نوا را سرخ کنم...

آخرین قطعه ی ناگت های سرخ شده را توی بشقاب میگذارم که صدای مامان بلند میشود: من دارم میرم... حواستون باشه کار دست خودتون ندین... ببینم یه شب من نیستم میتونین خودتونو جمع و جور کنین یا نه؟! امیرحسام... آراد

امروز دیر تر میاد... کلاس داره... فردا هم امتحان زیست داره حواست با شه درسشو بخونه...

بلند میگویم: باشه...

و فکر میکنم مامان چطور فکر همه چیز را میکند؟! من حواسم را به یک چیز بدهم، صد تا موضوع دیگر را فراموش میکنم...

مامان که میرود بابا به آ شپزخانه می آید و با همان کج خند معروفش که مامان را دیوانه میکند و حرصم را در می آورد، میگوید: نگفتی...؟!

و برش خیارشوری به دهان میگذارد...

پشت میز مینشینم و نفسم را هوف هوف بیرون میدهم: از کجا فهمیدین؟!

حین لقمه گرفتن، یک تای ابرویش را بالا می اندازد: منو دست کم گرفتی؟!

درسته که دیر به دیر توی خونه پیدام میشه... ولی این دلیل نمیشه که حواسم به بچه هام نباشه...

و باز با همان کج خند که چال گونه اش را به نمایش میگذارد تکرار میکند: نگفتی...؟!

_ چیو نگفتم؟!

کف دستش را بالا میگیرد و بعد از خالی شدن دهانش میگوید: با این دختره... میخوای تا کجا پیش بری؟!

مسخره میگویم: تا سنت پیغمبر...

بابا با ابروهای بالا رفته نگاهم میکند: میخوای باهاش ازدواج کنی؟!

شاید م ضحک با شد... اما در مقابل نگاه خیره و کنکاش گر بابا... اح ساس خجالت میکنم: فکر کنم...

_ دوسش داری؟!

دهان باز میکنم بگویم: خیـلـــــــی... اما پشیمان میشوم و به تکان دادن سرم اکتفا میکنم...

_ سرتو تکون نده امیر حسام... یه جواب قاطع بهم بده... دوسش داری یا نه؟!

نگاهم را تا مردمک های سبز تیره اش... بالا میکشم... آب دهانم را از گلوی خشکم... پایین می فرستم... و دهان باز میکنم...

_ دوسش دارم...

_ چقدر؟!

_ زیاد...

_ اون چی؟!

گفتم: اونم دوسَم داره...

اما واقعیت این بود: نمیدانم...

_ چند وقته میشناسیش؟!

_ سه ساله... ولی... یک سال و خرده ایه که... رابطمون جدی شده...

بابا سر تکان میدهد و به بشقابم اشاره میکند: غذاتو بخور...

نگاهم پایین می افتد... روی گوجه های خرد شده...

_ یه سوال بپرسم؟!

بابا با دهان پر هومی میگوید...

با چنگال خیارشور های برش خورده را جابجا میکنم: از کجا فهمیدین؟!

_ از همون موقعی که برای رفتن به بیمارستان آروم و قرار نداشتی... من پسرمو میشناسم... به خاطر تصادف یه همکلاسی ساده... اینطوری به جلز و ولز نمی افته... تو اونو به جای دوســـت غزل جا زدی... ولی غزل از تو خیلی بی خیال تر بود...

خب... این زیاد هم جای تعجب ندارد... بابا همیشه تیز بوده...

آهسته میگویم: فهمیدم...

بابا چنگالش را می اندازد توی بشـقاب پیش رویش و به پشـتی صـندلی تکیه میزند: واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی؟!

دستم را با کلافگی میکشم به صورتم: خب فعلا که نه... یعنی اولویت زندگیم اینه که اول درسمو تموم کنم... بعد اگه توی مصاحبه ی شنبه قبول بشم، جای پامو توی اون شرکته محکم کنم که یه کار ثابت داشته باشم... بعدشم...

_ فکر میکنی اون دختر... اسمش چی بود؟!

_ صدف...

_ آره... فکر کردی صدف انقدر منتظر میمونه؟!

نگاهم را... می اندازم توی چشـــمهایش... دســـت هایش را به دو طرف باز میکند: چیه؟! چرا اینطوری نگام میکنی؟! من یه ســـوال پرســـیدم... اونقدری دوســـت داره که اینهمه مدت تا گرفتن مدرکت و داشـتن یه شـغل ثابت منتظر بمونه؟!

_ اون الان فقط منو داره...

بابا تکیه اش را از صندلی میگیرد و به جلو خم میشود: یعنی چی؟!

_ پدر و مادرش که توی اون تصادف فوت شدن... برادرش دبی زندگی میکنی و رابطه ی عاطفی چندان محکمی هم با صـدف نداره... همه ی اقوام پدریش خارج از کشورن و از طرف مادرش هم فقط یه مادربزرگ و خاله داره که تبریز زندگی میکنن...

_ پس حتی اگه دوسِـت هم نداشـته باشـه، چون کسـی رو نداره مجبوره با تو بمونه... درسته؟!

با کف دست پشت پلک هایم را میفشارم: چرا میخوای منو بترسونی بابا؟!

_ چرا این فکرو میکنی؟! من فقط میخوام چشـمهاتو باز کنم... مثل اینکه تو خیلی میخوایش... قبل از هر چیزی از احسـاسـش نسـبت به خودت مطمئن شـو... بعد که فهمیدی به همون اندازه که تو میخوایش، یا حتی نصـف اون... اونم تو رو میخواد، اونوقت پا پیش بذار... اینجوری بعد ها اگر به احسـاسـت لطمه خورد، اگه دعواتون شد... اگه قهر کردین... بازم ته دلت گرمه که طرفت دوست داره... مثل من نباش...

از روی صندلی بلند میشود... پرسشگرانه تکرار میکنم: مثل شما؟!

بابا شانه ام را میفشاد و از کنارم میگذرد... صدایش را از نشیمن میشنوم: اگه حوصله داری یه چایی هم بذار...

شانه بالا می اندازم و بلند میشوم تا میز را جمع کنم... سهم غذای آراد را توی یخچال میگذارم و ظرف های کثیف را توی سـینک ظرفشـویی تا بعدا آراد بشوردشان... نمیشود که همه ی کار ها را من بکنم که...

***

نگاهم را از شیشه ی باران خورده میگیرم...

صدف آهسته میگوید: چرا نمیخوری؟!

برش های مثلثی پیتزا را از نظر میگذرانم و با ســر چنگال ذرتی جدا میکنم: میخورم...

صدف دست از خوردن میکشد: غزل بهتره؟!

چنگالم را توی بشــقاب رها میکنم: آره... ولی حرف اون م*ر*ت*ی*ک*ه خیلی براش گرون تموم شده...

_ زیادی حساسه...

_ منم همینو بهش گفتم... ولی خب اینم یکی از خصلت های بدشه... حرف بقیه خیلی براش مهمه... من دیروز بهش گفتم... که اگه یکی مثلا به تو بگه خر، تو خر میشــی؟! حالا اونم از روی عقده ای بودنش یه چیزی گفته... ولی خب...

سرم را به طرفین تکان میدهم...

_ اینطوری خیلی بده... زیاد نمیتونه توی جامعه دووم بیاره... راستی...

چشم میدوزم به تیله های مشکی براقش: هوم؟!

_نگفته بودی غزل آسم داره...

اخم هایم در هم میروند... با غیظ میگویم: کی گفته آسم داره؟! مشکل تنفسی داره... به حادی آســم نیســت... فقط وقتی خیلی بهش فشــار بیاد نفســش میگیره...

_ خب حالا چرا عصبانی میشی؟! مادرزادیه؟!

خودم را روی صـــندلی جلو میکشـــم: آره... مثل اینکه موقع بارداری غزل، زندابیم خیلی استرس داشته... و فشار عصبی زیادی رو هم تحمل کرده... من در همین حد میدونم...

_ آهان... میگم... امیرحســـام امیدوارم از حرفم ناراحت نشـــی... اما... فکر میکنم این که غزل نمیتونه حرفی که خلاف میلش هســـت رو هضـــم کنه... تقصیر توئه... غزل باید بفهمه همیشه زندگی طوری که اون دو ست داره پیش نمیره...

_ حالا چرا فکر میکنی تقصیر منه؟!

نگاهش را میدزدد: چون این تویی که نمیذاری اون واقعیت ها رو ببینه... همیشه جلوش کوتاه میای... و... این اصلا خوب نیست...

بی حوصله جواب میدهم: منم اگه نبا شم، هستن کسایی که تا غزل حرف از دهنش در نیومده، خواسته شو اجابت کنن...

صدف به تکان دادن سرش اکتفا میکند و بی هوا میپرسم: صدف تو منو دوست داری؟!

دســتش که به طرف برش پیتزا میرود... روی هوا می ماند... و با مکث... ســر بلند میکند: خودت نمیدونی؟!

"خودت نمیدونی؟!"

این... " اصـــلا" جوابی نبود که انتظارش را داشـــتم... دلم میخواســـت قاطعانه بگوید: دارم... تو را دوست دارم...

همانطور که اگر کســـی از من بپرســـد، بی مکث و بدون فکر کردن میگویم : صدف را دوست دارم... خیلی زیاد...

دستم را میزنم زیر چانه ام: دلم میخواد از زبون تو بشنوم...

چشمهایش را گرد میکند و لبهای گلبهی اش... به لبخندی عریـــــض... کش می آید: این چه سوالیه دیوونه؟! خب معلومه که دو ست دارم... تو تنها کسی هستی که من دارم...

» تو تنها کسی هستی که من دارم «

» حتی اگه دوسِت هم نداشته باشه، چون کسی رو نداره مجبوره با تو بمونه «

پیشانی ام را فشار میدهم... امان از حرف هایت بابا... که تمام ارزش هایم را زیر سوال برده... امان...

_ امیـــــر؟!

سر بلند میکنم... سرش را به سمت شانه خم کرده و چتری هایش... ل*خ*ت و نوازشگرانه... چشم چپش را پوشانده... لبخند میزند... و نگین براق روی دندانش... می درخشد...

_ چرا یهو این سوالو پرسیدی؟!

دستم را روی میز مشت میکنم: نباید میپرسیدم؟!

لبخندش پهن تر میشود... آرنج هایش را روی میز میگذارد و دستهایش که به هم قلاب میکند، میشـــود تکیه گاه چانه اش: تو امروز یه چیزیت میشـــه امیرحسام... این سوالا برای چیه؟! کسی چیزی گفته؟!

عصبی سر می جنبانم: من یه سوال ازت پرسیدم صدف... جواب دادن به سوالم انقدر سخته؟!

می خندد: مگه من جوابتو ندادم؟!

حرصم میگیرد از اینکه همه چیز را شوخی میگیرد...

_ تو گفتی چون به جز من کســی رو نداری... اگه غیر از این بود چی؟! اون موقع چه جوابی بهم میدادی؟!

مکث میکند...

و مکثش... هر چند کوتاه... پوزخند روی لبم می نشاند...

لبخندش را جمع و جور میکند و لب هایش را روی هم میکشــد: تو واقعا یه چیز یت شــده... دلم میخواد بگم آره... اما دروغ چرا؟!... نمیدونم... واقعا نمیدونم چون توی موقعیتش قرار نگرفتم... فعلا که تو مهم ترین آدم زندگیمی...

جوابش... تا حـــــدودی... قانع کننده است... واین... کمی از دلخوریم کم میکند...

دستمالی از جعبه ی شیشه ای روی میز بیرون میکشد و دور دهانش را پاک میکند: حالا چی شد یهو به این فکر افتادی؟!

انگشت اشاره ام را روی شیشه ی دودی میکشم: بالاخره نمیشه که اینجوری پیش بریم... باید یه هدفی داشته باشیم...

زمزمه میکند : هدف...

و موهایش را زیر شال مشکی رنگش سر میدهد: خب...هدف... چه هدفی؟!

بی توجه به ســوالش... و خیره به اخم ظریف میان ابروهایش... بی مقدمه میپرسم: تو چقدر میتونی برای من از خودت مایه بذاری؟!

_ از چه نظر؟!

_ مثلا میتونی تا گرفتن مدرکم و داشتن یه شغل ثابت صبر کنی؟!

wWw.Roman4u.iR

_ صبر کنم؟! که بعدش چی بشه؟!

شگفت زده می خندم: که چی بشه؟! خب مشخصه... که ازدواج کنیم...

بدون هیچ ری اکشن خاصی میپرسد: الا داری از من خواستگاری میکنی؟!

_ فکر کن آره...

نگاهش را دور تا دور کافی شاپ می چرخاند: اینجا؟! بدون هیچ گل یا حلقه ای؟! اونم درست وقتی که فقط پونزده روز از مرگ پدر و مادرم میگذره؟!

تا نوک زبانم می آید که بگویم : » چقدر هم که مرگ پدر و مادرت روی زندگی تو تاثیر گذاشته «

که نگاهش را از در و دیوار کافه می گیرد و م*س*تقیم می اندازد توی چشمهایم: باشه... خواستگاریت رو قبول میکنم... همینجا... توی این کافه ی کوچولو... بدون هیچ گل وحلقه ای... اونم درست زمانی که فقط پونزده روز از مرگ پدر و مادرم میگذره...

دهانم باز می ماند... صدف دستمالش را توی بشقاب نیم خورده ی پیش رویش می اندازد و کیفش را از صندلی کناری برمیدارد...

_ بریم؟!

مسکوت نگاهش میکنم و کف دستش را جلوی صورتم تکان میدهد:امیـــــر... کجایی؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم محکم پلک میزنم: تو الان چی گفتی؟!

لبخند میزند: گفتم خواستگاریت رو قبول میکنم... همینجا... توی این کافه ی کوچولو... بدون هیچ گل وحلقه ای... درست زمانی که فقط پونزده روز از مرگ پدر و مادرم میگذره... واضحه یا دوباره تکرارش کنم؟!

نفسم را پر شتاب بیرون میدهم: نه... واضحه... فقط...

صدف منتظر نگاهم میکند: فقط؟!

_ تو... مطمئنی دیگه؟! یعنی.. منظورم اینه که... اگه یه شیش-هفت ماهی طول بکشه... مشکلی نداری؟!

از جا بلند میشود... صندلی با صدای قیژی عقب میرود: خب مشکل که دارم... کی از بلاتکلیفی خوشش میاد؟ ولی خب مجبورم...

بلافاصله اخم میکنم... و از روی صندلی کنده میشوم: مجبوری؟!

دسته ی کیفش را روی ساعد دستش می اندازد: خب آره دیگه... برای اینکه تو رو داشته باشم... مجبورم صبر کنم...

و چشمکی میزند و محتویات کیفش را زیر و رو میکند: بیا بریم زودتر... امروز قراره برای خونه مشتری بیاد...

بهت زده میپرسم: خونه ی خودتون؟!

دست از زیر و رو کردن کیفش میکشد: آره... سامان خیلی عجله داره... همه ش میگه پول لازمم... من نمیدونم اینهمه پولو میخواد چیکار کنه... البته با اون زنی که اون داره...

نفس عمیقی میکشد و ادامه میدهد: بی خیالش اصلا... منم باید به فکر یه آپارتمان جمع و جور برای خودم باشم...

در تایید حرف هایش ســـر ســـر تکان میدهم و حینی که به طرف خروجی میرویم، نگاه خیره و اخم عمیق میان ابروهای پر پشـــت صـــندوقدار را از نظر میگذارنم...

با همان اخم نیم خیز میشود... سر جا خشکم میزند...

صندوقدار از پشت پیشخوان بیرون می آید و آستین مانتوی صدف را میکشم:

صدف...

_ بله؟!

بهت زده زمزمه میکنم: من پول میزو حساب نکردم...

♦ فصل سوم:

ما مان تا کمر توی کمدم فرو رفته... کلافه دســـت روی کمرش میگذارم و میگویم: مامان یه دقه بیا اینطرف دیرم شد...

پیراهن مردانه ی دودی رنگی بیرون می آورد و جلوی ســـینه ام میگیرد: این خوبه... رنگشم بهت میاد...

کف دستم را به پیشانی ام میکوبم: مـــامـــــان... این پشت یقه ش نخ کش شده... تو رو خدا بیا کنار من یه چیزی بپوشم برم...

نگاهی به یقه ی پیراهن می اندازد و زیر لب میگوید: راست میگی...

و باز توی کمدم فرو میرود...

با ناله میگویم: مامان... چرا اذیت میکنی؟!

اینبار پیراهن ســـفیدی را به طرفم میگیرد: بچه چقدر حرف میزنی... بیا بگیر اینو بپوش...

پیراهن را چنگ میزنم و تی شرتم را در می آورم...

مامان بافت نازک سـرمه ای رنگی را هم به دسـتم میدهد: سـاعت چند باید اونجا باشی؟!

دگمه های پیراهنم را میبندم و پلیور نازک ریز بافت را رویش میپوشم: ده... تازه باید برم بنزینم بزنم...

مامان جلو می آید و یقه ی بیرون زده از پلیورم را مرتب میکند: غزل ماشـینتو برد...

تقریبا فریاد میزنم: چـی؟!

_ چرا داد میزنی؟! صـبح اومد دید خوابی... گفت تا به آژانس زنگ بزنه و ماشـین بیاد دیرش میشـه... راسـتی شـارژر موبایلتم برداشـت گفت شـارژر خودشو گم کرده... تقصیر خودته خب... میخواستی دیشب بهش بگی امروز دانشگاه نمی ری...

دندان هایم را روی هم میسایم: در هر صورتی طرف غزلو بگیر... خب؟!

مامان می خندد: حرص نخور... من امروز ماشین لازم ندارم...

نیشم تا بناگوش باز میشود: راست میگی؟!

از خنده ام خنده اش میگیرد و سر تکان میدهد: آره... پول داری؟!

_ آره دارم... فقط سویچ اون عروسکتو بدی همه چی حله...

مدارکم را توی کولی ام جا میدهم و پوشه ی نمونه کارهایم را برمیدارم...

مامان با جیغ میگوید: امیرحسـام...

دست میگذارم روی گوش راستم: وای مامان... چیه باز؟!

کولی ام را از دستم میکشد: روز اول کارت میخوای با کوله پشتی بری؟!

چنان با غلظت میگوید »کوله پشتی« که یاد پسر بچه های دبستانی می افتم...

_ مادر من کوله پشتی چیه؟! تازه از کجا معلوم اصلا قبولم کنن...

مامان وسایلم را از کیف بیرون میریزد: یه بار دست از این سوسول بازیات برداز مثل یه آقا برو بیرون...

_ مگه الان دارم مثا خانوما میرم بیرون؟!

مامان چشم غره ای نثارم میکند و انگار با خودش حرف بزند، زیر لب می گوید: یه کیف چرم برای بابات خریده بودم... فکر کنم هنوز ازش استفاده نکرده...

و از اتاق بیرون میرود و صدای بلندش به گوشم میرسد: فرزاد... فرزاد یه کیف دستی برات خریده بودم... اونو چیکارش کردی؟!

خودم را روی تخت پرت میکنم و یک امروز خودم را به دست مامان می سپارم... چند دقیقه بعد با کیف اداری قهوه ای رنگی داخل می آید و مدارکم مرتب و تمیز داخلش جا میدهد...

لبخندی به وسواس بیش از حدش میزنم...

کیف را پایین تخت می گذارد و با نگاهی به شلوار جینم، چینی به بینی اش می اندازد: این شلوارتم اگه عوض کنی...

تند توی حرفش میپرم: مامان من یه شلوار پارچه ای بیشتر ندارم اونم سرِ کُته... تازه مال عروسی عسل هم هست... عهد بوق...

با نارضایتی سر تکان میدهد... از روی تخت بلند میشوم و کیف و پوشه ام را برمیدارم... همراه مامان از اتاق بیرون میرویم...

بابا توی آشپزخانه صبحانه میخورد...

صبح بخیر میگویم و بد عنق جواب میدهد: خوبه برای یه مصاحبه میخوای بری اینجوری شهرو به هم ریختی...

می خندم و مامان قرآن به دست جلو می آید...

لبه ی کمد جا کفشی مینشینم تا کفشهایم را بپوشم... مامان سویچش را به دستم میدهد...

خم میشوم و لب هایم را به جلد سبز قرآن میچسبانم...

مامان قرآن را بالا میگیرد و از زیر دستش رد میشوم... دستی به شانه ام میزند و آهسته میگوید: قبل از هر کاری اول بسم الله بگی مامان جان...

دستم را پشت کمرش میگذارم و گونه اش را میب*و*سم: مرسی مامان...

لبخند میزند... لبخند میزنم و با یک خداحافظی کوتاه، به سوی عروسک مامان پرواز میکنم...

***

فنجان چایم را روی نعلبکی مربعی می گذارم... تنها صدای خش خش برگه های کاغذ شنیده میشود...

با صدای خب گفتنش سر بلند میکنم... پوشه ی سفید رنگ را میبندد دستهایش را روی میز به هم قلاب میکند...

_ کارت خوبه.. نمیگم عالی... ولی خوبه... جای پیشرفت داره...

لبخندی میزنم و میگوید: فقط من یه سوال برام پیش اومده... راجع به سنت... چند سالته؟!

زبانم را روی لب زیرینم میکشم: بیست و سه... دو ماه دیگه میرم تو بیست و چهار...

ابرویی بالا می اندازد و قبل از اینکه سوالی بپرسد خودم توضیح میدهم: دبستانو دو سال زود تر موعد مقررش شروع کردم...

به صندلی پشتی بلند ریاستش تکیه میزند: پس نابغه ای...

_ بیشتر تاثیر تلقین های مامانمه...

لبخند کجی میزند و پوشه ام را روی میز به طرفم سر میدهد: سربازی هم که معاف شدی...

نیم خیز میشوم و پوشه را برمیدارم: حالا واقعا کف پات صافه؟!

نیشخندی میزنم و جواب میدهم: اینطور به نظر میاد...

با صدای بلندی می خندد: خوبه... از فردا میتونی کارتو شروع کنی...

حیرت زده میگویم: یعنی... استخدامم؟!

به تقلید از خودم میگوید: اینطور به نظر میرسه... فردا راس ساعت هشت اینجا باش...

_ ولی... من یه مشکلی هم دارم جنابِ...

_ تولائی... بیژن تولائی...

تک سرفه ای میزنم: بله... جناب تولائی... حتما در جریان هستید که من همزمان دارم درس میخونم... برای همین نمیتونم تمام وقت...

دستش را توی هوا تکان میدهد: میدونم میدونم... همون فردا که اومدی راجع به ساعت کاری حرف میزنیم...

مردک بی تربیت... خیره نگاهش میکنم و دستی به سبیل های پرپشت و سیاه و سفیدش میکشد: مسئله ی دیگه ای هم هست؟!

سرم را به طرفین تکام میدهم و از روی مبل چرمی کرم رنگ بلند میشوم...

_ راستی...

کیفم را از کنار پایه ی میز پیش رویم برمیدارم : بله؟!

_ دکتر رهام... دکتر فرزین رهام...

_ خب؟!

_ میشناسیش؟!

کیفم را دست به دست میکنم: پدربزرگم هستن...

چشمهایش را گرد میکند: جدا؟! پس همینه با کف پایی که صاف نیست از سربازی معاف شدی...

خنده ام می گیرد...

_ پدربزرگت ا ستادم بود... منم قرار بود پز شک ب شم... مثل بابات... تو پ سر فرزادی دیگه... نه؟! چون فامیلیشون خاص بود خوب یادم مونده...

سر تکان میدهم و گیج میپرسم: پس... اگه دانشجوی پزشکی بودین... الان... اینجا...

_ انصراف دادم... به اصرار خانواده م پزشکی رو انتخاب کرده بودم... اما خب... نتونستم... انصراف دادم و رفتم دنبال علاقه م...

ابروهایم را بالا می اندازم و می پرسد: دکتر رهام... الان کجان؟! تهرانن؟!

_ نه... از اینجا رفتن... سهام بیمارستانو به پدرم و عمه م منتقل کردن و رفتن شمال... از تهران و هوای آلوده ش خسته شده بودن...

هوم کشـــداری میگوید: کار خوبی کردن... تهران دیگه واقعا غیر قابل تحمل شده...

با سر تایید میکنم و میگوید: خب... وقت تو رو هم گرفتم... میتونی بری... به نفر بعدی هم بگو بیاد داخل...

سری به نشانه ی احترام خم میکنم و با یک خداحافظی کوتاه از اتاق بیرون می آیم...

پویا و آرش خسـروی از روی صـندلی های روبه روی میز منشـی میپرند: چی شد؟!

شانه هایم را بالا می اندازم: استخدام شدم...

پویا دسـتش را بالا میبرد تا طبق عادت همیشـه اش بکوبد پس کله ام که نگاه خیره ی منشـــی منصـــرفش میکند و فقط زیر لب غر میزند: تو روحت امیر حسام... م*ر*ت*ی*ک*ه خر شانس...

***

با پشت انگشت، ضربه ای به در شیشه ای تراس میزنم: خپل هنوز خوابی؟!

در کشویی کنار میرود و غزل با موهای به هم ریخته و صورت و چشمهایی که از شدت خواب زیاد پف کرده، توی چهارچوب در ظاهر می شود...

_ چی شده باز؟!

با دسـت کنارش میزنم و وارد اتاق می شـوم: چقدر میخوابی تو؟! ماشـین منو چرا صبح برداشته بودی؟! هان؟!

_ برو بمیر تو هم با این ماشینت... ده بار بیشتر از پیشم خاموش شد...

_ بدبخت پنج ســاله فیکس داره کار میکنه خب... اینا رو برو جلوی بابام بگو شاید دلش سوخت این لکنته رو عوض کرد برام...

از پشت شانه ام کله می کشد: اینا چیه؟!

بشقاب حاوی نون خامه ای ها را روی تختش می گذارم: بیا بشین... شیرینی استخداممه...

عینکش را از روی پاتختی برمیدارد و توی شیشه اش ها میکند: قبولت کردن؟!

با یک جهش روی تخت می پرد: پس این شیرینی خوردن داره... ولی خداییش نون خامه ای رو که برای این جور کارا نمیگیرن...

با انگشــت رد ملافه روی گونه اش را لمس میکنم: رولتم گرفته بودم... تو که دوست نداشتی دیگه نیاوردم...

سر تکان میدهد و بعد شیرینی توی دستش را، توی ظرف می اندازد...

_ چیه؟! دوست نداری؟!

از جا بلند می شود: بذار برم چایی هم بیارم... اینطوری مزه نمیده...

و از اتاق بیرون می رود... شانه هایم را بالا می اندازم و با یاد آوری چیزی، از جا می پرم: راستی غزل... اوخ...

جلوی در به دایی برخورد میکنم... عقب میکشم و با خنده می گویم: سلام...

دایی دست روی سینه اش میگذارد: علیک سلام... باز تو از تراس اومدی؟!

_ دایی خب ســخته ســاختمونو دور بزنم... از اتاق خودم می پرم پایین، از پله های اتاق غزل میام بالا...

چشمهایش را گرد می کند: بچه چقدر تو گشادی... مگه فاصله ی پله ها تا در ورودی ساختمون چقدره؟! باید این درو قفل کنم... تا ع سل بود خوب بود...

اجازه نمیداد کسی پا بذاره توی اتاقش... از وقتی غزل اتاقشو صاحب شده دیگه وضع ما همینه... همیشه از تراس میان داخل بعد یهو پشت سرت ظاهر می شن... آدم می ترسه خب...

_ خب دایی من قول میدم از این به بعد با سر و صدا بیام که شما نترسین خوبه؟!

گو شم را یک دور محکم می پیچاند: عجبا... نمگه با شه دایی جون ببخ شید غلط کردم دیگه تکرار نمیشه.. میگه با سر و صدا میام که نترسی...

با اخم دستی به گوشم میکشم و دایی با دیدن شیرینی ها چشمهایش برق می زند: اووه.. اینا به چه مناسبته؟!

_ استخدام شده بابا... برای اونه...

سر برمیگردانم و غزل را سینی به دست می بینم...

دایی دو تا نون خا مه ای برمیدارد و از ا تاق بیرون می رود: سهم منو نگه دارین... من الان دیرم شده باید برم...

غزل با اعتراض میگوید: بابا سهمتو برداشتی دیگه... چقدر میخوای؟!

_ بذارم همه شو تو بخوری از اینی که هستی خپل تر بشی؟

غزل سینی چای را روی میز می کوبد: من چاق و خپل نیستم... فقط پُرم...

دایی بلند می خندد... می دانم که از سر به سر گذاشتن غزل چه کیفی میکند: آره... پُری... پر از چربی اضافه...

غزل از ته دل جیغ می زند و دایی کلافه از جیغ ممتد غزل، از اتاق بیرون می رود...

دســتم را به طرفش دراز میکنم: بیا غزلم... جوجه ی من خیلی هم خوبه... اصــلا من اگه خواســتم زن بگیرم، یکی میگیرم مثل تو که وقتی ب*غ*لش میکنم، این چربیاش بیاد زیر دستم حال کنم...

_ یه بار دیگه بگی چربی، همچین میکوبونم تو ملاجت که شــیش دور دور خودت بچرخی... تازه شــم... اون صــدف لاغر مردنی چقدرم چربی داره که بیاد زیر دست تو که حال کنی...

و روی تخت می نشیند...

چشــمکی میزنم: حالا مجبورش میکنم چاق بشــه... اصــلا میگم یه دوره کلاسای فشرده بیاد پیش تو آموزش ببینه...

ایــــش کشداری میگوید و فنجان چایش را برمیدارد...

_ میگم غزل... این شیرینی یه مناسبت دیگه هم داره...

از پشت فنجانش نگاهم میکند و ادامه می دهم: اون مناسبت دیگه شو فقط به تو میگم...

لبه ی فنجان را به لب هایش می چسباند: خب؟!

_ پنجشنبه از صدف خواستگاری کردم...

چای توی دهانش به تی شرتم می پاشد: چــــی؟!

تی شرتم را با دو انگشت از تنم فاصله می دهم: اَهَه... چته؟!

چشمهایش را گرد می کند: قبول کرد؟!

سر تکان میدهم و غزل چایش را تا آخرین قطره سر می کشد: خــــــــاک بر سرش...

از حرفش بی اهمیت می گذرم... فعلا به کمکش احتیاج دارم...

_ میخوام یه کاری بکنم و ... تو هم باید کمکم کنی...

دســتهایش را از پشـــت تکیه گاه بدنش میکند: چیکار؟! ببین اگه میخوای امتحانش کنی و از این حرفا، من حوصله ندارم... به یکی از دوست و رفیقات بگو...

تند میگویم: نه نه... اون نیست... میخوام...

مکث میکنم و زل میزنم به چشمهای درشت مشکی اش: میخوام برای صدف حلقه بخرم...

***

غزل با نق نق میگوید: وای امیرحســام... تو رو خدا بســه... من دیگه جون ندارم...

به عقب می چرخم: بابا یه کم راه بیا... چقدر تو تنبلی...

خم میشود و د ست هایش را روی زانوهایش میگذارد: به خدا دیگه نمیتونم... حلقه ی ازدواج که نمیخوای بخری انقدر وســواس به خرج میدی... یه چی بخر بنداز جلوش دیگه...

دســت زیر بازویش می اندازم و به زور همراهم می برمش: قول میدم اینجایی که میریم آخرین مغازه باشــه... خب منم باید یه چیزی بخرم که به جیبم بخوره... وای غزل اصلا فکرشو نمیکردم طلا انقدر گرون باشه...

تکانی به بدنش میدهد و بازویش را از حصــار انگشــتانم خارج میکند: انقدر نچسب به من خودم دارم خفه میشم... پس چی فکر کردی؟! تازه این اولشه...

فکر کردی ازدواج به همین راحتیه؟! من موندم تو دهنت هنوز بو شـــیر میده چطوری میخوای زن بگیری؟!

و دســـتم را می کشـــد و به طرف جواهر فروشـــی می رویم... قبل از ورود با جدیت هشـــدار میدهد: اینجا گرفتی گرفتی... نگرفتی من برمیگردم خونه... مفهومه؟!

با خنده سر تکان میدهم و غزل جلوتر از من وارد جواهر فروشی می شود...

فروشـــنده با خوشـــرویی خوش آمد میگوید... غزل به من اجازه ی حرف زدن نمیدهد و خودش شروع به توضیح دادن میکند... فروشنده سینی حلقه های ساده و ظریف را پیش رویمان میگذارد...

غزل به حلقه ی ســـفید و ظریفی با تک نگین رویش اشـــاره میکند... ســـرم را نزدیک گوشش میبرم و آهسته میگویم: این که نگین داره... من هر چی حلقه دیدم ساده بوده...

چشم غره ای میرود و پچ پچ می کند: اون حلقه ی ازدواجه اَبلَه... تو که همین الان نمیخوای بری دختره رو بگیری... این حلقه ها حلقه ی نامزدیه... تو مگه فیلم نمیبینی؟! چرا منگل بازی در میاری؟!

متفکر ابرو بالا می اندازم و چیزی نمی گویم...

حلقه را بین انگشتانم بازی میدهم: بنداز دستت ببینم چطوره؟!

کسل میگوید: من چرا بندازم دستم؟! امیرحسام تو رو خدا همینو بگیر بریم...

دست چپش را میان دستم میگیرم: فقط میخوام ببینم توی انگشت چطوریه...

تو چرا امروز انقدر بدقلقی؟!

و حلقه را توی انگشت دومش سر میدهم... برای انگشت نسبتا تپل غزل، تنگ است...

فرو شنده د ستهایش را روی شیشه ی پیشخوان میگذارد و انگشت هایش را توی هم قفل میکند: فکر میکنم اون انگشتر برای دست خانم کوچیک باشه... اگه اجازه بدین...

غزل پابرهنه می پرد توی حرفش: نه خیلی ممنون... برای خودم نمیخوام...

مرد جوان چشمهایش را گرد میکند... و با مکث... سر تکان میدهد...

غزا انگشتر را در می آورد و روی پیشخوان میگذارد: همین خوبه دیگه... نه امیر؟!

سری به نشانه ی موافقت تکان میدهم...

غزل ازم فاصله میگیرد... فروشنده که قیمت را میگوید، مخم سوت میکشد...

کیف پولم را از جیب پشت شلوارم بیرون می آورم و کارت میکشم...

فروشنده رمزم را میپرسد و بعد کارت و رسید را تحویلم میدهد... حلقه را هم توی جعبه ی مربعی با رویه ی مخمل سرمه ای میگذارد و جعبه را به همراه فاکتور فروش، توی ساک مقوایی قرمز مشکی که آرم فروشگاه را دارد...

ساک را با گفتن "مبارک باشه" تحویلم میدهد...

تشکر میکنم و برای پیدا کرن غزل به عقب میچرخم... در حال امتحان کردن دستبندی میبینمش... کنارش میروم و مچ دستش را میگیرم: چه قشنگه...

لبخندی میزند و دستبند طلای ساده با سه آویز ستاره را از دستش در می آورد...

آهسته میپرسم: دوسش داری؟!

شـانه اش را بالا می اندازد و با تشـکر از فروشـنده، از ویترین فاصـله میگیرد: خوشگل بود...

از جواهر فروشی بیرون می آییم: تو که هیچ وقت طلا دوست نداشتی... اونم طلای زرد...

_ چون ساده بود چشممو گرفت... بی خیال... بریم خونه دیگه؟! به خدا دیگه نای راه رفتن ندارم...

دسـتش را میگریم و متوقفش میکنم: یه دقیقه صـبر کن... مَرده به من رسـید نداد...

_ خب نداده باشه...

_ اِ... مگه میشه؟! تو یه ثانیه همینجا بمون من میگیرم میام...

و ساک حلقه را به دستش می سپارم...

بی حوصله و عصبی سر تکان میدهد... به چهره ی خسته اش لبخندی میزنم و مجددا وارد جواهر فروشی میشوم...

...

جعبه ی م*س*تطیلی را توی دستم میفشارم و به طرف غزل که به دیواری تکیه داده و با پنجه به گرانیت زیر پایش ضربه میزند میروم...

با دیدنم تکیه اش را از دیوار می گیرد: چی شد؟! گرفتی؟!

جعبه را روبه روی صورتش می گیرم... اخم میکند: این چیه؟!

_ مال توئه...

جعبه را از دستم میگیرد و بازش میکند... توی کسری از ثانیه چشمهایش گرد میشود و حیرت زده می گوید: امیر حسام... این.. هـــیـــــن... برو پسش بده من نمیخوامش...

_ میخوای هدیه مو رد کنی؟!

ناله میکند: امیـــــر...

دســتبند را از جعبه بیرون میکشــم... مچ دســتش را میگیرم و دســتبند را دور مچش می اندازم... به زردی دســتبند روی ســفیدی مچش لبخند میزنم: ببین چه به دستت میاد...

و نگاهش میکنم... تیله های مشکی مرطوبش را دور تا دور صورتم میگرداند: ولی امیر.. این پولش...

انگشت اشاره ام را با فاصله از لبش نگه میدارم: هیـــــس... پولش از حلقه ی صدف که بیشتر نیست... برای اون بخرم برای جوجه م نخرم؟! میشه همچین چیزی؟!

و دســتش را فشــار میدهم: حالا... میخوای برگردی خونه؟! یا دعوت منو به یه پیتزا پیراشکی چرب و چیلی قبول میکنی؟!

***

کار توی شرکت خوب است... برای منی که عـــــــــاشق رشته ام هستم، بی نهایت خوب اســـت... در اینجا... در فرا ایده... به همه فرصـــت جولان میدهند... فرصت دیده شدن... فرصت نو پردازی...

فرا ایده پنج نفر سهامدار دارد که من فقط با سه نفر شان آشنا شدم و در همان دیدار کوتاه فهمیدم خدای ایده های نو هستند...

و برای من... اینکه فرصت داشته باشم خودی نشان بدهم... اینکه طراحی کنم... نقشه بکشم و لبخند رضایت ببینم... یعنی اوج...

و حالا... بعد از یک هفته از کارم میگذرد، با وجود کلاسهای فشرده دانشگاه... با وجود پایان نامه ای که باید رویش کار کنم... و با وجود کارها و مسئولیت هایی که کار در شرکت برایم به ارمغان آورده، به هیـــــــــچ وجه احساس خستگی نمی کنم...

انگار همه چیز را روی دور کند گذاشته اند... مامان و بابا این روز ها بیشتر توی خانه پیدایشان میشود... نزدیک عید است و به فکر کارهای آخر سال هستند... مادرجون و آقاجون هم بیشتر مهمان ما هستند... فشار مادرجون هی بالا می رود و یکی باید باشد تا هوایش را داشته باشد...

آوا و آراد به فکر راه حلی هستند تا از بیستم مدرسه را دو در کنند... اما مدیر شان کتبا ذکر کرده تا خودِ خودِ بیست و هشتم باید سر کلاس ها حاضر شوند و ان را به امضای والدین نیز رسانده...

غزل همچنان از درس ها ناله میکند و بعد از یک سال و خرده ای که از دانشجو شدنش میگذرد، همچنان نق زدن هایش برای انتخاب رشته ای که من برایش انجام دادم، پا برجاست...

دایی به خاطر حساب و کتاب های آخر سال شرکت، اغلب دیر وقت به خانه می آید، یا اصلا نمی آید...

و آن موقع است که غزل تخت من را که فقط کمی از تخت های معمولی بزرگ تر اســت و فرصــت جولان بیشــتری بهش میدهد تصــاحب میکند و من را هم آواره ی کاناپه ی نشیمن طبقه ی بالا یا اتاق خواب مهمان و ته تهش قالیچه ی کف اتاق...

رابطه ام با صدف هم خوب است... معمولی و رو به پیشرفت... جعبه ی حلقه ای که برایش خریده ام، هنوز توی کولی ام ســنگینی میکند... صــدف درگیر کارهای فروش خانه و ملک و املاک بی شــمار و واگذاری ســهام کارخانه ی پدرش است و توی این یک هفته به جز دانشگاه، ندیدمش...

گاهی وقت ها که به خودم و صــدف فکر میکنم، خنده ام میگیرد... با اموالی که بهش ارث رســیده، یک دختر میلیونر محســوب می شــود... آنوقت تمام دغدغه ی من این اســت که اگر حقوقم را تمام و کمال پس انداز کنم، بعداز یک ســال میتوانم این لکنته ی زیر پایم را بفروشــم و یک مدل بالاترش را بخرم...

یادش بخیر...

ماشینم را که از نمایندگی تحویل گرفتم، قیمتش پانزده میلیون تومان ناقابل بود که از جیب آقای پدر رفته بود... حالا با آن پانزده میلیون تومان، بوقِ دویســت و شش را هم به کسی نمیدهند... هی روزگار نامرد...

...

پلان های نیمه کاره را لوله میکنم و همه را روی هم گوشــه ی میز میگذارم... پویا سرش را از روی نقشه ی زیر دستش بلند میکند: داری میری؟!

وسایلم را توی کولی ام میریزم وسر تکان میدهم: با صدف قرار دارم... قراره بریم خونه ببینیم...

پو یا چشمهایش را گرد میکند... خنده ام میگیرد: میخواد بره برای خودش خونه ببینه، منم همراهش میرم...

پویا آهانی میگوید و باز سرش را توی نقشه فرو می برد...

با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون می روم... برگه ی مرخصی ساعتی را روی میز منشی میگذارم... کارت می کشم و در جواب خسته نباشیدش، تشکر میکنم...

با هول خودم را توی آسانسوری که در حال بسته شدن است می اندازم و گوشی ام را به گوشم می چسبانم...

_ امیر حسام کجایی؟!

_ الان از شرکت اومدم بیرون... تو ام کم کم اماده شو...

صدف باشه ای می گوید و تماس را قطع میکنم...

آسانسور توی پارکینگ می ایستد... بیرون می آیم... ریموت ماشین را می فشارم و با نگاهی به تایر جلو که کمی کم باد است، سوار ماشین میشوم...

با باران تند و شدیدی که می آید، بیشتر از یک ساعت طول میکشد تا به خانه ی صدف برسم...

با سه تک بوق بیرون می آید و سریع سوار می سود: اووه... چه بارونیه... سلام...

لبخند میزنم و همزمان که جواب سلامش را میدهم، ماشین را به حرکت در می آورم...

_ خب... کجا بریم؟!

کمر بندش را میبندد: باید بریم دنبال همین آقاهه... اسمشو فراموش کردم... همین املاکیه... اون میبره خونه رو نشونمون میده... کاش بشه همین امشب خونه رو قولنامه کنیم... من از این بلاتکلیفی خسته شدم...

در جواب حرف هایش... تنها سر تکان میدهم... میدانم که دوست دارد طرف مقابلش سکوت کند، تا هر چه در دل دارد را بیرون بریزد...

به دنبال آقای مشاور املاکی که صدف اسمش را نمیداند، و بعد هم با راهنمایی اش، به ساختمان مورد نظر میرویم...

یک واحد هشتاد متری، در طبقه ی یازدهم یک برج بیست طبقه...

آقای مشاور املاکی کلید می اندازد و درب چوبی آپارتمان را باز میکند...

با تعارفش، ابتدا من و صدف وارد می شویم... صدای قدمهایمان، توی واحد خالی میپیچد...

_ پسندیدین خانوم؟!

چرخی میزنم و مرد شکم گنده ی پیش رویم را از نظر میگذرانم... با اینکه لباسهای گرانقیمت و مارک داری به تن دارد، اما کمربندی که طرز دهاتی واری روی شکمش بسته، تمام جلوه ی لباسهایش را برده...

صدف گشتی توی واحد میزند... صدای باز و بسته شدن در اتاق خواب ها را میشونم... پشت سرش میروم و اهسته میپرسم: اینجا خیلی بزرگ نیست برات؟! تو که یه نفر بیشتر نیستی...

روی پاشـــنه ی پا به ســـمتم میچرخد: نه... خوبه... تازه همینجا هم دلم می گیره... ولی خب چاره چیه؟!

چشمکی میزند و زمزمه وار اضافه میکند: تازه من که قرار نیست همیشه یه نفر بمونم...

_ به همین خیال باش که بعد از ازدواج بیام تو خونه ای که مال توئه زندگی کنم...

گوشه ی لب هایش بالا میرود: عزت نفست منو کشته...

و در تراس را باز میکند و زیر لب میگوید: باید برای اینجا یه دســـت میز و صندلی بگیرم...

و با شوقی کودکانه ادامه میدهد: بیا ببین امیرحسام رو به پارک باز میشه...

آب دهانم را از گلوی خشکم پایین میفرستم و خیره به نیم رخش جلو میروم...

آب دهانم را از گلوی خشکم پایین میفرستم و خیره به نیم رخش جلو میروم...

نور کم جان دم غروب، روی صـــورتش ســـایه انداخته... دســـتم را به طرف بازویش میبرم...نگاهش را از وبه رو میگیرد و اول به د ست، و بعد به صورتم میدوزد...

فشاری به بازویش میدهم...

مات نگاهم میکند...

با یک حرکت میکشانمش داخل اتاق و نفس حبس شده ام را آزاد میکنم...

_ بیرون خیس میشی سرما میخوری...

و لبخند متزلزلی ضمیمه ی جمله ام میکنم و از اتاق بیرون میزنم...

پوفی میکنم و با انگشت عرق پشت لبم را پاک میکنم...

صدف با تاخیری یک دقیقه ای از اتاق بیرون می آیدو در جواب " پسند شد؟!" آقای مشاور املاکی، سر تکان میدهد...

_ خب پس مبارکه خانوم... الان که وقت مناسبی نیست... انشاا... فردا صبح ساعت نه تشریف بیارید برای قولنامه که جناب صدر هم تشریف داشته باشند...

صدف کمی گیج میزند: جناب صدر؟!

_ صاحب خونه رو عرض میکنم...

صدف سر تکان میدهد و سه نفری از آپارتمان خارج میشویم...

برای ر ساندن آقای م شاور املاکی شکم گنده ی خ سیس، تا آن سر شهر... توی این باران شدید میروم... مردک پررو...

رو به روی درب آهنی متوقف میشوم و صدف مثل همیشه تعارف میکند: نمیای داخل؟!

مثل همیشه در جوابش لبخند میزنم و صدف اینبار کمی بیشتر ا صرار میکند: بیا داخل خب... نمیخورمت... اینطوری خیس تا خونه بری سرما میخوری...

آهسته صدایش میزنم: صدف...

_ بله؟!

نیم تنه ام را از بین دو صندلی رد میکنم و کوله ام را از صندلی عقب برمیدارم...

صدف با کنجکاوی حرکاتم را دنبال میکند...

دستم را توی کیف میبرم و جعبه ی حلقه را مشت میکنم...

_ صـــدف؟! تو از جوابی که اون روز توی کافی شـــاپ به من دادی... مطمئنی دیگه؟!

گیج سر تکان میدهد: خب... خب آره... معلومه که مطمئنم... چیزی شده؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم کف دستم را روبه روی صورتش میگیرم...

_ این چیه؟!

و جعبه ی مخملی را برمیدارد و درش را با فشار شستش باز میکند...

گشاد شدن چشمهایش را میبینم... وزبانی که به لکنت می افتد...

_ امیر حسام... ا.. این... برای... این برای منه؟!

سر تکان میدهم... حلقه ی سفید را از جعبه بیرون میک شد و با شگفتی می گوید: این چقدر نازه... چقدر ظریفه ... وای امیر... مرسی... مرسی...

حلقه را توی دومین انگشـــت دســـت چپش جا میدهد و دســـتش را جلوی صورتش میگیرد: چه اندازه هم هست... مرسی...

آب دهانم را فرو میدهم: این انگ شتر که توی د ستت با شه... خیالم راحته که مال خودمی... یک هفته ای میشـــه که خریدمش... ولی خب فرصـــتش پیش نیومد که بهت بدم... هم تو سرت شلوغ بود، هم من... این بود که...

نفسم را بیرون میدهم و به چلچراغ چشمهای صدف نگاه میکنم...

تیله های مشکی اش برق میزنند...

لب پایینش را بین دندان هایش فشـــار میدهد: من واقعا نمیدونم چی بگم... خیلی غافلگیر شدم...

لبخند میزنم: لازم نیست چیزی بگی... همین که این حلقه رو بندازی د ستت برام کلی ارزش...

دست هایش که دور گردنم حلقه می شود، جمله ام را نیمه تمام میگذارد...
با تاخیر و تعلل، دستم را روی تختیِ پشتش میگذارم و لبخندم عمق میگیرد...
لبخندی به وسعت بی نهایت...

***

به همکار ها خسته نباشید می گویم و وسایلم را بر میدارم...
آخرین دقیقه های آخرین روز کاری قبل از عید را پشت سر می گذاریم...
باورم نمی شود تنها پنج رو به عید نوروز مانده... زمان چقدر زود می گذرد...
از ساختمان شرکت بیرون می آیم...
پویا می پرسد: با این عیدی ای که به حسابمون ریختن میخوای چیکا کنی؟!
سویچم را توی دست می چرخانم: نمیدونم... احتمالا یه چیزی میگیرم برای بقیه...
پویا با هیجان سر تکان میدهد: منم داشتم به همین فکر میکردم...
فین فینی میکنم و میپرســم: اگه میخوای بری خرید بیا با من بریم... من دارم همون طرف میرم...
قبول میکنم و سوار ماشین میشویم...
با یک عطسه ی بلند و شدید استارت میزنم...
_ چته تو از صبحه فین فین میکنی؟!
دماغم را بالا می کشم و دستی را می خوابانم: فکر کنم سرما خوردم...
_ فکر کنی نه... حتما سر ماخوردی...
لیخندی میزنم و حرکت میکنم... نتیجه ی زیر باران ماندنم با صدف است...

تمام عیدی ای که شرکت به حسابم واریز کرده بعلاوه ی نیمی از موجودی ای که قبلا داشـــتم، خرج خرت و پرت هایی می شـــود که برای آوا و آراد و غزل و مانی و بقیه می خرم...

پویا هم همینطور...

و تنها سهممان از این به اصطلاح اولین دسترنجمان، می شود یک شلوار کتان که من گچی اش را می خرم و پویا کِرِمش را...

پویا را میرسانم خانه شان و به طرف خانه ی خودمان حرکت میکنم...

ما شین را داخل می برم و با د ست هایی پر از جعبه ها و ساک های خرید، از پله های منتهی به ساختمان بالا میروم...

دستی که برای باز کردن در جلو می رود، با صدای گریه ی مامان روی هوا می ماند... خشکم میزند...

ثانیه ای طول میکشد تا به خودم بیایم و در را با هول باز میکنم...

به محض گشودن در، تنه ی محکمی میخورم و کمی عقب می روم...

مامان با عجله از پله ها پایین می رود...

وسایل توی دستم را گوشه ای رها میکنم و دنبالش میروم: مامان چی شده؟!

غزل می دود پشت سرم و مدام تکرار میکند: عمه الهی قربونت برم... اینجوری اگه بری که یه بلایی هم ســـر خودت میاری... عمه... عمه جونم وایســـتا الان بابام آماده میشه...

مامان در ماشینش را باز می کند و با هق هق می گوید: نمی تونم صبر کنم م م ... نمی ... تونم م م...

با صدای بلندی می گویم: یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟؟؟!!!

wWw.Roman4u.iR

مامان نگاهم میکند و هق هقش شدت میگیرد...

غزل بد تر از مامان...

از بازویم آویزان می شود و سردی دست هایش که از روی لباس هم حسشان میکنم، متعجبم میکند...

آراد هم کمی دور تر ایستاده و ناخن هایش را می جود... از بی خبری ام کلافه می شوم...

چشم میگردانم و آوا را نمی بینم...

یخ میکنم ... و به زحمت میپرسم: اوا کجاست؟!

مامان در ماشین را می بندد... دامن سفیدش لای در می ماند...

دایی بدو بدو از ساختمانشان بیرون می آید... راهش را سد میکنم: دایی چی شده؟! آوا کجاست؟!

کلافه کنارم میزند: امیرحسام اجازه بده...

در ما شین را باز می کند: پریا جان... منم باهات میام... اجازه بده من رانندگی کنم...

مامان با گریه و به زحمت خودش را روی صندلی شاگرد می کشد...

حس میکنم... مغــز ســـرم... دارد می جوشد...

دایی دنده عقب می گیرد و از حیاط بیرون میرود... مات میمانم... چرا توجهی به من ندارند؟!

عقب گرد میکنم و به طرف ســـاختمان میدوم... بین راه به آراد تنه میزنم... صدای قدم های پرشتاب غزل را پشت سرم میشنوم: امیر حسام... صبر کن... امیـــــر... اَه...

در اتاق ها را یکی یکی باز میکنم: آوا؟! خونه ای؟! آوا جان؟!

غزل جیـــغ می کشد: آوا خونه نیست... نیست...

کف د ستم را به در میکوبم... میخورد به دیوار و بر می گردد: پس کجا ست؟! اینجا چه خبره؟! مامان چرا اینطوری بود؟!

از پشـــت چنگ میز ند به پیراهنم: بیا یه د قه اینطرف... به خدا آوا طوریش نشده... مادرجون...

سرم با شـــدت.... به طرفش میچرخد...

از نگاهم... میترسد... و عقب میکشد...

از ترسش... تند تند... به حرف می آید...

مات و مبهوت... به دهانش زل میزنم...

لب هایش... که از اســـترس ســـفید شـــده... تند تند تکان میخورد و من... فقـــط... سه کلمه را می شنوم...

" فشار خون بالا... سکته ی مغزی... کما"

***

سرم را آهسته به دیوار پشت سرم می کوبم... غزل ناخن انگشت ا شاره ش را به دندان میگیرد: حالا چی میشه امیرحسام؟!

چشمهایم را به سقف می دورم: نمیدونم... حالا آوا کجاست؟!

_ نمیدونم... احتمالا بیمارستانه دیگه... وقتی مادرجون.. اونطوری...

بغض می کند: وقتی مادرجون اونطوری شـده آوا پیشـش بوده... بعد به بابات زنگ میزنه... بابات هم به اورژانس... مثل اینکه با هم میرســن خونه ی مادرجون... مادرجونو که میر سونن بیمار ستان، بابات زنگ میزنه خونه... آراد هم عینا حرف هایی رو که بابات پشـــت تلفن بهش گفته برای عمه تکرار میکنه...

نگاه برزخی ام آراد را نشانه میگیرد...

چشمهایش را گرد میکند: چیه؟!

با حرص میتوپم: خبر بدو اینطوری میدن؟! تو کی میخوای ادم بشی بچه؟!

_ من که آدمم ولی تو رو نمیدونم...

عصبی نیم خیز می شوم و آراد با دو از اتاق در میرود...

نفسم را بیرون میدهم و زیر لب می غرم: الدنگ...

غزل کف د ستش را روی کا سه ی زانویم می گذارد: بیا بریم بیمار ستان... من دلم طاقت نمیاره...

دهان باز میکنم جوابش را بدهم که صـدای زنگ تلفن هر دویمان را از جا می پراند...

پیشدستی میکنم و تلفن را جواب میدهم: الو؟!

_ امیر حسام؟!

کمرم را به دیوار فشار میدهم و بلند میشوم: سلام بابا... چه خبر؟! مادرجون چطوره؟!

غزل گوشش را به گوشی تلفن می چسباند...

_ خبری نیست... همه چی مثل قبله...

بی اراده آه می کشم...

_ امیر حسام... و سایلتونو بردارین برید خونه ی عمه ت... امشب هیچکدوم خونه نمیایم... نه ما، نه داییت... تو خونه تنها نمونین...

غزل فاصله میگیرد و با اخم میگوید: من نمیام..

اخم میکنم و بابا توضیح میدهد که اوا را هم میرساند منزل عمه...

غزل لب میزند: من از شوهر عمه ت خجالت میکشم...

_ بابا غزل میگه من نمیام...

بابا کلافه میگوید: یعنی چی نمیاد؟! بهش بگو یه شب تحمل کنه...

_ از سعید خجالت می کشه...

بابا نفسش را توی گوشی فوت میکند: مگه خجالت داره؟!

صدای دایی را میشنوم: بهشون بگو برن خونه عسل...

_ امیرحسام داییت میگه...

_ شنیدم بابا... باشه میریم خونه ی عسل... مامان خوبه؟!

_ چی بگم؟! مگه میتونه خوب باشه؟! نمیدونه حواسش به مادرجونت باشه یا پرستاری آقاجونتو بکنه...

_ مگه آقاجون اونجاست؟!

غزل لب میگزد و سرش را به طرفین تکان میدهد...

_ آره... اینجان... امیرحســـام من دیگه باید قطع کنم... آوا رو میارم خونه ی عسل... حواست بهش باشه...

_ باشه... حواسم هست...

wWw.Roman4u.iR

خداحافظی میکند و تماس را قطع می کنم و رو به غزل می گویم: برو وسایلتو جمع کن...

***

ملافه ی لاجوردی را تا روی شانه های آوا بالا می کشم...

با پشت انگشت اشاره گونه اش را نوازش میکنم... اشک روی گونه ها و شقیقه اش رد انداخته...

خم میشوم پیشانی اش را می ب*و*سم... توی خواب ناله ای میکند...

د ستم را لا به لای موهایش فرو میبرم و سر انگ شتانم را به پو ست سرش می سایم... این کار را دوست دارد...

عسل از لای در سرک میکشدو به آهستگی می گوید: امیر بیا شام...

لبخند میزنم: من نمیخورم... شما بخورین...

کامل وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد...

_ نمیشه که شام نخوری... پاشو بیا آوا حالا حالا ها بیدار نمیشه...

تک سرفه ای میزنم: الان نمیتونم... گلوم درد میکنه...

کف دستش را به گونه ام میچسباند: یه خرده تبم داری... پاشو بیا یه چیزی بخور معده ت خالی نباشه تا بهت دارو بدم... بلند شو...

از روی تخت ماشینیِ مانی به پایین سر میخورم و کمرم را به پایه ی تخت تکیه می دهم: به خدا نمیتونم... من که با تو تعارف ندارم...

دستش را به کمرش میزند و نفسش را بیرون میدهد: از لجبازی رو دست نداری امیر حسام... حرف حرف خودته...

_ عسل؟!

منتظر نگاهم میکند و ادامه میدهم: مادرجون خوب میشه... مگه نه؟!

لب میگزد و رو به رویم زانو میزند: معلومه که خوب میشه...

آب دهانم را فرو میدهم... بالا و پایین شدن سیب گلویم را حس میکنم...

_ میخواستم فردا برم پیشش... از اون شبی که خونه ی ما بودن دیگه ندیدمش... یک هفته... همه ش گله میکرد چرا بهم سر نمیزنی... براش هدیه خریده بودم... با اولین حقوقم... میخواستم حالا که هم دانشگاه تعطیله هم شرکت، برم دو سه روزی پیشش بمونم... ولی حالا باید بیمارستان برم دیدنش...

نرمی پو ست د ست ع سل را روی گونه ام حس میکنم: من مطمئنم مادرجون خوب میشه...

شکلاتی های براقش... خیس است...

سر تکان میدهد و مصمم... اما با بغض میگوید: خوب میشه...

_ یه حس بدی دارم... مثل عذاب و جدان... از اینکه... چرا زودتر نرفتم پیشش...

اخم میکند: امیرحسام... یه جوری حرف نزن انگار مادرجون دور از جونش...

نفس عمیقی میکشد و به طرف پنجره میرود...

نفسم با خس خس بیرون می آید... بغض دارم... بغض...

عسل پرده را کنار میزند و نور مهتاب می افتد روی قالیچه ی کف اتاق...

پشت سر هم تکرار میکند: مادر جون خوب میشه... خوب میشه... خوب میشه...

wWw.Roman4u.iR

و بی هوا بغضش سر باز میکند... لرزش شانه هایش را از پشت سر می بینم... کـــــاش می شد... مـــــن هم... گـریه کنم...

به طرفم میچرخد و با قدمهای بلندی فاصـــله مان را برمیدارد: پاشـــو امیر حسام... بلند شو... غزل و آراد منتظر یه تلنگرن... نذار اونام مثل آوا بشن... پاشو... من و تو که بزرگترشونیم اگه نتونیم خودمونو کنترل کنیم که...

روبه رویم مینشیند و دستش را روی شانه ام میگذارد...

سرم را بالا میگیرم: عسل؟!

_ جانم؟! بلند شو امیرحسام...

سرم را به شانه اش میچسبانم...

بـــاز شانه اش می لرزد... اینبار شدیـــــد تر...

پیشانی ام را میفشارم به بازویش... و بغضم را... بـــی صدا... آزاد میکنم...

♦ فصل چهارم:

آوا حوله ی خیس را روی پیشـانی ام می گذارد... دسـتی به گوش و گردنم می کشد و آهسته می گوید: اینطوری نمیشه امیر حسام... باید بری دکتر...

فشـــاری به دســـتش می دهم: لازم نیســـت... مامان بعد از چهار روز اومده خونه... نمیخوام الکی نگرانش کنم...

_ الکی؟! این تبی که داری الکیه؟!

آب دهانم را به سختی از گلوی دردناکم پایین می فرستم: چیز مهمی نیست... تا فردا پس فردا خوب میشم...

آوا از روی تخت به پایین ســـر میخورد و از کمر به پاتختی تکیه میزند: فردا عیده...

زانوهایش را در آغوش میگیرد و مثل همه ی این چند روز، به ســـرعت بغض میکند: اونم چه عیدی...

روی تخت نیم خیز می شوم و دستم را به طرفش دراز میکنم: آوا جان...

_ تو میگی چیکار کنم؟! میـــــگی من الان چیـــکار کنم؟؟؟!!!

آوا از جا می پرد: صدای بابا بود...

حوله ی خیس را از روی پیشـــانی ام پایین می اندازم و از روی تخت بلند می شوم... تا در اتاق تلو تلو میخورم...

آراد از نرده ها آویزان شـــده و آهســـته پچ پچ میکند: مامان و بابا دارن دعوا میکنن...

چشـــمهایم از شـــدت تعجب می روند ته ســـرم... بابای خوددار... و مامان همیشه آرام من... دعوا میکنند؟!

دستم را به نرده ی راه پله می گیرم... چشمهایم را محکم میبندم و باز میکنم... دیگر خانه دور سرم نمی چرخد...

از پله ها سرازیر می شوم... مامانی که همیشه در برابر بچه هایش آرامشش را حفظ می کرده تا تاثیر بد توی رفتار شان ندا شته با شد، حالا جلوی ما بی پروا جیغ می کشد...

_ من دلم نمیخواد اون بیاد اینجا... نمـ ـ ـی خواااام... چرا بهش خبر دادی؟! اینهمه ســـال هیچ خبری نمی گرفت... حالا براش مهم شـــده که مادرش روی تخت بیمارستان افتاده؟!

wWw.Roman4u.iR

بابا صدایش را بالا می برد: مگه من بهش خبر دادم؟! اصلا مگه من شماره ای از اون دارم؟! شاید داداشت یا بابات بهش خبر دادن...

مامان ضجه میزند: چرا انقدر بی خیالی؟! خوشحالی که داره برمیگرده، آره؟! معلومه که خوشحالی... چرا نباشی؟! مگه بدتـــ

بابا هوار می کشد: چرت و پرت نگو پریا... چرت و پرت نگو...

به خودم جرئتی میدهم و جلو می روم... مامان تمام تنش می لرزد... از پشت سر شانه هایش را میگیرم: مامان...

با با دســتش را به طرفم تکان مید هد: بردار ببر این ما مانتو توی ا تاقش تا دیوونمون نکرده...

با کف دست فشاری به بازوهای مامان می اورم: مامان... یه دقه بیا...

_آآآآررره... بایدم من برم... من دیوونه ت میکنم... منی که دیگه کهنه شدم... از چشمت افتادم...

بابا با پشت دست گلدان روی عسلی را به زمین پرت میکند و صدای فریادش با صدای شکستن گلدان چینی، توی هم میپیچد...

_ انقدر حرف مفت نزن... منو دیوونه نکـــــن...

مامان دست هایش را روی گوش هایش می گذارد و از ته دل جیغ می کشد: به وســایل خونـــه ی مـــن دســت نـــزن...

بابا با لگد عســلی پیش رویش را وارونه می کند: ارزش این آشــغالا از من بیشتره که اینطوری عذابم میدی؟!

مامان را کشان کشان به طرف اتاق خوابش میبرم...

بین راه با هق هق می گوید: معلومه... کّ کّ کی داره...کیو... عذاب...میده ه ه ه هیع هیع هیع...

به زور متو سل می شوم و داخل اتاق میبرمش... قبل از بستن در، به آوای رنگ پریده اشاره میکنم تا لیوانی آب بیاورد...

مامان را روی تخت می نشانم... صورتش را با کف دست ها می پوشاند و از ته دل گریه می کند...

دست روی شانه اش میذارم و دست هایش را از صورتش پایین می کشم...

_ اینطور که من فهمیدم، خاله پریسا داره بر میگرده... آره؟!

آبی-طوسی های خیسش را به صورتم میدوزد: امیر حسام من چیکار کنم؟! چیکار کنم؟!

_ مامان مگه بهم نگفتی از طرف بابا علاقه ای نبوده؟! پس این اشفتگی ها مال چیه؟!

صدای باز شدن در اتاق، کلاممان را قطع میکند... آوا با لیون آبی داخل می آید و تا رسیدن به تخت، نصفش را روی زمین میریزد...

لیوان را از دست آوا میگیرم و به لب های مامان می چسبانم... جرعه ای می نوشد و سرش را کنار می کشد...

لیوان نیم خورده را روی پاتختی می گذارم و با اشاره ام، آوا از اتاق بیرون می رود...

سرفه ی خلط دار و سینه سوزی میکنم...

_ مامان؟!

_ من میدونم امیر حسام... باباتو میشنا سم... بیست و پنج ساله دارم باهاش زندگی میکنم... اما نمیدونم چرا تا ا سم پریسا میاد، اینطوری به هم میریزم... مثل یه جنون آنی... اصـــلا نمیدونم چیکار دارم میکنم... این رفتار بابات هم ناراحتیم رو تشدید می کنه...

شانه اش را می فشارم: مامان وقتی خودت داری میگی بابا رو میشناسی، پس این رفتارا...

_ تو نمیفهمی... نمی فهمی چون پریسا رو نمی شناسی... اون حاضر شد به خاطر جلب توجه بابات رگشو بزنه... فقط به خاطر جلب توجه جون خود شو به خطر انداخت... من میترســم... از خواهری که بیســت و دو ســال کنارش زندگی کردم و اجازه نداد هیچکس چهره ی واقعیش رو ببینه میترسم...

دســت دور شــانه اش می اندازم و لب هایم را به شــقیقه ی خیس و عرق کرده اش می چسبانم... هق هقش را توی سینه ام خفه می کند...

روزی من روی سینه ی پر مهر مامان عقده گشایی میکردم و حالا مامان سر بر سینه ی من میگذارد...

هر دو سکوت میکنیم و ثانیه ای بعد، مامان بی هوا از اغوشم بیرون می آید...

_ امیرحسام؟! چرا سینه ت اینطوری خس خس میکنه مامان؟!

لبخند دلگرم کننده ای میزنم: چیزی نیست...

هینی میکشد: صداشو ببین... امیرحسام سرما خوردی؟! چرا نگفتی بهت دارو بدم؟! از کی اینطوری ای؟! انقدر ازتون غافل شــدم و ســرم به کار خودم گرمه

که اینهمه داری باهام حرف میزنی متوجه صدات نشدم... تنت چقدر داغه... صبر کن... یه دقه صبر کن الان...

شانه هایش را میگیرم: مامان.. مامـــــــان... چرا انقدر هول کردی؟! چیزی نیست که... یه سرماخوردگی جزئیه...

_ جزئیه؟! نفســت به زور بالا میاد... بعد میگی ســرماخوردگی جزئی؟! من حواسم نیست تو خودتم نباید به فکر خودت باشی؟!

با تمام وجود ب*غ*لش میکنم: تو همیشــه حواســت به همه چی هســت مامان... همیشه...

دســتش را نوازش گرانه روی بازویم می کشــد... روی ســرش را دو بار پیاپی میب*و*سم : انقدر غصه نخور مامان... من مثل شیــر پشتتم...

آهسته می خندد: مادرجونت که حالش خوب بشه باید تو رو بدم دست دایی و بابات یه چند جا با خود شون ببرنت مردانگی یاد بگیری... یعنی چی که پسر انقدر بچه ننه باشه؟!

_ حال مادرجون هیچ تغییری نکرده؟!

آه می کشد: سطح هشیاریش بالا رفته.. ولی خب هنوز...

کف دستم را روی کمرش می کشم... میفهمم ادامه دادن برایش سخت است: فهمیدم مامان...

_ مادر و پسر خلوت کردین...

مامان از آغوشم جدا میشود و با قهر رو برمیگرداند...

خنده ام میگیرد... بابا شــانه اش را به در اتاق تکیه میدهد: منم راه میدین به خلوتتون؟!

به مامان نگاه میکنم... لب هایش را روی هم فشار میدهد...

از روی تخت بلند میشوم... مامان ساعدم را میگیرد: کجا؟ صبر کن معاینه ت کنم بهت دارو بدم...

اهسته لب میزنم: بذار برای بعد مامان...

و با چشم و ابرو به بابا اشاره میکنم...

حرص زده می غرد: امیر حسام...

می خندم و به طرف در میروم...

مامان بلند صدا میزند: امیر حســـام... ریه هات عفونی میشه بچه...

از کنار بابا می گذرم: شب مامان... شب... فعلا استراحت کن...

بابا آرام میپرسد: چی شده؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم: هیچی... از دلش در بیار...

_ همین مونده تو به من یاد بدی چطوری با زنم رفتار کنم...

حرصم میگیرد... تقصیر من است که مامان را نرم کردم...

بی حرف از اتاق بیرون می آیم و در را پشــت ســرم میبندم... آوا و آراد همزمان رو به رویم ظاهر میشوند و آراد با نگاهی به در بسته ی اتاق می پرسد: اعمال خاک بر سری؟!

چشم غره ای میروم و کمرش را به جلو هل میدم: برو بچه... برو این فضولیا به تو نیومده...

***

غزل خودش را روی تخت پرت میکند و محکم پشـــت کمرم می گو بد: چه خبـــرررر؟؟!!

شدیدا به سرفه می افتم: اَه... چته؟!

با بی قیدی می خندد: خل شدم به خدا... اینم خانواده س ما داریم؟! نذا شتن یه ساعت از سال تحویل بگذره بلند شدن رفتن...

_ نگران آقاجون بودن خب... دیدی که حاضـر نشـد سـر سـال تحویلم دل از بیمارستان بِکَنه...

_ عجب عیدی بود خداییش... بابا ناراحت... دایی پکر... عمه تو قیافه... آوا بغض دار.. تو در حال فس فس... فقط من و آراد نر مال بودیم بینتون... حالا عمه چرا اینطوری بود؟!

بســته ی کلد اســتاپ را از روی پاتختی بر میدارم: به خاطر برگشـــت خاله پریساس...

غزل نیش چاک میدهد: ترس از رقیب و اینا دیگه؟!

قرص را از لفافش خارج میکنم: یه بار جلوی آوا اینا چیزی نگی... دهنشـــون چفت و بست نداره...

ایش کشداری میگوید: خیله خب... من دهن لق نیستم...

و خیزی برمیدارد و به ســاعدم چنگ میزند: انقدر فرت و فرت قرص نخور از پیش خودت... همینطوری خود درمانی میکنی که مریضـــیت انقدر طولانی شده...

دســتم را عقب می کشــم: غزل گیر نده حالم خوش نیس... با همینا خوب میشــم... قرار بود دیشــب مامان بهم دارو بده دیگه وقتی از بیمارســتان بهش زنگ زدن کلا یادش رفت...

_ بخور بخور... بعدش که تموم تنت رو عفونت گرفت حالیت میشه...

قرص را بالا می اندازم و لیوان آب را سر می کشم: هیچ طوری هم نمیشه...

غزل روی شــکمش میخوابد و دســت هایش را زیر چانه میزند:میدونی... من فکر میکنم چون عمه پریسا طلاق گرفته مامانت اینهمه می ترسه... اگه شوهر داشــت مشــکلی نبود... ولی امیر حســام... عمه حق داره بترســه... پریســا خیلـــــــی خوشگله... عکساشو که دیدی...

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم: منظور؟!

_ یعنی میگم انقدر خوشگلی و جذابیت داره که بتونه باباتو...

_ غـــزل...

اخم میکند: اِه... خب چیه؟!

_ گنده تر از دهنت حرف نزن...

_ آخه من خودم شنیدم بابام داشت به عمه می گفت اگه فرزاد دنبال خوشگلی بود که نمیومد تو رو بگیره...

_ میزنم تو دهنتا... مامان من به این خوشگلی...

غش غش میخندد: خب بابا... چه مامانم مامانمی میکنه... بچه ننه... به نظرت عمه پریسا و بابات چه برخوردی با هم دارن؟! خیلی دوست دارم ببینم

عمه از نزدیکم انقدر خو شگله یا فقط توی عک سه... چون همه ی عک سا مال بیست و خرده ای سال پیشه... قبل از رفتنش... امشب میرسه دیگه نه؟!

ســـر تکان میدهم و نگاهم را دور تا دور ا تاق برای پیدا کردن مو بایلم می چرخانم...

_ چی میخوای؟!

بالش را بر میدارم:گوشیم... همین الان جلوی چشمم بود...

غزل چشـــمهایش را باریک میکند و بعد مو بایلم را از زیر شـــکمش بیرون میکشد: میگم از اون موقع یه چیز سفتی داره اذیتم میکنه ها...

موبابل را از میان انگشـــتانش بیرون میکشـــم: واقعا این چیز به این گندگی رو حس نکردی؟! بابا ایول... البته با اونهمه چربی که شکم تو داره...

بالش را به صورتم میکوبد: خفه شو...

می خندم و قفل گوشـــی را باز میکنم که توی دســـتم می لرزد و عکس صـــدف روی صفحه چ شمک میزند... در دل میگویم " چه حلال زاده" و موبایل را به گوشم می چسبانم...

_ سلام...

_ سلام... خوبی؟ عیدت مبارک...

_ مرسی عید توام مبارک...

آه می ک شد: چه عیدی؟! تک و تنها اینجا توی این خونه ی م سخره... توام که معلوم نیست چند روزه کجایی که حتی یه زنگ به من نمیزنی...

wWw.Roman4u.iR

با کلافگی غزل را که به عادت همیشه، گوشش را به پشت موبابل چسبانده به عقب هل میدهم: اوضـــاع خونمون خیلی به هم ریخته صـــدف... اوضـــاع مادرجونمو که میدونی... خودمم زیاد رو به راه نیستم...

_ آره خب... از صـــدات مشـــخصـــه... ولی یه خرده به فکر منم باش... منم تنهام...

غزل باز گوشـش را به موبابل می چسـباند.. صـدف با هیجان میگوید: ا صلا پاشو بیا اینجا...

می خندم: چی؟!

_ چیه خب؟! مگه چی میشه بیای منم از تنهایی در بیاری؟!

با ملایمت میگویم: بهتر شدم میام دنبالت بریم بیرون...

با لجبازی می گوید: نخـیـــــــر... همین الان پاشو بیا... من میخوام بیای خونه م... به خدا دارم دیوونه میشـــم... از وقتی اومدم اینجا، یه نفرم پاشـــو تو خونه م نذاشته...

غزل فاصله میگیرد و با اخم لب میزند: عجب بی حیائیه...

با چهار انگشت پیشانی دردناکم را لمس میکنم: صدف جان...

بغض الود میگوید: امیر... بیا... خواهش میکنم...

نفسم را با کلافگی بیرون میدهم و سکوت میکنم...

ملتمسانه می گوید: میای امیرحسام؟!

نفس عمیقی می کشم: میام...

با شادی می گوید: باشه... من برای نهار منتظرتم...

تماس را قطع میکنم... غزل شگفت زده می پرسد: میخوای بری خونه ش؟!
از روی تخت بلند میشـــوم: چیکار کنم؟ شـــنیدی که چی میگفت... اونم تنهاس... گ*ن*ا*ه داره...
غزل چشـــمهایش را گرد میکند: دیوونه میری خونه ی یه دختر مجرد که چی بشه؟! بی آبروت میکنه...
جین آبی را روی تخت می اندازم و تی شـــرتی به همان رنگ از کمد بیرون می اورم: اون منو بی آبرو کنه؟!... رو تو بکن اونطرف...
با غر غر رو میگیرد: همچین میگه رو تو بکن اونطرف انگار تا حالا کم دیدم... والا اون صدفی که من میشناسم، قابلیت انجام هر کاری رو داره...
آستین های جذب تی شرت را تا نزدیک آرنج بالا می کشم و شلوارم را عوض میکنم...
ـ بی چاره صدف...
نگاهم میکند: بیچاره تو که گیر این افتادی... از الان داره فرمانروایی میکنه...
ژیله ی کلاه دار سفیدی روی تیشرتم میپوشم و زیپش را تا نیمه بالا می کشم: خب حالا توام...
با دهن کجی می گوید: برو اصلا به من چی؟!
می خندم و اجازه میدهم هر چه دلش میخواهد بگوید...
عیدی صدف را از میان خرت و پرت هایی که روز خریدم با پویا گرفتم و از آن روز بلا استفاده گوشه ی اتاق افتاده بر میدارم و با خداحافظی کوتاهی در اتاق را به روی غزلِ اخمو می بندم...

***

wWw.Roman4u.iR

پیشـــانی داغم را به درب چوبی آپارتمان می چســـبانم و با اولین زنگم، در به سرعت باز می شود...

_ امیر حسام...

با تعارف صدف داخل می روم: سلام...

در را پشت سرم می بندد: سلام...

می گوید ســـلام و ســـکوت می کند... به طرفش می چرخم... از خنده ی بی صدایی سرخ شده...

_ چی شده؟!

بریده بریده می گوید: قیافه ت خیلی باحال شده امیـــــر... دماغ و گونه های سرخ.. چشمهای پف کرده...

خنده ام می گیرد: من بهت گفتم حالم خوب نیســـت... با این حال تو بازم منو تا اینجا کشوندی...

خرامان نزدیک میشود... اندامش را توی آن بلوز و شلوار ساده ی قرمز رنگ از نظر میگذرانم و فکر میکنم اینطوری چقدر بچه تر به نظر می رسد...

_ امیر حسام... دارم باهات حرف میزنم...

دستی به صورتم می کشم: هان... بگو حواسم نبود...

لب هایش را با غصه جمع می کند: من میدونم که کار خوبی نکردم... ولی به خدا دلم گرفته بود... درسته رابطه م با مامان و بابام صمیمی نبود... اما حداقل سال تحویلو با هم بودیم... حتی سامان هم هر چند سال یه بار سال تحویلو

باهامون بود... تو الان ســـه چهار روزه اصـــلا به من محل نمیدی... انگار نه انگار من وجود دارم...

کف دستم را بالا می اورم و لبخند می زنم: باشه.. قانع شدم...

جلو می آید و د ست هایش را دور سینه ام حلقه می کند... شوکه می شوم...

سرش که می چسبد زیر گلویم، تازه متوجه بلندی قدش می شوم...

با بغض می گوید: امیرحسام من دلم برات تنگ شده بود... مگه من به جز تو کیو دارم؟؟!!

دست هایی که می روند کمرش را در بر بگیرند، روی هوا می مانند...

وای صـــدف... واااای... انقدر این جمله ی لعنتی اعصـــاب خرد کن را... تکـــرار نکـــن... نکن...

نگو چون کسی را ندارم دلم برایت تنگ شده... بگو دلم برایت تنگ شده چون دوستت دارم...

بازوهایش را میگیرم و عقب می کشم... از این حرکت خالی از احساسم جا میخورد و بهت زده نگاهم میکند...

زورکی لبخند میزنم: سرما میخوری... فاصله ی ایمنیت رو حفظ کن...

و ساک هدیه اش را به طرفش میگیرم... صدف هم لبخند میزند... مثل من... زورکی... ساک را میگیرد و آهسته تشکر میکند...

و فاصـــله میگیرد... بهم پشـــت میکند و توی راهروی اتاق خواب ها محو میشود...

خودم را روی اولین کاناپه ولو میکنم... صـــدای بســـته شـــدن در اتاق خواب را میشنوم... و فس فس کشیده شدن خرسی های صدف روی پارکت...

wWw.Roman4u.iR

روبه رویم می ایستدو باکس مشکی رنگی را به طرفم میگیرد...

تکیه ام را از پشتی مبل میگیرم: این چیه؟!

جعبه را پیش رویم تکان میدهد: عیدیت...

ابرو بالا می ا ندازم و جع به را میگیرم: تو هم برای من ع یدی خر یدی؟! مرسی...

پلاک م*س*تطیلی نقره ای با حکاکی صـــورت فلکی گاو را از جعبه بیرون میکشم...

صدف زنجیر را از میان انگشتانم بیرون میکشد وتوضیح میدهد: گردنبند ماه تولدته...

سر تکان میدهم و باز تشکر میکنم...

دو طرف زنجیر را میگیرد: بیا برات بندازمش...

دماغم را بالا می کشم... صدف روی بدنم خم میشود و زنجیر را توی گردنم می اندازد...

نفســـم را حبس میکنم... چنگ میزنم به کمرش و از ته حلقم... گرفته... خشدار... دورگه... زمزمه میکنم: نکن صدف... نکن...

سریعا عقب می کشد: من فقط خواستم قفل زنجیرو ببندم...

و از جا میپرد و به آشـپزخانه میرود: میخوام نهارو بکشـم... اگه دوســت داری دست و صورتتو بشور...

با رخوت از جا کنده میشوم... ژیله ام را روی کاناپه می اندازم و به د ستشویی میروم... انتهای راهرو، دست راست...

م شت م شت به صورتم اب میپا شم... شقیقه های دردناکم را با کف د ست میفشارم و بی هوا صورت ملتهبم را زیر شیر اب میبرم...

صدف صدایم میزند... دو طرف سنگ روشویی را می فشارم...

(امیر ح سام... بابا جان داری وارد دان شگاه می شی... اونجا هر جور ادمی که دلت بخواد هســت... رابطه تو با همه حفظ کن... حتی دوســت دختر بگیر... باهاش بیرون برو... کافی شاپ... سینما... اجتماعی باش... اما حواست باشه کسی رو بی آبرو نکنی... هر چند من به پسرم اطمینان کامل دارم...)

نفسم را هوف هوف بیرون میدهم... لعنتی... لعنتی... لعنتـــــــی...

شــیر آب را می بندم... پلاک بیرون افتاده را توی یقه ام می اندازم و در را باز میکنم...

صدف رو به رویم ظاهر می شود... کمی جا میخورم... دستش را بالا می آورد و لبخند میزند: حوله ی تمیز...

حوله را از دستش میگیرم: مرسی...

می چرخد و فاصله می گیرد: بیا نهار...

پشت سرش به ا شپزخانه می روم... حوله را روی پشتی صندلی می اندازم و می نشینم...

صـدف بشـقاب پیش رویم را برمیدارد و می گویم: سـوپ میخورم صـدف... گلوم درد میکنه...

بی حرف، بشقاب پلوخوری را زمین میگذارد و سوپ خوری را برمیدارد...

جوجه ها و پلوی زعفرانی توی دیس را از نظر میگذرانم: اینا رو که خودت درست نکردی...

می خندد و بشقاب سوپ را رو به رویم میگذارد: نه بابا... از این آشپزخونه ی سر خیابون گرفتم... من فقط بلدم تخم مرغ و املت درست کنم... پیتزا و لازانیا و اینا هم یاد دارم البته...

قاشقم را توی ظرف سوپ می گردانم: هوم...

_ ولی اون سوپ رو خودم درست کردما... مخصوص تو... درسته سوپ آماده بود... اما من با هنر خودم یه چیزایی بهش اضافه کردم...

_ خوبه باز همین هنرو داری...

با دهان پر اعتراض میکند: امیرحسام؟؟؟!!!

لبخند کمرنگی روانه ی صورتش میکنم صدف میگوید: راستی...

_ هوم؟!

دهانش را خالی میکند و موبابل قدیمی ام را روی میز به طرفم سر میدهد: بیا... مرسی بابت این...

_ گوشی لازمت میشه...

سر تکان میدهد: میدونم... خریدم برای خودم... اما سیمکارتتو بهت پس نمیدم...

_ اِ؟! مبارکه... باشه... مال تو... من لازمش ندارم...

لبخند میزند: مرسی...

در سکوت نهار میخوریم... به زور و بلای صدف تکه جوجه ای از گلوی خشک و دردناکم پایین می فرستم... میز را با کمک هم جمع میکنیم...

صـدف نسـکافه درسـت میکند و به سـالن هال و پذیرایی سـر هم خانه اش برمیگردیم...

صدف سینی نسکافه را روی میز شیشه ای میگذارد... دستم را روی قفسه ی سینه ام میگذارم و به شدت سرفه میکنم...

صدف آهسته می گوید: خیلی داغونی امیر حسام... تو با این همه پزشکی که دور و ورتن چطور تا حالا خوب نشدی؟!

_ این روزا مامان و بابان انقدر درگیرن که حواسشون به من نیست...

_ یه شـربت گیاهی دارم تو خونه... یه کم میخوای از اون بخوری؟! من هر وقت سرما میخورم یا گلو درد میشم ازش میخورم سریع خوب میشم...

سر تکان میدهم و صدف به آشپزخانه میرود و خیلی سریع با شیشه ی شربت برونکوتیدی برمیگردد...

قاشق شربتی میخورم... صدف آهسته حرف میزند و از برنامه های آینده اش میگوید...

چشـمهایم را می بندم... حتی پلک زدن هم برایم درد اور شـده... سـرم را به پشتی مبل تکیه میدهم... صدف همچنان حرف میزند...

پلک هایم گرم میشود...

بی خوابی شب قبل... تب سی و هشت درجه... دارویی که صدف به خوردم داد... تُن آرام صدایش و گرمای دلچسب خانه اش... همگی دست به دست هم می دهند تا من...برای شـش سـاعت ... روی کاناپه ی کرم رنگ خانه اش... به خوابی عمیق فرو بروم...

***

wWw.Roman4u.iR

کسی به موهایم دست میکشد... به سختی پلک می گشایم...
صدای خندیدن آهسته ای از کنار گوشم بلند میشود...
خمیازه ی می کشم و تصویر مات صدف را تشخیص میدهم که روی صورتم خم شده...
به پهنای صورت لبخند میزند: ساعت خواب؟!
با هول نیم خیز میشوم: ساعت چنده؟!
_ بخواب بابا هنوز دیر نشده... نزدیک هشته...
_ هشت شب؟!
می خندد: نه هشت صبح... ببین هوا چقدر روشنه...
کامل می نشینم و نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم... چراغ های روشن خانه یعنی ساعت هشت شب است...
صدف دست روی شانه ام می گذارد: بهتری؟!
با دست موهایم را مرتب میکنم: آره... چرا بیدارم نکردی؟!
به سه کنج مبل تکیه می دهد: خیلی عمیق خوابیده بودی... دلم نیومد...
نگاهش میکنم... لبخند میزند...
نفسم را بیرون میدهم... افکارم را منظم میکنم... به جلو خم میشوم و دست های صدف را میگیرم...
گیج و مات نگاهم میکند...
زبانم را روی لب پایینم میکشم و آهسته به حرف می آیم: صدف... این حرف هایی که من میخوام بهت بگم... شاید حرف های خوبی نباشن... شاید وجهه

ی منو توی نظر تو تغییر بدن... یا پیش خودت بگی امیر حسام چقدر بچه ننه س... اما خب... من دلم میخواد با برنامه پیش بریم صدف... یعنی... ببین من تو رو درک میکنم... تنهایی و نیاز به یه همراه... هم صحبت... یه هم پا داری... ولی رفت و آمد من به این خونه... به خونه ی تو... یه دختر مجرد... اصلا وجهه ی خوبی نداره... نه برای تو که ساکن این آپارتمانی... و نه برای من... صدف من توی یه خانواده ی شدیدا مذهبی و بسته بزرگ نشدم... از بچگی آزاد بودم... مامان و بابای من بچه ها شونو آزاد گذا شتن ولی نه اونقدر که از راه را ست منحرف بشن... خود شون نماز شون یک وعده ترک نمیشه... هر سال برای منا سبت های مذهبی نذری در ست میکنن... ولی نه من نه اوا و آراد هیچکدوم نماز نمیخونیم... اونا هم بهمون سخت نمیگیرن... اما توی خانواده ی ما یه چیزایی عرف نیست... مثلا همین رفت وآمد من به خونه ی تو...

_ مگه قراره بین ما اتفاقی...

چهار انگشتم را با فاصله از لبش نگه میدارم: نه... اتفاقی نمی افته... من اونقدرا هم بی اراده نیستم.. اما به این ارتباط حس خوبی ندارم... تو تا الان هر جا که گفتی من پا به پات اومدم... هنوزم میام... اما جایی غیر از اینجا...

_ من نمیخواستم ناراحتت کنم... اگه میدونستم اینجا انقدر بهت سخت میگذره...

_ نه صدف... از حرف های من بد برداشت نکن...

توی حرفم میپرد: نـ ـه... من بد برداشت نکردم... میفهمم چی میگی و درت میکنم... معذرت میخوام...

wWw.Roman4u.iR

و لبخند محوی ضمیمه ی جمله اش می کند...

فشـــاری به انگشـــتانش می اورم: من معذرت میخوام که با حرفام ناراحتت کردم...

شـــانه بالا می اندازد: نه من ناراحت نشـــدم... خب هر کس یه عقیده ای داره دیگه... من به نظر تو احترام میذارم...

و با شوقی که تظاهری بودنش کاملا مشخص است، ادامه میدهد: اما باید قول بدی فردا بیای دنبالم و ببریم شهر بازی..

مصنوعی میخندم... مصنوعی می خندد...

و اشکی که توی چشمش حلقه زده، دلم را به درد می اورد...

***

بی سر و صدا ماشین را داخل حیاط می برم و پیاده می شوم...

چراغ های ســاختمان همگی جز اتاق اوا همگی خاموشــند... ابرویی بالا می اندازم و کشان کشان خودم را به ساختمان میرسانم... سرم سنگین است...

فقط میخواهم جایی را پیدا کنم و برای دو روز بی هیچ دغدغه ای بخوابم...

در ورودی ساختمان را باز می کنم...

_ امیرحسام... امیـــر...

با صدای آهسته ی غزل سر بر می گردانم...

دست به سینه و طلبکار جلو می آید: شب هم میموندی پیشش...

پوفی کلافه ای میکشم و وارد ساختمان می شوم...

غزل پ شت سرم می آید: هیچکس خونه تون نیس... همه اونطرفن... خونه ی ما...

_ این همه ای که میگی شامل مامان و بابای من هم میشه؟!

به جدار در تکیه می دهد: نه بابا اونا بیمارســـتانن... همه یعنی بابای من و آقاجون و آراد... و البته عمه پریسا و اون دختر تفلون بی مصرفش...

از حرصش مو قع ادای " دختر تفلون بی مصرف" خنده ام می گیرد...

_ نخند... اگه ببینیش باید خون گریه کنی... دختره با پونزده سال سن یه جوری رفتار میکنه انگار همه ی ما نوکرشیم... نچسب... اخرش آوا به خاطر اینکه یه چیزی بهش نندازه پا شد اومد خونه...

_ خب حالا... انقدر حرص نخور لاغر میشی... برو به مهموناتون برس...

ایش کشداری می گوید: اونم چه مهمونایی... بیا بریم اونور... شام خوردی؟!

به طرف پله ها می روم: نه مرســـی... نمیخورم... تو برو... میخوام بخوابم... دیگه واقعا دارم از پا درمیام...

غزل شانه بالا می اندازد: خود دانی... بازم اگه خواستی بیا اونور با خـــــاله ی عزیزت هم آشنا شو... فعلا...

"فعلا" ی میگویم و از پله ها بالا میروم... غزل از ساختمان بیرون می رود...

با بی حالی خودم را به اتاقم می رسانم و با همان لباس های بیرون روی تخت ولو میشوم... کمربندم را باز میکنم و پایین تخت می اندازم... جوراب هایم را هم همینطور...

به شکم می غلتم و زیر لب زمزمه میکنم: صدف...

و همه ی حس های خوب دنیا به قلبم هجوم می آورند...

wWw.Roman4u.iR

***

صدای همهمه کلافه ام کرده...

به زحمت سر سنگینم را از زیر بالش بیرون میکشم و بلند می گویم: بس کنید تورو خدا... ناسلامتی من بیمارم...

صدای همهمه اوج می گیرد...

با بدبختی از تخت پایین می آیم...

به در اتاق که میرسم صدای بلند بابا شوکه ام می کند: برو از خونه ی من بیرون پریسا...

اووف... خدایا صبر... کی از شر این بحث های مسخره که مسبب همه شان خاله پریساست نجات پیدا میکنیم، خدا عالم است...

تلو تلو خوران از پله ها پایین می روم...

با دیدن مامان و خاله پریسا که جلوی هم گارد رفته اند، خنده ام می گیرد...

اولین کسی که متوجهم می شود غزل است... جلو می آید و نگران می گوید: برا چی بلند شدی؟!

پشت پلکم را می خارانم...

_ باز سر چی دارن دعوا میکنن؟!

_ سر چی میخوای با شه؟! سر زبون تند و تیز پریسا... هی متلک میندازه... برگشته به عمه میگه یه بچه آوردی دو تا هم پس انداختی که خوب فرزادو پایبند خودت کنی...

_ یعنی چی یکی آوردی دو تا هم پس انداختی؟!

غزل شانه بالا می اندازد: من چه میدونم...

_ اینجا شهر منه... من همینجا میمونم ببینم کی میخواد منو بندازه بیرون...

_ بمون توی شهرت... ولی اینجا حق نداری بمونی... خونه ی پویان و بابا هم همینطور... برو یه جایی که چشمم هم بهت نیفته...

_ مگه صاحب خونه ی بابا و پویان تویی که مشخص میکنی من کجا بمونم کجا نمونم؟!

با تاسف به مهلکه ای که راه انداخته اند نگاه میکنم...

مامان دست به کمر پوزخند میزند: نه نیستم... ولی میدونم اونا هم هیچکدوم چشم دیدن توی بی آبرو رو ندارن...

خاله پریسا هجوم میبرد سمت مامان که دایی شانه هایش را می گیرد و بابا جلویش قد علم میکند...

از پشت شانه های دایی جیغ می کشد: من بی ابروئم؟! به من میگی بی آبرو؟! دستی پشت گردنم می کشم و به طرفشان میروم... مثل اینکه باز خودم باید به عنوان نور چشمی مامان (!!) وارد عمل بشوم و مامان را آرام کنم...

دستم را دور بازوی مامان میگذارم و کمی عقب می کشمش: بیا مامان... بسه... ارزش نداره...

بابا به عقب می چرخد: کی به تو گفت بیای پایین؟!

صدای بلندش شوکه ام میکند...

مامان دست پشت کمرم میگذارد و به جلو هلم میدهد: امیرحسام... مامان چرا اومدی پایین؟! برو اینجا سر و صداست... با غزل برو خونه ی داییت...

رنگ پریدگی ناگهانی چهره اش نگرانم میکند...

نگاه سرگردانم را روی حاضرین می چرخانم... همگی به طرز عجیبی سکوت کرده اند...

با دیدن چهره ی ارام و خونسر خاله پریسا و نیشخند روی لبش متعجب میشوم... از آن التهاب چند ثانیه پیشش خبری نیست...

مامان دستم را میگیرد...

خاله پریسا با حفظ نیشخندش با سر به من ا شاره می کند و رو به مامان ابرو بالا می دهد: بهش نگفتی... نه؟!

دست مامان روی مُچم سفت میشود...

***

مامان با تمام قدرت به در میکوبد: امیر حسام... این چه کاریه آخه؟! مامان جان چرا درو قفل کردی؟!

روی پنجه ی پا بلند میشوم و از طبقه ی بالای کمد دیواری، البوم های خانوادگی را بیرون میکشم... همه را روی فرش بیضی شکل کف اتاق میریزم و تند تند ورق میزنم...

نیست... محض رضای خدا... برای دلخوشی من... حتی یک عکس هم نیست...

صدای داد بابا از جا میپراندم: امیر... به خدا قسم دستم بهت برسه میگیرمت زیر کمر بند سیاه و کبودت میکنم... این ادا بازی ها یعنی چی؟! از سنت خجالت بکش...

آلبوم ها را زیر ب*غ*لم میزنم و تا در اتاق لنگ میزنم... مامان باز به در مشت میکوبد و قبل از اینکه صدایش به گوشم برسد، قفل در را باز میکنم...

مامان نفس راحتی میکشد و با تمام وجود ناله میکند: امیرحســـام...

آلبوم ها را جلوی پایش روی زمین می ا ندازم و از ته حلقم میگویم: نبود ما مان... حتی یه عکس هم پیدا نکردم... همه ی عکس ها از ســه چهار ماهگیم به بعده...

مامان نگاهش را از جلد سـرمه ای رنگ البوم میگیرد... لبش را می گزد... و با چشمای پر اشکش... تنها نگاهم میکند...

خفه لب میزنم: چرا مامان؟!

دســتش را به جدار در میگیرد... بابا دســت دور بازوی مامان می اندازد تا از افتادنش جلوگیری کند...

دستی به پیشانی اش میکشد و اهسته می گوید: بیا بیرون حرف میزنیم...

_ چرا حتی یه عکسم از حاملگی من نداری مامان؟!

مامان هق میزند... دســتش را بالا می آورد... ســرم را عقب می کشــم... بابا کلافه پوف میکشد... به آهستگی از کنارشان میگذرم و با شانه هایی فرو افتاده به طرف پله ها میروم...

میبینم که آوا پشت سرم میدود و د ست دایی متوقفش میکند... سلانه سلانه پله های نیم دایره ای را بالا میروم...

التماس های مامان... آشــفتگی بابا... چهره ی خیس از اشــک آوا... نگاه پر بهت غزل... اخم عمیق دایی... همه و همه را پشت در اتاقم جا میگذارم و در را پشت سرم میکوبم...

مغزم دل میزند... لبه ی تخت ولو میشـــوم... شـــقیقه هایم را با کف دســـت میفشارم... صدای خاله پریسا هنوز توی گوشم زنگ میزند...

(_ ای وای بهش نگفته نگفته بودین مگه؟!

_ به هر حال که میفهمید... من کارتونو راحت کردم...

_ ببین برای همینه که همگی انقدر هواتو دارن و مراعاتتو میکنن...)

دماغم را بالا میکشـــم... و توده ی خفه کننده ی توی گلویم را به زحمت پایین می فرستم...

به سختی روی پاهایم می ایستم... موبایل و سویی شرتم را چنگ میزنم و از پله های اضطراری تراس که به حیاط منتهی میشود پایین میروم...

***

زیر درختی پناه میگیرم... باران بهاری... رگباری و بی وقفه می بارد... موبایلم برای هزارمین با توی جیبم می لرزد...

شستم برای ریجکت روی صفحه میلغزد...

تصـــویر خندان و چشـــمک زن آوا را از نظر میگذرانم... و دلم... برای هق هق بی امانش... آتش میگیرد...

بی اراده تماس را برقرار میکنم...

_ امیر حسام کجایی؟! کجا رفتی؟! مامان داره دق میکنه...

پیشانی ام را به تنه ی زمخت درخت می چسبانم: آوا جان...

هق هق میکند: داداشی تو رو خدا... میخوای از پیشمون بری؟! امیر حسام من که میدونم اون خاله پریسای ع*و*ض*ی از حرصش اون حرف ها رو گفت...

تو داداشـــی خودمی... ببین چقدر شـــبیه همیم... هر دو مون چشـــمهامون همرنگ چشمهای مامانه... مگه نیست؟!

_ من میام خونه... یه کم دیگه میام... به مامان بگو نگران نباشـه... خب؟! من که جایی رو ندارم برم...

_ همین الان بیا...

_ فعلا

جیغ می کشد: امیر حســـام... قطع نکن...

_ نگران من نباشین... خدافظ...

گوشـــی را پایین می آورم و اخرین لحظه صـــدای ضـــجه ی اوا رو میشـــنوم: امیدوارم خاله پریسا بمیره...

بی درنگ شماره ی صدف را می گیرم...

با وجود اتمام حجت چند شـــب قبل... با وجودی که با بی رحمی صـــدف را دلخور کردم و از رســـوم خانواده ام گفتم.. که در خانواده ی ما با وجود ازادی عمل... عرف نیســـت من پا به خانه ی توی دختر تنهای مجرد بگذارم... اما حس میکردم تمام وجودم صدف را می طلبد...

بعد از شش بوق... صدایش از میان همهمه به گوشم میرسد...

_ بله؟!

گرفته صدایش میزنم: صدف؟!

_ سلام خوبی؟!

تنها می گویم " سلام" و سکوت میکنم...

صدف با عجله می گوید: کاری داری؟!

سرفه میکنم: خونه ای؟!

صـــدایش نا واضـــح می آید: نه با چند تا از بچه های دانشـــگاه اومدیم شـــام بیرون... چطور؟!

با تکیه بر تنه ی در خت از افتادنم جلوگیری میکنم: نه... فقط... هیچی... ولش کن... خوش بگذره بهت...

تشـکر میکند و با خداحافظی کوتاهی تماس را به پایان میرسـاند... حتی یک چه اتفاقی افتاده ی خشک و خالی هم نمی پرسد...

از همان شـب... که برای اخرین بار پا به خانه اش گذاشـتم و مرز های بینمان را روشن کردم... روابطمان به طرز آشکاری سرد و کدر شده...

چند ثانیه به اسـکرین خاموش گوشـی زل میزنم و با تعلل شـماره ی پارسـا را میگیرم...

_ پارسا خونه ای؟!

***

پارسا با مشت به شانه ام می کوبد: دهنت سرویس امیرحسام...

تکیه ام را از دیوار میگیرم و پارسـا در را باز میکند: همچین گفتی پاشـو بیا من گفتم چه مرگت شده... نفهمیدم در مغازه رو بستم یا نه...

پشت سر پارسا وارد سوییت مجردی اش میشوم... کتانی هایم را با فشار به ب*غ*ل پا در می آورم... پارسا ظرف های یک بار مصرف و پوست چیپس و پفک و تخمه را از روی میز جلوی نیم ست برمیدارد و به آشپزخانه ی کوچک و به شدت شلوغش می برد...

با د ست لباس های پخش و پلا را از روی کاناپه کنار میزنم و مینشینم... تمام اســتخوان هایم درد میکنند... حس میکنم قطرات باران از روی پوســت داغ و تب دار بدنم تبخیر میشوند...

پارسا تلویزیون را روشن میکند و کنارم مینشیند: چی شده؟!

ســر تکان میدهم که هیچی... پارســا با کف پا به ســاق پایم میکوبد: زر مفت نزن... مثل بچه آدم بگو چی شده که به این حال و روز افتادی... با مامانت اینا دعوات شده؟!

لبی تر میکنم و به دروغ... سر تکان میدهم...

پارسا سوت کشداری میزند: ایـــــول... پس تو هم یه بار طعم دعوا و قهر از خونه رو چشیدی... خیلی حال میده نه؟!

پوزخند میزنم: اره خیلی...

_ البته برای توی بچه ننه فکر نکنم زیاد حس خوبی دا شته با شه... نه که هنوز شیر خواره ای...

سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم و پلک میبندم: ببند پارسا...

_ با بزرگترت درست صحبت کن... من دو سال ازت بزرگترم...

یک چشمم را باز میکنم و از گوشه ی چشم عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم... چشمهایش را گرد میکند که هـــان؟! چیه؟!

پوف کلافه ای میکشــم و به ســختی روی پا می ایســتم... پارســا با نگاه دنبالم میکند... تلو تلو خوران از مبل فاصـــله میگیرم و اهســـته می گویم: من میرم بخوابم... کسی ازت پرسید بگو از من خبر نداری...

پارسا می خندد: نه مثل اینکه موضوع خیلی جدیه... باشه برو خیالت تخت...

wWw.Roman4u.iR

به اتاق میروم... در کمد را که شـــتر با بارش درش گم میشـــود باز میکنم... محض رضـــای خدا یک لباس هم اویزان نیســـت... همگی کف کمد افتاده اند... برای برداشتن کاور ابی رنگی خم میشوم...

با دیدن لباس زیر مشـــکی رنگی با یک پاپیون طلایی روی محل اتصـــال دو بندش جلوی سینه، نچ پر حرصی میگویم... در کمد را با شدت میکوبم و با همان لباس های خیسم روی تخت به هم ریخته ی پارسا میخزم...

***

کسی به شدت تکانم میدهد... به سختی بدن خشک شده ام را تکان میدهم و روی پهلوی دردناکم می غلتم... پارســا روی صــورتم خم شــده: گلابی پاشــو مامانت اومده...

پوف میکنم... پارســـا به شـــانه ام میکوبد: باور نمیکنه پســـره... پاشـــو میگم مامانت اومده...

با دست کنارش میزنم: برو حوصله ندارم...

پارسا نچ میگوید: عجب خریه...

و رو به در اتاق فریاد میزند: خاله بیاین داخل... این باور نمیکنه میگم شـــما اومدین...

عصبی می غرم: مگه نگفتم به کسی نگو من اینجام؟!

پارسا چشمهایش را گرد میکند: من فقط به غزل گفتم...

حرص زده میگویم: چقدرم که غزل دهنش قرصه...

با ظاهر شـدن مامان توی چهارچوب در، نفس عمیق کلافه ای میکشـم و نیم خیز میشوم... پارسا اتاق را ترک میکند و مامان به آرامی جلو می آید...
کف دستم را برای نشستن به تشک تخت فشار میدهم و سلام میکنم... مامان لب تخت مینشیند و در سکوت، با چشمهای اشکی اش نگاهم میکند...
از نگاهش معذب میشوم و سرم را پایین می اندازم... با هر حرکتم، درد تا عمق استخوان های خشک شده ام رسوخ میکند...
_ امیرحسام؟!
تند تند به حرف می آیم: مامان من میدونم اشتباه کردم... نباید بی خبر از خونه بیرون میزدم... ولی خب شـما ها هم نباید موضـوع به این مهمی رو از من پنهون میکردین...
_ امیر حسام؟!
_ من هنوز باورم نمیشه حرف های خاله پریسا صحت دا شته با شه... یعنی خب با اون رفتاری که تو و بابا تا الان با من داشتین...
_ امیر حسام؟!
لب میگزم... مامان دسـت زیر چانه ام میگذارد... روسـری عقب رفته اش را لمس میکنم و اهسته میپرسم: چرا؟!
صـورتم را بین دسـتهای ظریفش میگیرد: باور کن فقط خودت اذیت میشـدی امیر حسـام... اگه از همون اول بهت میگفتیم هر محبتی رو به حسـاب ترحم میذاشـتی... در صـورتی که خدا شـاهده اینطوری نیسـت... تو بچه ی بزرگ منی... پسر سر به راه منی... من فقط نمیخوا ستم تو اذیت بشی... تو میدونی که چقدر برای من عزیزی... بابات چقدر روت حساب میکنه... میدونی که از

wWw.Roman4u.iR

اوا و آراد برام عزیزتری... تا الان برام هم پسر بودی هم دختر... هم بهت تکیه میکنم هم بزرگترین راز های زندگیمو با هات در میون میذارم... اگه غیر از اینه...

_ نیســت مامان... به خدا غیر از این نیســت... من تا حالا هیچ کمبودی توی زندگیم نداشتم... ولی بهم حق بدین... بعد از بیست و چهار سال... یکی که برای اولین باره که میبینیش برمیگرده بهت میگه تو بچه ی واقعی پدر و مادرت نیســتی... خب این یعنی چی؟! یعنی کمرنگ ترین فردی که توی زندگی من وجود داره هم از موضــوع خبر داره اما خودم نه... مامان منو اینجوری نبین که آرومم... فقط خدا میدونه تو دلم چه خبره...

شانه ها مامان میلرزد و بار ها تکرار میکند: خدا پریسا رو لعنت کنه...

مچ دســت هایش را میگیرم و از صــورتم پایین می اندازم... دســتم را پشــت گردنش میگذارم و اشــک هایش را میب*و*ســم... ســرش را روی شــانه ام میگذارد...

_ بیا بریم خونه...

_ باشه...

_ باید معاینه بشــی... ریه هات عفونت کرده... خدا منو لعنت کنه که انقدر ازت غافل شدم...

_ خدا نکنه مامان...

_ شایدم باید بستری بشی... ای خدا...

_ هر چی شما بگی... باشه...

د ست هایش را از زیر ب*غ*لم رد میکند و پشت کمرم به هم میر ساند: دیگه هیچ وقت بی خبر جایی نرو امیرحسام... هیچ وقت...!

به آرامی از آغو شم جدا میشود... موهایش را از جلوی صورتش کنار میزنم و دست دور کمر ظریفش می اندازم: بیا بریم نهار بخوریم...

_ من میل ندارم...

چشـــمهایم را ریز میکنم... پوف میکند و اهســـته میگوید: بذار برم دســـت و صورتمو بشورم پس...

لبخند کمرنگی میزنم... کمی فا صله میگیرد... کف د ستم روی پهلویش می لغزد و جدا می شود...

حرکتش را تا نا پدید شـــدن توی راهروی ا تاق خواب ها دنبال میکنم و به آشپزخانه میروم...

تابه ی سیب زمینی های سرخ شده چشمک میزند... در قابلمه ی خورش را برمیدارم و با دیدن لیمو عمانی های تپل و شناور روی سطح نارنجی و ا شتها آورِ قیمه ی بدون لپه، لبخندی به یاد روزهای خوبمان روی لبم مینشیند...

(_ قیمه فقط با لیمو... تـــــــــرش... بوش باید از ده فرسخی اب دهن ادمو راه بندازه... لپه هم نداشته باشه...

با دهان پر جوابم را می دهد: کج سلیقه... حرف نزن... قیمه بی لپه مثل قورمه سبزی بدون لوبیا و سبزی میمونه... میشه اصلا؟!

با انگشت ا شاره پیشانی اش را به عقب هل میدهم: تو میخوای کلا حرف نزن مغز فندقی... قیمه رو بدون لپه میشـــه خورد... ولی قرمه ســـبزی بدون لوبیا و سبزی میشه؟!

wWw.Roman4u.iR

با کف دســت پیشــانی اش را ماســاژ میدهد و با چشــم غره ای نگاهش را به بشقابش میدهد...)

_ امیر؟!

به عقب می چرخم... از سر و صورتش اب میچکد... حوله ی پسته ای رنگ را از دستش میگیرم و حاشیه اش را روی گونه ی خیسش می کشم...

_ غذا رو گرم نکردی؟!

حوله را بهش برمیگردانم و کف دســتم را خیلی کوتاه به قابلمه ی برنج می چسبانم: هنوز گرمه... بیا بشین...

صــندلی را برای نشســتنش عقب میکشــم.... بشــقاب های چینی را روی میز میگذارد... به ســرعت یکی را برمیدارم و در جواب نگاه متعجبش زمز مه میکنم: یکی برای جفتمون کافیه...

آه می کشد... عمیـــق... تلخ... با چاشنی بغض...

بشــقاب محتوی پلوی زعفرانی را روی میز میگذارم... به همراه دو قاشــق و دو چنگال... ظرف ماست و لیوان نوشابه... صندلی کناری اش را عقب می کشم و مینشینم... قاشق را به زور توی مشتش جا میدهم با سر به بشقاب اشاره میکنم: بخور...

بـــاز اه میکشد و چگال را خودش به دست میگیرد...

نهار با بغض توی گلو و آه های عمیـــق گاه و بیگاه صرف میشود...

اندک ظرف هایی را که کثیف کرده ایم با همکاری همدیگر می شــوییم...

هـــی دستم برای آب و کف پاشیدن به صورتش پیش میرود و هـــی... چهره

ی گرفته اش یادآوری میکند که دلش هوای شیطنت های همیشگی را ندارد... که این تکرار خاطرات فقـــط... بغضش را بیشتر میکند...

شیر اب را می بندد...

دست پشت کمرش میگذارم و به جلو هلش میدهم: برو تلویزیونو روشن کن تا من بیام...

نگاه عجیبی به ســـر تا پایم می اندازد و بی حرف اطاعت میکند... نگاهش آشکارا میگوید: " چه دل خوشی داری تو..."

ظرف گیلاس را از یخچال بیرون می آورم و پشت سرش روانه میشوم... به سه کنج مبل تکیه میدهد و مچ پایش را زیر زانو ها میبرد...

مینشینم و اشاره میکنم که بیا... جات اینجاست...

از پشتی مبل کنده میشود و کمی بعد... گونه ی را ستش میچسبد به قفسه ی سینه ام...

لب هایم ... خیلی کوتاه... روی موهایش قرار می گیرند... مشـــتش را روی سینه ام میگذارد... گیلاس درشتی جدا میکنم و جلوی دهانش میگیرم...

سر عقب میکشد: نمی خوام...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

گیلاس را به لب های داغ و تَرَک ترکش می چســـبانم... با نگاه چپ چپی گیلاس را میان لب هایش میگیرد... آهســـته می خندم... لبخند میزند... ســـر خم میکنم و شقیقه اش را میب*و* سم: جـــــــــــونم... میدونی چند وقته نخندیدی؟!

حرفم... نه تلخ است... نه طعنه است... نه دعوا... اما چشم هایش را لبریز از اشک میکند...

_ چی شد باز؟!

لب میگزد: جالا چی میشه امیرحسام؟!

کلافه میگویم: چی چی میشه؟!

شـــکاف میان لب پایینش از فشـــاری که به لبش می اورد ســـر باز میکند: فقط کافیه بابات بفهمه... بدبخت میشـــی امیر... بدبخت میشـــیم... من کنار اومدم... ولی اونا چی؟! مامان و بابات؟!

شـــســـتم را روی لب خونینش می کشـــم: هنوز که نفهمیدن... پیش از مرگ واویلا؟!

_ بالاخره که می فهمن... اونوقت...

_ اصلا دلم نمیخواد راجع به چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده حرف بزنم...

راســـت می نشـــیند و زل میزند توی چشـــمهایم: اتفاقا باید حرف بزنی... فکر کردی تا آخر همینجوری پیش میره؟! نخیـــــــــــر... حداکثر تا یک ماه دیگه شـــکمش کامل میاد بالا.. البته همین الانشـــم مشـــخصـــه.. اونموقع میخوای چیکار کنی؟!

بلند میگویم: اون موقع یه خاکی تو ســـرم میریزم... ولی الان دلم نمیخواد نه بهش فکر کنم نه براش برنامه ریزی کنم...

به سرعت بغض میکند: همیشه همینی... تا میام دو کلمه حرف حساب بهت بزنم سریع داد و بیداد راه میندازی...

دستم را به طرفش دراز میکنم تا مجددا توی اغوشم بگیرمش: عزیز من... من کی داد و بیداد کردم؟! فقط میگم...

تند تند سر تکان میدهد: اره آره... تو فقط میگی... با همین فقط فقط گفتنات اینطوری زندگی خودت و منو به گه کشیدی...

ماتم می برد: من زندگی تو رو به گه کشیدم؟! ما روزای خوبم کم نداشتیم... خیلی بی انصافی میکنی....

دست روی دهانش میگذارد: باشه... باشه... یعنی منظورم اینه... اصلا بی خیال... ببخشید...

و باز چانه اش می لرزد...

شانه هایش را میگیرم... سرش مجددا روی سینه ام می افتد... لب هایش را به پیراهنم فشار میدهد و ناله میکند: دیدی کار خودشو کرد؟! دیدی آخرم خودشو بهت انداخت؟!

دیدی...

صدای زنگ در، کلامش را نیمه تمام میگذارد... سر بلند میکند و نگاه هر دویمان همزمان میخ ساعت دیواری میشود...

_ کیه این موقع ظهر؟!

سر تکان میدهم که نمیدانم... و با طمانینه از روی مبل کنده میشوم... قدم های سست و متزلزلم تا جلوی درب ورودی ده بار می ایستند... ده بار به عقب برمیگردم و نگاهش میکنم که با استرس ناخن هایش را می جود...

دستم که روی دستگیره ی در قرار میگیرد، تازه متوجه لرزش خفیفش میشوم... دستگیره را به پایین هل میدهم و به ثانیه نکشیده، از ضرب مشتی که روی فکم

wWw.Roman4u.iR

می نشیند عقب میروم... با دو دست چانه ام را می چسبم و نگاهم از روی دو مرد به شـــدت عصـــبانی، روی یک جفت تیله ی مشـــکی که از خباثت می درخشد سُر میخورد...

♦ فصل پنجم:

با صدای در سر برمیگردانم و دست آزادم را زیر سرم میبرم... آوا نیم تنه اش را از لای در داخل می اورد: سلـــام... چطوری یا نه؟!

لبخند میزنم و آوا در را پشـــت ســـرش میبندد... کولی اش را پایین پایم روی تخت پرت میکند و خودش را با کمک کف دســـت هایش بالا می کشـــد: چه خبرا؟!

_ واقعا توی این اتاق در بسته چه خبری میتونم برات داشته باشم؟!

بینی اش را چین میدهد و روی صورتم خم میشود: اووممم... چه عصبی...

لب هایش را جلو میدهد... سرم را می چرخانم و حرص زده میگویم: میخوای یه غریبه رو بب*و*سی؟!

چشم هایش را ریز میکند... صورتم را محکم میان دست هایش میگیرد و گونه هایم را چهار بار پیاپی میب*و*ســـد... در نهایت هم گاز محکمی از گونه ام میگیرد و دادم که بلند میشود سر بلند میکند: تا تو باشی حرف مفت نزنی...

خنده ام میگیرد و آوا چشـــمهایش را گرد میکند: بازم میخوای؟! از ریشـــات چندشـــم میزنه ولی به خاطر اینکه ادبت کنم دردشـــو به جون میخرم و ایندفعه محکم تر گازت میگیرم...

نمایشـــی به شـــانه اش میکوبم و آوا از تخت پایین میپرد و به طرف یخچال کوچک پایین اتاق میرود: مادرجون به هوش اومده...

_ میدونم... صبح غزل گفت...

پاکت اب پرتغالی از یخچال بیرون می اورد: امتحان حســـابانم رو هم ۱۷ شدم...

ابرو بالا میدهم: چـــــی میگی...

دو مرتبه روی تخت مینشیند و آب میوه اش را با سر و صدا میخورد: به خدا... بذار بهت نشون بدم...

یک دســتی کوله اش را جلو میکشــد و به جســت و جوی برگه اش مشــغول میشود... مچش را میگیرم: باشه... باور کردم...

نیش چاک میدهد و با چشم به قوطی آبمیوه اشاره میکند: میخوری؟!

_ نه بابا... از هر چی کمپوت و آبمیوه س حالم به هم میخوره... آوا پاشــو برو به مامان بگو یه لباس درســت درمون برای من بیاره... من از این لباســا بدم میاد...

_ کت شلوار دوس دوس داری بیارم برات؟! لباس بیمارستانه دیگه... عروسی که نیومدی...

پوف کلافه ای میکنم... آوا لبخند مســخره ای میزند و قوطی خالی آبمیوه اش را شوت میکند توی سطل زباله...

با زانو ضربه ای به کمرش میزنم: پاشو گوشی منو از توی کشو بده...

با جیغ جیغ میگوید: اینطوری میزنی کبود میشه کمرم وحشی...

و برای برداشـــتن مو بایلم از داخل کشـــوی میز فلزی کنار تخت به جلو خم میشود...

با تقه ای که در میخورد، دست اوا از حرکت می ایستد... سرم را از روی بالش بلند میکنم... در به ارامی باز میشود و صدف از پشت سبد گل بزرگی گله می کشد: سلـــــام...

مات و مبهوت به صدف نگاه میکنم... آهسته وارد اتاق میشود و آهسته تر در را پشت سرش میبندد...

آوا با دهانی نیمه باز سلام میدهد و صدف با خو شرویی جوابش را میدهد و احوالپرسی میکند...

با اشـــاره ام آوا از تخت پایین میرود و گوشـــش را از روی مقنعه می خاراند: اممم... من میرم ببینم مامان کجا مونده... وقت داروهای امیرحسامه...

و مثل فشنگ از اتاق در میرود... در پشت سرش نیمه باز می میاند...

صدف کنارم می ایستد و سبد گل را روی میز میگذارد... به بالش پشت سرم تکیه میدهم...

_ خوبی؟!

خشک جواب میدهم: بد نیستم...

صدف جا میخورد... آهسته می پرسد: چیزی شده؟!

پوزخند میزنم: نـــه...

دم عمیقی میگیرد و بازدم گرمش را توی صـــورتم فوت میکند: امیرحســـام من بهت حق میدم که از دســـتم دلخور باشـــی... اما باور کن من تازه همین امروز

خبر دار شدم که تو بیمارستانی... گوشیت رو که همین امروز روشن کردی... منم که شماره ی دیگه ای ازت نداشتم... امروز شماره ی غزلو از یکی از بچه های کارشناسی گرفتم و فهمیدم تو چرا پیدات نیست...

هوم کشداری میگویم... صدف صورتش را جلو می اورد و لبخند میزند: حالا بخند بداخلاق... امیرحسام چقدر ز شت شدی... یه ریش تراش پیدا نمیشه اینجا؟! چه لباسای مسخره ای تنت دادن...

اخم میکنم و صدف بی هوا دست دور گردنم می اندازد: اخم نکن پسرم... به اندازه ی کافی هیولا هستی...

لبخند کمرنگی... به آهستگی... روی لبم نقش می بندد...

زمزمه میکنم: اگه جاهامون عوض میشد من خیلی زودتر پیدات میکردم...

شانه ام را فشار میدهد: گله گذاری نداشتیم...

_ سلام...

صدف با هول فاصله میگیرد... پلک هایم را با کلافگی رو هم می فشارم...

صدای سلام دستپاچه ی صدف و برخورد پاشنه ی کفش مامان به سنگ کف اتاق... توی هم می پیچد...

صدای احوالپرسی عادی و خونسرد مامان با صدف متعجبم میکند...

پلک می گشایم و نگاهم میخ دست صدف میشود که توی دست مامان فشرده و رها میشود...

لبخندِ محوِ لاینفک صورتش... مثل همیشه روی لب های باریک و گلبهی رنگش خودنمایی میکند.... جلو می آید و دست روی پیشانی ام میگذارد: خوبی مامان؟! تبت که خدا رو شکر قطع شده....

wWw.Roman4u.iR

مات و گنگ ســـر تکان میدهم... تخت را دور میزند و کنار میله ی ســـرم می ایستد... آستینم را بالا میزنم... مامان نیدل را با ملایمت از ساعد دستم بیرون می اورد و شست دستش را به آهستگی روی محل تزریق می کشد...

معذب بودن صدف را این پا و آن پا کردنش متوجه میشوم...

مامان د ست را ستش را توی جیب عمودی روپوش سفیدش فرو میبرد: عزیزم شما دوست امیر حسامی؟!

لبخند میزنم و توی دلم می گویم: پریا سلطان خبیث می شود...

صدف ناگهانی سر بلند میکند و بله ی آهسته و نا مفهمومش، میان لب هایش محو می شود...

مامان لبخند میزند... خبیث و شـــیطنت وار... جلو می رود و دســـت روی بازوی صـــدف می گذارد: تنهاتون میذارم... خوشـــحال شـــدم از آشـــناییتون عزیزم...

صدف با دهان بـــــاز نگاهش میکند... دست مامان روی بازوی صدف کشده میشود و فاصله میگیرد...

یا صدای بسته شدن در، صدف میله ی پایین تخت را چنگ میزند و زمزمه وار می گوید: چه مامان روشن فکری...

خنده ام میگیرد... قســـم میخورم مامان فقط برای رفع کنجکاوی اش پا به اتاق گذاشته تا لابد دختری را ببیند که آوای دهن لق گزارش ورودش را بهش داده...

ساعدم را می مالم و میگویم: مامان منه دیگه...

چشمهای صدف هنوز از حالت عادی گشاد ترند وقتی خودش را از تخت بالا می کشد...

_ این مامانو هر چقدرم دوست داشت بازم کمه...

با سر تایید میکنم و باز یاد بی خیالی صدف می افتم و اخم هایم در هم میروند... صدف متعجب از این تغییر حالت ناگهانی، می پرسد: چی شد؟!

_ صدف گاهی اوقات شک میکنم که تو دوسَم داری یا فقط منو برای رفع تنهایی و کمبودات میخوای...

حرصش میگیرد: من کمبود ندارم... و اصلا هم خوشم نمیاد که برای هر رفتار من دنبال یه دلیل میگیردی که به خودت ثابت کنی من دوست ندارم...

نگاهم را پایین می اندازم: خب... شواهد که اینطور نشون میده...

_ شواهد غلط میکنن با...

سر بلند میکنم و یک تای ابرویم را بالا میبرم: با؟!

نفسش را کلافه فوت میکند: اووف... بی خیالش اصلا... منو بگو که فکر کردم از دیدنم خوشحال میشی...

و زل میزند به چشمهایم و انگار که بگوید " زود باش امیر حسام... حرفمو تایید کن" نگاهم میکند... تا نوک زبانم می اید که بگویم " معلوم است از دیدنت خوشحال شده ام" و باز حرفم را میخورم...

دلیل نمیشود با یک کلمه حرف یا ابراز محبت صدف سریع وا بدهم... صدفی که هر وقت عشقش بکشد من را میخواهد و هر وقت عشقش نکشد حتی از شنیدن صدایش محرومم میکند...

خیره میشوم به چشمهایش و صدف... نا امید... خط نگاهمان را قطع میکند...

با یک جست از تخت پایین می پرد و دسته ی شالش را روی شانه می اندازد: فکر کنم بهتره من برم... استراحت کن...

باز هم سکوت میکنم و صدف د ستی به پایین مانتویش میک شد... د سته ی کیفش را روی ســاعد می اندازد و زورکی لبخند میزند: زودتر خوب شــو... فعلا...

مثل خودش جوب میدهم : فعلا...

و صــدف... ســلانه ســلانه و اهســته... مثل یک نســیم ســبک... اتاق را ترک میکند... در پشــت ســرش بســته می شــود و ســرم را محکم روی بالش پرت میکنم...

_ باز زیاده روی کردی امیر حسام... خاک عالم تو سرت...

***

تا روز بعد و مرخص شــدن از بیمارســتان، مامان یک کلمه هم نمی پرســد... حتی به روی خودش هم نمی آورد که من و صــدف را در چه حالتی توی اتاق دیده...

اما به محض رسیدن به خانه... هجوم می اورد به اتاق و در را پشت سرش می بندد... از حالت چهره اش میفهمم کنجکاوی چقدر بهش فشار آورده...

روی تخت می نشیند و زل میزند به صورتم... صحبتش را با گفتن اینکه از کی میروم دانشگاه و اینکه کلی از درس ها عقب افتاده ام شروع میکند... ده دقیقه بی وقفه حرف میزند و بعد ناگهانی ساکت میشود... نگاهش میکنم... من من می کند...

می خندم و روی صندلی گردان پشت میز کامپیوترم مینشینم: بپرس مامان... هر چی میخوای بپرس...

امان نمی دهد جمله ام را کامل کنم و با هیجان می پرسد: این دختره... باهاش دو ستی؟! خب معلومه باهاش دو ستی... وقتی با اون و ضعیت تو رو ب*غ*ل کرده بود... استغفرالله... دوسش داری امیر؟ یا فقط همینجوری دوستین... چند وقته باهاش اشنا شدی؟! فکر کنم دختره دوسِت داشته باشه ها... اما زیاد خوشم نیومد ازش... یعنی به نظرم جلف بود... ولی خب علف باید به دهن بزی شیرین بیاد... اگه تو دوسش داشته باشی من حرفی ندارم... دیشب داشتم با بابات حرف میزدم گفت خیلی وقته از رابطه ی شما خبر داره... می گفت این دختره همونه که یک ماه پیش مامان بابا شو توی تصادف از د ست داد بعد تو میگفتی دوست غزله... همونه؟! آخه به ظاهرش نمی اومد همچین عزادار باشه... امیر حسام؟! تو به بابات گفتی به من نگفتی؟! اینه رسمش؟! واقعا که.... خیلی ناراحت شدم... اول باید به من میگفتی... ولی خب بالا خره لو رفتی... راستی...

_ مامان... مامان... یه نفس بگیر خب...

پشت چشمی نازک میکند و با دلخوری می گو ید: واه... من که چیزی نگفتم... بی تربیت...

از اخر به اول جواب سوال هایش را میدهم: اول اینکه من به بابا نگفتم خودش فهمید... بعدشم ازش خواستم یه مدت سکوت کنه تا خودم به وقتش موضوعو بهت بگم... ولی خب با سکته ی مادرجون یهو همه چیز بهم ریخت... وگرنه من تا قبل از عید بهت میگفتم مامان... این یک... دوم اینکه هم من صدفو

دوس دارم هم اون منو... یعنی خب من که از احســـاســـم مطمئنم... اما از صـــدف نه... برای همین به خرده تردید داشـــتم... یعنی دارم... بعد دیگه چی پر سیدی؟! اهان... اینکه میگی به صدف نمی اومد عزادار با شه به خاطر اینه که فوت پدر و مادرش تاثیر چندانی توی زندگیش نداشته...

مامان چشمهایش را گرد میکند: وا؟!

_ به خدا... فقط اسم پدر و مادرو یدک می کشیدن... از اون خانواده های مایه داری که فکر میکنن اگه بچه هاشـــونو توی پول غرق کنن دیگه همه ی نیاز هاشون تامینه... برای همین صدف به پدر و مادرش وابستگی زیادی نداشته...

مامان با دلسوزی میگوید: اخی... طفلکی... خب؟!

_ دیگه خب نداره... همه ی سوالاتو جواب دادم دیگه...

_ امیرحسام خیلی بدجنسی... مثل بچه ی ادم بگو هدفت چیه خب؟!

_ هدف کدوم هدف؟!

_ امیـــــر...

بالا ی گوشـــم را می خارانم : مادر من ببین آدمو توی چه موقعیتایی قرار میدی خب؟! فکر کنم بخوام با هاش ازدواج کنم... خو به الان؟! کنجکاو یت رفع شد؟!

مامان مبهوت به دهانم زل میزند: دروغ میگی... بگو به جون مامان...

_ به جان خودم... حالا این خوبه یا بد؟!

_ امیر... معلومه که خوبه مامان... من اصـــلا فکرشـــم نمیکردم به این زودی بخوام دا مادت کنم.... یعنی با اخلاق گندی که تو داری... فکر میکردم رو دستم میمونی...

_ مامان جان من پسرم مثلا... یعنی چی رو دستت میمونم...

مامان از ته دل می خندد: فدای پسرم بشم... خب حرف حقه دیگه... کی میاد زن تو بشه اخه...

به خنده اش می خندم و با احتیاط... برای حرفی که توی این مدت تمام فکرم را به خودش مشغول کرده... مقدمه چینی میکنم...

_ خاله پریسا رفته؟!

خنده ی مامان به سرعت جمع میشود: به اون چیکار داری؟!

شانه بالا می اندازم: فقط میخواستم بدونم...

_ نه نرفته... خونه ی مادرجونه... رفته بســت نشــسـته اونجا... اما خب مثل اینکه به داییت گفته واسش بلیت بگیره...

و انتهای جمله اش نفس عمیق آسوده ای میکشد و ناگهانی چشمهایش را گرد میکند: پررو بلند شـــده بود بیاد دیدن تو... دیگه باباتو فقط باید میدیدی... انقدر عصبانی شده بود... میخواست بره دهنشو سرویس...

دهان باز مانده از شدت تعجم را که میبیند، د ست جلوی دهانش می گذارد و اهســـته میگو ید: فکر کنم باز اون رگ چا له میدونیم زد بالا... اینا همه از عوارض زندگی با باباته ها...

_ واقعا پزشک مملکت که اینطوری حرف بزنه وای به حال بقیه...

حق به جانب می گوید: پزشـــک مملکت ادم نیســـت؟! دل نداره؟! عصـــبی نمیشه؟! اختیار زبونش از دستش در نمیره؟!

می خندم و چند ثانیه ای سکوت میکنم...

_ مامان؟! اینهمه منو سوال پیچ کردی... میشه منم یه سوال بپرسم؟!

_ بپرس مامان...

_ میشه همه چیو از اول تا اخر برام تعریف کنی؟!

_ همه چی؟! راجع به چی؟!

کف د ستم را به لبه ی میز می فشارم: راجع به اینکه... خب ... یعنی چی شد که منو...

گلویم درد میگیرد: اینکه چرا منو به فرزندی قبول کردین... یعنی خب تا جایی که من میدونم... برای اینکه کســی رو به فرزند خوندگی قبول کنن برگه ی عدم بارداری لازمه... اما شما آراد و آوا رو دارین... یعنی چطوری تونستین...

ادامه دادن ســخت میشــود... نگاه م*س*تاصــلم را ســر میدهم روی صــورت گرفته ی مامان... به آهســـتگی می گوید: خوب بلدی حال خوش ادمو خراب کنی ها...

_ فکر میکنم فهمیدن جواب این سوالا حقم باشه مامان... اینطور نیست؟!

آه میکشـــد و از روی تختم بلند میشـــود... تا وقتی به در اتاق میرســـد با نگاه دنبالش میکنم... دســـتش را میگذارد روی دســـتگیره و می گوید: چند لحظه صبر کن... الان با جواب سوالات بر میگردم...

منتظر جوابم نمی ماند و میرود... کف د ست هایم را روی صورت عرق کرده ام می کشـــم... د قایقی بعد، ما مان با دفتر دکمه داری با جلد قهوه ای بر میگردد... با تردید از جا کنده می شوم... مامان د ستش را با دفتر به طرفم دراز میکند: جواب همه سوالات این توئه...

برای گرفتن دفتر دست دراز میکنم... مامان دستش را عقب می کشد: فقط... نگاهش میکنم و می گوید: هر چی اینجا نوشـــته... هر چی رو که راجع به من... بابات... گذشـــته مون... فهمیدی... فقط و فقط توی مغزت نگه دار... راجع به اون نوشته ها با هیچ کس حرف نزن... خب؟!

به آرامی ســـر تکان میدهم و دفتر را از لای انگشـــت های ظریف و کشـــیده ی مامان بیرون می کشم...

***

از پشت شیشه ی بخار گرفته به فریاد باران نگاه میکنم...

تنـــد تنـــد... می زند بر زمین...

گوشی را به گوشم می چسبانم و شستم را روی شیشه می کشم...

_ سلام یه لحظه گوشی...

کمی منتظر می مانم و صدف می گوید: الو...

_ سلام... خوبی؟!

_ مرسی تو خوبی؟!

بی مقدمه می گویم: صدف چند لحظه میای پایین؟!

آهســـته می گوید: پایین؟! و با مکث و صـــدای بلند تری می پرســـد: تو الان پایینی؟!

پیشانی ام را به فرمان ماشین می چسبانم: اره...

تند می گوید: اومدم...

و با عجله تماس را قطع میکند...

چند دقیقه بعد، در حالی که مانتوی مشکی رنگش را روی شانه ها انداخته، از ساختمان خارج می شود و به طرف ماشین می آید...

خم میشوم و در سمت کمک راننده را برای سوار شدنش می گشایم... سریع می نشیند و در را می بندد...

_ سلـــام...

صدایش رنگی از تعجب دارد... چهره اش هم ایضا...

_ سلام...

با طعنه می گوید: چه عجب از این طرفا...

به دلخوری اش لبخند میزنم... اخم میکند و رو میگیرد...

می چرخم و آرنجم را روی فرمان میگذارم : صدف...

هوم کشیده و زیر لبش... عمق دلخوری اش را نشان میدهد...

بازویش را میگیرم و باز صدایش میزنم: صدف...

سر بر میگرداند و می گویم: من یه عذرخواهی بهت بدهکارم... فکر کنم اون روز توی بیمارستان... یه خرده بد حرف زدم باهات...

_ فکر نکن... مطمئن باش خیلـــی بد حرف زدی... واقعا از دستت ناراحت شدم...

لبخند میزنم: باشه ببخشید....

_ الان اومدی اینجا فقط همینو بگی؟! بیا بریم بالا حداقل...

_ اینم یه قسمتی از دلیل اومدنمه...

_ ویه قسمت دیگه ش؟!

_ شاید یه چند روزی نباشم... یعنی...

عجول می پرسد: کجا میخوای بری؟!

_ بماند... ولی بعد که برگشتم قراره یه اتفاقایی بیفته...

_ داری می ترسونیم امیر...

دست دراز میکنم و چتری های نم دارش را زیر شال سبزش هل میدهم: دلیلی برای ترســیدن وجود نداره... من هه چی رو راجع به تو و رابطه مون به مامانم گفتم... بابام هم که از قبل می دونســت... بعد که برگشــتم... اگه همه چی خوب پیش بره... با خانواده م میایم برای خواستگاری...

بی هیچ عکس العمل خاصی میگوید: خواستگاری از من؟!

جا می خورم... و آهسته می گویم: اره خب...

بچه گانه می پرسد: یعی ازدواج کنیم؟!

_ صدف حالت خوبه؟!

_ آره... اما میگم... یعنی خب مگه همین رابطه ای که داریم چشه؟!

_ چی؟!

دست هایش را توی هوا تکان میدهد: نـــه... بد برداشت نکن... منظورم اینه که هنوز زوده... یعنی من باید هنوز فکر کنم... خب تو خیلی غیر منتظره این موضوعو مطرح کردی... وای امیرحسام من باید برم...

دستش را به سمت دستگیره می برد و مچش را می چسبم: صدف... چرا اینطوری میکنی؟!

دستش از روی دستگیره سر میخورد... صورتش میان دست هایم میگیرم: قرار نیست بدون رضایت تو اقدامی بکنم... تازه قبل از هر چیزی یه سری حرف ها رو باید بهت بزنم که ممکنه کلا نظرت برگرده... یعنی یه حقایقی که خودم هم تازه فهمیدم...

_ یعنی چی؟!

_ بی خیالش... اصلا اینا رو ول کن... فقط او مده بودم خبر رفتنمو بهت بدم... حدالامکان سعی کن باهام تماس نگیری... میخوام یه کم تنها با شم... یعنی توی این یک هفته ده روزه یه اتفاقاتی افتاده که پاک گیجم کرده... باید با خودم کنار بیام...

کف دستهایش را می چسباند به پشت دست هایم که صورتش را در بر گرفته: چه اتفاقایی؟!

_ همه رو بهت میگم... فقط یه چند روزی وقت میخوام... خب؟!

سری می جنباند و لب میزند: خب...

لبخند میزنم... پلک میزند... نفس عمیقی می کشم... لب هایش را به هم می مالد... گلویم خشک میشود...

ظریف و شیرین می گوید: امیرحسام؟!

فاصله مان را به صفر میرسانم... دست هایش پایین می افتد... و کمی بعد... چنگ میزند به یقه ی پیراهنم...

هر دو همزمان فاصـله میگیریم... نگاهم میکند و دسـت می کشـد روی لب پایینش...

چهره ی ماتش را از نظر میگذرانم و لب میزنم: دوست دارم...

***

صـدای بلند مامان توی گوشـم می پیچد: امیرحسـام دیگه سـفارش نکنم... داروهاتو سر وقت بخوری...

سرم را زیر بالش میبرم... صدای تق باز شدن در اتاق می آیدو صدای مامان نزدیکتر میشود...

_ امیرحسام میشنوی چی میگم یا هنوز خوابی؟!

صورتم را به تشک تخت فشار میدهم: میشنوم مامان.... میشنوم... چشم...

با زور و تقلا بالش را برمیدارد: امیرحسـام تنبلی نکنی ها... سـاعت ده نوبت آخرین آمپولته... آنتی بیوتیکه باید سر وقت بگیریش خب؟! نیام ببینم هنوز از تختت بیرون...

با ساکت شدن ناگهانی مامان، پلک می گشایم... نگاه خیره اش جایی غیر از صورتم را می کاود... رد نگاهش را میزنم و میر سم به دفتر دکمه دار جلد قهوه ایِ روی پاتختی...

نیم خیز میشوم: هنوز نخوندمش مامان...

سر تکان میدهد... احتمالا برای منظم کردن افکارش...

_ باشـه... یادت نره چی بهت گفتم... راسـتی آوا امروز سـاعت دوازده تعطیل میشه... اگه تونستی برو دنبالش... سرویسش گفت نمیتونه اون ساعت بره...

مچش را میگیرم و وادارش میکنم روی تخت بنشیند...

wWw.Roman4u.iR

_ نمیتونم برم دنبالش مامان...

_ چرا؟!

موهای پریشـــان و به هم ریخته ام را با دســـت مرتب میکنم: اون موقع خونه نیستم مامان... یعنی یه دوسه روزی...

مامان با صدای بلندی توی حرفم می پرد: باز کجا میخوای بری؟!

_ همین دور و ورا...

_ دقیقا کجا میخوای بری؟! وای من از دســـت تو دق میکنم... چرا منو انقدر اذیت میکنی؟!

_ جای دوری نمیرم ما مان... من هنوز گیجم... انگار شـــناورم... ز ندگی نمیکنم... بذار یه کم تنها باشم؟! خب؟!

گره روسری اش را شل میکند: چی بگم؟! مثلا بگم نرو به حرفم گوش میدی؟!

با خنده می گویم: نه...

به بازویم میزند: خیلی سر به خود شدی ها... هر جا میری داروهاتم با خودت ببر...

پلک میزنم: چشم... دیگه؟!

چینی به بینی اش می اندازد: اون ریشات رو هم بزن...

_ اطاعت...

_ روتم کم کن... بچه پررو...

می خندم و مامان از جا بلند میشود... نرسیده به در اتاق... ناگهانی برمیگردد و با استرس می پرسد: امیر حسام... مامان بر میگردی دیگه؟!

چشمهایم را گرد میکنم: برنگردم کجا رو دارم برم؟!

خنده ی پر ا ستر سی تحویلم میدهد و خداحافظی میکند... با رفتن مامان، از اتاق بیرون میروم و بعد از شستن دست و صورتم مجددا به اتاق برمیگردم...

ســاک ورزشــی ام را از طبقه ی بالای کمد دیواری خارج میکنم و روی تخت می اندازم...

دو تی شرت سه دکمه یکی سفید و دیگری پرتقالی... جین سرمه ای و شلوار ورزشی مشکی و سه خط ادیداس را توی ساک می چپانم... کیسه ی داروها را روی لباس ها می گذارم و در اخر هم دفتر خاطرات مامان...

زیپ ساک را میبندم و شارژر موبایلم را که مطمئنم نیازم نمی شود توی جیب ب*غ*لش جا میدهم... لباس میپوشــم... کیف مدارکم را توی جیب پشــت جینم میگذارم... نگاهی اجمالی به دور تا دور اتاق می اندازم...

سوویچ ماشین و عینک آفتابی ام را از روی کنسول برمیدارم...

پله ها را با طمانینه طی میکنم...

کفش هایم را میپوشــم... از پله های منتهی به حیاط پایین میروم... ماشــین را حیاط خارج میکنم...

بســم الله میگویم... اســتارت میزنم... و حینی که منتظرم تا آمپر ماشــین بالا بیاید، به مامان پیام میدهم...

" میرم شمال... کلید ویلا رو با اجازه ت از د سته کلید توی اتاقت بردا شتم... اگه بهت میگفتم نمیذاشتی برم... دوست دارم مامان... "

***

تا به ویلا برسم، موبایلم از تماس های مکرر مامان منفجر میشود... کمی بعد بابا و دایی هم به لیست تماس گیرنده ها اضافه میشوند...

روز اول تماما به تماشای دریا سپری می شود...

روز دوم با ا سترس و قلبی که به شدت می تپد دفتر را به د ست میگیرم... دفتر را بر میزنم... عکس بابا از میان ورق های کاهی اش، روی زمین می افتد... لبخند میزنم و عکس را توی جلد داخلی دفتر جا میدهم...

دستم برای ورق زدن جلو میرود و نفس حبش شده ام را ازاد میکنم...

***

بعد از خواندن دفتر خنده ام می گیرد... خنده ام میگیرد چون تنها چیزی که از آن خبر نداشـــتم فرزند خوانده بودنم اســـت... هم ازدواج ناموفق مامان را می دانستم و هم ماجرای پرت شدنش از پله ها و سقط جنینش که منجر به جدایی از همسر اولش شده... جریان عشق خانمان برانداز خاله پریسا را هم کسی نیست که خبر نداشته باشد...

فقط چیزی که مامان تعریف کرده بود کمی متفاوت بود... متفاوت از این نظر که نگفته بود به خاطر ســقط جنینش تا هفت ســال بعد از ازدواج با بابا باردار نمی شده... و تولد آوا و آراد هم یک معجزه بوده...

موضوع دیگری که شگفت زده ام میکند، دو قلو بودن خاله پریسا و دایی پویان اســت... چیزی که تا به حال از آن بی خبر بودم... و البته ناخواســته بودنِ غزل که زندایی قصد از بین بردنش را داشته...

اووف... واقعا چه اتفاق هایی که در گذشـــته نیفتاده... حالا که فکر میکنم میبینم مامان عجب زندگی پر فراز و نشیب و البته هیجان انگیزی داشته...
و البته بابا عجب صـبری داشـته که مامان را تحمل میکرده... در واقع مامان را بزرگ کرده... اگر من به جای بابا بودم، همان هفته ی اول ســـه طلاقه اش میکردم با آن اخلاق غیر قابل تحملی که که خود مامان هم بعد ها بهش اعتراف کرده... والا...

***

دفتر را میبندم و نفس میکشم... عمیـــــق و بی وقفه... خب... این زیاد هم بد نبود... یعنی فهمیدن حقیقت آنقدر ها هم که فکر میکردم بد نبود...
دفتر را کنار پایم روی شـــن ها میگذارم... پاهایم را بالا می آورم و دســـت دور زانو هایم حلقه میکنم... چانه ام را روی کاسه ی زانو میگذارم و چشم میدوزم به آبی بی انتهای دریا...
موبایلم بی وقفه میلرزد... کمی سرم را میچرخانم... تصویر جوجه ی زردِ تپل و اخمویی که روی اســـکرین چشـــمک میزند، لبخند به لبم می آورد... زیر تصویر هم نام غزل که به لاتین نوشته شده به چشم میخورد...
تماس از جانب غزل قطع میشـــود و تعداد میس کال ها به پنجاه و هشـــت میرسد... سرم را روی شانه کج میکنم... هیچ وقت تصورش را هم نمیکردم که اینهمه هوادار داشته باشم...
انگشت اشاره ام را برای باز کردن قفل موبایل، روی صفحه حرکت میدهم... نام ها را رد میکنم... مامان، بابا، عسل، آوا، دایی، غزل و آراد...
ابروهایم بی اراده بالا میپرند... آراد؟!

بی اختیار میخندم... حتی آرادِ بی خیال هم نگران من شده...
موبایل را رها میکنم و باز نگاهم را میدهم به دریایی که انتهایش به آســمان میرسد....
صدای تک بوق پیام، کلافه ام میکند... دیووانه ام کرده اند... دی وا نـــه...
پیامِ رسیده از جانب غزل را باز میکنم...
" الهی گور مرگ بگیری... الهی خبرت بیاد... الهی خودم سنگ قبرتو بشوم.. باز کدوم گوری رفتی که دو روزه گوشـیتو جواب نمیدی؟ خاک بر سـرت کنن حداقل یه نقطه بفرست بفهمم زنده ای نکبت"
یعنی من کشــته مرده ی ابراز احســاســاتش هســتم... بیشــتر از ده تا آیکون عصبانیت انتهای پیامش گذاشته...
شستم بی اراده، شماره ی یک را لمس میکند... و قبل از اینکه بفمم چه شده، یک نقطه فرستاده میشود برای غزل... از اینکه در برابر این جوجه ی زشت تپل غرغرو انقدر بی اراده ام حرصم میگیرد...
از جا بلند میشوم... دستی به پشت لباسم میکشم و شن ها را میتکانم... دفتر مامان را برمیدارم... باید امانتش را در اســرع وقت بهش برگردانم... موبایلم را سر میدهم توی جیب شلوارم و پشت به دریا، به طرف ویلا میروم....
« من... امیرحسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... از بزرگترین حقیقت زندگی ام آگاه شدم... توسط همین دفتری که در دست دارم... همین دفتری که مامان، در جواب تمام سوال های بیشمارم، به دستم داد و فقط گفت " بخون... همه چیزو میفهمی..."

من... امیر حسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... حتی به خودکشی هم فکر کردم... و بعد که کمی فکر کردم، فهمیدم صفتی که آوا در اکثر موارد بهم نسبت میدهد، واقعا برازنده ام است... من واقعا خرم که به همچین چیزی حتی فکر کرده ام...

من... امیر حسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... وقتی که عقلانی فکر میکنم، میبینم چیز زیادی هم در زندگی ام تغییر نکرده...

هنوز بابا پشتم است...

هنوز مامان گاهی به گوشم میزند که من بچه هایم را به یک اندازه دوست دارم... اما تو عزیز تری... و من جانم را فدای یک تار مویش میکنم...

هنوز جانم برای آوای احساساتی ام در میرود...

هنوزهم با اینکه گاهی اوقات دلم میخواهد تا حد مرگ آرادِ سر به هوا را کتک بزنم،اما بیش از اندازه دوستش دارم...

هنوز غزل با تمام حرکاتش لبخند به لبم می آورد...

هنوز عسل از کارهایم حرصش میگیرد و غر میزند که پس کی آدم میشوی امیر حسام؟؟!!

هنوز دایی در همه حال راه درست را نشانم میدهد و من در دنیا برای هیچکس احترامی به اندازه ی دایی، قائل نیستم...

و هنوز صدف را دارم... که صبح به صبح، به امید دیدنش، چ شم میگردانم توی محوطه ی دانشگاه... بعد مرا میبیند و از جمع دوستانش جدا میشود... و پناه میبریم به جایی که چشم هیچیک از حراستی ها بهمان نیفتد...

wWw.Roman4u.iR

چیز زیادی تغییر نکرده... البته کرده هـــــــا... اما نه آنقدر ها که من در ابتدا تصور میکردم...

الان به شـــدت به یک خواب طولانی احتیاج دارم...، بعد بیدار میشـــوم و به تهران برمیگردم تا همه را از نگرانی در بیاورم... دفتر مامان را بهش برگردانم... و بعد فعالیت روزانه ام را از سر بگیرم...

بروم دانشگاه و بیایم... مثل همیشه از کنار کنایه های بعضی همکلاسی ها ، بی تفاوت عبور کنم... به من میگویند فِنچ... چون کوچکترین دانشـــجوی ارشد انشگاهم... البته بین پسر ها...

توی خانه ول بچرخم... کمی هم روی پایان نامه ام کار کنم که خدا را خوش بیاید... به حبوبات توی غذاهای مامان ایراد بگیرم... ســر به ســر آوا بگذارم و جبغ غزل را دربیاروم...

بعد از ظهر ها را هم با صدف سپری کنم...

هیچ چیز تغییر نکرده... فقط یک حفره ی کو چک... به ا ندازه ی ســوراخ جوراب مورچه.... توی قلبم خالی شــده... هر چقدر هم به خودم تلقین کنم، باز هم یک چیز هایی در زندگی ام عوض شده...

این تغییر را دوست دارم و ندارم...

دوست دارم چون ارزش خانواده ام، برایم هزار برابر شده و دوست ندارم چون حس میکنم نگاه هایشــان کمی رنگ و بوی ترحم گرفته... چیزی که من از آن بیزارم...

اما با همه ی این احوال... با همه ی این پســتی و بلندی ها... با همه ی تلخی ها و شیرینی ها... زندگی هنوز جریان دارد... »

***

آوا حینی که با گردنبند چوبی اش ور می رود سرم نق میزند: ببین بعد از سالی یه چیزی برام خریدی اونم خرابه...

نگاهم را از صفحه ی موبایلم میگیرم: چی میگی؟!

گردنبند را بالا می گیرد: قفلش خرابه...

موبایل را روی تخت می اندازم: بیا اینجا ببینم...

کنارم روی تخت می نشیند... گردنبند را از میان انگشتانش بیرون میکشم و دست روی شانه اش می گذارم: برگرد...

کمی می چرخد... موهایش را کنار میزنم و قفل گردنبند را به ضرب و زور می بندم : یادم بنداز بعد قفلشو برات درست کنم... یه خرده گیر داره...

می چرخد و دست دور گردنم می اندازد: باشـــه...

گونه ام را محکم و پر صدا می ب*و*سد و جدا میشود...

_ یعنی وقتی رفتی ها... گفتم دیگه برنمیگردی...

انگشت اشاره ام را به پیشانی اش می فشارم: بس که خنگی...

ایش می گوید و رو می گیرد: چه فس فســی میکنه غزل... ببین رفته یه چایی بیاره ها... همه کلوچه ها رو من خالی خالی خوردم...

_ خجالت نمی کشی تو خونه ی خودمون غزلو می فرستی دنبال چایی؟!

با شیطنت می خندد: بذاریه کم از این پله ها بالا پایین بره لاغر شه...

با اخم می غرم: آوا...

wWw.Roman4u.iR

و در اتاق با ضرب باز می شود...

غزل د ستش را روی قفسه ی سینه اش می فشارد و نفس نفس زنان میگوید: امیرحسام... دایی داره میاد بکشتت...

هول از جا می پرم... در با شدت به کمر غزل کوبیده میشود و هوارش را بلند میکند... عقب عقب می روم و با با خیز میگیرد سمتم: من تو رو آدمت میکنم...

دستگیره ی در را به پایین هل میدهم و از پله های اظطراری تراس پایین میدوم...

بابا فریاد زنان میگوید: وایسا ببینم کره خر...

خنده ام میگیرد... بابا دور تا دور استخر را میدود دنبالم: امیر دستم بهت برسه دهنتو سرویس میکنم... وایسا ببینم...

_ بابا به قران مامان خبر داشت دارم میرم...

_ جون خودت... مامانت خبر داشت و از بی خبری داشت پس می افتاد؟!

پایم به تکه سنگی می خورد و نفسم بند می رود: به خدا خبر داشت... به جون آوا خبر داشت...

_ راست میگه من خبر داشتم...

بابا متوقف می شود... دست روی زانوهایم میگذارم و خم میشوم و تند تند نفس میکشم...

بابا بهت زده می پرسد: خبر داشتی؟!

مامان نزدیک می آید: آره خب... ولی امیر حســـام بهم گفته بود یه دو روزی نیست... میره همین دورو ورا...

با غ ضب نگاهم میکند و ادامه میدهد: ولی نگفته بود که پنج روز غیبش میزنه و سر از شمال در میاره و تلفنشم جواب نمیده...

شرمنده می خندم... مامان چشم هایش را ریز میکند: کی برگشتی؟!

نیش چاک میدهم: صبح...

بابا که نزدیک می آید، پشت مامان سنگر میگیرم و تند می گویم: ببین خودشم گفت خبر داشته... شما ها الکی شلوغش کردین...

دستش را از بالای شانه ی مامان رد می کند و گوشم را میگیرد: حالا هر چی... دفعه ی آخرت باشـــه از این غلطا کردی... جرئت داری یه بار دیگه بی خبر حتی تا م*س*تراح برو ببین چه پدری ازت در میارم...

ســـاعدش را با دو دســـت میگیرم تا فشـــار کمتری به گوشـــم بیاید: پدرم که شمایی...

تابی به گوشم میدهد...

هوار میکشم : مامان یه چیزی بهش بگو... گوشمو کند...

با وساطت مامان، بابا رهایم میکند... روی زمین ولو میشوم...

بابا با تهدید به اینکه دیگر کســـی حق ندارد بدون اجازه اش اب بخورد و کلی شرط و شروط دیگر و البته توقیف ماشینم تا وقتی آدم بشوم، به داخل ساختمان برمیگردد...

مامان دست به کمر جلویم می ایستد... با ناله میگویم: به ماشینم دیگه چیکار داره؟؟!!

_ حقته.. تو تا دانشگاه و شرکت میری و برمیگردی من صد بار میمیرم و زنده میشوم... اونوقت سر خود پاشدی رفتی شمـــــال؟؟؟؟!!!!

با تکیه به کف دستم بلند میشوم: مامان من بچه نیستم اینطوری باهام رفتار میکنی... داره بیست و چهار سالم میشه...

با انگشت به سینه ام می کوبد: صد سالتم بشه بازم بچه ای...

نیشخند میزنم: تعریف بیست و چهار سالگی خودتم شنیدیم مامان خانـــوم... خداییش بابا چطوری تحملت می کرده؟!

پشت دستش را با فاصله از صورتم بالا می برد: میزنم تو دهنتا... هر چی توی اون دفتر خونده بودی رو فراموش میکنی... قرار نیست از این به بعد هر چی شد یا هر چی بهت گفتم برام دست بگیری بگی خودتم اینطوری بودی اونطوری بودی...

دهانم را کج میکنم... مامان چشم غره میرود: دفتر کجاست حالا؟!

_ گذاشتم توی کشوی اتاق خوابت...

هوم کشیده ای می گوید... در سکوت خیره اش میشوم...

سرش را به طرفین تکان میدهد: چیه؟!

دستش را بین دو دستم میگیرم... گنگ نگاهم میکند...

آبی-طوسی های براقش را از نظر میگذارنم و آهسته زمزمه میکنم: همیشه فکر میکردم رنگ چشمهام به تو رفته مامان...

***

دستی را می کشم و رو به غزل میگویم: پیاده شو...

زل میزند به صورتم... دستم را پاندول وار تکان میدهم: الـــــــــــو.... غزل حواست کجاست؟!

زبانش را روی لب پایینش می کشد: امیرحسام...

حرص زده می توپم: به قران دفعه ی دیگه بگی امیرحســام همچین با پشــت دســت میزنم تو دهنت که یه دندون ســالم برات نمونه... از اول صــبحه هی میگی امیرحسام بعد لال میشی...

لب می گزد و بند کولی اش را توی مشــت می فشــارد: ببین... میگم میخوای برگردیم؟!

چشم هایم را گرد میکنم: بچه بیا برو الان کلاست شروع میشه...

_ آخه...

می چرخم و دســت روی پشــتی صــندلی اش می گذارم: باز چه گندی غزل؟! هوم؟!

کلافه نُچ میگوید: هیچی بابا... اَه...

و سریعا پایین میرود... با تاسف سر تکان میدهم و پیاده می شوم...

غزل سلانه سلانه کنارم حرکت میکند... هر چند ثانیه متوقف میشود و با تشرِ من مجددا راه می افتد...

پو یا را توی محوطه میبینم... دوان دوان پیش می آید و برای حرف زدن امانم نمیدهد...

_ م*ر*ت*ی*ک*ه تو معلوم هـ ست کجایی؟! آب شدی رفتی تو زمین... اگه غزلو نمیدیدم فکر میکردم خانوادگی مفقود الاثر شــدین که هیچکدوم جوای تلفناتونو نمیدین... یهویی غیبت میزنه نباید یه خبر بدی؟!

wWw.Roman4u.iR

با طعنه میگویم: بیمارستان بودم... همه هم خبر داشتن...

با غزل نگاهی رد و بدل میکند و پشـــت گردنش را می خاراند: خب آره اونو میدونســـتم... یعنی میخواســـتم بیام عیادتت... ولی خب مرخص شـــدی... بعدشم که کلا غیبت زد تا الان...

سر تکان میدهم و سعی میکنم با دست کنارش بزنم: خیله خب باشه دستت درد نکنه به فکرم بودی...

راهم را سد میکند: دیگه رفاقت به درد همین روزا میخوره دیگه...

نچ بی حوصله ای میگویم: باشه پویا... باشه...

و از کنارش می گذرم... مجددا ســـر راهم قرار میگیرد: ای بابا... کجا داری میری؟!

کف دســـتم را میزنم به شـــانه اش: تو معلوم هســـت چته؟! میخوام برم ســـر کلاس...

و رو به غزل میگویم: تو چرا اینجا وایستادی؟!

نفس عمیقی میکشد و این پا و ان پا می کند...

پویا ســـرخوش میگوید: خب بیا تعریف کن ببینم این یه هفته کلاســـا رو پیچوندی خوش گذشـــت؟! شـــرکتم که نیومدی... کلا خوش خوشـــانت شـــده بـــــ...

_ خب آقا پویا بهش بگید دیگه...

چشم غره ای که پویا نثار غزل میکند، شاخک هایم را تکان میدهد...

نگاهم را به غزل مظطرب وآشفته می دوزم... مقنعه اش را از زیر بند پهن کولی اش آزاد میکند و رو به پویا میگوید: بالاخه که میفهمه...

اخم میکنم: چی شده؟!

پویا دست راستش را میزند به کمرش و دست چپش را روی دهانش میگذارد...

بلندتر از قبل می گویم: با توام پویا... میگم چی شده؟!

دستش از روی لب هایش سر میخورد... به غزل نگاه میکند... غزل به آرامی پلک میزند...

از اشاره های نامفهوم و مبهمشان حرصم میگیرد: پویـــــا...

موبایلش را از جیبش بیرون میکشـــد... با پا روی زمین ضـــرب میگیرد و با گوشی اش ور میرود...

طلبکارانه نگاهش میکنم تا شاید قابل بداند جواب سوالم را بدهد که صدای همهمه با پس زمینه ی موزیک تند و مهیجی به گوشم میرسد...

اخمم عمیق تر میشود...

پویا با دو انگشت پوست لبش را میکند و موبایل را به سمتم میگیرد... با تعلل دست دراز میکنم... اسکرینش روشن و خاموش میشود...

دســتم را برای جلوگیری از عبور نور تکیه گاه میکنم تا تصـــاویر را واضـــح تر ببینم...

خب... ظاهرا یک پارتی دو ستانه ا ست... ت صویر زوم می شود... و دختری را میبینم که میان دست و سوت پسرها می ر*ق*صد... و با هر تابی که به کمرش میدهد، دامن بنفش و کوتاهش موج میخورد و ران های پر و خوش ترکیبش را بیشتر به نمایش می گذارد...

بهتم میزند... بند کولی ام از روی شـانه سـر میخورد و کولی با سـر و صـدا به زمین می افتد...

دو دستی موبایل را می چسبم و از ته چاه میگویم: این... این صدفه؟!

***

لیوان یکبار مصـرفی که پویا پیش رویم میگیرد پس میزنم... پویا دسـت روی شانه ام میگذارد... از زیر دستش شانه خالی میکنم و نیم خیز میشوم...

آرنجم را میگیرد: کجا؟!

گرفته و خشدار لب میزنم: باید با صدف حرف بزنم...

دستم را میکشد و وادارم میکند مجددا روی نیمکت بنشینم: نیست... این چند روز نیومده دانشگاه...

موهایم را با کف دسـت عقب می فرسـتم: صـدف که اینطوری نبود... من به انداه ی موهای سرم باهاش مهمونی رفتم... همیشه از همه ساده تر بود... از کنار من تکون نمیخورد... ولی حالا...

پویا با کمی مکث به حرف می آید: مهم نیست... روزی صد تا از این فیلما در میاد... دیگه مثل چند سـال پیش نیسـت هر فیلمی که پخش بشـه رو همه ببینن... انقدر این فیلما زیاد شده که کسی...

عصـبی میگویم: من هر کسـی نیسـتم پویا... من این چیزا برام مهمه... دلم نمیخواد قوس کمر هم سر آینده مو هر کسی دیده با شه... نمیتونم تحمل کنم کس دیگه ای از دیدن برجسـتگی های تنش لذت برده باشـه... میفهمی اینا رو؟!

پویا مات زمزمه میکند: همسر آینده؟؟!!

پیشـانی ام را به کف دسـت هایم تکیه میزنم و خیره به زمین زیر پایم می نالم: من صدفو برای ازدواج میخوام... میخوا ستم همین روزا برم خوا ستگاریش... به مامانمم گفته بودم... حالا با چه رویی بهشون بگم کسی که به عنوان شریک زندگیم انتخاب کردم...

پویا فشاری به شانه ام وارد می کند: صدف به درد تو نمیخوره امیرحسام...

_ میخوره... میخوره... من صـــدفو دوســـش دارم... بیشـــتر از اون چیزی که فکرشو بکنی دوسش دارم...

_ صـدف به درد تو نمیخوره احمق... مهم نیسـت که صـدف رفته مهمونی یا اونجا ر*ق*صیده... مهم اینه که با کی رفته...

سر بلند میکنم: با کی رفته؟!

پویا پوزخند میزند: با فرید حیدری...

دود از کله ام بلند میشود: با کـــــی؟؟!!

پویا هـــــــه پر تمسخری می گوید: یادته اون اوایل بهت می گفتم صدف به دردت نمیخوره؟! گفتی تو چشمت دنبال صدفه که اینا رو میگی؟! اون دفعه که با فرید حیدری دعوات شـده بود... بهت نگفتم اون الکی به کسـی گیر نمیده خودِ صـــدفه که بهش نخ میده؟! یادته چه الم شـــنگه ای به پا کردی؟! یادته به من... به رفیقت شـــک کردی؟! حالا بخور... خودتو زدی به کری و کوری آخرش شد این...

کف دستم را به گوش هایم می فشارم: بسه پویا... بسه...

wWw.Roman4u.iR

صدایش را بالا می برد: امیر حســـام... احـمـق... کـــودن... من اینا رو بهت نمیگم که بیشتر از این عصبیت کنم... بهت میگم که چشمهاتو بیشتر باز کنی... صدفو بیشتر زیر نظر بگیری... تو فقط یه هفته حداکثر ده روز نبودی... زود رفت ســراغ یکی دیگه... آدما خیلی زود دل صــدفو میزنن و اینو خودتم خوب میدونی... پس خودتو به نفهمی نزن... بشــین فکر کن ببین از این بعد چطوری باید این رابطه رو پیش ببری...

بند کولی ام را روی شــانه می اندازم و با ســستی از روی نیمکت فلزی کنده میشوم: اگه بعدی هم وجود داشته باشه...

قدم هایم را آهسته آهسته... یا بهتر بگویم... شکست خورده... برمیدارم... و بی توجه به کجا میروی هایی که پویا پشت سرم فریاد میکشد، از محوطه ی پارک خارج میشوم...

***

غزل زودتر از همیشــه به خانه برمیگردد.... دو ســاعت تمام چمباتمه میزند روی تختم و هـــــــــی... دلداری میدهد که پیش می آید... مهمانی است دیگر... مهمانی که میروی... ده ها نفر دوربین دســت میگیرند... میگوید ادم مریض ... آدم کثیف زیاد است... تو خودت را ناراحت کن...

غزل هی میگوید و من... هـــــــی... لرزش سینه های صدف را به خاطر می آورم... قوس کمرش و پُری ران های ســفیدش را تصــور میکنم... هی پاهای بدون پوشش ش را که روی سطح شیشه ای میز میلغزد پیش رویم می آورم و

از تصور صد ها نگاه کثیفی که جای جای بدنش را... با پوشش و بی پوشش... رصد می کنند... آتش میگیرم... می سوزم ... و خاکستر میشوم...
غزل همچنان حرف میزند که سـویچم را چنگ میزنم درب اتاق را به روی چشمهای نگرانش... می بندم...

***

انگشت هایم را دور فرمان حلقه میکنم... بند بند انگشت هایم از فشاری که به فرمان می آورم سفید می شود...
دندانهایم را روی هم می فشارم و می پرسم: چرا؟!
صدای صدف خونسرد است... بـــــی نهایـــت خونسرد... بدون ذره ای خجالت یا شرمندگی...
ـ چرا چی؟! چرا رفتم مهمونی؟!
تکرار میکنم: چرا این کارو با من کردی صدف؟!
ـ من با هات چیکار کردم؟! من فقط رفتم مهمونی... فکر نمیکنم اونقدری اشکال داشته باشه که تو اینجوری عکس العمل نشون بدی...
لب میگزم: مهمونی رفتی به درک... خودتو به نمایش گذاشـتی جهنم... ولی بی انصـــاف... حداقل تنها میرفتی... با یکی دیگه میرفتی...
صدای بلندم توی اتاقک کوچک ماشین می پیچد: با فرید حیدری؟؟؟!!! کس دیگه ای پیداش نمیشـد تو باهاش بری مهمونی؟؟!! حتما باید با اون میرفتی؟! با کسی که میدونی من چقدر ازش نفرت دارم؟! آرررره؟؟؟
ـ تو با اون مشکل داری... من که ندارم...

wWw.Roman4u.iR

دســت مشــت شــده ام روی روی فرمان فرود می آید: من چرا باهاش مشــکل دارم؟! به خاطر کی باهاش دشمن شدم... به خاطـــــر تو... فقط به خاطر یه کلمه حرف... فقط چون به تو متلک گفته بود من باهاش د ست به یقه شدم و به خاطرش ازم تعهد گرفتن... حالا جواب من اینه؟!

به اهستگی پلک میزند و از کمر به سمتم می چرخد: گوش کن امیرحسام...

فریاد میزنم: نه تو گوش کن... صــدف من فقط هشــت روز نبودم... توی این یک ســال و خورده ای فقط بیســت روز کمرنگ شــدم ... همینقدر نتونســتی تحمل کنی؟! انقدر برات ســخت بود؟! صــدف تو چی هســتی؟! تو احســاس داری؟! عاطفه داری؟! من به درک... به حرمت پدر و مادرتم که شده... حداقل شیش ماه طاقت می آوردی... هر چی بوده اونا پدر و مادرت بودن... میفهمی اینا رو؟! اصلا میفهمی پدر و مادر یعنی چی؟!

لب زیر دندان می فشارد: مگه تو تونستی به خاطر من... برای دلخوشی من... روی عقایدت چ شم ببندی و پا به خونه م بذاری... مگه اونا تون ستن به خاطر من از کارخونه و شرکت و ثروتشون دست بکشن و فقط دو ساعت از وقتشون رو در روز به دخترشون اختصاص بدن که حالا من یه خاطر شما ها از خوشی خودم بگذرم؟! نگو همه ش به خاطر خودم بوده که ما با یک صــدم اون پولا هم خو شبخت بودیم... در مورد تو هم همینطور... تو میتونستی برای ده دقیقه هم که شــده... برای شــادی دل من... خونه ی منو تحمل کنی... اما این کارو نکردی... چرا از من انتظار داری به خاطرتو... به خاطر تعصب تو... به خاطر باور ها و عقاید تو... من نباید از زندگیم لذت ببرم؟؟!!

_ صـدف... انقدر منو از خودت نا امید نکن... یعنی خوشـی های تو... لذت های تو... همه و همه توی رفتن به اون مهمونی های کذایی و عرضـــه کردن زیبایی هات خلاصه میشه؟!

مصر و مطمئن جواب میدهد: آره... توی اون لحظه... خوشی من به اون چیزا خلاصه می شد...

می خندم... عصبی و هیستریک...

_ نمیشناسمت... من این صدفو نمیشناسم... اینا حرف های تو نیست...

_ اینا حرف هاییِ که اینهمه مدت توی دلم مونده و نتونســتم به زبون بیارمشون...

ناباور زمزمه میکنم: صدف...

_ چیه؟! صدف چی؟! تو خودت پاش بیفته اهل هر ک*ث*ا*ف*ت کاری ای هستی... نوشیدنی رو مثل آب پرتقال سر می کشی... بعد میخوای منو به راه راست هدایت کنی؟!

خنده ام قطع نمی شود: خوبه... خیلی خوبه... حرف های جدید می شنوم... صـــدف تو واقعا به من فکر میکنی؟! من الان چطوری به خانواده م بگم برای خواســتگاری پیش قدم بشـــن... چطوری میتونم تویی رو که اگه من دو روز نباشم میری سراغ یک دیگه به عنوان شریک زندگیم انتخاب...

کف دستش را جلوی صورتم میگیرد: صبر کن صبر کن... خواستگاری؟! امیر حســام... تو هنوز بدون اجازه ی مامانت آب نمی تونی بخوری... اونوقت به فکر تشکیل خانواده ای؟!

از کنایه هایش حرصم میگیرد... و بی اراده می گویم...

_ تو نمیتونی راجع به رابطه ی من با مادرم نظر بدی چون هیچ وقت یه همچین رابطه ای رو تجربه نکردی... پس این بحثو بی خیال شو... در ضمن... رفتار من نشونه ی احترامیه که مادرم میذارم... نه بچه ننه بودن...

حرص زده نگاهم میکند... رنگ صـــورتش به ســـرخی می گراید و با نفس عمیقی که می کشد، خیلی زود... خونسردی اش را باز می یابد...

_ به هر حال... من نمیتونم توی محدودیت زندگی کنم... توی زندگی من... محدودیتی وجود نداره... پس اگه توی این فکری که بخوای منو محدود کنی... یا برای زندگی من باید و نباید تعیین کنی... بهتره این رابطه رو همینجا کات کنیم...

بهتم میزند... توان فکر کردن ندارم... چه راحت از قطع رابطه حرف میزند... چه راحت احساسم را زیر پایش لـــه میکند...

با صدای کوبیده شدن در ماشین... به خودم می آیم...

و خیره میشـوم به حلقه ی ظریف و سـفید روی داشـبورد... که برق تک نگین برلیانش... چشمم را میزند...

***

در چوبی- شیشه ای را پشت سرم می کوبم: سلـــام... من اومـــدممم...

غزل از جا می پرد... آوا هم همینطور...

_ معلوم هست کجایی تو؟! گوشیتو چرا جواب...

ناگهانی ســکوت میکند... چینی روی بینی اش می اندازد: چیکار کردی امیرحسام؟!

دست دور شانه اش می اندازم و سرش را به سینه ام می چسبانم: جـــوجه... تو که باز اینجایی...

به زحمت سـرش را از حلقه ی دسـتم بیرون می کشـد: باز پیش پارسـا بودی آره؟!

نچ کشداری می گویم: نـــــــــه... پیش صدف بودم... حلقه رو پس داد... ببیـــــن...

دو دستم را مشت شده پیش رویش میگیرم: اگه گفتی تو کدومه؟؟!!

ناباور نگاهم میکند... می خندم... بلند... دیوانه وار...

_ نتونستی بگـــــی... ببین... توی اینه...

انگشت های دست راستم را به آرامی از هم می گشایم: ایناهاش...

آسـتین پیراهنم را میگیرد و به طرف پله ها هلم میدهد: چقدر خوردی که اینطوری م*س*ت کردی؟!

سکندری میخورم: خیلـــی... هـــو... هـــی... چقدر م*س*تم من...

آوا کف دسـتش را به دهانم می فشـارد: غزل تو رو خدا سـاکتش کن بابا خونه ست... ببینه نصفه شب با این وضع برگشته خونه می کشتش...

دســتم را به نرده میگیرم: برین بخوابین... منم میرم... به درد خودم... بمیـــــرم...

غزل دســتش را پشـــت کمرم میگذارد و به جلو هلم میدهد: برو انقدر حرف نزن... وقتی جنبه نداری غلط میکنی تا خرخره میخوری... آوا بیا زیر ب*غ*لشو بگیر ببریمش تو اتاق تا کسی بیدار نشده...

با زور و کشان کشان به اتاق میروم...

غزل تلنگری به شانه ام میزند و به شکم روی تخت می افتم... سرم را به تشک تخت می فشـــارم و از ته دل میخندم... اوا دســـت روی شـــانه ام می گذارد: امیر...

چنگ میزنم به ملافه ی سرمه ای... آوا دو مرتبه صدایم میزند: امیر حسام...

سر بلند میکنم: هـــان؟! چیه؟! چی میخوای از جونم؟!

دست روی دهانش می گذارد: امیر حسام... گریه میکنی؟!

_ برو بیـــــرون...

غزل با تاسف نگاهم میکند: امیر چی شده؟!

دماغم را بالا می کشـــم: صـــدف منو نخواســـت... هیچکس منو نمیخواد... خانواده م هم منو نخواستن.. برای همین ولم کردن...

غزل جلو می اید... سرم را به شکمش می چسبانم... دست می کشد میان موهای اشـفته ام: شـشـش... اشـکال نداره... صـدف ارزش اینو نداره که به خاطرش یه این حال بیفتی امیر حسام...

لب میگزم... به اهستگی عقب میرود و روبه رویم زانو میزند...

کف دستش را می کشد روی گونه ام: برو یه دوش آب سرد بگیر...

قطره اشـکی را که از گوشـه ی چشـمش پایین می افتد با حرکت چشـم دنبال میکنم...

با پشت انگشت اشاره زیر پلکش میکشد: آوا... حمومو اماده میکنی؟!

آوا ناله میکند: من فردا امتحان دارم... صبح زود میخوام پاشم درس بخونم...

_ خیله خب... برو بخواب... درو هم قفل کن کسی نیاد داخل...

صدای تق بسته شدن در اتاق که می آید، د ست غزل روی یقه ی پیراهنم می نشیند: تا تو دوش بگبری من برات شربت عسل درست میکنم... باشه؟!

سـرم را به سـمت شـانه خم میکنم... دکمه ی اول پیراهنم را به آهسـتگی باز میکند... و به ترتیب... دگمه ی دوم و سوم... اینبار با سرعت بیشتری گشوده می شوند...

مردمک های مرطوب غزل را از نظر میگذرانم... مژه های بلند و فرخورده اش را... نگاهم روی گونه های بیرنگش سـر میخورد... چانه ی گردش... دو سوراخ کوچکِ دو طرف لبش که موقع حرف زدن و خندیدن نمایان می شود...

دو طرف یقه ی پیراهنم را میگیرد : درش بیار برو دوش بگیر... من لباسـاتو اماده میکنم...

خیره میشوم به تکان خوردن لب هایش... به حرکت زبانش روی لب پایین...

سر بلند میکند و نگاه خیره ام... غافلگیرش میکند...

د ست هایش از روی یقه، به پایین سر میخورد و روی سینه ی برهنه ام متوقف می شود...

پلک میزند... عقب میکشد... لب می گزد و اهسته زمزمه میکند: من... بهتره من دیگه برم...

و باز... زبانش کشیده میشود روی لب زیرینش و رد براقی روی صورتی ماتِ لبش به جا می گذارد...

در آستانه ی بلند شدن... چنگ میزنم به مچ دستش... هین می کشد...

زمزمه میکنم: غزلم؟!

خیره میشود به چشمهایم و می نالد: بذار برم امیر حسام...

مچش پایین می کشم... روی تخت می افتد... دست روی شانه اش میگذارم: نرو... الان نرو...

تقلا میکند دست سنگینم را از روی شانه اش پایین بیندازد: امیـــــــر... تو رو خدا...

کف دســت هایم را می چسـبانم به گونه هایش... به گونه هایی که از صـورتی روشن به سفید گچی تغییر رنگ داده اند...

پلک میبندد... قطره اشکش از لای پلکش روی گونه می لغزد...

شستم را روی پوست نرم صورتش میکشم...

لب به لبش می چسبانم...

و ثانیه ای بعد...

خیسی لب هایش...

خشکی لب هایم را میگیرد...

***

لرز خفیفی که از تنم می گذرد، وادارم میکند تا چشمهایم را باز کنم...

به پهلو می چرخم و ملافه را تا زیر گلویم بالا می کشـــم... جنبیدن جســـمی درســـت کنار گردنم، هشـــیارم میکند... چشـــمهایم تا اخرین حد ممکن باز میشوند...

غزل تکان کوچکی میخورد و اخم هایش در هم میروند... بهت زده و ناباور برهنگی شانه اش را لمس میکنم... از شدت ترس و تعجب رو به مرگم...

بی اراده خودم را روی تخت عقب میکشم... صدای برخورد جسمی با پارکتِ کف... نگاه خیره ام را غزل می کَنَد...

ســـر بر میگردانم و مات و گنگ چراغ خواب واژگون شـــده را از نظر می گذرانم...

چندین و چند بار... محکم پلک میزنم... به پیشـــانی ام دســـت میکشـــم... خیسیِ خنکی کف دستم را تَر میکند... با کف دست، شقیقه هایم را تا جایی که امکان دارد می فشـــارم و زیر لب تکرار میکنم: امکان نداره... این امکان نداره... نداره...

روی زانو جلو میروم و دســـت روی شـــانه ی غزل می گذارم... محکم تکانش میدهم... ابتدا اخم میکند و سپس ترسیده چشم باز می کند...

درست مثل لحظه ی چشم باز کردن خودم، با گنگی فضای اطرافش را از نظر می گذارند... مکث میکند و سرش با شدت به طرفم می چرخد...

ســـه ثانیه ی کامل زل میزند به چهره ی ترســـیده ام و ناگهانی از جا می پرد... بلافاصله خم میشود و دست روی شمکش می گذارد...

با نگرانی تک تک حالاتش را زیر نظر میگیرم... خدایا خودت رحم کن...

دستش از روی شکمش سر میخورد... و بلافاصله ملافه ی سرمه ای رنگ را تا روی ســـینه بالا می کشـــد... نگاهش بالا می اید و توی چشـــم هایم قفل میشود...

_ امیر حسام...

نفسم حبس میشود... حس میکنم قلبم هر آن قفسه ی سینه ام را می شکافد و بیرون می جهد...

wWw.Roman4u.iR

بی صدا لب میزند: ما چیکار کردیم؟!

کاسه ی چشمهایش پر می شود: با من چیکار کردی؟!

د ستش روی ملافه چنگ می شود: تو... امیر حسام... تـــــ تو چیکار کردی با من؟!

ناگهانی هجوم می اورد ســـمتم و بی توجه به ملافه ای که هر لحظه بیشـــتر از پیش از روی تنش کنار میرود، به سینه و شانه هایم می کوبد... بی حرکت می مانم... حقم ا ست... بیشتر از این ها حقم ا ست... مشت های کوچک و بی جان غزل که چیزی نیسـت... کاش کسـی باشـد حلق آویزم کند... اسـتخوان هایم را دانه به دانه خرد کند... کاش از این کاب*و*س بیدار شوم...

مشـت غزل روی بازویم مینشـیند: چیکار کردی ع*و*ض*ی... با من چیکار کردی... ک*ث*ا*ف*ت... ازت متنفرم امیر حســـام... ازت بدم می یاد.. ع*و*ض*ی رذل... نامرد... چطور تونستی؟!

دست روی دهانش می گذارم: غزلم... آروم... الان همه رو با خبر میکنی...

ناخن هایش توی گوشت بازویم فرو میروند... ناله ام را توی گلو خفه میکنم...

دستم را پشت گردنش میگذارم... سرش روی سینه ام می افتد...

توی ســینه ام هق میزند... تک تک لحظات معاشــقه مان پیش رویم تصــویر می شود... عقم میگیرد... غزل زجه میزند... حرارت لب هایش را به خاطر می آورم... عقم میگیرد...

دست هایم را برای در آغوش کشیدنش بالا می آورم... دست هایی که ه*ر*ز رفتند برای لمس برجستگی های غزل... غزلم... خواهرم... غزلم... همخوابه ام...

عقب می کشم... غزل... با چشمهای خیسش... با مظلومیت نگاهش... که تک به تک سلول هایم را به آتش می کشد... زل میزند به چشمهایم... خدایا... خدایـــــــا...

چشم از بدنش نمیگیرم... از کبودی های روی گردن و سینه اش... از شاهکـــارم...

متوجه نگاه خیره ام میشود... لب میگزد و باز دست به دامن ملافه میشود... نگاهم را می گیرد...

صدای زمزمه اش را می شنوم: خدا لعنتت کنه امیر حسام... هم تو رو... هم اون صدفو... خدا لعنتتون کنه... چرا من؟! مگه من این وسط چیکاره بودم؟! لعنت میکند... غزل مرا لعنت می کند... من را... امیر حسام را... من چه به روز این بچه آوردم... که دهانش به لعن و نفرین باز شده...

صدای هق هق خفه اش روی اعصابم خط می کشد...

دستم را به طرف شانه اش دراز میکنم... با ترس عقب می کشد... ترسش دیوانه ام میکند... غزل... از مـــــن... می ترسد... خدا این دیگر چه بلایی است...

موهایم را به چنگ میگیرم: غزل جان...

میان گریه جیغ می کشد: غزل مُرد امیرحسام... غزل مُـــررررد...

ناله میکنم: غزلم...

صـدایش توی گلو می شـکند: همون موقع که منو بردی تا برای صـدف حلقه انتخاب کنی منو کُشتی امیر... با دستای خودت... جونمو گرفتی...

برای نفس کشـیدن هوا کم می اورم... غزل ملافه را بیشـتر دور تنش میپیچد و انگار با خودش حرف بزند، زیر لب زمزمه میکند: هیچ وقت منو ندیدی امیر حسام... هیچ وقت...

موهایم را تا جایی که امکان دارد، از دو طرف می کشـــم... غزل... جوجه ی من... غزل من... کسـی که من خودم بزرگش کردم... اووففف... هر دم از این باغ بری میرسد...

غزل به آهستگی هق هق می کند...

چ شم میچرخانم برای پیدا کردن لباس هایم... پیراهنم را از پایین تخت چنگ میزنم...

غزل هنوز ا شک میریزد... لحاف پشم شیشه ی سرمه ای را روی شانه های لرزانش می اندازم... مکث میکند و نگاهش را تا چشـــمهای نگرانم بالا می کشد... هیچ کلمه ای... هیچ جمله ای... برای گفتن پیدا نمیکنم...

تنها د ستی به صورتش میکشم و از تخت پایین می آیم... به ق صد ترک اتاق، دسـتگیره را به پایین هل میدهم... صـدای تقی که نشـان از قفل بودن در دارد، حیرت زده ام میکند...

سـر بر میگردانم و نگاه خیس غزل را از نظر می گذرانم... آهسـته لب میزند: گفتم آوا درو قفل کنه... دیشب دایی خونه بود با اون و ضع میدیدت ع صبانی میشد...

از کمر به در تکیه میزنم... انقدر خوب نباش غزل... انقدر خوب نباش لعنتی...

دست هایش را روی بازو میکشد... و انگاری ناله اش را توی گلو خفه کند... لب هایش را به هم می فشارد...

تصور هر چیزی را میکردم جز دیدن غزل در این حالت...

با حالی آشفته و اعصابی خراب، از تراس بیرون میروم... ساختمان را دور میزنم و نگاهی به حیاط می اندازم... خالی از هر ماشینی بهم دهن کجی میکند و در عین حال، خیالم را راحت... ماشین خودم هم احتمالا هنوز رو به روی خانه ی پارسا پارک شده... خدا پارسا را لعنت کند با آن راهکار های لعنتی اش...

از سبد داروها مسکنی برمیدارم... لیوان سرامیکی را زیر یخچال میگیرم تا پر شود و همراه ورق قرص توی پیشدستی میذارم... احتمالا غزل به یک قلم دیگر هم احتیاج دارد... با کف دست پیشانی ام را می فشارم... پیشدستی را روی کانتر می کوبم و برای پیدا کردن پد بهداشتی، راهی اتاق خواب مامان میشوم...

***

کلید را توی قفل میچرخانم و درب اتاق را با فشار زانویم باز میکنم...

غزل هنوز به همان حالت، در خود جمع شده و اشک میریزد... اینبار گوشه ی لحاف را به دندان گرفته و صدای زار زدنش را خفه میکند...

سینی توی دستم را روی پاتختی میگذارم و رو به روی تخت، پایین پایش زانو میزنم: غزل؟! کسی خونه نیست... میخوای دوش بگیری؟!

wWw.Roman4u.iR

میان هق هقش، نچ آرامی میگو ید... نفســم را با کلافگی بیرون میدهم... نگاهش روی بســته ی پد بهداشــتی می نشــیند و گریه اش به ضــجه تبدیل میشود...

به آهســتگی، لحاف را پایین میکشــم... گوشــه ی لحاف از میان دندان هایش پایین می افتد...

د ست یخ زده اش را میان دو د ستم میگیرم: غزلم... بیا یه چیزی بخور... بعد بهت مســکن میدم... من نمیدونســتم دیگه باید چیکار کنم... فقط همین به ذهنم رسید...

د ستش را پس می کشد... عصبی و کلافه به حرف می آیم: غزل... الان وقت لجبازی نیست...

_ من با ید چیکار کنم امیر؟! الان تکلیف من چیه؟! تو برات فرق نمیکنه... چون پسری... اونی که بی ابرو شده منم...

دلم برای مظلومیتش آتش میگیرد...

با بغض تکرار میکند: باید چیکار کنم؟! بابا اگه بفهمه زنده م نمیذاره... چرا تاوان پس زده شدن تو رو من باید بدم؟!

جمله ی اخرش توی ذهنم اکو می شود : "تاوان پس زده شدن تو"

من پس زده شدم... از جانب صدف... و حالا... کسیکه تاوان داده... کسانی که تاوان داده اند... منم و ... غزل...

به آرامی می گویم: غزل... میدونم گفتن این حرف درســت نیســت... میدونم شــرایط بدی داری... اما... ما هر دومون به یه اندازه مقصــر بودیم... اول اینکه

توی اون شرایط... تو نباید نزدیک من میشدی... و بعدش هم... ببین غزل من م*س*ت بودم درست... اما نه اونقدری که هیچی یادم نیاد... من هیچ رفتاری از تو ندیدم که دلیل بر مخالفتت باشه... تو اصلا مقاومت نکردی... حتی یه اعتراض کوچیک هم نکردی... به نظرم این بی انصافیه که فقط منو مقصر بدونی... من واقعا معذرت میخوام... ولی فکر میکنم تو خودتم... تا یه حدی... خواهان این رابطه بودی...

ملافه بین مشتش چنگ میشود: چون من دوست دارم.. من توی ع*و*ض*ی بی احساسو دوست دارم... چون نتونستم... خواستم عقب بکشم ولی نتونستم... میفهمی؟! اگه به جای من صدف بود... حال الان منو درک میکردی...

حجم اطلاعات وارده، واقعا از حد توانم خارج است... وزن بدنم را از پاهایم برمیدارم و با سستی به پایه ی میز پشت سرم تکیه میزنم...

غزل لب می گزد... پشیمانی توی صورتش فریاد می کشد...

زیر چشمی نگاهم میکند: میخوام برم خونه مون...

تنها زل میزنم به چشمهای خیسش و ناله میکند: لباس ندارم...

با فشار کف دستم به زمین، بلند میشوم... غزل حرکاتم را با چشم دنبال می کند...

تنها زمزمه میکنم: میرم برات لباس بیارم... صبحونه تو بخور...

و در اتاق را پشت سرم... می کوبم...

***

چهل و هشت ساعت است خواب به چشمانم نیامده... چهل و هشت که خواب به چشمان هیچکس نیامده... چهل و هشت ساعت است غزل توی تب می سوزد... که نفسش بند میرود و هی اسپری لازم میشود... و توی همان خواب و بیداری و نیمه هشیاری... اجازه ی برخورد نوک انگشتی را هم به تنش نمیدهد... حتی برای معاینه... سریع عکس العمل نشان میدهد...

و من میدانم.. توی بیهوشی هم می ترسد از اینکه کسی کبودی های تن و بدنش را ببیند...

طی همین چهل و هشت ساعت، گونه های برجسته و صورتی اش آب رفته... و زیر چشمهایش گود افتاده...

من عادت ندارم غزل را اینگونه زار و نزار و توی تخت افتاده ببینم... طاقت هم ندارم...

من غزل را دوست دارم...

به اندازه ی تمام سال های عمرم و به وسعت همه ی روز های کودکی... غزل را دوست دارم...

نمیتوانم روز به روز آب شدنش را ببینم و دم نزنم... دل ندارم توی این حال و روز ببینمش و دم نزنم... حال و روزی که میدانم مسببش تنها من هستم و من...

مامان صدایم میزنم...

نگاهم را از پلان پیش رویم که هیچ عملیاتی رویش انجام نداده ام میگیرم: چیزی شده؟!

به طرفین سر تکان میدهد و امیدوارانه می پرسم: غزل بهتره؟!

مامان اه می کشد... از تـــه دل...

_ نه...بدتر شده که بهتر نشده... نه میذاره کسی بهش دست بزنه معاینه ش کنه... نه میشه ببریمش بیمارستان... البته به زور میشه ها... منتها نه من دلشو ندارم نه بابات... بچه داره از دست میره...

مداد را میان انگشـــت هایم بازی میدهم و مامان میگوید: غزل ریلکس ترین ادمیه که به عمرم دیدم... واقعا نمیدونم منشا بیماریش چی میتونه باشه...

_ مگه نمیگی تبش عصبیه؟!

مامان، حواس پرت نگاهم میکند: چرا... عصـــبیه خب... ولی چرا؟! چرا باید عصبی باشه؟!

نفس عمیقی میکشم و قلم را روی میز رها میکنم: نمیدونم... واقعا نمیدونم... واقعیت این است : من میدانم... بهتر از هر کس دیگری هم میدانم...

از جا بلند میشوم... مامان نگاهم میکند: کجا میری؟!

_ یه سر میرم خونه ی دایی...

_ آوا کلاس داره... گفت اگه میتونی بر سونش... اصلا اومده بودم همینو بهت بدم... حواس برام نمونده که...

دستم را روی دستگیره میگذارم: زیاد نمی مونم... زود میام...

مامان به نشانه ی موافقت سر تکان میدهد و من اتاق را ترک میکنم...

*

پرده را کنار میزنم و پنجره ی قدی ســـالن را تا انتها باز میکنم: چیکار کردی دایی؟!

از پشت هاله ای از دود سیگارش نگاهم میکند: غزل داره از دستم میره...
حرص زده میگویم: خوبه وضعیتشو میدونی و اینطوری سیگار دود می کنی... میخوای همین نفس نیم بندش هم کلاً بند بیاد؟!
چشم هایش گشاد میشوند... تکانی میخورد و فورا سیگار نیم سوخته را توی زیر سیگاری کریستال پیش رویش خاموش میکند...
_ حواسم نبود... اصلا حواسم نبود... اون پنجره ی توی راه پله رو هم باز کن بی زحمت...
جعبه ی فلزی سیگار را از روی میز برمیدارم دور از دسترس دایی، روی کانتر میگذارم...
شش پله بالا میروم و پنجره ی مربعی توی پاگرد را باز میکنم...
دایی با تک سرفه ای صدایش را صاف میکند: امیر... تو جدا نمیدونی غزل چش شده دایی؟!
جا میخورم... و دو پله ی باقیمانده را... اهسته تر طی میکنم: نه... به منم چیزی نگفته...
پیشانی اش را با کف دست می فشارد... صدایش به زور به گوشم میرسد: پس چرا من حس میکنم تو یه چیزایی میدونی... تو که میای انگار غزل آرومتره... مثل اینکه خیالش از چیزی راحت باشه...
عذاب وجدان رهایم نمیکند: خب... همیشه همینطوری بوده... منم نسبت به غزل همین حس رو دارم... کنارم که باشه آروم ترم... مگه تا حالا غیر از این بوده؟!

دایی به طرفین سر تکان میدهد و نه خفه ای از گلویش خارج میشود...

صدای تق بسته شدن در که از طبقه ی بالا می اید، نگاهم را به طرف پله ها می کشاند...

دایی نگاه خیره ام را میبیند و بی حوصله توضیح میدهد: عسله... از صبحه اومده...

_ میشه برم غزلو ببینم؟!

دایی سری می جنباند که یعنی برو...پله ها را به اهستگی بالا میروم... توی پاگرد با عسل دچار میشوم... من را که میبیند، اشکی که انگار تازه بند امده... مجددا از چشمش سرازیر میشود...

بازویش را میگیرم و هول می پرسم: چی شده؟! غزل طوریشه؟!

لب زیرینش را میان دندان هایش می کشد و آزاد میکند: هیچی نمیخوره.. هیچی هم نمی گه... به خدا دارم دیوونه میشم.... بیا برو پیشش بلکه تونستی راضیش کنی یه چیزی بخوره...

دست میکشم روی بازویش: برو یه چیزی درست کن که موردعلاقه ش باشه... من راضیش میکنم...

دماغش را بالا میکشد و باشه ی خفه ای تحویلم میدهد... از کنارش میگذرم... هفت پله ی باقی مانده را طی میکنم و بی اجازه وارد اتاق میشوم... غزل چشمهایش را تا نیمه باز میکند... پرده ی سر تاسری اتاق را با یک حرکت میکشم... توی کسری از ثانیه، اتاق غرق نور میشود...

غزل تکانی میخورد و پشت به پنجرا دراز میکشد... حرص زده روی پریز دست میکشم و لوستر فانتزی وسط اتاق روشن میشود...

wWw.Roman4u.iR

به آهستگی میگوید: خاموشش کـــــن...

دســت به کمر بالای ســرش می ایســتم: چه عجب بالاخره زبون باز کردی... خوشت میاد همه رو حرص بدی... آره؟!

ملافه ی نارنجی را روی سرش می کشد... ملافه را با شدت پایین میکشم و میگویم: با توام...

با بغض نگاهم میکند... ســرخی گونه های تبدارش دلم را می لرزاند و بی اختیار نرم میشوم: غزلم چرا با خودت اینطوری میکنی؟!

ملافه را مشت میکند: تو نمیفهمی... من نمیتونم تو چشمای بابام نگاه کنم... وقتی بالای سرم میشینه دست میکشه به موهام دلم میخواد بمیرم... من خیلی بدم... نتونســتم برای کســی که هم برام مادری کرده هم پدری دختر خوبی با شم... نتونستم... میترسم بهش نگاه کنم همه چی رو از چشمهام بفهمه... من دلم نمیخواد از چشمش بیفتم...

لبه ی تخت می نشینم و دست میگذارم روی شانه اش که به شدت می لرزد...

_ غزل...

سرش را توی بالش فرو می برد...

شانه اش را میگیرم و به سمت خودم برمیگردانم: غزل گوش بده...

خفه میگوید: نمیخوام...

دســتم را زیر گردنش ســر میدهم و با یک حرکت بلندش میکنم: مجبوری که گوش بدی...

کلافه و بی حوصله نگاهم میکند...

بالش را پشـــت کمرش هل میدهم... خیره میشـــود به روتختی و میگویم: تو میدونی من چقدر دوست دارم... نه؟!

پرسشگرانه نگاهم میکند... انگار منتظر است حرفم را ادامه بدهم...

_ میدونی به خاطر تو حاضرم از جونم هم بگذرم...

دستش را بین دو دستم میگیرم... داغی بیش از حدش نگرانم میکند...

_ اگه تو بخوای... من میتونم خیلی زود این جریانو جمعش کنم طوری که هیچکس چیزی نفهمه... ولی تو یه چیز دیگه رو هم میدونی... اینکه من چقدر صدفو دوست دارم...

به آرامی لب میزند: داری؟!

_ آره دارم... من هنوزم صدفو دوست دارم... طول میکشه تا بتونم از فکرم... از قلبم... بیرونش کنم... که حتی نمیدونم اینکار اصلا شدنی هست یا نه... ولی تو همیشـــه برام توی اولویتی... من نمیتونم ببینم به خاطر حماقت من... داری روز به روز پیش چشمم اب میشی...

با چشمهای پر اشکش نگاهم می کند: چی میخوای بگی امیرحسام؟!

فشاری به انگشتان دستش میدهم: غزل... ببین ممکنه برات سخت باشه... هیچ اجباری هم در کار نیســـت... من هر کاری بکنم فقط و فقط به خاطر توئه... تو... با وجودی که میدونی من صدفو چقدر دوست دارم... میتونی اینو تحمل کنی و ... با من باشی؟!

***

پارسا محکم پشت کمرم می کوبد: بـــــــه... آفتاب از کدوم طرف در اومده مهندس؟!

تمام قدرتم را توی مشتم میریزم و به کیسه بوکس میکوبم...

پارسا کمی فاصله میگیرد و اینبار رو به رویم ظاهر میشود: با تو ام امیر... نمی شنوی؟؟!!

قد و قامتش را توی رکابی و شـــلوارک مارک نایکش از نظر میگذرانم و زیر لب زمزمه میکنم: علیک سلام...

ابرویی بالا می اندازد: باز چه مرگته؟! اون دوست دختر عفریته ت دوباره بازی در آورده؟!

دندان هایم را روی هم می ســایم و اینبار مشــت محکم تری به بدنه ی چرمی کیسه بوکس میکوبم: خفه شو پارسا... فقط خفه شو...

_ نه مثل اینکه باز باید یه حالی بهت بدم... شب بیا بریم با من خونه...

ناگهانی می چرخم و یقه اش را مشــت میکنم: معنی خفه شــو میفهمی یعنی چی؟!

با حرص دســتم را از روی یقه اش پایین می ا ندازد: چ یه رم کردی؟! م*ر*ت*ی*ک*ه خر... منو بگو میخوام آرومت کنم...

با فریاد میگویم: اروم کردنت بخوره تو سرت... با همین شیوه های مسخره ت برای اروم کردن بدبختم کردی پارسا...

سر و صدای دستگاه و های بدنسازی و همهمه، ناگهانی قطع می شود...

نگاهم را دور تا دور ســالن بزرگ و طویل می چرخانم... نگاه همگی روی ما زوم شــده... با کف دســت میکوبم تخت ســینه اش و فاصــله میگیرم: برو از جلوی چشمم تا یه کاری دست جفتمون ندادم...

یقه ی گرد تی شرتم را از پشت میگیرد: تو معلوم هست چه مرگته؟!

با انزجار دستش را پس میزنم و راهم را به سمت رختکن کج میکنم... توی این اوضاع و احوال آشفته فقط رویارویی با پارسا را کم دارم...

مثل جوجه اردک پشت سرم می آید: هوی... امیر مگه با تو نیستم؟! چته تو؟!

دست هایم را ضربدری روی تی شرتم میگذارم و از تن خارجش میکنم...

پیراهنم را به تن میکشم و دگمه هایش را با حرص میبندم...

پارسا از شانه به در رختکن تکیه میزند: تو یه چیزیت هستا...

شلوارم را با حرص روی سکو می کوبم: آره یه چیزیمه... دیوونه شدم... دارم خفه میشم... دارم میمیرم...

تکیه از را از جدار در میگیرد و جلو می اید: دیوونه که بودی... ولی خفه چرا داری میشی؟!

هوار می کشم: چون دارم ازدواج میکنم...

پارسا ابرویی بالا می اندازد... مکث میکند... و صدای خنده اش گوشم را پر میکند: خب... مبارکه... اینکه ناراحتی نداره...

لب هایش را جمع میکند و متفکرانه می گوید: ولی... تو که گفتی با صدف به هم زدی... امم... صبر کن ببینم... نکنه رفتی حلقه ای رو که پَسِت داده بود دوباره مثل احمقا دو دستی تقدیمش کردی؟! هوم؟! خاک بر سرت... پَخمه ی چلمن...

برای برداشتن شلوارم خم میشوم و از ته چاه میگویم: با صدف نه... با غزل...

wWw.Roman4u.iR

شـــلیک خنده ی پارســـا به هوا می رود: نه بابا... داری راه میفتی... ولی اون صـدف انقدر خنثی هســت که فکر نمیکنم عکس العملی نشـون بده... یه راه دیگه رو برای جلب توجهش پیدا کن...

شلوارم را می پو شم: تو فکر کردی من باهات شوخی دارم؟! قیافه ی من الان به آدمی میخوره که خال و حوصله ی شوخی داشته باشه؟!

مکث میکنم و شـــمرده شـــمرده تکرار میکنم: میخوام با غزل ازدواج ازدواج کنم... میخوام عقدش کنم... مجبورم... ام شبم میخوام مو ضوعو با مامانم در میون بذارم...

سگک کمربند را جا می اندازم و سر بلند میکنم... پارسا مات و با دهانی نیمه با نگاهم میکند: تو... اینا رو جدی گفتی؟!

حینی که وســـایلم را توی ســـاک ورزشـــی جا میدهم مســـخره میگویم: نه همینجوری یه چی پروندم دور هم بخندیم...

_ واقعا... امیر حسام تو میخوای با غزل... تو که صدفو داری...

زیپ ساک را میبندم: ندارم... صدفو ندارم... دیگه ندارم...

_ امیر مثل پ سر بچه های اح سا ساتی دبیر ستانی رفتار نکن... یعنی میخوای بگی ظرف همین سه روز که با صدف به هم زدی... عا شق غزل شدی؟! منو نخندون امیر حسام...

با عجز داد میزنم: نه عا شقش نشدم... باهاش رابطه دا شتم... مجبورم عقدش کنم...

قبل از هر عکس العملی، پارســا چنگ میزند به یقه ی پیراهنم و از کمر، به کمد های تعبیه شده توی دیوار، کوبیده میشوم: چی میگی؟! چی داری میگی توع*و*ض*ی؟!

_ همین که شنیدی... مجبـــــورم با غزل ازدواج کنم... داره از دست میره... نمیتونم د ست روی د ست بذارم و آثار حماقتمو نگاه کنم... نمیتونم گندی رو که به زندگی غزل زدم نادیده بگیرم... اگه هر کس دیگه ای جای غزل بود شاید برام راحت تر بود... ولی غزل.. نمیتونم بی تفاوت از کنارش رد بشم...

پارســا دندان هایش را روی هم می ســاید و یقه ام را بیشــتر میان مشــتش می فشــارد: چه گهی خوردی امیر حســام... حالیت هســت چیکار کردی؟! غزل هنوز بیســت ســالشــه... هنوز بچه س... چطوری تونســتی این کارو باهاش بکنی؟! چطوری دلت اومد این بلا رو سرش بیاری ک*ث*ا*ف*ت...

هوار میکشم: مگه من خودم خواستم؟! نشد... نتونستم خوددار باشم... من تو حال خودم نبودم...

_ انقدر بی اراده ای؟! انقدر که به این زودی وا بدی؟! تو نبودی میگفتی غزل و آوا برام فرقی ندارن؟! اگه آوا جای غزل بود همین کارو با هاش می کردی؟! آرررره؟!

متقابلا چنگ می اندازم به یقه اش: حرف دهنتو بفهم پارســا... فکر کردی تو تقصیری نداشتی؟! تو بودی که منو م*س*ت فرستادی خونه...

در رختکن با ضــرب باز میشــود و مربی داخل می اید: معلوم هســت شــما ها چتونه؟! کل باشگاهو گذاشتین رو سرتون...

با زور و تقلا پارسا را عقب می کشد... پارسا از پشت شانه های مربی فریاد میزند: خیلی ک*ث*ا*ف*تی امیر حسام... خیلی...

پوزخند میزنم...

_ نه به اندازه ی تو... تو لازم نکرده منو موا خذه کنی... بشین تو خونه ی فسادت آب شنگولی ببند به ریخ مردم و جلو شون بطری ردیف کن صد نفر دیگه مثل من و غزلو به خاک سیاه بنشون...

مربی با کنجکاوی می پرسد: چی شده؟!

بی توجه به سوالش، خداحافظ زیر لبی زمزمه میکنم و ساک به دست از رختکن بیرون می روم...

♦ فصل ششم:

با پشت انگشت، ضربه ای به در چوبی اتاق میزنم و به آهستگی در را می گشایم...

با دیدن مامان که به رکوع رفته، لبخند محوی مهمان لب هایم می شود... پا به اتاق می گذارم به اهستگی در را پشت سرم میبندم...

مامان به سجده می رود... کنار سجاده اش زانو میزنم... مجددا به سجده میرود... پایین چادرش را توی دست میگیرم... صدای سین سین گفتن های موقع سلام دادنش را دوست دارم...

دست میکوبد روی پاهایش... سه بار... و سر برمیگرداند به سمتم... لبخند میزنم...

_ سلام...

متقابلا لبخند میزند: سلام مامان جان... چقدر دیر کردی...

لب میزنم: باشگاه بودم...

و سکوت میکنم... مثل همیشه میفهمد حرفی برای گفتن دارم... سجاده اش را تا میزند و میگوید: چی میخوای بگی امیر حسام که اینطوری نگام میکنی؟!

لب تر میکنم... و شـــمرده شـــمرده می گویم: مامان؟! میخوام یه کاری برام بکنی...

پرسشگرانه نگاهم میکند و اضافه میکنم: یه کار خیلی بزرگ...

مامان ابرویی بالا می اندازد: خب؟!

_ میخوام برام آستین بالا بزنی...

_ بله؟!

از لحن متعجب و نسبتا ناباور مامان خنده ام میگیرم...

_ مگه چیه خب؟! میخوام برام بری خواستگاری..

چشمهایش را ریز میکند: دست انداختی منو؟!

تند میگویم: نه مامان... نه به خدا... مرض که ندارم...

دســـت دراز میکند ســـجاده اش را روی کشـــوی کنار تخت می گذارد و حین برداشـــتن چادر از ســـرش میگوید: چی شـــده که تو یه دفعه به فکر ازدواج افتادی؟!

_ مامان؟! من که خیلی وقت پیش راجع به این قضیه باهات حرف زده بودم... یادت نیست؟! همون موقع که از بیمارستان مرخص شدم...

از جا بلند میشـود... مثل فنر از جا می پرم و مثل جوجه اردک دنبالش میکنم: میشنوی چی میگم مامان؟!

_ بله میشنوم... حالا من باید چیکار کنم؟!

پشت گوشم را می خارانم: خب... قرار خواستگاری بذار دیگه...

روی تخت می نشـیند: به کی زنگ بزنم قرار خواسـتگاری بذارم؟! تو که میگفتی دختره خانواده ش رو توی تصـادف از دسـت داده... یه شـماره از یه بزرگتری، کسی بده من بهش زنگ بزنم...

چیزی توی دلم فرو میریزد... به اهسـتگی میگویم: نه ما مان... منظورم خواستگاری از صدف نیست...

مامان ناگهانی و با شـدت سـر بلند میکند: امیرحسـام؟! حالت خوبه مامان؟! چی داری میگی؟!

کمی این پا و ان پا می کنم: خب یعنی... اون کسـی که میخوام ازش خواستگاری کنی صدف نیست.. یکی دیگه س...

مامان با کلافگی پوف می کند: خب کیه پس؟!

_ میشناسیش...

_ من میشنا سمش؟! از فامیله؟! از همسایه هاس؟! ما که با همسایه ها اصلا رفت و امد نداریم... توی فامیل هم یا از تو بزرگترن یا خیلی کوچیک تر...

_ نه مامان اونقدر دور نرو... همین نزدیکی هاست...

با کف پا ضربه ای به ساق پایم می کوبد: ببین بچه پررو چطوری منو سرکار گذاشته ها... برو بیرون... برو بذار منم به کارام برسم...

دلخور میگویم: نه مامان... چه سـرکاری؟! بابا یه کم فکر کن خب... همین ب*غ*ل دستمونه...

ما مان حرص زده نگاهم میکند: ب*غ*ل دستمون کیه خب؟! ب*غ*ل دستمون فقط...

ناگهانی سکوت میکند و نگاه مات و ناباورش را به چشمهایم میدوزد... با مکثی چند ثانیه ای، فاصله می اندازد میان لب هایش و طوری که انگار گفته اش را خودش هم باور نداشته، می گوید: غزل؟!

به آرامی و با تظاهر به خجالت سر تکان میدهم...

مامان د ست میگذارد روی دهانش: همین غزل؟! غزل خودمون؟! امیر ح سام معلوم هست چی میگی؟!

_ آره مامان... همین غزل... برادر زاده ت... دختر داییم...

_ ببین دختره تازه یه روزه از تخت بلند شده... باز نقشه کشیدین یه ملتی رو سر کار بذارین؟!

_ اَه... مامان... چقدر بد بینی... بابا من میخوام با دختر داییم ازدواج کنم... ایها الناس... من دختر داییمو دوس دارم... دردمو به کی بگم؟!

_ پس صدف چی؟!

شانه بالا می اندازم: صدف هیچی...

_ امیر حسام؟!

تند تند و مسلسل وار شروع به حرف زدن میکنم: ببین مامان موضوع یه خرده پیچیده س... یعنی خیلی پیچیده س... من با صدف دوست بودم... ولی غزلو دو ست دا شتم... یعنی ا صلا از اول به لج غزل باهاش دو ست شدم... بعد به همه هم میگفتم قصدم ازدواجه... یعنی میخوام با صدف ازدواج کنم... تا غزل به خودش بیاد... ما مان؟! میدونی برادر زاده ت خیلی لوس و حرص

wWw.Roman4u.iR

دراره؟! منم برای همین یه خرده اذیتش کردم... نه که قصدم اذیت کردنش باشه ها... فقط میخوا ستم به خودش بیاد انقدر مو حرص نده... بعد گفتم دیگه ترم تموم بشه میخوام با صدف ازدواج کنم... غزل هم حالش بد شد... با عرض شرمندگی این او ضاع و احوال بد این چند وقتش هم به خاطر حرف های من بود... ولی مامان به خدا تقصیر خودش بود... اگه باهام راه میومد که من مرض ندارم اینطوری اذیتش کنم... من غزلو خیلی دوست دارم... خیلی وقته دوسش دارم... منتها هنوز دهنم بوی شیر میداد... الان دارم ارشدمو میگیرم... یه شغل ثابتم دارم... دیگه میخوام این دختره رو عقدش کنم خیالم راحت بشه مال خودمه...

نفسی تازه میکنم... بر خلاف لب هایم که می خندد... و با وجود لودگی هایم، توی دلم آشوب است... تا حالا توی عمرم اینهمه دروغ نگفته ام... البته گفتم ها... اما به مامان نگفته ام...

نگاه ناباور مامان را از نظر میگذرانم: مامان؟! اصلا شنیدی حرفامو؟!

مامان تکانی میخورد... نفسش عمیقی می کشد و ماتِ صورتم می پرسد: چند وقته؟!

_ چی چند وقته؟!

_ منظورم اینه چند وقته که فهمیدی...

توی حرفش می پرم: از همون موقعی که غزل به دنیا اومد...

مامان با جدیت میگوید: دارم جدی حرف میزنم امیرحسام...

با انگشـــت اشـــاره، روی ســـینه ام را می خارانم: یه دو ســـالی میشـــه که هر دو تامون... یعنی...

مامان دستش را بالا می آورد... سکوت میکنم...

_ یه چیزی این وســـط جور در نمیاد... تو به من گفته بودی که میخوای با صدف ازدواج کنی...

به ســـرعت میگویم: آره خب... اتفا قا عمدی گفتم که تو به گوش غزل برسونی... اگه من از همون اول بهت راستشو میگفتم تو صاف و پوست کنده میذاشـــتی کف دســـت غزل... بعد دیگه من همه ی نقشـــه هام نقش بر آب می شد...

مامان با حرص و غضـــب نگاهم میکند... لبخند کجی میزنم... رو در رویم می ایستد و می گوید: الان حقت نیست یکی بخوابونم زیر گوشت؟! هان؟! خجالت نمیکشی الان این چیزا رو به من میگی؟!

مشـــتش را جلوی دهانش میگیرد: اِ اِ اِ... آدمای آب زیر کاه... ببین بعد از دوســـال نذاشـــتن کســـی چیزی بفهمه ...همه این دو تا رو مثل خواهر برادر میدونســـتن... من هی میبینم همیشـــه تنگ ب*غ*ل همن... از هم جدا نمیشن... نگو خبراییه... چطور یه لحظه هم شک نکردم؟!

_ دیگه ما اینیم دیگه...

نیشگونی از بازویم میگیرد: برو بچه انقدر زبون درازی نکن...

با احتیاط میپرسم: با دایی حرف میزنی دیگه؟!

مامان چشمهایش را گرد میکند: واه... معلومه که حرف میزنم... اصلا همین امشب زنگ میزنم آقاجون و مادرجونت بیان دسته جمعی بریم خونه داییت...

من از خدامه که غزل عروســم بشــه... کی از غزل بهتر... دیگه حالا که همه چی تموم شــده میخوام یه اعترافی بکنم... اصــلا از اون دختره ی شــیر برنج، صدف خوشم نیومد... ولی بهت نگفتم که ناراحت نشی...

بلند میزنم زیر خنده... تصنعی... با دل خون...

مامان پا به پایم میخندد... چشمهایش از خوشحالی برق میزنند...

با ذوق و شوق تلفن به د ست میگیرد تا با مادرجون تماس بگیرد و من... اتاق را ترک میکنم...

***

آوا با فریاد صدایم میزند... حوله را روی صورت خیسم می کشم و از سرویس بهداشتی بیرون می آیم: چی میگی تو جغجغه؟!

دســت به کمر رو به رویم قد علم میکند: نمیشــنوی یک ســاعته دارم صــدات میزنم؟! بیا برو پایین بابا کارت داره...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و آهسته می پرسم: بابا؟!

سر تکان میدهد و از پله ها سرازیر می شود...

نفســم را با آشــفتگی بیرون میدهم... به بابا نمی توان دورغ گفت... آنچنان با ریز بینی و جدیت نگاهت میکند که نا خودآگاه خودت را لو میدهی...

به اتاقم میروم... حوله را روی پشتی صندلی گردان کامپیوترم می اندازم... و با نفسی عمیق... اتاق را ترک میکنم...

بابا توی نشیمن، کنار مامان نشسته و میوه میخورد... چشم بسته میدانم سیب های پوست کنده ی توی بشقاب روی پایش، کار مامان است...

هنوز که هنوز ا ست بابا بلد نیست میوه پو ست بگیرد... میوه که هیچی... کلا برای پوســت گرفتن هر چیزی یک جوری چاقو دســت میگیرد انگار میخواهد پوست مرغ بِکَند... یا خودش را ناکار مکند، یا همه ی میوه را به پوست میدهد و آخر سر هیچی باقی نمی ماند...

روی مبل تکی کنار دست مامان می نشینم و می گویم: کاری داشتین با من؟!

با با نگاهش را از تلویزیون می گیرد...پیش دســتی میوه را روی میز مقابلش میگذارد و بی مقدمه می پرسد: چی تو سرته امیر حسام؟!

خم میشــوم توت فرنگی درشــتی از ظرف میوه جدا میکنم: یعنی چی چی تو سرمه؟!

_ تو ماها رو خر فرض کردی؟!

چشمهایم را گرد میکنم: بلا نسبت... برای چی اینو میپرسین؟!

روی دســته ی چرمی راحتی ضــرب میگیرد: هد فت چیه؟! چی تو فکرت میگذره که طی یکی دو روز تصمیم به این مهمی گرفتی؟! و جالب اینجا ست که همزمان با اعلانم تصمیمت، غزل از این رو به اون رو شد... این سه چهار روزه چی بین شما دو نفر گذشته؟! چیکار دارین میکنین؟! معلوم هست؟!

در مقابل رگ بار سوال های بابا، کم می اورم... بابا مثل مامان نیست که همه ی حرف هایم را چشم بسته و بی برو برگرد قبول کند... فکر اینجایش را اصلا نکرده بودم...

آب دهانم را با ســر و صــدا و به ســختی فرو میدهم: ما همدیگه رو دوســت داریم...

بابا با تک خندی عصبی می گوید: منو نخندون امیر حسام... این همه سال غزل جلوی چشمت بوده... بعد تازه فهمیدی که چه حسی بهش داری؟! خیلی خنده داره...

با دو انگشت پوستِ خشکیده ی لب زیرینم را به بازی میگیرم: تازه نفهمیدم... خیلی وقته که...

توی حرفم میپرد: اراجیفی رو که به مامانت گفتی تحویل من نده... من مثل مامانت ساده نیستم... و مطمئن باش تا از ماجرا سر در نیارم، دست از سرت برنمیدارم... پس مثل بچه ی آدم بگو چیکار میخوای بکنی؟!

قطرات عرق را روی شقیقه و پشت لبم حس میکنم... ابروهایم را برای بدست آوردن تمرکز، دو بار بالا می ا ندازم و می گویم: میخوام با غزل ازدواج کنم...اینهمه ازدواج فامیلی... چه اشکالی داره؟!

_ ازدواج فامیلی اشکالی نداره... اتفاقا هم من هم مامانت آرزومونه که غزل بشه عروسمون... چون توی ب*غ*ل خودمون بزرگ شده و بیشتر از هر کس دیگه ای میشناسیمش... منتها نه اینطوری... ناگهانی... انقدر مشکوک...

_ دقیقا کجای این موضوع مشکوکه؟!

بابا دهان باز میکند جوابم را بدهد: همه چیش مشکوکه... شما چرا اینجا ایستادی بابا جان؟!

مسیر نگاه بابا را دنبال میکنم... سر بر می گردانم و آوا حیرت زده می گوید: امیر حسام میخواد با غزل ازدواج کنه؟!

مامان با کلافگی، به پیشانی اش دست می کشد: آوا... برو تو اتاقت... کی به شما اجازه داد به حرف های ما گوش بدی؟!

آوا با دهان باز نگاهمان می کند... بابا میگوید: شنیدی مامانت چی گفت؟!

آوا با ناباوری سر تکان میدهد... می چرخد و راه پله ها را در پیش میگیرد...

بابا صدایش میزند... متوقف می شود.. و بابا می گوید: حوا ست هست که نباید حرف هایی که توی خونه زده میشه بیرون بره دیگه؟!

آوا سر تکان میدهد و پله ها را دو تا یکی میکند...

مامان با تاسف میگوید: شرط میبندم الان موبایل دستش گرفته داره به دُر سا اس ام اس میده...

و نفسش را با شدت بیرون میدهد...

بابا پلک میزند و نگاهش را به صورتم میدوزد...

_ من هنوز منتظر یه جواب قانع کننده ام...

_ منم هنوز نمیدونم جواب قانع کننده از نظر شما چی میتونه باشه...

_ امیرحســـــام...

عصبی میگویم: چیه خب؟! هر چی باید میگفتم رو گفتم...

_ اون نباید ها رو هم که داری پنهون میکنی بگو...

_ من چیزی رو پنهون نمیکنم...

با با پوزخند میزند: همین لرزش پلکت یعنی داری خیلی چیزا رو پنهون میکنی... من اگه پسرمو نشناسم که باید سرمو بذارم زمین بمیرم...

در اوج عصـــبانیت، خدا نکنه ی زیر لبی که مامان می گوید، به خنده می اندازدم...

بابا صدایش را بلند می کند: امیر حسام... سوال من جواب نداشت...
متقابلا صـــدایم را بلند میکنم: چی میخواین بشـــنوین... صـــدف بهم خ*ی*ا*ن*ت کرد... خردم کرد... از هم جدا شدیم... همین...
مامان هین می کشد و بابا موشکافانه نگاهم میکند: بهت خ*ی*ا*ن*ت کرد؟!
صدایم را پایین می اورم و خیره به قالیچه ی پرز بلند زیر پایم زمزمه میکنم: با یکی از پسرای دانشگاه رفت مهمونی... یکی که دشمن خونی منه... یه بار سر اینکه به صدف متلک گفته بود دعوامون شده بود... با اینکه صدف میدونست من چقدر ازاون ادم بدم میاد، همراهیش کرد... فیلم ر*ق*صش پخش شد... دعوامون شـــد... صـــدف گفت نمیذاره کســـی محدودش کنه... نمیتونه توی محدودیت زندگی کنه و به خاطر احترام به خواســته های من از خوشـــی هاش دست بکشه.. بعدش... اَه... همین دیگه... کات کردیم... جدا شدیم...
مامان دستش را روی دستم میگذارد... صدای بغض آلودش که اسمم را صدا میزند، توی گوشم طنین انداز می شود...
صدای بابا اما... بی نهایت خونسرد است...
_ خب... همه ی اینا درست... اما ربط غزل رو به این ماجرا نمی فهممم...
نفسم را فوت میکنم... کلمات را به همان سرعتی که توی مغزم شکل میگیرند، به زبان می آورم...
_ خب... بعدش... صدف از احساسش گفت... از احساسی که خیلی وقته شـکل گرفته... باورش برام سـخت بود... با غزل هم دعوام شـد... سـرش داد زدم... با هاش بد حرف زدم... خیلی بد... غزل هم که میدونید چقدر

حساسه... حالش بد شد... توجهی نکردم... پیش خودم گفتم فیلمشه... ولی وقتی یه روز گذشت و غزل توی تخت افتاد، تازه فهمیدم عمق فاجعه چقدره... بعدش...

سکوت میکنم و بابا حرفم را ادامه میدهد: بعدش تصمیم گرفتی بهش ترحم کنی...

سر تکان میدهم و به سرعت تکذیب میکنم: نـــــــه... چرا باید بهش ترحم کنم؟! همه میدونن من چیزی رو که به نفعم نباشه قبول نمیکنم... اونقدرا هم آدم خوب و شریفی نیستم که بخوام به خاطر دل غزل، یه ازدواج اجباری رو به خودم تحمیل کنم... منتها صدف که از زندگیم بیرون ورفت و از احساس غزل با خبر شدم، دیدم به غزل چندان هم بی میل نیستم... توی این مدت الکی خودمو گول میزدم که آره غزل برا مثل آوا میمونه... در صورتی که اینطوری نیست... یه علاقه ای از بچگی بوده... که واقعا نمیدونم چرا جفتمون سعی داشتیم نادیده ش بگیریم... من نمی گم عاشق غزلم... اصلا... اما خب غزلو دوست دارم... خیلی دوسش دارم...

بابا دستی به چانه اش میکشد: چقدر پیچیده...

ظاهری لبخند میزنم و دلی خون گریه میکنم...

مامان به اهستگی و با تشویشی که توی صدایش بیداد میکند، می گوید: امیر... این تصمیمی که گرفتی... که با غزل ازدواج کنی... به خاطر لجبازی با صدف که نیست؟! نه مامان؟! تو میدونی غزل چقدر حساسه... مبادا به خاطر در اوردن حرص صدف...

wWw.Roman4u.iR

به تندی و با تظاهر به دلخوری می گویم: نه مامان این چه حرفیه؟! منو اینطور شـــناختی؟! تازه هر کی ندونه شـــما که خوب میدونی غزل چقدر برای من مهمه...

مامان لبخند متزلزلی میزند و برای کسب تکلیف به بابا نگاه میکند...

بابا بعد از یک سکوت سه دقیقه ای، سر بلند میکند... گو شه ی لبش را می خاراند... نگاهش را از صورت مامان میگذرد و روی من ثابت می کند: خودم با داییت صحبت میکنم...

نفس راحت تابلویی میکشم...

لبخند بی اراده ای روی لب هایم نقش می بندد که با هشدار بابا و انگشتی که به نشانه ی تهدید برایم تکان میدهد... به سرعت نور محو میشود...

_ فقط امیر حســـام... خدا نکنه فردایی... پس فردایی ... بفهمم یک کلمه از حرفات دروغ بوده... اون موقع دیگه حسابت با کرام الکاتبینه...

به نشـــانه ی موافقت ســـر تکان میدهم و توی دلم میگویم: تا اون موقع خدا بزرگه...

***

انگشـــت هایم را دور نرده ی آهنی حلقه میکنم و از شـــکم روی نرده ها خم میشوم...

آوا توی حیاط طناب میزند... با صدای بلند می گوید: نمیای پایین؟!

لبخند میزنم و به طرفین سر تکان میدهم...

بی ذوقی نثارم میکند و طناب زدن را از سر می گیرد...

به چراغ های پایه کوتاه و قارچی شـــکل که حیاط را روشـــن کرده اند خیره می شوم...

هنوز ماتم... هنوز گنگم... گیجم... باورم نمی شود با غزل نامزد کرده باشم... باورم نمیشود دیشب حلقه ی نامزدی به انگشت غزل نشانده باشم... حلقه ی نامزدی، توی اولین جلسه ی خوا ستگاری... حلقه ای که نمیدانم مامان کِی و با چه سرعتی تهیه کرده بود...

عسل زنگ زد... گفت این مسخره بازی ها را کنار بگذارم... گفت باز شما دو تا بی مغز، عقل نداشته تان را روی هم گذاشته اید نقشه ریختید برای سر کار گذاشتن ملت؟!

با ناباوری گفت: تو و غزل؟! خنده دار است...

آوا با حیرت نگاهم میکرد و فقط می پرســـید: واقعا میخوای با غزل ازدواج کنی؟!

و من در جوابش... تنها لبخند میزدم...

آراد مثل همیشه خنثی رفتار کرد... دیشب موقع رفتن به خانه ی دایی... نگاهم کرد و بی تفاوت گفت مبارک باشه...

مادر جون خوشـــحال بود... آقاجون هم همینطور... حال ما مان هم گفتن ندارد... از خوشی روی پایش بند نبود...

بابا همچنان مشـــکوک و با بد بینی نگاهم میکرد... و از هر فرصـــتی برای یک دستی زدن استفاده میکرد تا از زیر زبانم حرف بکشد...

بیشتر از همه شرمنده ی دایی شدم...

فقط... نگاهم کرد و گفت: دیدی گفتم تو میدونی غزل چش شده؟!

wWw.Roman4u.iR

و من سکوت کردم... و با شرمندگی به رویش لبخند زدم... د ستی به شانه ام زد و به سبکی یک نسیم از کنارم گذشت...

شـــاید باور پذیر نباشـــد... اما به غزل اصـــلا نگاه نکردم... نه قبل از مراســـم خواستگاری... نه موقع حلقه انداختن... و نه حتی بعداز مراسم...

به نوک صندل های روفر شی ام زل زدم و در تایید حرف های مامان و بابا سر تکان دادم...

مامان گفت تا آخر بهار مراسم بگیریم...

دایی گفت چه عجله ای داری...

مامان با سرخو شی خندید که ما نیاز به تحقیق که نداریم... ا صلا همین فردا مراســم بگیریم بچه ها بروند ســر خانه و زندگی شــان... چه اشــکالی دارد؟! بیســت ســال زندگی توی یک خانه، برای شــناخت کافی نیســت؟! گفت امیر حسامِ من برای رسیدن به غزلش عجله دارد... پسرم را اذیت نکنید...

جمع خندید... من سر به زیر انداختم... صدای خنده ی غزل را هم نشنیدم... نه صدایش را شنیدم... نه صورتش را دیدم...

شب تا صبح توی جایم غلت زدم... از این دنده به ان دنده شدم... از پهلوی راست به چپ چرخیدم... از پهلوی چپ به راست چرخیدم... و خوابم نبرد... با وجودی که نسبت به شب های دیگر آرام تر بودم... با وجودی که شانه هایم سبک شده بود... اما خواب به چشمانم نیامد...

عصــر صــدف را دیدم... موقع برگشــتن از دانشــگاه... توی محوطه... نگاهم کرد... نگاهش کردم... داشـــت برای گفتن حرفی با خودش کلنجار می رفت

که انگ شت هایم را لای انگ شت های سرد و عرق کرده ی غزل فر ستادم و به آرامی از کنارش گذشتم...

و فقط خدا میداند چه زجری کشیدم تا برنگردم و عکس العملش را نبینم... آن هم فقـــط... به خاطر یک جمله ی بابا.. که دیشب... وقتی از خانه ی دایی برگشـــتیم... زل زد به چشـــمهایم و گفت : تعهد میدونی یعنی چی؟! تو الان متعهدی...

و من مصمم گفتم که میدانم...

و خدا شاهد است فقط به خاطر همین یک کلمه حرفی که هـ ـ ـ ـی توی سرم منعکس میشـود برنگشـتم برای دیدن صـدف... که من حالا متعهدم... تعهد دارم به غزلی که با یک نظر دیدن صدف، تمام تنش یخ بست...

که این ترس را تا ابد الدهر توی وجودش دارد... و منِ احمـــــــق... خودم... این ترس را توی وجودش کاشتم و پرورش دادم...

که من باید لال میشـــدم و همین اول کاری توی گوش غزل نمیخواندم طول میکشـد تا صـدف را از فکرم... از قلبم... از زندگی ام بیرون کنم... که شـاید اصلا شدنی نباشد...

که غزلم روز به روز پیش چشمم آب نشود...

ساعد های تپلش که گاز گرفتنشان نهایت آرزویم بود، از رد سوزن های متعدد کبود نباشد...

با هر حرفی زیر گریه نزند...

چانه اش همیشه لرزان نباشد...

کاسه ی چشمهایش پر نباشد...

wWw.Roman4u.iR

خنده های از ته دلش گوش فلک را کر کند و دو ساختمان را بلرزاند؛ نه اینکه بیشتر وقتش را کنج اتاقش بگذراند و داد همه را از اینهمه سکوتش در بیاورد... من غزل را خرد کردم... خودم هم از نو میسازمش... بـــــــایـــــــد از نو بسازمش...

آوا صدایم میزند... به خودم می آیم و نگاهش میکنم... غزل کنارش ایستاده... تکیه ام را از نرده ها میگیرم... ماهیچه های شکمم از فشار نرده ها درد گرفته... دستی به پهلو ها و شکمم میکشم و کش و قوسی می آیم... آوا با دقت نگاهش را بینمان میگرداند... احتمالا منتظر یک حرکت عاشقانه است...

راهم را به سمت پله های اضطراری کج میکنم و حین پایین رفتن از پله ها می گویم: چطوری جوجه؟!

دست هایش را زیر ب*غ*لش میزند و به آهستگی جواب میدهد: خوبم...

صدایش به زور به گو شم میر سد... غزلی که صبحت کردنِ توام با جیغ های بی امانش همه را کلافه میکرد... حالا تا لازم نباشـــد، کلمه ای به زبان نمی آورد...

آوا طناب و دمبل های کوچکش را برمیدارد و دستی به پیشـانی خیس عرقش می کشد: اووووف... چه عرقی کردم... میرم یه دوش بگیرم...

نگاهش میکنم و به سرعت ساختمان را دور میزند و از محدوده ی دیدم خارج میشود...

غزل نفســش را پر شــتاب بیرون میدهد و بهم پشــت میکند تا به ســاختمان خودشان برگردد...

بازویش را از پشت سر میگیرم: کجا؟!

تکانی به بدنش میدهد: میخوام برم خونمون...

بازویش را رها میکنم و رو در رویش می ایستم: تو معلوم هست چته؟! این بچه بازی ها یعنی چی؟!

نگاهش را میدزدد و با بغض می گوید: واقعا معلوم نیست چمه؟!

با خشونت شانه اش را تکان میدهم: منو ببین غزل... اینطوری بغض نکن... من به خاطر تو به این ازدواج تن دادم... به خاطر اینکه توی این وضعیت نبینمت... اما تو هر لحظه داری عذاب وجدان منو بیشتر می کنی...

عقب می رود و دستم از روی شانه اش پایین می افتد: منت اشتباه خودتو سر من میذاری؟!

_ من منت نمیذارم... اما فقط اشتباه من بود؟! همه ی تقصیرا گردن منه؟!

سکوت میکند... با جدیت میگویم: با تو بودم... شنیدی؟!

لب میگزد و همزمان که به حرف می آید، رگبار اشکهایش سرازیر میشود...

_ دیشب حتی یه لحظه هم نگام نکردی...

به معنی واقعی کلمه... وا می روم... تمام عضلاتم شل میشوند... بی اراده، قدمی به عقب برمیدارم... و تنها، غزلِ خفه ای از میان لب هایم بیرون می افتد...

انگشتش را زیر پلکش میکشد و سر بلند میکند: من به تو حق میدم... اما تو یه ذره هم حقو به من نمیدی... فکر میکنی فقط خودتی داری اذیت میشی... فقط خودتی که ناراحتی... اما نمیدونی من دارم با چه عذابی دست و پنجه نرم

wWw.Roman4u.iR

میکنم... امیر حســـام ما داریم توی ایران ز ندگی میکنم... میفهمی یعنی چی؟؟!!

فا صله مان را به صفر میر سانم و بازوهایش را توی د ست میگیرم: الان نگران چی هســتی؟! ما داریم ازدواج میکنیم... و دلیلش هم دقیقا همین چیزیه که تو میگی... چون ما تو ایران زندگی میکنیم...

نگاهش را به یقه ی تی شرتم میدوزد: شاید برای تو اینطوری باشه... ولی برای من... همه ش این نیست...

هیچ کلمه ای برای جواب دادن پیدا نمیکنم... غزل عقب می کشـــد... فشـــار انگ شت هایم را دور بازویش بی شتر میکنم و بر جا نگهش میدارم: چرا ا صرار داری عذاب منو بیشتر کنی؟! ها؟!

لب میگزد و می گوید: من نمیخوام... نمیخوام که...

و همزمان که بغ ضش مجددا سر باز میکند، آراد از تراس ن شیمن طبقه ی دوم صدایمان میزند...

_ بچه ها... مامان میگه بیان داخل... شام اماده س...

*

سر شام، تا جایی که میتوانم لبخند میزنم و سر به سر بقیه می گذارم...

صندلی را برای نشستن غزل عقب می کشم... برایش از شنیسل های برشته و ســوخاری شــده می گذارم... بادمجان های قیمه بامجان را که دوســت ندارد، جدا میکنم... نیمی از دیس برنج را که عســـل از پیش رویش برمیدارد، توی

بشـــقابش خالی میکنم و با دهان پر به نگاه خیره ی جمع لبخند میزنم که من زن چاق دوست دارم... اصلا غزل را هر طور که باشد دوست دارم...

به شوخی ها و زن ذلیل گفتن های علیرضا با صدای بلند می خندم و زیر نگاه موشکافانه ی بابا، تا میتوانم نامزد بازی در می اورم...

که این نگاه بابا... این حساسیتش روی غزل... آخر کار دستم میدهد...

مامان بی مقدمه میگوید: خب کی مراسم بگیریم؟!

بابا با چشم و ابرو خط و نشان می کشد...

عسل مات می ماند: مراسم؟! به این زودی؟!

دایی کلافه می گوید: خواهر من اینهمه عجله برای چیه؟!

و من باز لودگی ام گل میکند: هر چی زود تر بهتر...

مامان جبهه می گیرد که بفرما... خود شون را ضین... حرف ح ساب شما ها چیه؟!

دایی با کلافگی رو می کند به بابا: چی می کشی از دست این...

این که می گوید، جیغ مامان را در می آورد که این به درخت میگن...

و خودش می برد و میدوزد و تنمان میدهد...

_ از شـــنبه برید برای خرید عروســـی... حلقه و ســـاعت و ســـرویس و آینه شمعدون و اینا... پنجشنبه ی هفته ای اینده هم یه شوی لباس برگزار میشه... با غزل میریم اگه چیزی پسندش شد که چه بهتر... اگر هم نشد طرحی که مد نظر داره رو میدیم براش بدوزن... بابات و داییت هم میرن دنبال کارهای رزرو تالار و باغ...

و با چشـــم و ابرویی که می آید، بابا و دایی را وادار به تایید حرف هایش می کند...

توی لیوانش دوغ میریزد و ادا مه مید هد: البته الان فکر نمیکنم باغ و تالار گیرمون بیاد... نیومد هم نیومد... اصـــلا جای نگرانی نیســـت... حیاط به این بزرگی... همینجا مراسم میگیریم... هوا هم که خوبه... نه گرمه نه سرد... هان راستی امیر حسام... شنبه اول از همه برید برای آزمایش که خیالمون از این یه مورد راحت بشه... بعد بقیه ی کارها رو جفت و جور کنید...

آراد با دهان پر می گوید: اینا که واقعا فامیل نیســـتن خون هاشـــون به هم نخوره... آآآآخ...

یخ میکنم... جمع ناگهانی ساکت میشود... حدس اینکه آخ بلند و کشیده ی آراد به خاطر ضربه ی زیر میزی عسل به پایش باشد زیاد سخت نیست...

آوا حرص زده می گوید: تو حرف نزنی کسی نمی گه لالی ها...

دســـت غزل، روی مشـــتم می نشـــیند... به لب هایم زاویه میدهم و ســـر بلند میکنم...

_ راســـت میگه خب... اینجوری پنجاه درصـــد نگرانی هامون رفع میشـــه... از قدیم گفتن حرف راستو از بچه بشنو... نه؟!

*

ته فیش توی د ستم را زیر و رو می کنم و غزل می پر سد: چقدر دیگه نوبتمون میشه؟!

به آهستگی می گویم: نمی دونم...

و صدای نفس های تند و مقطعش، توجهم را جب میکند...

سـر بلند میکنم و بهت زده، صـورت رنگ پریده و خیس عرقش را از نظر می گذرانم: چی شده؟!

دماغش را بالا می کشد: حالت تهوع دارم...

دسـت های سـردش را بین دو دسـتم میگیرم: تو که الان خوب بودی... چی شد؟!

با بغض می گوید: نمی دونم... امیر حـ سام؟! نمیـ شه کلا بی خیال بـ شیم؟! یا اصلا همین آزمایش خون رو فقط بپیچونیم... هوم؟!

کف دـ ستش را به لبم می چـ سبانم و ها میکنم: کلا از بچگی با این چیزا میونه ی خوبی نداشتی...

لب هایش را جمع می کند: خب دـ ست خودم نیـ ست... لا مـ صب آدم همون نوک تیز سوزنو میبینه تموم جونش درد میگیره...

بی جان و اهسـته می خندم... غزل در حالیکه در آسـتانه ی گریه کردن اسـت میگوید: تازه توی اون بروشوره نوشته بود خانوما باید واکسن کزاز هم بزنن...

فـشار شـستم را از نوک انگـشتان به کف دـ ستش می رـ سانم و همین حرکت را تکرار میکنم: اون مال کساییه که توی بچگی واکسنشو نزدن...

_ راست میگی؟!

_ هوم...

با بلند شدن صدایی از بلند گوها، نگاهم را به کاغذ توی دستم میدوزم و دستم را روی کمر غزل می گذارم: پاـ شو بریم... یه سرنگ بزرگ با سر سوزن کلفت و یه شکارچی بی رحم در انتظارته...

wWw.Roman4u.iR

غزل که از به قول خودش " قتلگاه" !! بیرون می آید، از جا بلند میشـــوم و به طرفش میروم... آســـتین پیراهنم را مشـــت میکند و می گو ید: وای... دارم میفتم...

زیر بازویش را میگیرم... تکیه اش را به شانه ام میدهد...

متصدی آزمایشگاه کارتی به دستم میدهد و متذکر میشود که ساعت دو توی سالن شماره چهار حاضر شویم...

بی اراده خنده ام میگیرد از این نمایش های مسخره و فرمالیته...

بر عکس من غزل تا بناگوش سرخ میشود...

سلانه سلانه از آزمایشگاه بیرون می آییم... غزل به اهستگی فاصله میگیرد...

در ماشین را برای نشستنش باز میکنم و میگویم: بشین من برم یه چیزی بگیرم بخوری تا غش نکردی...

توی ماشین جا می گیرد...

خیلی سریع با نایلکس محتوی قوطی های ابمیوه برمیگردم...

رانی هلو را با صدای پیسی باز میکنم و به سمت غزل میگیرم... بی تعارف از دستم میگیرد و یک نفس سر می کشد...

استارت میزنم و می پرسم: خوبی؟!

هومی می گوید و دو دســتش را دور بدنه ی فلزی قوطی رانی حلقه میکند...

تک تک حرکاتش را میشناسم... دستی را می خوابانم و میگویم: چی میخوای بگی؟!

زبانش را به عادت همیشه روی لب پایینش می کشد: میشه منو ببری سر خاک مامانم؟!

نیم نگاه متعجبی به جانبش می اندازم و برای بیرون آمدن از پارک راهنما میزنم: میخوای بری بهشت زهرا؟! سر صبح شنبه؟!

_ آره... اگه کار داری که من خودم میرم... یعنی... بی خیالش امیر... خودم میتونم که...

دستش که به طرف دستگیره ی ماشین میرود، بازویش را میگیرم و با شدت به طرف خودم برمیگردانم... ترسیده و بهت زده خیره ام میشود...

دندان هایم را روی هم ی میسایم: غـــــــزل.... داری دیوونه م میکنی... معلوم هســـت چته؟! چرا انقدر عوض شـــدی؟! حس میکنم دیگه نمی شنا سمت... تو همون ادمی هستی که برای اجابت شدن خوا سته هات یک هفته آویزون من میشـدی و تا تو رو به چیزی که باب میلت بود نمی رسـوندم دست از سرم بر نمیداشت؟! همونی که هر چی میخواست رو به من میگفت؟! هر حرف و درد دلی داشـت با من در میون میذاشـت؟! حالا چی شـده که به خاطر یه سـوال من... که فقط پرسـیدم اول هفته بهشـت زهرا رفتنت برای چیه اینطوری بهت بر میخوره؟! غزل داری منو از کاری که کردم پشیمون میکنی... تنها امید من به رابطه ی خوبی بود که با هم داشتیم... که میگفتم بیست سال با هم... کنار هم... زندگی کردیم بازم میتونیم... فقط یه جای دیگه... توی یه خونه ی دیگه... تنهایی... اما حالا...

بی آنکه نگاه خیره اش را از خیابان پر تردد پیش رویمان بگیرد زمزمه میکند: همین نزدیکی های بیش از حد... همین روابط تنگاتنگ کار دسـتم داد... کار

wWw.Roman4u.iR

دستمون داد... کاش هیچ وقت انقدر بهت نزدیک نمیشدم که اختیار عقل و احساسم از دستم در بره... کاش...

نفس عمیق پر حرصی میکشم و دنده را حرکت میدهم... دنده از زیر دستم در میرود... ع صبی و کلافه کلاچ را تا آخر میگیرم و دنده را جا میزنم... پایم را با آخرین قدرت روی پدال گاز میفشارم و ماشین پر شتاب از جا کنده میشود...

_ میریم بهشت زهرا...

*

کف دستم را روی گرانیت مشکی می کشم... غزل گلاب را روی سنگ پخش میکند... سنگی که به خاطر سر زدن های مکرر دایی، ذره ای گرد و خاک ندارد... همیشه صبح های جمعه را برای سر زدن به همسر مرحومش انتخاب میکند... ما ها اگر بیاییم، دو هفته یا سه هفته یکبار.... گاهی هم ماهی یکبار پنجشنبه ها سر میزنیم... اما دایی... همیشه تنها می آید... هر هفته جمعه ها می آید... و معمولا صبح های زود که بهشت زهرا خلوت تر باشد...

انگشت اشاره ام را برای فاتحه فرستادن به سنگ می چسبانم... صدای زمزمه گون غزل را می شنوم...

چشم میدوزم به سنگ مشکی... به حکاکی تصویر خندان زندایی...به اسمش... نام پدر... تاریخ تولد و وفات... و در نهایت شعری که در وصف مادر با نستعلیق شکسته حکاکی شده...

زندایی را دوست داشتم... خیلی زیاد... هر چند به اقتضای شغلش کمتر توی خانه پیدایش می شد... اما تا وقتی بود، فقط محبتش بود که شامل حالمان

می شد... عشقش را به یک اندازه به من و غزل و عسل ابراز میکرد... صدای مهربانش وقتی صدایش میزدم... جانِ زندایی گفتن هایش... هنوز توی گوشم است...

با رفتنش...رفتن ناگهانی و دور از تصورش... بیشتر از عسل و غزل اذیت نشده باشم، کمتر هم ناراحت نشدم...

صـدای فین فین کردن غزل توجهم را جلب میکند... نگاهش میکنم... اشـک هایش سرازیر است...

سـنگینی نگاهم را حس میکند... سـرش را به سـمتم می چرخاند و می گوید:کاش مامانم بود... اونوقت شاید اصلا این اتفاقا نمی افتاد...

نفس میگیرم و میگویم: غزل بسه... این ای کاش و شاید و اگر ها رو ول کن... کاریه که شده... چرا انقدر خودت و منو عذاب میدی؟!

با بغض میو گوید: مامانم به خاطر من مرد...

دستم را به پیشانی ام می رسانم: وای غزل... باز شروع کردی؟!

_ امیر حسام... تو نمی فهمی... اما من دارم دیوونه میشم... حس میکنم برای بار دوم یه ظلم بزرگ در حق بابام کردم... دفعه ی اول با گرفتن عشقش و اینبار با سوء استفاده از اعتمادش...

جلو میکشـم و بازوهایش را توی دسـت می گیرم: غزل... تو اون موقع فقط نه سالت بود...یه بچه ی نه ساله چی میفهمه؟!

_ ولی من میفهمیدم... میفهمیدم که از مدرسه به مامانم زنگ زدم و هر چی از دهنم در او مد بهش گفتم... بهش گفتم ما مان قلابی... وقتی دیدم همه ی همکلاسـی هام کنار مامان هاشـون هسـتن و من تنها... دیوونه شـدم... فکر

میکردم به بیمار هاش بیشتر از من اهمیت میده... مامانم به خاطر حرف های من با اون سرعت رانندگی میکرده... تا بیاد پیش من... به خاطر من تصادف کرد... به خاطر من بدنش تیکه تیکه شد که نتونستن حتی جنازه شو کامل از لای اهن پاره های ماشین بیرون بکشن...

_ غزل... به من گوش بده....

اجازه ی حرف زدنم نمیدهد و بی وقفه هق میزند...

_ هر بلایی که سرم بیاد حقمه... اگه اون اتفاق نمی افتاد... شاید من از شدت عذاب وجدان اونقدر از بابام دور نمیشدم و انقدر به تو نزدیک... انقدر بهت وابسته نمیشدم که این وابستگی بشه علاقه... ریشه بدوونه و بشه دوست داشتن و جفتمونو بدبخت کنه... امیر حسام من... من خودمم نفهمیدم چطور بزرگ ترین راز زندگیمو فقط و فقط به تو گفتم... نفهمیدم چطوری تو شدی بزرگ ترین ادم زندگیم... وقتی به خودم اومدم که دیگه کار از کار گذشته بود... امیر... من... من...

گریه امانش نمیدهد... دست دور شانه های لرزانش می اندازم...

صورت خیسش را توی انحنای گردنم پنهان میکند...

گونه ام را به شقیقه اش می چسبانم و در کمال ناباوری و تاسف... به این نتیجه میرسم... که غزل کاملا راست میگوید...

***

هنوز غروب نشده که به خانه بر می گردیم...

جز آراد هیچ کس خانه نیســت... مامان یادداشــت گذاشــته که حتما باهاش تماس بگیرم...

بعد از یک گزارش کار جامع و کامل به مامان، به اتاقم می روم...

بی هیچ هدف خاصــی پشــت میزم می نشــینم و به پلان های نیمه تمام زل میزنم... این همه بی نظمی توی کار آن هم وقتی که هنوز ســه ماه هم از اســتخدام شــدنم نمی گذرد، واقعا شــرم اور اســت... امروز را هم به زور و بدبختی مرخصی گرفتم...

مِن بعد باید هر کاری که داریم را برای ســاعت چهار به بعد بگذاریم... هر چند تا به خانه برسم جنازه میشوم... اما خب بهتر از این است که این ماه های آخر تحصیلم به خاطر غیبت های غیر موجه، آخر ترم کلی واحد جبرانی روی دستم بماند که برای پاس کردنشان مجبور شوم ترم تابستانی بردارم...

مو بایلم روی میز می لرزد... با صــندلی خودم را به طرف دیگر میز می رسانم...

مات میمانم... چند بار پلک میزنم و به نام صدف روی ا سکرین گو شی نگاه میکنم... خنده ام میگیرد... این روز ها از هر چیزی... خنده ام میگیرد...

با نوک انگشــت گوشــی را روی میز سُــر میدهم... می چرخد و با برخورد به دیوار متوقف می شود... یک ثانیه ی بعد، ویبره اش هم قطع می شود...

صدف با خودش چه فکری کرده؟! هنوز زمزمه ی پخش شدن فیلم ر*ق*صش توی دانشگاه به گوش می رسد... هنوز کلیپش را توی موبایلم دارم و هر وقت دلم هوای بودن با صــدف را میکند، نگاهش میکنم تا یادم نرود با من چکار کرد...

wWw.Roman4u.iR

پلک میبندم و حرف های اخرین روزش را به خاطر می اورم... بچه ننه گفتن هایش... اعلام استقلالش... خشکی و سردی و کلامش وقتی با بی رحمی تمام گفت " بهتره همینجا کات کنیم"

و با همه ی این احوال، باز هم نمی توانم یاد صدف را از فکرم پاک کنم... دو سال رابطه ی تنگاتنگ چیز کمی نیست که توی یک هفته به فراموشی سپرده شود...

وقتی هر گوشه از اتاقم، یک یادگاری از صدف خودنمایی میکند...

وقتی جای عکس پرسنلی شش در چهارش که دور از چشمش کش رفتم، هنوز توی کیف پولم محفوظ است...

چطوری میتوانم به صدف فکر نکنم؟!

کاش کسی یک راه حل پیش پایم می گذاشت... کاش...

با حس نا شناخته ای، کشوی میزم را بیرون می کشم و دوربین دیجیتالی را خارج میکنم... دوربینی که پر از خاطرات مشترکمان است...

چشمهای نوچ صدف و زبانی که بیرون داده... لبخند تلخی روی لبم می نشاند... شستم را روی صورتش می کشم...

_ هی صدف...

کلاه بافتنی قرمزش را با هول روی سرش می کشد: امیـ ـ ـ ـر... فیلم نگیر... امیر حسام قطعش کن اونو.. سر و وضعم خوب نیس...از من نگیر نامرد... الان نگیر...

تصویر تکان شدیدی میخورد... هوارم بلند می شود...

_ م*ر*ت*ی*ک*ه چرا میزنی؟!

صـدای پویا بدون تصـویرش می آید: به جای اینکه دوربین دسـتت گرفتی از دوس دخترت فیلم میگیری بیا برو یه چی پیدا کن آتیش درسـت کنیم تا قندیل نبستیم...

_ امیر حسام؟!

تصویر روی صدف می چرخد و فیلم همینجا تمام میشود...

روی صورتم د ست میکشم... هنوز سردی و خسیس گلوله ی برفی ای را که صدف به صورتم کوبید حس میکنم...

تصاویر را یکی یکی رد میکنم...

و چه عجیب است که عکس هایمان بیشتر توی برف و باران است...

همه ی خاطرات پررنگمان توی باران اسـت... روزی که برای اولین بار توی آغوشم خزید... و روزی که با بی رحمی پَسَم زد...

با اینکه نمی بینم دیگه تو رو هرگز دوباره...

نبودن تو تو زندگیم تاثیر گذاره...

آروم ترم جـز وقتـی.....

داره بارون میباره..

صدای بابا توی گوشم زنگ میزند...

(تعهد میدونی یعنی چی؟! تو الان متعهدی...)

من متعهدم... تعهد دارم و اینجا نشـسـتم خاطرات عشـق سـابقم را مرور میکنم...

پیشانی ام را به سطح سیقلی میز میکویم... خـدا... خـدااااا...

دوربین آلارِم لو باتری میدهد... سـر بلند میکنم... صـدایی کنار گوشـم هوار می کشد تـــعـهـــد...

حرص زده مِموری دوربین را بیرون می کشـم... خودنویس طرحدار الیزه را از کشوی میزم برمیدارم...

خودم را به کمد می رســانم... پیراهن مردانه ی ذغالی را با شـــدت بیرون میکشم...

کشتی چوبی تزیینی را از کنسول پایین می اندازم... جعبه ی بزرگش را از طبقه ی پایین کمد برمیدارم و همه ی وسایل توی دستم را داخلش میریزم...

توی اتاق چشم میگردانم...

تابلوی سوخته کاری روی چوب... گوی شیشه ای روی میز کامپیوتر... شعر مولانای خطاطی شده روی چرم... و حتی کوچکترین یاد گاری های صدف را به محتویات جعبه اضافه می کنم...

به طرف رخت آویز میروم... کیف پولم را از جیب شـلوارم بیرون می کشـم... دستم برای برداشتن عکس می لرزد... لب روی هم میفشارم و عکس صدف را برمیدارم...

پیش چشم بودن این یادگاری ها.. بـــد بـــخـتـــم میکند... بـــد بخت... باید از فکر صـــدف... از فکر خاطراتش... از فکر خ*ی*ا*ن*تش بیرون بیایم تا شـــــــاید بتوانم هر چند کم و محدود... اما طعم ارامش و خوشبختی را بچشم...

با اینکه همه چی مثل قبل جور نیست...

ولی خوشبختی هم دور نیست...

عکس را توی دستم می فشارم و جعبه را زیر ب*غ*لم میزنم... به طرف در اتاق قدم برمیدارم... دست روی دستگیره میگذارم و با غزل سینه به سینه میشوم...

میرسه یه روزی که یه نفر جات بیاد...

که اندازه ی تو مغرور نیست...

نگاهش را روی جعبه سر میدهد: اممم... چسبِ کاغذ داری؟!

با تنه ی آرامی از کنارش میگذرم : الان کار دارم... صبر کن میام بهت میدم...

پله ها را با سرعت طی میکنم... بین راه شیشه ی الکل را از کنار شومینه چنگ میزنم و به حیاط میدوم... صدای قدم های شتابانی را پشت سر می شنوم...

ساختمان را دور میزنم و هر چه در دست دارم، کنار استخر رها میکنم...

غزل در نزدیکی ام متوقف میشود... هیچی نمیگوید... و چقدر ممنونِ سکوتِ به موقعش هستم...

شیشه ی الکل را روی جعبه خالی میکنم... پدال فندکِ ستِ خودنویس الیزه... هدیه ی تولد بیست و سه سالگی ام را می فشارم...

پلک میبندم و فندک را روی جعبه رها میکنم...

نباشی پیشم...

سخت میگذره بی شک...

اما باز میشه تحمل کرد...

wWw.Roman4u.iR

گرمای آتش صـورتم را نوازش میدهد... روی دو پا می نشـینم... دسـتی روی شـانه ام می نشـیند... پلک می گشـایم و به خاکسـتر شـدن خاطراتم نگاه میکنم...

خستَم از دنیا...

از مـنِ بـی تـو...

از یه مشت خاطره ی پر درد...

کف د ست عرق کرده ام را پیش رویم میگیرم... لبخند محو صدف توی ذوقم میزند...

دیوونه میـشم...

وقـتـی رو دیـوار...

نقشی از لبخند تو پیداست...

گو شه ی عکس را روی آتش میگیرم... شعله می گیرد... صبر میکنم شعله به انگشتم برسد... و بعد... به اهستگی رهایش میکنم...

چه دردی به جانم افتاده... که تا ده دقیقه ی پیش، تمام وجودم صـدف را می طلبید و حالا میخواهم پیش رویم باشد تا وجودش را به اتش بکشم...

دیووانه ام کردی صدف... به جنونم رساندی... لیاقت نداشتی... ه*ر*زه....

قـد توهیشکـی..

منـو نـرنجـونـد...

حیف من، حیف ایـن احساس..

_ تو که بیشتر از من داری خودتو عذاب میدی...

سر بر میگردانم... غزل با دلسوزی نگاهم میکند... چشمهایم می سوزند... به شدت میسوزند... از تاثیر خیره شدن به شعله ی آتش است هـــا...

آب دهانم را فرو میدهم... گلویم درد میگیرد... غزل میفهمد... جلو می آید... برایم اغوش میگشـاید... دسـت هایم را دور کمرش حلقه میکنم و صـورت به شکمش می چسبانم...

با اینکه چشامو تر کردی...

ازت نمیخوام که برگردی...

انگشت هایش را توی موهایم حرکت میدهد...

_ ارزش نداره امیر... لیاقت صدف امثال فرید حیدریه که با نگاها شون دخترا رو وجب میکنن...

کسی که با تو دلخوش میشه...

دلش با همینا خوش میشه...

کمرش را فشـــار میدهم: هیچکس نمیدونه چه حالی دارم... به همه می خندم... اما دارم جون میدم غزل... صدف به من بد کرد... خیلی بد کرد...

با اینکه گرفتی جون از من...

ازت نمیخوام بیای اصلا...

دلم نمیخواد که برگردی...

ببین با دلم چیکار کردی...

_ اونم سزاشو میبینه... من مطمئنم...

_ دلم نمیخواد دیگه حتی به صدف فکر کنم... ولی نمیشه غزل... نمیشه... تو یه راهی پیش پام پذار...

wWw.Roman4u.iR

چانه اش را روی سرم می گذارد و به آهستگی میگوید: من نمیدونم... ترجیح میدم هر کاری میخوای بکنی، خودت راجع بهش تصـــمیم بگیری... تو حق انتخاب داری...

دســت هایم را دو طرف پهلوهایش می گذارم و سـرم را عقب میکشـم... غزل نگاهم نمیکند... پشتِ شستم را زیر پلکم میکشم...

آرنج غزل را میگیرم و برمیخیزم...

به شــعله ی کم جان آتش زل میزنم... جلو میروم و پا روی خاکســتر ها میگذارم... شعله خاموش میشود...

با نوک دمپایی کپه ی خاکستر را پخش میکنم... بوی دود دلم را به هم میزند... می چرخم... غزل با لبخند محوی نگاهم میکند... دســتش را میگیرم و انگشت هایم را میان انگشت هایش می فرستم... دستم عرق کرده...

فشــاری به دســتش وارد میکنم و دماغم را بالا می کشــم: چســب کاغذ میخواستی؟؟!!

***

.: به نام نامی عشق :.

غـزل و امیر حسام

یک نفر آمده دنیای مرا سبز کند

خواب و بیداری و رویای مرا سبز کند

و به یمن نفس سبز و اهورایی عشق

از سرا تا به ثریای مرا سبز کند

در انتظاریم با گل وجود خود محفل آرای سرور ما باشید

پارسا و رُهام

حرص زده کارت را جلوی صـــورتم تکان میدهد و با صـــدای بلندی میگوید:

این چیه امیر حسام؟! این چیـــــه؟!

با اخم به دو دوختری که مسکوت خیره ی ما شده اند نگاه میکنم...

از کمر به ماشین تکیه میزنم: تو دهات ما بهش میگن کارت دعوت عروسی...

گوش هایش از شدت عصبانیت قرمز شده... جلو می آید و سینه به سینه ام میشود: م*ر*ت*ی*ک*ه حالیته داری چیکار میکنی؟!

زیر لب میگویم: صداتو بیار پایین آبرمونو بردی...

از پشت سر یقه ی پیراهنم را میگیرد و به جلو هلم میدهد: بیا برو... من تو رو آدمت میکنم...

از فتار پدرانه اش خنده ام میگیرد: پـــــویا... زشته این کارا یعنی چی؟! یکی ببینه چی میگه؟! ای بابا یقه رو ول کن...

با زانو به کمرم میکوبد: ببند دهنتو... برو جلو...

کلافه نُچ میگویم: عجب خریه ها...

نرســـیده به نیمکت کنار شـــمشـــاد ها یقه ام را ول میکند...خلوت ترین جای ممکن...

به سمتش می چرخم و میگویم: چته تو؟! روانی...

_ چه گهی داری میخوری تو؟! داری با زندگیت چیکار میکنی؟!

با لودگی میگویم: کار خاصی نمیکنم... دارم ازدواج میکنم...

مشتی که به طرف صورتم نشانه می رود توی هوا می قاپم: هوووی... چته؟!

مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرد: من چمه؟! تو چته؟! تو چته که داری خودتو بدبخت می کنی؟! آخه تو رو چه به ازدواج؟! اونم با ک***ی... بهتر از غزل پیدا نمیشد؟!

_ راجع به زن من در ست صحبت کنا... کلاهمون میره تو هم... در ضمن... اگه قرار به بدبخت شدن باشه... فکر میکنم غزله که بدبخت میشه... تجربه ثابت کرده هیچکس نمیتونه با اخلاق گند من بسازه...

دندان قروچه ای میکند: مسخره بازی در نیار که میزنم سرویست میکنم... چی تو فکرت می گذره امیر حسام؟! دو ماه آسه رفتی آسه اومدی فکر کردم آدم شدی... فکر کردم فهمیدی صدف چه ک*ث*ا*ف*تیه که اینطوری آرومی... همه ش آرامش قبل از طوفان بود؟! به خاطر لج و لجبازی با صدف میخوای خودت و غزلو با هم بدبخت کنی؟!

متفکر می گویم: جدی دو ماه شده؟! آره اوا سط فروردین بود با صدف به هم زدم امروز بیستم خرداده... راست میگیا... دو ماه گذشت...

توی صورتم هوار می کشد: دارم جدی حرف میزنم...

ابرویی بالا می اندازم: واقعا چرا همه فکر میکنن به خاطر لج و لجبازی با صدفه که دارم با غزل ازدواج میکنم؟! حالا بر فرض هم که اینطوری باشه... من میخوام حرص صدفو در بیارم... غزل که مغز خر نخورده به خاطر یه لجبازی بچه گانه که تازه بین من و صدفه بیاد زن من بشه... هوم؟!

پویا مات نگاهم میکند...

لبخند پیروزمندانه ای میزنم: همیشــه همینی پویا... بدون فکر حرف میزنی... برای همین همیشه دو قدم از بقیه عقب تری...

گیج میگوید: یعنی...

حرص زده می توپم: یعنی و مرگ... م*ر*ت*ی*ک*ه خر نمیذاره من حرف بزنم یقه مو گرفته مثل بچه ها از این ور به اون ور کش میده... آبروم رفت جلوی اون دختر خانومای محترم...

_ خاک بر سرت داری زن میگیری دست از دلگی بردار...

می خندم: اووو... هنو کو تا زن بگیرم... باید این یه هفته رو تا میتونم از فرصت استفاده کنم...

شــقیقه اش را می خاراند: میگم امیر... یعنی... تو واقعا تصــمیمت جدیه دیگه؟! خب منظورم اینه که... تکلیف صدف چی میشه؟!

تنه ای میزنم و از کنارش می گذرم: برو بابا صدف کیلویی چند؟!

پشت سرم میدود: امیر حسام... یه دقه صبر کن... بابا اصلا چرا غزل؟!

به عقب می چرخم: چرا غزل نه؟!

شانه بالا می اندازد و هم قدمم میشود: چه میدونم... خب یه زوج باید مکمل هم باشــن... ولی تو و غزل روی یه خطین... عادت هاتون... طرز حرف زدنتون... تکیه کلام هاتون... همه مثل همه... حتی من دقت کردم دو نفرتون یه مدل خودکار دســت میگیرین... شــما دو تا نمیتونین همدیگه رو تکمیل کنین...

عاقل اندر ســفیه نگاهش میکنم: گنده تر از دهنت حرف میزنی بچه... زیر دیپلم حرف بزن منم بفهمم چی میگی...

_ هیچی بابا... ولش کن... ولی بازم میگم امیر حسام... اگه قصدت اذیت کردن صدفه، راه خوبی رو انتخاب نکردی... اصلا...

با کلافگی تکرار میکنم: پویا... من... به خاطر در آوردن حرص صدف... این کارو... نمیکنم...

_ خب بازم کلی مشکل این وسط هست... غزل از همه چی خبر داره... و نسبت به هر کس دیگه ای روی صدف حساس تره... مخصوصا که این روزا صدف بیشتر از قبل دور ورت می پلکه...

_ خب... منظور؟!

_ احمق... باید حواستو به صد جا بدی... شما سه نفر توی یه دانشگاه درس میخونید... روزی صد دفعه با هم چشم تو چشم میشید... به نظرت غزل میتونه اینا رو تحمل کنه؟!

خونسرد می گویم: حتما میتونه که منو قبول کرده دیگه...

_ من که چشمم آب نمی خوره شما دو تا بتونید با هم زندگی کنید... حالا ببین کی بهت گفتم...

_ تا جایی که من میدونم، آب رو با دهن میخورن نه با چشم... تازه من دیگه دارم فارغ التحصیل میشم و صدف رو نمیبینم... در ضمن شما به جای موعظه برو به فکر کت و شلوار برای عروسی داداشت باش... بله...

دستی به شانه اش میزنم و همزمان به ماشین میرسیم... کارت بی نوا را از روی زمین برمیدارم و تخت سینه اش می کوبم: اینم بگیر زمان و مکانش یادش نره...

کارت را پیش چشمش میگیرد و با نارضایتی می گوید: آخه سه شنبه... وسط هفته... موقع مراسم گرفتنه؟!

برای تکاندن سر زانوی خاکی ام خم میشوم: بابا اصلا باغ و تالار گیر نمی اومد... همینم به زحمت جور کردیم... شنبه آخرین امتحانه... دیگه تا سه شنبه خستگی امتحانا از تنمون در میاد...

پویا سری به تاسف تکان میدهد: چی بگم؟!

سویچم را از جیبم بیرون می کشم: نمیخواد چیزی بگی... کارایی رو که بهت گفتم انجام بده...

ریموت را می فشارم و اضافه میکنم: بیا بشین بریم...

به طرفین سر تکان میدهد: نه خودم میرم... یه چند جا کار دارم...

شانه بالا می اندازم: باشه...هر طور راحتی...

خداحافظی می کند و از محوطه خارج میشود...

سویچم را توی دست می چرخانم و قبل از سوار شدن، به غزل اس ام اس میدهم که دارم به خانه بر می گردم و آماده باشد...

گوشی ام را که توی جیبم سر میدهم، صدف از پشت سر صدایم میزند...

پوف کشداری میکنم و به عقب می چرخم: باز چیه؟!

دست لرزانش، کارت مچاله شده را بالا می گیرد: این... این چیه امیر حسام؟!

گوشه ی لبم را می خارانم: بهش میگن کارت دعوت...

کارت را از میان انگشتانش بیرون می کشم و نوشته ی پشتش را از نظر می گذرانم: هر چند که من دعوتت نکردم...اینو از کی گرفتی؟! ... هـــــــان... افروز... باید حدس میزنم...

و نگاهم را تا چشمهای پر اشکش بالا می کشم...

لب میگزد: تو این کارو نمی کنی... این کارو نمی کنی امیر حسام...

می چرخم و در ما شین را باز میکنم: تو مختاری هر جور که دلت میخواد فکر کنی...

صدای کوبش پاهایش به زمین، با صدای جیغش توی هم میپیچد: حق نداری این کارو با من بکنی...

به سرعت بر می گردم: صداتو بیار پایین... تو توی دانشگاه آبرو نداری... من دارم...

با جیغ می گوید: دلم نمیخواد...

نگاهم را دور تا دور محوطه می چرخانم و ناچارا آســتین مانتویش را از بازو میگیرم و به طرف در ماشین هولش میدهم: بیا برو سوار شو...

روی صندلی شاگرد جا میگیرد... حرص زده سوار میشوم و در زانتیای صفر و دوست داشتنی ام را با تمام قدرت به هم میکوبم...

پایم را روی گاز می فشارم و ماشین پر شتاب از جا کنده می شود...

چند متر پایین تر از دانشگاه، برای در امان ماندن از نور م*س*تقیم خور شید، زیر درختی پناه میگیرم... دستی را میکشم و پرسشگرانه به صدف زل میزنم...

فین فینی میکند و نگاهش را دور تا دور اتاقک کوچک ماشین می گرداند: بهت باج دادن که غزلو بگیری؟! آره؟!

پوزخند میزنم: نه... کادوی عروسیمه...

مات و مبهوت نگاهم میکند و اهسته لب میزند: امیر داری چیکار میکنی؟!

تک خندی میزنم: ازدواج...

نهِ خفه ای از میان لب های نیمه بازش بیرون می افتد...

بی حو صله گو شه ی ابرویم را می خارانم: صدف اگه کاری نداری پیاده شو من امروز کلی کار دارم... اسباب کشی داریم... باید کلی وسایل ببرم خونه ی جدید...

_ خونه ی جدید؟!

_ اره... خونه ی من و غزل... به قول تو خونه رو هم باج گرفتم... ماشـــینو از بابام... خونه رو از داییم... منتها داییم فقط یک ســـوم پول خونه رو داده... دو سوم دیگه ش رو خودم هر ماه باید قسطش رو بدم... اطلاعات جامع و کامل بود؟! سوالی نیست؟! حالا پیاده شو من برم به کارام برسم... آفرین...

_ امیر حســـام... تو... واقعا چطور میتونی... امیر حســـام من اینهمه ازت عذرخواهی کردم... گفتم اون روز تو حال خودم نبودم یه چیزی گفتم... من واقعا فکر میکردم داری باهام شـــوخی میکنی تا تنبیهم کنی... حالا تو کارت عروسیتو برام اوردی؟!

انگشـــت هایم را دور فرمان حلقه میکنم و با تظاهر به خونســـردی میگویم: تو عذرخواهی کردی، منم عذرخواهیتو قبول نکردم... در ضـــمن... کی گفته من برات کارت عروسی آوردم؟! خودت از یکی دیگه کش رفتی...

کنار گو شم جیغ می کشد: انقدر سر به سر من نذار امیر حسام... من حالم خوش نیست... این روزا وضعیت خوبی ندارم...

بغض میکند و چانه اش می لرزد: چطوری دلت میاد این کارو با من بکنی؟! من... من خیلی تنهام...

wWw.Roman4u.iR

پلک هایم را روی هم می فشارم... لعنت به تو صدف... لعنت به تو و مظلوم نمایی هایت که تمام احساسات خفته ام را بیدار میکند...

_ و دقیقا هم به رفع تنهاییته که دوباره به من رو آوردی... پیش خودت گفتی یه خری بود... هر وقت عشقم می کشید دست به سینه حاضر بود... هر وقتم ازش خسته میشدم کنار میذاشتمش میرفتم سراغ یکی دیگه...

صدای سایش دندانهایش را می شنوم...

_ مـــــن تو رو برای رفع تنهایی هام... نمیخواستم... الان هم نمیخوام... من دوسِت دارم...

با خنده سر تکان میدهم: آره آره... تو که راست میگی... منتها این منم که دیگه دوست ندارم...

_ داری...

_ ندارم...

جیغ می کشد: داری... داری...

_ ندارم...

_ داااررریییییی...

فریاد میزنم: اصلا دارم... چی میگی؟!

میان اشک، لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نقش می بندد: این عروسی رو به هم بزن...

بی اراده خنده ام میگیرد: باشه چون تو گفتی... امر دیگه؟!

باهیجان میگوید: امیر حسام... باور کن هیچ اتفاقی نمی افته... اصلا دو تایی از اینجا میریم که دیگه چشم تو چشم خانواده ت هم نشی... امیر من انقدر از بابام برام مونده که تا هفت پ شتمون هم میتونن ازش ا ستفاده کنن... می شنوی چی میگم؟! ببین...

با صدای بلندی زیر خنده میزنم: بسه صدف... بسه...

_ یه دقیقه گوش بده من حرفمو تموم کنم...

سری به تاسف تکان میدهم و موسیقی تند و مهیجی فضای ماشین را پر میکند... به اسکرین گوشی نگاه میکنم... جوجه ی تپل و زردی چشمک میزند...

موبایل را از زیر ترمر دستی برمیدارم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت روی بینی ام می گذارم...

قبل از هر اقدامی برای برقراری تماس، صدف چنگ میزند به د ستم و موبایل را به گوشش می چسباند: چی میگی تو؟؟!!

خشک میشوم... صدف به تندی توی گوشی میگوید: امیرحسام دستش بنده...

و تماس را قطع میکند و موبایل را توی ب*غ*لم می اندازد... بهت زده نگاهم را از موبایلی که روی صندلی و بین دو پایم افتاده، تا صورت صدف بالا می کشم...

با خونسردی به صندلی تکیه میزند: خب... چی میگفتیم؟!

از ته دل هوار می کشم: برو پایین صدف... همین الان...

از صدای بلندم چشمهایش را می بندد: امیر حسام... یه دقیقه گوش بده...

wWw.Roman4u.iR

روی تنه اش خم میشوم و درِ سمتش را از داخل باز میکنم: پیاده شو تا یه کاری دستت ندادم...

_ مثلا میخوای منو بکشی؟!

_ الان قابلیت هر کاری رو دارم... کشتن تو که یکی از آرزوهامه...

با چشـــمهای گشـــاد شـــده نگاهم میکند: امیر؟! این تویی؟! به خاطر غزل اینطوری روبه روی من قرار گرفتی؟!

_ به خاطر غزل روبه رو ی هر کسی قرار میگیرم...

مشتم را به پیشانی ام میکوبم: پیاده شو صدف...

ترسیده و بهت زده، بند کیفش رو توی مشت می فشارد...

با فریاد دومم، به سرعت از ماشین پایین می پرد...

دنده را جا میزنم...

صدف به طرف شیشه ی سمت کمک راننده خم میشود: به چیزی تظاهر نکن امیر حسام... این فقط یه چشمه از توانایی هام بود... تو نمیتونی از من د ست بکشی... خودت همیشه اینو میگفتی...

پوزخند میزنم...

_ میگفتم... قبلا خیلی چیزا میگفتم... اما آدم چیزی رو که تُف کرده ن شخوار نمیکنه صدف... اینم مثل بقیه ی حرفام یادت بمونه...

گاز را میگیرم و صدف را مات و مبهوت پشت سرم جا میگذارم... صدفی که بعد از یک ماه یادش افتاد امیرحسامی هم هست که دلش را شکسته... که زیر

پا لهش کرده... جلو آمد... برای معذرت خواهی ... برای توجیه کردن... اما من دیگر امیرحسام سابق نبودم... و هرگز هم نمیشدم...

***

با نهایت سرعت خودم را به خانه میر سانم... برای هر گونه تو ضیحی به غزل آماده ام... اما بر خلاف تصورم، بی هیچ حالت خاصی توی صورتش جلو می آید و با نق نق می گوید: کجایی تو؟! از فرو شگاه زنگ زدن... سرویس چوب رو فرستادن در خونه... الان معطل ما هستن... یخچال و ماشین لباسشویی و اینا رو هم از زیر زمین بار زدن... دیدیشون دم در؟!

چندین و چند بار پلک میزنم تا حالم ســر جا بیاید... حتی یک کلمه هم توضیح نخواست...

_ آ... آره دیدمشون... خب پس زودتر بریم...

گاز گنده ای به هایدای توی دستش میزند و جلوتر راه می افتد...

و من میدانم... غزل هر وقت بی نهایت ع صبی یا ناراحت ا ست... به خوردن روی می اورد...

زیر لب چند فحش نان و اب دار نثار صــدف و حضــور بی موقعش میکنم و پشت سر غزل راه می افتم...

توی ماشین می نشینم و جلوتر از ماشینی که قرار است وسایلمان را به خانه ی جدید انتقال بدهد، راه می افتم...

غزل بی وقفه حرف میزند...

_ واقعا که امیر حســام... منو با این دو تا اقا توی خونه تنها گذاشــتی نگفتی یه بلایی سرم میارن؟! عمه گفت آراد تا ساعت ده امتحانش تموم میشه میاد خونه

ولی اونم نیومد... انقده ترسیـــــــدم... اونا داشتن بی توجه به من وسایلو بار ماشـین میکردن ها... ولی من یه گوشـه عین بید می لرزیدم... سـعی میکردم اصلا پیش... چشمشون... هـیـــــع..

یک د ستم را از فرمان ازاد میکنم و محکم بین دو کتفش می کوبم: یواش تر... کســی که دنبالت نکرده... همه ش مال خودته... هزار بار بهت نگفتم با دهن پر حرف نزن؟!

با سـرفه ی شـدیدی، راه تنفسـی اش باز میشـود و این مقدمه ای میشـود برای سرفه های بعدی...

سری به تاسف تکان میدهم و دست دراز میکنم تا بطری اب را از اخل داشبورد بردارم... بطری را که به د ستش میدهم، صورت خیس ا شکش... حیرت زده که هـیـــچ... در جا خشکم میکند...

در حالی که نگاهم بین غزل و جاده ی پیش رویم در گردش است، شانه اش را میگیرم و عقب می کشم....

_ غزل؟! چت شد یه دفعه؟!

بر یده بر یده می گویم: امیر... من... من میدونم تّ تّ تو خودت... چقدر تحت فشـــاری، ولی... بازم نمیتونم تحمل کنم م م... هیع هیع هیع... امیر حسام پیش صدف... چیکار میکر... دّ دّ دّی؟! هیع...

راهنما میزنم و گوشه ای متوقف میشوم... راننده ی وانت، ب*غ*ل به ب*غ*ل ماشین پارک میکند...

شـیشـه را پایین میکشـم و می گویم : شـما تشـریف ببرید کلید رو از نگهبان ساختمون بگیرید... من باهاشون هماهنگ کردم...

مرد سـیبیلو با نارضـایتی سـر تکان میدهد و به راننده اشـاره میکند تا حرکت کند...

آرنجم را روی فرمان میگذارم و به سـمت غزل می چرخم... سـرش را پایین انداخته و نگاهم نمیکند...

_ غـــــــزل... اخه من به تو چی بگم؟! یک کلمه از خودِ خاک بر سرم نمی پرسی اینطوری همه چی رو و خودت میریزی آخرش میشه این... ای بابا...

چانه اش می لرزد... شانه هایش هم...

_ دوباره با صدف آشتی کردی؟! آره؟!

موهایم را به چنگ می کشـم: نه بابا... اشـتی چیه؟! کارت عروسـی رو دیده بود... اومده بود میگفت چرا داری اینکارو میکنی؟!

به سرعت سر بلند میکند: چرا؟ به اون چه ربطی داره؟! مگه تو بهش امید داده بودی؟!

چشمهایم را گرد میکنم: امیدِ چی؟!

دماغش را پر سر و صدا بالا می کشد : چه میدونم...

اَهی میگویم و دسـتمالی به دسـتش می دهم: فِسـتو جمع کن حالمونو به هم زدی...

چند ثانیه سکوت برقرار میشود و بعد به آهستگی به حرف می آیم...

wWw.Roman4u.iR

همه چیز را تمام و کمال ... بدون ذره ای کم و ز یاد... از یک ماه پیش که صـــدف برای عذر خواهی پا پیش گذاشـــت و من پســـش زدم... تا همین یک ساعت پیش.. برایش تعریف میکنم...

با دهان باز نگاهم میکند: عجب اشغالیه...

نه تایید میکنم... نه تکذیب... تنها ســر تکان میدهم که خودم هم مفهومش را نمیدانم...

غزل با شرمندگی میگوید: ببخشید...

استارت میزنم و ماشین را به حرکت در می آورم: تو چرا؟!

_ همیشه زود قضاوت میکنم...

_ قبلش همه چی رو از خودم بپرس... و در ضمن... مطمئن باش من دیگه به صدف برنمیگردم...

نامطمئن زمزمه میکند: امیدوارم...

از گوشــه ی چشــم و با اخم نگاهش میکنم... چشــمهایش را گرد میکند: چیه خب؟!

و نگاهش را میگیرد و محکم به صـــندلی تکیه میزند: اووف... مردم از بس که خوردم... دلم درد میکنه... حالت تهوع هم دارم... امیر حسام یه خرده سریع تر برو دستشوییم داره...

نیم نگاه چپی به جانبش می اندازم: بیشـــتر میخوردی... بذار حدس بزنم چیا خوردی... یه هایدای تپل با نوشابه...

با سر تایید میکند و ادامه میدهم: یه چیپس سرکه نمکی با ماست موسیر...

به سرعت تکذیب میکند: بدون ماست خوردم...

خنده ام میگیرد: دو تا هیس... یه پاستیل نوشابه ای...

_ اوهوم...

_ دیـــــگه... دیگه نمیدونم... همینا...

_ یه چی رو جا انداختی... دو سه تا هم های بای خوردم... همین...

با صدای بلندی میگویم: همین؟؟!!

و سرم را به طرفش می چرخانم... چند ثانیه مسکوت به صورت خندانش که هیچ شباهتی به چند ثانیه ی قبل ندارد زل میزنم و در نهایت دو نفری با صدای بلند میزنیم زیر خنده...

***

توی تختم غلت میزنم و به ساعت دیجیتالی روی پاتختی چشم میدوزم... سه و چهارده دقیقه ی صبح را نشان میدهد... با وجودی که به شدت خسته ام، اما خوابم نمیبرد... یعنی فکر و خیال نمی گذارد خواب به چشمهایم بیاید...

کمد خالی از وسیله ام بهم دهن کجی میکند... جای خالی میز نقشه کشی هم ایضا... از جا بلند میشوم و در کمد را میبندم... و همانجا به در بسته ی کمد تکیه میدهم و گوشه به گوشه ی اتاق را از نظر میگذرانم...

چند ساله بودم که به این خانه آمدیم؟! نُه ساله... ماهِ قبل وارد بیست و چهار سالگی شدم... پـــانـــزده سال... مدت کمی نیست...

با صدای زیر وبیره ی موبایلم، از روی تعجب ابرویی بالا می اندازم و تکیه ام را از در کمد میگیرم...

متعجب به نام غزل روی صفحه نگاه میکنم و توی گوشی پچ پچ میکنم: هنوز نخوابیدی؟!

با آه عمیقی میگوید: نه... خوابم نبرد... تو چرا نخوابیدی؟!

_ منم خوابم نمیبره...

_ اهان... دیدم چراغ اتاقت روشنه... گفتم...

جمله اش را نیمه تمام میگذارد سکوت میکند... با پیچیدن صدای قیژی توی گوشی، کنجکاو می پرسم: کجایی تو؟!

کوتاه پاسخ میدهد: حیاط...

با عجله در کشـــویی تراس را باز میکنم... غزل روی تاب نشـــسته... ســـر بر میگرداند و از همان فاصله لبخندش را میبینم...

_ بچه بیا برو بگیر بخواب صبح زود باید بیدار شی... الان وقت تاب بازیه؟!

آهسته می خندد: خوابم نمیبره خب... مثل خودت...

نفســـم را توی گوشـــی فوت میکنم: من میتونم یه ســـه چهار ســـاعتی بیشـــتر بخوابم... بدبـ ـخت، مامان داشت با عسل هماهنگ میکرد کله ی سحر بیان سراغت...

_ اشکال نداره... من به کم خوابی عادت ندارم...

با دهن کجی میگویم: اره جون خودت...

می خندد و با تاخیری چند ثانیه ای میگوید: امیر؟!

به نرده ها تکیه میدهم و نگاهش میکنم: هوم؟!

_ میای پایین؟!

نفس عمیقی میکشم و لب میزنم: میام...

موبایل را پایین می اورم و توی جیب شلوارم سر میدهم...

از پله ها پایین میروم... غزل جابجا میشود و روی تاب برایم جا باز میکند...

با خنده میگویم: لاغر شـدی ها... قبلنا من و تو با هم اینجا جامون نمیشـد... آفرین من بهت افتخار میکنم...

سر برمیگرداند... این را از سنگینی نگاهش روی نیمرخم میفهمم... نگاهش میکنم...

دسـتش را بالا می آورد و با مکث روی گونه ام میگذارد: تو لاغر شـدی... نه من...

مات نگاهش میکنم... با شستش فشاری به صورتم وارد میکند: خیلی برات سخته نه؟!

_ چی سـخته غزل؟! باز شـروع کردی؟! دیروز بهت نگفتم این بحثو همینجا تموم کن؟!

دسـتش راپایین می اندازد و رو میگیرد: امیر حسـام شـاید خودت متوجه نباشـی... ولی خیلی تغییر کردی... این روزا اعصـاب نداری... به همه می پری... پر خاشگر شدی... طرف مقابل به خوبی متوجه میشه که چقدر تحت فشـاری... حس میکنم همه ی اینا تقصـیر منه... ببین هنوزم دیر نشـده... اگه فکر میکنی نمیشـه بیا همه چی رو به هم بزنیم... من یه راه حلی برای مشـکل خودم پیدا میکنم... خب؟!

سـری به تاسـف تکان میدهم و غزل با بغض زمزمه میکند: امیر حسـام من نمیتونم اینطوری ببینمت و هیچ کاری نکنم... می فهمی؟!

_ اووف... مگه من چطوریم؟!

_ امیـــر...

با پرخاش میگویم: حرف های تو از هر چیزی بیشـــتر منو آزار میده... یعنی چی کی که خودت یه راه حلی برای مشـــکلت پیدا میکنی؟! هنوز نفهمیدی مشکل تو مشکل منم هست؟!

_ میدونم... ولی... من ترحم نمیخوام...

_ من ترحم نمیکنم... دارم تاوان حماقتمو میـــ...

ناگهانی ساکت میشوم...

غزل لب هایش رو روی هم فشـــار میدهد و لبخند میزند: تاوان... حماقت... خوبه...

شانه اش را میگیرم: غزل... چرا اوقات تلخی میکنی؟! ببین مگه ما بیست سال کنار هم زندگی نکردیم؟! خب الان هم چیزی فرق نکرده... فقط داریم جابجا میشیم... میریم توی یه خونه ی دیگه که کوچیکتره و فقط خودمون دوتاییم...

با انگشت خیسی زیر پلکش را میگیرد: بچه نشو امیرحسام... خودتم خوب میدونی به این ســـادگی نیســـت... ازدواج شـــوخی بردار نیســـت... مهمترین تصمیم زندگی هر آدمیه... بعد از اون رابطه اگه دیدی به اون حال و روز افتادم به این خاطر بود که فقط به خودم فکر میکردم... که چطوری باید این ر سوایی رو جمعش کنم... ولی حالا میبینم تو هم حق انتخاب داری... من نمیخوام این حق رو ازت بگیرم...

_ غزل شرایط ما الان یکسانه... همونطور که به قول تو من حق انتخاب ندارم، تو هم نداری... منم با کاری که کردم حق انتخاب رو از تو گرفتم... اونی که باید عذاب وجدان داشته باشه منم غزل... نه تو...

_ من اگه حق انتخاب ندارم، گزینه ای هم برای انتخاب ندارم... ولی تو... با کلافگی نگاهش میکنم...

کمرش را روی تشک تاب به پایین سر میدهد... گردنش را روی میله ی فلزی پشت سرش فیکس میکند و دو دستش را جلوی شکمش به هم میرساند...

_ میدونی غزل؟! به نظرم حرف زدن با تو کلا بی فایده س... حرف حرف خودته...

پاهایش را به زمین فشار میدهد و تاب را به حرکت در می اورد: من فقط خواستم بهت بگم هنوزم فرصت هست... دلم نمیخواد بعد ها منّتی سرم باشه...

_ منم فکر میکنم اگه این بحث مسخره ی اعصاب خرد کن رو تمومش کنی به نفع هر دومون باشه...

سرش را میچرخاند و نگاهم میکند... لبخند میزند... لبخند میزنم... برق اشک توی چشمش می درخشد... اوهِ کلافه ای میگویم...

غزل خمیازه می کشد... دستی به شانه اش میکشم و وادارش میکنم صاف بنشیند: بلند شو... بلند شو برو بخواب... فردا چشمهات باز نمیشه بعد میشی عروس خواب آلود... برو...

قطره های درشت اشکی که از چشمش پایین می افتد و روی صورتش قل میخورد، حیرت زده ام میکند...

wWw.Roman4u.iR

با عصـــبانیت می توپم: غزل گاهی او قات بدجوری دلم میخواد گردنتو بشکنم... گریه ت دیگه مال چیه؟!

با انگشت ا شاره پیشانی ام را به عقب هل میدهد: خنگول گریه نمیکنم که... خود به خود از چشم هام اشک میاد... از بی خوابیه...

بازویش را میگیرم و با یک حرکت بلندش میکنم: خب بیا برو بگیر بخواب دیگه... نصفه شبی مردمو بی خواب کردی...

چشـــمهایش را گرد میکند: عجب آدمیه ها... تو چراغ اتاقت از اول روشـــن بود...

_ خیله خب بابا تو راست میگی... بیا برو...

_ امیر حسام؟!

_ دیگه چیه؟!

نچی میکند و میگوید: هیچی... ولش کن.. یه چیزی هســـت... بعدا بهت میگم...

_ مرض داری؟!

_ هوم... کمال هم نشین در من اثر کرد...

دستم را بالا میبرم... عقب عقب مرود و بعد میچرخد و به سمت ساختمانشان میدود: شب بخیر... امیدوارم اصلا خوابت نبره...

با خنده ســری تکان میدهم... آنقدر می ایســتم تا از پله های اضــطراری بالا برود و و ارد اتاقش بشود . بعد، راه در اصلی ساختمان را پیش میگیرم...

به اهستگی در را باز میکنم... با بلند شدن صدای قیژی، لبم را می گزم و در را به همان اهستگی میبندم...

لیوان ابی از یخچال پر میکنم و به طرف پله ها میروم... با دیدن روشـــنایی کم جان زیر پله ها، راهم را به همان طرف کج میکنم و بهت زده میگویم: مامان؟!

هینِ ترسیده ای میگوید: وای امیرحسام... این چه طرز اومدنه؟! اینجا چیکار میکنی؟!

جلو میروم و به عکس های پخش شده روی میز خیره میشوم...

مامان مجددا میپرسد: اینجا چیکار میکنی؟!

لیوان آبم را لبه ی میز میگذارم و کنار مامان روی کاناپه مینشینم: اینا چیه؟!

و با دست کپه ی عکس هایم را کناز میزنم...

مامان دســـت روی شـــانه ام میگذارد: مامان جان برو بخواب صـــبح زود باید بیدار شی...

نگاهم را از آلبومِ جلد سرمه ایِ پیش رویم میگیرم: خودت چرا هنوز بیداری؟!

لبخندی میزند و در سکوت خیره ی صورتم میشود... سرم را به طرفین تکان میدهم: چیه مامان؟! چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

با دســـت چانه ام را لمس میکند: کی انقدر بزرگ شـــدی که بخوای تشـــکیل خانواده بدی امیر حسام؟!

می خندم و مامان با چشـمهای لبریز اشـک میگوید: هنوز باورم نمیشـه داری ازمون جدا میشی...

به عکس تولد سه سالگی ام خیره میشوم: اووو... مامان همچین میگی داری جدا میشی انگار کلا دارم از این شهر و کشور میرم... دو تا کوچه پایین ترم که...

صدایش موقع ادای جملات می لرزد: خب به هر حال که از این خونه میری... نهار و شامت جدا میشه... خرجت جدا میشه... دیگه کی سرم غر بزنه که چرا قیمه رو با لپه درست کردم یا قاطی برنجم عدس ریختم؟!

لبخندی میزنم و مامان میزند زیر گریه...

بهت زده نگاهش میکنم و دست دور شانه اش می اندازم: اِ... مامان چرا اینطوری میکنی؟! ... مامان...

_ دست خودم نیس خب... بغضم گرفته...

روی موهایش را میب*و*سم: غصه نخور مامان... از دست غر غرای من بابت غذا راحت نمیشی... من که چشمم اب نمیخوره این غزل یه غذای درست و حسابی جلوی من بذاره... بازم ور دل خودتم...

فین فینی میکند و میگوید: نگو مامان... ما شالا غزل خونه داریش بیسته... از این بابت خیالم راحته که گرسنه نمی مونی...

_ فکر نکنم...

مامان میخندد و از آغوشم جدا میشود: بدجنس نشو امیرحسام...

چشمهایم را گرد میکنم: به خدا را ست میگم... اون روزی رفته بودیم و سایلو ببریم خونه ی جدید... اومد یه نیمرو بپزه ... مامان نیمروهه رو زد سوزوند یه بوی گندی بلند شد که نگو...

_ امکانات نداشته بچه م...

_ در هر حالتی ار غزل دفاع کن مامان خب؟! تو بیشتر مادر شوهر منی تا مادر شوهر غزل...

_ قبل از اینکه عرو سم بشه برادر زاده م بوده ... خودم بزرگش کردم... نمیتونم براش مادر شوهر بازی در بیارم خب... ایشالا تلافیشو سر زن آراد در میارم...

خنده ام میگیرد از تصور زن گرفتن آراد سر به هوا...

مامان تند تند آلبوم ها را جمع میکند: پا شو برو بخواب بچه... ن شد ستی اینجا منم به حرف گرفتی...

خم میشوم و سرم را روی زانو هایش میگذارم: میخوام اینجا بخوابم...

ضربه ی آرامی به گونه ام میزند: پسره ی لوس...

برای برداشتن عکسی که از میز پایین می افتد، دست دراز میکنم: همینه که هست... هیـــن... مامان این چیه؟!

با دهان باز به عکس زل میزنم... مامان عکس را از میان انگشتانم بیرون میکشد: نمیدونی چیه؟! عکسه؟!

میچرخم و از پایین به صورت مامان نگاه میکنم: مامان این عکسا چیه نگه میداری؟! هیچی تنم نیست...

_ اینجا هنوز یک سالته خب...

_ هر چند سال که میخواد باشه... یعنی چی که آدمو ل*خ*ت میکنین ازش عکس میگیرین... ای بابا... بده من عکسو...

مامان دستش را عقب میبرد: عمرا... اینو به هیچکس نمیدم...

و کف دستش را روی پلک هایم می فشارد: بخواب دیگه... وگرنه پا میشم میرم...

نُچی میگویم و پاهایم را از مُج روی هم می اندازم... مامان نگاهی به پاهایم که دسته ی کاناپه رارد کرده نگاهی می اندازد و زمزمه میکند: ماشالا ماشالا... قد که نیست... بزنم به تخته...

و با پشت انگشت به پیشانی ام ضربه میزند... دلخور نگاهش میکنم... با تظاهر به جدیت چشمهایش را گرد میکند: بخواب بچه...

چشمهایم را میبندم... مامان موهایم را از پیشانی کنار میزند...

تَری لب هایش را پیشانی ام حس میکنم و مدت زیادی طول نمی کشد که به خواب عمیقی فرو میروم...

♦ فصل هفتم:

صدای بلند سشوار که از بیخ گوشم می آید، به شدت کلافه ام کرده... گرمای بیش از حدش هم آزارم میدهد... سرم را خم میکنم و گوشم را به شانه ام می مالم...

آرایشگر از پشت سرم بیرون می آید و رو به رویم می ایستد... باد داغ سشوار، اینبار پیشانی ام را می سوزاند...

چشم هایم را میبندم...

صدای آراد را میشنوم که سر آرایشگر غر میزند: من گفتم ب*غ*ل سرمو فقط یه خرده کوتاه کن... شما که زدی منو کچل کردی...

نفسم را با کلافگی بیرون میدهم و با چشمهای بسته میگویم: آراد به جای این ادا اطوارا بیا برو به مامان زنگ بزن ببین چیکار باید بکنیم؟!

غرغری میکند و بعد صدایش را میشنوم که تلفنی با مامان صحبت میکند...

سایه ی آرایشگر از روی سرم برداشته میشود... نفس عمیقی راحتی میکشم...

آراد جلو می آید و با کلافگی می گوید: مامان میگه هنوز کار زیاد دارن...

پرسید ماشینو تحویل گرفتین؟! منم گفتم نه... یه کم نق زد بعد قطع کرد...

امیر حسام من گرسنمه...

انگشت وسطم را بین ابروهایم میکشم... نمیدانم چرا... اما اخمم هیچ جوره محو نمیشود...

نیشخندی به چهره ی جدید و متفاوت آراد میزنم: انقدر تابلو ابروهاتو دست کاری نمیکردی... مامان بفهمه می کشتت...

سریع السیر می چرخد و به طرف آینه خم میشود: راست میگی؟! خیلی ضایعس؟!

سری تکان میدهم و از جا بلند میشوم.: افتضاحه...

نچ میکند و رو به شاگرد آرایشگر میگوید: آقا دستم به دامنت... بیا یه کاری بکن ابروهام زیاد تابلو نباشه...

یقه اش را میگیرم و به طرف در سالن هلش میدهم: بیا برو بچه هزار تا کار داریم... تو که میخواستی تابلو نباشه غلط کردی از اول توش دست بردی...

...

از آرایشگاه برای تعویض لباس به خانه می رویم...

لباس هایم را از کمد بیرون می کشم... آراد تکیه زده به چهار چوب در نگاهم میکند... شلوارم را میپوشم و کمر بندم را از روی میز برمیدارم: چیه؟!

نچ نچی میکند و با تا سف میگوید: دلم برای غزل میسوزه... چطوری قراره با اخلاق گند تو بسازه؟! مثل برج زهر مار میمونی... با یه من عسل هم نمیشه خوردت...

اولین چیزی که زیر دستم می اید را برمیدارم و به طرفش پرت میکنم... توپ سبز رنگ تنیس به دیوار میخورد و بر میگردد...

_ تو سرت به کار باشه... ببینم زن تو چطوری با اخلاقت کنار میاد...

آراد بلند می خندد و از اتاق بیرون می رود:خدا از دهنت بشنوه... ولی خوشم میاد نشونه گیریت هم مثل اخلاقت به درد نخوره...

نفسی عمیقی از روی عصبانیت میکشم و پیراهنم را میپوشم... دکمه های پیراهن را بی حال و حوصله می بندم... دکمه سر دست های سلیقه ی غزل را از روی میز توالت برمیدارم... کروات یک دست مشکی... کفش هایم توی کمد است... ان را هم از طبقه ی پایین کمد بیرون می کشم...

به مغزم فشار می اروم تا یادم بیاید مامان گفت جوراب های نو و تمیز را کجا گذاشته...

مغزم دل میزند... نفسم هر چند لحظه یکبار توی گلو گره میخورد... و از ته دل میخواهم بی خیال همه چیز بشوم و خودم را توی وان اب سرد خفه کنم...

هنوز باروم نمی شود... دارد تمام میشود... امروز آخرین روز است... تا همین دیـ شب فکر میکردم همه چیز خواب ا ست.. صبح که بیدار میـ شوم همه چیز تغییر کرده... ولی...

دارم ازدواج میکنم... گیجم... گنگم... برای شروع یک زندگی جدید... زیادی نا بلدم... انگاری توی یک مه غلیـــــــــظ شناور شده باشم... غزل راست میگوید... ازدواج به عنوان بزرگترین و مهمترین تصمیم زندگی، اصلا شوخی بردار نیست...

کتم را از روی دسـته ی صـندلی برمیدارم و برای جوراب، دسـت به دامن آراد میشوم...

حینی که پشت کفشم را بالا میکشم، میگویم: من پایین منتظرتم...

پیراهن به دســت و با بالا تنه ی برهنه از اتاقش بیرون می آید: من هنوز کار دارم...

کمر راســت میکنم و کتم را روی ســاعدم می اندازم: چیکار داری؟! بیا برو کمک بابا و دایی...

به اتاقش برمیگردد و ســرســری جواب میدهد: خودم میرم... تو برو دنبال کارات...

با شه ی بی تفاوتی میگویم و پله ها را دو تا یکی میکنم... تا ماشین را تحویل بگیرم و به آرایشگاه برسم دو ساعتی طول می کشد...

از دور لیفان سـفید رنگ علیرضـا را تشـخیص میدهم... خودش هم علاف و بلاتکلیف به در ماشینش تکیه داده...

ماشین فیلمبردارها ب*غ*ل به ب*غ*لم حرکت میکند...

بوقی میزنم و علیر ضا متوجهم میشود... از ما شین پیاده میشوم... با لبخند به طرفم می اید و ب*غ*لم میزند: بـــــه... شاه دوماد...

دستی به پشتش میکشم و جدا میشوم...

مانی از ماشین پایین می پرد... خم میشوم و ب*غ*لش میکنم...

ـــ اووووف... مانی... عجب دومادی شدی...

با ذوق می خندد... پیراهن ســفید و شــلوار جین مشــکی اش را از نظر می گذرانم... انگشت ا شاره ام را زیر پاپیون کوچکش میبرم و کمی شُلش میکنم:

داری خفه میشی بچه...

و زمین میگذارمش...

همزمان با تماس مامان که میگوید کارشــان تمان شــده، در ســاختمان هم با صدای زنبوری ای باز می شود...

گره کراواتم را کمی شل میکنم و نفس عمیقی میکشم... صدای دو فیلمبرداری که پا به پایم می ایند و برای هر حرکتم دســتوری صــادر میکنند، اعصــابم را متشنج میکند...

دسته گل غزل را توی دستم می فشارم و وارد ساختمان چند طبقه میشوم...

چند پله را پشت سر میگذارم... صدای دست و سوت می آید...

اولین نفری که میبینم، مامان است...

با چشم های پر اشک نگاهم میکند و زیر لب ماشالا ماشالا میگوید...

به لب هایم زاویه میدهد...

عسل هم از بیرون می اید... پشت سرش... غزل..

نفسسم را حبس میکنم...

فیلمبردار د ستور میدهد جلو برم و د سته گل را تقدیمش کنم... مثل آدم آهنی اطاعت میکنم...

غزل سر بلند میکند... باز هم به د ستور فیلمبردار سمج، کلاه شنلش را کمی کنار میزنم...

غزل با نگرانی و ترس به اخمم و چشـمهای احتمالا خون افتاده ام نگاه میکند که به جای پنهان شـدن زیر شـیشـه ی ضـخیم عینک، اینبار لنز طبی روی مردمک هایش نشسته...

توی کسـری از ثانیه چشـمهایش تر میشـوند... لب میگزد و نامم را زمزمه میکند...

مامان با لبخند و ذوق نگاهمان میکند... عمه با ریز بینی... عسـل توی حال و هوای خودش است و کف میزند...

خیره ی غزل میشوم...

اینبار نه به دستور فیلم بردار...

که به خاطر لبخند های ذوق زده ی مامان...

به خاطر غزل...

به خاطر نگرانی و ترسی که توی صورتش موج میزند...

به خاطر کاسه ی پُر چشمهایش که رو به سر ریز شدن میرود...

به خاطر رنگِ پریده ی صورتش که با وجود آرایش غلیظش توی ذوق میزند...

به خاطر القای آرامش به وجودش...

و به خاطر دل خودم...

خم میشوم و گونه ی رژ خورده اش را عمیق و طولانی میب*و*سم...

***

_ برای بارســوم و آخرین بار عرض میکنم... دوشــیزه ی محترمه ی مکرمه، سرکار خانم غزل پار سا، آیا به بنده وکالت میدهید که شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و شــمعدان، یک شــاخه نبات و یکصــد و چهادره ســکه ی تمام بهار آزادی، به عقد و نکاح دائمی و همیشــگیِ آقا داماد، جناب آقای امیرحسام رُهام در آورم؟ آیا بنده وکیلم؟

نگاهم را از از عکس زندایی که بالای خنچه ی عقد قرار دارم میگیرم و به آیه های قرآن پیش رویم میدوزم...

هر جمله ی عاقد، چندین و چند بار توی سرم اکو میشود...

چشم هایم را روی هم میفشارم... حرکت اهسته ی دست غزل را حس میکنم که از زیرِ قرانِ روی پایمان، دنبال دستم میگردد...

نوک انگشت های یخ بسته اش را میفشارم و از توی آینه ی روبه رویم نگاهش میکنم...

نگاهش دو دو می زند... زورکی هم که شده لبخند اطمینان بخشی میزنم و باز نگاهم را روی آیه های قران می اندازم...

عسل بلند میگوید: عروس زیر لفظی میخواد...

مامان دست روی شانه ام میگذارد و جعبه ای را به دستم میدهد... مچ غزل را میگیرم و تک پوشِ طلای توی جعبه را توی دستش می اندازم...

نا مطمئن نگاهم میکند... به لب هایم زاویه میدهم و بی صـــدا لب میزنم: بگو...

نفسش را مقطع بیرون میدهد و بین لب هایش فاصله می افتد...

لرزش صـــدایش موقع ادای کلمات، غیر قابل انکار اســـت: با اجازه ی پدرم و بزرگتر های جمع... بله...

مجلس منفجر میشـــود و حتی نمیدانم بله ای عاقد از من میگیرد، به گوش کسی میرسد یا نه...

قرآن را میبندم و قبل از اینکه به دست عمه، بدهمش، جلدش را میب*و*سم...

دفتر بزرگی روی پایم قرار میگیرد... تا میتوانیم امضا میدهیم...

ســـنگینی دفتر که از روی پایم برداشـــته میشـــود، اولین نفر مامان در آغوشـــم میگیرد...

دســـت هایم را دور شـــا نه هایش حلـ قه میکنم و چـ ندین و چـ ند بار میب*و*ســـمش... آوا از گردنم اویزان میشـــود و صـــورتم را غرق ب*و*ســـه میکند...

بابا مردانه ب*غ*لم میزند... غزل را بیشـــتر توی اغوشـــش نگه میدارد... رگ حسادتم بالا میزند...

دایی که ب*غ*لم میکند، معذب میشوم از اینهمه اعتمادی که به من دارد... از خواهش توی چشمهایش برای تضمین خوشبختی دخترش...

تبریک ها که تمام میشـــود، به ســـمت غزل می چرخم... تورش را بالا میزنم و حلقه ی ســـفید و ســـاده را از ســـینی تزیین شـــده ای که اوا برایم نگه داشـــته برمیدارم...

دســت چپش را توی دســتم میگرد و از ســردی بیش از حد دســتش وحشــت میکنم...

نگاهش میکنم... نگاهم نمیکند...

حلقه اش را توی دومین انگشــت دســت چپش می اندازم... حلقه ام را توی انگشتم سُر میدهد...

صدای جیغ آوا بلند میشود: ب*و*سش کن... ب*و*سش کن...

جمع با آوا یک صــدایی میکند... لبخند تلخ روی لب غزل آزارم میدهد... چشــمهایش همچنان مرطوب اســت و حس میکنم هر آن اشــکش ســرازیر میشود...

صورتش را بین دست هایم میگیرم...

تعجب توی چشــمهایش بیداد میکند... ســرم را جلو میبرم... چشــمهایش را میبندد... لب هایم روی پیشانی اش می نشیند و از گوشه ی چشم میبینم آراد دو انگشتش را توی دهانش فرو میبرد و سوت بلند بالایی میزند...

فاصله میگیرم و غزل پلک میزند... قطره اشک درشتی از چشم راستش پایین می افتد...

دارم کباب میشوم... کــبــــاب...

با انگشــت کوچکم عســل به دهانش می گذارم... انگشــتش را با چندش توی ظرف عســل فرو میبرد... به انگشــتش مک میزنم... زود دســتش را پس میکشد...

برای عکس گرفتن از جا بلند میشویم... مامان کنارم می ایستد... بابا د ستش را صمیمانه دستش را دور کمر غزل می اندازد...

باز حسادتم گل میکند و به نا کجا آباد چشم غره میروم...

عکس های دسته جمعی تند تند گرفته میشود...

فیلمبردار برای گرفتن عکس های دو نفره، بقیه را از اتاق بیرون میکند...

رو به رویمان می ایستد... به دستورش دستم را دور کمر غزل می اندازم...

فیلمبردار با صدای نازک و جیغش میگوید: اقا داماد به نیم رخ عروس خانم نگاه کنید... عروس خانم نگاه به کف دست من کن... خب...

دوربینش را جلوی صورتش میگیرد... چلیک دوربین... و نوری که روی صورتمان می افتد...

غزل دستش را به شانه ام فشار میدهد و فاصله میگیرد... نگاهم را از خالِ کوچک سر شانه اش، تا صورت رنگ پریده اش بالا می کشم...

نگاهش را میدزدد...

فیلمبردار نزدیک می اید... دستش را روی شانه ی غزل می فشارد تا روی مبل بنشیند... به دسته ی مبل اشاره میکند... روی دسته ی مبل مینشینم و باز چلیک دوربین...

اینبار سمت راست می ایستد: عروس خانم بلند شو دست هاتو بذار روی شونه های اقا داماد...

مکث غزل توی بلند شدن باعث میشود نگاهش کنم... کف دستش را به تشک مبل میفشارد... دستم را به طرفش دراز میکنم و توی بلند شدن کمکش

wWw.Roman4u.iR

میکنم... با سستی از جا کنده میشود... د ستش را رها میکنم و به حرف های فیلمبردار گوش میدهم...

غزل به بازویم چنگ میزند...

سر برمیگردانم... حس میکنم سرش به سمت شانه خم میشود...

ناخن هایش را توی گوشت بازویم فرو میبرد...

قبل از اینکه زمین بخورد، با هول کمرش را چنگ میزنم تا ثابت نگهش دارم...

دو دستم را دور کمرش نگه میدارم و بلند صدا میزنم: مامان... عسل...

اولین نفر ع سل داخل می آید... بهت زده نگاهمان میکند و با دو، فا صله مان را به صفر می رساند : ای وای... غزل... غزل ببینمت... چی شدی؟!

مامان عسل را کنار میزند: بذار ببینم چی شده... غزل جان... بیا بشین عمه... امیر حسام کمکش کن...

یک دستم را از دور کمرش باز میکنم و بازویش را میگیرم... مامان با دستش غزل را باد میزند: آوا... برو یه آب قند بیار...

آوا غر میزند: الان آب قند از کجا پیدا کنم؟!

مامان توجهی نمیکند... دامن پیراهنش را بالا میزند و پای مبل مینشیند: عمه الهی فدات شم... چرا گریه میکنی؟!

غزل هق میزند: آبروم... رَفـــ... هیع... رفت...

مامان دستش را میگیرد و با دو انگشت شست، فشاری به کف دست غزل وارد میکند... موهای حلقه شده اش را از گردنش کنار میزنم... نگاهم میکند و گریه اش شدت میگیرد...

عسل با تشر میگوید: روانی گریه نکن آرایش میماسه...

و شانه اش را ماساژ میدهد...

آوا با لیوان شـــربتی که نصـــفش را خالی کرده داخل می آید.. بابا و دایی هم پشت سرش... و در نهایت آراد...

دایی با نگرانی می پرسد: چی شده؟!

مامان از جا بلند میشود: چیه همه جمع شدین اینجا؟! برید بیرون ما هم الان میایم.. زود باشین...

دایی سعی میکند مامان را کنار بزند: خب بذار ببینم چش شده؟!

همزمان که لیوان شـــربت را از دســـت اوا میگیرم، به دایی نگاه میکنم که ســـر ماندنش در اتاق، با مامان چانه میزند... در نهایت هم مثل همیشـــه مامان حرفش را به کرسی می نشاند...

روی د سته ی مبل مینشینم و لیوان را به لب های غزل نزدیک میکنم: یه کم از این بخور...

سرش را عقب میکشد و امتناع میکند... لیوان را با کلافگی تکان میدهم: غزل بخورش لج نکن...

به آهستگی میگوید: نمیتونم...

بابا و دایی میروند... آراد با خنده میگوید: خوبه غزل جلو چشـــم خودمون بزرگ شده... وگرنه میگفتیم دختر غشی شون رو بهمون انداختن...

چشم غره ای میروم و مامان به زور و بلا آراد را از اتاقِ عقد بیرون میکند...

عسـل لیوان را از دسـتم میگیرد و به زور هم که شـده، تا قطره ی آخر به خوردِ غزل میدهد... حس میکنم رنگ به صورتش برمیگردد... خیسی گوشه ی لبش را با دستمال میگیرم...

مامان با لبخند میگوید: گریه ت دیگه مال چیه؟!

غزل به طرفین سر تکان میدهد... مامان دست روی بازویم میگذارد: از صبح هیچی نخورده فشارش افتاده... نگران نباش...

با تعجب میگویم: من که براتون نهار فرستادم...

مامان شانه بالا می اندازد: غزل نخورد... یعنی نذا شتن که بخوره... گفتن دور کمرش تنگ میشه...

نچی میگویم...

_ امیر... مامان یه کم بشـینین اینجا تا حال غزل جا بیاد بعد بیاین بیرون... خب؟! زشته...

سری تکان میدهم و مامان غزل را میب*و*سد: غصه نخوری ها... خب؟!

و به عسل اشاره میکند و از اتاق بیرون میروند...

نفسـم را با کلافگی بیرون میدهم... غزل فین فین میکند... دامن پر چینش را کنار میزنم و روی کاناپه مینشینم: خوبی؟!

دماغش را بالا می کشد و نُچ میگوید... خنده ام میگیرد...

_ مجبور بودی لباس به این تنگی انتخاب کنی؟! بعد از ترس اینکه لباسـه تو تنت نترکه نتونی هیچی بخوری به این روز بیفتی؟!

با فین فین میگوید: خودت بترکی... بی ادب... همه ش تقصیر توئه...

_ به من چه مربوط؟!

_ به تو خیلی هم مربوط... برو کنار امیر حسام حوصله تو ندارم...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم: اِ؟! خرت از پل گذشت؟!

لب هایش را روی هم فشـــار میدهد و باز بغض میکند... اوپس... باز گند زدم...

_ ببین غزل... منظورم این بود که...

_ اصلا برام مهم نیست منظورت چی بوده... همیشه همینی... فقط بلدی سر کوفت بزنی و همه ی چیز های بد رو به یاد آدم بیاری...

سکوت میکنم... سکوت میکند... پوفی میکنم و نگاهم را میگیرم...

غزل با ارنج به پهلویم میزند...

_ هان؟!

با تخســی میگوید: یه دونه از اون شـیرینی ها بده به من... خودم نمیتونم خم شم...

با نیشخند نگاهش میکنم... اخم میکند: زود باش...

_ از کدوما میخوای؟!

_ همونی که روش پسته داره...

خم میشوم و شیرینی سفارشی اش را به دستش میدهم...

شـــیرینی را به دهان میگذارد و توی اینه ی بزرگ بالای خنچه، به خودش نگاه میکند: هیچ وقت فکر نمیکردم روز عروســیم انقدر کســل کننده و مســخره و عذاب اور باشه...

_ الان داری عذاب میکشی؟!

wWw.Roman4u.iR

_ تو عذاب نمی کشی؟!

شـانه بالا می اندازم: نه... اینهمه آدم که سـنتی ازدواج میکنن.. ما هم یکی از اونا...

_ یعنی اصلا ناراحت نیستی؟!

رینگِ سـفید و سـاده را توی انگشـتم می چرخانم: دارم سـعی میکنم ناراحت نباشـم... به هر حال چیزی که مهمه از اینجا به بعده... نباید به خودم سـخت بگیرم... زندگیه دیگه... بالا و پایین داره... تقدیر ما هم اینطوری بود...

_ یعنی میتونم به ادامه ی این زندگی امیدوار باشم؟!

نگاهم را از حلقه ام میگیرم و سر بلند میکنم: منظورت چیه؟!

صدایش می لرزد: ناراحت نشی ها... ولی همیشه فکر میکردم بعد از یه مدت که آبا از آسیاب افتاد، تو ازم بخوای که توافقی از هم جدا بشیم... این چند روز خیلی به این موضوع فکر کردم... داشتم دیوونه میشدم...

_ بس که خُلی...

_ بی ادب...

_ خب راست میگم دیگه... توی اینهمه سال باید فهمیده باشی من هر آشغال ک*ث*ا*ف*تی که باشـم، وقتی یه تعهدی بدم... یه قولی بدم... هیچوقت زیرش نمیزنم...

_ من منظورم این نبود...

_ دقیقا منظورت همین بود...

_ الان دعوا داری؟! اگه آره که بگو منم تکلیف خودمو بدونم...

_ مثلا چیکار میکنی؟!

_ منم از در دعوا وارد میشم...

نگاهش میکنم... چشـــمهایش را ریز کرده و منتظر جواب اســـت... از دیدن چهره ی مصـــمم و ســـر تقش خنده ام میگیرد... متعجب به لبخندی که هر لحظه بیشـتر از قبل رنگ میگیرد نگاه میکند... فکش سـخت میشـود: به چی میخندی؟!

با انگشت به سر شانه اش میکوبم: گرسنگی بهت فشار آورده فرزندم... بلند شو بریم تا یه کاری دستمون ندادی... بلند شو...

و دستم را به طرفش دراز میکنم و همقدم، اتاق عقد را ترک میکنیم...

***

غزل مثل ابر بهار اشک میریزد... شانه هایش را میگیرم و به زور از اغوش دایی بیرون میکشمش...

مامان دماغش را بالا می کشـــد: بســـه عمه... گریه نکن اینطوری... خوب نیست...

دایی پشت شستش را زیر پلکش میکشد و میگوید: جونِ تو و جونِ غزلم... لبخند میزنم...

ما مان جلو می ا ید و توی اغوشـــم فرو میرود... روی مو هایش را می ب*و*سم... سر بلند میکند و صورتم را میب*و*سد...

آز آغوشـــم بیرون می ا ید و غزل را ب*غ*ل میز ند... از ته دل برایمان آرزوی خوشبختی میکند...

wWw.Roman4u.iR

بابا هم همینطور... آوا از گردنم آویزان میشود و زیر گوشم پچ پچ میکند: غزل دیگه بهترین دوستم نیست... زن دادا شمه... اذیتت کرد بگو یه لقمه ی چپش کنم... رگ خواهر شوهریم بدجور بالا زده...

میخندم... اوا چشمکی میزند و فا صله میگیرد... آراد مثل همیشه بی خیال و خونسرد است... با بی تفاوتی خداحافظی خشکی میکند و توی ماشین بابا جا میگیرد...

مامان حرف میزند... حینی که یه حرف هایش گوش میدهم، به عسل نگاه میکنم که غزل را کناری کشیده و توی گوشش حرف میزند...

از همه برای همراهیشان تشکر میکنیم... دایی برای صدمین بار میگوید مواظب دخترش باشم...

بهش اطمینان میدهم که مواظبش هستم...

خداحافظی میکنیم... همگی توی ماشین ها جای میگیرند... غزل با گریه برای دایی دست تکان میدهد...

دستش را میگیرم و وارد لابی ساختمان میشویم... مامان و بابا و دایی توی ماشین نشسته اند و به رفتنمان نگاه میکنند...

نگهبان میانسال با خوشرویی تبریک میگوید... تشکر میکنم و همره غزل وارد اسانسور میشویم...

فشاری به دستش وارد میکنم و میگویم: بسه دیگه چقدر گریه میکنی؟!

دماغش را پر سر و صدا بالا می کشد : هنوز هیچی نشده حس میکنم دلم برای بابام تنگ شد...

_ لوس...

چشم غره ای میرود و چیزی نمی گوید...

از آسانسور بیرون می اییم... کلید می اندازم و در واحد را باز میکنم...

غزل جلو تر وارد میشود... کفشهایم را توی جا کفشی ام دی اف پرت میکنم...

غزل زیر لب نق میزند...

کراواتم را شل میکنم و می گویم: چیه؟!

سر بلند میکند: نمیتونم کفشهامو در بیارم...

جلوتر میروم: بذار ببینم...

دامن لباسش را با دو دست بالا میگیرد... بند کفشش تا ساق پایش ضربدری گره خورده... بند اویزان را می کشم و گره پاپیونی کفشش باز می شود...

آهسته تشکر میکند و صندل های سفید رنگش را با رو فرشی های پلنگ صورتی عوض میکند...

پا به نشیمن می گذارم... غزل مثل جوجه اردکی، حرکاتم را دنبال میکند...

به شدت کلافه ام و دلیلش را... خوب میدانم...

کتم را روی دسته ی کاناپه می اندازم... کراواتم را هم ایضا... جورابهایم را گوله میکنم و کنج مبل شوت میکنم...

غزل اهسته صدایم میزند... به طرفش می چرخم: چیه؟!

قدمی به عقب بر میدارد: چرا داد میزنی؟!

پی شانی ام را با چهار انگ شت فشار میدهم: ببخ شید... حوا سم نبود... چی شده؟!

_ هیچی... یعنی می خواستم بگم...

wWw.Roman4u.iR

توی حرفش می پرم: میخوام دوش بگیرم...

تند تند سر می جنباند: باشه باشه...

به اتاق خواب میروم... دو بسته ی بزرگ روی تخت توجهم را جلب میکند...

به دو دست لباس خواب مردانه و زنانه ی روبان پیچ شده پوزخند میزنم...

از کمد حوله ی تمیز برمیدارم و باز به رو بان قرمزی که دورش خودنمایی میکند پوزخند میزنم...

وارد حمام میشوم... شیر گرم و سرد را تا انتها باز میکنم و تا گردن توی آبی که بیشتر به سردی میزند، فرو میروم...

نمیفهمم چقدر توی وان میمانم که تقه ی به در میخورد و غزل میپرسد: امیر؟! خوبی؟!

_ آره...

با عجله توضیح میدهد: اخه دیدم نیم ساعته هیچ صدایی نمیاد... برای همین...

ابروهایم را بالا می اندازم... نیم ساعت شده؟!

نیم تنه ام را از زیر آب بیرون میکشم: الان میام...

صدای قدم هایش می آید که از در فاصله میگیرد...

فقط سرم را شامپو میزنم و از حمام بیرون می ایم... بی توجه به لباس هایی که مامان تدارک دیده، تی شرت و گرمکنی میپوشم...

غزل به اهستگی وارد اتاق میشود... از دیدنش توی تاپ و شلوارک خرسی نارنجی اش خنده ام میگیرد...

متعجب نگاهم میکند: به چی می خندی؟!

با سر به بسته هایی که از روی تخت، به صندلی گرد جلوی میز توالت شوت شده اند اشاره میکنم: به اونا...

غزل توی خندیدن همراهی ام میکند... خنده ای که ظاهری و مصنوعی بودنش کاملا مشخص است...

حوله ی آبی رنگ را روی موهایم می کشم...

غزل لحاف پشم شیشه ی ارغوانی را کنار میزند: چقدر دوش گرفتنت طول کشید... دیدم دیر کردی توی اون یکی حموم دوش گرفتم...

حینی که با خودم فکر میکنم اینها چه ربطی به من دارد، حوله را روی پشتیِ کاناپه ی بی د سته ی سفید رنگ که محل ا ستقرار لباس عروس مچاله ی غزل شده، می اندازم...

غزل تا گردن زیر لحاف فرو رفته... دستش را زیر لپش زده و نگاهم میکند...

جلو میروم و گوشه ی لحاف را کنار میزنم: گرمت نیست؟!

_ نه... موهام خیسه... کولر هم روشنه میترسم سرما بخورم...

توی دلم میگویم تنها جایی که پوشیده نیست همین موهای خیست است... و خودم را روی روتختی ساتن سر میدهم...

دست هایم را زیر سرم میبرم و به سقف زل میزنم... غزل لحاف را تا روی سینه ام بالا می کشد... از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... لبخند لرزانی میزند: لباست خیسه... سر ما میخوری...

به پهلو می چرخم و دستم را زیر گوشم میبرم: غزل از من میترسی؟!

لحاف را زیر گلویش چفت میکند و نگاهش را میگیرد: برای چی باید بترسم؟!

wWw.Roman4u.iR

زیر لب زمزمه میکنم: حس میکنم توی همه ی کار هات یه جور ترس به چشم میخوره...

با صدایی که به شدت مرتعش است میگوید: هیچم اینطور نیست...

دست دراز میکنم و چانه اش را میگیرم: هی... منو ببین... داری گریه میکنی؟!

دماغش را بالا می کشد: میخوام برگردم خونه مون...

دست راستم را زیر پهلویش سر میدهم و به اغوش میکشمش: جوجه چرا انقدر گریه میکنی؟! هان؟!

مشتش راروی سینه ام میگذارد: خودمم نمیدونم... ولی همه ش میخوام گریه کنم...

_ ای بابا...

با یک دست موهایش را از گردنش کنار میزنم و پشت کمرش میریزم... سرش را بالا می اورد و به چشمهایم نگاه میکند...

با پشت انگشت گونه اش را نوازش میکنم: اینطوری نکن با خودت غزلم...

با بغض میگوید: من هنوز غزلتم؟!

چشمهایم را یک دور باز و بسته میکنم: چی میگی تو؟! معلومه...

چند بار پلک میزند... مژه های خیسش را از نظر می گذرانم... لب های برجسته اش را که به کبودی میزند...

غزل... غزلم... همسرم... نه دختر دایی... نه همبازی روزهای کودکی... نه همراه همیشگی... همسرم... همسر من...

توی سـرم واژه ی همسـر تکرار میشـود... زندگی مشـترک جیغ می کشـد... وظایفم گُرز میکوبد...

انگشت ا شاره ام را زیر چانه اش میبرم... سرش را بالا می اورم... سرم را خم میکنم... پلک می بندد... تَری لب هایش به خشـکی لب هایم خنکی می بخشد...

بغضش روی صورتم آزاد میشود... کمرش را میگیرم... د ست دور گردنم می اندازد... اشـک هایش تند و بی وقفه، از لای پلک های روی هم افتاده اش، روی صورتم می چکد...

تکانی به بدنم می دهم... به موهای پشـت گردنم چنگ میزند... حس میکنم چیزی توی دلم تکان میخورد... فشاری به کمرش وارد میکنم...

... و با صدای مهیب برخورد جسم سختی با شیشه، هردو از جا میپریم...

غزل به سـکسـکه می افتد. با هول نیم خیز میشـوم... به فاصـله ی چند ثانیه، برخورد سنگین تری اتفاق می افتد...

غزل به تی شرتم چنگ میزند و با ترس زمزمه میکند: امیر حسام...

شانه اش را نوازش میکنم: چیزی نیست... بذار ببینم چی شده...

بند تاپش را روی شانه بر میگرداند: نه... نرو...

خودم را به لبه ی تخت می رسـانم: مگه کجا میخوام برم؟! بشـین همینجا یه لحظه...

چراغ خواب را روشن میکنم... نور صورتی رنگش روی سقف می افتد...

غزل بازویم را رها نمیکند و همزمان با من از روی تخت بلند میشود... دمپایی های رو فرشـــی اش را به پا میکند و تند میگوید: امیر... نرو... بذار زنگ بزنم به نگهبانی...

دست دور شانه اش می اندازم و بازویش را فشار خفیفی میدهم: غزلم طوری نشده که... بذار ببینم چی شده...

در را باز میکنم و به تراس میروم... هیچ جنبنده ای توی کوچه دیده نمیشود... به اتاق باز میگردم و رو به غزل که لبه ی تخت، توی خودش جمع شـــده میگویم: هیچکس نبود... احتمالا یکی رد شده خواسته مرض بریزه... ادم کله خر زیاده...

لبه ی لحاف را به دندان میگیرد: صـــدف دســـت از ســـرمون بر نمیداره امیر حسام...

جلو میروم و لحاف بی نوا را از لای دندان هایش ازاد میکنم: صـــدف کجا بود این موقع شب؟! حالت خوبه؟!

دیوانه وار تکرار میکند: کارخود شه... من میدونم... کار خود شه... نمیذاره یه اب خوش از گلومون پایین بره... راحتمون نمیذاره...

شـــانه هایش را میگیرم: غزل... چی میگی؟! صـــدف از کجا میدونه ما کجا زندگی میکنیم؟!

چانه اش میلرزد: میدونه... به خدا میدونه...

_ باشـــه باشـــه.. میدونه... ولی بین پنج طبقه... بین اینهمه واحد... از کجا میفهمه ما توی طبقه ی دوم زندگی میکنیم؟! یا اتاق خوابمون کدومه... غزل بچه نباش...

_ از اون هر کاری برمیاد...

بازوهایش را فشار مختصری میدهم: باشه... باشه غزلم... کار صدفه... چرا می لرزی؟!

بی وقفه سکسکه میکند... کمکش میکنم تا روی تخت دراز بکشد... از پشت پرده ی اشک نگاهم میکند: چرا اینطوری میشه امیر حسام؟!

موهای مرطوبش را از پیشانی کنار میزنم: طوری نشده که... یه سنگی چیزی خورده به شیشه... تازه شیشه های خونه ی ما فکر کنم با شیشه هایی که توی ساخت سفینه فضایی استفاده میکنن یه قرابت فامیلی داشته باشه... حتی ترک برنداشت... میشنوی چی میگم؟!

جوابم را نمیدهد... لحاف را تا زیر گردنش بالا می کشم و از روی تخت بلند میشوم... به ساعدم چنگ میزند: کجا میری؟!

_ میرم در تراسو ببندم...

ملتمسانه میگوید: نرو... الان نرو...

دستم را ا حصار انگشت های یخ زده اش ازاد میکنم: باشه... نمیرم...

کنارش دراز میکشـــم... زانویش را توی شـــکمش جمع میکند و تمام قد توی ب*غ*لم فرو میرود... موهایش را نوازش میکنم...

سر بلند میکند و میگوید: امیر؟!

هومِ بی حواسی می گویم... سکوت میکند و می پرسم: چی شده؟!

wWw.Roman4u.iR

آه میکشد: هیچی...

موشـــکافانه نگاهش میکنم... نگاهش را می دزدد... چانه اش را میگیرم و وادارش میکنم توی چشمهایم نگاه کند... پلک میزند... و سکوتش ادامه پیدا میکند...

ســرم را که خم میکنم، چهار انگشــتش را روی لب هایم میگذارد و نهِ خفه ای از میان لب هابش بیروم می افتد...

ابروهایم را بالا می اندازم...

خفه زمزمه میکند: الان نه امیر حسام... لطفا...

به ارامی سر تکان میدهم: باشه... هر چی تو بخوای...

خیره به چشمهایم لب میزند: مرسی...

دستم را دور شانه اش محکم میکنم... پلک میبندد... کمی می چرخم و چراغ خواب را خاموش میکنم.. اتاق توی تاریکی فرو میرود... به دیوار پشــت ســر غزل چشــم میدوزم... نور مهتاب روی دیوار، هاله ی تاریک و روشــنی ایجاد کرده...

چند دقیقه بی هیچ هدف خاصی به دیوار زل میزنم...

غزل سرش را روی بازویم جابجا میکند... نگاهم را از دیوار میگیرم... غزل به خواب عمیقی فرو رفته...

به نفس های کشدار و منظمش گوش میدهم و لبخند میزنم... تکان محسوسی میخورد... پتو را از دور گردنش ازاد میکنم و تا کمرش پایین میکشــم... به شدت عرق کرده...

موهایش را پشت گوشش میزنم... رد اشک روی شقیقه اش شوره بسته... با نوک انگشت همانجا را لمس میکنم و با آرامشی که در این لحظه نباید باشد... اما هست و به خوبی حسش میکنم، پلک میبندم...

و طولی نمیکشد که مثل غزل... خوابی عمیق مهمان چشمهای خسته ام میشود...

***

با حس اینکه جسمی زیر دستم وول میخورد از خواب بیدار میشوم... گونه ام را می خارانم و چشم هایم را باز میکنم... نگاهم توی یک جفت تیله ی براق مشکی قفل میشود...

_ صبح بخیر...

بی اراده لبخند میزنم... غزل روی صورتم خم شده... آهسته می گوید: نمیخوای بلند شی؟! ساعت دهه...

میان ملافه های ساتن و خنک غلت میخورم و دست هایم را زیر بالش قفل میکنم: یه کم دیگه پا میشم...

_ پاشو امیر... نهار خونه ی عمه دعوتیم... بلند شو دیر میشه...

نچی میگویم و غر غر کنان نیم خیز میشوم: برو منم میام...

صدای برخورد سرپایی های پلنگ صورتی اش با پارکت می اید که دور میشود... مثل همیشه پاهایش را روی زمین میکشد: باز نگیری بخوابی ها...

خُبِ بی حوصله ای میگویم...

صورتم را به نرمی بالش می فشارم و با یک حرکت از جا بلند میشوم...

wWw.Roman4u.iR

دســت و صــورتم را میشــویم و حوله به دســت از اتاق بیرون می روم... غزل صــبحانه را روی میز چهار نفره ی وســط آشــپزخانه چیده... ابرویی بالا می اندازم و تکیه زده به کانتر، نگاهش میکنم....

مثل خیلی از صبح ها با صدایش از خواب بیدار شدم... قبل تر ها توی گوشم جیغ میکشید که کلاسش دیر شده و زودتر از تخت دل بکنم... حالا بهانه ی دیگری پیدا کرده...

قبل تر ها تند تند صــبحانه ای را که مامان باید تدارک میدید و ندیده بود، اماده میکرد تا با شــکم گرســنه به دانشــگاه نرویم... حالا برای دل خودش... یا دل من... صبحانه آماده میکند....

صندلی را عقب میکشم و حوله را روی پشتی بلندش می اندازم: سحر خیز شدی... صبحانه اماده میکنی...

دســت هایش را زیر شــیر ظرفشــویی میگیرد: اولا که من همیشــه ســحر خیز بودم... همیشــه هم صــبحانه اماده میکردم... یا برای تو، یا برای بابام... ولی امروز استثنائا عسل صبحونه اورده...

آهانِ کشــیده ای میگویم و دســتم را زیر چانه میزنم... مامان هم صــبح بعد از عروسی برای عسل صبحانه فرستاده بود... تا بروم صبحانه را برسانم و برگردم کلک کاچی هایش را کندم...

لیوان چای پیش رویم قرار میگیرد... ســر بلند میکنم... غزل با فنجان چینی ســفید رنگش رو به رویم می نشــیند... مثل همیشــه... من چای لیوانی میخورم... غزل فنجانی... انگاری هیچ تغییری رخ نداده... تغییر بزرگی مثل

تشـکیل زندگی مشـترک... مثل وارد شـدن به یک دنیای جدید... مثل محرم شدن برای یک عمر... مثل همسر شدن... همدم شدن... همدل شدن... یکی شدن...

_ نشسته خوابت برده؟!

تکانی میخورم: هان؟! نه...

غزل می خندد و لبی به فنجانش میز ند: آ خه د یدم همینطوری بی حرکت نشستی تکونم نمیخوی...

با انگشت اشاره لبه ی لیوان را لمس میکنم: داشتم فکر میکردم... تو خوبی؟!

با گیجی سر تکان میدهد: آره...

چشـمهایم را باریک میکنم: دیشـب خیلی زرزو شـده بودی... مثل بچه ها... میخواستم از همون تراس شوتت کنم پایین...

نگاهش را به کره ی در حال آب شـدن میدوزد: دیشـب حالم خیلی بد بود... اصـلا نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم... همه ش دلم میخواسـت گریه کنم... بدبختی اینجاسـت که هر چی بیشـتر گریه میکردم حس خفگیم بیشـتر می شد...

_ الان خوبی؟!

_ بد نیستم...

_ وقتی میگی بد نیستم یعنی خیلی افتضاحی...

لبخند پهنی مهمان لب هایش میشود: نه ایندفعه استثنائا راستشو گفتم...

هومی میگویم و متقابلا لبخند میزنم: خوبه...

از جا بلند میشود و فنجانش را برمیدارد: بخور زودتر بریم... میخوام سر خاک مامانم هم برم...

مکث میکند و به سمتم می چرخد: می بریم؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سر میجنبانم و تُستی برمیدارم: آره...

فنجانش را آب میکشد و لبخند میزند: خوبه... من میرم اماده بشم...

باشه ای میگویم و غزل از اشپزخانه بیرون میرود... با نهایت سرعتی که از خودم سراغ دارم صبحانه میخورم... میز را جمع میکنم و ظرف های کثیف را توی سینک میگذارم...

صدای غزل را از پشت سرم میشنوم: میذاشتی من جمع میکردم...

به عقب میچرخم... ظاهرش را بر انداز میکنم... مانتوی پوست پیازی و شال و شلوار سفید به تن دارد... به هر حال تازه عروس است...

لبخند کجی میزنم... چشمهایش را گرد میکند: هان؟؟؟!!!

سر تکان میدهم که هیچی... و از کنارش میگذرم...

دنبالم میدود و از بازویم اویزان میشود... سرم را برای دیدن صورتش کج میکنم: چیه؟!

دندان هایش را نشانم میدهد: اگه دوس داشتی... اون لباس های روی تخت رو بپوش...

و بازویم را رها میکند و با دو فاصله میگیرد...

به حرکات بچه گانه اش نگاه میکنم و زیر لب دیوانه ای میگویم... هر لحظه بیشتر به این نتیجه میرسم که غزل تنها بیست سال دارد و بعضی اوقات شباهت رفتارش به یک بچه ی چهار ساله غیر قابل انکار است...

پا به اتاق میگذارم... با دیدن پیراهن مردانه ی یاسی رنگ و شلوار کتان گچی... نیشخندی میزنم و تی شرتم را از تن خارج میکنم... بچه لباسهایمان را هم ست کرده...

صدای غزل می آید که تلفنی با مامان صحبت میکند... لباس عوض میکنم و باز برای پیدا کردن جوراب سر در گم میشوم... کلا قسمت پوشیدن جوراب برای من یک معضل بزرگ است...

با کلافگی از کمد فاصله میگیرم و در آستانه ی در اتاق می ایستم: غزل... بیا اینجا ببینم...

تلفن به دست، ابتدای راهرو می ایستد : بله؟!

_ جورابای منو کجا گذاشتی؟!

با مکث میگوید: توی کمده...

کلافه میگویم: نیست...

_ چشمهاتو باز کن میبینی...

_ ای بابا کور که نیستم... میگم نیست...

با کلافگی توی گوشی زمزمه میکند: عمه من بهتون زنگ میزنم... آره... نه اول میریم سر خاک مامانم... باشه... خدافظ...

گوشی بی سیم را پایین می اورد و با دست از جلوی در کنارم میزند...

wWw.Roman4u.iR

دســـت به کمر نگاهش میکنم... تا کمر توی کمد فرو میرود و با تاخیری چند ثانیه ای میگوید: بیا اینجا ببینم...

طلبکار جلو میروم... یقه ام را میگیرد و می کشـــد... کمی خم میشـــوم... با دست به جوراب های نو اشاره میکند: اینا چیه؟!

ابروهایم را بالا م اندازم و غزل کمر راســـت میکند و با دهن کجی ادایم را در می اورد: کور که نیستم... میگم نیست...

لبخند کجی میزنم... چیشی میکند و با تنه ی نسبتا محکمی از کنارم میگذرد و با غرغر تی شرت و شلوارم را از کف زمین برمیدارد: جای لبا سا روی زمین نی ست امیر خان... منم عمه نی ستم دنبالت راه بیفتم ریخت و پاش های تو رو جمع کنم...

و لباسهایم را به سینه ام میچسباند و فاصله میگیرد...

زیر لب زمزمه میکنم: چه عصبی...

و غزل بیرون میرود و در را میکوبد... که یعنی شنیدم چی گفتی...

ســـری تکان میدهم و لباس هایم را کف کمد میریزم... یک جفت جوراب برمیدارم و حینی که بسته بندی اش را باز میکنم، از اتاق خارج میشوم...

غزل تلویزیون را خاموش میکند و کنترل را روی میز جلوی نیم ست میگذارد: بریم؟! آماده ای؟!

سر تکان میدهم و غزل نگاهی به اطرافش می اندازد... کیفش را برمیدارد و به طرف در میرود... پشـــت ســـرش روان میشـــوم... کفشـــهایش را از جا کفشـــی برمیدارد و با صدا زمین می اندازد...

کفش هایم را میپوشـــم و در را باز میکنم... با دیدن دو خانم یکی میانســـال و دیگری جوان که بهشان میخورد مادر و دختر باشند مکث میکنم...

خانم میانســـال نگاه خیره ای به ســـر تا پایم می اندازد که تند و بی اراده ســـلام میکنم... غزل کنجکاوانه از لای در ســـرک میکشـــد و مثل من ســـریع ســـلام میدهد...

خانم با خوشرویی احوال پرسی میکند و می پرسد: همسایه ی جدید هستید؟!

حدس میزدم واحد رو به رو پر شده باشه... منتها ما یه بیست روزی مسافرت بودیم احتمالا موقعی که و سایل می اوردین خونه نبودیم وگرنه زودتر آ شنا می شدیم... دیروز عصر رسیدیم... دیگه انقدر خسته بودیم نفهمیدیم کی اومد و کی رفت...

به زحمت لبخندم را کنترل میکنم و پشت گوشم را می خارانم... چقدر حرف می زند... انگاری بیست سال است ما را می شناسد...

غزل خوشحال میگوید: اتفاقا ما هم دیشب ساکن شدیم...

_ عزیزم... به سلامتی... من فائزه ام... دخترم هم ستاره... همین واحد رو به رو ساکنیم... مادر و دختری...

غزل د ستش را می فشارد و اظهار خو شوقتی می کند... با کلافگی این پا و آن پا میکنم و غزل میگوید: ای وای ببخشید من همینجوری وایستادم... بفرمایید داخل...

فائزه خانم با خ نده میگو ید: نه عزیزم... دارن میرین بیرون مزاحمتون نمیشیم... ما هم داریم میریم بیرون... ایشالا سر یه فرصت مناسب...

و بعد از کمی تعارف، همراه هم از پله ها پایین میرویم... چرا که آسانسور توی طبقه ی پنجم مانده و پایین نمی اید...

وارد پارکینگ میشویم و از هم خداحافظی میکنیم...

فائزه خانم بوقی میزند و از پارکینگ خارج میشود...

نفسم را با کلافگی بیرون میفرستم و استارت میزنم...

_ اووف... چقدر حرف میزد... خدا صبرمون بده با این همسایه ها... تو هم که اجتماعی... دلت میخواد با همه ارتباط برقرار کنی... خدا رحم کنه...

***

غزل پیشدستی محتوی موز های حلقه شده را پیش رویم میگذارد... آهسته تشکر میکنم و مامان میگوید: یعنی واقعا نمیخواید ماه عسل برید؟!

به پشتی مبل تکیه میدهم: نه مامان.. من تا شنبه بیشتر مرخصی ندارم... چه ماه عسلی؟!

مامان چشمهایش را گرد میکند: یعنی این بچه رو یه مسافرت نمیخوای ببری؟! دستشو بگیر همین دو روز که تا شنبه مرخصی داری ببرش تا شمال... نمی شه که اینطوری...

_ مادر من بی برنامه که نمیشه... غزل هم شمال ندیده نیست... شهریور اینطورا میبرمش...

مامان نچی میگوید و غزل توی حرفش میپرد: عمه حالا دیر نمیشه... این ماه نشد ماه بعد... نشد ماه بعد ترش... آیه که نیومده...

مامان نفس عمیقی میکشـــد: غزل جان من به خاطر خودت میگم عمه... از شنبه امیرحسام میره سرکار... تو هم دانشگاه نداری میمونی توی خونه حوصله ت سر میره... حد اقل الان یه آب و هوایی عوض کنی...

غزل لبخند میزند و چیزی نمی گوید... نگاهش میکنم و لب میزنم: مرسی... با حفظ لبخندش پلک میزند...

مامان پا روی پا می اندازد و میگوید: خبر دارین پارسا تصادف کرده؟!

غزل هول می پرسد: با چی؟!

منتظر به مامان چشـــم میدوزم... شـــانه بالا می اندازد و میگوید: با موتور... واقعا پدر و مادرشـــو پیر کرده... من نمیدونم ســـونیا چطوری پارســـا رو تحمل میکنه... من اگه جاش بودم همچین پسری رو به فرندی قبول نداشتم اصلا...

ابروهایم را بالا می اندازم... از بعد بحثی که توی باشـــگاه داشـــتیم خبری از پار سا ندارم... دیشب هم توی مرا سم نبود... فکر میکردم هنوز دلخور ا ست که برای مراســـم نیامده... توی دلم میگفتم کســـی که باید طلبکار باشـــد منم نه پارسا... اما حالا مامان میگوید تصادف کرده...

می پرسم: الان خوبه؟!

_ مثل اینکه دستش شکسته فقط... منم خبر نداشتم دیشب از سونی شنیدم... واقعا ادم تو کار این بچه میمونه...

و ســـری به تاســـف تکان میدهد و از جا بلند میشـــود: ای بابا... ولش کن این حرف هارو... بلند شین بیاین نهار... پاشین...

و رو به پله ها صدا بلند میکند: آوا... بیا میخوام میزو بچینم...

غزل از کنارم بلند میشود: میرم کمک عمه...

wWw.Roman4u.iR

بی حواس سـر تکان میدهم و فکر میکنم باید در اسـرع وقت سـری به پارسـا بزنم... کاریسـت که شـده... زندگی با غزل آنقدر ها هم سـخت نیسـت... کدورت ها باید دور ریخته شود.

***

مهمانی رفتن ها تا دو هفته ی دیگر هم ادامه داشـت... آنقدری که دیگر حالم از از هر چه مهمانی و شب نشینی است به هم میخورد...

رابطه ام با غزل... بد نیست... غزل خوب است... مهربان است... با من... با بدخلقی هایم... با گیر دادن های الکی ام وقتی اعصـابم از جای دیگر خرد اسـت کنار می اید... از تنهایی اش شـکایت نمیکند وقتی من بعضـی روزها صبح زود میروم شرکت و تا شش بعد از ظهر پیدایم نمیشود... حتی حاظر نیست تنهایی اش را با رفتن به خانه ی مامان یا عسل پر کند که بعد ها کسی من را مواخذه نکند که چرا زن نو عروسم را اینهمه مدت توی خانه تنها گذاشته ام...

گاهی اوقات بیش از حد شرمنده اش میشوم و شب تا صبح از عذاب وجدان صدایی که ممکن است سرش بلند کرده باشم، از این دنده به ان دنده میشوم...

رابطه اش با فائزه خانوم و دخترش صمیمی شده و از این بابت خوشحالم که بعضی اوقات سرش را با آن ها گرم میکند... آدم های خوبی هستند... زیادی پر حرفند و این برای غزلی که فکش یک لحظه هم از حرکت نمی ایستد یعنی اوج خوشـبختی.... و مهمتر از همه، مردی توی خانه ندارند و از این بابت خیالم راحت تر است...

خوشـــحالم که به دانشـــگاه نمیروم و با صـــدف چشـــم در چشـــم نمیشـــوم... نمیخواهم زندگی نسبتا آرامم به هم بریزم... سعی میکنم به تدریج صدف را از فکرم بیرون کنم...

از الان عزا گرفته ام برای ترم بعد و غزلی که با این روحیه ی حساسش هر روز باید صـــدف را پیش رویش ببیند... از زبان تند و تیز صـــدف می ترســـم... از اینکه چیزی به غزل بگوید... از اینکه من هم در کنار غزل نیســـتم و جز برای کارهای پایان نامه و بعد هم دفاعم به دانشگاه نمی روم...

خدا خودش به خیر بگذراند...

...

برای پنجمین بار زنگ را می فشارم... نخیر... مثل همیشه صدای موزیک را انقدر بلند کرده که صدای زنگ را نمیشنود... مجددا زنگ را میفشارم و مشتم را روی در میگذارم...

با صـــدای تقی، نفس راحتی میکشـــم... غزل لای در را باز میکند... دهانم را برای مواخذه اش با میکنم که با دیدن هیبتش توی نیم تنه ی ورزشی ادیداس و شلوارک جین دو وجب بالای زانویش چشمهایم گرد میشوند... تند از جلوی در کنارش میزنم و در را پشت سرم می بندم...

_ باز تو اینجوری اومدی جلوی در؟!

دست به کمر نگاهم میکند: اولا علیک سلام... دوما کسی نبود جلوی در... خودم حواسم هست... سوما تو چرا انقدر زود اومدی؟!

چشم غره ای میروم و کفشهایم را با روفرشی های چرمی عوض میکنم...

wWw.Roman4u.iR

_ اولا همیشه کوچیکتر به بزرگتر سلام میده... دوما شاید همون موقع یکی رد میشد... خوب بود تو رو با این وضع میدید؟!... سوما کارامو زود تموم کردم بیام خونه... چرا درو باز نمیکردی؟!

کیفم را میگیرد: داشتم ورزش میکردم... صدای آهنگ بلند بود... زیاد پشت در موندی؟!

پیراهنم را از شلوارم بیرون میکشم و به طرف اتاق خواب میروم: یه هفت هشت دقیقه ای...

حینی که کیفم را در اغوش گرفته پشت سرم حرکت میکند: ببخشید...

برمیگردم و بینی عملی اش را بین دو انگشتم می فشارم: عیب نداره جوجه... من توی این یک ماهه عادت کردم...

کیفم را روی تخت میگذارد و چیزی نمیگوید... توی سرویس اتاق دست و صورتم را می شویم.. غزل حوله را به دستم میدهد... صورتم را خشک میکنم و حوله را بهش برمیگردانم...

_ نهار خوردی؟!

_ توی شرکت یه چیزی سر پایی خوردم...

هومی میگوید و شلوارک گشاد چهار خانه ام را به دستم میدهد... شلوارم را عوض میکنم... پیراهنم را هم همینطور...غزل پیراهنم را میگیرد و با فاصله از صورتش نگه میدارد: اووف... چه عرقی کردی... چیکار میکنی تو توی شرکت... بیل میزنی؟!

_ پس چی فکر کردی؟! همه مثل جنابعالی نیستن که تا لنگ ظهر بخوابن بعد بلند شن صدای موزیکو تا اخر بلند کنن با دل خوش عربی بر*ق*صن بعدش هم برای شام ماکارونی سوخته جلوی شوهرشون بذارن... بله...

از موهایم اویزان میشود: ع*و*ض*ی رذل... من از هر بیست بار یه بار غذام میسوزه... تو همون یه بارو هی بکوب تو سر من...

به زحمت موهایم را از لای انگشت هایش آزاد میکنم: حرف حق تلخه...

نگاه تیزی به صورتم می اندازد و میرود تا پیراهنم را توی سبد رخت چرک ها بیاندازد...

با خنده ی بی صدایی روی تخت ولو میشوم...

تازه چشمهایم گرم میشود که غزل از زیر دستم توی ب*غ*لم میخزد... چشمهایم را تا نیمه باز میکنم: نهار خوردی؟!

تکانی به بدنش می دهد و کمی بالاتر می آید: ساعت دوازده صبحانه خوردم... گرسنه نیستم...

هوم کشداری میگویم و طاق باز میخوابم... غزل سرش را روی بازویم جابجا میکند: شب میبریم شهر بازی؟!

خواب الود میگویم: نه... پنجشنبه می برمت...

_ اووه... کو تا پنجشنبه... امشب ببر پنجشنبه هم ببر...

با چشمهای بسته می خندم: سردیت نکنه...

می چرخد و چانه اش را روی سینه ام میذارد... سمج میگوید: اصن باید منو ببری... من همه ش تنهام... هیچ جا نمیرم... تو هم که تا میای انقدر خسته ای زود میخوابی... یه شهربازی بردن مگه چیه؟!

wWw.Roman4u.iR

_ مگه بچه ای؟!

تیزی چانه اش را به ا ستخوان قفسه ی سینه ام فشار میدهد... اخی میگویم و پلک میگشایم...

_ اره بچه ام... یا منو ببر یا زنگ میزنم شکایتتو به عمه میکنم...

_ نه... حالا که فکر میکنم میبینم واقعا بچه ای...

_ پس میبریم؟!

گیجِ خواب پلک میزنم: حالا بذار بخوابم بعد تصمیم میگیرم...

با لجبازی میگوید: تا قول ندی نمیذارم بخوابی...

به پهلو غلت میزنم... سر غزل از روی سینه ام لیز میخورد... پشت بهش ملافه را روی سرم میکشم و غر میزنم: قول میدم بابا... زور گو...

صدای خنده ی اهسته اش گوشم را پر میکند و پیشانی اش را بین دو کتفم می چسباند...

***

با صدای زنگ تلفن از جا میپرم... دستم را برای پیدا کردن موبایلم دراز میکنم و اولین جسم تختی که زیر دستم می اید را بر میدارم... شش و نیم عصر است...

با هول از جا بلند میشوم... کلی نقشه ی نیمه تمام برای تحویل دارم... تازه غزل را هم باید شهربازی ببرم...

با کف دست صورتم را میفشارم... تلو تلو خوران تا در اتاق میروم و با صدای خشدار غزل را صدا میزنم...

با هول میچرخد و تلفن را پشت کمرش پنهان میکند...

هشیار میشوم و می پرسم: کی بود؟!

گوشی بی سیم را از پشت کمرش بیرون می اورد و روی میز عسلی میگذارد: هیچکی مزاحم بود...

ابروهایم را بالا می اندازم... تند توضیح میدهد: گوشیمو برداشتم میگه الـــــــو... ثریا جـــــــون... منم گفتم ثریا جون شوهر ننه ته... هیچی نگفت قطع کرد...

اهانی میگویم... و پی ماجرا را نمیگیرم...

خوب میدانم... غزل وقتی زل میزند توی تخم چشمت و حرف میزند، یعنی یا دروغ میگو ید یا هـمه چیز را نمیگو ید... چون اعتقاد دارد اگر حین گفتن حرفی، به چشمهای طرف مقابل زل بزنی، حرف هایت باور پذیر تر میشود... و این را هم خوب میدانم... که غزل هیچ چیز را از من پنهان نمیکند... دیر و زود میشود... ولی در اخر حقیقت را میگوید...

* * *

غزل پشت سرم به آ شپزخانه می اید... دکمه ی چایساز را میزنم و به کابینت تکیه میدهم...

به اهستگی میگوید: آب جوش نیار... چای تازه دم داریم...

و به کتری قوریِ روی گاز ا شاره میکند... خیره خیره نگاهش میکنم... نگاهش را میگیرد و لیوانی از گیره هایی که به آبچکان بالای ظرفشویی متصل است برمیدارد...

پشت پایم را به کابینت پشت سرم میکوبم: امروز صدفو دیدم...

لیوان را روی کابینت کنار گاز میکوبد: آیـــی...

نچی میگویم و تکیه ام را از کابینت میگیرم: چیکار کردی با خودت؟!

انگشت ا شاره ی د ست چپش را از میان مشت د ست را ستش بیرون میکشم: بذار ببینمش...

_ آب جوش ریخت روش...

به طرف سینک ظرفشویی میکشانمش و انگشت ملتهبش را زیر آب میگیرم: گفتم صدفو دیدم... دقت کن... فقط دیدمش... نپریدم ب*غ*لش که...

رنجیده نگاهم میکند... چشمهایم را گرد میکنم: چیه خب؟؟!!

حرص زده شیر اب را می بندد و فاصله میگیرد...

توضـیح میدهم: رفته بودم دانشـگاه برای صـحبت با اسـتاد پناهی... راجع به پایان نامه و اینا... صدفو تو اموزش دیدم... یه حسی بهم میگه اون سنگه... یا نمیدونم هر چی که خورده به شیشه... کار صدف نبوده...

پوزخند میز ند: آره خب... از بس که احســاســات بینتون قو یه دیگه خوب میفهمین که چی...

توی حرفش میپرم: غزل دارم با هات حرف میزنم... دعوا نداریم... طعنه و نیش و کنایه رو بذار کنار...

جواب نمید هد... ادا مه میدهم: حرف هایی که بینمون رد و بدل شـــد ز یاد خوشایند تو نیست... به هر حال... من هنوزم فکر میکنم شخص خا صی اون کارو نکرده... یعنی...

_ میشه...

مکثش برای ادامه ی جمله باعث میشود نگاهش کنم...

به آرامی میپرسد: میشه بپرسم چه حرف هایی بینتون رد و بدل شد؟!

_ ببین غزل اصلا مهم نیست... من به حرف هاش اهمیت نمیـ

_ باشه... میخوام بدونم...

کف دستم را روی صورتم میکشم: من واقعا نمیدونم صدف چرا اینطوری رفتار میکنه... یعنی...

_ طفره نرو امیر حسام... خواهش میکنم.. بگو...

بی اینکه به چشمهایش نگاه کنم تند میگویم: گفت حالا که غزلو گرفتی... کاریش نمیشه کرد... غزل باشه... ولی بذار منم باشم... باورم نمیشه... نمیدونم صدف اینطوری شده، یا از اول ذاتش همینقدر پست بوده و بروز نمیداده... گاهی اوقات برای خودم متاسف میشم که چطوری دو سال از عمرم رو با صدف تلف کردم... شاید اگه از اول صدفی نبود...

_ اینا رو برای دلخوشی من میگی؟!

با حیرت زمزمه میکنم: غزل...

_ امیر ببین...

_ چرا فکر میکنی برای دلخوشیت میگم؟! اتفاقا من ادمیم که حرفم رو رک میگم... برای دلخوش کردن کسی هم دروغ نمیگم... بعد از اینهمه مدت هنوز منو نشناختی...

آه میکشد و به انگشتش فوت میکند: اگه همین سوال رو شیش ماه پیش ازم میپرسیدی، بدون شک میگفتم تو رو از خودم بیشتر میشناسم... ولی حالا... امیرحسام تو توی همین یک ماهی که از زندگی مشترکمون میگذره بیشتر از ده

wWw.Roman4u.iR

تا شـــخصـــیت جدید از خودت بهم نشـــون دادی... یه وقتایی حتی میترســـم نزدیکت بیام... امیرحســـام... من از تو... از تویی که بزرگترین پناهگاه من بودی میترسم... یه وقتای دیگه مهربون میشی... مثل آدمای عاشق پیشه رفتار میکنی... دلت عشـــق بازی میخواد... اونوقت این حس رو بهم القا میکنی که خوشبخت ترین زن دنیام... ولی همین که میخوام از حس خوبی که دارم لذت ببرم یه شخصیت جدید بهم نشون میدی که همه ی خوشیم میپره... من با تو میگم میخندم خودمو شـــاد نشـــون میدم... هر کس از دور منو ببینه با خودش میگه این دختره چقدر ســـرخوشـــه... ولی از درون دارم میپوســـم... من... امیر حسام... من...

نفســـی میگیرد و با بغض زمزمه میکند: من از فکر اینکه هر وقت نیازهای مردانه ت بهت فشار میارن منو میبینی دیوونه میشم... دیوونه...

صـــدای خش برداشـــته اش، اوج اســـتیصـــال و ســـرخوردگی اش را به نمایش میگذارد...

دستم را به طرفش دراز میکنم... دستم پشت گردنش مینشیند... سرش را عقب میکشد...

_ نه... من این حرف ها رو نگفتم که یه آغوش اجباری رو به من و حس حمل یه زایده ی اضافی و سر بار رو به خودت تحمیل کنی... این حرف ها یک ماهه که روی دلم ســـنگینی میکنه... فقط خواســـتم یه کم خودمو ســـبک کنم... همین...

و میچرخد و پشت به من به طرف گاز میرود... میبینم که دستش به سمت صورتش میرود: چاییتم سرد شد... الان دوباره بذارم داغ بشه میشه چای جوشیده... کاش همون اول میذاشتم اب جوش بیاری برای خودت چای دم کنی... اَه... یه کار ساده رو هم نمیتونم درست انجام بدم...

جلو میروم و از پشت در آغوش میگیرمش... آرنجش را به سینه ام فشار میدهد: ولم کن امیر... حوصله ندارم...

سر خم میکنم و زیر گوشش را میب*و*سم... عضلاتش زیر دستم شل میشوند...

مرتعش و تحلیل رفته زمزمه میکند: مگه نمیگم ولم کن؟!

زیر گوشش لب میزنم: جوجه؟! حرف های دلتو میزنی یه همین هم میزنی تنگش و خلاص؟!... فکر نمیکنی من چقدر شرمنده میشم؟! فکر کردی برای من راحته؟! حتی یه بار هم با خودت فکر نکردی بعد از این چند بار رابطه مون چرا عصبی میشم؟! غزل تو برای من فرق داری... نمیگم برام مثل اوا میمونی... نه... ولی خب برای منم سخته... من یک عمر تو رو به یه چشم دیگه دیدم... حالا خیلی سخته که... ببین ولش کن... نمیخوام گرو کشی کنم... ولی به این فکر کن که منم دلم میخواد یه زندگی عادی داشته باشم؟! نمیخوام؟!

توی آغوشم میچرخد... به تقلید از خودش تکرار میکنم: اینا حرفاییه که یک ماهه رو دلم مونده... فقط خواستم خودمو سبک کنم... همین...

و ابرویی بالا می اندازم...

با چشمهای پر اشک می خندد و مشتش را به شانه ام میکوبد: مسخره ی لوس... همیشه همه چی رو به بازی میگیری...

لبخندی میزنم و میگویم: جوجه خانم... تو مگه نمیخواستی بری شهربازی؟! چرا اماده نیستی پس؟!

د ماغش را بالا میکشـــد... حلقه ی دســـتم را باز میکنم و قدمی به عقب بر میدارم...

_ تا سه میشمرم... اگه رفتی که رفتی... نرفتی از شهر بازی خبری نیست... یـــک... یک و نیم...

شمارشم به دو نرسیده، غزل از پیش رویم فرار میکند و به اتاق خواب میدود...

♦ فصل هشتم:

موبایلم برای دومین بار زنگ میخورد... پویا با غرغر میگوید: خب جواب بده دیگه... حتما کار واجب داره...

خط کشِ تی را روی میز رها میکنم... تماس قطع شـــده و دو تماس از دســـت رفته، روی صفحه خودنمایی میکند...

مو بایلم را برمیدارم و حینی که شـــماره ی غزل را میگیرم، میگویم: غزله... اومده ماشینو ببره... پس فردا تولد مانیه... میخواد بره خرید...

آهانی میگوید و روی میز پهن میشود...

_ الو... امیرحسام کجایی؟!

نگاهی به ساعتم می اندازم: سلام... دستم بند بود... ببین سویچ ماشینو دادم به نگهبانی... خودتو معرفی کن ازش بگیر... ماشـــین توی پارکینگه... من یه خرده کار دارم... اگه میتونی منتظرم بمون بعدش مرخصی ساعتی میگیرم که با هم برم... هوم؟!

کسل میگوید: چقدر دیگه کار داری؟!

_ یه بیست دقیقه نیم ساعتی کار دارم...

_ باشه منتظر میمونم... میشه بیام بالا؟!

دستی به گردن خشک شده ام میکشم: اره بیا... توی لابی یه کروکی هست از روی اون...

توی حرفم میپرد: میدونم بابا... فعلا...

فعلا ی میگویم و تماس را قطع میکنم...

ظرف بیست دقیقه محا سباتم را انجام میدهم... پلان های کامل شده را لوله میکنم و گوشه ی میز میگذارم... بند ساعتم را محکم میکنم و حینی که از روی صندلی بلند میشوم، رو به پویا میگویم: ببین نقشه های برج ونک اینجاست... ادیب سراغ گرفت اینا رو بهش بده... خب؟! اوی با توام...

بی نگاه سر تکان میدهد: هان بابا... میشنوم... نقشه های برج ونک اونجاست بدم به ادیب...

_ کجا؟!

حرص زده سر بلند میکند: اون گوشه ی میز... بیا برو دیگه...

سری به تا سف تکان میدهم و کیفم را بر میدارم... خداحافظی سر سری ای میکنم... پویا فقط سر تکان میدهد... حینی که تای نامنظم آستینم را صاف میکنم، از اتاق بیرون میروم... پیچ راهرو را رد میکنم... غزل روی یکی از دو راحتی جلوی میز منشی نشسته و به اهستگی حرف میزند...

صدایش که میزنم، توی صحبتش وقفه می افتد... با تاخیر از جا بلند میشود و سلام میکند...

wWw.Roman4u.iR

جواب ســلامش را میدهم و رو به منشــی خســته نباشــیدی میگویم... روی صندلی اش نیم خیز میشود و مجددا می نشیند...

کیفم را دست به دست میکنم: بریم؟!

غزل سر تکان میدهد و رو به منشی میگوید: ستاره جونم خوشحال شدم از اشناییت...

ابرویی بالا می اندازم... هنوز که هنوز است من خانم فلاح را به اسم کوچک نمیشناسم... انوقت غزل توی همین فرصت کوتاه...

دست غزل را می فشارد و رو به من میگوید: ماشالا آقای رهام با این خانومی که شما داری پیر نمیشی بس که خوش سر و زبونه...

لبخندی میزنم... غزل ذوق زده تشــکر میکند... خانم فلاح موهای موج دار طلایی رنگش را از روی پیشــانی کنار میزند و با صــدای جیغش، مثل همیشــه کشدار میگوید: هر چند من سعادت نداشتم توی مراسمتون باشم... اما از این به بعد خوشحال میشم بیشتر ببینمت...

غزل نیشش جمع نمیشود... میدانم که وقتی تعریفش را میکنند چقدر ذوق زده میشــود... با خانم فلاح شــماره رد و بدل میکند و با خداحافظی کوتاهی از شرکت بیرون می آییم...

آستین مانتویش را میگیرم: تو هر کی رو که دیدی باید کل زندگیتو براش بریزی رو داریه؟!

اخم میکند و دســتش را پس می کشــد: چی میگی تو؟! من فقط ازش شــماره گرفتم چون فکر کردم دختر خوبیه... از این به بعد قراره بیشــتر بیام اینجا...

نمیشه که بشینم زل بزنم به در و دیوار... ا صن دو ست دارم هر جا که میرم یه دوست داشته باشم... دلم میخواد یه عـــالمه دوست داشته باشم...

_ این خانم کم کمش ده ســال از تو بزرگتره... برو با هم ســن و ســال خودت دوست شو...

تند تند قدم برمیدارد تا پا به پایم حرکت کند: تو سنش رو از کجا میدونی؟!

چشم غره میروم: متاهله...

و رو به روی در اســانســور می ایســتم... غزل دکمه را فشــار میده: خب متاهل باشه...

_ عجب آدمیه ها...

با خنده مشتی روانه ی بازویم میکند: شوخی میکنم بابا... بی جنبه...

نگاهش میکنم... ســرش را به ســمت شــانه کج میکند و لبخند دندان نمایی میزند... خنده ام میگیرد...

در های اســانســور از هم باز می شــوند... غزل نگاهش را میگیرد... لبخندش می ماسد... سر بر میگردانم...

اگر بگویم تخم چشــمم کف دســتم می افتد دروغ نگفته ام... بهت زده به صدف که کیف دستی ورنی مشکی اش را به سینه چسبانده نگاه میکنم...

ابرویی بالا می اندازد و پوزخند صــداداری میزند و از کنارم میگذرد... این صدف... که اینطور از بالا به پایین نگاهمان کرد و رفت، صدفی نیست که دو روز پیش، رو به رویم زجه میزد و تکرار میکرد: (غزل باشــه... اما بذار منم باشم...)

ســرم را تکان محکمی میدهم... ســر غزل تا جایی که امکان دارد، چرخیده و صدف را نگاه میکند...

بازویش را میگیرم... با مکث نگاهم میکند: امیر حسام...

دستش را میکشم: بیا...

باز سرش را به عقب میچرخاند... صدف توی پیچ راهرو ناپدید شده...

_ این... این اینجا...

تقریبا با زور به داخل اتاقک ا سانسور میکشانمش و مشتم را روی دکمه ی P میکوبم... تند تند تکرار میکنم : مهم نی ست... ا صلا مهم نی ست... فکر کن اصلا ندیدیش...

_ میگم... از کِیه که به اینجا رفت و امد داره؟!

برای دیدنش سرم را می چرخانم: من اولین باره اینجا میبینمش...

نگاهش باعث میشود که به سرعت اضافه کنم: باور کن...

زمزمه میکند: باور میکنم...

آسانسور می ایستد... دستش را میگیرم و از اتاقک اسانسور بیرون می آییم...

غزل سویچ ماشین را که از نگهبانی تحویل گرفته، به دستم میدهد...

توی ماشــین می نشـینیم و غزل با اسـترس و شـمرده میگوید: میگم... امیر... نکنه میخواد بیاد توی شرکت شما کار کنه... وای امیر حسام... اگه بخواد واقعا اینکارو بکنه... اگه بخواد بیاد بیخ گو شمون... امیر... توی شرکتتون برای منم کار هست؟!

همزمان که ا ستارت میزنم، سرم را به نشانه ی تا سف تکان میدهم: غزل چرا انقدر خودتو باختی... مگه چی شده؟! ما حتی نمیدونیم صدف با شرکت ما کار داشته یا نه؟! این یک... دوّماً شرکت ما نیروی جدید نمیخواد... چه تو با شی، چه صدف... تازه دارن این آزمایشی ها رو هم کم کم رد شون میکنن برن... پرتویی داره سهامشو واگذار میکنه... داره با خانواده ش میره کانادا... این چند روزه یه خر تو خریه که نگو...

ـ پرتویی کیه؟!

از پارکینگ بیرون میروم: یکی از پنج تا سهامدار شرکت...

آهانی میگو ید و ناگهانی جیغ می کشد: در ضمن کی گفته من خودمو باختم... اصن مگه صدف چه پُخی هست که من خودمو ببازم... من خیلی هم از صدف سر ترم...

ابرویی بالا می اندازم و بله ی کشداری میگویم...

غزل کیفش را توی ب*غ*ل میگیرد و بق کرده به صندلی تکیه میدهد...

پاساژ ها را با هم زیر پا می گذاریم... غزل به جای اینکه به فکر هدیه ی مناسبی برای مانی باشد، چشمش مدام پی کیف و کفش و مانتوهای تابستانه می رود... با خنده از جلوی ویترین های رنگارنگ کنار میکشمش و به شوخی، اما طوری که غزل باورش بشود میگویم این خرید ها با شد برای اولِ ماهِ بعد... فعلا پول نداریم...

دهانش را کج میکند... اخم میکند... با کیفش به بازویم میکوبد و با قهر وارد مغازه ی مورد نظرش میشود... توی دلم میخندم و پشت سرش روانه میشوم...

wWw.Roman4u.iR

روی مانتوی نازک و سفید رنگی دست میگذارد... پارچه ی لطیف و بدن نمای مانتو را از نظر میگذرانم و نهِ محکمی میگویم... با غصـــه لب هایش را جمع میکند و میخواهد بوتیک را ترک کند که با آرنج به بازویش میکوبم و مانتوی ا سپرت سبز خو شرنگی را ن شانش میدهم... ناراحتی اش را فراموش میکند و کیفش را توی ب*غ*لم می اندازد تا برای پرو مانتو برود...

با خنده حرکاتش را دنبال میکنم... وارد اتاق پرو که میشـود، سـربرمیگردانم و نگاهم توی چشـمهای خندان مرد فروشـنده قفل میشـود... لبخندم عمیق تر میشود... سری تکان میدهد و رو سری هایی که را که برای نشان دادن به غزل آورده، تا میزند...

مانتوی سـبز رنگ را میخریم... از چند مغازه آن طرف تر هم کفش سـبک و راحتی که به مانتو بیاید...

غزل از خیر کیف و شالی که با مانتویش ست باشد، می گذرد و تازه یادش می آید که برای چه کاری امده ایم... با توافق، ماشین کنترلی بزرگ و قرمز رنگی را خریداری میکنیم... غزل با خریدن خرس پولیشـی بزرگ و طوسـی رنگی، از خجالت خودش در می آید...

جعبه ی بزرگ ماشـین را زیر ب*غ*لم میزنم... غزل خرسـش را با عشـق در آغوش گرفته... هر کس از کنارمان می گذرد، با لبخند و گاهی هم ریشـخند نگاهمان میکند... چند تایی هم متلک از دختر های جلف و کم سن و سالی که کارشان بالا و پایین کرده پاساژ هاست میشنویم...

خرید ها را به ما شین انتقال میدهم... غزل خر سش را روی صندلی عقب می نشاند و در را می بندد... ما شین را برای سوار شدن دور میزنم... از پشت سر صدایم میزند...

میچرخم و منتظر نگاهش میکنم... سرش را به سمت شانه خم میکند: یه کم دیگه بگردیم؟!

م*س*تاصل نگاهش میکنم... مظلومانه اضافه میکند: هنوز سرِ شبه...

چند ثانیه نگاهش میکنم... امیدوارانه پلک میزند... ریموت را می فشـــارم و نزدیکش میشوم: تو که امروز منو مچل خودت کردی... بیا بریم...

جیغ اهســته و کوتاهی می کشــد و دو دســتش را دور بازویم حلقه می کند: عاشقتم امیر حسام...

باز دوباره طبقات پاســاژهای متعدد را زیر پا میگذاریم... غزل رو به روی هر ویترین، چند ثانیه ای مکث میکند... چند تایی آویز و خنزل پنزل برای موبایل و کیفش می خرد... چشم زخم ابی و بامزه ای برای سر در واحدمان ... گلدان فانتزی و کوچکی برای روی کانتر... مجسـمه های کوچک گوسـفند یا به قول خودش ببعی برای لبه ی میز ال ای دی...

با اینکه از ساعت شش صبح بیدارم و از هشت صبح سر کار... و الان چیزی حدود نه شب است، اما زیاد احساس خستگی نمیکنم...

و این برای منی که هر وقت آوا یا حتی صدف را برای خرید می اوردم و بعد از دو ساعت با غر غرهایم کلافه شان میکردم طوری که از خریدشان صرف نظر میکردند، کمی... نه... خیلـــــی عجیب است...

ساک کاغذی مجسمه ها را دست به دست میکنم و نگاهی به ساعت مُچی ام می اندازم... ده دقیقه به ده شب است...

با حس اینکه غزل کنارم حضور ندارد، سر بر میگردانم... کمی عقب تر، رو به روی ویترینی ایستاده...

راهِ رفته را برمیگردم و کنارش می ایستم: چی شده؟!

خیره به ویترین، قاشـــق یک بار مصـــرف را توی لیوان ذرت مکزیکی فرو می کند: هوم؟!

و بی حواس نگاهم میکند...

نگاهم را به ویترین میدوزم... پیراهن دخترانه ی کوتاه و ســـفید رنگی، بین آن همه لباس چشمک میزند...

با انگشت اشاره به لباس اشاره میکنم و هر دو همزمان میگوییم: اون سفیده...

***

روی چمن های زیر درختی ولو میشوم... غزل کنارم روی زمین می نشیند و به درخت تنومند پشت سرمان تکیه میدهد...

سرم را روی شانه اش می گذارم و پلک میبندم... تکانی به شانه اش میدهد: چی شدی؟!

خسته و خواب الود میگویم: از هشت صبحه سرِ پام... دیگه نمی کشم...

دستش را عقب می آورد و برشی از سیب زمینی های ترد و نمکی را به سمت دهانم میگیرد... سیب زمینی سرخ شده را می بلعم و به فواره ی بلند و رنگ و وارنگ رو به رویم خیره میشوم... اوجِ شلوغی پارک همین الان است...

کمر راســت میکنم... غزل ســاندویچ و نوشــابه ای از کیســه ی پیش رویمان خارج میکند و به دستم میدهد...

پوشش دور ساندویچ را باز میکنم: دیگه دارم ضعف میکنم... نهارم نخوردم...

غزل چشمهایش را گرد میکند: خب پس چرا هیچی نگفتی دیوونه؟!

شانه بالا می اندازم و در قوطی فلزی نوشابه را با پیسی باز میکنم و نصفش را با یک جرعه سر میکشم... از تاثیر گاز نو شابه، ا شک توی چ شمهایم جمع میشود...

_ میگفتم تو از پاساژ ها و مغزه ها دل میکندی؟!

چشم غره ای میرود و گاز گنده ای به ساندویچش میزند...

با تمسخر میگویم: مثل اینکه تو از من گرسنه تری...

با دهان پر لبخند گشــادی میزند... خنده ام میگیرد... به نوشــابه اش اشــاره میکند و نامفهوم میگوید: بازش کن برام...خفه شدم...

با حس نا شناخته ای که زیر پو ستم دویده، نو شابه ی خودم را جلوی دهانش میگیرم...

بی تفاوت و البته بی هیچ تغییر محســوســی توی چهره اش، ســر خم میکند و جرعه ای می نوشد...

بی اراده لبخند میزنم...

غزل لقمه اش را به زحمت از گلو پایین می فرســتد: اووف... داشــتم خفه میشدم... هـــــــان؟! چرا ایطوری نیگا موکونی؟!

_ بدت نیومد دهنیِ منو خوردی؟!

چشـــمهایش را ریز میکند: ببند بابا... دهنیِ تو؟! تو مگه کی هســـتی؟! غریبه ای؟!

لبخند میزنم و چیزی نمی گویم...

غزل تا ذره ی اخر ساندویچ هات داگ دو نون اش را می خورد...

صـــدف همیشـــه برای حفظ پرســـتیژش نصـــف بیشـــنر غذایش را باقی می گذاشت...

پوشش ساندویچ ها، قوطی های فلزی پپسی و جعبه ی مقوایی سیب زمینی را توی نایلکس می گذارد تا موقع رفتن توی سـطل مکانیزه بیندازیم... دسـتی به شکمش میکشد و روی پاهای دراز شده ام ولو میشود... ضربه ای به کمرش میزنم: بلند شو زشته...

چشمهایش را می بندد: زشت چیه؟! نمیتونم بشینم خب... مانتوم داره تو تنم میترکه...

موهای بیرون زده از شـالش را داخل شـال می فرسـتم: مردم میبینن... نمیبینی چقدر شلوغه؟!

_ اینجا نور نیست زیاد... تازه دیدِ انچنانی هم نداره... اَه... اصن ببینن خب... به مردم چه؟! مگه من دارم برای مردم زندگی میکنم؟!

حقیقتا دهانم بسته میشود... و فکر میکنم... صدف حتی حاضر نبود با من روی نیمکت های پارک بنشیند... چه برسد به اینکه روی چمن های نمدار... بی خیال دنیای اطرافش... سـر روی پاهایم بگذارد... همیشـه میگفت ممکن است دوستی آشنایی کسی ببیند و کلاسش پایین بیاید...

سرم را محکم تکان میدهم... صدف چه خری است اصلا؟! اووف...

_ چیزی گفتی؟!

گنگ و سر در گم به غزل نگاه میکنم: هوم؟!

_ چی میگی با خودت؟!

_ ها... هیچی... میگم بلند شو بریم دیگه...

سر تکان میدهد و با خمیازه ای از جا بلند میشود... شانه به شانه از بلندیِ تپه مانند پایین میرویم و از پارک خارج میشویم... تا به خانه برسیم، غزل یک ریز حرف میزند و از روز خوبی که برایش رقم زده ام تشـــکر میکند... تنها لبخند میزنم... و توی دلم اعتراف میکنم: این غزل اســـت که روز خوب و متفاوتی برایم رقم زد...

رو به روی ساختمان توقف میکنم... غزل دستش را به سمت دستگیره میبرد و در ماشین را باز میکند...

آهسته میپرسم: چیزی برای خونه نیاز نداری؟!

مکث میکند... و به سمتم برمیگردد: برای فردا صبح نون نداریم.... پنیر هم... فکر نکنم داشته باشیم...

سر تکان میدهم: خیله خب... درو ببند بریم...

_ من بریم خونه؟! خسته م...

_ هان... باشه برو...

می چرخد و نیم تنه اش را از بین دو صندلی عقب میبرد...

به چشمهایم دست میکشم: بذار اونا باشن... خودم میارمشون...

با چند ساک مقوایی جلو می اید: همه رو نمیبرم... همین چند تا...

باشه ای میگویم... غزل پیاده میشود... صبر میکنم تا داخل برود و بعد ماشین را به حرکت در می اورم...

...

با زور و بدبختی، با آرنجم زنگ را به صـدا در می آورم... غزل با تاخیری چند ثانیه ای، در را باز میکند... اووف کشـداری میگویم و هر چه در دسـت دارم توی راهروی جلوی درب ورودی رها میکنم...

غزل از پشت سرم میگوید: خب همه شون رو با هم نمی آوردی...

کفش هایم را توی جا کفشی پرت میکنم و بر میگردم: دیگه حوصله نداشـــ

غزل لبخند میزند... چشمهایم را یک دور باز و بسته میکنم... د ستی به دامن لباس که تا روی زانوهایش میرسد، میکشد و ذوق زده می پرسد: بهم میاد؟!

کشدار زمزمه میکنم: خیلـــــی...

می خندد و برای بردا شتن و سایل از روی زمین خم میشود... چند تا از کیسه ها و ساک ها را به همراه خرسش برمیدارد و از کنارم می گذرد...

بی اراده روی حرکاتش زوم میکنم...

پارچه ی سبک و ل*خ*ت لباس روی تنش نشسته... موهایی که تا زیر کتفش می رسد و توی صورت و روی شانه هایش ریخته... برق لب و خط چشمی که داد میزند توی همین فاصله ی ده- بیست دقیقه ای تجدید شده...

غزل از راهروی اتاق خواب ها بیرون می آید... پارچه ی ل*خ*ت و سـفید دامن لباس با گلهای ریز آبی روشـن و بامزه اش، با هر حرکت موج میخورد و ساق های پُر و سفیدش را به نمایش می گذارد...

چشـــم از غزل میگیرم... از کنارم رد میشـــود تا بقیه ی خرید ها را بردارد: چرا اینجا وایستادی؟! بیا برو لباساتو عوض کن...

بی هوا از دهانم میپرد: چه عجب اون تی شرت و شلوارک های گ شاد و عهد بوقت رو کنار گذاشتی...

مکث میکند... درحالیکه جعبه ی بزرگ ماشین مانی را در دست دارد به سمتم می چرخد...یک تای ابرویش را بالا می اندازد... نمیدانم نگاهِ کنکاش گرش چی دارد... نمیدانم توی صـــورتم دنبال چی میگردد... هر چه هســـت، باعث میشود نگاهم را بگیرم و به چرخیدن بی موقعِ زبانم لعنت بفرستم...

صدای خنده ی آهسته اش به گوشم میرسد و بعد صدای برخورد صندل های بندی بدون پاشنه اش با پارکت... مجددا به اتاق میرود...

نایلکس خریدهایم از ســوپر را به اشـپزخانه می برم... قالب پنیر، شـیشـه ی بیضی شکل شکلات صبحانه ی فرمند و پاکت اب پرتقال را به یخچال انتقال میدهم... بسته ی تُست را بلاتکلیف روی میز و سط ا شپزخانه رها میکنم... جعبه ی بیسکویت را از کابینت برمیدارم و زیر کتری را روشن میکنم...

برای تعویض لباس به اتاق میروم... با غزل سینه به سینه میشوم... کنار میکشد تا وارد اتاق شوم... نگاهم با حرکاتش کش می آید... لبخند میزند... موهایش را پشت گوش می فرستند...

چشمهایم حر کت دستش را دنبال میکند... نگاهم از حلقه ی سفید و طلایی با دو ردیف نگین ریز برلیان توی دومین انگشـــت دســـت چپش، روی تک گو شواره ی اویزی و بلندش می نشیند... بعد گردنش... برق زنجیر طلایی... و ستاره ی پنج پری که روی پیش سینه اش می درخشد...

دستبندی که روز خریدِ حلقه برای صدف، برایش گرفتم... و حلقه ی تک نگینِ نامزدی که هنوز که هنوز است نمیدانم مامان کِی و با چه سرعتی خریداری کرده... هر دو را توی دست راستش انداخته... نگاهم باز روی صورتش سر میخورد... لبخندش میدرخشد... چشمهایش هم...

با کلافگی لباس عوض میکنم... غزل مانتوی جدیدش را توی کمد اویزان میکند... ساعتم را روی میز توالت می اندازم... صدای بسته شدن در اتاق که می اید، انگار اکسیژن زیاد میشود...

د ست و صورتم را می شویم... از اتاق که بیرون میروم، غزل را زانو زده جلوی تلویزیون پیدا میکنم... همزمان که به پیغام های تلفن گوش میدهد، ببعی (!!) های سفید و سیاه را به ترتیب قد روی میز تلویزیون می گذارد...

به اشپزخانه میروم و لیوانی چای پر میکنم... جعبه ی بیسکویت را مقابلم میگذارم و به بخار چای خیره میشوم...

با کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک و صدای گوشخراشی که ایجاد میکند، سر بلند میکنم... غزل به جعبه ی بیسکوییت نگاه میکند...

آهسته میگویم: هنوز گرسنمه...

نگاهش را تا چشمهایم بالا میکشد: میخوای برات ناگت سرخ کنم؟! یا املت درست کنم؟!

جعبه را جلو میکشم: نه نمیخواد... دستت درد نکنه...

لبخند نرمی میزند و دستش را تکیه گاه سرش میکند... زیر نگاه خیره اش، تکه های بیسکویت را با چای فرو میدهم...

_ تو نمیخوری؟!

با خنده نچ میگوید: میخوام تا اخرِ ماهِ بعد ده کیلو کم کنم...

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... خنده ام میگیرد... بیسکوییت توی گلویم میپرد... غزل از جا میپرد و تند تند بین دو کتفم میکو بد... سرفه ام قطع نمیشود... لیوان چای را جلوی دهانم میگیرد... لب هایم را به هم فشار میدهم و از خوردن امتناع میکنم... غزل پافشاری میکند: ای بابا یه کم بخور از این... با سرفه ی شدیدی راه تنفسی ام باز میشود... تند تند نفس میکشم... غزل روی صندلی ولو میشود: دیووانه...

خیسی زیر چشمم را با انگشت میگیرم: داغ بود خب... نمیتونستم بخورم...

لبی به لیوان چای میزند: هــه... راست میگی...

باز می خندم... اعتراض میکند: چی انقدر خنده داره؟!

_ اینکه تو چند ساله قراره تا ماه بعد ده کیلو کم کنی...

با مشت به جانم می افتد: خودتو مسخره کن... ایندفعه دیگه جدی جدیم... هدف دارم...

مچ دست هایش را روی هوا میگیرم: چه هدفی؟!

لب میگزد... از پایین و روی صندلی به اندام ایستاده اش نگاه میکنم: بگو... چه هدفی داری؟!

تکان محکمی به دست هایش میدهد: هیچی بابا... یه چیزی گفتم... ولم کن...

ستاره ی پنج پر پیش چشمم تاب میخورد... حس میکنم دمای دستهای غزل در عرض چند ثانیه، به طور چشمگیری کاهش پیدا میکند... با این حال

wWw.Roman4u.iR

رهایش نمیکنم... انگار که بازی ام گرفته باشـــه... با لجبازی تکرار میکنم: تا نگی چه هدفی داری ولت نمیکنم...

معذب وول میخورد... مچش را فشار میدهم: غزل...

نگاهم نمیکند... از جا بلند میشـــوم و رو به رویش قد علم میکنم: جـــــوجـــــه...

_ داری اذیتم میکنی امیرحسام...

فشـار انگشـتانم کم میشـود... مچ غزل از میان انگشـت هایم سـر میخورد... مچش را ماساژ میدهد و راهش را برای خارج شدن از آشپزخانه کج میکند که آرنجش را میچسبم: صبر کن ببینم... کجا؟!

_ برم لباسمو عوض کنم بخوابم... ساعت یکه...

_ لباســت که خوبه... میخوای بری باز اون تیشــرت های گشــاد بچه گانه و شلوارک هایی که سر زانوشون قد توپ فوتبال زانو انداخته و باد کرده بپوشی؟!

زیر لب میگوید: فکر کنم همونا برام بهتر باشه...

دسـت آزادم را روی گونه اش میگذارم و وادارش میکنم نگاهم کند: من چیزی گفتم که ناراحتت کردم؟!

چشـــمهایش را گرد میکند و تند تند پلک میزند: نه بابا... گفتم که میخوام بخوابم...

رهایش میکنم و عقب میکشم: باشه...

عقب عقب میرود و میچرخد... بی اراده صـــدایش میزنم... مکث میکند و سربرمیگرداند: هوم؟!

_ لباست خیلی بهت میاد...

لبخند میزند و قدمی برمیدارد...

باز صدا میزنم: غزل...

و باز متوقف میشود...

_ عوضش نکن...

خبِ آرامی میگوید...

_ غـــزل...

_ ...

_ به نظر من اصلا لازم نیست وزن کم کنی... همینطوری خیلی خوبی...

_ ...

_ غـــــزل؟!

_ چیـــــه؟!

روی صندلی مینشینم: هیچی... برو بخواب... منم اینا رو جمع و جور میکنم میام...

صـــدای دور شـــدن قدمهایش می آید... و با تاخیری چند ثانیه ای، باز و بســته شدن در اتاق...

نفسم را ازاد میکنم و پیشانی ام را به شیشه ی خنک میز می چسبانم...

***

آوا صندلی زیر پایم را به شدت تکان میدهد... با یک دست پشتی صندلی را می چسبم و هوار میکشم: روانی الان میفتم...

تکان دیگری به صندلی میدهد: خب بیفتی...

چشم غره ای میروم: آوا میام میزنمت ها... برو پی کارت...

غزل از پشت کانتر کله می کشد: آوا انقدر شوهر منو اذیت نکن...

زیر پوستی لبخند میزنم و تولدت مبارک یونولیتی را به دیوار نصب میکنم...

صدای کل کل غزل و آوا روحم را شاد میکند: اول داداش من بوده بعد شوهر تو شده...

_ اِ؟! اگه اینطوری باشه که اول پسر عمه ی من بوده... هه هه...

با یک جهش از صـــندلی پایین میپرم و کف دســـت هایم را به هم میکوبم: دخترا... دخترا.... دعوا نکنید... من متعلق به همه م...

هر دو ساکت میشوند... ابروهایم را بالا می اندازم و سرتکان میدهم: چیه؟!

غزل و اوا نگاهی با هم رد و بدل میکنند و هر دو همز مان و هماهنگ، میگویند: تـــحـفـــه...

حرص زده میگویم: لیاقت ندارید...

و رو به در اتاق میگویم: عســـل خانم اگه صـــلاح میدونید تشـــریف بیارید بیرون... اصـــلا هم خجالت نکشـــید که ما رو اینجا به کار گرفتین خودتون استراحت می کنید...

غزل زمزمه میکند: والا... خجالت هم خوب چیزیه...

و از اشـــپزخانه بیرون می آید... کیف دســـتی و کاور لباســـش را از روی کاناپه برمیدارد و به اتاق مانی میرود: من برم آماده بشم...

لبخندی میزنم و غزل از پیش چ شمم محو می شود... ع سل با موهای پیچیده شده و کلاه پلا ستیکی که روی سرش ک شیده از اتاق خوابش بیرون می آید:

چیه خونه رو گذا شتین روی سرتون؟! من بدبخت از چهار صبحه بیدار شدم دارم کار میکنم... حالا دو تا بادکنک باد کردن انقدر نق و نوق داره؟!

با بلند شـدن صـدایی از حیاط، حینی که به طرف پنجره ی قدی سـالن میروم میگویم: واقعا واقعا... فقط برای چهار تا بادکنک این همه نیرو اعزام کردی؟!

عسل از پشت سرم جیغ میکشد: با من بحث نکن بچه...

می خندم و از پنجره فاصله میگیرم... مانی با سر و صدا وارد خانه می شود...

پشت سرش هم آراد با کیسه های خرید پر از چیپس و پفک و پفیلا...

حینی که از کنارم میگذرد، زیر گوشم زمزمه میکند: کچلم کرد...

لبخند میزنم و راه اتاق مانی را در پیش میگیرم... غزل با کلافگی روی زمین نشسته و لوازم آرایشش را دورش پخش کرده... در اتاق را پشت سرم می بندم و جلو میروم: چه خبره اینجا؟!

با کلافگی دستش را از جلوی صورتش پایین می آورد: امیـــــر... خط چشمم قرینه نمیشه...

نگاهی به پلک های قرمز شـــده اش می اندازم و رو به رویش روی زمین مینشینم: چند بار کشیدی و پاک کردی که این بلا رو سر چشمهات آوردی؟!

با بغض لب هایش را جلو می دهد... خط چشـم را از میان انگشـتانش بیرون میکشم: دراز بکش ببینم...

بی چون و چرا سـرش را روی زانویم میگذارد... شـسـتم را روی پیشـانی اش میگذارم... پلک میبندد...

_ رو به بالا یا پایین؟!

با چشمهای بسته لب میزند: بالا...

wWw.Roman4u.iR

زیر لب بسم اللهی میگویم و نوک سیاه رنگ را از گوشه تا انتهای چشمش امتداد میدهم... روی پلکش فوت میکنم و میگویم: تموم شد...

غزل نوک انگشتش را به لبش میزند و سپس به گونه ام می چسباند: مرسی... حالا اون یکی...

چشم میگردانم و دستمال مرطوب را از بین ریخت و پاش هایش پیدا میکنم... خط چشم کج و معوجی را که کشیده به آهستگی پاک میکنم و دستمال را کناری میگذارم...

غزل چشم بسته حرف میزند: به کسی نگو تو برام خط چشم کشیدی... میخوام وقتی منو میبینن کف کنن که چطوری دو تا خط رو انقدر خوب قرینه در آوردم...

در قرمز رنگ خط چشم مایع را میان دو انگشت شست و اشاره می چرخانم: نمیشه... اصن خط چشم کشیدن های من تو کل فامیل معروفه... میفهمن کار خودت نیست...

غزل ابرو در هم میکشد... دستم را نزدیک صورتش میبرم که صدای باز شدن در و متعاقبش، هین بلند و کشیده ای از پشت سرم بلند میشود...

سر بر میگردانم و آوا را در آستانه ی در در حالیکه دو دستش را جلوی دهانش گرفته میبینم... غزل دستش را بند شانه ام میکند و نیم خیز میشود...

با اخم رو به آوا می توپم: هان؟! منحرف دارم براش خط چشم میکشم... این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟!

آوا دســـت هایش را پایین می اندازد و لبخند مســـخره ای میزند: اِه... راســـت میگی... ببخشید... اخه از پشت سر یه جوریه که... نه یعنی... بی خیالش من رفتم... ببخشید...

و به ســـرعت عقب گرد میکند و در را پشـــت ســـرش میکوبد... بی تربیتِ منحرف...

غزل می خندد و باز روی زانویم ولو می شـــود: امیر حســـام چقدر بد باهاش رفتار کردی...

_ اصلا هم بد رفتار نکردم... ببند چشمتو...

باز لب هایش را با غصه جلو میدهد و پلک می بندد... برجستگی لب هایش را از نظر میگذرانم و چشم غره ای نثار چشم های بسته اش میکنم...

غزل کلافه از مکث طولانی ام میگوید: چیکار میکنی؟! زود باش دیگه...

روی صورتش خم میشوم... دستم را که لرزش محسوسی دارد تکان محکمی میدهم و با بی حواسـی، خطی بالای پلک راسـت غزل میکشـم... بلافاصـله نگاهی به چشـــم چپش می اندازم و با دیدن یک شـــکل بودن دو خط پهن مشکی، نفس راحتی میکشم...

غزل آهسته میپرسد: باز کنم چشمهامو؟!

آره ی یواشی میگویم... غزل پلک میگشاید... هنوز از صورتش فاصله نگرفته ام... لب های قرمز و براقش کش می آید و میگوید: مرســـــی...

آستین تی شرتم را میگیرد تا بلند شود... دستم را زیر گردنش سر میدهم... و تا به خودش بجنبد، برق لب توت فرنگی اش مزه مزه میکنم...

wWw.Roman4u.iR

چشم هایش تا اخرین حد باز ا ست... لب هایم را به لب هایش فشار میدهم و فاصله میگیرم: نمیخوای یه فکری هم به حال موهات بکنی؟!

تند تند پلک میزند... اووِ بی نفسی میگوید و خیره به چشمهایم، با حواس پرتی زمزمه میکند: دم اسبی... می بندمشون...

بازویش را میگیرم... تکانی میخورد و باز به چشمهایم نگاه میکند: خیلی غیر منتظره بود...

لبخند میزنم و پاهایم را جمع میکنم: بیا موهاتو برات ببافم... مگه نمیخوای اون پیرهن قرمزه رو بپوشی؟! موی دم اسبی بهش نمیاد...

مات و گنگ زمزمه میکند: امیرحسام خوبی؟!

آره ای میگویم و توی دلم فریاد میزنم: نـــــه... خوب نیستم... اصلا خوب نیستم...

غزل را وادار میکم طوری رو به رویم بنشیند که نیم رخش به طرف صورتم باشد... بُرس پسته ای رنگش را به دست میگیرم و دسته ای از موهای کنار شقیقه و بالای گوشش را جدا میکنم و با حوصله میبافم... بی اختیار دوست دارم غزل بین همه، مخصوصا خواهرها و زن برادرهای افاده ای علیرضا بدرخشد...

همین کار را برای موهای سمت چپ صورتش را تکرار میکنم و دو دسته موی بافته شده را پشت سرش میبرم و با گیره ی قرمز پروانه ای محکم میکنم... چشمهای درشتش به دو طرف کش می آید... لبخند میزنم و آینه ی کوچکش را جلوی صورتش میگیرم: ببین خوبه؟!

نگاهی به آینه می اندازد و سر تکان میدهد: خیلی خوبه... مرسی...
می خندم... با یک حرکت از جا بلند میشوم و میگویم: لباستو عوض کن الان مهمونای عسل از راه میرسن... منم دیگه میرم...
از پایین نگاهم میکند... دستم را جلوی صورتش تکان میدهم... روی زانوهایش بلند میشود... با اشاره اش خم میشود... شستش را روی لب پایینم میکشد و میخندد: حالا برو..
کمر راست میکنم و با لبخند عریضی اتاق را ترک میکنم... عسل زیر چشمی نگاهم میکند و می خندد... با پررویی به رویش لبخند میزنم و برای برداشتن سویچ و موبایلم، به طرف کانتر اشپزخانه میروم...
چند دقیقه بعد غزل از اتاق بیرون می آید... باز لبخند مهمان لب هایم میشوم... سویچم را توی دست می چرخانم و میگویم: من با آراد میرم خونه پیش بابا... مامان گفت تا ساعت پنج و نیم- شیش خود شو میرو سونه... هر وقت جشن تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت... خب؟!
_ باشه...
دستی به بازویش میکشم و بلند صدا میزنم: آراد... بیا دیگه... من دارم میرم... عسل هم جلو می اید و بابت همه چیز تشکر میکند... غزل تا دم در همراهم می اید... آراد کفش هایش را می پوشد و زودتر به حیاط میرود... سویچ را به دستش میدهم تا هدیه ی مانی را از ماشین بیاورد...
غزل دست دور گردنم می اندازد و بی هوا گونه ام را می ب*و*سد: مرسی...

wWw.Roman4u.iR

دستم را پشت کمرش میکشم: حسابی روی خواهر های علیرضا رو کم کن... خب؟! مخصـوصـا اون کوچیکه که مامان پارسـال میخواسـت برای من لقمه بگیرتش...

ریز ریز می خندد و باشه ی پر خنده ای میگوید...

ازش جدا میشـوم... خداحافظی میکنم... دسـت تکان میدهد... اراد جعبه ی کادو پیچ شده را تحویل غزل میدهد...

تا به در حیاط برسـم نگاهش میکنم... از در که بیرون میروم، خانم جوانی را میبینم که دست پسر کوچکش را گرفته و از ماشین پیاده اش میکند... انگاری از دوسـت های مهد کودک مانی اسـت... با خوشـرویی به داخل تعارفشـان میکنم و در را می بندم...

آراد توی ماشین نشسته... کنارش مینشینم و کمربندم را می بندم...

حینی که اسـتارت میزنم، فکر میکنم که ای کاش جشـن تولدی در کار نبود و همین الانِ الان با غزل به خانه برمیگشتیم...

دنبال غزل که میروم، آنقدر خسته است که روی پا بند نیست... با تکیه به شانه ام تا ما شین می اید... به محض جاگیر شدن توی ما شین، کفش هایش را در می اورد و چهارزانو روی صـندلی مینشـیند... لبخندی میزنم و روی تنه اش خم میشـوم تا کمربندش را ببندم... نگاه خمار از خوابش را به صـورتم میدوزد... زبانک فلزی با تلقی جا می افتد... غزل کمربندش را کمی می کشد تا راحت تر باشد...

استارت میزنم و می پرسم: خوش گذشت؟!

ناله میکند: دارم از پا درد میمیرم...

_ کمتر می ر*ق*صیدی...

سـرش را می چرخاند و به نیمرخم نگاه میکند: به نظرت جایی که سـاز و اواز باشه من میتونم سر جام ثابت بمونم؟!

از لحن توام با شوخی اش خنده ام میگیرد... پشت چراغ قرمز توقف میکنم... غزل خمیازه می کشد...

یک دسـتم را از فرمان جدا میکنم و دسـتش را میگیرم... نگاهش هشـیار میشود... فشار خفیفی به دستش وارد میکنم... انگارحالم را درک میکند که بی حرف، انگشـت هایش را لای انگشـت هایم میفرسـتد و سـرش را به پشـتی صندلی تکیه میدهد...

با سبز شدن چراغ و راه افتادن ماشین ها، انگشت هایم جدا میشود و روی دنده می نشـیند... آرنجم را لبه ی پنجره میگذارم و هر از گاهی به غزل که نیمی از صورتش توی تاریکی و سیاهی فرو رفته نگاه میکنم...

همیشـه فکر میکردم غزل جز دلقک بازی و بالا و پایین پریدن های بچه گانه کاری بلد نیسـت... فکر میکردم تنها هنرش در اوردن خنده ی ادم ها در اوج ناراحتی است... فکر میکردم غزل مضحک است... بچه است...

ولی حالا... چند وقتی ا ست... در ست از وقتی با پیراهن حلقه ای سفیدش، بعد از روز خوبی که با گشتن توی پا ساژ ها به شب ر ساندیم، جلویم جولان داد... وقتی دیدم زیر آن تی شرت و شلوار های گ شاد بچه گانه که همیشه ی خدا می پو شید، اندامی دخترانه پنهان ا ست... تازه فهمیدم غزل هم می تواند لوند باشـد... می تواند دلبری میکند... از همه مهمتر... می تواند زن باشـد...

wWw.Roman4u.iR

ه مان موقع فهم یدم غزل برخلاف عق یده ای که هم خودم و هم خودش دا شتیم، چاق نی ست... فقط کمی پُر ا ست و لباس هایی که می پو شد باعث میشود چاق به نظر بیاید...

قبل از آن هم غزل را توی مجلس ها و جشـــن های مختلف با پیراهن های چســـب و دخترانه دیده بودم... اما در حد دیدن... دیدن و گذشـــتن... نه دقیق نشدن... نه توجه کردن...

از ان شب به بعد، انگار غزل توی نظرم تغییر کرد... چون رفتارش تغییر کرد... حرکاتش تغییر کرد... بزرگ شد... زن شد...

توی این یک هفته، هر وقت پا به خانه گذاشـتم، بر خلاف یک ماهِ گذشـته که موقع امدنم یاخواب بود، یا مشغول ر*ق*صیدن و یا در حال صحبت تلفنی با عسل، به ثانیه کشیده غزل به استقبالم امد...

هر دفعه آرایش متفاتی روی چهره اش نشـــانده بود... لباس جدیدی به تن داشـــت... همان لباس هایی که قبل از عروســی، عســـل خروار خروار برایش خریداری کرده و توی کمد چپانده بود... همان هایی که اطمینان دارم تا همین چند روز اخیر، غزل حتی کامل نگاهشان هم نکرده بود...

حالا دیگر شب ها به جای بلوز و شلوار های سبزو سفید و صورتی با طرح شخصیت های کارتونی، با لباس خواب هایی که باز هم به وفور توی کشو ها یافت میشود و بلا استفاده مانده، توی آغوشم می خزد...

نمی دانم چی باعث این همه تغییر شده... که غزل را از این رو به آن رو کرده... دلیلش چندان هم مهم نیست... چون من این تغییرات را دوست دارم... مثل همه ی مردها...

این زندگی نسبتا گرم را که با آرامش سپری میشود... هر چند شروعش یک اجبار بود... هر چند کمی یکنواخت است... اما دوستش دارم...

غزل توی چرت نقی میزند... نگاهش میکنم و با باز شدن در، وارد پارکینگ میشوم... در پشت سرم بسته میشود... ماشین را پارک میکنم و پیاده میشوم... در سمت غزل را می گشایم... با کمی تقلا کمربندش را باز میکنم...

تکانی میخورد و هشیار میشود: رسیدیم؟!

به آرامی پچ پچ میکنم: اره... پیاده شو...

کفش هایش را می پوشد و با سستی از ماشین پیاده میشود... با یک دست بازویش را میگیرم و با دست دیگر، کیف دستی بزرگ و سنگینش را برمیدارم...

صدای تق تق پاشنه ی کفش هایش توی فضای بزرگ و ساکت پارکینگ طنین انداز میشود...

در را میبندم و ریموت را می فشارم... وارد آسانسور میشویم... غزل دستی به چشمهایش میکشد و جمع و جور تر می ایستد...

از توی اینه ی آسانسور نگاهش میکنم... مانتو و شلوار جینی که به تن دارد، با صندل های پاشنه بلند قرمز و چین های پیراهنش که پایین مانتو بیرون زده، تصویر خنده داری ازش ساخته... حتی زحمت تعویض لباس را هم به خودش نداده... با همان پیراهنی که به تن داشته، شلوارش را بالا کشیده و مانتویش را هم تن کرده...

غزل متعجب از لرزش بی صدای شانه هایم نگاهم میکند: به چی میخندی؟!
سری به طرفین تکان میدهم و باز شدن در های اسانسور، مجالی برای پاسخ دادن به سوالش نمیدهد...
کلید می اندازم و وارد خانه میشویم... غزل با لجبازی سعی دارد صندل هایش را با فشار به ب*غ*ل پا در بیاورد... خم میشوم و گره دور مچش را باز میکنم... آخیشی میگوید و با تشکر کوتاهی، راه اتاق خواب را پیش میگیرد...
پشت سرش وارد اتاق میشوم... مانتویش را روی کاناپه می اندازد... پیراهنش را برای باز کردن دکمه ی شلوارش بالا میزند... از کنارش میگذرم و شلوارکم را از کشوی کمد برمیدارم... شلوارش هم روی مانتویش شوت میشود و به شکم روی تخت می افتد...
رکابی آبی رنگ آدیداس را میپوشم و به طرف تخت میروم... دست میبرم و کلیپسش را باز میکنم... موهای بافته اش، دو طرف صورتش می افتد... شانه اش را لمس میکنم: غزل من شام نخوردما...
سرش را از روی بازویش برمیدارد و ناله میکند: تو رو خدا؟!
_ به جان خودم...
_ عمه گفت براتون غذا درست کرده و اومده...
چینی روی پیشانی ام می اندازم: لوبیا پلو درست کرده بود...
صورتش را به بالش میکوبد: ای خدا... اینهمه عسل گفت از این پیراشکی ها و الویه ها ببر برای امیر حسام... قبول نکردم...
نچ نچی میگویم: باید قبول میکردی...

صـــورتش حالت گریه میگیرد... می دانم چقدر خوابش می آید... و به همان اندازه دلش نمیاید من گرسنه بخوابم...

برای نیم خیز شدن کف دستش را به تشک فشار میدهد که دست زیر سینه اش می برم و کمی جابجایش میکنم تا روی تخت جاگیر شوم: حالا زیادم گرسنه ام نیست... بگیر بخواب...

نگاهم میکند و با دلسوزی میگوید: نه دلم نمیاد گرسنه بخوابی.. صبح ها هم که صبحونه نمیخوری... نُچ... بذار برم ببینم چی میتونم...

با ساکت شدن ناگهانی اش، ابرو بالا می اندازم: چی شد؟!

چینی به بینی اش می اندازد: دهنت بوی ســیر میده... ع*و*ض*ی کالباس خوردی؟!

با نیش باز میگویم: نه... بندری...

مشــتش را روی فقســه ی ســینه ام فرود می اورد: بی شــرف... خودم دارم از خواب میمیرم اینم منو دست انداخته...

و با غرغر پشتش را میکند و ملافه را روی سرش میکشد...

دستم را از زیر پهلویش رد میکنم... تکانی میخورد: برو اونطرف...

از پشت بهش می چسبم: میخواستم شوخی کنم جوجه...

توی اغوشم می چرخد: شوخیت بخوره تو سرت نصفه شبی...

می خندم و غزل سرش را توی انحنای گردنم پنهان میکند: نامرد...

_ من نامردم؟!

با مکث میگوید: نــه... تو عشخ بی شعور منی...

از اصطلاحی که به کار میبرد، خنده ام میگیرد...

wWw.Roman4u.iR

اوم اومی میکند: بخوابیم دیگه... هیـــس...

" سینِ" هیس را میکِشد... می خندم... غزل بین خواب و بیداری زمزمه میکند: دوسِت دارم...

مثل همیشه... مثل تمام این چهل و یک روز... لب میزنم : منم همینطور...

در حالیکه خودم هم میدانم... این "منم همینطور" گفتن... کمی... فقط کمی با دفعات قبلی... تفاوت میکند...

***

صدای اهسته ی غزل را میشنوم که میگوید: نرو خاله... داییت خوابه...

صدای قدم های شتابانی، در نزدیکی اتاق متوقف میشود...

غلتی میزنم و میگویم: بیدارم...

در روی پاشـــنه می چرخد... مانی با دو وارد اتاق میشـــود و خودش را روی تخت پرت میکند... مثل همیشـه زیر ب*غ*لش را میگیرم و روی شـکمم می نشانمش: علیک سلام...

شیرین می خندد و سلام میدهد...

زانوهایم را بالا می آورم... مانی تکیه اش را به پاهایم میدهد و می پرســم: اینجا چیکار میکنی؟!

شانه بالا می اندازد و میگوید: مامانم آوردم...

ضربه ای به نوک دماغش میزنم... آهسته میخندد... آرنجش را میگیرم و با یک حرکت روی تخت می اندازمش... میفهمد چه قصـدی دارم که دو دسـتش را جلوی بدنش میگیرد... تی شرت نارنجی رنگش را بالا میزنم و توی شکمش

پوف میکنم... از خنده ریسه میرود... می خندم و کارم را تکرار میکنم... مانی از خنده ضعف میکند...

غزل به اهستگی لای در را باز میکند و میپرسد: چیکار میکنین شما ها؟!

با خنده ســر بلند میکنم... جلو می آید و مانی را از زیر دســت و نیم تنه ام نجات میدهد: ضعف کرد بچه... این چه کارهاییه که میکنی؟!

مانی هنوز می خندد... غزل هم خنده اش میگیرد... به طرف کمد میرود و میگوید: شب کدوم پیراهنو میپوشی برات اتو کنم؟!

موهایم را با کف دست بالا میدهم و میگویم: نمیدونم... خودت یکی انتخاب کن...

سری تکان میدهد و پیراهن آبی رنگی از کمد بیرون می کشد...

از روی تخت بلند میشــوم و برای شــســتن دســت و صــورتم، از کنار غزل میگذرم...

از سرویس اتاق که بیرون می ایم، غزل مشغول اتو زدن پیراهنم ا ست... مانی را ب*غ*ل میگیرم و میگویم: بیا بریم ببینیم چی برای خوردن پیدا میکنیم...

غزل از پشت سرم میگوید: توی یخچال ژله هست... ببین اگه خود شو گرفته بیار بخورید...

باشه ای میگویم...

ژله ی آنانا سی محبوبم را از یخچال خارج میکنم و روی میز میگذارم... مانی کمی میخورد و چهره اش جمع میشود... طعم اناناس را دوست ندارد...

از روی صندلی پایین می پرد و ماشین دیوونه اش را برمیدارد...

wWw.Roman4u.iR

غزل از اتاق بیرون می آید... اندامش را توی شـــلوارک جین فاق کوتاه و تی شرتِ چسبِ تک آستینش از نظر میگذارنم...

نگاهی به ظرف ژله می اندازد و حرص زده میگوید: همه شـــو دســـت خور کردی؟!

با بی تفاوتی میگویم: به جز من و تو که کســـی از این نمیخوره... حالا این دست خور کردن چه صیغه ایه باز؟!

با کلافگی موهایش را جمع میکند و همه را ســـمت چپ شـــانه اش میریزد: موهام چقدر بلند شده... برم همه شونو از ته بزنم راحت شم... جدیدا خیلی ریزش مو دارم...

دســـتم را زیر چانه ام میزنم و نگاهش میکنم: اتفاقا موی کوتاه بیشـــتر بهت میاد...

لبخندی میزند و ژله ای را که به ســـمت دهانش میبرم، با دســـت کنار میزند: فعلا نمیخورم... تو بخور... نوش جون...

شانه بالا میاندازدم و ژله را به دهان میگذارم...

غزل مانی را زیر نظر گرفته تا بلایی سر خودش نیاورد...

به پشتی صندلی تکیه میزنم و میپرسم: چرا مانی تنها اومده؟!

نگاهش را از مانی میگرد و بی حواس میگوید: هوم؟!

با حوصله حرفم را تکرار میکنم: میگم چرا مانی تنها اومده؟!

نمکدان روی میز را به بازی میگیرد: عسل میخواست بره باشگاه... مانی رو آورد اینجا... دو ساعت دیگه میاد دنبالش... منم برنامه دا شتم برم با شگاه... تازه استحرم میخواستم برم... تو نذاشتی...

متعجب میگویم: من؟؟!!

نگاهم میکند: آره تو... یادت نیست گفتی لازم نیست وزن کم کنی همینطوری خیلی خوبی خوشگلی تو دل برویی اصلا من همینطوری عاشقتم میمیرم برات؟؟!!

با صدای بلند میزنم زیر خنده: همه ی اینا رو من گفتم؟؟!!

نمکدان را روی میز میکو بد و مغایر با حالات چند ثانیه قبلش، با پر خاش میگو ید: نه تو نگفتی... ولی من دلم میخواد فکر کنم تو هر روز این حرفا رو برام تکرار میکنی...

و از جا بلند میشود و به سرعت آشپزخانه را ترک میکند... بهت زده روی صندلی میخکوب میشوم... دیوانه ی زنجیری... چی شد یک دفعه؟!

سری تکان میدهم و با شنیدن صدای اخ بلند و پر بغض غزل، از جا میپرم...

روی زمینِ کنار دیوار راهرو نشسته... با سرعت، جلوی پایش میرسم...

انگشت های پای راستش را توی دست گرفته و فشار میدهد...

_چی شد؟!

مانی انگشت اشاره اش را به دندان میگیرد: پای خاله اوف شد...

دستی به سر مانی میکشم و رو به روی غزل زانو میزنم: بذار ببینم چی شده...

با سر به میز کنار دیوار که گلدان استوانه ای رویش خودنمایی میکند اشاره میزند: پام خورد به میز...

wWw.Roman4u.iR

دستم را جلو میبرم که سریع پا پس میکشد و می ایستد: چیزیم نشده... میرم دوش بگیرم... تو هم لباسایی که میخوای بپوشی رو یه جا دم دست بذار که مثل همیشه دقیقه ی نود دنبال جوراب و کفش و ساعتت نگردی...

نرسیده به در اتاق بازویش را میگیرم و تا دهن باز میکنم، نگاهم روی مانی قفل میشود که توی سکوت، خیره نگاهمان میکند...

لبخندی میزنم و میگویم: دایی ماشین دیوونه ت کو؟!

چند ثانیه نگاهم میکند و بعد به نشیمن میدود...

غزل را توی اتاق میکشانم و در را پشت سرمان میبندم...

با یک حرکت بازویش را از حصار انگشتانم خارج میکند و فاصله میگیرد...

دستم را توی جیب گرمکنم فرو میبرم و بلاتکیف نگاهش میکنم: تو چرا یه دفعه اینطوری میشی غزل؟!

حوله ی قرمز زنگش را از کشو بیرون میکشد و کشو را با فشار زانویش میبندد: من هیچ طوریم نیست... فقط بعضی وقتا حالم از خودم و حرفهام و رفتارم به هم میخوره...

و به حمام میرود و در مقابل نگاه متعجب و پرسشگرم، در را به رویم میبندد...

نفسم را با تک خندی عصبی بیرون میدهم و کف دستم را به صورت و چشمهایم میکشم... تا به حال حس میکردم مثل کف دستم غزل را میشناسم... طوری که قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورد، میفهمیدم چه میخواهد بگوید... اما حالا... به این نتیجه رسیده ام که غزل به شدت غیر قابل پیش بینی است...

صدای برخورد ماشین مانی با در و دیوار خانه می آید... شقیقه هایم را با کف دست می فشارم و به تغییر رفتار ناگهانی غزل فکر میکنم... چطوری یک دفعه از این رو به آن رو میشود...

طی این یک هفته ی اخیر، سومین یا چهارمین بار است که به این حالت عصبی و پرخاشگر، آنهم در یک بازه ی زمانی چند ثانیه ای دچار میشود... و جالب است به همان سرعت که جبهه میگیرد، به همان سرعت عم عصبانیتش فروکش میکند و به حالت عادی برمیگردد و طوری رفتار میکند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...

مانی به در میکوبد و صدایم میزند...

از جا بلند میشوم و در را با میکنم... مانی با نق نق میگوید: حوصله م سر رفت... بیا ایکش باکس بازی کنیم...

ب*غ*ل میگیرمش و بسته ای از شکلات شیری هایی که غزل همیشه توی کشوی کنار تخت میگذارد به دستش میدهم... مانی شکلات را میگیرد و ایکس باکس را فراموش میکند...

مراقبم که دست های کاکائویی اش را به جایی نمالد... وگرنه غزل پوست سر جفتمان را میکند...

بعد از بیست دقیقه، غزل با تن پوش قرمز رنگش از حمام بیرون می آید... لبخندی به مانی میزند و میگوید: خاله انقدر شکلات نخور مثل اوندفعه مریض میشی بدنت دونه های قرمز میزنه...

چشمهای سرخش را از نظر میگذرانم...

مانی با حسـرت نگاهی به شـکلات نصـفه ی توی دسـتش می اندازد... غزل جلو می آید و گونه ی مانی را پر سر و صدا میب*و*سد: حالا ایندفعه اشکال نداره... ولی زیاد شکلات نخور...

مانی باشه ی خوشحالی میگوید... حرکات غزل را زیر نظر میگیرم... با حوله، اب موهایش را میگیرد و روی صـــندلی گرد جلوی میز توالت می نشـــیند... موهایش را سشوار میکشد و با گیره ی کوچکی بالای سرش جمع میکند... به دست و صورت و پاهایش لوسیون میزند و از توی آینه نگاهم میکند...

_ امشب کیا هستن توی مهمونی؟!

_ یعنی چی؟!

_ یعنی اینکه چه آدمایی دعوت شـــدن... میخوام بدونم چی بپوشـــم... فقط کارمندای شرکتن یا خانواده ش هم هستن؟!

مانی را روی پایم جابجا میکنم: فکر نمیکنم خانواده ش رو هم دعوت کرده باشـــه... یه مهمونی برای خداحافظی از بچه های شـــرکته... مهمونی انچنانی هم نیست... هر چی دوست داری بپوش...

غزل با مکث نگاهش را میگیرد و از روی صندلی بلند میشود... گره حوله اش را محکم میکند و به طرف کمد میرود... دکلته ی مشـــکی رنگی را بیرون میکشد و نشانم میدهد: این خوبه؟!

ابروهایم را بالا می اندازم: من گفتم هر چی دوســـت داری... ولی نه دیگه یه همچین چیزی...

بی حوصله میگوید: یه نیم تنه ی آستین کوتاه روش میخوره... جوراب شلواری هم میپوشم...

بی حوصله سر تکان میدهم: باشه... همین خوبه...

لباس را روی تخت می اندازد... با صـدای ایفون، ابروهایم را بالا می اندازم و غزل به سـاعت نگاه میکند: این کیه دیگه؟! عسـل که قرار بود شـیش به بعد بیاد...

از جا بلند میشوم و اتاق را ترک میکنم...

عسل از پشت آیفون میگوید که مانی را زودتر پایین بفرستم که عجله دارد...

سوییشرتم را روی رکابی ام میپوشم و پایین میروم... عسل سر سری تشکر میکند و میرود... مثا اینکه شب قرار ا ست برایش مهمان بیاید که زودتر دنبال مانی امده...

به خانه که برمیگردم، غزل گوشـواره هایش را به گوش میکند... از گوشـه ی چشم نگاهم میکند و میپرسد: عسل نیومد بالا؟!

نچی میگویم: نه... عجله داشت... پات درد نمی کنه؟!

انگشت های پایش راتکان میدهد و نه آهسته ای میگوید... هی تا نوک زبانم می اید دلیل جبهه گیری ها ناگهانی اش را بپرسم و هی سکوت میکنم...

غزل نیمی از موهایش را جمع میکند و با گیره ی جواهر نشـانی که برای تولد نوزده سالگی اش خریدم، بالای سرش محکم میکند...

_ تو نمیخوای آماده بشی؟!

_ هنوز وقت زیاده...

_ توی ترافیک میمونیما... ساعت چند باید اونجا باشیم؟!

_مهمونی از ساعت هفت شروع میشه...

_ پس زودتر اماده شو...

ناچارا به طرف کمد میروم... پیراهنی که غزل اتو کرده، با کت و شلوار سرمه ای بیرون میکشم... غزل ارایش مختصری میکند... لباسش را میپوشد و رو به رویم می ایستد...

نگاهش میکنم... روی پنجه بلند میشود و دکمه ی دوم پیراهنم را میبندد: این بسته باشه بهتره...

و با مکث میگوید: کراوات نمیبندی؟!

نچی میگویم و جوراب هایم را میپوشم...

غزل مشغول بستن ساعت عروسیمان، به دستش است...

قفل ساعت را میبندد و مانتویش را میپو شد... کفش های پا شنه بلندش را هم همینطور... حالا قدش تا زیر گردنم میرسد...

کتم را روی ساعدم می اندازم و به ساعت نگاه میکنم... بیست دقیقه به هفت است... اگر همین حالا حرکت کنیم، با احتساب ترافیک، تا هفت و نیم یا یک ربع بع هشت، به مهمانی میرسیم...

با صدای غزل که میپرسد: بریم؟!

نگاهم را از ساعت میگیرم و سری می جنبانم... غزل کیف م*س*تطیلی کوچکش را زیر ب*غ*لش میزند و جلوتر از من، اتاق را ترک میکند...

نگاهی سرسری به دور تا دور خانه می اندازم و همه ی چراغ ها به جز آباژور پایه بلند گوشه ی نشیمن را خاموش میکنم...

کفشـهایم را از جا کفشـی برمیدارم... دسـت غزل را میگیرم و از پله ها پایین میرویم...

طبق حدسم، یک ساعت و ده دقیقه ی کامل توی مسیر سپری میشود...

رو به روی درب آهنی مشکی رنگی متوقف میشوم و غزل با نگاهی به عمارت مجلل پیش رویمان زمزمه میکند: همینجاست؟!

هومی میگویم و ماشـین را پارک میکنم... از اول تا آخر کوچه، ماشـین پارک شده...

همراه غزل، پا به عمارت میگذاریم... راه شـنی را طی میکنیم و از پله های سنگی جلوی درب ورودی بالا میرویم...

خدمتکاری به اسـتقبالمان می آید... شـال و مانتوی غزل را میگیرد و با خوشرویی، به سالن بزرگی راهنماییمان میکند...

توی سالن چشم میگردانم... هر دو یا سه نفری، با هم مشغول صحبت کردن هستند...

نگاهم توی نگاه پرتویی گره میخورد... لبخندی میز ند و با اشـاره، خانم میانسـال کنارش را متوجه خودش میکند و به سـمتمان می آیند... غزل زیر گوشم میگوید: پرتویی اینه؟!

هومی میگویم و غزل باز پچ پچ میکند: چطوری میتونه از این عمارت دل بکنه و بره؟!

آهسـته میگویم: حتما اونور آب بهتر از اینا در انتظارشـه... تازه یکی دیگه از سهامدارا هم میخواد سهامشو واگذار کنه... دیده این چقدر سود کرده، اونم هوایی شده...

wWw.Roman4u.iR

با نزدیک شـــدن پرتویی، لبخندی میزنم... دســـتم را می فشـــارد و خوشـــامد میگوید و خانم همراهش را، همسرش معرفی میکند...

دستم را دور کمر غزل می اندازم و میگویم: همسرم، غزل...

هر دو دست غزل را می فشارند و اظهار خوشوقتی میکنند و با گفتن جمله ی تکراری و کلیشه ای " راحت باشید... از خودتون پذیرایی کنید" فاصله میگیرند تا به بقیه ی مهمان هایشان برسند...

برای پیدا کردن پویا چشم میگردانم و زیر لب میگویم: پویا نیست...

غزل نگاهم میکند: چی گفتی؟!

ســری تکان میدهم و همان موقع دســتی روی شــانه ام فرود می آید: دنبال من میگردی؟!

می چرخم و پویا را با نیش باز مقابلم میبینم... یک تای ابرویش را بالا می اندازد و رو به غزل میگوید: ســـلام عرض شـــد غزل خانم...چه خبرا؟! خوش میگذره؟! هنوز به فکر طلاق نیفتادی؟!

رنگ از چهره ی غزل میپرد... با اخم میگویم: چی میگی تو؟!

پویا هر هر می خندد: آخه کنار اومدن با تو صبر ایوب میخواد... فکر میکردم دیگه تا حالا غزل برای خلاص شدن از دستت اقدام کرده...

صدای نفس راحتی که غزل میکشد را به وضوح میشنوم... دلم میخواهد کله ی پویا را بکنم... احمق...

پویا دستی به پشتم میکشد: خب حالا ترش نکن... حرف حق تلخه دیگه...

و به اتفاق، به طرف راحتی های گوشه ی سالن میرویم...

خیلی زود، انواع و اقسام خوراکی ها و نوشیدنی ها پیش رویمان قرار میگیرد...
پویا گیلاسش را یک نفس سر میکشد...
غزل چشم غره ای میرود و زیر گوشم میگوید: تو نمیخوری ها...
مظلومانه نگاهش میکنم: همین یه شب...
چشمهایش را گرد میکند: نه امیرحسام...
_ فقط همین یه دونه...
با قاطعیت، نه کشـداری میگوید و دسـتش را برای گرفت گیلاس توی دسـتم دراز میکند... دستم را عقب میکشم: غزلم؟!
_ بدش به من امیر...
پو یا با خنده نگاهمان میکند... نگاه چپی به جانبش می اندازم و غزل باز دسـت دراز میکند... گیلاس نیمه پر را محکم نگ میدارم... غزل با لجبازی، برای گرفتنش تقلا میکند...
تکانی به دستم میدهم و مایع سرخ رنگ لب پر میزند و روی شلوارم میریزد...
با دو انگشت، شلوارم را ازپایم فاصله میدهم: اَه... غـزل...
تند تند معذرت خواهی میکند: ببخشید ببخشید... معذرت میخوام...
چپ چپ نگاهش میکنم و از جا بلند میشوم... غزل همراهم نیم خیز میشود: کجا؟!
با پرخاش میگویم: دستشویی...
پویا با خنده میگوید: خب حالا توام... چیزی نشده که... سوسول...
غزل به آهستگی میگوید: بذار منم باهات بیام...

wWw.Roman4u.iR

با حرص، لازم نکرده ای میگویم و از خدمتکار سـراغ سـرویس بهداشـتی را میگیرم... مسیری را نشانم میدهد و وارد سرویس میشوم...

د ستمال مرطوب را روی شلوارم میکشم و خدا را برای تیره بودن رنگ شلوارم شاکر میشوم... لامصب چه جای ضایعی هم خیس شده...

از سرویس بهداشتی که بیرون می آیم، با خانم جوانی سینه به سینه میشوم... برای رد شـدنش کمی به چپ میروم که باز رو به رویم قرار میگیرد... اینبار به راست میروم و مجددا همزمان با من حرکت میکند... خنده ام میگیرد...

حرص زده سر بلند میکند و نگاهم توی یک جفت چشم درشت عسلی قفل میشـود... بهت زده پلک میزنم و عینکم را روی بینی جابجا میکنم... باورم نمیشود... بی صدا لب میزنم: شیرین...

اخم عمیقی روی پیشانی بلندش نقش میبندد...

آهسته میگویم: نشناختی منو؟!

و با خنده اضافه میکنم: بزغاله...

دهانش نیمه باز میماند و شگفت زده پلک میزند: امیر حسام...

و با صـدای بلند تری تکرار میکند: امیرحسـام... وای... واقعا خودتی؟! باورم نمیشه...

هنوز تند تند حرف میزند... هنوز صدایش نازک و بچگانه است...

لبخند میزنم و از جلوی در سرویس بهداشتی کنار می رویم...

با حفظ لبخندش میگوید: هنوز باورم نمیشه... تو اینجا...

_ من برای فرا ایده کار میکنم...

ذوق زده میگوید: شوهر منم برای فرا ایده کار میکنه اتفاقا... عجب تصادفی...

با حیرت میپرسم: ازدواج کردی؟! اصلا کی از انگلیس برگشتین؟!

_ آره... یک سالی میشه که ازدواج کردم... سه ساله برگشتم... را ستش بابا اونجا عاشـــق یه زنه شـــد و خب یه مشـــکلاتی پیش اومد که من و مامان برگشتیم...

چشـــمهایم را گرد میکنم... با خنده میگوید: ولش کن اینا رو... از خودت بگو...

و با نگاهی به دست چپم اضافه میکند: تو هم که ازدواج کردی کلک... چقدر زود...

لبخند میزنم: هنوز دو ماه نشده...

_ واو... پس باید بهت تبریک بگم...

تشکری میکنم... شیرین بی وقفه سوال میپرسد: چه خبر از بقیه؟! خاله پری... عسل... غزل... آوا و آراد... عزیـــــزممم... دو قلو ها دبیرستانی شدن نه؟!

_ امســـال دیپلم گرفتن... ســـال بعد کنکور دارن... عســـل و غزل هم ازدواج کردن... عسل یه پسر دو سال و نیمه داره... غزل از همه خوشبخت تر شد... یه شـوهری گیرش اومده... خوشـگل، خوشـتیپ، با سـواد، تحصـیل کرده... مهنـــدس...

شیرین با سر خوشی می خندد: خب زیاد تعجبی نداره... غزل ار همون بچگی خوش شانس بود...

wWw.Roman4u.iR

نیشـــخندی میزنم و با صـــدای بَمی که میگوید "شـــیرین جان" نگاهم را تا چشمهای سهیل صادقی که پشت سر شیرین ایستاده، بالا میکشم: شیرین؟! شوهرت اینه؟!

سر تکان میدهد و سهیل با تعجب دستم را می فشارد: چیزی شده؟!

شیرین با هیجان میگوید: سهیل... یادته همیشه میپرسیدی این پسره که توی همه ی عکس های بچگیت هست، کیه؟! باورم نمیشه اینجا میبینمش...

سهیل چشمهایش را ریز میکند و توی چهره ام دقیق میشود: آره... آره... حسام تو هر روز جلوی چشممی... چطور از عکسا نشناختمت؟!

شیرین اخم میکند: بهش نگو حسام... خوشش نمیاد...

با حرص میگویم: واقعا کیه که حرف گوش کنه...

ســـهیل میخندد: خیله خب بابا... حالا بیاین بریم اینور... جلوی در توالت ایستادن رفع دلتنگی میکنن...

شیرین لبخندی میزند و میگویم: فکر کنم میخواستی بری دستشویی...

د ست هایش را توی هوا تکان میدهد: میخوا ستم آرایشمو تجدید کنم... حالا زیاد مهم نیست... خانمتو با خودت نیاوردی؟!

راهرو را رد میکنیم و به سالن میرویم: چرا... اونجا نشسته... بیا با هم آشناتون کنم...

و با لبخندی زیر پوستی، به طرف غزل میروم...

غزل چشمهایش را ریز میکند و نیم خیز میشود... کنارش می ایستم و با لبخند میگویم: همسرم... غزل...

شیرین با دهانی که از شدت تعجب تا اخرین حد بازمانده، نگاهش را بین من و غزل میچرخاند و با لکنت میگوید: شـ شما دوتا... با هم... خدایا... امشب دیگه چه اتفاق غیر منتظره ای در انتظارمه؟!

و قبل از هر عکس العملی از جا نب غزل، محکم در اغوش میگیردش: عزیـــزم... چقدر خوشحالم که میبینمت...

غزل از شـدت تعجب میخکوب شـده... شـیرین از غزل جدا میشـود و شـانه هایش را میگیرد: نشناختی منو؟!

غزل نا مطمئن تکرار میکند: شیرین؟!

شـــیرین هیجان زده ســـر تکان میدهد و باز غزل را در اغوش میگیرد... اینبار دست های غزل بالا می اید و روی کمرش مینشیند...

پویا با اشاره ی چشم میپرسد: جریان چیه؟!

سهیل به جای من جواب میدهد: حســـــــ... امیر با خانمم یه اشنایی قدیمی داره...

پویا ابرویی بالا می اندازد و نگاه مشکوکش را به صورتم میدوزد... به محض جاگیر شـدن روی مبل ها، پویا با ارنج به پهلویم میزند و زیر گوشـم میگوید: این همون شیرین خانمِ معروف، عشق اولته؟!

زیر لب می غرم: خفه شو پویا... شوهرش اینجا نشسته...

نیشخندی میزند و نگاهش را به شیرین میدهد که کنار غزل نشسته...

غزل می پرسد: تو چرا ایرانی؟!

_ دا ستانش مفصله... ما سه سال و نیم بیشتر انگلیس نموندیم... سه سال پیش با مامان برگشتیم...

wWw.Roman4u.iR

_ واقعا که... اونوقت هیچ وقت نخواستی دوباره ما رو ببینی؟!

شیرین لبخند تلخی میزند: وقتی برگشتیم مامان خیلی افسرده و بیمار بود... اخرش هم طاقت نیاورد و دو سال پیش... فوت شد...

نفسش را با اه عمیقی بیرون میدهد: اون موقع من و سهیل نامزد بودیم... بعد از سال مامان هم با یه مراسم خودمونی و بی سر و صدا رفتیم سر خونه و زندگیمون...

غزل دو دستش را جلوی دهانش میگیرد... میبینم که چشمهایش پر اشک میشود: خاله مژده... فوت کرده؟! من... باورم نمیشه... عمو احمد چی؟! کجاست؟!

دستم را روی بازوی غزل میگذارم: غزلم این حرف ها رو بذار برای بعد... بعد از شش سال و خرده ای همدیگه رو دیدیم... بهتر نیست از چیزای بهتری حرف بزنیم؟!

غزل سری تکان میدهد و شیرین با خنده میپرسد: هنوز بهش میگی غزلم؟! البته الان دیگه واقعا غزلت شده... مامان همیشه میگفت این دو تا رو نمیتونی از همدیگه جدا کنی... اول و اخرش مال هَمَن... حالا سرنوشتو ببین... دیگه چیا بهش میگفتی؟! جوجه؟! الان دیگه باید بهش بگی مرغه...

غزل می خندد: نه بابا... هنوز بهم میگه جوجه...

سهیل با لبخند، سری به نشانه ی تاسف تکان میدهد: این سیرت خوشگلتو چرا توی شرکت رو نمیکنی؟! اونجا فقط اخلاق چیز مرغیتو به رخ بقیه میکشی...

ابروهایم را بالا می اندازم: شرایط ایجاب میکنه...

شیرین به بازویم میزند: اوهو... چه لفظ قلم... امیر دماغو کت شلواری شده حرف زدنش هم تغییر کرده...

جمع یک صدا می خندد...

با پشت دست ضربه ای به بازوی غزل میزنم: تو نخند حداقل...

بریده و با خنده میگوید: راست میگه خب...

چشم غره ای میروم و نگاهم پشت سر دختری با لباس شب آبی تیره کشیده میشود... برای یک لحظه به اندام موزونش خیره میشوم و سریع نگاهم را میگیرم... سرم را به طرفین تکان میدهم... غزل به آرامی میپرسد: چی شده؟!

پلک میزنم و به اهستگیِ خودش جواب میدهم: هیچی...

و نفسم را بیرون میدهم... یک فکر مزخرف، تا ته مغزم را میجود و جلو میرود...

ساعتی به خنده و گفت و گو سپری میشود...

با صدای پرتویی که مهمانان را نزد یک خودش فرامیخواند، از جا بلند میشویم...

غزل دستش را دور بازویم می اندازد... از گوشه ی چشم نگاهش میکنم...

چشم غره ای میرود و خودش را بیشتر بهم می چسباند... خدا خودش رحم کند... غزل باز دیوانه شده...

پرتویی ضمن اینکه از مهمانان تشکر میکند، برای همه ی کارمندها و آینده ی کاری شرکت آرزوی موفقیت میکند...

بی حوصله به حرف هایش گوش میدهم... غزل هم انگار کلافه شده که این پا و آن پا میکند و هی سر جایش وول میخورد...

دســتم را دور کمرش می اندازم و محکم نگهش میدارم... نگاهم میکند و با جدیت میگویم: انقدر وول نخور...

و با لبخند فرو خورده ای، نگاهم را به پرتویی میدوزم... بعد از صــحبت ها و تعارفات کلیشــه ای، که دل کنده از شــرکت و مملکتم برای من خیلی ســخت است، اما مجبورم و باید بروم و اینجا پیشرفت نیست و از همین خرعبلات...

تک ســرفه ای میکند و میگوید: میدونم همه ی شــما کنجکاوین که بدونین از این به بعد، قراره به جای من با کی کار کنید...

سهیل زیر لب میگوید: من که اصلا کنجکاو نیستم...

پویا با تکان ســر تایید میکند و پرتویی ادامه میدهد: امیدوارم همونطور که تا حالا برای پیشرفت شرکت تلاش میگردید، از این به بعد نهایت همکاری رو با خانم صولتی داشته باشید...

شاخک هایم تکان میخورند... غزل تکان سختی میخورد و با تقلا از اغو شم جدا میشود...

پرتویی دست راستش را بالا می اورد: صدف جان... تشریف بیارید...

نفسم حبس میشود... صدف خرامان جلو می اید و نوک انگشت هایش را به دست دراز شده ی پرتویی می سپارد...

صدای وایِ خفه ی غزل را می شنوم... پیشانی ام را می مالم و به لبخند پهن صدف نگاه میکنم...

چ شمهایش را دور تا دور سالن می گرداند و مردمک های در شت و براقش را م*س*تقیم به چشمهای گشاد شده ام میدوزد...

....

غزل با سستی مانتویش را به تن میکند... شیرین با لب های ورچیده میگوید: کجا میرین خب؟! هنوز زوده که...

بی حواس میگویم: شیرین جان نمیشه... مامان تماس گرفت گفت آوا حالش به هم خورده... فکر میکنم مسموم شده باشه... بابا هم شهرستانه... من پیششون باشم بهتره...

شیرین با ناراحتی سر تکان میدهد... غزل با دست هایی که به وضوح می لرزد شالش را روی سرش می اندازد...

نگاه نگران پویا، اعصابم را بیشتر به هم میریزد...

پرتویی با همسرش جلو می آید... توی دلم به خاطر نانی که توی سفره ام گذاشته لعنتش میکنم و جواب حرف هایش را سرسری میدهم...

شیرین شماره اش را به غزل میدهد و با خداحافظی کوتاهی، عمارت را ترک میکنیم...

انگار غزل میفهمد برای منفجر شدن منتظر یک جرقه ی کوچکم که تا رسیدن به خانه، کلمه ای حرف نمیزند... اما صدای نفس های بغضدارش را میشنوم...

با اعصابی داغون، وارد خانه میشوم و کفشهایم را توی جا کفشی پرت میکنم... غزل بی سر و صدا پشت سرم می اید... خودم را روی اولین مبل سر راهم پرت میکنم... کتم را گوشه ای می اندازم...

غزل مانتو و شالش را روی پشتی کاناپه می اندازد... جوراب شلواری و نیم تنه ی روی لباسش را هم ایضا...

کمی پیش رویم راه میرود و آخر سر، با بغض و صدای مرتعشی می پرسد: حالا چی میشه امیر حسام؟!

سر سنگینم را بلند میکنم و با دیدن چانه ی لرزان و چشمهای پر اشکش، حس میکنم کسی قلبم را توی مشتش می فشارد...

همزمان که از جا بلند میشوم، دو دوکمه ی بالایی پیراهنم را باز میکنم... غزل لب میگزد و قطره اشک درشتی، از چشم چپش پایین می افتد...

دستم را به طرفش دراز میکنم... بی طاقت دستم را میگیرد و توی اغوشم فرو میرود... پیشانی اش را به سینه ام می چسباند و بغضش را با صدای بلندی ازاد میکند: امیـــــــر...

هیع هیعی میکند و توی سینه ام هق میزند: از اون شرکت بیا بیرون امیر حسام... تو رو خدا...

شانه هایش را میگیرم تا از آغوشم فاصله بگیرد: چی میگی غزل؟!

پیراهنم را مشت میکند: امیر حسام... التماست میکنم... تو رو خدا... تو رو جون هر کی دوست داری... امیر من زندگیمو دوست دارم...

با دو دست صورت خیسش را قاب میگیرم: غزلم... هیس... هیـــس... آروم باش...

به سکسکه می افتد: نمی... تونم... تا وقتی سایه ی صدف روی زندگیم سنگینی کنه نمیتونم... آروم بگیرم...

_ غزل به حرفی که میزنی فکر کن... اگه من از اون شرکت استعفا بدم... قسط این خونه رو چیکار کنم؟! شارژ ساختمون... خرج خونه...

_ یه جای... یه جای دیگه... استخدام شو... اینهمه شرکت...

د ستهایم را پایین می اندازم و ازش فا صله میگیرم: نمیفهمی چی میگی غزل.. نمی فهمی... کسایی که مدرک دکترای معماری رو دارن الان بیکارن... کی به منی که هنوز مدرک ارشدمو نگرفتم کار میده؟!

باز جلو می آید و به پیراهنم چنگ میزند: پس چیکار کنیم؟! چیکار کنیم؟!

دسته ای از موهای بالای گوشش را چنگ میزند و تکرار میکند: با این مصیبت چیکار کنیم؟!

دیووانه وار جیغ میکشد: من با صدفی که د ست از سر زندگی من برنمیداره چیکار کنم امیر حسام؟!

شانه هایش را میگیرم... گریه اش به هق هق بی صدایی تبدیل میشود... سرم را خم میکنم پیشانی ان را به پیشانی اش می چسبانم: غـــزل...

خیره به چشـمهایم زمزمه میکند: زندگیمون به یه تار مو وصـله امیر حسـام... نذار صدف باز هواییت کنه...

با اینکه حرفش برایم گران تمام میشـود، اما سـکوت میکنم و اجازه میدهم خودش را خالی کند...

دست هایم را از شانه های برهنه، تا انحنای گردنش بالا می کشم...

لب پایینش را ثانیه ای بین دندان هایش می کشـد و آزاد میکند: من دق میکنم امیر... به خدا دق میکنم... نمیخوام تو رو با کسـی تقسـیم کنم... من خیلی دوسِت دارم...

و روی پنجه بلند میشـود و دسـتش را پشـت گردنم فشـار میدهد... طوری که انگار سـالها منتظر این لحظه باشـم، کمرش را فشـار میدهم و تنش را توی اغوشم بالا میکشم...

پاهایش را زمین جدا میشود... توی چشمهایم پلک میزند...

خیره میشـوم به تیـله های براق و لرزانش... و لب هایش را با حرارت میب*و*سم...

***

غزل آرام و منظم نفس میکشد... نسبت به ساعتی قبل آرامتر شده... حد اقل دیگر گریه نمیکند...

انگشـتم روی سـتون فقراتش حرکت میکند... از پشـت گردن تا بالای کمرش سر میخورد و برمیگردد... به طرز شگفت آوری این حرکت را دوست دارم...

تکان آرامی میخورد و سریع عکس العمل نشان میدهم: چی شده؟!

آهی میکشد و ضعیف میگوید: هیچی...

و شـانه هایش را بالا می کشـد و توی خودش مچاله میشـود... ملافه را یک د ستی تا روی شانه های برهنه اش بالا میک شم و باز حرکت رفت و برگ شتی انگشتم روی ستون فقراتش را از سر میگیرم...

غزل سرش را روی بازویم جابجا میکند... از گوشه ی چشم نگاهش میکنم...

بی حرف خیره ی صورتم میشود...

با ملایمت میگویم: غزلم باور کن کاری که میگی شدنی نیست...

آه میکشد... از ته دل... تلخ زمزمه میکند: میدونم...

بی مقدمه میگویم: چرا فکر میکنی من زندگیمونو دوســـت ندارم؟! چرا فکر میکنی فقط خودتی که داری برای حفظ این زندگی تلاش میکنی؟!

_ دوســـت داری؟! این زندگی اجباری رو دوســـت داری؟! منو چی... زن اجباری... با معاشقه های اجباریمون... اونا رو دوس داری؟!

با قاطعیت میگویم:آره دوست دارم... در ضمن هیچکس نمیتونه منو به کاری که دلم نخواد مجبور کنه... اینو تو بهتر از هر کســـی میفهمی... من خودم این زندگی رو خواستم... اینو تو سرت فرو کن...

_ ولی مجبور شدی بخوای...

پلک هایم را روی هم فشـــار میدهم: اینقدر... این کلمه ی لعنتی رو... تکـــرار... نکن...

مرتعش میگوید: سر من داد نزن...

به پهلو میچرخم: معذرت میخوام... ولی غزل بعضـــی وقتا واقعا روی اعصابمی...

با بغض می خندد: میدونم...

لبخندی میزنم: شـــاید باورت نشـــه... ولی من الان واقعا حالم خوبه غزل... الان، توی این لحظه، با وجود تموم دل مشـــغولی هام، کنار تو، حالم خوبه... حال خوشم رو خراب نکن... بعدا مفصل حرف میزنیم...

_ خیلی دلم میخواد بهش فکر نکنم... ولی نمیشه... یه چیزی توی سرم وز وز میکنه امیر... حتی فکر کردن به اینکه تو و صـــدف دوباره زیر یه ســـقف... نزدیک هم بخواین فعالیت کنین دیوونه م میکنه... دلم خوش بود به اینکه

درست تموم شده و حداقل توی دانشگاه صدفو نمیبینی... ولی اون یه جوری پیش میره که...

با لودگی میگویم: اینجوری خوبه که... دیگه همه ش ملاحظه م رو میکنی... هر چی من بگم میگی چشم... اذیتم نمیکنی...

با حرص موهای سینه ام را میکشد: خودشیفته...

بی رمق می خندم... غزل ساکت میشود... لبخند محوی که روی لبش نقش بسته نا پدید میشود و باز بغض میکند...

_ من مطمئنم صدف دیگه تو رو دوست نداره امیر حسام... فقط دلش میخواد اذیتمون کنه...

_ خب که چی؟! خودم بهتر از تو اینا رو میدونم... اینا رو میگی که من گول صدفو نخورم؟!

سرش را به بالا و پایین تکان میدهد... لب هایم را روی هم میفشارم و می غرّم: خیلی خری...

_ اینم میدونم...

لاله ی گوشش را بین دو انگشتم میگیرم و بازی میدهم... سرش را به سمت شانه اش خم میکند: نکن قلقلکم میاد...

دستم را پس میکشم...

_ غزل... هر تضمینی بخوای بهت میدم که از جانب صدف، هیچ خطری زندگیمونو تهدید نکنه... فقط تو اینطوری بغض نکن... سر هر چیز بی ارزشی چونه ت نلرزه... زندگی رو برای خودم و خودت زهر نکن...

_ من از تو تضمین نمیخوام امیر حسام... بهت اطمینان دارم... ولی صدف... مطمئنم یه جوری زیر آبی میره حتی تو فکر کنی کارایی که انجام میده به نفعته...

_ خب اگه من باهاش هیچ برخوردی نداشـــته باشـــم که بخواد یه همچین کاهایی بکنه چی؟!

ســـرش را به طرفین تکان میدهد: نمیدونم... صـــدف خیلی غیر قابل پیش بینیِ...

_ ببین غزل... مادر جون همیشه یه حرفی میزنه... دستی رو که نمیشه برید، باید ب*و* سید... الان حکایت ما ست... همینجوری الکی نیست که من از یه شرکت اونم به این معتبری و موفقی، استعفا بدم و برم یه جای دیگه مشغول بشـــم... یه همچین موقعیت خوبی رو از دســـت بدم، فقط به خاطر آدم بی ارزشی مثل صدف؟! تو اینو میخوای...؟!

نا مطمئن زمزمه میکند: نه... ولی... امیر حسام تو مطمئنی که صدف برات بی ارزشه؟!

دسـته موی روی گونه و گردنش را عقب میزنم: به چی قســم بخورم که باورت بشه صدف دیگه برای من کوچیکترین ارزشی نداره؟!

با تاخیر زمزمه میکند: نمیخوام قســـم بخوری... فقط میخوام این حرف اول و آخرت باشه... دوست ندارم بعد از چند روز تغییر عقیده بدی...

_ نمیدم... تغییر عقیده نمیدم... مطمئن باش...

_ امیدوارم...

_ به هیچ صراطی م*س*تقیم نیستی غزل... این اخلاقت خیلی بده...

_ میدونم...

با اخم و خنده نگاهش میکنم: خوبه که همه چی رو میدونی و اصلا هم سعی نمیکنی خودتو تغییر بدی...

چشمهایش را می بندد: هر کی منو دوست داشته باشه، با همه ی خصوصیات خوب و بدم هم کنار میاد...

_ آره؟! پس داری غیر م*س*تقیم میگی من باید همینطوری باهات کنار بیام؟! ناگهانی پلک می گ شاید و توی چ شمهایم خیره می شود... چ شمکی میزنم و لب بالایش را کوتاه میب*و*ســم: من یه خنده ی از ته دل تو رو با صــد تای صدف عوض نمیکنم جوجه ی زر زروی همیشه در حال گریه... افتاد؟!

تند تند پلک میزند... دستش را میکشم... با مکث دعوتم را قبول میکند و میان بازوانم جا خشک میکند...

خوشبختی یعنی...

فراموش کن طوفان سخت دیشب را؛

ونگاه کن خورشید امروز چه زیبا لبخند میزند.

آرامش یعنی ...

دل مشغولی هایت را به پشت بلندترین کوه پرتاب کن؛

زندگی همینجاست...

وقتی من باشم و تو...

تو با من باش...

من دست همه ی اتفاق ها را می گیرم، که نیفتد...!!!

♦ فصل نهم:

صدای تق تق برخورد پاشنه ی کفشی با زمین، پشت در اتاق متوقف میشود...

پو یا قلمش را روی کاغذ های پیش رویش رها میکند و حرص زده میگو ید: ایندفعه اگه این دختره باشه میزنم دهنشو سرویس میکنما...

در با تقی باز میشود و اندام صدف توی چهارچوب در ظاهر...

پویا مردمک هایش را توی کاسه ی چشم کی چرخاند... زیر پوستی لبخند میزنم...

صدف به آهستگی می پرسد: همه چی مرتبه؟!

پویا پوزخند میزند... دو نفر دیگر از مهندس هایی که توی اتاق حضور دارند، نیشخند...

صدف ابروهایش را بالا می اندازد: مشکلی هست...

پویا با تمسخر اشکاری میگوید: میگم خانوم مهندس... میخوای توی اتاق خودت یه میز به امیرحسام بده که دیگه لازم نبا شه هر ۵ دقیقه یکبار اینهمه از این اتاق به اون اتاق بری... هوم؟!

چشمهایم گرد میشوند... انتظار نداشتم پویا این موضوع را به این واضحی، آن هم جلوی همکار ها توی صورت صدف بکوبد...

میبینم که پوست سفید صدف رو به قرمزی میرود: منظور؟!

_ مشخص نیست؟!

صدف د ست هایش را مشت میکند و با قدمهای بلندی خودش را به میز پویا میرساند: به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟!

مسعود سعیدی، یکی از بچه های بخش محاسبه که به تازگی به بخش ما منتقل شده، با ملایمت ذاتی اش میگوید: بی خیال خانوم صولتی... چقدر گیری شما...

صدف خیره به پویا، کف دستش را به سمت مسعود سعیدی بابا می اورد: شما دخالت نکن...

مسعود اخم میکند...

کف دست هایم را روی میز میزنم و از جا بلند میشوم: احمد آقا نیاورد چای رو که... من میرم چای بریزم برای خودم... کی چای میخوره؟!

صدف ناگهانی به سمتم می چرخد... لیوانم علنا نادیده اش میگیرم: کسی نمیخوره؟! پس من فقط برای خودم چای میریزم...

و به طرف در اتاق قدم برمیدارم و دستگیره را به پایین هل میدهم... صدای قدم های صدف را میشنوم که پشت سرم می آید... بی توجه در اتاق را پشت سرم میکوبم و ندیده، به چهره ی پشت در مانده ی صدف که مطمئنم به کبودی میزند، میخندم...

به ابدار خانه میروم... لیوانم را آب میکشم و چای میریزم...

صدف تق تق کنان وارد ابدار خانه میشود... نیم نگاهی به اندامش توی کت و شلوار رسمی کرب و کفش های پاشنه بلندی که هیچ جوره به صدفی که من نمیشناسم نمیخورد، می اندازم و با پوزخند صدا داری نگاهم را میگیرم...

قدمی به جلو برمیدارم که صدف راهم را سد میکند... با اخم نگاهش میکنم...

عصبی میگوید: نمیدونی وقتی رئیست توی اتاقه نباید مثل چی سرتو بندازی پایین و بری بیرون...

با تمسخر زمزمه میکنم: رئیس... هه... برو کنار بابا بذار باد بیاد...

از میان دندان های کلید شـــده اش می غرد: با من درس حرف بزن... حق نداری به من بی احترامی کنی...

داغی بدنه ی لیوان دســتم را می ســوزاند... لیوان را روی کابینت کنار دســتم میگذارم: ببین مثل اینکه تو خیلی بیکاری... البته خب کلا مشخصه برای چه کاری به این شرکت اومدی... ولی من مثل تو نیستم... از خودم کار و زندگی دارم... برو کنار بذار من به کارم برسم...

انگشت اشاره اش را هشدار دهنده تکان میدهد: تو برای من کار میکنی... پس کاری رو انجام میدی که من بهت بگم...

انگشــت شــســت هر دو دســتم را توی جیب های شــلوار جینم فرو میبرم و خونسرد و البته با لبخند کجی، خیره ی صورت برافروخته اش میشوم...

با مکث میگوید: فهمیدی؟!

میخندم: نه...

_ بس که نفهمی...

_ نفهم تویی که نمیدونی اویزون زندگی ای و اون شــدن جز کوچیک کردن خودت و تحقیر شدنت، هیچی برات نداره...

بلند جیغ میکشد: من اویزون زندگی کسی نیستم...

از بی پروایی اش، متعجب میشوم...

wWw.Roman4u.iR

متقابلا صـــدایم را بلند میکنم... هر چه بادا باد... همین روز اولی اگر دمش را نچینم، دیگر کاری از دستم بر نمی آید...

_ فعلا که اویزون زندگی منی... دقیقـــا مـثـــل یـــه انـــگـــــــل...

جیغی میکشد و دستش را بالا می برد...

با پوزخند فقط نگاهش میکنم...

با تاخیری چند ثانیه ای دستش را مشت می کند و پایین می اندازد...

لب هایم بیشتر کش می آیند... توی کسری از ثانیه، استانه ی در آبدار خانه پر از آدم میشود...

صـــدف دندان هایش را روی هم میســـاید... جمله ام را شـــمرده و مقطع توی صورتش پرت میکنم: برات متاسفم خانوم مهندس صدف صولتی...

با جیغ میگوید: برای خودت متاسف باش...

نیشخندم عاصی اش میکند: تو رئیس اینجا که هیچی... رئیس جمهور هم که با شی... حتی اگه مرگ و زندگی منم د ست تو با شه... بازم من جلوی تو سر خم نمیکنم... اینو یادت بمونه...

_ مجبوری سر خم کنی...

_ دلتو به چی خوش کردی بیچاره؟! به ارث باد اورده ی پدرت؟! دلم برات میسوزه... عقده ایِ تازه به دوران رسیده...

قبل از اینکه صـــدای جیغ گوش خراش صـــدف، بلند شـــود، صـــدای مهندس تولایی توی گوشم میپیچد: چه خبره اینجا؟! شما ها چرا اینجا جمع شدین؟! مگه کار ندارین؟! بفرمایید سرکارتون...

همکارها با پچ پچ پراکنده میشـوند... مهندس تولایی جفتمان را به چشـم غره ی نان و آب داری مهمان میکند و میگوید: معلوم هســت اینجا چه خبره؟! شــرکت جای این کارهاســت؟! خانم صــولتی شــما لطف کنید اول با کار و وظایفتون ا شنا بشید بعد توی بخش ها سرک بکشید و به کارمندا امر و نهی کنید... رُهام... بیا اتاقم...

میگوید و با قدمهای بلندی از ابدارخانه بیرون میرود... نگاه پر خشم و غضبی به صدف می اندازم و پشت سر تولایی میروم...

به محض ورود به اتاقش، روی صندلی پشتی بلند ریاستش مینشیند و با اشاره ی دست، دعوت به نشستنم میکند... روی راحتی چرمی مینشینم و تولایی میگوید: مقدمه چینی نمیخوام... رک و پوست کنده بگو جریان چیه...

پای چپم را روی راســت می اندازم: جریان اینه که شــریک جدیدتون زیادی پررو و از خود راضیه...

ســری به تاســف تکان میدهد: چقدر به پرتویی گفتم نکن... گفتم این خانم هنوز دانشجوئه... بی تجربه س... برای این کار مناسب نیست... ولی خب... هر کس دیگه هم بود، به هر طریقی دلش میخواســت ســهامشــو به دو برابر قیمت بفروشه...

چشمهایم را گرد میکنم: دو برابر قیمت؟!

_ یه چیزی توی همین حدود...

پوفی میکنم... صدف احمق...

_ خب شــما چطور موافقت کردین؟! به هر حال ســهامدار عمده شــمایید ونظرتون خیلی مهمه...

wWw.Roman4u.iR

_ نظر نهایی هیئت مدیره این بود... به هر حای کاریه که شـــده... بی خیال... نمیخوام بحث عوض بشـــه... قرار بود به من بگی ماجرا چیه؟! اونجور که من حدس میزنم، یه اشنایی قدیمی این وسط هست...

سری می جنبانم و ادامه میدهد: و البته یه علاقه ی قدیمی...

نگاه حیرت زده ام روی صـورت خونسـردش می نشـیند... به سـرعت اضـافه میکند: ســعی نکن انکارش کنی... همه چی از رفتار جفتتون مشــخصــه... ببین... من نمیخوام سر از روابط گذ شته ی شما در بیارم... فقط دلم نمیخواد این گذ شته روی بازده شرکت اثر بذاره... هر مشکلی که دارید، بین خودتون و البته خارج از شرکت حلش کنید... از کوچکترین تنشِ بعدی که روی عملکرد شرکت اثر بذاره نمیگذرم... مخ صو صا که یه مدتی ه ست شرکت به خودی خود به هم ریخته س... در جریان هســتی که احمدی هم میخواد ســهامشــو واگذار کنه؟!

ســری می جنبانم و زیر لب به خودش غر میزند: خدا لعنت کنه پرتویی رو که همه رو اینطوری هوایی کرد... خدا میدونه کدوم جوجه دانشــجوی بی تجربه ای باز بیاد سهام اینو بخره... اووف...

به اهستگی میپرسم: چرا خودتون سهمشو نمی خرین؟!

نی شخندی میزند و جواب نمیدهد... خب اگر میتواند ست که می خرید... این دیگر چه سوالی بود؟!

فکری توی ذهنم جولان میدهد...

نا مطمئن می پرسم: میگم... مهندس احمدی که قصد نداره سهامشو دو برابر قیمت بفروشه، هوم؟!

نگاهم میکند: نه... دیگه کی مثل این دختره مغز خر خورده بیاد یه همچین پولی بده...

ابرویی بالا می اندازم و تولایی انگار تازه متوجه لحنش شده باشد، تک سرفه ای میکند: به هر حال من حرفامو زدم... اتمام حجت هم کردم... سعی کنید با هم دیگه کنار بیاید...

لبم را با زبان خیس میکنم: میگم... اگه من بخوام سهام مهندس احمدی رو بخرم... شما کمکم میکنید؟! یعنی منظورم اینه که... نظر هیئت مدیره رو جمع میکنید؟!

نیشخندی میزند: که از این به بعد همه به جای کار کردن فقط بشینن موش و گربه بازی های تو و صولتی رو تماشا کنن... بعدشم... تو که یه همچین پولی داشتی... پس چرا اومدی اینجا مشغول شدی؟!

_ من همچین پولی ندارم... خیلی سرمایه داشته باشم، نصف قیمت سهامه... البته اگه روی ماشینم هم حساب کنم...

_ خب؟!

شانه ای بالا می اندازم: شما فکر کنید میخوام قرض کنم... چه فرقی به حال شما میکنه؟!

متفکر خیره ی صورتم میشود...

_ تازه اینطوری دیگه نگران نیستید یکی که ناشناخته و بی تجربه س میاد و اداره ی یه قسمت از شرکت رو به دست میگیره...

_ تو الان مثلا خیلی با تجربه ای؟!

_ به هر حال هر چی یاد گرفتم همینجا بوده... دست پرورده ی خودتونم...

نگاه مرددی به جانبم می اندازد... با امیدواری نگاهش میکنم...

به پشـــتی بلند صـــندلی اش تکیه میزند و با هیجان میگویم: تازه خانمم هم میتونه بیاد جای الانِ من مشغول بشه... اونم معماری میخونه...

و نفسم را با صدا بیرون میدهم و منتظر پاسخش میشوم...

***

حوله را روی موهای خیسم میکشم و بی سر و صدا اتاق را ترک میکنم...

خانه توی ســـکوت وهم آوری فرو رفته... ابرویی بالا می اندازم و برای صـــدا زدن غزل دهان باز میکنم که با دیدنش کنار کانتر مکث میکنم... موبایلم را توی دو دستش گرفته و با اخم عمیقی، به صفحه زل زده...

پاورچین نزدیکش میشـــوم... با حس حضـــورم ســـر بلند میکند و موبایل را به سینه اش می چسباند: وای... چرا اینطوری میای...

د ست دراز میکنم و موبایل را از میان انگشتانش بیرون میکشم: با گوشی من چیکار داری؟!

لب میگزد و سکوت میکند...

نگاهم را به صفحه میدوزم... کادر ایجاد پیام روی صفحه خودنمایی میکند...

شستم را روی صفحه حرکت میدهم و مکالمات را از نظر میگذرانم... با دیدن پیامی از جانب صـــدف، اخم میکنم... " فکر کنم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم... امروز خیلی تند رفتم... میشه حرف بزنیم؟!"

و پیامی که گویا از جانب من ارســـال شـــده و من ازش بی خبرم... " برو به درک"...

بی اراده می خندم و به غزل نگاه میکنم... زبانش را بین دندان هایش فشـــار میدهد... موبایل را روی کانتر می اندازم... روی ســـطح صـــیقلی می لغزد و ثانیه ای بعد متوقف میشود...

غزل با شرمندگی صدا میزند: امیرحسام...

حوله را روی شـــانه ام می اندازم و به طرف تلویزیون میروم... غزل مثل جوجه اردکی دنبالم میکند: امیر باتوام..

روی کاناپه ولو میشـــوم و کنترل را به دســـت میگیرم: من همه ی اتفاقاتی رو که امروز بین من و صدف افتاد بی کم و کاست برات تعریف کردم، درسته؟!

سری تکان میدهد و میگویم: دلیل این کاراتو اصلا درک نمیکنم غزل...

_ معذرت میخوام...

بی اینکه نگاهم را از شوی ترکی در حال پخش بگیرم، میگویم: چرا؟!

غزل سکوت میکند... سرم را میچرخانم و به چهره ی پرسشگرش نگاه میکنم: چیه؟!

گنگ نگاهم میکند: یعنی چی چرا؟!

_ یعنی معذرت خواهیت بابت چیه؟! اگه بابت سرک کشیدن توی گوشیمه که خب مهم نیســـت... چون دفعه ی اولت نیســـت... به هر حال تو تنها کســـی هستی که همیشه پسورد های موبایل و کامپیوتر منو میدونست... اما اگه بابت پیامیه که فرســـتادی... خب این یه چیزی... کار بدی کردی که جواب صـــدفو

wWw.Roman4u.iR

دادی... چون الان باز اون پیام میده... و همینجوری ماجرا دنباله دار میشـــه... من حوصله ی دردسر ندارم غزل...

با احتیاط کنارم مینشـیند: خب من گفتم شـاید اینطوری بهش بربخورده دیگه کاری به کارمون نداشته باشه... یعنی...

_ قبول کن اشتباه کردی...

نف سش را با هوف ک شداری بیرون می فر ستد... مجددا نگاهم را به تلویزیون میدوزم... سنگینی نگاه غزل را روی نیمرخم حس میکنم...

میدانم تا سه دقیقه ی دیگر اگر سکوت کنم، اشکس سرازیر میشود...

بی اینکه نگاهش کنم، د ست دراز میکنم و دنبال د ستش میگردم... طولی نمی کشد که خودش جلو می اید و از زیر دستم، توی اغوشم می خزد...

پایین موهایش را به بازی میگیرم: حالا اشکال نداره... ولش کن... ولی غزل... باور کن صدف ارزش این کارها رو نداره که مثلا از طرف من بهش پیام بدی...

از ته دل آه میکشد: میدونم...

و با مکث ا ضافه میکند: را ستی... حموم بودی... یکی رو گوشیت زنگ زد... تولا یی...

_ میدونم... همون سهامدار ا صلی شرکته... گفتم که امروز باهاش حرف زدم راجع به خرید سهام و اینا...

_ خب بهش زنگ بزن دیگه...

دسـته ای از موهایش را دور انگشـت اشـاره ام میپیچم: ولش کن... پشـیمون شدم... فردا توی شرکت بهش بگم...

غزل به سرعت از اغوشم بیرون می اید: اِ...امیر حسام...

نگاهش میکنم: چیه خب؟! ببین من اگه تا قرون اخر حســـاب پس اندازمو خالی کنم و ماشـینو هم بفروشـم، بازم کمتر از دو سـوم قیمت سـهامو میتونم جور کنم... این یارویی هم که سهامشو برای فروش گذاشته انقدر دندون گرده که... غزل بی خیال... شدنی نیست...

اخم میکند: یعنی تا آخر عمرت میخوای زیر د ست صدف بمونی که همه ش بهت امر و نهی کنه؟! آره؟!

_ غلط میکنه...

شـــانه ای بالا می اندازد: غلط رو که میکنه... ولی خب... کاری که دلش میخواد رو هم انجام میده...

پوفی میکنم... غزل ده ثانیه ای متفکر به حلقه اش زل میز ند و با مکث میگوید: امیر حسام...

_ چیه؟!

زبانش را روی لب پایینش میکشد: میگم...

ابرویی بالا می اندازد: به دقیقه صبر کن الان برمیگردم...

و به سرعت از جا بلند میشود... سرم به به پشتی کاناپه میکوبم... خدا میداند باز چه نقشه ای کشیده...

چند دقیقه بعد، با جعبه ی لوزی شـکل جواهراتش و دفترچه ی کوچکی پیش رویم ظاهر میشود...

نگاهم را از جعبه میگیرم و با چشم غزه میگویم: حتی فکرشم نکن...

با هیجان کنارم مینشیند: امیر یه دقیقه گوش بده...

محکم میگویم: نه غزل...

کلافه پوف می کشـــد: بابا خوب گوش بده ببین چی میگم... من که به جز حلقه و انگشتر نشونم انگشتر دیگه ای دستم نمیندازم... پس همه ی انگشتر هایی که کادو گرفتم بلا اســتفاده میمونه... بعدشـــم همین دســتبندی که برام گرفتی و این گردنبندم برام بســه... به خدا من جنســای بدلی رو بیشــتر دوس دارم... تو که خودت بهتر میدونی... اصــلا بعدا مجبورت میکنم بهترشــو برام بخری... هر چند من بازم میگم از طلا زیاد خوشم نمیاد... هوم؟!

و در جعبه را باز میکند و به ســمتم میگیرد: ببین... با اینا کارت راه می افته... تازه این دفتر چه پس اندازم هم هســت... پس انداز های خودمه و یه خرده ش هم پول هایی که بابا برای خرید سرویس چوب و وسایل خونه و اینا به حسابم ریخته و اضافه مونده... امیر میشنوی چی میگم؟!

نگاهم را به محتو یات جعبه میدوزم: غزل یعنی واقعا دلت میاد ســرویس برلیانی رو که ســر جمع دو بار هم اســتفاده نکردی بفروشــی؟! تازه مامان اگه بفهمه منو میکشه...

نچی میکند و میگوید: با همه ی احترامی که برای عمه قائلم، اما مال خودمه اختیارشو دارم... دلم میخواد برای تضمین اینده م ازش استفاده کنم... هر چند عمه اگه بفهمه مطمئنا خودش هم از این کار اســتقبال میکنه... اینم یه جور پیشــرفته... ببین امیر حســام... ممکنه الان یه خرده ســخت باشــه... مثلا از مجبور بشیم از یه چیزایی دل بکنیم... یا ماشینمون چند مدل پایینتر بشه...ولی خب یه کم که بگذره زندگیمون از این رو به اون رو میشه... تو میشی مالک یه

بخشی از شرکت به اون بزرگی... روی سود شرکت میتونیم کلی حساب باز کنیم... تازه من با بابا و دایی هم صحبت میکنم... حتما اونا هم کمکمون میکنن... باشه امیر حسام؟!

نگاهش میکنم... عمیق و طولانی... دستش را دور بازویم حلقه میکند: امیـــــر... بگو باشه دیگه... بگو باشه...

نفسم را بی صدا بیرون میدهم و زیر لب میگویم: تو کی انقدر بزرگ شدی جوجه؟! هان؟! از کی یاد گرفتی اینطوری منطقی حرف بزنی و آدمو قانع کنی؟!

سرش را به بازویم می چسباند و میگوید: شرایط آدمو بزرگ که هیچی... پیر میکنه امیر حسام...

ابروهایم را بالا می اندازم... این حرفش هزاران معنی برایم دارد... اما سعی میکنم با محرف کردن ذهنم، بهش فکر نکنم تا باز دلخوری پیش نیاید...

غزل باز تکرار میکند: باشه امیر؟! قبوله؟!

به آرامی پلک میزنم... با اعتراض میگوید: این یعنی چی خب؟! آره یا نه؟!

لبم را بین دو ابرویش میچسبانم و زمزمه میکنم: یعنی هر چی تو بگی جوجه...

_ الان روی دنده ی راستی؟! یعنی من هر چی بگم قبول میکنی؟!

سرم را پایین میبرم تا روی چهره اش اشراف کامل داشته باشم... با تخسی می خندد: چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

چشمهایم را ریز میکنم: چی تو فکرته غزل؟!

wWw.Roman4u.iR

_ هیچی... ولـــی... توی بوی غذا حی میکنی توی خونه؟! با توجه به اینکه ساعت هشت شب هم هست؟! گیج و گنگ نگاهش میکنم...

با شست و اشاره ضربه ای به پیشانی ام میزند: ای بابا چقدر خنگی تو... شام بریم پیتزا بخوریم...

تازه متوجه این همه مقدمه جینی اش میشـــوم و خنده ام میگیرد... غزل از جا میپرد و نگاهم را با خودش بالا میکشد...

با نیش باز میگوید: من میرم اماده بشم... خب؟!

و بی هوا خم میشـــود و لب هایش را به گونه ام می چســباند... صـــدای چلبِ ب*و*ســـیدنش توی گوشـــم می پیچد و غزل به اتاق فرار میکند... بهت زده دســتم را روی جای ب*و*ســه اش میگذارم و چندین بار پلک میزنم... دختره ی دیوانه ی شکمو...

***

کارهای انتقال سهام و مشغول شدن غزل توی شرکت، کمتر از دو هفته طول میکشـــد... بر خلاف خواســـته ام، غزل نمیتواند وظیفه ی قبلی من را به عهده بگیرد و فعلا توی بخش محاســـبه مشـــغول به کار میشـــود... به قول بابا هنوز جوجه مهندس اســـت و بی تجربه... نمی شـــود که همین اول کاری کارهای سنگین را به عهده بگیرد...

کمک خواســـتن از خانواده بیش از حد به نفعم شـــد... یک مقدار بابا کمک کرد... یک مقدار دایی... و کمترین مزیتش این بود که بی وســـیله نماندیم و

زانتیای دوست داشتنی ام را که جمعا سه ماه بیشتر زیر پایم نبود، با ۲۰۶ سفید رنگی عوض کردم... به قول غزل ناف من را با ۲۰۶ بریده اند...

مامان هم میگوید ما شین ما شین ا ست دیگر... مهم این ا ست کار ادم را راه بیندازد...

صـدف با اسـتخدام غزل مخالف بود... میگفت شـرکت نیاز به نیروی جدید ندارد... من که پیشـنهاد دادم یکی از با تجربه های بخش محاسـبه را به جای من بفرستند بخش مهندسی و غزل توی بخش محاسبه مشغول شود، دهانش بسته شد...

با وجود مخالفتش با استخدام غزل، اما به طرز عجیبی توی این دو هفته اصلا به پر و پایم نمی پیچید... روابطمان در حد دو همکار یا به قولی شریک ساده بود... نه بیشـتر و نه کمتر... حتی ان پیامی را که صـدف از موبایلم برایش فرستاده بود را هم به رویم نیاورد...

این آرامش نسبی که هم توی خانه و هم توی محل کارم برقرار است را دوست دارم... فقط خدا کند که ارامش قبل از طوفان نباشد...

...

دکمه های سر آستینم را میبندم... غزل بند کیفش را روی شانه فیکس میکند و هیجان زده میگوید: بریم؟!

چهره ی ذوق زده اش لبخند به لبم می اورد... چشمهایش از خوشحالی برق میزنند... واقعا فکر کرده شاغل شدن آش دهان سوزی است؟!

قدمی به طرفش برمیدارم و با ملایم ترین لحن ممکن میگویم: اینطوری میخوای بیای؟!

wWw.Roman4u.iR

سریع به طرف اینه می چرخد: بد شدم؟!

پ شت سرش می ای ستم و از توی اینه نگاهش میکنم: نه... بد ن شدی... ولی خب... غزل تو میدونی که من ا صلا تو فاز این کارا نیستم که بهت گیر بدم که مانتوت چرا انقدر تنگ و کو تا هه یا نمیدونم اســتین هاتو انقدر بالا نزن و روســر یت رو بکش جلو... ولی خب... فکر میکنم این چیزی که تو الان پوشیدی... امم‌م... نه که بد باشه ها...

هوووف... نفســم را با کلافگی بیرون می فرســتم... اصــلا نمیخواهم روز اول کارش را برایش تلخ کنم... اما...

غزل منتظر نگاهم میکند... سکوتم که طولانی میشود، آهسته میگوید: لباسام برای محل کار مناسب نیست؟!

لبخند میزنم و ســرم را تکان محســوســی میدهم... غزل باز به آینه نگاه میکند: خب... من دفعه ی اولمه... نمیدونم چی باید بپوشــم... راســتشــو بخوای تا حالا ا صلا هم دقت نکرده بودم که خانوما سر کار چطوری لباس میپو شن... فکر کنم اول باید از تو نظر میخواستم بعد اماده میشدم...

و لبخند دلنشینی روانه ی صورتم میکند... نفس راحتی میکشم... غزل مانتوی آبی روشــن کوتاهش و چســبش را با مانتوی مشــکی رنگ نســبتا معقولی که جلوی سینه و سر آستین هایش سنتی دوزی شده عوض میکند... بلندی مانتو تا روی زانویش میرسد و نسبت به مانتوی قبلی اش آزاد تر است...

یادم است وقتی این مانتو را خریدیم، کیپ تنش بود... مشخص است لاغر تر شــده... البته با این رژیم ســفت و ســختی که غزل طی این دو هفته گرفته تا به

قول خودش به بهترین وجه ممکن توی شرکت حا ضر شود، اگر لاغر نمیشد جای تعجب داشت...

از توی کشو، روسری ساتنی متناسب با طرح و رنگ مانتویش بیرون میکشم... غزل با لبخند روسری را از دستم میگیرد وازم میخواهد وسایلش را به کیف جدیدی که انتخاب کرده منتقل کنم...

دفتر چه ی یادداشت، شیشه ی عطر، چند خودکار و خودنویس، جعبه ی عینک افتابی و جاسویچی عروسکی اش را توی کیف می اندازم... با آه خفه ای، ا سپری آبی رنگ را که ارزو میکنم هیچ وقت غزل بهش احتیاج پیدا نکند، به محتویات کیف اضافه میکنم و زیپش را میکشم...

غزل کیفش را میگیرد و تشکر میکند... د ستش را میگیرم... کف د ستش عرق کرده... انگشت هایم را لای انگشت هایش میفرستم و با فشار خفیفی به دستش، خانه را ترک میکنیم...

تا رسیدن به شرکت، غزل یک ریز حرف میز ند... تک تک حالاتش را میشنا سم... وقتی هیجان زده ا ست هی چرت و پرت میگوید و تند تند حرف میزند... وقتی خوشحال است، نیشش تمام و کمال باز است.. ناراحت که میشود با فین فین هایش طرف را متوجه ناراحتی اش میکند... امان از وقتی که عصبانی با شد... هر چه مواد خوردنی توی خانه با شد، میریزد توی شکم بی نوایش و جالب اینجا ست که بلافا صله هم میپرد توی د ستشویی و انگ شت توی حلقش میکند تا هر چه خورده و نخورده بالا بیاورد که مبادا اضافه وزن پیدا کند...

wWw.Roman4u.iR

با بلند شـدن صـدای اهنگ مهیجی، نگاهم را از خیابان پیش رویم میگیرم... غزل با اخم به موبایلش زل زده... از گوشه ی چشم نگاهش میکنم: کیه؟!
مو بایلش را ســایلنت میکند و توی کیفش می اندازد: هیچکی... عســله... حوصله چرت و پرت هاش رو ندارم... خودم به اندازه ی کافی استرس دارم...
ابرویی بالا می اندازم و نگاهم را میگیرم...
ماشین را به پارکینگ میبرم و همراه غزل سوار اسانسور می شویم... هی دست هایش را به مانتویش می مالد یا کف دستش فوت میکند...
لبخندی میزنم و غزل حرص زده به لبخندم نگاه میکند: نخند... من دارم از استرس میمیرم، تو میخندی؟!
در های ا ساذ سور از هم باز می شوند... اتاقک فلزی را ترک میکنیم و میگویم: من واقعا نمیدونم استرست از چیه؟! و البته علت خوشحالی بیش از حدت رو هم درک نمیکنم... غزل تو دنبال درد سر میگیردی؟! صبح تا شب توی خونه بیکار بودی هی میرفتی خرید با شگاه سینما... الان باید از همه ی اینا د ست بکشی از هشت صبح تا پنج بعد از ظهر یه سره کار کنی...
شانه ای بالا می اندازد: خب من تنوع رو دو ست دارم... بعد شم ا صلا خوب نبود تو هی میرفتی ســر کار، خســته و کوفته میومدی اصــلا برای من وقت نمیذاشتی...
_ من برای تو وقت نمیذاشتم؟!
نچی میگوید: نه خب... نه که وقت نذاری... ولی خب تو خســته میشــدی ســرت به بالش نرسـیده خوابت میبرد... منم هی توی جام غلت میزدم به در و

دیوار نگاه میکردم نزدیک صبح خوابم میبرد... بعد از اون طرف تو صبح زود میرفتی، من چون شبش دیر خوابیده بودم تا لنگ ظهر میخوابیدم صبح ها هم تو رو نمیدیدم... اصلا خیلی افتضاح بود...

لبخندی میزنم و در ورودی را برای داخل شـــدنش باز میکنم: خب بابا قانع شدم...

نفس عمیقی میکشد و با زمزمه ی بسم الله... پا به شرکت می گذارد...

اولین کسی که متوجهمان میشود، خانم فلاحی ست... با خوشرویی به غزل خوش آمد میگوید... بقیه ی همکار هایی که هم که تا رسیدن به اتاق بهشان برخورد میکنیم هم به من تبریک و به غزل خوشامد میگویند...

تقه ای به در میزنم و به اهســتگی دســتگیره را به پایین هل میدهم... غزل نگاه نامطمئنش را به صورتم میدوزد... سری تکان میدهم و کف دستم را به کمرش می چســبانم... با فشــار دســتم وارد اتاق میشــود... ســه خانمی که توی اتاق حضور دارند از جا بلند میشوند...

لبخندی میزنم و ســلام بلند بالایی میدهم... متقابلا لبخند میزنند... هر ســه نفر از غزل بزرگترند و این کمی کار را برای غزل سخت میکند...

توصیه های لازم را میکنم و در نهایت میگویم هوای خانمم را داشته باشند... با خنده قبول میکنند...

اهسته رو به غزل میگویم: وقت نهار میام بریم نهار بخوریم، خب؟!

با استرس سری تکان میدهد و اتاق را ترک میکنم...

با صدف سینه به سینه میشوم... اخم میکنم... لبخند میزند و میگوید: تبریک میگم...

wWw.Roman4u.iR

با پوزخند میگویم: خیلی ممنـــــون... رئیـــــس...
و از کنارش میگذرم... پوشه ی توی دستش را به سینه می چسباند و همزمان با من قدم برمیدارد: من که معذرت خواهی کردم...
ســـربرمیگردانم و خیره نگاهش میکنم: چی توی ســـرته که هر دقیقه مثا فتاب پرســت رنگ عوض میکنی صـدف؟! هوم؟! دســت بردار از این کارا... دســت بردار...
دهانش نیمه باز میماند... ســری به تاســف تکان میدهم... راه اتاقم را در پیش میگیرم و در را پشت سرم میکوبم... هـــو... نفسم را با شدت بیرون میدهم... نگاهم را دور تا دور اتاق میچرخانم... اتاقی مجزا با دکوراسیون کرم شکلاتی، تنها برای من...
با کف دست پیشانی ام را می فشارم و پشت میز مینشینم... دکمه ی پاور کیس را می فشارم و تا بالا امدن سیستم، اطلاعات دسته بنده شده ای را که مهندس تولایی برای آشنایی بیشتر و عملکرد بهتر در اختیارم گذاشته، مطالعه میکنم... و انقدر غرق نوشته ها و اعداد و ارقام میشوم که نمیفهمم چهار ساعت چگونه سپری میشود...
...
با صـــدای تقه ای که به در میخورد ســـر بلند میکنم... غزل از لای در ســـرک میکشد: اجازه هست رییس؟!
بی اراده لبخند میزنم... داخل میشود و در را پشت سرش میبندد...

از پشـــت میز بیرون می ایم و غزل میگو ید: مگه نگفتی میای که بریم نهار بخوریم؟! تایم نهار تموم شد که...

نگاهم روی ساعت مچی ام مینشیند و با دیدن عقربه ها که یک و بیست دقیقه را نشان میدهند، چشمهایم گرد میشوند...

_ اوه... ساعتو ببین.... اصلا متوجه گذر زمان نشدم...

جلو می اید و دست دور بازویم می اندازد: من گرسنمه...

دستی به کمرش میکشم: بیا بریم...

مثل گربه ها صورتش را به بازویم می مالد: نـــه.. توی جمع معذب میشم... همینجا بخوریم...

و سرش را بالا می اورد و نگاهم میکند: خب؟!

به چهره ی دلنشین و کمی تا قسمتی کودکانه اش خیره میشوم و با تاخیری چند ثانیه ای لب میزنم: خب...

می خندد و ازم جدا میشود...

به رستورانی که طبقه ی دوم ساختمان قرار دارد و اکثر همکار ها تایم نهار را به انجا میروند، ســفلرش دو پرس جوجه میدهم... غزل روی راحتی چرمی لم میدهد... کنارش مینشینم: بد نگذره...

می خندد... می پرسم: از کارت راضی هستی؟!

گره روسری اش را شل میکند: من که فعلا کاری نمیکنم... دارم یاد میگیرم...

و دستش را تگیه گاه سرش میکند و چشمهایش را میبندد... تا رسیدن غذا ها، توی سکوت به صورتش زل میزنم...

تقه ای به در میخورد و غزل چشمهایش را باز میکند...

بفرماییدی میگویم و غزل جمع و جورتر مینشیند... علی اقا غذا ها رو میدهد و میرود...

در را پشـــت ســـرش میبندم... غزل کفش هایش را در می اورد و چهار زانو مینشیند... کنارش مینشینم...

نوشابه اش را باز میکنم و به دستش میدهم: محل کاره اینجا فکر کنم...

گره رو سری اش را باز میکند... رو سری اش سر میخورد و روی گردنش می افتد: که چی؟!

و با احتیاط نگاهی به در بسته ی اتاق می اندازد: میگم... کسی که نمیاد؟!

ســـری به طرفین تکان میدهم: بدون اجازه نه... تازه الان هم وقت نهاره همه مشغول شکم چرونی هستن...

لبخندی میزند و مشغول میشود... همزمان هم با دهان پر از این چهار ساعتِ کاری اش حرف میزند... غذا میان تعریف های غزل و خنده های من صـــرف میشود...

غزل قاشق و چنگالش را توی ظرف نیم خورده اش می اندازد و به شانه ام تکیه میدهد: وای ترکیدم.. الان دلم میخواد برم توی تخت گرم و نرممون تا شـــب بخوابم...

دست چپم را دور شانه اش می اندازم و با دست راست، قوطی نوشابه ام را به دست میگیرم: خواب؟! هه... تا ساعت پنج در خدمتتون هستیم عزیزم....

پیشانی اش را به بازویم می چسباند و ناله میند: نـــــه... من خوابم میاد... سنگین شدم... امیر حسام... من میخوام همین الان استعفا بدم... میشه؟!

با صـــدای بلند می خندم... غزل زیر زیرکی و با خنده نگاهم میکند... پایین موهای دم اسبی شده اش را به بازی میگیرم... ه*و*س گاز گاز کرده گونه های برجسته و رژ خورده اش بیچاره ام میکند...

محکم پلک میزنم تا فانتزی های شـــرم اورم آن هم توی محل کار را بیرون بریزم و به نوازش گونه اش با پشت انگشت اکتفا میکنم...

در اتاق بی هوا باز میشـود... غزل هینی می کشـد و سـرش را از روی شـانه ام بلند میکند... از جا بلند میشـوم و میبینم که غزل تند تند روسـری اش را سـر میکند...

در اتاق بی هوا باز میشـود... غزل هینی می کشـد و سـرش را از روی شـانه ام بلند میکند... از جا بلند میشـوم و میبینم که غزل تند تند روسـری اش را سـر میکند...

صدای نازک صدف توی گو شم میپیچد: ببخ شید... فکر کردم نرفتی نهار... گفتم اگه کاری نداری یه نگاهی به این نقشه ها بندازی...

و با پررویی و بی توجه به حضـور غزلی که دهانش از تعجب باز مانده، تق تق کنان به سمت میز میرود و نقشه های لوله شده را گوشه ای می گذارد...

کلافه دست هایم را توی جیب شلوارم فرو میبرم: وقت نهار لزوما برای خوردن نیست... یه تایم استراحته و معمولا کسی توی این بازه ی زمانی کار نمیکنه.... من نمیدونم تو ز یادی و جدان کاری داری یا هدفت یه چیز دیگه س... در ضمن اینجا طویله نیست همینطوری سرتو میندازی پایین میای داخل...

صـدف با لبخند میگوید: خب ببخشـید... دفعه ی دیگه در میزنم... شـرمنده مزاحم نهار خوردنتون هم شدم...

wWw.Roman4u.iR

سری می جنبانم و حرص زده می غرم: درم پشت سرت ببند...

لبخندش را وسعت میبخشد و از اتاق بیرون میرود... به محض بسته شدن در، غزل با صدای بلندی میگوید: یابو...

به سمتش می چرخم و با چشم های گرد شده میگویم: هـــیـــــــــــس... زشته...

عصـــبی میگو ید: مگه دروغ میگم؟! تازه صـــد رحمت به یابو... یعنی چی همینطوری سرشو میناه پایین میاد داخل؟! احمق...

دســتش را میگیرم: ولش کن بابا... شــخصــیتش همینه... برای چیزای الکی خودتو ناراحت نکن... تو قراره اینجا کار کنی غزل... نذار صــدف ســر هیچ و پوچ حرصتو در بیاره...

با اخم ســر تکان میدهد... لبخندی میزنم و موهایش را داخل روســری می فرســتم... پوفی میکند و میخواهد بیرون برود که آرنجش را میگیرم... منتظر نگاهم میکند...

زبانم را یک دور روی لب هایم میکشــم و میگویم: شــب میبرمت بیرون... به مناسبت اولین روز کاری...

کسل میگوید: شب خونه ی عسل دعوتیم...

_ خب پس چه بهتر...

زورکی لبخند میزند و میخواهد برود که باز صــدایش میزنم... هانِ کلافه ای میگوید... انگشت هایم را مشت و د ستم را از ارنج به سمت بالا خم میکنم: پر انرژی باش...

اینبار لبخندش واقعیســـت... باشـــه ای میگو ید و به طرف در ا تاق قدم برمیدارد... دستی به گردنم میکشم و خیره ی رفتنش میشوم...
وای صــدف... وای... من میان اینهمه مشــغله، رفتار های ضــد و نقیض تو را کجای دلم جا بدهم؟؟!!

***

لپ تاپ را میبندم و روی پاتختی میگذارم... غزل ســرگردان، توی ا تاق رژه میرود... تکیه ام را از تاج تخت میگیرم و خودم را روی رو تختی خنک ســر میدهم: نمیخوای بخوابی؟!
کف دستش را به پیشانی اش می چسباند: چرا چرا... صبر کن یه لحظه...
و باز دور خودش می چر خد... به پهلو می غلتم و نگاهش میکنم: چیزی شده؟!
نهِ کلافه ای میگوید و لباس خواش را از کمد بیرون می کشــد... ابرویی بالا می اندازم و به حرکاتش خیره میشــوم: از خونه ی عســل که برگشــتیم کی بود زنگ زد؟!
مکث میکند و با تاخیر، کارش را از ســر میگیرد... دامن لباســش را مرتب میکند: خود عسل بود... جعبه ی لنز هام رو جا گذاشتم خونه شون...
اهانی میگویم... غزل اهســته به تخت نزدیک میشــود... لباس خواب نســبتا بلندی به تن دارد از جنس ساتن با زمینه ی سفید و گلهای در شت م شکی... آن یکی که زمینه اش قرمز ات شین ا ست را بی شتر دو ست دارم... باب میل تر است... خفه شوی بلندی توی دلم میگویم و با خنده کنار میکشم تا غزل روی تخت بیاید... روی رو تختی سر میخورد و می پرسد: به چی میخندی؟!

خنده ام شدید تر میشود: هیچی...

با گنگی نگاهی به خودش و بعد به اطراف می اندازد: به من میخندی؟!

بازویش را میگیرم و دســتم را زیر گردنش هل میدهم: نه بابا... تو مگه خنده داری؟! تو بیشتر خوردنی هستی...

مشتش را روی سینه ام میگذارد: حرف های جدید میشنوم...

لبخندی میزنم و به طرز نا شیانه ای بحث را عوض میکنم... از چه چیزی فرار میکنم، خودم هم نمیدانم...

_از هفته ی دیگه کلاسای دانشگاهت شروع میشه... غزل اگه میبینی همزمان با درس خوندن، شرکت اومدن برات سخته همین الان بگو...

نچی میگوید: نه بابا... روزایی که کلاس دارم نیمه وقت میام... دیگه اونقدرا هم تنبل نیستم که به این زودی جا بزنم...

_ من همچین حرفی نزدم...

کمی توی ب*غ*لم تکان میخورد: به هر حال...

بینی اش را بین دو انگ شت ش ست و ا شاره ام ف شار میدهم... آخی میگوید: نکن درد میگیره...

انگشتم را از تیغه ی بینی، روی گونه اش می لغزانم...

طوری که انگار مور مورش شده باشد، شانه هایش را بابا میکشد: نکن قلقلکم میاد... امشب باز امپر چسبوندی ها... بگیر بخواب صبح باید بری سر کار...

و بهم پ شت میکند و ملافه را تا زیر گردنش بالا میک شد... از حرکت خالی از احساسش جا میخورم: غزل؟؟؟!!!

_ هوم... به خدا خوابم میاد امیر...

پوفی میکنم... حالا بکش امیر حســـام خان... بی محلی خیلی حس خوبی دارد، نه؟!

غزل انگار متوجه دلخوری ام میشود که به سمتم میچرخد و صدایم میزند...

هومی میگویم...

غزل می پرسد: چی شد یه دفعه؟!

رو به سقف دراز میکشم و دستم را زیر سرم میبرم: هیچی... فقط...

غزل پرسشگرانه تکرار میکند: فقط؟!

_ هیچی... یه چیزی میخواستم بهت بگم... بعدا میگم...

_ خب الان بگو...

_ بی خیال...

با لجبازی میگوید: بگو امیر... اذیت نکن...

_ نه دیگه حسش پرید...

_ برو گمشو با حست...مسخره... همه ش دوست داری آدمو اذیت کنی...

_ کو آدم؟!

با مشت به قفسه ی سینه ام میکوبد: کوفت...

ناگهانی به ســمتش می چرخم و مچ دســت هایش را میان انگشــت هایم می فشارم: با کی هستی تو جوجه؟! هان؟!

دست هایش را به شدت تکان میدهد: ولم کن...

_ مگه میخواستی بدونی چی میخواستم بگم؟!

آرام میگیرد و مشتاقانه به دهانم زل میزند...

به اهستگی میگویم: جوجه ی نازی داشتم... خیلی دوسش میداشتم... بعد یه گوش ماهی بهم چسبیده بود، از جوجه م غافل شدم... گوش ماهیه که ول کرد رفت، دو باره من موندم و جوجه م... بعد دیدم جوجه م چقدر خوبه... مهربونه... با گذشته... چقدر منو دوست داره... چقدر همه ی اون چیزایی رو که من میخوام داره... چقدر من هی دلم براش میلرزه... طاقت گریه هاشو ندارم... چقدر دوسِ...

_ هیـــس.. بسه...

سر انگشت های سردش به لب هایم میچسبد... اب دهانم را به زحمت از گلوی خشکم پایین می فرستم و خشدار زمزمه میکنم: غزل...

تند تند پلک میزند... قطره های اشک از گوشه ی چشمش سر میخورد و توی موهایش گم میشود...

با دست راستم، انگشت هایش را مشت میکنم و از روی لبم پایین میکشم: من دوست دارم غزل...

مرتعش زمزمه میکند: صـــدف که فقط دو ســـال باهات بود... قبلش چی؟! شـیرین؟! مگه کل چهار ســال دبیرســتانو دنبال شـیرین نبودی؟! مگه به قول خودت شیرین عشق اولت نبود؟!

ضعیف می خندم: شیرین؟! من فقط از شیرین خوشم میومد... به عنوان دختر همسایه مون که خب زیادی هم توی چشم بود.. وگرنه شما ها توی دهن من انداختین که شیرین عشق اولت بوده... بعدش هم که اونا رفتن انگلیس انگار

از اول نبودن... بازم فقط تو بودی... الانم ببین... نه شـیرین هســت... نه صدف... فقط من و تو موندیم... من فقط تو رو دوست دارم... تو هم...

دماغش را بالا میکشد: منم فقط تو رو دوست دارم... از اولم فقط تو رو دوست داشتم...

و ناگهانی توی آغوشــم میخزد و با صــدای بلند میزند زیر گریه... موهایش را کنار میزنم و شقیقه اش را می ب*و*سم: غزلم گزیه نکن اینطوری...

هق هقی میکند و ادامه میدم: نمیدونم از کِی با خودم و احســاســم درگیرم... ولی خب... هر چی فکر دیدم دیدم فقط تویی و تو... انگار از همون اول هم فقط تو بودی...

صورتش را به سینه ام فشار میدهم و تند و پشت سر هم تکرار میکند: چرا؟! چرا انقدر دیر؟!

و من به همان سرعت، به موهایش ب*و* سه میزنم و اجازه میدهم هر چقدر که دلش میخواهد، خودش را خالی و دلش را سبک کند...

***

روزهای بعد، به معنی واقعی کلمه عالی هســتند... از روابط گرم توی خانه یا غافلگیری های یواشــکی توی شــرکت گرفته، تا ابراز علاقه های از ته دل و دوســتت دارم هایی که بی پروا به زبان می آیند... مثل همه ی زوج ها... مثل همان هایی که زندگیشــان را با عشــق آغار کردند... نه با یک اجبار... گاهی حضــور بی موقع صــدف آرامشــمان را به هم میزند... اما خب... انقدر ها هم مهم نیســت... من و غزل، هر دو امیدواریم که با آغاز ترم جدید تحصــیلی، صدف هم کمتر توی شرکت به دست و پایمان بپیچد...

برای خرید مانتو و کیف جدید، برای ترم جدید، پا ساژ ها را زیر و رو میکنیم و اینبار بر خلاف دفعات قبلی که برای خرید می امدیم، غزل فقط دســت روی وسایلی میگذارد که واقعا لازمش میشود...

تنها مو ضوعی که این روزها افکارم ا شفته کرده، سفری ا ست که هیئت مدیره ترتیب داده که من و صــدف را به عنوان ســهامدار های جدید، برای بازدید و آشنایی با شعبه ی اصفهان بفرستند و نمیدانم این موضوع را چطوری به غزل بگویم... البته قرار اســت یکی از مهندس های پیش کســوت هم مارا توی این ســفر همراهی کند... اما خب به هر حال فرقی در اصــل موضــوع ایجاد نمیکند...

مخصوصا که غزل با تمام ادعا هایش، بازم طوری رفتار میکند که انگار جلوی صــدف چیزی کم دارد.. و صــحبت های من هم هیچ تاثیری ندارد... با اینکه مدام برایم تکرار میکند که من به تو اعتماد کامل دارم، اما با هم حتی اگر صدف از کنارمان عبور کند، میبینم که رنگ از رخش میپرد... من حساسیت هایش را درک میکنم... اگر جایمان عوض میشد، مطمئنا من هم با نوعی ترس درگیر بودم... اما غزل دیگر زیادی و افراطی حساس است...

...

در اتاق بی هیچ اجازه ای باز میشــود... ندانســته میدانم تنها غزل اســت که اینگونه وارد اتاق میشــود... یک باز صــدف اینطوری داخل امد، دمش را چیدم... لبخندی میزنم و بی اینکه برگردم میگویم: دلت تنگ شده جوجه؟!

_ امیرحسام؟!

متعجب از صـــدای لرزانش، از میز نقشـــه کشـــی فاصـــله میگیرم و به عقب میچرخم: چی شده؟!

بی مقدمه می پرسد: تو با صدف قراره جایی بری؟!

موهایم را به چنگ میکشم: از کجا فهمیدی؟!

لب می گزد: راسته یعنی؟! میخوای با صدف بری...

ـ نمی خوام برم... مجبورم که برم...

ـ یعنی چی که مجبوری؟!

ـ یعنی مجبورم... هیئت مدیره تصمیم گرفته...

با خروش میگوید: هیئت مدیره غلط کرد با هفت جدش... تو مگه خودت جزئ اون هیئت مدیره ی کوفتی نیستی؟!

بازوهایش را میگیرم: چته تو؟! صداتو بیار پایین... ای بابا...

پوفی میکند...

نگاهی به ساعت می اندازم و اهسته میگویم: آخر وقته... برو وسایلتو جمع و جور کن میریم خونه حرف بزنیم...

غزل که از اتاق بیرون میرود، اَه نســـبتا بلندی میگویم و با لگد به راحتی پیش رویم میکوبم... هر دم از این باغ بری میر سد... به دلم مانده ده روز... فقط ده روز بی تنش داشته باشیم و هیچ چیز آرامشمان را به هم نزند...

مسیر شرکت تا خانه توی سکوت طی میشود... غزل صبر نمیکند ماشین را به پارکینگ ببرم... به سرعت پیاده میشود و به خانه میرود...

با ذهنی مشـوش، ماشـین را به پارکینگ میبرم و راه واحدمان را پیش میگیرم... صـــدای تق و توق از اتاق خواب می اید... به کانتر تکیه میزنم و منتظر میمانم تا غزل خودش از اتاق بیرون بیاید... انتظارم زیاد طول نمیکشد...

غزل با اخم عمیقی از اتاق بیرون می اید و بی مقدمه میگوید: خب؟!

با تظاهر به بی تفاوتی میگویم: خب به جمالت...

دست هایش را مشت میکند: به خدا یه چیزی بهت میگما...

کلافه میگویم: غزل من باید این سفرو برم... جزئی از وظایفمه... برای تفریح نمیرم... برای کار میرم...

_ بچه که نیستی دستتو بگیرن همراه خودشون ببرن... بگو نمیرم...

_ نمیشه...

_ پس منم باهات میام...

_ اگه میتونی بیا... اتفاقا خوشحالم میشم...

با جیغ میگو ید: من چطوری درس و دانشـــگاهمو ول کنم با تو پاشـــم بیام مسافرت؟؟؟!!!

چشـــمهایم را گرد میکنم: عجب خریه ها... خودت داری میگی منم باهات میام...

موهایش را از دو طرف می کشـــد و زیر لب زمزمه میکند: من چطوری تو رو ول کنم که با صدف بری مسافرت؟! ای خدا...

براق میشوم: غزل حواست به حرف زدنت باشه ها... یه چیزی بهت میگم...

_ مگه دروغ میگم؟! مگه من چه گ*ن*ا*هی کردم که هر لحظه باید تنم از حضور یکی بلرزه... یه بار اون صدف گور به گوری... یه بار شیرین...

_ غـــــزا... خجالت بکش دیـــوانه... شیرین شوهر داره...

با لجبازی میگوید: خب شوهر دا شته با شه... من که شانس ندارم یهو دیدی شیرینم از شوهرش جدا شد...

_ غزل کم کم داره بهم بر میخوره... یعنی چی که همه ش با حرفهات یادآوری میکنی به من اعتماد نداری؟! یا میگی شـــیرین عشـــق اولت بوده... یا میگی چطوری با صدف بفر ستمت م سافرت... مگه من میخوام توی یه سفر کاری چه غلطی بکنم... تو سه سال از دبیرستانتو با اون آرمانِ بوزینه دوست بودی... دو کوچه پایین تر از ماشینش پیاده میشدی که دایی نبیندت... من یه بار اینا رو به روت اوردم که تو هی دوستیم با صدفو توی سرم میکوبی؟! آره؟!

صورتش از شدت ع صبانیت قرمز شده: من با آرمان دو ست بودم... قبول... ولی دیگه خونه ش که نمی رفتم... تو قراره با کسی بری م سافرت که با نهایت بی شـرمی تو رو به خونه ی مجردیش دعوت میکرد و اصـلا هم نگران ابروش نبود...

بی هوا از دهانم می پرد: از کجا معلوم تو هم وخونه ی آرمان نمی رفـــــ

چیزی مثل برق از سرم میپرد و صورتم را می سوزاند...

دســتم را به گونه و چانه ام میکشـــم و پوزخند میزنم: آفرین غزل خانوم... راه افتادی...

هر دو دســتش را جلوی دهانش میگیرد: امیر حســام... به خدا نمیخواســتم بزنم... یهویی شد...

و جلو می اید و میگوید: بذار ببینم...

با زور دستم را از صورتم کنار میزند: الهی بمیرم... ببخشید... به جون خودت عمدی نبود...

توی دلم خدا نکنه ای میگویم و اخم م صنوعی و وح شتناکی روی پی شانی ام می اندازم... کاملا مشـــخص بود عمدی نبوده... اما خب غزل مجبور اســـت چند ساعتی از موضعش پایین بیاید تا ناراحتی ام را برطرف کند...

دستش را پس میزنم... غزل باز دست روی گونه ام میگذارد: خدا منو بکشه... امیر... منو ببین... به خدا بی اختیار دستم بلند شد... میشنوی؟!

دســـت دور گردنم می اندازد و محکم و پیاپی گونه ام را میب*و*ســـد: الهی فدای شوهریم بشم... ا شتباه کردم... ببین چه سرخ شده صورتش... د ستم بشکنه... امیر حسام؟! عزیزم؟!

لب پایینم را محکم می گزم تا نخندم... غزل ناگهانی دســـت از قربان صـــدقه رفتن برمیدارد و فاصله میگیرد...

با اخم نگاهش میکنم... حرص زده میگو ید: منو دســـت ا نداختی ع*و*ض*ی؟!

_ برو از جلوی چشمم غزل... دیگه از چشمم افتادی...

_ به درک که از چشـــمت افتادم... م*ر*ت*ی*ک*ه شـــیش ســـاعته داره فیلم بازی میکنه که من اینطوری ازش معذرت خواهی کنم...

_ نه میخواستی معذرت خواهی هم نکنی... بچه پررو من از مامان بابام سیلی نخورده بودم تا حالا...

_ همینطوری لی لی به لالات گذاشتن که این شدی... اصلا میدونی چیه؟!
نگاهش میکنم و دست به کمر روبه رویم می ایستد: اصلا خوب کردم زدم... حقت بود!
چشمهایم را گرد میکنم: بله؟!
غزل انگاری از نگاهم می ترسد که همانطور عقب عقب میرود: اخبارو یه بار میگن...
دندان هایم را روی هم می سایم: جرئت داری یه بار دیگه تکرار کن ضعیفه...
و پا تند میکنم و همزمان، غزل میپرخد و با جیغ گوش خراشی، به سمت راهروی اتاق خواب ها فرار میکند... دنبالش میکنم و از پشت به تاپش چنگ میزنم... حرکتش کند میشود تا جایی که متوقف میشود... تاپش را میکشم... از پشت به سینه ام میخورد...
دست زیر زانواهایش می اندازم و روی دست بلندش میکنم... غزل بی وقفه جیغ میکشد... در حمام را با زانویم به جلو هل میدهم... غزل به موهایم چنگ می اندازد: ولم کن دیوونه... امیر حسام...
توی وان رهایش میکنم... به شدت دست و پا میزند... کف دستم را روی قفسه س سینه اش می گذارم و آب سرد را تا اخر باز میکنم...
برای یک لحظه دست و پا زدنش متوقف میشود... خیره به چشمهای گشاد شده اش، لبخند خبیثی میزنم: دفعه ی اول و آخرت بود روی شوهرت دست بلند کردی ضعیفه... مفهومه؟!
و دستم را از روی قفسه ی سینه اش برمیدارم... تا به خودش بجنبد و از توی وانِ لبریز از اب سرد بیرون بیاید، به طرف در میدوم و بیرون میروم... ثانیه ای

بعد، غزل با مشت به در میکوبد: ک*ث*ا*ف*ت رذل... دعا کن د ستم بهت نرسه...

دستگیره ی در را از پشت نگه میدارم: باشه... دعا میکنم...

با لگد به در میزند: خدا لعنتت کنه امیر حسام... باز کن درو دارم یخ میزنم...

تنها میخندم... یکی نیست بگوید احمق جان خب برو زیر آب گرم...

غزل دست از تقلا برمیدارد... صدای گرومب برخورد جسم سخت و سنگینی با زمین می آید...

دهانم را به جدار در نزدیک میکنم: کار ندی دست خودت...

و اهسته می خندم... جای سیلی اش روی صورتم گز گز میکند... خب اولین سیلی زندگیمان را هم از دست همسر عزیزمان نوش جان کردیم...

دستگیره را رها میکنم و عقب میروم: بیا بیرون جوجه... بیا از سرت گذشتم... ولی دفعه ی اخرت باشه...

چند ثانیه می گذرد و جوابی نمی اید... لبم را تر میکنم و صـــدا میزنم: غزل؟! بیا بیرون بابا... قهر کردی بی جنبه؟!

باز هم جوابی دریافت نمیکنم... تنها صدای شر شر اب می اید... دختره ی نفهم... بازی اش گرفته...

راه رفته را برمیگردم و د ستم را روی د ستگیره میگذارم: غزل من دارم میام تو... خودتو برای یه کتک درست و حسابی اماده کن...

و در را باز میکنم... با دیدن غزل روی زمین و دوش ســـیار که کنارش افتاده، بهتم میزند... با دو قدم بلند خودم را به غزل که رنگش به شدت پریده میرسانم

و روی زمین سرد و خیس حمام زانو میزنم... دستم را زیر گردنش سر میدهم و نیم تنه اش را توی ب*غ*لم میکشم: غزل... غزل صدامو میشنوی؟! غزلم غلط کردم باز کن چشمهاتو...

با دست به گونه اش میزنم: غزلم؟! جوجه؟! چشمهاتو باز کن...

حس میکنم پلک هایش میلرزد... لبخند ترسیده ای میزنم: غزل...

با تاخیر پلک می گشاید... نفس راحتی میکشم که به ثانیه نکشیده توی گلویم گره میخورد... چشمهایم بسته میشوند و دهانم نیمه باز میماند از اب یخی که بی هوا به صورتم پاشیده میشود... حس میکنم سنگینی بدن غزل از روی دستم برداشته میشود...

دستی به صورت خیسم میکشم و تند تند پلک میزنم تا دیدم بهتر شود... غزل را از پشت شیشه ی خیس عینکم تار میبینم... دوش سیار را کناری می اندازد و با خباثت میگوید: بلایی که کسی سرم اورده باشه رو دقیقا مثل خودش تلافی میکنم... اینو خودت همیشه میگی... در ضمن... اون حرف زشتی که بهم زدی یادم میمونه... به موقعش اونم تلافی میکنم...

و سلانه سلانه از حمام بیرون میرود... آب توی دهانم را تف میکنم... راهی از بینی به گلو و گوشم، به خاطر حجم آبی که وارد بینی ام شده تیر میکشد...

با سستی از جا بلند میشوم و شیر اب را می بندم... دوش را سر جایش برمیگردانم و با بد و بیراه به غزل، حمام را ترک میکنم...

***

گوشی تلفن را دست به دست میکنم... صدای مامان با خش خش می آید: تب هم داره؟!

کف دستم را به گونه ی غزل می چسبانم: آره... یه خرده داغه...

غزل با بی حالی پلک میگشاید... حینی که به دستور های مامان گوش میدهم، لبخندی به صورتش می پاشم... پلک هایش روی هم می افتد...

_ به اندازه ی دو تا قاشق چای خوری... امیر حسام حواست باشه بیشتر نشه ها... آویشـــن بریز توی یه لیوان اب جوش... بذار یه ده دقیقه دم بکشـــه بعد صافش کن بده بهش بخوره... اویشن که میدونی چیه دیگه...

با دلخوری میگویم: آره مامان خنگ که نیستم... همینی که توی ســس لازانیا میریزیم اویشنه دیگه...

مامان می خندد: آره همونه... گلو درد هم داره؟!

فشاری به انگشتان غزل وارد میکنم: غزل گلو درد هم داری؟!

جیغ میکشد: فشارم نده دردم میگیره...

فوری د ستم را پس میکشم: خیله خب ببخشید... مامان میپر سه گلو درد هم داری؟!

آره ی ضـعیفی میگوید و جوابش را برای مامان تکرار میکنم... مامان میگوید: خب این گلوش عفونت کرده... آب نمک بهش بده قرقره کنه... منم اگه بتونم عصری یه سر میزنم بهتون...

_ نه دیگه اینا فایده نداره... باید یه میلیون و دویست نوش جان کنه...

غزل از زیر پتو داد میزند: خفه شو... من امپول نمیزنم...

مامان توبیخگرانه میگوید: امیر حسام بچه رو اذیت نکن...

_ خیله خب بابا... بیا منو بزن به خاطر این تحفه...

_ درست هم حرف بزن... من یه خرده سرم شلوغه... ببین اگه حالش بدتر شد ورش دار بیار بیمارستان... من باید برم... فعلا کاری نداری؟!

_ نه.. مامان مرسی...

با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع میکنم و گوشی بی سیم را کناری میگذارم... غزل زیر پتو فین فین میکند... به اهستگی کنارش دراز میکشم و پتو را از روی سرش کنار میزنم... به پتو چنگ میزند: نکن... سرده...

دستم را دور تنِ پتو پیچش می اندازم و زیر گوشش زمزمه میکنم: جوجه هنوز دلخوره؟!

با ناز، کشدار میگوید: بلـــــه...

آهسته می خندم...

_ چیکار کنم دلخوریت برطرف بشه؟!

تو دماغی جواب میدهد: لازم نیست تو کاری بکنی... خودش برطرف میشه... من کینه ای نیستم...

و با کلافگی غر میزند: اَه برو اونطرف خفه م کردی... دوست داری سرما بخوری؟!

_ نه پس بذارم همه ش رو تو بخوری؟!

از لای پتو نگاهم میکند... صورتش حالت گریه دارد و لبانش می خندد: الان اینجا نشستی که چی؟! بلند شو برو سر کارت...

_ عجب حرفی... جوجه رو تنها بذارم؟! تماس گرفتم خبر دادم امروز هیچکدوممون نمیریم سر کار... امروز پنجشنبه س ساعت کاری تا یکه... مشکلی پیش نمیاد...

آهی میکشـد و پتو را از روی سـرش کنار میزند: وای دارم خفه میشـم... بینیم کیپِ کیپه...

از جا می پرم: اوه... آویشن... صبر کن الان برمیگردم...

و قبل از اینکه غزل غر بزند جوشـانده نمیخورد، اتاق را ترک میکنم... دسـتور العمل های مامان را اجرا میکنم و باز به اتاق برمیگردم... غزل با چندشـواری لیوان را از دستم میگیرد و لبی به لیوان میزند: اَه... این چیه؟!

_ همونیه که مامان گفت...

_ بیا برو یه قندی، نباتی چیزی توش بنداز...

_ نه... مامان اسمی از قند و نبات نبرد...

_ من میدونم خودم... برو...

لیوان را به لب هایش می چسبانم: بخور انقدر غزن...

غزل نق نق میکند... ته لیوان را بالا میبرم و وادارش میکنم جرعه ای بنوشد...

با اخم سرش را عقب میکشد: نمیخورم دیگه...

پوفی میکنم و لیوان را روی پاتختی میکوبم: پاشو... بلند شو بریم دکتر... تو تا چهار تا پنی سـیلین خوشـکل نوش جان نکنی خوب نمیشـی... پاشـو لباس بپوش... زووود...

با مظلومیت نگاهم میکند: خب باشه میخورم... بده لیوانو...

لیوان را به دستش میدهم و دست به کمر بالای سرش می ایستم تا محتویاتش را تا ته سر بکشد... لیوان خالی را که بهم برمیگرداند، باز زیر پتو می خزد...

موهایش را از پیشـــانی اش کنار میزنم... با چشـــمهای بســـته لب میزند: برو اونطرف امیر مریض میشی...

و با مکث اضافه میکند: میخوای بری مسافرت...

_ راضی شدی بالاخره؟!

پلک می گشاید و با دلخوری میگوید: چاره ی دیگه ای هم دارم؟!

لبخند میزنم... ضعیف می پرسد: کی قراره بری؟!

_ دوشنبه صبح میرم... پنجشنبه عصر برمیگردم...

اوهومی میگوید و زمزمه میکند: یعنی چهار روز دیگه...

آرنجم را تکیه گاه سرم میکنم: سوغاتی چی دوست داری برات بیارم؟!

_ هنوز وقت زیاده... بعد حرف میزنیم...

پوفی میکنم... لرزش صـدایش ازارم میدهد... تک تک کلماتی که به زبان می اورد، بی اعتمادی اش نسبت به من را فریاد می کشد و این آزارم میدهد...

با بغض زمزمه میکند: تو منو ماه عسلم نبردی...

به چشـــمهایش زل میزنم... به ارامی پلک میزند... دســـتم را زیر شـــانه هایش میبرم و توی اغوشـــم میگیرمش: میبرمت غزلم... ماه عســـلم میبرمت... یه کم دیگه صبر کن... یه خرده توی شرکت جا بیفتم... کارامو راست و ریس کنم... هر جا بخوای میبرمت، خب؟!

دماغش را بالا میکشد: بریم ترکیه... دلم میخواد برم دیسکو...

میخندم: جان... چه خوش اشتها...

_ سوار کشتی تفریحی هم میخوام بشم... تازه از این بالون های آرزو هم برام بگیر بفرستم هوا... مثل فیلما...

_ چشم... دیگه؟!

_ فعلا همینا...

با انگشت اشاره گونه ی گل انداخته اش را نوازش میکنم... با کمی خس خس نفس میکشـد... توی سـکوت به صـورتش خیره میشـوم... تا جایی که نفس هایش ارام و منظم میشوند و به خوابی عمیق فرو میرود...

***

دستم را روی شانه ی غزل می گذارم و زمزمه میکنم: خب...

لبخند کمرنگی میزند... آهسـته میگویم: بازم تاکید میکنم... توی خونه تنها نمونی... ببین بعد از چهار روی هنوز سرماخوردگیت خوب نشده... برو خونه ی عسل... یا مامان اینا... بذار خیال منم راحت تر باشه...

_ شبا میرم اونجا میمونم... خوبه؟!

نفسم را با کلافگی بیرون میفرستم.. غزل میگوید: خب دیوونه بقیه ی روز رو که یا دانشگاهم، یا شرکت...

_ غزل من اونجا دسـتم به هیچی بند نیسـت... انقدر اذیتم نکن... وسـایلتو جمع کن این چند روز برو خونه ی دایی بمون... باشه؟!

پلک میزند: چشم...

لبخند پهنی روی لب مینشانم... صدف نزدیک میشود... غزل اخم میکند...

_ امیر حسام... باید بریم دیر میشه... شماره ی پروازمون رو اعلام کردن...

سری می جنبانم و صدف کمی دور تر، منتظر می ایستد...

برای ب*و* سیدن غزل خم میشوم... د ست هایش را دور گردنم می اندازد... هر دو طرف صورتش را می ب*و*سم و جایی کنار لبش زمزمه میکنم: دوست دارم...

و عقب می کشم... به آرامی میگوید: دلم برات تنگ میشه...

کف دستم را به بازویش میکشم: من بیشتر... ولی زود برمیگردم...

صـدف باز صـدایم میزند... چشـم غره ای میروم و دسـت دور کمر غزل می اندازم... کمی توی اغوشم می فشارمش و بعد جدا میشوم...

یقه ی لباسم را مرتب میکند: برو دیرت میشه... به سلامت...

بعد از یک خداحافظی نسـبتا طولانی، ازش جدا میشـوم... لبخندی میزند و د ست تکان میدهد... نگاهم را میگیرم... مهندس ایزدی شانه به شانه ام می اید و با خنده میگوید: چه عحب دل کندی از خانومت... سـفر قندهار که نمیری...

_ از بعد ازدواجمون، اولین باره که از هم جدا میشیم...

_ دیگه باید به این سفر ها عادت کنی... یعنی جفتتون عادت کنید...

آهی میکشم و زمزمه میکنم: دفعه ی دیگه با خودم میارمش...

صدف ریز ریز میخندد... با پرخاش میگویم: چیه؟!

لب میگزد و سرش را به طرفین تکان میدهد: هیچی...

چپ چپ نگاهش میکنم و به قدمهایم سرعت میدهم تا ازش فاصله بگیرم...

صدای زمزمه ی پر خنده اش را پشت سرم میشنوم: دیوونه...

...

wWw.Roman4u.iR

به محض رسیدن به اصفهان، موبایلم را روشن میکنم و اول با غزل تماس میگیرم... صدای گرفته اش روی مغزم سوهان میکشد... دختره ی احمق... هر کاری کردم حاضر نشد دارو مصرف کند... تازه یادش افتاده عوارض داروهای شیمیایی بیشتر از فایده شان است...

برای صدمین بار تاکید میکنم که توی خانه تنها نماند و تماس را به پایان میرسانم...

تا به هتل برسیم و توی اتاق ها ساکن بشویم، یکی دو ساعتی طول میکشد...

چمدانم را روی تخت می گذارم و لباس راحتی هایم را بیرون میکشم...

بعد از تعویض لباس روی تخت ولو میشوم...

موبایلم را برمیدارم تا با غزل تماس بگیرم... جواب نمیدهد... احتمالا سر کلاس است...

اینبار به مامان زنگ میزنم و حسابی سفارش غزل را میکنم... اطمینان میدهد که نمیگذارد غزل تنها بماند...

موبایل را زیر بالش سر میدهم و به پهلو می غلتم... جای خالی کنارم، بدجور دهن کجی میکند...

...

با کلافگی از پهلوی چپ، به را ست می غلتم... ساعت دو و بیست دقیقه ی نیمه شب ا ست و علی رغم خستگی مفرط، به هیچ وجه خواب به چشمانم نمی آید... و خیلی خوب میدانم که دلیل این بی خوابی چیست...

به موبایلم روی پاتختی نگاه میکنم و با کلافگی تکرار میکنم: غزل خوابه...

پوفی میکشم... وسوسه ی شنیدن صدایش دست از سرم برنمیدارد... نیم خیز میشـــوم و با یک حرکت، مو بایلم را از روی پاتختی برمیدارم... به درک که خواب است... من بی خوابی بکشم و غزل در خواب نار به سر ببرد؟!

شماره اش را میگیرم... در کمال ناباوری، بوق اول به دوم نرسیده، تماس برقرار میشود و صدای متعجب غزل توی گوشم میپیچد: امیر حسام؟!

_ سلام...

با مکث میگوید: سلام... نخوابیدی هنوز؟!

با صداقت میگویم: بدون تو خوابم نمیبره...

بلافاصله میگوید: منم...

تک خندی میزنم... و می پرسم: کجایی؟!

_ خونه ی خودمون... آوا پیشمه...

آهانی میگویم و هر دو ســکوت میکنیم... چند ثانیه ی بعد، غزل اســت که سکوت را می شکند: خوش میگذره؟!

بی مکث زمزمه میکنم: اصلا...

و هر دو با صدا میخندیم...

_ میدونی غزل... عادت کردم به اینکه شــبا تا خواب به چشــمهام میاد با لگد بکوبی تو شکمم یا با پشت دست بزنی تو صورتم... تازه هیچکس هم نیست موهاشو که بوی توت فرنگی میده به خوردم بده... برای همین خوایم نمیبره...

_ خیلی بدجنســی امیر حســام... حالا موهام که میره توی دهنت رو میتونم قبول کنم... اما مشت و لگد رو اصلا... من توی خواب یک اپسیلون هم تکون نمیخورم...

wWw.Roman4u.iR

با خنده میگویم: بله بله صحیح... حالا تو چرا خوابت نمیبره؟!

با ملایمت زمزمه میکند: منم عادت کردم یکی تا صبح توی ب*غ*لش فشارم بده... اما امشب فقط خر خر های آواست که نصیبم میشه...

نفسم را با صدا بیرون می فرستم...

صدای خواب آلود آوا از پشت خط می آید: با کی حرف میزنی نصفه شبی؟!

غزل به آهستگی میگوید: هیچکی... تو بخواب...

و صدای خش خشی می آید...

_ غزلم برو بخواب... صبح زود میخوای بری دانشگاه... خواب میمونی...

_ باشه... امیر حسام؟!

_ هوم؟!

_ یه چیزی میخوام بهت بگم... یعنی...

_ چیزی شده؟!

_ نه... فقط... بی خیال... برگشتی بهت میگم... نمیخوام فکرتو مشغول کنم...

_ اتفاق بدی افتاده؟!

_ نه بابا... اتفاق بد چیه؟! حالا میگم بهت...

_ باشه هر طور راحتی...

به ارامی میخندد...

_ برو... برو بخواب صبح از کلاست نمونی... کاری نداری؟!

_ نه... مواظب خودت باش...

_ میب*و*سمت غزلم... فعلا...

خداحافظی میکند و تماس را به پایان میرسانم... موبایل را روی سینه ام می گذارم... دست هایم را زیر سرم می برم و با ارامش پلک میبندم...

***

دور دهانم را با دستمال پاک میکنم و از جا بلند میشوم...

صدف نگاهی به بشقاب غذای نیمه پرم می اندازد و می پرسد: کجا؟!

پوف کلافه ای میکنم... اخر به تو چه؟! به تو چه؟!

مهندس ایزدی میگوید: چیری نخوردی که... کجا میری؟!

تشکری میکنم و میگویم: میرم اتاقم... موبایلمو توی اتاق جا گذاشتم... میترسم خانمم تماس بگیره نگران بشه...

مهندس ایزدی سر تکان میدهد: باشه... فقط حواست باشه فردا میخوایم بریم سایت... باز مثل امروز صبح خواب نمونی...

با خنده میگویم: ای بابا... حالا هی به روم بیارین...

لبخندی میزند و من با قدم های بلندی، سالن غذل خوری را ترک میکنم... با نگاهی به ساعت گردی که ارم هتل را دارد و عدد نه را نشان میدهد، سوار اسانسور میشوم...

آسانسور توی طبقه ی هفتم می ایستد... به سرعت وارد اتاقم میشوم و موبایلم را روی تخت پیدا میکنم... هیچ تماس از دست رفته ای ندارم... عجیب است که غزل از صبح سراغی نگرفته... من هم از صبح، فقط یک بار آن هم توی وقفه ی بین دو جلسه، باهاش تماس گرفتم که جواب تلفنم را نداد...

بار دیگر شماره اش را میگیرم... صدای زنی که میگوید " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" باعث میشود پوست گوشه ی لبم را باحرص بکنم...
اینبار شماره ی مامان را میگیرم... میگوید غزل، صبح آوا را به مدرسه رسانده و بعد از آن دیگر خبری ازش ندارد...
با دست موهایم را اشفته می کنم و زیر لب غر میزنم: مگه دستم بهت نرسه... بی فکر...
موبایل را روی پانختی پرت میکنم... به پایه ی چراغ خواب بر خورد میکند و روی زمین می افتد...
نفسم را پر شتاب و با کلافگی بیرون می فرستم... تلفن سفید رنگ روی میز زنگ میخورد... با اعصاب خردی دست دراز میکنم و تلفن را جواب میدهدم: بله؟!
صدای ملایم زنی توی گوشم میپیچد: سلام... وقتتون بخیر جناب رهام...
ابروهایم را بالا می اندازم: سلام... ممنون...
با ملایمت میگوید: ممکنه تشریف بیارید توی لابی؟! خانمتون منتظرتونن...
با چشمهای گرد شده و صدای نسبتا بلندی میگویم: بله؟؟!!
بی اینکه هیچ تغییری توی ولوم صدایش ایجاد شود، با حوصله تکرار میکند: عرض کردم همسرتون تشریف آوردن...
پیشانی ام را فشار میدهم: من متوجه نمیشم... یعنی همسر من الان اونجان؟!
_ بله... توی لابی منتظرتون هستن... شماره ی اتاقتون رو میپرسیدن... منتها قوانین هتل اجازه نمیده که...

توی حرفش میپرم: بله بله متوجه شدم... الان میام پایین...

تشـــکری میکند... گوشـــی را روی تلفن میکوبم و از جابلند میشـــوم... چه میگوید این دیوانه؟!

دودوکمه ی بالایی پیراهنم را می بندم و از اتاق بیرون میروم...

وارد لابی که میشوم، اطرافم را از نظر میگذرانم...

با دیدن هیبت آشـــنایی کنار اکواریوم ، مکث میکنم... مانتوی پاییزه ی کرم رنگی، ا ندامش را در بر گرفته و چ مدان کو چک قرمز رنگی ک نار پایش خودنمایی میکند...

لب میگزم و نا مطمئن زمزمه میکنم: غزل؟!

با تاخیری چند ثانیه ای به ســـمتم می چرخد... لبخند پهنی به لب دارد...

چندین بار پلک میزنم و تا به خودم بیایم، غزل از گردنم اویزان شده...

هوووف... نفسم را آزاد میکنم... غزل با خنده میگوید: سورپرایـــــز...

و سرش را عقب میکشد و خندان نگاهم میکند...

دندان هایم را روی هم می سایم: من تو رو میکشم...

بلند می خندد و ســرش را تکان میدهد: باشــه.... ولی اینجا نه... توی ملا عام میخوای بکشیم؟!

_ چطوری اومدی تو؟! نباید یه خبر میدادی؟! میدونی چقدر نگرانت شـــدم؟! غزل تو اصلا فکر میکنی؟!

_ خب حالا از نگرانی در اومدی...

_ وای واااااای... بعضـــی وقتا بدجوری دلم میخواد گردنتو بشـــکنم... بیا بریم...

wWw.Roman4u.iR

و چمدانش را از روی زمین برمیدارم و به سمت پذیرش میروم...

رزوشن با لبخند نگاهم میکند...

رو به غزل میپرسم: شناسنامه ت همراهته؟!

_ نه... ولی کارت شناسایی و گراهینامه م هست...

کارت شنا سایی و گواهینامه اش را از کیف پولش بیرون میکشد و به رزو شن می سپارد... مشخصات غزل را چک میکند و با نام همسری که توی شناسنامه ام درج شـــده مطابقت مید هد... گواهینا مه را بهمان برمیگردا ند و کارت شناسایی غزل را نگه میدارد...

د ست غزل را میکشم و وارد ا سانسور میشویم... با نیش باز نگاهم میکند... لبخندم را میخورم و چشم غره ای نثارش میکنم...

به محض ورور به اتاق، دست هایش را دور گردنم حلقه میکند و گونه ام را می ب*و*سد: اخم نکن دیگه...

کف دســـت هایم را به پهلو هایش می چســـبانم: برای چی پا شـــدی اومدی اینجا؟! من که خبر مرگم پس فردا بر میگشـــتم... مثلا اومدی به خیال خودت مچ من و صدفو بگیری؟!

سرش را عقب میکشد و چهار انگشتش را به لب هایم می چسباند: من فقط دلم تنگ شده بود...

توی چشمهایش زل میزنم... خیره به چشمهایم لب میزند: باور کن...

نفس عمیقی میکشم و بی طاقت توی ب*غ*لم می فشارمش: دیوونه... جوجه ی دیوونه...

می خندد و صورتش را توی انحنای گردنم پنهان میکند... لبم را به بناگو شش میچسبانم و تند تند نفس میکشم...

ده ثانیه ی بعد، از آغوشم بیرون می آید... کمرش را رها میکنم... دستم را میگیرد و دنبالش به طرف تخت می کشد... با شست، پشت دستش را نوازش میکنم...

سرش را می چرخاند و لبخندی روانه ی صورتم می کند...

_ صبحی که اوا رو رسوندم مدرسه، رفتم دانشگاه... کلاس اولم تشکیل نشد... فکر کن همون کلاس مهمی که به خاطرش نتونستم باهات بیام تشکیل نشد... منم حوصله نداشتم برگشتم خونه... بقیه ی کلاس هام رو هم پیچوندم... یهو به سرم زد بلیط گرفتم... الانم که در خدمت شما هستم...

روی تخت کنارش مینشینم... انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد... حلقه اش را لمس میکنم: چطوری بلیط گرفتی به این سرعت؟!

_ با قطار اومدم...

کپ میکنم... تقریبا فریاد میزنم: چی؟!

_ چرا داد میزنی؟! میگم با قطار اومدم...

از جا می پرم: غزل... غزل... تک و تنها بلند شدی اومدی... اونم با قطار...

دستم را روی دهانم میگذارم: تو اخرش منو میکشی...

رو به رویم می ایستد و کف د ست هایش را روی سینه ام میگذارد: نمیشد با هواپیما بیام امیر... خطرناک بود...

با داد میگویم: خطرناک بود؟! یعنی چی؟! خطر ناک تر از اینکه تو... یه دختر جوون... تنهایی نشستی تو قطار و اومدی اینجا؟! آررره؟؟!!

پلک میزند و با آرامش میگوید: آره... خطرناک تر بود... نمیتونستم با پرواز بیام... برام خطر داشت...

با حرص لب پایینم را بین دندان هایم میفشارم و غزل زمزمه میکند: من حامله م امیرحسام...

بهت زده نگاهش میکنم... برای چند ثانیه نفس هم نمیتوانم بکشم... غزل که میگوید "برای همین با قطار اومدم" نفس حبس شده ام را آزاد میکنم...

از ته چاه میپرسم: چ چی گفتی؟!

غزل به اهستگی تکرار میکند: من باردارم...

قدمی به عقب برمیدارم... دست های غزل از روی قفسه ی سینه ام سر میخورد... موهایم را چنگ میزنم...

_ غزل... چی داری میگی؟! مگه میشه؟! اصلا... اصلا ما که...

توی حرفم میپرد: من خودم خواستم...

پیشانی ام را با کف دست لمس میکنم: خودت؟! یعنی چی خودت خواستی... غزل اخه...

سر تکان میدهد و با بغض می پرسد: خوشحال نشدی؟!

صادقانه میگویم: نمیدونم...

غزل آه می کشد... لبخند تلخی میزند و به سمت تخت می چرخد... از کیفش برگه ای بیرون می ک شد... نزدیکش میروم... برگه را به سمتم میگیرد و توضیح میدهد: یه هفته ای میشد که شک کرده بودم... تو که رفتی، از فرودگاه

م*س*تقیم رفتم آز مایش دادم... دلم میخواســـت این خبرو حضـــوری بهت بدم... فکر میکردم خوشحال میشی... ولی...

برگه را از میان انگشت هایش بیرون میکشم و به نوشته هایش نگاهی سرسری می اندازم... نام مراجعه کننده: غزل پارسا... سن: ۲۰...

هوفی میکنم و برگه را پایین می اورم: من گفتم خوشحال نشدم؟!

با بغض میگوید: گفتی نمیدونی چه حسی داری...

_ غزل... من... من شوکه شدم... این خیلی غیر منتظره بود... خب...

_ میدونم... میدونم...

و سر برمیگرداند... بازویش را میشکم و به آغوش میگیرمش...

سر شانه ام را مشت میکند... لب هایم را به برهنگی گردنش که از شال بیرون زده می چسبانم...

_ تو خودت هنوز بچه ای... چطوری میشه اخه؟!

_ فکر کردم شاید یه بچه بتونه پایه های زندگیمون رو محکم کنه...

_ الان پایه های زندگیمون سسته؟!

دست هایش را از زیر ب*غ*لم رد میکند و پشت کتفم می فشارد: نمیدونم... ولی...

آهسته می پرسم: چند وقتشه؟!

کوتاه پاسخ میدهد: پنج هفته...

_ یعنی...

_ شب مهمونی شرکت... که صدف به عنوان سهامدار جدید معرفی شد...

wWw.Roman4u.iR

تا ته نیّـــتش را می خوانم... با این حال... دســت هایم را دو طرف صـورتش میگذارم و پیشانی اش را میب*و* سم: کاریه که شده... ولی به نظرم یه خرده زوده... نیست؟!

_ خب من...

نگاهش میکنم... لب زیر دندان می فشارد و سرش را به طرفین تکان میدهد: نمیدونم... شاید...

_برای همین هر کاری کردم حاضر نشدی دارو بخوری؟!

با چشمهای اشکی نگاهم میکند و سرش را بالا و پایین میکند: اوهوم...

هیچ کلمه ای برای گفتن پیدا نمیکنم... تنها لبخند میزنم... لبخندی که خودم هم نمیدانم واقعی است یا تظاهری...

شـال غزل را از سـرش میکشـم... دکمه های مانتویش را خودش باز میکند... چمدانش را روی تخت میگذارم و باز میکنم... لباس های راحتی اش را برمیدارد و میگوید: میشه دوش بگیرم؟!

سریع میگویم: آره... آره عزیزم...

لبخند کمرنگی میزند و به طرف سرویس بهداشتی میرود...

نمیدانم چقدر طول میکشد، که با صدای زنگ موبایل غزل، نگاهم را از نقطه ی نا معلومی روی در بســته ی حمام میگیرم و مو بایلش را از کیفش بیرون میکشم... پاکت سبز رنگی هم بیرون می افتد... موبایل را بین گوش و شانه ام نگه میدارم و محتویات پاکت را بیرون میکشم: بله؟!

مامان با صدای بلندی میگوید: اخه من به تو چی بگم بچه؟! معلوم هســ

مکث میکند و نا مطمئن زمزمه میکند: الو؟!

_ سلام مامان...

_ واه... تویی امیر حسـام؟! فکر کنم اشـتباه گرفتم... میخواسـتم به غزل زنگ بزنم...

نگاه ماتم را به برگه ی سنوگرافی میدوزم: نه مامان... درست گرفتی...

_ امیر؟! برگشتی تهران؟! تو... یک ساعت پیش از کجا به من زنگ زدی؟!

به پرینت سیاه و سفید سنو که به کاغذ A4 سفیدی منگنه شده نگاه میکنم: نه... غزل اومده اصفهان...

مامان تقریبا جیغ می کشد: چـــی؟!

صدای چی شده گفتن بابا را از پشت خط میشنوم...

_ اومده دیگه مامان... میشنا سیش که... در لحظه تصمیم میگیره... در لحظه هم اجرا میکنه...

مامان با حرص میگوید: من دارم اینجا بال بال میزنم که این بچه کجا رفته... از طرف من بهش بگو یکی طلبت... مگه دستم بهت نرسه...

_ باشه بهش میگم...

_ امیر؟! تو خوبی مامان؟!

با انگشت شست کاغذ گلاسه ی سنو را لمس میکنم: اره مامان... یه خرده شوکه م هنوز...

صـدای نفس عمیق مامان توی گوشـی می پیچد... سـراغ غزل را میگیرد و در جوابش کوتاه میگویم حمام است و مامان بعد از کمی تهدید مبنی بر اینکه به حسـاب غزل میرسـد، تماس را قطع میکند... به محض اتمام تماس، صـدای

wWw.Roman4u.iR

بسته شدن در حمام می اید و غزل یا صدای بلندی میپرسد: با کی حرف میزنی؟!

نگاهم را تا چشمهای گرد شده اش بالا می کشم و موبایلش را توی هوا تکان میدهم: مامان زنگ زد...

نفسش را پر شتاب بیرون می فرستد: حتما خیلی از دستم شاکیه...

و جلو می آید و مو با یل را از دستم میگیرد... مجددا نگاهم را به برگه ی سنوگرافی میدوزم... توده های سیاه و سفید... مثل یک گرد باد... حس ناشناخته ای را بهم القا میکند...

بی حواس سر تکان میدهم: آره... خیلی... گفت حتما به ح سابت میر سه... بی فکری غزل... خیلی بی فکری...

_ خب دیگه تو ام... فقط بزن تو ذوق آدم...

_ قبول کن کارت اشتباه بود...

_ باشه... تو راست میگی ... اشتباه کردم... میشه بس کنی دیگه؟!

و با مکث اضافه میکند: چیه یک ساعته زل زدی به اون برگه؟!

بند تن پوش قرمز رنگش را میگیرم و وادارش میکنم نزدیک بیاید... روی پایم می نشیند... د ست هایم را جلوی شکمش به هم قلاب میکنم و میگویم: هر چی نگاش میکنم هیچی پیدا نمیکنم...

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و پیشانی ام را به عقب هل میدهد: تو مثلا تحصیل کرده ای؟! توی سنوی یه جنین پنج هفته ای چی میخوای پیدا کنی مثلا؟!

لبخندی میزنم... غزل به شانه ام تکیه میدهد... آهسته میپرسم: یعنی... واقعا ما داریم بچه دار میشیم؟!

_ هه... فکر کنم...

نفس عمیقی میکشم... غزل گوشش را به شانه اش می مالد... از برخورد نفسم با گردنش، قلقلکش آمده...

_ پار سال این موقع... به تنها چیزی که فکر نمیکردم این بود که سال بعد توی یه همچین موقعیتی قرار داشته باشیم... من.. تو... ازدواج... بچه... توی این یک ساله، ده برابر همه ی سال های زندگیم برام اتفاقای غیر قابل باوری افتاده که حتی فکرش رو هم نمیکردم...

_ پشیمونی؟!

نگاهش میکنم: از چی؟!

_ از ازدواج با من...

با اطمینان میگویم: الان... و توی این لحظه؟! به هیچ وجه... هر چند زندگیمونو خوب و معمولی شروع نکردیم... ولی من الان راضیم... تو رو دوست دارم... زندگی نسبتا آرومم رو دوست دارم... فقط این بچه...

_ دوسش نداری؟!

_ نه که دوسش نداشته باشم... نه... ولی تو کار خوبی نکردی به جای منم تصمیم گرفتی... اونم تصمیم به این مهمی... من خیلی نگرانم... به نظرم زود بود... ما هنوز خیلی وقت داریم... تو فقط بیست سالته غزل... من بیست و چهار سالمه... بعضی وقتا که فکر میکنم، میبینم ما نسبت به زوج های دیگه خیلی بچه ایم...

wWw.Roman4u.iR

_ عسل فقط دوسال از من بزگتر بود که مانی به دنیا اومد...

_ عوضش علیر ضا شیش سال از من بزرگتر بود... اگه عسل کم سن و سال بود، در عوض علیرضا سی سالش بود... به هر حال... کاریه که شده...

آه می کشد... با شست، روی شکمش را لمس میکنم: چرا آه میکشی؟!

_ همینجوری...

زیر لب میگویم: دیوونه...

و با صدای بلند تری اضافه میکنم: چه احسا سی داری غزل؟! به نظرم باید یه حس خاص داشته باشی...

_ خوشحالم... از ته دل... نمیتونی درک کنی چه حس خوبی دارم...

گردنش را میب*و*سم: خوبه که خوشحالی...

پلک میزند... دست هایش را روی دست های به هم چفت شده ام میگذارد...

_ چیزی خوردی؟!

_ یه چیزایی خوردم توی قطار...

_ هنوزم اسم قطارو میاری دلم میخواد حسابی کتکت بزنم... گرسنه نیستی؟! چیزی ه*و*س نکردی برات بگیرم؟! ویار میگن بهش؟!

چانه اش را بالا می اندازد: نچ... نه ویار دارم... نه حالت تهوع... فقط یکی از علایم بارداری رو دارم که البته مهمترینشون همونه...

گنگ نگاهش میکنم: چی؟!

لبخند پهنی میزند و سریع میگویم: آهان.. اون؟! فهمیدم...

با یک حرکت حلقه ی دســت هایم را باز میکند و از روی پایم بلند میشــود... پایین موهای مرطوبش به صورتم میخورد...

حینی که وسایلش را از چمدان خارج میکند، می پرسد: میای بریم بیرون؟!

از کمر به سمتش می چرخم: این موقع شب؟! کجا مثلا؟!

_ بریم یه دوری بزنیم...

دســت دراز میکنم و موهایش را که دو طرف صــورتش ریخته پشــت گوشــش میبرم: میشه فردا بریم؟!

چمدان خالی را میبندد و روی زمین، گوشه ی دیوار می گذارد: خسته ای؟!

_ از صبح تا یک ساعت قبل از اومدن تو توی جلسه بودم... الانم دیروقته... باشه فردا که از سایت برگشتم میبرم توی شهر میگردونمت...

سر تکان میدهد و موهایی که باز لجوجانه توی صورتش ریخته را کنار میزند: امیر؟! میشه یه کم بیشتر بمونیم؟! یعنی بقیه برن فقط من و تو بمونیم.. خب؟!

_ مثلا چقدر؟!

زبانش را روی لب پایینش می کشــد: مثلا تا جمعه بمونیم... فقط یه روز بیشتر... تو که منو ماه عسل نبردی... این بشه ماه عسلمون... باشه؟!

ضربه ای به نوک بینی اش میزنم: مگه نمیخواستی بری ترکیه؟!

با پررویی میگوید: اونجا هم میبریم... گاماس گاماس...

_ بچه تو مگه درس نداری؟! دانشگاه نداری؟! مگه شاغل نیستی؟!

_ چهارشنبه پنجشنبه ها که کلاس ندارم... از شرکت هم مرخصی میگیرم... پنجشنبه هم که نیمه وقته زیاد مهم نیست... جمعه هم تعطیل...

wWw.Roman4u.iR

چشـمهایم را گرد میکنم: به همین راحتی؟! غزل اگه فقط پنج نفر از کارمندای شرکت مثل تو باشن باید فاتحه ی اون شرکت رو خوند...

فاصله مان را با دو قدم بلند برمیدارد و از گردنم اویزان میشود: امیـــــــــر... عزیزم... اذیت نکن دیگه... بهت قول میدم وقتی برگشتیم با جون و دل بچسبم به کار و درســـم... خب؟! تازه ببین من باید خودمو برای نبرد انتقامی عمه هم آماده کنم... این ســخت ترین قســمت ماجراســت... باید یه خرده تجدید قوا کنم... روحیه بگیرم... انرژی جمع کنم یا نه؟! نگو نه که همین الان وســایلمو جمع میکنم همینطوری که اومدم، همینطوری هم برمیگردم...

دلم برای شیرین زبانی هایش ضعف میرود... با این حال، با جدیت میگویم:

_ منو تهدید نکن جوجه... به اندازه ی کافی از د ستت شاکی هستم بابت بی خبر اومدنت و اینکه یه جماعتی رو نگران خودت کردی... اصــلا بفرما برو... راه باز جاده دراز...

مات صورتم لب مبزند: امیرحسام؟! برم؟! به همین راحتی؟!

_ آره... اگه میتونی برو...

فاصله میگیرد و با دلخوری میگوید: خیلی نامردی...

می خندم و آرنجش را میگیرم: حالا نمیخواد الان بری... شــبه... خطرناکه... صبر کن فردا صبح برو...

چند ثانیه نگاهم میکند و در نهایت با کف دو دستش، تخت سینه ام میکوبد... مچ دســـت هایش را روی هوا میگیرم و بی تو جه به تقلا هایش، محکم ب*غ*لش میکنم: غزل... غزلم... میمونیم... هر چقدر تو بخوای میمونیم...

اما فعلا کارای مهمتری داریم... نظرت چیه جوجه مون یه کم حضـــور باباش رو حس کنه، هوم؟!

با حرص جیغ میکشد و مشت هایش را روی سر و سینه ام فرود می اورد...

***

خیره به رفت و امد ماشین ها، میگویم: بله مهندس... حق با شماست...

صـــدای بی نهایت عصـــبانی مهندس تولایی، توی گوشـــم می پیچد: امیر حسام... درسته که تو سهامداری... اما این دلیل نمیشه که خانمت هر وقت دلش خواســـت کارش رو ول کنه و بره... الان بخشـــون کلی عقب میفته از کارهاش... اینطوری که نمیشـــه عزیز من... یه روز بیاد، یه روز نیاد.. خانمت رو توجیه کن که کار مسئولیت میاره... برای تفریح و سرگرمی نیست...

لپ هایم را از هوا پر و خالی میکنم: بله من توجیهش میکنم... از طرف خانمم هم عذر خواهی میکنم...

مهندس تولایی کمی دیگر گله میکند و بعد از روند کار توی اصفهان میپرسد و نهایتا تماس را با گفتن ســـعی کن با خانم صـــولتی کنار بیای به پایان میرساند...

نفس عمیقی میکشـــم و موبایل را روی کنســـول پرت میکنم... من با این بچه بازی های غزل چکار کنم؟!

نگاهم را از پنجره میگیرم و به عقب میچرخم... دو ساعت دیگر باید به سایت برویم...

موهایم را با کف دست آشفته میکنم و حوله ام را برمیدارم تا به حمام بروم... ده دقیقه ای زیر دوش میمانم تا کمی ارام شوم... بیشتر از هر چیزی توی دنیا،

از بازخوا ست شدن بدم می اید و اینکه کسی سرم منت بگذارد... و غزل هم خوب با همه ی اینها مواجهم میکند...

بیست دقیقه ی بعد، حمام را ترک میکنم...

غزل پتو را زیر گلویش چفت میکند و با لبخند میگوید: سلـــــــــام... صبح بخیـــــر...

به سردی جوابش را میدهم... پتو را کنار میزند و پاهایش را به زمین میر ساند: طوری شده؟!

حینی که آب موهایم را با حوله میگیرم، چشم غره ای نثارش میکنم...

نزدیک می اید و باز تکرار میکند: چیزی شده امیر حسام؟!

به طرفش می چرخم... دیدن لباس خواب کوتاه و لاجوردی که به تن دارد، خباثت شـــب قبلش را یاد آوری میکند و بر عصـــبانیتم می افزاید... در کمال بدجنسی، من را توی خماری آغوشش گذا شت و با یک شب بخیر خشک و خالی و ب*و*ســـه ی کوتاهی که روی گونه ام گذاشـــت، پشـــتش را کرد و تـــخـــت خوابید...

_ چی شـــده؟! هیچی... فقط باز جور گندی که جنابعالی زدی رو من باید بکشم... تولا یی زنگ زد...

با نگرانی میگوید: خب؟!

_ خب به جمالت... کلی منت سر من گذا شت که فکر نکن سهامداری زنت هر کار دلش خواســـت میتونه بکنه... یعنی چی که بی خبر کارشـــو ول کرده

رفته؟! بخششون کلی کار روی دستشون مونده.. غزل این کارا چیه که میکنی؟! یه جماعتو علاف خودت کردی... بقیه که نباید وظایف تو رو انجام بدن...

با اخم میگوید: معلوم هســـت چی میگی تو؟! من همه ی کارهامو انجام دادم بعد اومدم... یعنی چی بقیه وظایف منو انجام بدن؟! هر چی نقشه میاد بخش محاسبه، چهار قسمت میشه، یک چهارمش میاد زیر دست من... حالا من به جای اینکه کارمو ذره ذره توی ســـه روز انجام بدم، توی یه نصـــفه روز انجام دادم... الان یه چیزی هم بدهکار شـــدم؟! خوبه واقعا... تو از اولم دوســـت نداشتی من اینجا باشم... پس الکی شرکت و تولایی و هزار کوفت و زهر مار دیگه رو بهانه نکن... اگر هم تحمل کردنم برات ســـخته، همین الان برام بلیط بگیر برمیگردم...

و تنه ی محکمی میزند و به دستشویی میرود... موهایم را به چنگ میکشم و نگاهم را به در بســـته ی ســـرویس بهداشـــتی میدوزم... اگر غزل کارهایش را انجام داده، پس تولایی چه زری میزد؟! مردک کودن... بدون پیگیری، آمده سر من منت میگذارد...

ده دقیقه ی بعد، غزل با چشـــمهای قرمز و متورم از ســـرویس بهداشـــتی بیرون می ایـد... جلو میروم و اهســـته صـــدایش میزنم... بی توجه کنارم میزند و موبایلش را برمیدارد...

_ سلام فریبا جون، خوبی؟!

_...

_ممنون عزیزم... منم بد نیستم... غرض از مزاحمت...

_...

_ اون نقشـــه هایی رو که باید شـــنبه تحویل میدادیم، من دیروز تکمیل کردم فرستادم مهندسی...

_..

_ اره عزیزم... گفتم در جریان باشـــی که اگر کســـی ســـراغ گرفت حیرون نمونین...

_ آره...

_ باشه... مزاحمت نباشم...

_...

_ چشم... کاری نداری؟!

...

_ بزرگیتو میرسونم... قربانت... خدافظ...

مو بایلش را با حرص روی تخت پرت میکند و با پرخاش میگوید: خب... دیگه بهانه ت چیه؟!

با تاخیر لب باز میکنم: غزل جان... تقصـــیر من چیه؟! تولایی زنگ زد گفت که...

_ تولایی غلط کرد با...

سکوت میکند و دستی به موهای اشفته اش می کشد...

_ م*ر*ت*ی*ک*ه نمیتونه بره یه خبر از اینور و اونور بگیره، او مده صـــاف گذشـــته کف دســـت تو که زنت از زیر کار در میره... تو هم یک کلمه از خود خاک بر سرم نپرسیدی مثل ماست حرف هاشو تایید کردی... واقعا که...

پوفی میکنم و با ملایمت میگویم: خیله خب... اشتباه از من بود... اول باید از تو میپرسیدم... حرص نخور برات خوب نیست...

با پوزخند میگوید: تو هم که چقدر به فکر منی...

دستم را به طرفش دراز میکنم.... خودش را عقب میکشد...

کلافه میگویم: اوقات تلخی نکن... من معذرت میخوام... بیا بریم صبحانه بخوریم... بعدش من میرم سایت، برگشتم میبرمت بیرون بگردیم، خوبه؟!

با لجبازی میگوید: صبحانه نمیخورم... بیرون هم نمیرم...

_ صبحانه رو که حتما باید بخوری... ا صلا راه نداره... سفارش میدم برامون بیارن بالا...

خیره خیره نگاهم میکند... با احتیاط جلو میروم و دستش را میگیرم...

به ارامی میگوید: چرا اینطوری هستی امیر حسام؟!

_ چطوری اَم؟!

نیشخندی میزند و چیزی نمیگوید... گونه اش را نرم میب*و*سم و ازش فاصله میگیرم... صدای نفس عمیقش را میشنوم...

صبحانه را شفارش میدهم و گوشی را روی دستگاه تلفن میگذارم... غزل جلوی پنجره ایستاده و به رفت و امد آدم ها و تردد ماشین ها خیره شده...

پشت سرش می ایستم و چانه ام را روی شانه اش میگذارم... چیزی نمیگوید... گونه ام را به گونه اش می چسبانم... کش امدن ماهیچه های کنار دهانش را حس میکنم... دستم را روی شکمش میگذارم و میگویم: وقتی قهری انقدر تابلو نخند بچه...

_ قهر؟! کاش قهر کردن بلد بودم حداقل تو یکی رو ادم میکردم...

wWw.Roman4u.iR

مسخره میگویم: اوهوم... کاش...

ریز میخندد و از زیر چانه ام شانه خالی میکند: مسخره...

برمیگردم و با لبخند نگاهش میکنم... خوب است که همه چیز را زود فراموش میکند...

برای مرتب کردن تخت خم میشود... چشم از ران های پر و سفیدش میگیرم و به خودم یادآوری میکنم تا یک ساعت دیگر باید برای رفتن به سایت آماده شوم...

صبحانه ی کاملی میخورم و به زور، هر چه به دستم می آید به خورد غزل میدهم...

با کلافگی دستم را که با لقمه ی کره عسل به طرفش گرفتم کنار میزند و میگوید: دیگه نمیتونم...

لقمه را به دهان خودم میگذارم و با دهان پر میپرسم: دکتر رفتی؟!

سری می جنباند: آره دیگه... رفتم برای سنوگرافی...

_ دارویی چیزی نداد بهت؟! چی گفت اصلا؟!

_ چیز خاصی نگفت... همه چیز نرماله... یه سری داروی تقویتی هم داد...

آهانی میگویم... تقه ای به در میخورد... نگاهی به ساعت می اندازم و بلافاصله از جا بلند میشوم: اوه... دیرم شد... حتما صدفه...

غزل یک تای ابرویش را بالا می اندازد...

زبانم را روی لب پایینم میکشم و توضیح میدهم: نه که این دو شب تا دیر وقت با تو حرف میزدم، صبحش خواب موندم... این بود که صدف...

با لحن خاصی میگوید: فهمیدم...

دستی به گونه اش میکشم: سعی کن مثبت فکر کنی جوجه...

از روی صـندلی بلند میشـود و میگوید: اگه مثبت فکر نمیکردم که تیکه بزرگه ت گوشت بود...

لبخندی میزنم و غزل به طرف در میرود... از پشـت سـر بازویش را میکشـم: کجا میری؟!

_ میرم به صدف بگم داری آماده میشی...

_ نمیخواد خودم میرم... لازم نکرده با این سر و وضعت بری جلوی در...

با خباثت میخندد: اتفاقا میخوام با همین سر و و ضع برم جلوی در تا ق شنگ حساب کار دستش بیاد...

لب می گزم و غزل از پیش رویش کنارم میز ند... از پشـــت ا ندامش را توی لباس خواب سـاتن و کوتاه لاجوردی رنگش برانداز میکنم و نمیتوانم از لبخند زدن خودداری کنم... گاهی غزل دست شیطان را هم از پشت می بندد...

چشمکی میزند و در را باز میکند... آهسته می خندم... صدف برای چند ثانیه، با دهان باز به غزل نگاه میکند... چندین بار پلک میزند و در نهایت خودش را جمع و جور میکند و میگوید: امم... س سلام... امیر حسام نیست؟!

هنوز مرا ندیده... غزل از شانه به جدار در تکیه میدهد: داره آماده میشه...

جلو میروم و پشـــت ســـر غزل می ایســـتم... صـــدف نگاهش را از غزل، روی صورتم سر میدهد...

دستم را دور کمر غزل می اندازم: الان اماده میشم میام...

اهمی میکند و باشــه ای میگوید و میرود... لپم را از داخل گاز میگیرم... غزل در را میبندد و خندان توی آغوشم می چرخد...

صــورتش را قاب میگیرم و لب هایش با صــدا میب*و*ســم: بدجنس تر از خودت خودتی... بدبخت کپ کرد...

بینی اش را به بینی ام می مالد: ما اینیم دیگه... برو آماده شــو.... خودم برات لباس انتخاب میکنم...

دستم را دراز میکنم و به کمد اشاره میزنم: بفرمایید...

***

تا ســاعت یک ، توی ســایت درگیر هســتیم... به محض اتمام جلســه، بند و بســاطم را جمع میکنم و زودتر از همه، از ســالن کنفرانس خارج میشــوم...

صدای صدف را میشنوم که از مهند سین خداحافظی میکند و بعد هم طنین قدم های پر شتابش پشت سرم... شانه به شانه ام راه می آید... پوفی میکنم و صدف اهسته می پرسد: غزل کی اومده؟! اصلا چرا اومده؟!

بی معطلی جواب میدهم: به تو چه؟!

اخم میکند و زیر لب می غرد: بی تربیت...

با کلافگی دستی پشت گردنم میکشم و صدف باز میگوید: امیر حسام چقدر بداخلاق و گند دماغ شــدی... قبلا اینطوری نبودی... از تاثیرات زندگی با غزله؟!

با تمسخر نگاهش میکنم: من اخلاقای خوبم رو فقط برای کسایی که دوست دارم رو میکنم...

پوشه ی توی دستش را به سینه می چسباند و زمزمه میکند: خوبه...
نیشخند میزنم و صدف میپرسد: چرا نمیخوای روابط دوستانه مون رو از سر بگیریم؟!
در ماشین شرکت را برای سوار شدن میگشایم... صدف مصر تکرار میکند: چرا امیر حسام؟!
در ماشین را به میکوبم و رخ به رخش می ایستم: چون ازت بدم اومده... ازت متنفرم... چون هنوزم وقتی فکر میکنم که چطوری به یه نفر مثل تو دل بستم، حـــالم از خودم و حماقتام به هم میخوره... دست از سر من و زندگیم بردار صدف...
با خونسردی بعیدی میگوید: چرا فکر میکنی من هنوزم دلم میخواد توی زندگی تو باشم؟! یه تب تند بود تموم شد رفت... این ممکنه شرم آور باشه... اما... اعتراف میکنم که اولش با قصد و نیت قبلی وارد شرکت شدم... ولی خب... تبم فروکش کرد... تو غزل رو دوست داری... این از تک تک رفتار هات مشخصه... غزل هم همینطور... منم اونقدرا پست نشدم که بخوام یه زندگی رو به خاطر دل خودم به هم بریزم..
مردمک هایم را توی کاسه ی چشم می چرخانم: محض رضای خدا صدف... تو منو چی فرض کردی؟! یه موجود با دو تا گوش دراز؟!
به سادگی می خندد: نـــــه... فقط دلم میخواد بازم دوست باشیم... خیلی معمولی... مثل اون اوایلی که اشنا شده بودیم... نه وقتی که با هم بودیم... تو دوست خوبی هستی امیر حسام... حامی خوبی هم هستی... من دلت رو با یه اشتباه بچه گانه از دست دادم... دیگه نمیخوام دوستیمون هم به هم

wWw.Roman4u.iR

بخورده... اون موقع همکلاس بودیم، الان همکار... دلم نمیخواد هر وقت منو میبینی برام شمشیر بکشی... باور کن من دنبال خراب کردن زندگیت نیستم...
حرص زده کف دستم را به سمتش میگیرم و تا دهان می گشایم، مهندس ایزدی را میبینم که به طرفمان می اید... لب هایم را روی هم می فشارم و توی ماشین می نشینم... صدف لبخندی میزند و کنارم جا گیر میشود.. پو فی میکنم... مهندس ایزدی با عذرخواهی کوتاهی بایت تاخیرش، روی صندلی جلو می نشیند و به راننده دستور حرکت میدهد...
موبایلم را از جیبم بیرون می آورم...دو تماس از دست رفته دارم... هر دو از غزل... موبایلم را از حالت سکوت خارج میکنم و شماره ی غزل را میگیرم... مدت هاست، تصویر خندانش در حالیکه انگشت اشاره اش را به سمت دوربین گرفته و چشمک میزند، جای تصویر آن جوجه ی اخمو و تپل را گرفته... پس از سه بوق جواب میدهد...
سرم را به شیشه می چسبانم و به آرامی میگویم: آماده باش من تا بیست دقیقه-نیم ساعت دیگه میرسم...
_ خسته نیستی؟! نمی خوای استراحت کنی؟!
لبخند میزنم: نه عزیزم... زود برو اماده شو... لباس راحت هم بپوش...
دستم را جلوی د هانم میگیرم و ادا مه میدهم: نمیخوام جای نی نی تنگ باشه...

می خندد و باشــه ای میگوید و تماس را به پایان می رســاند... موبایل را پایین می اورم و روی رانم میگذارم... نگاهم توی نگاه مبهوت صدف گره میخورد... با دهانی بــاز نگاهم میکند...

چشمهایم را گرد میکنم... صدف بلند می پرسد: غزل بارداره؟!

مهندس ایزدی ســر بر میگرداند و نگاهمان میکند... دندان هایم را روی هم میسایم و چشم غره ی پدر و مادر داری نثار صدف میکنم... دستش را جلوی دهانش میگیرد: اوه... ببخشید... یعنی... اممم...

لب میگزم... احمق بی شــعور باید همه چیز را جار بزند... مهندس ایزدی نگاهش را میگیرد و وانمود میکند چیزی نشنیده...

آرنجم را به در تکیه میدهم و مشتم را روی دهانم میگذارم... صدف سرش را نردیک می اورد و پچ پچ وار میپرسد: اره امیر حسام؟!

خصمانه نگاهش میکنم و به اهستگی میگویم: با اجازه تون...

با شگفتی نگاهم میکند... زیر لب میگویم: اگر کنجکاویت برطرف شد دهنتو ببند و بتمرگ سر جات...

اخم میکند و نیم تنه اش را عقب میکشد و به در ما شین تکیه میدهد: بی ادب بی نزاکت... به هر حال بهت تبریک میگم...

متعجب سر بر میگردانم و به چهره ی خونسردش نگاه میکنم... صورتش هیچ حالت خاصی را نشان نمیدهد... نه خشم و عصبانیت... نه حسرت... و این پاک گیجم کرده...

شــانه ای بالا می اندازم و به درکی توی دلم میگویم و از پنجره به بیرون زل میزنم... نه صدف و نه احساسش، پشیزی برایم ارزش ندارد...

مهندس ایزدی، دو چهار راه پایین تر از هتل پیاده میشود...
سکوت سنگینی توی فضای کوچک ماشین برقرار است و هر از چند گاهی، صدای عمیقی، از جانب من یا صدف، سکوت را می شکند...
ماشین روبه روی ورودی هتل متوقف میشود... سرسری از راننده تشکر میکنم و پیاده میشوم...
صـــدف، همپایم از چند پله ی ســـنگی ورودی بالا می آید... درب ورودی به طرفین گشـــوده میشـــود و بلافاصـــله غزل را میبینم که روی راحتی های چرمی توی لابی نشسته و با دیدن من و صدف، همرا هم اخم میکند...
لپم را از داخل گاز میگیرم... غزل از جا بلند میشـــود... به طرفش میروم... میبینم که صـــدف هم قدم هایش را به طرف غزل کج میکند... لعنتی... چه هدفی دارد فقط خدا میداند...
توی سلام دادن پی شد ستی میکند و با شادی تظاهری که الحق طبیعی جلوه میکند، تبریک میگوید و غزل را با دهانی که از شـــدت تعجب باز مانده میگذارد و به طرف اسانسور میرود...
دستم را به پیشانی خیس عرقم میکشم... عفریـــته...
غزل پرسشگرانه نگاهم میکند: این چی گفت؟!
دســـت هایم را توی هوا تکان میدهم: قبل از اینکه هر فکری بکنی باید بگم وقتی توی ماشـــین بهت میگفتم لباس راحت بپوش نی نی اذیت نشـــه حرف هامون رو شنید و همه چی رو فهمید...
با لبخند گیجی میگوید: خیلی خب... من که چیزی نگفتم...

کف د ستم را به کف د ست ن سبتا سردش میچ سبانم و انگ شت هایم را لای انگشت هایش میفر ستم: احتیاط شرط عقله... تا وقتی صدف نزدیکمونه باید از هر بحث و جدل احتمالی پیشگیری کنیم....

ناخن شستش را پشت د ستم فرو میکند: انقدر بلبل زبونی نکن... تازه... مگه صدف توی ب*غ*ل تو نشسته بود که حرف هاتو شنید؟! هان هان هـــان؟!

سرم را کمی می چرخانم و از بالا نگاهش میکنم: غزل؟؟!!

نیش چاک میدهد و ردیف دندان های یکدســتش را به نمایش میگذارد: چرا زرد کردی؟! شوخی کردم...

چشــم غره ای نثارش میکنم و فشــاری محکمی به انگشــتانش میدهم... آی اهسته ای میگوید: گفتم شوخی کردم بی جنبه...

جواب نمیدهم و د ستش را میک شم تا از لابی خارج شویم... حینی که از در شی شه ای عبور میکنیم، د ست آزادش را دور بازویم حلقه میکند و به تنم می چسبد: بریم برای نی نی لباس بخریم؟؟!!

چلچراغ توی چشــمهایش گفت زده ام میکند... یعنی تا این حد خوشــحال است؟!

_ لباس؟! برای بچه ای که جنسیتش معلوم نیست؟!

با هیجان میگوید: یه طوری میگیریم که هم به درد دختر بخوره هم پســر... خب؟!

د ستم را بالا می اورم و موهای ل*خ*تش را که لجوجانه از رو سری اش بیرون ریخته، کمی داخل می فر ستم... منتظر پا سخ، به دهانم چشم دوخته... پلک میزنم و با ملایم ترین لحنی که از خودم سراغ دارم... با حس ناب و نا شناخته

wWw.Roman4u.iR

ای که غزل با هیجان و ذوق بی حد و اندازه اش بهم القا کرده... زمزمه میکنم: هر چی تو بخوای... بریم...

♦ فصل دهم:

نگاه تارم را م*س*تقیم به چراغ راهنمایی میدوزم... سرم از شدت درد رو به انفجار است... حس میکنم مغز سرم تکان میخورد... مدتی است چشمهایم هم ضعیف تر شده و وقت نمیکنم برای تعویض عینک بروم... آرنجم را لبه ی پنجره ی میگذارم و به نقطه ی نامعلومی خیره میشوم... یک سوال دارد مغزم را سوراخ میکند...

هدف جدید صدف چیست؟! یعنی باید باور کنم حرف هایش صادقانه و از ته دل است؟! هـــــه... معلوم است که نه... خدا میداند بـــــاز چه نقشه ای در سر می پروراند...

امروز وقتی میگفت اضـــافه کاری بس اســـت.. کار را تعطیل کنم و به خانه بروم.... زن باردار را نباید تنها گذا شت چون از کوچکترین چیزی می تر سد و وحشت میکند، م*س*تقیم به چشمهایش خیره شدم... هیچ اثری از دو رنگی یا پلیدی پیدا نکردم... من چیزی نزدیک به دو سال، روزم را با صدف به پایان رســـا ندم... حرف و نیتش را از چشـــمهایش می خوانم... یا بهتر اســـت بگویم..."میخواندم"...

با صـــدای چند بوق ممتد، به خودم می آیم... صـــدای کلفتی از پشـــت ســـر میگوید: برو دیگه... خوابت برده؟!

پوفی میکنم و فرمان را می چرخانم...

به خانه که میرسم، دیگر چشمهایم باز نمیشوند... انگاری که دو وزنه ی چند کیلویی به پلک هایم آویخته باشند...

زنگ را می فشارم و به دیوار کنار در تکیه میدهم... صدای تق باز شدن در می آید و نگاهم را از در بسته ی واحد خودمان، روی واحد فائزه خانون سر میدهم...

فزل شال بافت یشمی رنگش را دور شانه اش محکم میکند و به آهستگی میگوید: سلام...

تکیه ام را از دیوار میگیرم و ابروویی باا می اندازم: علیک سلام... اینجا چیکار میکنی؟!

فائزه خانوم از پشت سر غزل بیرون می اید... به سرعت سلام میدهم و فائزه خانوم مشغول احوالپرسی میشود... سپس میگوید: امیر چرا این بچه رو تا این موقع تنها میذاری؟! با یه هول و ولایی اومده میگه یکی اومده توی تراس... همچین رنگش پریده بود دلم براش کباب شد...

شقیقه ام تیر میکشد... چشم چپم را می بندم: امروز کاری پیش اومد مجبور شدم بمونم شرکت... شرمنده مزاحم شما هم شدیم...

_ نه عزیز من... این چه حرفیه؟! منتها زن حامله رو نباید حتی روز توی خونه تنها گذاشت، چه برسه به شب... من به غزل میگم شما که خونه نیستی پاشه بیاد همینجا... من خوشحال میشم... ستاره هم که از خداشه...

خیره نگاهش میکنم... دقیقا حرف های صدف را تکرار میکند... اووف... لعنت به صدف...

با سر تایید میکنم: حق با شماست...

wWw.Roman4u.iR

ستاره از پشت سر مادرش کله می کشد: کی صدا کرد منو؟! کی صدا کرد؟! سلام...

لبخندی به جست و خیزش میزنم: سلام... خوبی؟!

تشکری میکند و فائزه خانوم تند میگوید: خدا مرگم بده یک ساعته سر پا اینجا نگهت داشتم... بیاین تو...

دست غزل را میگیرم... نزدیکم میشود و به شانه ام می چسبد: خیلی ممنون... یه وقت دیگه مزاحمتون میشـــیم... من واقعا دارم از ســـردرد میمیرم... شـــما تشریف بیارید اونور...

غزل سر بلند میکند و با نگرانی نگاهم میکند...

کمی با فائزه خانوم تعارفات معمول را رد و بدل میکنیم و نهایتا هر کس به واحد خودش میرود... کفشهایم را توی جا کفشی میگذارم... غزل شالش را از دوز شـــانه اش ازاذ میکند و روی پشـــتی کاناپه میگذارد و بعد به ســـمتم می چرخد: سردرد داری؟!

از تیری که شقیقه ام میکشد و تا گوشم را می سوزاند، نفسم بند میرود... پلک میبندم و زمزمه میکنم: خیلی...

غزل فاصله مان را با دو قدم بلند برمیدارد: چیزی شده؟!

به صورت نگرانش لبخند میزنم: نه عزیزم... چشمهام ضعیف شده باز...

ســـری تکان میدهد و زیپ پلیورم را پایین می کشـــد... روی پنجه ی پا بلند میشـــود و پلیورم را از ســـر شـــانه میگیرد تا از تنم خارج کند... پلیورم را با یک حرکت از تنم در می اورم... لبه های پیراهنم را میگیرم و از شـــلوارم بیرون

میکشـــم و حینی که به ســـمت اتاق خواب میروم، دگمه های پیراهنم را باز میکنم...

غزل آستین های پشت و روی پلیور را درست میکند... تی شرتی برمیدارم...

غزل تی شرت را از دستم میگیرد و بافت نازک طوسی رنگی به دستم میدهد: هوا سرد شده... تو هم زود سرما میخوری...

لبخندی میزنم و حینی که بافت را از دســتش میگیرم، خم میشــوم گونه اش را میب*و*سم... موهایش را پشت گوشش میزند: گرسنه نیستی؟!

دندان هایم را به نشانه ی گاز گرفتن نشانش میدهم: چـــرا... اونقدر گرسنه م که میتونم همین الان درسته قورتت بدم... یعنی قورتتون بدم...

نیشخندی میزند و مشت آرامی به سینه ام میکوبد: مسخره...

یقه ی لباس را توی گردنم می اندازم و دســـت هایم را توی اســتین ها فرو میکنم... غزل میگوید: منو ول کن... بیا بریم برات لازانیا درست کردم... لقمه ای... با پنیر فراووون... بـــــه بـــــه...

دستم را دور گردنش می اندازم و محکم فشارش میدهم: به بچه میخوای غذا بدی؟!

از اتاق بیرون میرویم: تو کم از بچه ها داری؟!

می خندم و بینی اش را محکم فشار میدهم...

اخم میکند و ســرش را از حلقه ی دســتم بیرون می کشــد... پشــت ســرش به آشــپزخانه میروم... ظرف لازانیا را روی کانتر میگذارد... نوشــابه و ســس را از یخچال برمیدارم... و همراه لیوان های منحنی شـــکل دهان گشـــادی که غزل عاشقشان است، کنار بشقاب های مربعی سفید رنگ میگذارم...

غزل طبق معمول همیشه، خودش را از کانتر بالا می کشد... لبخندی میزنم و صندلی پایه بلند را برای نشستن عقب میکشم... حینی که پاهایش را توی هوا تاب میدهد و با پاشنه ی پا به بدنه ی کانتر میکوبد، سس گوجه و سس مایونز را همزمان روی سـالاد ماکارونی اش میریزد... خدا نکند ما توی خانه سـالاد ماکارونی یا الویه داشته باشیم که صبحانه و نهار و شام غزل، همین میشود...

به معجون بد رنگی که برای خودش در ست کرده نگاهی می اندازم و میگویم: هنوزم نمیخوای به کسی بگی؟!

سر بلند میکند و با دهان پر میگوید: هوم؟!

توی یوانش نو شابه میریزم و به د ستش میدهم: میگم هنوز نمیخوای به کسی بگی که بارداری؟!

چانه اش بالا می اندازد: نـــــه... بذار ببینم خودشون میفهمن یا نه؟! میخوای از زیر شرطبندی در بری؟!

_ هـ ـ ـه... این شرطبندی که همه چیزش به نفع منه... من مطمئنم اول از همه مامان میفهمه که حامله ای...

نچ کشداری میگوید: اول مادرجون میفهمه... حالا ببین...

_ مامان من به بیست و خرده ای ساله که پزشکه...

چنگالش را به طرفم تکان میدهد: مادرجون تجربه اش بیشتره...

برو بابایی نثارش میکنم... لبخند دندان نمایی میزند و باز مشـغول خوردن میشود...

بعد از شام، فقط میز را جمع و جور میکنیم و ظرف های اندکی که کثیف کرده ایم توی ظرفشویی میگذاریم تا بعدا یک فکری به حالشان بکنیم...

روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز میکشم... غزل تلفنی با عسل صحبت میکند... ساعدم را روی پیشانی دردناکم میگذارم... پلک هایم سنگین میشوند که جسم سردی را روی گونه ام حس میکنم...

غزل به آرامی میگوید: خوابت میاد...

"نه" ای میگویم و سرم را بالا می اورم: بیا بشین اینجا...

غزل روی کاناپه جاگیر میشود و سرم را روی پایش میگذارم... صدای تلویزیون را کم میکند و بشقابی حاوی موزهای حلقه شده را روی شکمم می گذارد...

_ دستات چرا انقدر سرده؟!

نگاه براقش را توی چشمهایم می اندازد: هوا سرده خب...

و حلقه ی موزی به دهانم میگذارد... کمی سرم را می چرخانم و لب هایم را به شکمش می چسبانم: دوست دارم...

انگشت هایش لابه لای موهایم می لغزد: به چه مناسبت؟!

_ مناسبت میخواد؟!

لبخند گرمش را به صورتم می پاشد: منم دوست دارم...

د ستم را برای لمس گونه اش بالا می برم... با دو د ست، د ستم را میگیرد و به گونه اش می چسباند: خیلی خیلی دوست دارم... بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی... فقط تو رو دوست داشتم و دارم... باور میکنی امیر حسام.. مگه نه؟!

متعجب از بغض توی صدایش، دستم را پس میکشم و می نشینم: معلومه که باور میکنم... چی شدی یه دفعه؟!

بی دعوت توی اغوشـــم فرو میرود... کمرش را نوازش میکنم: اخه... اون روز که بهم گفتی... گفتی از کجا معلوم خونه ی ارمان نمیرفتی... فکر کردم نکنه به من شک داری..نکنه...

خدا من را لعنت کند که این بچه را اینگونه با حرف هایم ازار میدهم...

_ من منظوری نداشـــتم به خدا... خب توی دعوا که نقل و نبات پخش نمیکنن... یه چیزی از دهنم پرید...

_ خب تا یه چیزی فکر ادمو مشغول نکنه که به زبون نمیاد...

پوفی میکنم... شانه هایش را میگیرم و عقب میکشمش: غزل... این چه حرفیه میزنی؟! من از چشمام بیشتر به تو اعتماد دارم...

به اهستگی پلک میزند: راست میگی؟!

_ معلومه... من چشم بسته رو سرت قسم میخورم...

لب میگزد... چشمهایش از برق اشک می درخشد...

خیره به چشـــمهایم زمزمه میکند: هر وقت دیگه ای... هر اتفاقی که افتاد... یادت باشه که من فقط تو رو دوست دارم... فقطِ فقط... تو رو...

***

با صدای زنگ تلفن همراهم پلک می گشایم... غلتی میزنم و دستم به جای خالی کنارم کشیده میشود... غزل نیست...!!!

د ستم را به سمت پاتختی دراز میکنم و اولین جسم سخت و مسطحی را که زیر د ستم می اید چنگ میزنم... یک چ شمم را باز میکنم و نگاهی به شماره می اندازم...

_ سلام مامان...!

صدای عصبی مامان توی گوشم می پیچد: امیر حسام خوابی؟! دلم هزار راه رفت... تلفن خونه رو چرا جواب نمیدین؟!

کلافه از سر دردی که از شب قبل امانم را بریده، غر میزنم: خب خواب بودم مامان... جرم که نکردم... صدای تلفنم نشنیدم...

_ از دست تو... غزل هم خوابه؟!

زیر لب زمزمه میکنم: غزل؟!

و یادم می اید میان خواب و وبیداری گفته بود که بیرون میرود...

_ غزل خونه نیست...

_ یعنی چی خونه نیست؟! کجاست سر ظهر جمعه؟!

با انگشـــت اشـــاره پلکم را می مالم: نمیدونم... من خواب بودم... گفت میره خرید... یا یه همچین چیزی... فکر کنم داشـــت میگفت هیچی نداریم تو خونه...

_ وای... واااای از دست تو امیرحسام... دختره رو تک و تنها کجا فرستادی این موقع؟!

با بدخلقی میگویم: مامان من گیج بودم اصـــلا... از دیشـــبه دارم از ســـر درد میمیرم... نفهمیدم چی گفت... فقط یادمه که میخواســـت بره خرید... الان زنگ میزنم بهش ببینم کجاست...

مامان نفسش را توی گوشی فوت میکند: خیلی خب... زنگ زدم بگم شام بیاین اینجا... عسل اینا هم هستن...

با شه ای میگویم... مامان کمی بابت بی خیالی هایم سرم غر میزند و با گفتن جمله ی همیشگی "من اخرش از دست تو دق میکنم" تماس را به پایان می رساند...

بلافاصله شماره موبایل غزل را میگیرم... موسیقی مهیج زنگ موبایلش، از جایی کنار سرم بلند میشود... پوفی میکنم و موبایلم را پایین می آورم... جوجه ی فراموشکار...

با کف دست شقیقه هایم را تا جایی که ممکن است می فشارم... اووف... این چه دردی است که به جانم افتاده؟!

با سستی تخت را ترک میکنم تا آبی به دست و صورتم بزنم... ساعت سه و چهل دقیقه ی بعد از ظهر است... حتی نمیدانم غزل چه ساعتی از خانه خارج شده که آیا نگرانش بشوم یا نشوم؟!!!!!

تنها چند جمله به خاطر دارم که میگفت: هیچی نداریم توی خونه امیر حسام... تو هم که مثل جنازه افتادی... من میرم هم برای خونه خرید کنم، هم یه هوایی بخورم..."

پووف... کاش حداقل موبایلش را با خودش می برد...

مسکنی از بسته ی قرصی که از شب قبل روی کانتر مانده، میخورم و همانجا روی صندلی های پایه بلند ولو میشوم و سرم را روی کانتر میگذارم...

هر طور شده، باید فردا اول وقت به چشم پزشکی بروم...

مسکن که اثر میکند و سردردم کمی ارام میشود، از جا بلند میشوم و سراغ یخچال میروم... تکه ای کیک صبحانه به دهان میگذارم تا معده درد به دردهایم اضافه نشود و روی کوسن های بزرگ جلوی تلویزیون ولو میشوم... کانال های فارسی زبان را بالا و پایین میکنم... محض رضای خدا یک برنامه ی سرگرم کننده پخش نمیکند... کنترل تلویزیون را جایی کنار پایم رها میکنم و پیشانی ام را به سر زانوهایم می چسبانم... خانه بدون غزل چقدر سوت و کور و غیر قابل تحمل است...

یک ساعتی که میگذرد، کم کم نگران میشوم... حتی اگر غزل چند دقیقه قبل از بیدار شدنم هم خانه را ترک کرده باشد، تا حالا باید برمیگشت... مگر تا فروشگاه سر خیابان رفتن، چقدر وقت میگیرد؟!

هر چند وقتی غزل به خرید میرود گذر زمان از دستش در میرود... اما خب این موضوع برای خرید خرید کیف و کفش صدق میکند، نه مواد غذایی...

پوفی میکنم و برای برداشتن تلفن بی سیم، دستم را تا جایی که میشود میکشم...

شماره ی عسل را میگیرم... با امیدواری میپرسم از غزل خبری دارد؟! و جواب میدهد که آخرین بار دیشب با غزل صحبت کرده... و به سرعت اضافه میکند: بحثتون شده؟! غزل از خونه قهر کرده؟!

با حرص میتوپم: نخیر نه دعوامون شده، نه غزل از خونه قهر کرده... چقدر شما ها منفی بافید...

و برایش توضیح میدهم که وقتی من خواب بودم غزل بیرون رفته و تلفن همراهش را هم جا گذاشته...

ع سل طوری که انگار حرف هایم را باور نکرده، آهان ک شداری میگوید که از صـــد تا فحش بدتر اســـت... میدانم به محض قطع تماس، با مامان تماس میگیرد و با اب ئ تاب میگوید امیر حســـام و غزل دعوایشـــان شـــده و غزل از خانه قهر کرده... البته با کلی پیاز داغ اضافه...

به ساعت نگاه میکنم... شش دقیقه ی بعد مامان تماس میگیرد و هول میپرسد که با غزل دعوایم شده؟!

با حرص بهش میتوپم و کلی دری وری پشت سر عسلِ خاله زنک و دهن لق میگویم... مامان عصـــبی میگوید از ســـرم نمیگذرد اگر غزل عزیزش را اذیت کنم و تـــــق... گوشی را میگذارد... عجب گرفتاری شده ایم ها...

شـلوارکم را با جین سـرمه ای عوض میکنم و سـوییشـرتی هم روی تی شـرتم میپوشـــم... جای خالی ســـویچ ماشـــین بهم دهن کجی میکند... بحمدالله ماشـــین را هم با خودش برده... آدم انقدر تنبل؟! مگر تا ســـر خیابان چقدر راه است؟! مردم زن دارند ما هم زن داریم... الـــــهی شکر...

سلانه سلانه تا فروشگاه سر خیابان میروم و از فروشنده که پسر جوانی است و طی این چند ماهه رابطه ی نسـبتا خوبی بهم زده ایم، ســراغ غزل را میگیرم... کمی فکر میکند و بعد میگوید از ساعت دورازده که شیفتش را تحویل گرفته، غزل به فروشگاه سر نزده...

سلانه سلانه به خانه برمیگردم... مگر دستم به غزل نرسد... واقعا چند میلیون تو مان پول بی ز بان را برای مو با یل دادی که توی خا نه جا بگذاری اش؟! هووووف...

باران ریزی شروع به باریدن میکند... تا به خانه برسم، شدید تر هم میشود... با تن و بدنی خیس وارد خانه میشوم و با امید واری صدا میزنم: غـــرل؟! جوابی نمیدهد... آهی می کشـــم و با نگرانی به ســـاعت نگاه میکنم... تا نیم ســاعت بعد، به هر کجا که ذهنم برســد زنگ میزنم و ســراغ غزل را میگیرم... شماره ی هر یک از دو ستانش را که میگیرم، امید دارم که غزل روز جمعه اش را با آن ها باشد... و هر باز امیدم نا امید میشود...

تلفن را به چانه ام می چســبانم و به ســاعت نگاه میکنم... پنج و ســی و پنج دقیقه...

با بلند شــدن صــدای زنگ، مثل فنر از جا میپرم و به طرف در پرواز میکنم... پنجه ی پایم محکم به میز عســلی برخورد میکند... با نفســی بریده از شــدت درد، لعنتی ای میگویم و لنگان لنگان خودم را به در میرسانم...

دستگیره را به پایین هل میدهم و با دیدن ستاره پشت در، تقریبا وا میروم... ســلام میدهد و به اهســتگی میگوید: غزل خونه ســت؟! دیروز یه ســی دی ویندوز داده بودم بهش... گفتم اگه لازمش نـــ...

پای راســتم را بالا می اورم و به جدار در تکیه میدهم و با عجز مینالم: غزل خونه نیست...

بیســت دقیقه ی بعد؛ در حالیکه برای بیرون رفتن آماده میشــوم، مامان تماس میگیرد و می پرسد: کجایین پس؟! شب شد... راه بیفتین دیگه... چقدر شما ها...

توی حرفش میپرم: مامان...

ســکوت میکند... کف دســتم را به انحنای گردنم می چســبانم: غزل هنوز برنگشته...

سکوتش طولانی میشود... آهسته صدا میزنم: مامان؟!

_ چی میگی امیر حسام؟! یعنی چی هنوز بر نگشته؟!

_ خب... بر نگشته دیگه...

و برای دلخوشــی خودم میگویم: حتما یا با دوســتاشــه، یا مشــغول خرید که متوجه گذر زمان نشــده... الان میخواســتم برم دنبالش... فهمیدم ماشــینم با خودش برده...

_ خدا منو مرگ بده؟! ماشینم برده؟! یا خدا... نکنه...

به تندی میگویم: خدا نکنه مامان... اِ...

_ من به تو چی بگم بچه؟! برای چی ماشــین دســتش میدی؟! اصــلا چرا گذاشتی از خونه بره بیرون؟! دعواتون هم شده بوده با اعصاب خراب رفته دیگه بدتر...

با داد و هوار میگویم: مامان چه اصراری داری شما که بگی ما دعوامون شده؟! ای بابا... من دارم میرم دنبالش... کار نداری؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

_ ما شین داری بری دنبالش؟! صبر کن میگم بابات بیاد با هم برید... ای خدا بچه م کجا مونده توی این بارون؟؟!!

حرص زده میگویم: خدا نکنه تو رو برای دلداری جایی بفرستن مامان... وای...

و قبل از اینکه مامان باز بخواهد سرکوفت بزند، تماس را قطع میکنم و موبایلم را توی جیبم سر میدهم... کلیدم را برمیدارم و از خانه بیرون میزنم...

باران شدید تر شده... با دیدن نگهبان که توی جایگاهش نشسته و چای مینوشد، راهم را به سمت نگهبانی کج میکنم... با دیدنم از جا بلند میشود... بی مقدمه می پرسم: آقا حیدر شما میدونی خانم من ساعت چند رفت بیرون؟! دیدیش؟!

کمی فکر میکند و میگوید: والا دقیق یادم نیست... موقع اذان ظهر بود فکر کنم... آره آره... داشتم میرفتم وضو بگیرم دیدمشون... اینم از کیفشون افتاد...

خم میشود و بعد قورباغه ی سبز رنگی که غزل به کیفش می اویزد رو به رویم میگذارد: من صداشون زدم... اما فکر کنم خیلی عجله داشتن که متوجه نشدن...

به اهستگی تشکر میکنم و قورباغه را چنگ میزنم... کجایی غزل؟! کجایی؟!

با سرخوردگی از پیشخوان فاصله میگیرم و به طرف در ورودی میروم... باران بی وقفه می بارد... آهی میکشم و بی توجه به قطرات بارانی که روی سر و بدنم می نشیند، به دیوار سنگی کنار درب ورودی تکیه میدهم... چهل و پنج دقیقه ی بعد، بابا جلوی پایم ترمز میگیرد... خم میشود و از داخل در سمت شاگرد را باز میکند: بیا بالا... چرا زیر بارون ایستادی؟!

تنم را روی صندلی ماشین میکشم و در را میبندم: سلام...

_ علیک سلام... چی شده امیر حسام؟! غزل کجاست؟!

_ من اگه میدونستم کجاست که حال و روزم این نبود...
بابا موشکافانه نگاهم میکند... دست هایش را از ساعد روی فرمان میگذارد و قبل از اینکه به حرف بیاید، میگویم: به خدا نه بحثمون شـــده نه غزل از خونه قهر کرده... من ســـردرد داشـــتم گیج بودم... هی بیدار میشـــدم باز خوابم می برد... فقط یادمه غزل گفت میره خرید... همین...
پوفی میکند و استارت میزند: از کسی سراغشو گرفتی؟! دوستاش یا... ؟!
زبانم را روی لب پایینم میکشم: به همه ی اونایی که شماره شون توی گوشیش بود زنگ زدم... هیچکدوم خبری نداشـــتن... واقعا دیگه عقلم به جایی قد نمیده...
ماشین را به حرکت در می آورد... خشدار میپرسم: کجا میریم الان؟!
نیم نگاهی به جانبم می اندازد: به نظرت کجا باید بریم؟! تو بگو...
نام سه مکان توی ذهنم نقش می بندد... دو تایشان مو به تنم سیخ میکند...
لب میگزم و با خوش بینانه ترین حالت ممکن میگویم: کلانتری...
...
تا به نزدیک ترین کلانتری برسیم، بابا حین رانندگی با هر کس و هر بیمارستان اشنایی که به ذهنش میرسد تماس میگیرد و مشخصات غزل را میدهد...
با برقراری تماس نفســـم را حبس میکنم و با هر ممنون خدانگهداری که بابا به زبان می اورد، نفس راحتی میکشـــم... چند نفر از دوســـتان پزشـــکش هم میگویند که پرس و جو میکنند و بعد خبر میدهند...

بیشتر از همه تماس های مکرر مامان و عسل کلافه ام میکند... مامان که هی میپرسد کجایید و خبری نشد؟! و عسل که اصرار دارد علیرضا را هم دنبالمان بفرستد...

همراه بابا از ماشین پیاده میشوم و وارد ساختمان نسبتا قدیمی کلانتری میشویم... نگاهی به ساعت گرد و سبز رنگ روی دیوار ترک خورده می اندازم و لب میگزم... هشت و ده دقیقه...

انگار بابا حال خرابم را درک میکند که خودش به اهستگی مشغول توضیح دادن میشود... وقتی میگویند که تا چهل و هشت ساعت از گم شدنش نگذرد اقدامی نمیکنند، دلم میخواهد سقف را روی سرشان خراب کنم...

با نا امیدی کلانتری را ترک میکنیم... قدم هایم را با سستی برمیدارم... سر درد دارم... دلم مثل سیر و سرکه میجو شد... و سوزش معده نا شی از گر سنگی امانم را بریده...

بابا متوقف میشود و به عقب می چرخد... با دیدنم که به زور قدم هایم را روی زمین میکشم، راه رفته را برمیگردد و بازویم را میگیرد: چته تو؟!

سر بلند میکنم و بل عجز زمزمه میکنم: غزل کجاست بابا؟!

بابا لب میگزد... رعد میزند... نگاهم را به آسمان میدوزم... صدای زنگ تلفن همراه بابا بلند میشود... نگاهی به موبایلش می اندازد و به سرعت جواب میدهد: جانم احمدی جان؟!

با دلواپسی نگاهش میکنم...

_ خب؟! سن و سالش؟!

..._

wWw.Roman4u.iR

_ کی اوردنش؟! وضعیتش چطوره؟!

پلک هایش را روی هم می فشـــارد... منتظر به دهانش نگاه میکنم: خب... تو مگه غزلِ ما رو ندیدی؟! یعنی... منظروم اینه که...

حس میکنم جان از پاهایم میرود... بابا به توی گوشـــی پچ پچ میکند: خیلی خب... من الان میام... ممنون...

بی اینکه نگاهم کند به اهستگی میگوید: بریم...

با صدایی دو رگه میپرسم: کجا؟!

نفسی میگیرد و لب میزند: بیمارستان...

...

دختری که تصادف کرده و توی مراقبت های ویژه بستری ا ست غزل نیست و من از این بابت چقدر خوشحالم... با این حال... با دیدن صورت و بدن کبود و زخمی اش، آنچنان منقلب میشوم که از شدت ضعف، به بازوی بابا چنگ میزنم... زیر بازویم را میگیرد و از پنجره ی شیشه ای فاصله میگیریم...

از کمر به دیوار تکیه میزنم و بابا میپرسد: خوبی؟!

تنها نگاهش میکنم... میتوانم خوب باشـــم؟! فکر اینکه شـــاید غزل هم به سرنوشت یکی از این دختر ها دچار شده باشد... که شاید او هم روی یکی از همین تخت ها... بین اینهمه دستگاه و لوله افتاده باشد... دیوانه ام میکند...

پشت سرم را به دیوار میکوبم: یعنی الان کجاست؟!

بابا د ستش را روی شانه ام میگذارد... انقدر سـ ست شده ام که حتی تحمل سـنگینی دسـت بابا را هم ندارم... با دو دسـت به موهایم چنگ میزنم و روی دیوار سُر میخورم...

_ غزل حامله س بابا... غزل حامله س...

***

انگشت ا شاره ام را روی شیشه ی بخار گرفته میکشم و نفسم را با آهی عمیق بیرون میفرستم... بخار دهانم، رد انگشتم روی شیشه را می پوشاند...

صـــدای به هم خوردن در می آید... نگاهم را از پیاده رو میگیرم و سـر برمیگردانم...

بابا نی سـفید رنگ را توی پاکت شـیر فرو میبرد و به طرفم میگیرد: بیا اینو بخور...

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و لب میزنم: یعنی غزل الان کجا ست؟! دیگه کجا دنبالش بگردم؟؟!!

و با نگاهی به ساعت ماشین، وا رفته زمزمه میکنم: ساعت یازده شبه...

بابا شانه ام را میگیرد و بی توجه به عز و جز هایم، با جدیت میگوید: اینو بگیر و تا تهش رو بخور... باید جون داشته باشی دنبال غزل بگردی یا نه؟!

دست دراز میکنم و پاکت شیر را میگیرم... پوشش کیک را تا نیمه باز میکند و آن را هم به سمتم میگیرد: اینم بگیر...

خیره خیره نگاهش میکنم... واقعا من را چی فرض کرده؟! اینکه بی خبر از زن باردارم، توی ماشین زیر باران بنشینم و با خونسردی کیک و شیر بخورم؟!

نگاهم میگیرم و پاکت شیر را روی پایم میگذارم... بابا فشاری به شانه ام وارد میکند و وادارم میکند تا نگاهش کنم... سر بلند میکنم...

با دو انگشـــت بالای تیغه ی بینی اش را می فشـــارد و پس از مکث کوتاهی میگوید: من خودم به اندازه ی کافی ناراحت و نگران هســـتم... نمیتونم نگران غذا نخوردن و معده درد تو هم باشم... هر چقدر که تو غزل رو دوست داری، من ده برابر دوســـش دارم... پس اینکه نســـبت به تو آرومترم رو به حســـاب بی خیالیم نذار...

به اهستگی میگویم: من همچین فکری نکردم...

و نی را میان لب هایم میگیرم و دهان تلخ و بد مزه ام پر میشود از طعم شیر...

بابا توی سکوت نگاهم میکند... به هر ضرب و زوری شده، شیر را با نیمی از کیک فرو میدهم و با قیمانده ی کیک را روی داشبورد میگذارم...

بابا سری به تاسف تکان میدهد و چیزی نمی گوید... توی سکوت آه میکشم و بابا میپرسد: غزل...

پرسشگرانه نگاهش میکنم و منتظر میمانم تا جمله اش را کامل کند...

_ چند وقتشه؟!

به اهستگی پاسخ میدهم: دو ماه...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد: دو ماه؟!

کف دستم را به پیشانی ام می فشارم: یه هفته نیست که فهمیدیم... برای همین بی خبر اومده بود اصفهان... مثلا میخواست سورپرایزم کنه...

لبخند تلخ و کمرنگی میزنم: شـــرط بســـتیم به کســـی نگیم ببینیم کی اول میفهمه... من میگفتم اول ما مان میفهمه... غزل میگفت مادرجون... ا ما حالا...

هـــــو... نفسم را بیرون میدهم...

بابا شانه ام را به نشانه ی همدردی می فشارد... به ارامی می پرسم: دایی... خبر داره؟!

مات نگاهم میکند: داییت جونشـــه و غزل... فکر کردی اگه خبر داشـــت بی خیال مینشست تو خونه؟! ... عصری کاری پیش اومد رفت کرج... احتمالا تا فردا شب هم بر نمیگرده...

سری به نشانه ی تایید تکان میدهم...

صدای زنگ موبایل بابا توی فضای کوچک ما شین میپیچد... بابا با کلافگی دستی به صورتش میکشد و زیر لب میگوید: این مامانتم ما رو دیوونه کرد با زنگاش...

و موبایلش را به گوشش می چسباند: جانم؟!... نه عزیزم هنوز خبری نشده... خبری بشه بهتون اطلاع میدم دیگه...

پوفی میکنم... موبایلم توی جیبم می لرزد... کمی مایل میشـــوم و موبایل را بیرون میکشـــم... با دیدن شـــماره ی خانه، نفســـم حبس میشـــود... چندین بار پلک میزنم و بعد با داد میگویم: شماره ی خونهَ ست...

بابا با چشمهایی گرد شده نگاهم میکند و توی گوشی میگوید: من بعدا بهت زنگ میزنم...

با د ستی لرزان، نوار سبز رنگ را میکشم... به محض برقراری تماس، صدای ضعیف و گرفته ای از ان سوی خط میگوید: امیر حسام؟؟!!

...

بابا ناشیانه و با سرعت جلوی درب پارکینگ متوقف میشود... دویست و شش سفید رنگم را میبینم که آن سوی کوچه، درست رو به روی در خناه پارک شده...

مثل جت از ماشین پایین میپرم و توی ذهنم جمله ها را مرور میکنم تا تحویل بابا بدهم که خودش میگوید: من نمیام بالا... خودت برو...

نفس بریده، لبخند میزنم و بابا هشدار دهنده میگوید: نری باز سرش داد و هوار راه بندازی... حتما یه دلیلی برای تاخیرش داشته...

سری تکان میدهم و سرسری تشکر میکنم و به طرف در هجوم میبرم...

آسانسور توی طبقه ی چهارم گیر کرده... لعنتی ای میگویم و پله ها را تا رسیدن به طبقه ی دوم دو تا یکی میکنم... دست هایم موقع کلید انداختن می لرزند... به زحمت کلید را توی قفل می چرخانم و در را با صدا باز میکنم...

با کفش توی خانه می دوم... با دیدن غزل که توی سه کنج کاناپه ی جلوی تلویزیون مچاله شده، نفسم را با صدا بیرون می فرستم و می نالم: غزل...

و تا به خودش بجنبد و برای دیدنم سر بلند کند، با تمام وجود ب*غ*لش میکنم...

هیچ حرکتی نمیکند... صورتش را بین دست هایم میگیرم و غرق ب*و*سه میکنم... روی چشمهایش ب*و*سه میزنم... پیشانی اش... موهایش... گونه

اش را با دلتنگی می ب*و*سم... آی خفه ای میگوید... صورتم را کمی عقب میبرم و زمزمه میکنم: کجا... بودی... تـــ .... ـو...

جمله توی دهانم میماسـد... مات میمانم به کبودی کمرنگ گوشـه ی لبش و لال میشـوم... کبودی ای که عجیب به جای ب*و*سـه هایم بعد از معاشـقه هایمان شباهت دارد...

بی روح و سـرد نگاهم میکند... خیلی سـریع متوجه نگاه خیره ام به گوشـه ی لبش میشود و لب میگزد... و بلافاصله هم پلکهایش را از شدت درد روی هم فشار میدهد...

دست هایم از دو طرف صورتش، تا شانه هایش سر میخورد و روسری ساتن عقب رفته اش را هم با خود پایین میکشد...

_ این... جای چیه؟!

صدای خشدار و گرفته ام، برای خودم هم نا آشنا ست... باز هم توی سکوت نگاهم میکند و به اهستگی سرش را عقب میکشد... یک سر روسری اش توی دسـتم می ماند و اینبار... چیزی مثل یک زلزله ی ده ریشـتری... مخرب... ویرانگر... تمام وجودم را تکان میدهد...

رد زخم... و جای دندان زیر گلویش... تمام دلواپسـی ها... تمام نگرانی ها... تمام اسـترس هایی که موقع دادن مشـخصـات غزل به پذیرش بیمارسـتان میکشیدم... همه ی نفس هایی که توی گلویم گره میخورد... یکجا روی سرم اوار میکند...

ازش فاصله میگیرم و با شدت... روی زانوهایم فرود می آیم...

غزل به سر شانه ام چنگ میزند... کف د ست هایم را به کا سه ی زانوهای به هم چفت شده اش می چسبانم و خفه میپرسم: کجا بودی؟!

باز هم نگاهم میکند... از سرمای نگاهش... یـــخ میزنم...

با تمام قدرت بازوهایش را توی دســت میگیرم و می فشــارم: با توام... میگم کجا بودی؟!

آخ ریزی میگو ید و باز ســاکت میشــود... محکم تکانش میدهم و عر بده میکشم: کدوم گوری بودی؟؟؟!!!

کا سه ی چشمهایش پر میشود... اما نمی بارد... سکوت و آرامشش دیوانه ام میکند...

به یقه ی مانتویش چنگ میزنم و همزمان که از جا بلند میشــوم، همراهم بالا می کشمش...

_ چرا لال شــدی؟! هان؟! چرا حرف نمیزنی؟! گدوم گوری بودی؟! غزل من خودم دیوونه... بیشتر از این دیوونه م نکن...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین می افتد و روی گونه اش می لغزد...

رهایش میکنم و انگشت هایم را لای موهایم می لغزانم: غزل چی شده؟! کجا بودی تا الان؟! کسی اذیتت کرده؟! آره؟!

لب پایینش می لرزد و سرش را تکان میدهد...

نزد یک میروم و اینبار با ملایمت بیشــتری بازو هایش را میگیرم: کی اذییت کرده؟! هوم؟! بگو به من... چی شده؟!

نگاهش را روی تک تک اجزای صـــورتم میگرداند... روی چشـــمهایم مکث میکند و اشـــک با قدرت از چشـــمهایش بیرون می جهد... مات نگاهش میکنم... تکانی به بدنش میدهد و بازوهایش را از حصـــار انگشـــتانم خارج میکند...

پوفی میکنم... فقط خدا میدا ند از این ســـکوت عذاب اور غزل چه حالی میشوم...

با یک د ست ارنجش را میگیرم و با د ست دیگرم، کبودی زیر گلویش را لمس میکنم... سرش را عقب میک شد... فشاری به د ستش وارد میکنم و با جدیت میگویم: وایستا سر جات...

از شدت عصبانیت نفس هایم تند میشود... نگاهم پایین تر میرود و روی سینه اش ثابت میماند... اولین دکمه ی مانتویش نیست!!!

غزل خیلی زود متوجه نگاه خیره ام میشود و با یک حرکت د ستش را می کشد و فاصله میگیرد...

توی اخرین لحظه به کمر مانتویش چنگ می اندازم و نگهش میدارم...

با عجز میگوید: تو رو خدا ولم کن...

و باز تقلا میکند تا فاصله بگیرد...

دســـتم را دور کمرش محکم میکند و یک دســـتی دکمه های مانتویش را باز میکنم...

با دیدن یقه ی دریده شده ی تاپ ورز شی سفید رنگش، تمام بدنم گر میگیرد و بلافاصله سرد میشود..

دستش را روی سینه اش میگذارد: امیـــــر...

wWw.Roman4u.iR

با داد میگویم: خفه شو...

و با شدت بیشتری تاپش را کنار میزنم...

با دیدن کبودی های ریز و در شت روی سینه اش... صدای جرجر پاره شدن مویرگ های سرم را میشنوم...

کف دستش را به شانه ام می فشارد تا فاصله بگیرد: تو رو خدا...

از لای دندان های کلید شده ام می غرم: کجا بودی؟!

پلک میزند و قطرات درشت اشک روی صورتش می لغزد...

موهایش را دور دستم میپیچم و سرش را عقب میکشم: کدوم گوری بودی غـــزل... حرف بزن... حرف بزن وگرنه همینجا چالت میکنم...

کف دست هایش را به ریشه ی موهایش می چسباند و ناله ی خفیفی میکند...

می چرخم و از کمر به دیوار کنار راهرو میکوبمش... لب هایش را روی هم میفشارد... شانه هایش را به دیوار فشار میدهم و هوار میکشم: رفته بودی خرید، آره؟! رفتی خرید همونجا موندگار شدی؟! دیگه نذاشت برگردی؟! برنامه هات به هم ریخت؟! آره عزیزم؟!

مظلو ما نه نگاهم میکند... این چشمها... دنیای من است... غزلِ من خ*ی*ا*ن*ت میکند؟!

صورتش را بین دست هایم میگیرم و ملتمسانه میگویم: بگو که اشتباه میکنم... بگو... تو غزل منی... تو کج نمیری... بزن تو دهنم بگو چرا به زنت شک کردی؟! مگه بهش اعتماد نداری؟! غزلم؟! من اشتباه میکنم... مگه نه؟! بگو اشتباه میکنم... بگو...

یقه ی پاره شده ی تاپش را میگیرم و تکانش میدهم: بگو لعنتی... بگو...
پلک میبندد... و انگار خانه روی سرم خراب میشود... چیزی توی وجودم می جوشـد... قل قل میکند... بالا می آید و بازتابش دسـت هایی اسـت که دور گلوی کبود غزل حلقه میشود و بالا میکشدش...
_ همین دیشـب بهت گفتم من از چشـمهام بیشـتر به تو اعتماد دارم... همین دیشـب گفتم رو سـرت قسـم میخورم... همین دیشـب گفتی من فقط تو رو دوست دارم...
غزل با چ شمهایی گ شاد شده و صورتی کبود د ست و پا میزند و من با تمام وجود فریاد میزنم: همه ش همین بـــــود؟؟!! آره؟! ع*و*ض*ی من که تو رو دوست داشتم... من که به خاطـــر تو آینده مو زیر پا گذاشتم... حق اتخابو از خودم گرفتم...
د ستم را پس میکشم... غزل با سرفه های شدیدی روی دیوار سر میخورد... موهایم را چنگ میزنم و با تمام قدرت میکشم...
_ چرا ساکتی؟! چرا حرف نمیزنی؟! دوازده ساعت پیش کدوم دیوثی بودی که این کبودی ها رو روی تنت جا گذاشـته و ولت کرده؟! تو ادمی؟! احسـاس داری... لعنتی ه*ر*زه حداقل میذاشـتی دو روز از حرفهات... دو روز از دروغ هایی که گفتی بگذره بعد خودتو نشـون میدادی... تو دسـت پروده ی دایی هستی؟! تو رو مامان من بزرگ کرده؟! پس چرا اینطوری شدی؟! هـــــــا؟! چـــــرا!!!؟
سرش را روی زانوهای جمع شده اش میگذارد و توی خودش مچاله میشود...

لعنت به من... و لعنت به دلم... که با همه ی این احوال... باز هم با دیدنش توی این حالت می لرزد...

به آهستگی جلو میروم و روی زانوهایم مینشینم... صدای هق هق خفه اش می آید... با نهایت قدرت پیشانی ام را می فشارم و صدایش میزنم...

سر بلند میکند و با چ شم های ا شکی میگوید: دی شب بهت گفتم هر اتفاقی افتاد یادت با شه من فقط تو رو دوست دارم... میذاشتی دو روز بگذره بعد بهم انگ ه*ر*زگی میزدی...

وا میروم... چندین بار پلک میز ند و انگاری تحمل سـنگینی روی گردنش را نداشته باشد، به دیوار تکیه میدهد...

سـاعد دسـت های اویزانش را میگیرم: تو میخوای منو دیوونه کنی... میخوای دیوونه م کنی... آخه لعنتی... وقتی حرف نمیزنی... وقتی بهت میگم بیا بزن تو دهنم بگو اشـتباه میکنم، فقط پلک میزنی و تایید میکنی... من با تو چیکار کنم؟! با تویی که تلفن های مشـکوک داری... تویی که هر حرکتت پر از استرسه... تویی که ازت میپرسم چه مرگته بهم جواب سر بالا میدی...

دسـتم را به طرفش تکان میدهم وبا داد میگویم: من با تویی که دوازده ظهر از خونه رفتی بیرون، دوازده شـب با تن و بدن کبود... نه کبودی معمولی... برگشتی... چیکار کنم؟؟؟!!! با تو چیکار کنم؟!

تکاش میدهم: چرا حرف نمیزنی؟! کجا بودی؟! پیش کی بودی؟!

با چشـمهایی نیمه باز و سـری که به دیوار تکیه داده نگاهم میکند... سـکوتش دیوانه ام میکند... دستش را میکشم... با سستی توی ب*غ*لم می افتد... شانه

هایش را میگیرم و سـرش را عقب میبرم... بی حال نگاهش را توی چشـمهایم می اندازد...

سر شانه هایش را فشار میدهم... بینی اش چین میخورد... سرش به سمت شانه خم میشود... دستم را کنار گردنش میگذارم و سرش را به سمت صورتم میگیرم...

توی چشمهایم پلک میزند...

با عجز... با التماس... با بیچارگی میگویم: فقط بگو... کی؟!

با چشمهایی که رو به بسته شدن میرود... با صدایی خش دار و گرفته... یک کلمه میگوید و توی اغوشم از حال میرود...

یک کلمه که وجودم را به آتش میکشد...

_پار... سا...

***

پارسا... پارسا... پار... سا...

من، غزل، پارسا...

توی مهمانی ها... من... غزل... پارسا...

جشن ها... من، غزل و... پارسا...!!!

دوران دبیرستان... دورهمی ها... جشن فارغ التحصیلی... دور دور های دور از چشـم خانواده با ماشـینی که از پارکینگ کش رفته ایم... سـنگ صـبور... دوست... رفیق... برادر... پارسا...

هـه... خجات اور است... خنده دار است ... مضحک است... پارسا؟!

اووف... نفسم را پر شتاب بیرون میفرستم و به پرشدن سرنگ از مایع بی رنگی که قرار است توی رگ های غزل خالی شود خیره میشوم...

ساعت نزدیک چهار صبح است...

تکیه ام را از دیوار کنار تخت میگیرم و گرفته و خشدار لب میزنم: این داروها...

مرد نیم نگاه پر اخمی به جانبم می اندازد...

لبم را تر میکنم و به اهستگی ادامه میدهم: ضرری نداره؟! منظورم اینه که...

دستی به دور دهانم میکشم: خانمم بارداره...

سری به طرفین تکان میدهد... سعی میکنم پوزخند استهزا امیزش را نادیده بگیرم... اخم میکنم... و به فرو رفتن سوزن توی حد فاصل ساعد و بازوی غزل نگاه میکنم... توی خواب ناله ی خفیفی میکند...

موهایم را به چنگ میکشم... غزل... غزل من... که اینچنین مظلوم و بی دفاع روی تخت افتاده... غزلی که در ظاهر برای حفظ این زندگی به هر دری میزند... خ*ی*ا*ن*ت میکند؟! آنهم با پارسا؟؟!! خدایا...

مامورین اورژانس را تا دم در بدرقه میکنم و در را پشت سرشان میبندم... از کمر به در بسته تکیه میزنم و به نوک صندل های روفر شی ام خیره میشوم...

چکار کردی غزل؟! چکار کردی؟!

پوفی میکنم و راه اتاق خواب را پیش میگیرم... غزل با خس خس نفس میکشد... نگاهم را به کیسه ی سرم بالای تخت میدوزم... و با قد هایی آرام و نا مطمئن به تخت نزدیک میشوم... روی صورتش خم میشوم... کبودی گوشه ی لبش محسوس است...

لب میگزم و با دستی لرزان، ملافه را از روی سینه اش کنار میزنم... نفس هایم رو به تند شدن میروند... به ارامی زیپ پلیور پسته ای رنگی که قبل از رسیدن مامورین اورژانس تنش داده ام را تا نیمه پایین میکشـــم... نگاهم روی تاپ دریده شده اش مات میشود... با نوک انگشت اشاره گوشه ی تاپش را کنار میزنم... زبانم را میان دندان هایم میفشـارم و نگاه خشـمگینم را از رد ناخن و کبودی واضح روی سینه ی چپش میگیرم...

با نهایت خشم، موهای بالای گوشم را چنگ میکنم و تا جایی که امکان دارد، میکشـــم... یک چیزی این وســـط جور در نمی اید... یک چیزی که از ته دل امیدوارم تا ابد هم جور در نیاید...

خودم را روی کاناپه ی ســفید رنگ پرت میکنم... پایه هایش روی پارکت کشـیده میشـود و کمی عقب میرود... آرنجم را به پشـتی منحنی شـکل کاناپه تکیه میدهم و شقیقه ام را به مشتم می چسبانم...

نگاهم را به پرده های کشیده شده که جلوی پنجره و در تراس را کامل پوشانده میدوزم...

پارسـا... اسـمش توی ذهنم چرخ میخورد... پارسـایی که من میشـناسـم یک ه*و*س باز بالفطره نیسـت... فقط گهگاهی شـیطنت هایی میکند که به مذاق مامان خوش نمی اید از ته دل برای خانه سونی و عمو امید، بابت داشتن چنین پسری آرزوی صبر میکند...

پار سا به خاطر بلایی که سر غزل آورده بودم، با من دست به یقه شد... هنوز صـدای داد هایش، توی رختکن کوچک باشـگاه، توی گوشـم اسـت که هوار

میکشـــید: غزل هنوز بچه ســـت... چطوری تونســـتی این کارو باهاش بکنی ع*و*ض*ی؟!

نگاهش را وقتی فریاد میزد "غزل فقط بیســـت ســـالشـــه" به خاطر می اورم و آه عمیقی سر میدهم... هـــــی خدا...

آرنج و بازویم را روی پشـــتی کاناپه می اندازم... ســـرمای آبان ماه تنم را به لرز وامیدارد... اینبار آه عمیق تری میکشـــم و پیشـــانی و چشـــمهایم را روی بازویم می فشارم...

چشمهایم از بی خوابی میسوزند و سرم رو به انفجار است... افکار مسموم از هر سمتی هجوم اورده اند و مغزم را می جوند و جلو میروند...

نمیدانم چقدر توی ان حالت می مانم که صـــدای ناله ی ضـــعیفی به گوشـــم میرسد... با سستی سر بلند میکنم... غزل با اخم چندین بار پلک میزند و باز ناله ای میکند...

موهایم را با کف دست عقب می فرستم... غزل با مکث، سرش را به چپ می چرخاند و نگاهش روی من ثابت میشود... میبینم که توی کسری از ثانیه کاسه ی چشمهایش پر میشود و با بغض لب میزند: امیر حسام...

دست به سینه میشوم و سرد و بی روح نگاهش میکنم...

پلک میزند و ملتمسانه تکرار میکند: امیـــــر...

م*س*تقیم نگاهش میکنم... نگاهش را با نا امیدی میگیرد و برای نیم خیز شدن تقلا میکند... سرد میگویم: بمون سر جات...

خسته از تلاش بیهوده ای که یک سانتیمتر هم بدنش را تکان نمیدهد، سرش را روی بالش پرت میکند...

همانطور دســـت به ســـینه عقب میروم و گردنم را روی پشـــتی کاناپه فیکس میکنم... شقیقه هایم دل میزند... حس میکنم سقف سفید رنگ اتاق جلو و عقب میرود...

محکم پلک میزنم... سقف ثابت میشود...!!!

_ پارسا... اون...

با جدیت میگویم: دهنتو ببند...

صدای خشدارش، بدترین عذابی است که بهم تحمیل میشود: بذار بگم... به خدا خسته شدم... خسته شدم از بس حوا سمو به هزار جا دادم که تو چیزی نفهمی...

خیره به ســـقف لب میزنم: خو به خودت داری اعتراف میکنی... به هر حال بهتره ساکت شی... برای امروز ظرفیتم تکمیله...

_ دیگه دوسَم نداری؟!

صـــدایش انقدر بغض دارد... انقدر درد دارد... که بی اراده ســـر بلند میکنم و نگاهش میکنم...

با چشـــمهایی ســـرخ و نیمه باز نگاهم میکند...به محض تلاقی نگاه هایمان، چانه و لب زیرینش همزمان شروع به لرزیدن میکند...

اوف کلافه ای میگویم و زمزمه میکنم: کیفشو یه جا دیگه میکنه، ا شکا شو برا من میاره...

و محکم به پشـــتی ماناپه تکیه میزنم... صـــدای گریه اش، آنقدر ناگهانی بلند میشود، که مثل فنر از روی کاناپه میپرم...

بهت زده به شـانه ایی که می لرزد و ملافه ای که چنگ میشـود، نگاه میکنم... غزل با دو دست ملافه را میان انگشت هایش مچاله میکند... دست را ستم را به کمرم میزنم و دســـت راســـتم را با قدرت میان موهایم میکشـــم: تکون نده دستتو...

آرنجش را خم میکند... خیزی به سمت تخت میگیرم و دستش را نگه میدارم: مگه با تو نیستم؟! میگم تکون نده دستتو... سرم توی دسته... من حوصله ی دردسر ندارم...

و لب تخت می نشینم و دستش را با کف دست، روی تخت نگه میدارم...

به اهستگی، انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد... مات نگاهش میکنم... با اینکه به شدت دلم میخواهد دستم را پس بکشم، اما بی اراده، سر انگشتان یخ زده را فشار خفیفی میدهم...

لبش تکان نامحسوسی میخورد و خشدار میگوید: هنوز برات مهمم...

مفهموم جمله اش را درک نمیکنم... نه خبری است، نه سوالی...

با این حال، از ته دل میخواهم فریاد بزنم تو همه ی دنیای منی لعنتی... تویی که رد ب*و*سه های مرد دیگری روی لب هایت خودنمایی میکند... تویی که جای جای بدنت از فشـار انگشـتان مرد دیگری کبود اسـت... تویی که هنوز باورم نمیشود خ*ی*ا*ن*ت کرده باشی...

انگاری تمام حرف هایم را از نگاهم میخواند که با بغض به حرف می اید: من بهت خ*ی*ا*ن*ت نکردم امیر حسام...

پلک میزنم... لحظه شـــماری میکنم برای شـــنیدن ادامه ی جملاتش... برای کوچکترین کلمه ای که تبرعه اش را به دنبال دا شته با شد... بگو غزل... حرف بزن... توجیه بیاور... بگو با پای خودت بیرون نرفته ای... بگو تا بروم کســی را که آزارت داده، بیاورم به پاهایت بیندازم... بگو... محض رضـــای خدا حرف بزن...

مشـــتاقانه به لب های زل میزنم... لب های ترک ترکش را با زبان تر میکند و میان لب هایش فاصله می افتد...

_ پارسا... ازم خواستگاری کرده بود...

بی اراده، سیخ مینشینم... پارسا؟! خواستگاری؟! پارسا و قید و بند ازدواج؟!

غزل با مکثی کوتاه، زمزمه وار ادامه میدهد: در ست یک هفته قبل از اینکه اون اتفاق بین من و تو بیفته...

عضلاتم یکی یکی شل میشوند و... تقریبا وا میروم...

غزل به چهره ی ماتم زل میزند...تند تند پلک میزنم: خب؟!

_ من پارســـا رو امیدوار کرده بودم... یعنی... خب اون تنها کســـی بود که از احساس من به تو خبر داشت... اما من از همون سیزده چهارده سالگی کسی رو جز تو نمیدیدم...

کلافه از این شـــاخه به ان شـــاخه پریدنش میگویم: مثل آدم حرف بزن بفهمم چی میگی...

wWw.Roman4u.iR

قطرات درشت اشک، یکی پس از دیگری از گوشه ی چشمش پایین می افتد: من به پارسا بد کردم امیر حسام...

از روی تخت بند میشـوم... انگشـت هایم از میان دسـت بی جان غزل سـر میخورد... سرش را می چرخاند و نگاهم میکند...

_ از همون دوران دبیرستان... پارسا دنبال دوستی بود... فقط دوستی... من... خب من نمی تونستم... من تو رو دوست داشتم... پارسا هم پیله کرده بود... هر روز میومد در مدرسـه وایمیسـتاد... من میترسـیدم... نمیخواسـتم کسـی بفهمه... آخرش انقدر از دسـتش کلافه شـدم که بهش گفتم... اولش... اولش بهم خندید... فکر میکرد این حرفو زدم که از سـرم بازش کنم... ولی بعد... فهمید که جدیم...

لب تر میکند و بغض آلود و ضعیف ادامه میدهد: بهم گفت بیچـــــاره... تو فکر کردی امیر حسـام اصـلا تو رو میبینه؟! اون سـرش با شـیرین گرمه... تو براش مثل آوا میمونی... همیشـه تو رو به چشـم یه بچه دیده... من خودم همه ی اینا رو میدونستم... ولی حرف های پارسا بدجور شکستم...

چهار انگشت هر دو دستم را توی جیب های شلوار جینی که از دیشب به پا دارم فرو میبرم... غزل بی مهابا اشک میریزد...

_ تا یه مدت بی خیالم شده بود... دیگه اذیت نمیکرد... گیر نمیداد... شیرین اینا که رفتن من خیلی خوشحال بودم... اما بعد از یه مدت سر و کله ی صدف پیدا شد... یادته با چه ذوق و شوقی از صدف برام میگفتی؟!

با شرمندگی لب میگزم و نگاهم را میگیرم... غزل با خس خس میگوید: اولش زیاد جدی نمیگرفتم... تا اینکه خودم دانشـــگاه قبول شـــدم و فهمیدم عمق فاجعه چقدره... تو پیش چشم من... هر روز، بیشتر از روز قبل عاشق صدف میشـــدی... باز پارســـا پیله کرد... گفت دیدی امیر حســـام اصـــلا به تو فکر نمیکنه؟! شـــیرین رفت یکی دیگه جاش اومد... من دیگه باور کرده بودم که تو قصدت ازدواجه... از همون روزی که منو بردی تا برای صدف حلقه انتخاب کنم، ســـعی کردم به خودم بقبولونم که من و تو هیچ جوره کنار هم قرار نمیگیریم... دیگه سعی نمیکردم پارسا... پارسا رو از خودم دور کنم... من...

نفس میگیرد و با نفس نفس ادامه میدهد: من خســـته شـــده بودم... از دوســـت داشتن خسته شده بودم... دلم میخواست دوست داشته بشم... هر از گاهی با پارسا بیرون میرفتم... پارسا راضی نبود... ولی خب چیزی هم نمی گفت... تا یه هفته قبل از اینکه.. یه هفته قبل از...

نفس نفس میزند... لب تخت مینشینم: باشه... بسه... بقیه شو بعدا بگو...

بی توجه، ادامه میدهد: پارســـا گفت میخوام رابطه مونو جدی کنیم... یعنی... رابطه ای نبود اصـــلا... من منظورشـــو نفهمیدم... وقتی گفت میخوام به مامانم بگم بیاد خواستگاری... من شوکه شدم... پارسا ولی جدی بود... بیشر از هر وقتی... گفت چند هفته ای طول میکشـــه تا خودشـــو جمع و جور کنه و بعد اقدام کنه... منم... نمیدونم چی شـــد... نفهمیدم... ولی گفتم باشـــه... گفتم منتظر میمونم...

قطرات درشت عرق روی پیشانی اش را از نظر میگذارنم... رنگ صورتش، هر لحظه بیشـتر از قبل رو به کبودی میرود... بی اراده و با دو دسـت، دسـتش را میگیرم: دیگه بسه... بسه...

_ ولی نشـد... من و تو... ما... ما یه اشـتباهی کردیم که... همه چی به هم ریخت... از اون طرف تو به پارسا گفته بودی چه اتفاقی بینمون افتاده... پارسا اومد پیشم... باورم نمیشد... ولی... پارسا پیش من گریه کـــــــرد... تا... اخرین لحظه... امیدوار بود این عروسی سر نگیره... ولی...

با هق هق میگوید: اونی که شب عروسیمون سنگ زد به شیشه صدف نبوده امیر حسام...

حس میکنم تیره ی کمرم یخ میبندد...

چشمهای غزل رو به بسته شدن میرود و لب هایش رو به بی رنگی...

_ پارسا دیوونه م کرده بود... هر روز زنگ میزند... میومد دم دانشگاه... گاهی وقتا در خونه... میگفت هنوز دیر نشـده... طلاق بگیر... من هنوز پات هستم... پارسا عذاب وجدان داشت... من از اون بدتر... میگفت من بودم که اون شـب امیر حسـام رو م*س*ت فرسـتادم خونه... تقصـیر من بوده... تو حیفی... از امیر جدا شـو... اون دوسِـت نداره... هنوز صـدف تو قلبشـه... تو نمیتونی تحمل کنی... طاقت نداری... من میخواسـتم بهت بگم... ولی... زندگیمون داشـت خوب پیش میرفت... من میدیدم که نگاهت داره بهم تغییر میکنه... دلم نمیخواسـت زندگیمون به هم بریزه... فکر میکردم خودم تنهایی میتونم مشکلاتمو حل کنم... به خدا میخواستم... ولی نشد... نشـــــد...

نگران از رنگ کبود صورتش میگویم: باشه... دیگه ادامه نده...

_ پارسا گفت داره از ایران میره... گفت کارامو جور کردم... بیا برای اخرین بار ببینمت... من رفتم چون... هیع... چون فکر میکردم دیگه داره تموم میشـــه... ترس از پار سا داره تموم می شه... وقتی رفتم خونه ش حالت عادی ندا شت... من... من... هـــیـــــــع... من التماسش کردم... اصلا نمیشنید... صدامو نمیشـــنید... من خیلی التماســش کرد م م م م... هیع هیع... به خدا همه ش چهره ی تو جلوی چشمم بود...

ضـجه میزند: تو شـب قبلش بهم گفته بودی بیشـتر از چشـمهات بهم اعتماد دادی... و من درست دوازده ساعت بعد، توی خونه ی یه مرد دیگه بودم...

شـانه های لرزانش را میگیرم: من باور میکنم... باور میکنم غزلم... دیگه ادامه نده... بسه عزیزم... بسه...

_ وقتی بهش گفتم حامله م... وقتی گفتم تو بهم گفتی که دوسـم داری... آروم شد... دیگه کاری بهم نداشت... تو... هیـ ـ ـع... تو باور میکنی که من بهت خ*ی*ا*ن*ت نکردم... مگه نه؟!

تند تند ســر می جنبانم و همزمان نگاهم ماتِ ملافه ی ســاتن و نباتیِ رنگ گرفته میشود...

_ اره من بارو میکنم... به خدا باور میکنم... غزل بس کن...

ملافه را کنار میزنم... غزل هیستریک میلرزد...

_ به خدا هیچی نشـــد... هیچ اتفاقی نیفتاد... من نذاشـــتم... من الان اینجا نبودم... خودمو میکشتم اگه دستش بهم میخورد...

با بغض فریاد میزنم: میدونم بس کن... بس کن...

دیوانه وار تکرار میکند: هیچی نشد... هیچی... هیچی...
کف دستم را بین پاهایش میکشم... از لرجی خون چندشم میشود... غزل حرف هایی را زیر لب تکرار میکند...
وایِ از ته دلی میگویم و دست زیر زانوهایش می اندازم و با یک حرکت از روی تخت بلندش میکنم...

***

نفسم را با اه عمیقی بیرون میدهم... میان موهایم دست میکشم... لب میگزم... تند تند پلک میزنم... هیچ جوره ارام نمیشوم...!!!
روی تخت خم میشوم... آرام و طولانی پلک میزنم... دارم خفه میشوم... قطره ی درشت اشکم، روی پیشانی غزل می افتد... چه حرف بی ربطیست که مرد گریه نمیکند... گاهی آنقدر بغض داری، که فقط باید مرد باشی تا بتوانی گریه کنی...
دست دراز میکنم و با نوک انگشت، خیسی اشکم را از پیشانی غزل پاک میکنم... انگشتم را روی رستنگاه موهایش میکشم و تا شقیقه و بعد چانه اش سر میدهم...
ماسک سبز رنگ اکسیژن، نیمی از صورتش را پوشانده و با هر دم و بازدمش، کدر و شفاف میشود...
گونه اش را نوازش میکنم... سرم را خم میکنم و لب هایم را به پیشانی داغش می چسبانم... توی این شرایط وخیم، فقط همین تب چهل درجه و عفونت

ر یه و گلو را کم دارد... البته ما ندن زیر باران تند پاییزی، این عواقب را هم دارد...

آهی میک شم و اینبار لب هایم، گونه ی گل انداخته ی غزل را ن شانه میگیرد... دلخورم، درســت... ناراحتم درســت... عصــبی ام درســت... اما نمیتوانم بی خیال غزل مظلوم و بی پناهم بشوم...

دماغم را بالا میکشم و از تخت فاصله میگیرم... هنوز هم باورم نمیشود اینهمه اتفاق درست زیر گوشم رخ داده باشد و من بی خبر باشم...

باورم نمیشــود غزلی که حتی اگر یک دروغ کوچک بهم میگفت، ســه ثانیه ی بعد خودش را لو میداد، موضوع به مهمی را اینهـــــــه مدت، ازم پنهان کرده باشد...

و پارسا... چطور ادمی است؟! من برادرش بودم... به قول خودش رفیق گرمابه و گلستان... چطور میتواند انقدر رذل باشد که قصد دست درازی به همسر من را داشته باشد؟!

اووف... ســرم از هجوم افکار گوناگون در شــرف ترکیدن اســت... نمیتوانم درســت فکر کنم... درســت تصــمیم بگیرم... غزل راســت میگوید؟ دروغ میگوید؟! چقدر از حرف هایش درست است؟! چقدر را جا انداخته...

نمیدانم چرا... ولی یک ندای درونی، بهم اطمینان مید هد که تمام ماجرا همینی بوده که غزل تعریف کرده...

نیم نگاهی به غزل می اندازم... پر ستاری داخل می اید... لبخند دل سوزانه ای نثارم میکند...

با دو انگشت دور لبم میکشم و می پرسم: حالش... بهتره؟!

دو سرنگ توی د ستش را توی سرم خالی میکند و حینی که چیزی در چارت توی د ستش یاددا شت میکند، با همان لبخند لاینفک صورتش میگوید: بهتر میشه...

هوفی میکنم... پرستار از اتاق بیرون میرود... مجددا به چهره ی تکیده ی غزل خیره میشوم... دلم نمی آید تنهایش بگذارم، اما...

عزمم را جزم میکنم و از ا تاق بیرون میروم، در حالیکه دلم را توی ا تاق جا گذاشته ام...

به سمت ایستگاه پرستاری میروم... دو نفر خانم پشت پیشخوان ایستاده اند... یکی میانسال و دیگری جوان...

نگاهم را به ساعت میدوزم... چیزی به یازده صبح نمانده... به اهستگی میپرسم: من... میتونم یه تماس بگیرم؟!

پر ستار جوان تلفن سری تکان میدهد و تلفن را روی پی شخوان به سمتم هل میدهد و با عجله چیزی به همکارش میگوید تا یادداشت کند...

شماره ی خانه را میگیرم... چهار بوق میخورد و صدای رگه دار اراد توی گوشم میپیچد: بله بفرمایید؟!

بی حوصله میگویم: سلام... گوشیو بده بابا...

چند لحظه مکث میکند و سپس با داد میگوید: امیرحسامه...

طولی نمی کشد که هوار بابا پرده ی گوشم را می لرزاند: مگه دستم بهت نرسه... کدوم گوری هستی؟؟!!

آهسته میگویم: بابا...

_ بابا و ... من چی بگم به تو؟! میدونی از کیه که دارم شماره ی خونه و موبایل هاتون رو میگیرم؟! شرکت هم که نرفتی... معلوم هست کجایی؟؟!!

کمی میچرخم و توی گوشی پچ پچ میکنم: میشه بیان بیمارستان...

و با مکث کوتاهی نام بیمارستان را انتهای جمله ام می چسبانم...

نگرانی توی صدای بابا بیداد میکند: بیمارستان؟! بیمارستان چرا؟! چی شده؟!

لب میگزم و پلک هایم را روی هم میفشارم: بچه... نموند... یعنی...

صـــدای نه خفه ی بابا را میشـــنوم و ادامه میدهم: میاین؟! الان... واقعا بهتون احتیاج دارم... هم من... و هم غزل...

بابا تند میگوید: چی شده امیر حسام؟! چرا آخه؟!

نگاه خیره ی پرســـتار جوان را نادیده میگیرم و میگویم: همه چی رو براتون تعریف میکنم... اما الان نه... نمیتونم...

_ باشه... میام... همین الان میام... گفتی کدوم بیمارستان؟!

مجددا نام بیمارســـتان را تکرار میکنم و گوشـــی تلفن را روی دســـتگاه قرار میدهم... از پرســـتار تشـــکری میکنم... با حفظ نگاه خیره اش ســـری تکان میدهد...

از پیشخوان فاصله میگیرم... دست هایم را توی جیب هایم فرو میبرم و سلانه سلانه و خیره به زمین زیر پایم، از ساختمان بیمارستان خارج میشوم...

***

روبه روی درب سفید رنگ می ایستم... قلبم محکم به سینه ام میکوبد... با کف دســـت موهای نم دارم را که لجوجانه پیشـــانی ام را پر میکنند، عقب میفرستم...

wWw.Roman4u.iR

به خانه رفته بودم... دوش گرفتم تا بلکه کمی از داغی و التهابم کم شـــود... نشد که نشد... لباس عوض کردم... گوشی موبایل و کیف پولم را بردا شتم و باز به بیمارســـتان برگشـــتم... بین راه هم تماســـی با شـــرکت گرفتم... ندیده میدانستم مهندس تولا یی با این بگیر و نگیرها، قصد خفه کردنم را دارد...

د ستم را روی د ستگیره میگذارم... نفس عمیقی میکشم و د ستگیره ی در را به آرامی، به پایین هل میدهم... در روی پاشـــنه می چر خد و توی اولین نظر، مامان را میبینم که روی صـــندلی کنار تخت نشـــسـته و ســـرش را به طرفم می چرخاند... با چشمهایی گرد شده هینی میکشد و نیم خیز میشود...

به آهستگی در را پشت سرم میبندم... انگشت اشاره ام را روی بینی میگذارم و پچ پچ میکنم: هیـــس... سلام...

با با از کنار پنجره فاصـــله میگیرد و به طرفم می چر خد... دقیقا مثل ما مان چشمهایش گرد میشوند و بهت زده میپرسد: چی شده؟!

سری تکان میدهم و میگویم: هیچی...

مامان نزدیک می آید و بازویم را میگیرد... نف سم از شدت درد بند می رود... اما به روی خودم نمی اورم..

مامان با نگرانی میپرسد: امیر؟! مامان جان چی شده؟! این چه قیافه ایه؟!

از درد لب میگزم و به آهســـتگی دســـت ما مان را پایین می ا ندازم: چیزی نیست... با یکی از پرسنل بیمارستان دعوام شد...

بابا موشکافانه نگاهم میکند...

مامان میگوید: چرا اخه؟!

سـعی میکنم نگاه تیز بابا را نادیده بگیرم... به چشـمهای سـرخ و متورم مامان خیره میشوم: خوب رسیدگی نمیکردن... منم اعصاب ندارم...

و میچرخم و به طرف تخت میروم... بازویم را روی بالش سـفید رنگ، بالای سـر غزل میگذارم و پیشـانی اش را میب*و*سـم... هنوز با خس خس نفس میکشد... اما خبری از ماسک اکسیژن نیست...

ما مان کنارم قرار میگیرد،... خیره به چهره ی غرق خواب غزل، در حالیکه مخاطبم مامان است، میپرسم: غزل بیدار نشد؟!

مامان دستش را روی کمرم میگذارد: چرا... یک ساعت پیش بیدار شد... گیج بود اصلا... یه چند بار تو رو صدا زد دوباره خوابش برد...

و با بغض و صدای مرتعشی اضافه میکند: چرا به ما نگفته بودین امیرحسام؟!

کمر راسـت میکنم و روی پاشـنه ی پا میچرخم: نشـد دیگه... خب... غزل میخواست ببینه خودتون میفهمید یا نه...

و لبخند تلخ و بغض آلودی چاشنی کلامم میکنم...

مامان آه میکشد و قطره اشکش را با نوک انگشت میگیرد...

بابا دسـت به جیب جلو می اید و با اخم میپرسـد: چی شـده؟! چرا این اتفاق افتاد؟! اصلا غزل دیشب کجا بوده؟!

پوفی میکنم... مامان هم منتظر نگاهم میکند... لب پایینم را به دندان میگیرم و جملاتی را که یک ساعت تمام رویشان کار کرده ام به زبان می آورم...

_ خب.. غزل عصری که داشته برمیگشته، بارون هم که میومده... میزنه به یه پیرمرده... البته تقصـیر خود پیرمرده بوده ها... غزل میرسـونش بیمارسـتان، اونجا نگهش میدارن و نمیذارن بیاد خونه تا پیرمرده به هوش بیاد... غزل هم

wWw.Roman4u.iR

هم شوکه بوده و هم تر سیده... چند ساعتی طول میک شه تا پیرمرده به هوش بیاد و بگه غزل تقصیری نداره... وقتی هم اومد خونه خوب بود... ولی نصفه شب یه دیدم داره می لرزه... تشنج کرد... بعدش هم که...

آهی میک شم و جمله ام را نیمه تمام میگذارم... مامان ا شکارا ا شک میریزد و هر چند ثانیه صـــدای هق هق خفه اش می اید... با ناله میگوید: چطوری به پویان خبر بدیم؟!

نگاهش میکنم: دایی هنوز برنگشته؟!

بابا جای مامان جواب میدهد: تا غروب میرسه...

و با مکثی کوتاه ادامه میدهد: چطور غزل با هیچکدوم از ما تماس نگرفت؟!

شـــوکه به با با نگاه میکنم و خیلی زود خودم را جمع و جور میکنم: منم نمیدونم... میگه شوکه شده بودم... حتی وقتی پلیس اومده، میگه تا چند ثانیه حتی نمیتونستم حرف بزنم...

با با ابرویی بالا می ا ندازد و چیزی نمی گو ید... عقب عقب میرود و با پریشانی روی مبل کنج دیوار مینشیند...

مامان با دو انشـگت چانه ام را میگیرد و میگوید: مگه چطوری دعوا کردی که به این روز افتادی؟!

و زخم گوشه ی لبم و سپس کبودی کم رنگ زیر چشم راستم را لمس میکند...

سرم را عقب میکشم: ول کن مامان... شد دیگه...

و عقب میروم و لبه ی تخت مینشینم... مامان با تاسف سر تکان میدهد و کنار بابا روی مبل، جاگیر میشود...

با انگشت شست، پشت دست غزل را نوازش میکنم... پلکش می لرزد... به صورتش زل میزنم و هیجان زده میگویم: غزل؟!

مامان نگاهش را از پنجره میگیرد و به ما میدوزد... مجددا صـــدایش میزنم: غزلم؟!

گره کوچکی میان دو ابرویش می افتد... دســتم را روی گونه ی راســتش میگذارم.. به آهســتگی پلک می گشــاید... مامان و بابا همزمان از جا بلند میشوند و نزدیک می ایند...

غزل بی صدا لب میزند: امیر...

به همان اهستگی خودش تکرار میکنم: جونم؟! بهتری؟!

کاســه ی چشــمهایش پر میشــوند... دســت آزادش را تکان میدهد و بالا می آورد... دستش را با هر دو دستم میگیرم و به لب هایم می چسبانم...

مامان لرزان میپرسد: غزل جان، خوبی عمه؟!

غزل سرش را کمی می چرخاند... مامان مجددا گریه سر میدهد: الهی فدات شم عمه... این چه بلایی بود اخه؟!

بابا بازوی مامان را میگیرد و با چشم و ابرو اشاره میکند که بس کند...

غزل باز نگاهش را روی صورت من سر میدهد... برای ب*و*سیدن گونه اش خم میشوم و زیر گوشش زمزمه میکنم: مامان اینا از چیزی خبر ندارن...

و فاصله میگیرم... گنگ نگاهم میکند... لبخند تلخی میزنم...

رنگ نگاهش تغییر میکند... دســتش روی شــکمش چنگ میشــود... انگار میفهمد منظور مامان از گفتن "این چه بلایی بود" چیست...

لب زیرینش شروع به لرزیدن میکند و با صدای گرفته و خشدارش میپرسد: نمونده... نه؟!

صـدای گریه ی مامان اوج میگیرد... غزل لب هایش را به هم فشـار میدهد... خم میشوم و دستم را زیر کتفش سر میدهم... دستش را بند شانه ام میکند... با یک حرکت نیم تنه اش را از روی تخت بلند میکنم و محکم به خودم فشارش میدهم...

یقه ی پلیورم خیس میشـود... چشـمهایم را تا جایی که میشـود باز میکنم... الان وقتش نیست... وقت گریه کردن نیست...

صدای بسته شدن در اتاق می آید...

انحنای گردنش را میب*و* سم... با سرفه ی سینه سوز و خلط داری که غزل میکند، آرام و با احتیاط فاصله میگیرم و سرش را روی بالش قرار میدهم...

به چشمهایم خیره میشود... نفس عمیقی میکشم... غزل دستش را روی تخت جابجا میکند و دنبال دستم میگردد... دستش را میگیرم... طنین برخورد حلقه هایمان توی فضا منتشر میشود...

خشدار زمزمه میکند: منو بخشیدی؟!

_ بعدا حرف میزنیم...

اخم میکند و توی چهره ام دقیق میشـود... با تک سـرفه ی خشـکی میگوید: لبت کبوده... چشمت هم...

و دسـتم را بالا می اورد و لب های خشـکش را به بند زخمی انگشـتانم می چسباند: رفته بودی سراغ پارسا... آره؟!

***

ساعتی بعد عسل می آید... دلم میخواهد خفه اش کنم وقتی گریه و زاری راه می اندازد... دو سال پیش که عسل بچه سقط کرد، غزل همین ادا بازی ها را در می آورد؟! یا بالعکس سعی میکرد با مسخره بازی حال عسل را بهتر کند؟! پوفی میکشم و ناخن شستم را به دندان میگیرم... دستی روی شانه ام قرار میگیرد... علیرضا با لبخند دلداری دهنده ای میگوید: منم این روزا رو تجربه کردم... درکت میکنم...

متقابلا لبخندی میزنم و علیرضا میپرسد: کی مرخص میشه؟! فکر کنم ببریش خونه بهتر باشه... غزل محیط بیمارستانو دوست نداره...

سرم را به پشتی کاناپه تکیه میدهم و باز خیره خیره به عسل نگاه میکنم: نمیدونم... گلوش عفونت کرده... دارن بهش انتی بیوتیک تزریق میکنن... احتمالا امشب نگهش دارن...

علیرضا متوجه نگاه خیره ام به عسل میشود و صدا میزند: عسل جان..

عسل سر بر میگرداند... علیرضا با چشم غره ی محوی میگوید: بسه دیگه عزیز من... ای بابا...

عسل با چشمهای خیس از تخت فاصله میگیرد... از روی مبل بلند میشوم... جایم را به عسل میدهم و خودم به طرف تخت میروم... چشمهای غزل پر خواب است... دستش را میگیرم و می پرسم: چیزی احتیاج نداری؟!

سرش را نا محسوس به طرفین تکان میدهد... مشخص است چشمهایش را به زور، باز نگه داشته...

_ عمه رفت؟!

wWw.Roman4u.iR

به پشتِ دستِ کبود و پر از ردِ سوزن های متعدد خیره میشوم... غزل از بچگی بد رگ بوده...

_ آره... از بیمارستان بهش زنگ زدن مجبور شد بره... بابا هم عمل داشت...

_ بابام... میدونه؟!

چانه ام را بالا میدهم: نچ... کرجه... تا یکی دو ساعت دیگه میرسه احتمالا...

تکانی به بدنش میدهد و زیر لب میگوید: دلم میخواد برم خونه... اینجا معذبم...

عسل بلند میگوید: نمیشه... باید انتی بیوتیک بگیری...

غزل اخم میکند... میدانم فضای بیمارستان، برایش روزهای تلخ بعد از فوت زندایی را یاد آوری میکند...

پشت دستش را نوازش میکنم... صدای موسیقی ملایمی توی فضای کوچک اتاق میپیچد و بلافاصله، صدای کلفت علیرضا که میگوید: الو جانم؟!

مکالمه ی اهسته اش را نمیشنوم... حواسم نیست... انگار اصلا توی این دنیا نیستم... تنها وقتی که علیرضا به عسل میگوید "مانی بهانه میگیره" به خودم می ایم و نگاهش میکنم...

غزل با صدای ضعیفی میگوید: علیرضا برید خونه... زحمت کشیدید...

عسل چشمهایش را گرد میکند: مگه من تنهات میذارم؟! علی بره، من میمونم...

آهسته میگویم: من هستم...

موهایش را زیر شال بافت قهوه ای رنگش می فرستد و جواب میدهد: تو رو که نمیذارن شب اینجا بمونی...

آهانی میگویم و بیشتر تعارف نمیکنم... من و عسل هیچ وقت تعارف نداشته ایم...

_ باشه... من توی محوطه میمونم... تو بمون پیش غزل...

سری تکان میدهد و رو به علیرضا میگوید: تو برو پس...

عیرضا سویچش را توی انگشت می چرخاند و از جا بلند میشود و بعد از ارزوی سلامتی برای غزل، خداحافظی و اتاق را ترک میکند... عسل برای بدرقه اش میرود...

به محض بسته شدن در اتاق، غزل تند میپرسد: رفتی پیش پارسا چی شد؟!

ابروهایم را بالا میدهم و چینی به پیشانی ام می اندازم: یه بار گفتم نمیخوام راجع بهش حرف بزنم...

مرتعش میگوید: زَدیش؟!

حرص زده میگویم: دلت براش میسوزه؟! نمیبینی چه بلایی سرت اورده؟؟!! آره زدمش... رفتم توی اون خونه ی فسادش آش و لاشش کردم برگشتم... ولی هنوزم دلم خنک نشده... دوباره هم پیش چشمم سبز بشه میزنمش.. حالا هم بس کن اعصاب ندارم...

بغض میکند: من که چیزی نگفتم... فقط یه سوال پرسیدم...

_ نپرس... از اون بی پدر و مادر سوال نپرس... اسمشو جلوی من نیار... اصلا روت میشه با من راجع به اون حرف بزنی؟!

غز لب میگزد: به پدر و مادرش چیکار داری؟!

د ستم را به پیشانی ام میکشم: هی هرچی نمیخوام چیزی رو به روت بیارم... میگم حالت خوش نیست... میخوام وانمود کنم هیچی نشده نمیذاری... اَه... و از تخت پایین میروم... در اتاق به ارامی باز میشود و عسل نگاهش را بین من و غزل میچرخاند: چیزی شده؟!

موبایل و کاپشنم را از روی مبل چنگ میزنم و حینی که به طرف در میروم، زیر لب میگویم: من تو محوطه ام... چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن...

و اتاق را ترک میکنم و در را به روی چهره ی بهت زده ی عسل، پشت سرم میبندم...

کاپشنم را به تن میکنم و از ساختمان بیمارستان خارج میشوم... سلانه سلانه به سمت نیمکتی میروم و رویش ولو میشوم... برای یک لحظه، سرمای بیش از حد فلز نیمکت، لرز خفیفی به تنم می اندازد...

یقه ی کاپشنم را بالا میدهم و ها میکنم... با وجود سرمای هوا، باز حس میکنم مغزم داغ است...

پارسا... پارسای لعنتی... رفیـــــق... برادر... تو از کدام گوری وسط زندگی ام افتادی... تویی که توی تخم چشمم زل میزنی و از عشقت به همسرم میگویی... تویی که در برابر تمام عز و جز های من، م*س*تانه قهقهه سر میدهی...

تویی که باعث شدی پا روی همه ی باور هایم بگذارم...

پارسا تو کی هستی؟! کی بودی؟!

تویی که وقتی سرت هوار میکشم "تو دهن منو سرویس کردی وقتی فهمیدی با غزل چیکار کردم... حالا تو چه فرقی با اون موقع من داری؟!" با بی شـرمی به چشـمهایم زل میزنی و میخندی که "تو غزل رو دوسـت نداشـتی... من دوسش دارم"... این روی ک*ث*ا*ف*تت را کجا پنهان کرده بودی؟!

تک تک لحظه های خوبمان از پیش چشـمم میگذرد... برادر بزرگتر بازی در اوردن های پارسـا... غرغر هایش مبنی بر بچه ننه بودن من... اب شـنگولی هایی که با زور به خوردم میداد... ایده های خاک بر سـری اش برای جذب دختر ها...

از دسـت دادن رفیق بیسـت و چندو چند سـاله... و مهم تر از آن... برادرت... طی چند ساعت، سخت است... خیلی سخت...

آهی میکشم و به بخار دهانم خیره میشوم... صدای تیک ر سیدن م سیج می آید...

موبایلم را از از جیب کاپشنم بیرون میکشم و پیام رسیده از جانب عسل را باز میکنم...

" چی بهش گفتی که از وقتی رفتی یه سره داره گریه میکنه؟ پاشو بیا بالا"

پوفی میکشم و موبایل را لاک میکنم... کجا را بگیرم من؟! کجا را؟!

کف دستهایم را به ران هایم میکوبم و از روی نیمکت سرد بلند میشوم... فعلا بهبود روحیه ی غزل از همه چیز مهم تر است...

♦ فصل یازدهم:

wWw.Roman4u.iR

شنلِ بافتِ سفید رنگ را روی ساعدم می اندازم و منتظر میمانم تا غزل دکمه ی شـلوارش را ببندد... لب میگزد و با چشـمهایی پر اشـک ناله میکند: نمی تونم...

دستش را کنار میزنم و اهسته میگویم: ولش کن بذار باز با شه... اذیت میشی اونطوری... هی بهت میگم بیا این شـلوار ورزشـی رو بپوش گوش نمیدی دیگه...

چیزی نمیگوید... شـنلش را تنش میدهم و برای بسـتن زیپ نیم بوت هایش خم میشوم... دستش را روی شانه ام میگذارد و پای راستش را بالا می آورد...

عسل ساکی را که همراه لباس های غزل از خانه اورده، دست به دست میکند و میگوید: خوب بپوشونش امیر... بیرون سرده...

شال بافت ابی روشنی روی سرش می اندازم: حواسم هست...

عسـل در را برایمان باز میکند... دسـتم را دور کمر غزل می اندازم و از اتاق بیرون میرویم...

موبایلم برای دهمین بار زنگ میخورد... پوفی میکنم و با دست آزادم، تلفنم را جواب میدهم: بله خانوم فلاح... من که عرض کردم خدمتتون امروز هم نمیتونم بیام...

غزل سرش را میچرخاند و به نیمرخم نگاه میکند...

فلاح با کلافگی میگوید: والا تقصـیر من نیسـت... مهندس تولایی اصـرار داشتن باهاتون تماس بگیرم و تاکید کنم که حتما توی این جلسه حضور داشته باشید...

نفس عمیق کلافه ای میکشم و به عسل اشاره میکنم تا به غزل کمک کند... جلو می اید و من حلقه ی دستم را شل میکنم...

_ خانم... من مشکل دارم... برام گرفتاری پیش اومده که خیلی هم مهمتر از اون جلسه ست... از مهندس تولایی عذر خواهی کنید بگید در اسرع وقت میرسم خدمتشون...

_ مهندس... به خدا عصبانی میشن ها... دیروز هم که نبودید کلی دلخور شدن... گفتن بهتون بگم همه ی سهامدارا باید توی این جلسه حضور داشته باشن و هیچ عذری رو قبول نمیکنن...

با خروش و صدای بلندی میگویم: به درک که هیچ عذری رو قبول نمیکنن... خانم، زن من بچه سقط کرده... می فهمید یعنی چی؟! حتما باید همه چیزو با جزئیات به شما گفت؟! من با این حالش ولش کنم کدوم گوری بیام؟! هان؟! اینو به گوش مهندس تولاییتون هم برسونید...

و با حرص تماس را به پایان میرسانم و پیشانی ام را فشار میدهم... دستی روی بازویم قرار میگیرد... سر بلند میکنم و غزل اهسته میگوید: اگه میخوای برو... عسل هست...

ابروهایم را چندین بار بالا و پایین میکنم تا حواسم سر جا بیاید و میگویم: نمیخواد خودم هستم... بیا بریم...

و کمکش میدهم تا راهرو را طی کنیم...

با دیدن بابا که از انتهای راهرو می آید، اوه کلافه ای میگویم... فقط همین را کم دارم...

کمی سرم را خم میکنم و زیر گوش غزل لب میزنم: حواست باشه بابا سوالی ازت پرسید سوتی ندی...

به همان اهستگی میپرسد: چرا؟!

_ از صبحه هی داره بهم یه دستی میزنه... مثل اینکه یک کلمه هم از حرف هامو باور نکرده...

غزل باشه ای میگوید و همزمان، به شدت سرفه میکند...

نچی میکنم و میگویم: پدر گلو و ریه هات در اومد... دو روز بیشتر میموندی خب... چی میشد؟!

با اخم میگوید: نمیتونم... میخوام برم خونه...

با چشم غره ی محوی نگاهم را میگیرم و رو به بابا سلام میدهم... سر سری جوابم را میدهد و حال غزل را میپرسد و در جواب غزل که میگوید " بهترم" با نگرانی میگوید: کاش یه کم بیشتر میموندی غزل جان...

غزل جمله ی "نمیتونم اینجا رو تحمل کنم... میخوام برم خونه" را برای بابا هم تکرار میکند و بابا سری به تاسف تکان میدهد: من به خاطر خودت میگم...

و با مکث کوتاهی، رو به من ادامه میدهد: کارای ترخیص رو انجام دادم... میریم خونه ی ما...

تشکری میکنم و بابا جلوتر راه می افتد... غزل با نق نق لب میزند: من میخوام برم خونه ی خودمون...

نیم نگاهی به جانبش می اندازم: مامان ناراحت میشه...

_ تو رو خدا بریم خونه... امیر...

پوفی میکنم و خیلی خبِ بی حوصـله ای میگویم... به محوطه میرسـیم... در عقب ما شین را برای نشستن غزل باز میکنم و کمکش میکنم تا روی صندلی جا بگیرد...

_ جات خوبه؟! راحتی؟!

سری تکان میدهد... با کمی من و من رو به بابا میگویم: فکر کنم بهتر باشه ما بریم خونه ی خودمون...

بابا ابرویی بالا می اندازد: چرا؟!

_ خب... غزل اینطوری راحت تره...

نیم نگاهی به غزل می اندازد: یعنی چی؟! توی خونه ای که یه عمر توش زندگی کرده ناراحته؟! تازه اونجا من هسـتم... مامانت هسـت... حواسـمون بهش هسـت... حداقلش باید یک روز دیگه هم بیمارسـتان میموند... با این وضعیت کجا میخواین برین؟!

غزل با ملایمت میگوید: دایی جون به خدا من خوبم... اگه فکر میکنین مشکلی پش میاد، خب شما بیاین اونجا... نه که خونه ی شما ناراحت باشما... ولی خب خونه ی خودمون راحت ترم...

بابا متفکرانه نگاهش میکند و با تاخیر سـر تکان میدهد: چی بگم؟! حرف حرف خودتونه... ولی عمه ت ناراحت میشـه... خیلی خب... شـما ها برید، منم میرم پریا رو از مطب برمیدارم و میام...

غزل لبخند محوی میزند... در عقب را می بندم و ما شین را برای سوار شدن دور میزنم... عسل روی صندلی کمک راننده مینشیند...

سرم را از پنجره بیرون میبرم: خدافظ بابا...

سری تکان میدهد و میگوید: به سلامت...

شیشه را تا انتها بالا میبرم و بخاری را روشن میکنم... با یک حرکت فرمان، از محوطه ی بیمارستان خارج میشوم... از توی اینه نگاهی به غزل می اندازم و میپرسم: خوبی؟! درد نداری؟!

با لبخند محوی، سرش را به طرفین تکان میدهد... صدای اهنگ تیتراژ فیلم تایتانیک توی فضای کوچک ماشین منتشر میشود...

عسل کمی به چپ متمایل میشود... موبایلش را از جیب پالتویش بیرون میکشد و با نگاهی به صفحه اش، با استرس میگوید: وای باباست...

***

آرنجم را روی زانوها میگذارم و انگشتانم را توی هم گره میزنم... دایی خشدار میگوید: همیشه من باید آخرین نفر باشم که خبر دار میشم؟!

عسل با سینی چای از ا شپزخانه بیرون می آید: باباجون گفتنش به شما فایده ای نداشت جز اینکه نگرانت میکرد... آلانم که خدا رو شکر غزل خوبه...

دایی آهی میکشد و با کف دست سینه ی چپش را می مالد: چرا انقدر زود مرخصش کردن؟!

با نگرانی به د ستی که روی قلبش می فشارد نگاه میکنم: خودش نمیخوا ست بمونه... دایی خوبی؟!

سری تکان میدهد و رو به عسل می پرسد: یه لیوان اب میاری؟!

عسل سرا سیمه از جا بلند میشود و همزمان زنگ در به صدا در می آید... با کف دست ضربه ی ارامی به دسته ی مبل میزنم و رو به عسل که جلوی کانتر متوقف شده میگویم: من باز میکنم...

عسل به اشپزخانه میرود... درب ورودی را تا انتها باز میکنم و کنار می ایستم: خوش اومدین...

بابا و مامان داخل می آیند و پشت سرشان هم آوا با روپوش خاکستری مدرسه پیش رویم ظاهر میشود: سلام...

دستم را پشت کمرش میگذارم و گونه اش را میب*و*سم: چه عجب از این طرفا؟!

از آغوشم بیرون می آید و در را با آرنجش میبندد: مثلا من امسال کنکوری هستما...

و با مکث میپرد: غزل چطوره؟!

شانه ای بالا می اندازم و به طرف سالن هدایتش میکنم: بد نیست... فعلا خوابه...

کفش هایش را با رو فرشی های سفید و ابری عوض میکند... مامان پالتو و روسری اش را به عسل میسپارد و میگوید: امیرحسام چقدر گرمه خونتون...

نگاهم از روی بابا و دایی که به اهستگی پچ پچ میکنند میگذرد و به صورت مامان می رسد: درجه ی پکیجو کم کنم؟! به خاطر غزل زیادش کردم...

سرش را به نرمی تکان میدهد: یه خرده اگه کمش کنی خوب میشه...

و رو به آوا تشر میزند: نناز اونجا مقنعه ت رو... چروک میشه... بردار ببر توی اتاق آویزونش کن...

آوا با لب های برچیده مقنعه و روپوشش را برمیدارد و به اتاق میرود... تی شرت میکی موس فسفری و شلوار مدرسه ی خاکستری مدرسه، هیبت مضحکی برایش ساخته...

درجه ی پکیج را کم میکنم... عسل یک دور دیگر چای میریزد و با دیس شیرینی روی میز بین مبل ها میگذارد... با لبخند محوی ازش تشکر میکنم و روی مبل مجاور مامان مینشینم...

برای برداشتن فنجان چایش خم میشود و در همان حین می پرسد: غزل بهتره؟!

پا روی پا می اندازم و دستم را روی دسته ی مبل میگذارم: بد نیست... خوابیده...

مامان کف دست نرمش را روی دستم میگذارد: خودت خوبی؟!

به چشمهایش خیره میشوم... به آبی- طوسی های نگرانش... مردمک های من هم به همین زیبایی است؟! نه... آبی- طوسی های من مثل مال مامان شفاف و براق نیست... کِدِر است... حداقل حالا که برقی ندارد...

لبخند محوی به لب می آورم: بد نیستم...

پشت دستم را با کف دستش نوازشی میکند و فنجان چایش را به لب میبرد...

با نگاهم آوا را که از اتاق مهمان بیرون می آید و به محض نشستن روی مبل، کنترل تلویزیون را به دست میگیرد دنبال میکنم و میگویم: مامان...

و سرم را به طرف مامان میچرخانم که میان راه، نگاه تیز و موشکاف بابا غافلگیرم میکند...

لبخند محوی میزنم و نگاهم را به مامان میدهم: غزل میخواست بره حموم... من اجازه ندادم... گفتم قبلش از شما بپرسم... خیلی اذیت بود... براش ضرری نداره بره حموم؟!

مامان اخم ریزی میکند: نه... ضرر که نداره... اما به شرطی که رعایت کنه... اتفاقا خوبه سبک میشه... فضای بیمارستان یه جوریه که ادم یک ساعت هم توش باشه، احساس سنگینی میکنه...

سر به زیر آهانی میگویم و سعی میکنم نگاهم به نگاه برّنده ی بابا نیفتد...

مامان میگوید: خودت ببرش که حواست باشه زیاد توی اب نمونه...

لب میگزم و نیم نگاهی به دایی می اندازم: مامان...

مامان با خونسری میگوید: چیه خب؟! شوهرشی... باید کمکش بدی...

چشم هایم را گرد میکنم و اینبار بلند تر میگویم: مامان...

ریز می خندد و نگاهش را میگیرد... اووف که مامان چقدر بی خیال است... اصلا هم به این چیزها اهمیت نمیدهد... شرم و خجالت هم که اصلا نمیتوانی توی وجود مامان پیدا کنی...

یادم می آید ده یازده سال پیش خاله سونی تماس گرفته بود و آوا صاف کف دستش گذاشته بود مامان و بابایم رفته اند حمام... تا چند سال بعدش هی میگفت یادت هست هر وقت زنگ میزدم دو نفری حمام بودید؟! مامان هم بدون خجالت و با بی خیالی میخندید که اره خوب یادم است...

با لبخند کمرنگی، سرم را تکان نامحسوسی میدهم...

ساعتی بعد اقاجون و مادرجون هم می آید... به غزل کمک میکنم که به جمع مهمانان بپیوندند... روی راحتی دو نفره کنارش مینشینم...

آهسته زیر گوشم میگوید: شام از بیرون میگیری؟!

سری به نشانه ی مثبت بودن جواب سوالش تکان میدهم...

مامان بلند رو به آوا که محو سریال کره ای در حال پخش شده میگوید: یه دقه دل بکن از اون چشم بادومی های بی ریخت بیا بـــ..

مکث میکند و رو به من که با اخم نگاهش میکنم میگوید: مامان جان منظورم همه ی چشم بادومی ها نیست که...

بله ی کشـداری میگویم... مامان میخندد و صـحبتش با آوا را از سـر میگیرد: آوا... بیا برو زنگ بزن ببین آراد میاد اینجا یا نه؟!

عسل تند میگوید: علیرضا داره میاد... بگم سر راه بره دنبالش؟!

مامان با مکث جواب میدهد: بذار اوا زنگ بزنه ببینه دلش میخواد بیاد یا نه...

عسل سری تکان میدهد... آوا با نارضایتی از تلویزیون دل میکند و میرود تا با اراد تماس بگیرد...

با بلند شـــدن صـــدای موبایلم، با عذرخواهی کوتاهی از جا بلند میشـــوم و موبایلم را از روی کانتر برمیدارم...

_ سلام شیرین جان...

صدای هیجانزده ی شیرین توی گوشم میپیچد: امیر حسام؟! سلام خوبی؟! سهیل راست میگه؟! غزل بچه سقط کرده؟!

حرص زده پیشانی ام را می فشارم: خاک بر سر فلاح کنن... اومده توی شرکت جار زده؟!

_ مثل اینکه... چون سهیل هم گفت از خانم فلاح شنیده... الان غزل چطوره؟!

از کمر به کانتر تکیه میزنم: حال جسمیش خوبه... عصری مرخص شد...

_ وای... من واقعا متاسفم... کی این اتفاق افتاد؟!

_ دیروز... دیروز صبح...

شیرین نگران میگوید: دروغ... بعد به این زودی مرخصش کردن؟! نباید بیشتر میموند؟!

_ خب... میدونی که غزل محیط بیمارستانو دوست نداره...

_ آهان... اره... یادمه... گوشی رو میدی بهش؟!

_ آره... از من خداحافظ...

خداحافظی میکند و گوشی را به غزل میسپارم و اهسته میگویم: شیرینه...

موبایل را از دستم میگیرد و از جا بلند میشود... تا اتاق همراهی اش میکنم...

روی تخت مینشیند و در جواب احوالپرسی های شیرین تشکر میکند...

و من... نا خودآگاه... به این موضوع فکر میکنم... که صدف هم خبر دار شده؟؟؟!!!

لعنتی... البته که میداند... حتی فکر میکنم صدف اولین نفری باشد که خبر دار شده... فلاحِ کودن...این چه کاری بوددیگر؟!

_ امیر حسام؟!... امیر...

پلک میزنم و به غزل نگاه میکنم: هوم؟!

موبایلم را به طرفم تکان میدهد: کجایی؟!

جلو میروم و موبایل را از دستش میگیرم: همینجام...

_ تماس نمیگیری برای شام؟!

سری می جنبانم و بازویش را میگیرم:چرا... زنگ میزنم...

دستش را از حصار انگشتانم خارج میکند: بذار خودم بلند میشم... عمل که نکردم...

عقب میروم و دست به سینه ابرو بالا می اندازم: بفرمایید...

با احتیاط از روی تخت بلند میشود: شیرین گفت شاید فردا بیاد...

هومی میگویم و اهسته اتاق را ترک میکنیم...

ساعتی بعد همه میروند... تنها عسل میماند و مثل تمام این چند روز شگفت زده ام میکند... عسل هیچ وقت برای دیگران از راحتی خودش نمیگذشت... اما حالا دو روز است که از خانه و زندگی و کارش زده و خودش را وقف غزل کرده... و این برای منی که فکر میکیردم رابطه ی بین دو خواهر چندان دوستانه و تنگاتنگ نیست، کمی عجیب است...

تمام فکرم رفته روی حرف مامان سر میز شام با دیدن اخم و سکوتم گفت " مامان جان یه اتفاقی بود گذشت و رفت دیگه... انقدر خودتون رو ناراحت نکنید... فکر هم نکنید فقط شماهایید که مشکل دارید.. بعد از ظهر داشتم با سونیا حرف میزدم... میگفت معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری افتاده سر پارسا، تا حد مرگ کتکش زده... هر چند من میدونم این بچه خودش دنبال دردسر میگرده... ولی میخوام اینو بگم که مشکل برای همه س"

نگاه من و غزل همزمان به هم افتاده بود... غزل لب گزید و نگاهش را گرفت...

به محض خالی شـــدن خانه، عســـل ســـر ظرفشـــویی میپرد و در مقابل تمام خواهش و تمنا های من، دســـت اخر راضـــی میشـــود او ظرف ها را کفی کند و من آب بکشـــم... با دقت ظرف ها را توی کابینت جا میدهد و پیشـــبند توت فرنگی را اویزان میکند...

رو تختی تخت اتاق مهمان را عوض میکنم و به دســـتور غزل، از کمد پتوی نو به عسل میدهم و با شب بخیری کوتاه، اتاق را ترک میکنم...

به اتاق خوابمان که میروم، غزل کلافه روی تخت نشسته و بین موهایش دست میکشد... در را پشت سرم میبندم و نزدیک میروم: چی شده؟!

پایین موهایش را نشـــانم میدهد: موهامو ببین... میخوام برم حموم... حس میکنم تموم هیکلم بوی الکل و بتادین میده...

_ الان میخوای بری؟! صبر نمیکنی تا صبح؟!

سرش را به طرفین تکان میدهد: نـــه... نمیتونم تحمل کنم...

دستم را به طرفش دراز میکنم: باشه... من کمکت میکنم...

با مکث، دستش را توی دستم میگذارد و از جا بلند میشود...

آب گرم را تا انتها و اب سرد را تا نیمه باز میکنم... سر غزل را دو بار با شامپو میشویم و به " میتونم... خودم میتونم" هایی که میگوید، توجهی نمیکنم...

لیف قلاب بافی شـــده را برمیدارم... غزل دســـت چپش را بالا آورده و کف دستش را سمت راست گردنش چسبانده... دست ازادم را جلو میبرم تا دستش را پایین بیندازم: غزل اذیت نکن من خوابم میاد...

مرتعش لب میزند: خودم میتونم... امیـــر...

wWw.Roman4u.iR

دســتش را با کمی فشــار پایین می اندازم... لب میگزد و نگاهش را میگیرد... مردمک هایم روی کبودی و زخم سینه اش که رو به کمرنگ شدن میرود، ثابت می ماند... لعنتی...

دســت لرزانم را جلو میبرم و لیف را روی ســر شــانه هایش میکشــم... روی گردنش... پلک میبندم و لیف را بالای ســینه اش حرکت میدهم... دســتم می لرزد... غزل با دو د ست ساعدم را نگه میدارد: امیر حسام بسه... بذار خودم انجام میدم...

دلم برای چا نه ی لرزانش اتش میگیرد... ز بانم را میان د ندان هایم فشــار میدهم: خدا لعنتش کنه... خدا پارسا رو لعنت کنه...

ا شک غزل با ابی که از صورت و موهایش می چکد، قاطی میشود... پیشانی ام را روی موهای خیسش می گذارم... شانه هایش می لرزند...

روی موهایش را میب*و*سم و با بی قراری حمام را ترک میکنم...

ساعتی بعد، پشت پنجره ایستاده ام و به کوچه ی تاریک و ساکتی که هر چند دقیقه یکبار، عبور ماشــینی ســکوتش را به هم میزند نگاه میکنم.... چند دقیقه ای هست صدای نفس های غزل آرام و منظم شده... کمی سرم را می چرخانم و نگاهش میکنم.... دیدن چهره ی غرقِ خوابش به قدری معصــومانه شــده که نمی توانم از لبخند زدن خودداری کنم...

از پنجره فاصــله میگیرم و به طرف تخت میروم... بین راه دکمه های پیراهنم را باز میکنم و روی دسته ی کاناپه می اندازم...

به اهستگی گوشه ی تخت جا میگیرم و د ستم را زیر گردن غزل سر میدهم... تکان محسوسی میخورد و مشتش را به شانه ام میکوبد... مشتش را توی هوا میگیرم و لب هایم را به موهای مرطوبش می چسبانم: منم... منم عزیزم... برای آزاد کردن دستش تقلا میکند... دست دیگرم را دور سینه اش تاب میدهم و زیر گوشش پچ پچ میکنم: منم غزلم...امیرحسامم...

با گیجی پلک میگشـــاید و نگاهم میکند... ســـرم را جلو میبرم و لب هایش را میب*و*سم... تمام عضلاتش زیر دستم منقبض میشوند... با این حال چیزی نمی گوید... پلک میزنم... جوجه ی مظلوم من...

صدای ارام، اما خشدارش توی گوشم میپیچد: حرف بزنیم؟!

موهایش را پشت گوشش میزنم: بخواب...

_ حرف بزنیم... لطفا...

سرم را عقب میبرم تا صورتش را واضح ببینم: چه حرفی؟! حرفی هم مونده؟

_ هنوز از دستم عصبانی هستی؟!

چهره اش به قدری مظلوم شده که بی اراده لب میزنم: نه..

سرش را توی سینه ام پنهان میکند: پس چرا باهام حرف نمیزنی؟!

_ الان دارم چیکار میکنم؟!

_ این حرف زدن نه... دیگه رابطه مون مثل قبل نمیشه؟!

_ غزل حالت خوبه؟! چی میگی تو؟!

صـورتش را به قفســه ی سـینه ام فشـار میدهد: نه... حالم خوب نیسـت... از خودم بدم میاد که اینطوری گند زدم به همه چیز... یه بچه ی بی گ*ن*ا*هم این وسط...

_ هیششششش... تقصیر تو نبود... هر چند من هنوزم نمیدونم با کدوم عقلت پا شدی رفتی پیش اون دَیـــــ... نُچ... یا چطور اینهمه مدت موضوع به این مهمی رو ازم پنهون کردی... اما خب اینکه میگی همه ی این کار ها رو به خاطر حفظ زندگیمون انجام دادی، یه خرده ارومم میکنه...

_ یعنی دیگه از دستم ناراحت نیستی؟!

_ معلومه که هستم... اما نه به شدت قبل... عصبانی هم نیستم... بستگی به کار های تو داره که ناراحتیم به مرور رفع بشه یا نه...

_ خیلی بد جنسی...

با جدیت میگویم: میدونم.. حالا بخواب...

سرش را جابجا میکند و با راحتی بیشتری توی اغوشم فرو میرود... موهایش را نوازش میکنم تا دوباره به خواب برود و بعد به آرامی تخت، و ســپس اتاق را ترک میکنم...

فقط خدا میداند توی دلم چه اتشی برپا ست... اما به خاطر حفظ ظاهر خودم و روحیه ی غزل هم که شده، خودم را خوب نشان میدهم...

شیر جوش را روی شعله ی وسط میگذارم و زیرش را روشن میکنم... از کمر به کابینت تکیه میدهم و منتظر گرم شدن شیر میشوم...

صدای خش خشی می اید و بعد عسل پیش رویم ظاهر میشود...

متعجب میگویم: نخوابیدی هنوز؟!

و بلافا صله نگاهی به ساعت میوه ای ا شپزخانه می اندازم... دو و چهل دقیقه ی بعد از نیمه شب است...

عسل با انگشت اشاره روی پلکش را می فشارد: چرا... خوابیدن که خوابیدم... اما یه بیست دقیقه ی پیش از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد...

آهانی میگویم و به میز چهار نفره ی وسط اشپزخانه اشاره میکنم: بشین... شیر میخوری؟!

صندلی را برای نشستن عقب میکشد: بدم نمیاد...

و با لبخند اضافه میکند: هنوزم شیر میخوری تا خوابت ببره؟!

با خنده تایید میکنم و دو لیوان سرامیکی و بزرگ از کابینت برمیدارم...

لیوان عسل را پیش رویش میگذارم و روی صندلی مجاورش مینشینم...

به اهستگی می پرسد: خوبی؟!

انگشـــتانم را دور لیوانم حلقه میکنم: بســـتگی داره خوب بودن رو چی تعبیر کنی...

_ پس خوب نیستی...

نگاهش میکنم... لبخند میزند و د ستش را جلو می اورد... با ش ست، پ شت د ست و حلقه ام را نوارش میکند: فکر میکنم یه چیزایی هست که به هیچکس نگفتی و توی دلت مونده... من همیشه برای شنیدن اماده م... یادت که نرفته؟!

برای چند ثانیه نگاهش میکنم... عسل همیشه سنگ صبور خوبی بوده... هر چند بعد از ازدواجش حضورش کمی کمرنگ شد... اما باز هم هر وقت بهش احتیاج داشتم، همیشه بود...

دمی میگیرم و همزمان با آزاد کردن نفسم میگویم: اره.... یه چیزایی هست... که نگه داشتنشون... نگفتنشون... داره خفه م میکنه...

عســـل با اطمینان پلک میزند و میگویم: میدونم هر چی الان بهت بگم بین خودمون میمونه... برای همینم... میخوام...

منتظر نگاهم میکند... نگاهم را به شــیرِ توی لیوان میدوزم و زمزمه میکنم: نه تصادفی در کار بوده... نه کسی که غزل بر سوندش بیمار ستان... تنها قسمت ماچرا که حقیقت داره، همین شــوک عصــبی و خونریزی و بعدش هم ســقط جنینه...

عسل با ارامش میگوید: خب؟!

شستم را به لب پایینم می چسبانم و زمزمه میکنم: کسی که این بلا ها رو سر غزل اورده...

مکث میکنم... حتی اوردن اسمش هم منزجرم میکند: پارسا بوده...

عسل هینی میکشد...

با درد ادامه میدهم: و کسی هم که زده پارسا و اش و لاش کرده... من بودم!!!!

_امیر حسام... چی داری میگی؟!

ســری تکان میدهم: همه ش حقیقته... تو میدونســتی پارســا... غزلو دوســت داره؟!

با دهان باز میگوید: نـــــــــه... تو... تو الان داری جدی حرف میزنی؟! وای امیر حسام درست بگو ببینم جریان چیه؟!

جرعه ای از شیرم مینو شم و هر چه در دل دارم را بی کم و کا ست به زبان می اورم...

به خودم که می ایم، چهره ی عسل از اشک خیس است...

لبخند تلخی میزنم: این حرف ها رو زدم که دل خودم اروم بگیره... ولی ا شک تو رو هم در اوردم...

کف دستش را به گونه اش میکشد: من باورم نمیشه... یعنی پارسا... انقدر پست بود؟! غزل چرا یه همچین حماقتی کرده؟ یعنی پار سا رو نمیشناخته که بهش قول ازدواج داده؟! وای خدا...

آرنجم را روی میز میگذارم و پیشانی ام را به کف دستم می چسبانم: من خودم هم نمیدونم... فکر میکردم حداقل تو ماجرای خواستگاری پارسا رو بدونی...

بینی اش را بالا می کشد: من؟! برای غزل همیشه تو در اولویت بودی... اون هیچ وقت با من درد دل نمی کرد... فکر میکنی وقتی به تو چیزی نگفته، به من گفته؟!

آهی میکشم... عسل به سمتم خم میشود و به اهستگی میگوید: ببین من الان درست نفهمیدم... یعنی پارسا... به غزل...

نفسش را با کلافگی بیرون میفرستد و خیره ام میشود...

سرم رابه طرفین تکان میدهم: نه... قصدشو داشته... یعنی... نتونسته دیگه...

عسل دلسوزانه نگاهم میکند: میفهمم...

و با تاخیر ادامه میدهد: امیر ح سام... را ستش مثل اینکه بابا و دایی هم حرف های تو رو زیاد باور نکردن...

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم: خب؟!

لبی تر میکند و میگوید: آخه دیروز شنیدم بابا دا شت از دایی میپر سید که امیر روی غزل دست بلند کرده؟! اخه صورتش یه خرده کبوده... بعد دایی گفت فکر نمیکنم... ولی این دو تا دارن یه چیزی رو از ما مخفی میکنن...

با کف دو دوســـت صـــورتم را می فشـــارم: اره... بابا که شـــک کرده... مدام میخواســـت بهم یه دســـتی بزنه... ولی خب غزل اصـــرار داره کســـی چیزی نفهمه... خودم هم همینطور... نمیخوام رابطه ی دو تا خانواده به خاطر اون پارسای الدنگ به هم بخوره...

عســـل د لدارا نه دســـتم را می فشـــارد: کار خوبی میکنی... خا له اینا که گ*ن*ا*هی نکردن... به اندازه ی کافی به خاطر ســـبک ســـری های پارســـا شرمنده میشن...

با تکان سر تایید میکنم و میگویم: شیرت هم نخوردی سرد شد...

جرعه ای مینوشد و آهسته میگوید: اشکال نداره...

به پشتی صندی تکیه میزنم و نفس راحتی میکشم: حس میکنم سبک شدم... مرسی...

با لبخند نگاهم میکند... و ثانیه ای بعد از جا بلند میشـــود... لیوانش را اب میکشد... شانه ام را فشاری میدهد و میرود... انگار میداند که بعد از این راز گشایی، به تنهایی نیاز دارم...

شیرم را جرعه جرعه و آهسته سر میکشم... و فکر میکنم... به آینده... به این که چه پیش رویمان قرار خواهد گرفت... به زندگی ای که هر چه به روی خودمان نیاوریم، باز هم تغییراتی داشـــته... به روحیه ی حســـاس غزل... که مامان میگوید م*س*تعد افسردگی هم هست...

فکر میکنم و فکر میکنم و وقتی به هیچ نتیجه ای نمی ر سم، ا شپزخانه را ترک میکنم... صدای هق هق ریز و خفه ای از اتاق خواب مهمان می اید...

پوفی میکنم... پی شانی دردناکم را می فشارم... دستم برای باز کردن در پیش میرود... بین راه دستم را پس میکشم و وارد اتاق خواب خودمان میشوم...

***

با ملایمت موهای غزل را نوازش میکنم و به صدای نفس هایش گوش میدهم... غزل من که هنوز بچه است... که برای درد امپول اینچنین گریه سر میدهد، انقدری که به هق هق بیفتد و سنگین بشود و در نهایت به خواب برود... میخواست یک تنه بار زندگی را به دوش بکشد و به من هیچی نگوید؟ گونه اش را میب*و*سم... تکانی میخورد... اما بیدار نمیشود...

در به اهستگی باز میشود... نیم خیز میشوم و عسل کف دستش را نشانم میدهد: بلند نشو... بلند نشو...

دست خواب رفته ام را از زیر سر غزل بیرون میکشم و از تخت پایین می روم: چیزی شده؟!

خمیازه ای میکشد و کنار میرود تا از اتاق بیرون بروم... خودش هم پشت سرم می اید: وای... ساعت دوازدهه... تو هم مثل من خواب موندی؟!

موهایم را با دست مرتب میکنم: نه بابا... من صبح غزلو بردم درمانگاه امپولشو بزنه... برگشتیم دوباره گرفت خوابید...

لبخندی میزند: من که تا همین الان خواب بودم... نه که دیشب دبر خوابیدم، برای همین بیدار نشدم... خیر سرم اومدم مواظب غزل باشم... الانم علیرضا زنگ زد وگرنه تا کی میخوابیدم...

+ چیکار داشت؟!

_ گفت اگه میتونم برم مانی رو بگیرم... مثل اینکه صـــبح خواب مونده، دیگه وقت نکرده مانی رو بیاره اینجا و با خودش بردش سر کار... مانی اذیت میکنه گفت برم دنبالش...

وارد ا شپزخانه میشوم: کی برمیگردی؟! چون من میخوام یه سر برم شرکت و برگردم... غزل تنها نمونه...

_ نه بابا میام... میرم و زود برمیگردم... تو به کارت برس...

دکمه ی چایساز را می زنم: واقعا موندم چیکار کنم... از یه طرف همه ی کارام توی شرکت مونده... از طرف دیگه دلم نمیخواد غزلو تنها بذارم...

قالب پنیر و کره را از یخچال بیرون می اورد و روی میز میگذارد: امروز و فردا همه ی کارهاتو انجام بده... چون از پس فردا تا اخر هفته، یعنی یه ســه روزی تعطیله... دیگه با خیال راحت بمون کنار غزل...

لبخندی میزنم: باعث زحمت تو هم شدیم... کلی از کارهات عقب افتادی...

دستی به بازویم میکشد: هر کاری کردم برای خواهر و برادرم بوده...

و به سرعت میز صبحانه را می چیند...

عسل دنبال مانی میرود و من هم برای غزل یاددا شتی روی پاتختی میگذارم و تاکید میکنم صبحانه اش را کامل بخورد و به طرف شرکت راه می افتم...

به سرعت کارهایم را سر و سامان میدهم و پلان های نیمه تمام را لوله میکنم و کنار کیفم میگذارم تا در خانه تکمیلشان کنم...

در این بین مهندس تولایی می اید و بابت اصـرارش برای حضـورم در جلسـه عذرخواهی میکند، حال غزل را می پرسـد و میرود... چند نفر از خانمها هم ادرس منزل را میخواهند تا به غزل سر بزنند...

تقه ای به در اتاق میخورد... حینی که سـیسـتم روی میز را خاموش میکنم، بفرماییدی میگویم...

در روی پا شنه می چرخد و صدف داخل می اید... پوفی میکنم و سلامش را به سردی پاسخ میگویم...

در را پشت سرش می بندد و با چند قدم بلند، رو به روی میزم می رسد...

از پشت میز بیرون می ایم و حین پوشیدن اور کتم میگویم: کاری داری؟!

به آرامی میگوید: من دیروز فهمیدم چه اتفاقی افتاده... واقعا متاسف شدم...

با نیشخند نگاهش میکنم: هـــه... ممنون...

و کیفم را به همراه نقشه ها برمیدارم و از کنارش میگذرم... با دو دست بازویم را میگیرد و نگهم میدارد: امیر... یه لحظه...

نگاهم را از حصار دست هایش، تا چشمهایش بالا می کشم و یک تای ابرویم را بالا می اندازم... د ستش از دور بازویم شل میشود... از روی ساعدم سر میخورد و در نهایت پایین می افتد...

_ غزل بهتره؟!

دسـت ازادم را توی جیبم فرو میبرم: خوبه... منو نگه داشـتی اینجا که همینو بپرسی؟!

_ الان فکر میکنی من خیلی خوشحال شدم؟! یا منو دشمن خودت میدونی؟

شمرده و محکم میگویم: فکر نمیکنم... مطمئنم...

_ چرا؟! فکر میکنی من هنوز چشـــمم دنبال توئه؟! منکر این نمیشـــم که برام عزیزی... اما به عنوان یه دوســـت خوب... این دید منفی ای که نســـبت به من داری رو کنار بذار... من دنبال گرفتن خوشبختی تو نیستم...

نفسی میگیرد و ادامه میدهد:من دارم ازدواج میکنم امیر حسام...

_ این بازی جدیدته؟!

_ چرا اینطوری فکر میکنی؟! میتونی خودت بیای و ببینی... همه ی همکارا رو دعوت میکنم... پنجشنبه ی دو هفته ی دیگه جشن نامزدیمه...

بهت زده نگاهش میکنم...

به آهستگی اضافه میکند: من اونقدرا هم که فکر میکنی ادم بدی نیستم...

بی اراده می پرسم: من میشناسمش؟!

_ برات مهمه؟!

بدون فکر و بلافاصله میگویم: ابداً...

لبخند تلخی میزند: اصلا از موضعت پایین نمیای... آره میشناسیش... فرید... فرید حیدری...

حس میکنم زمین زیر پایم تکان میخورد... شوک دوم...

با نفرت لب میزنم: خیلی پســتی صــدف... خیلی... بیشــتر از اون چیزی که فکرشو میکردم...

و برای خارج شـــدن از اتاق قدمی برمیدارم... راهم را ســـد میکند... کلافه نگاهش میکنم... به آرامی میگوید: تو که گفتی برات مهم نیست...

حق به جانب میگویم: معلومه که مهم نیست... اما تو مدام داری دم از دوستی میزنی... میگی میخوای دوســت باشــیم... اما همزمان میری با کســی نامزد میکنی که باعث خراب شدن دو ستیمون شد... تو کی ه ستی صدف؟! چی هستی؟! دست بردار از این کارات... داری به خاطر یه لجبازی بچگانه زندگی خودت و چند نفر دیگه رو هم خراب میکنی...

لب هایش را به هم فشار میدهد: من با کسی لجبازی نمیکنم...

_ میکنی...

مصر میگوید: نمیکنم...

_ هــه... باشه... همینطوری سر خودتو کلاه بذار... پشیمونیت هم میبینم...

_ من پشیمون نمیشم... خسته شدم از تنهایی... از اینکه برم دانشگاه و بیام شــرکت و بعد هم بچپم توی خونه و به در و دیوارش زل بزنم... دیگه تحمل ندارم... مگه من آدم نیســتم؟! تو توی خانواده ای بزرگ شــدی که همیشــه اطرافت شلوغ بوده... همیشه مورد توجه بودی... من ممکن بود هفته به هفته پدر و مادرمو نبینم... بابام انقدر خودشــو توی کار و سـفراش غرق کده بود که بعضی وقتا یادم میرفت چه شکلیه... بعد از اون تصادف هم... دیگه کلا تنها شدم... تو هم یه دفعه از زندگیم رفتی بیرون... افروز باهام قطع رابطه کرد...

تند تند پلک میزند و با بغض و چشمهایی لبریز از اشک میگوید: تو هیچکدوم از این حرف ها رو درک نمیکنی... نمیدونی شــبا از ترس توی خودت مچاله شدن یعنی چی... نمیدونی تنها شدن با پسر همسایه توی اسانسور وقتی به هر نحوی سعی میکنه خود شو به تو بماله و تو خفه میشی چون اون باباش مدیر ساختمونه و تو یه دختر تنها... که همه میخوان به یه چشم دیگه نگات کنن...

که میترســی از هر حرکتت برات حرف در بیارن یعنی چی... تو هیچکدوم از اینا رو نمیفهمی چون جای من نبودی... فکر میکنی من بیکارم یا خیلی ســر خوشــم که دوره بیفتم برای خراب کردن زندگی تو... اگه هر اتفاقی افتاد... اگه من کاری کردم... مهمونی رفتم... هر گهی خوردم... دودش به چشــم خودم رفت... تو که خوشبختی... تو که غزلو داری... دوسش داری... دوست داره... مگه برای تو فرقی کرده؟! من بودم که توی دانشــگاه بدنام شــدم... من بودم که از همیشه تنها تر شدم...

آهسته میگویم: خب الان چرا داری اینا رو به من میگی؟!

یقه ی اور کتم را مشـــت میکند و با جیغ میگو ید: چون متنفرم از طعنه زدنات.... از اینکه طوری رفتار میکنی که انگار من اویزون زندگیتم...

صدف جیغ جیغ میکند و تمام حواس من به در چرمی اتاق ا ست که نمیدانم تنها اسم عایق بودن را یدک میکشد یا واقعا مانع از درز صدای صدف به بیرون اتاق میشود...

دســت هایش را از یقه ام پایین می اندازم و قدمی به عقب برمیدارم... صــدف تند تند نفس میکشــد... به صــورتش نگاه میکنم... رد ســیاه رنگی از زیر چشمش، تا نزدیکی چانه اش امتداد دارد...

روی پا شنه ی پا میچرخم و د ستمالی از جعبه ی روی میز برمیدارم... صدای فین فین صدف می آید... د ستمال را به د ستش میدهم و آهسته میگویم: بگیر صورتتو پاک کن...

دستمال را از میا ن انگشت هایم بیرون می کشد... نمی دانم چرا... اما بی اراده میگویم: داری اشتباه بزرگی میکنی... فرید آدم مناسبی برای ازدواج نیست...

نگاهم نمیکند و خشدار میگوید: دوسَم داره... بهم محبت میکنه...

_ تو چی؟!

بالاخره نگاهم میکند: من؟! سعی میکنم منم دوسش داشته باشم... مثل تو که سعی کردی غزلو دوست داشته باشی...

_ هه... من سعی نکردم... غزلو از همون بچگی دوست داشتم... یه سری تلقینات مسخره باعث شده بود فکر کنم غزل رو مثل خواهرم دو ست دارم... در صورتیکه اصلا اینطوری نیست... این یه باور غلطه... آدم به جز خواهر خودش، نمیتونه هیچکس رو مثل خواهر دوست داشته باشه...

صدف چیزی نمیگوید... من هم سکوت میکنم... ثانیه ای بعد مجددا کیف و وسایلم را برمیدارم... صدای خنده ی صدف متعجبم میکند...

بی اینکه هیچ سوالی بپرسم، خودش به حرف می آید: خیلی جالبه... تو داری به من میگی سر لج و لجبازی زندگیو خراب نکنم... بعد دقیقا هفت ماه پیش، تو خودت همینکارو کردی... خیلی غیر منتظره با غزل ازدواج کردی...

_ خب؟!

شانه اش را بالا می اندازد: خب نداره... فقط برام این وجه تشابه جالب بود...

عصبی گوشه ی لبم را به دندان میگیرم: میشه بری؟!

_ میشه دوست باشیم؟!

_ نه...

_ پس منم نه... نمیشه برم...

هوووف... عجب گیری افتاده ام... صدف هر ثانیه، یک شخصیت متفاوت از خودش نشانم میدهد...

نفس عمیقی میکشد: شوخی کردم... میرم... ولی امیر حسام... سعی کن یه کم مثبت تر فکر کنی... تو متاهلی... من در استانه ی تاهل... این فکرایی که راجع به من میکنی اصلا قشنگ نیست...

سری می جنبانم و صدف به طرف در میرود: من برات ارزوی خوشبختی میکنم... تو اگه این کارو نمیکنی، حداقل تخریبم نکن...

و به آرامی اتاق را ترک میکند...

با کلافگی لگدی به پایه ی مبل میکوبم... لعنتی... صدف و فرید حیدری؟؟؟!!! واقعا مزخرف است...

اصلا فرید میتواند کسی را جدایِ از ه*و*س دوست داشته باشد؟! یا صدف... فرید را هم مثل من برای رفع تنهایی هایش میخواهد؟!

با کلافگی اتاق را ترک میکنم... تا رسیدن به خانه، فکرم مشغول است... یعنی صدف به همین راحتی فراموشم کرده؟!

حس میکنم چیزی توی دلم تکان تکان میخورد... حسی مثل حسادت...

سرم را تکان میدهم... کلید می اندازم و وارد خانه میشوم... غزل با رنگی پریده، اما آراسته پیش رویم ظاهر میشود...

برای یک لحظه وا میروم... حس میکنم سقف خانه روی سرم خراب میشود...

من غزل را دارم... غزل بی شیله پیله و صاف و ساده ام...

غزل پیش رویم ایستاده و من به صدف فکر میکنم؟!

نگاه خیره ام میبیند و لبخند کمرنگ و گیجی میزند: چیزی شده؟!

هر چه در دســت دارم را کنار دیوارِ راهروی ورودی رها میکنم و غزل را با تمام وجودم در آغوش میکشم...

با تاخیر دست هایش را بالا می آورد و روی کمرم میگذارد: عسل خونه ست...

دم عمیقی از موهایش میگیرم و گوشش را میب*و*سم: هیـــــــــس... هیچی نگو... هیچی...

ثابت توی اغوشــم می ماند... صــدای خس خس نفس هایش آزارم میدهد... اینکه برای نفس کشیدن تقلا میکند...

کمرش را فشار میدهم... لب هایم را به انحنای گردنش می چسبانم و پیاپی و پشت سر هم تکرار میکنم...

" دوست دارم... دوست دارم... دوست دارم..."

***

بعد از ظهر، شیرین به همراه چند نفر از کارمند های خانم شرکت به خانه می آیند... چند ساعتی تنهایشان میگذارم تا راحت با شند و به ا صطاح جمعشان زنانه باشــد و خودم هم کمی توی خیابان ها می چرخم تا موقعی که عســل تماس میگیرد و میگوید که مهمان ها رفته اند و میتوانم به خانه برگردم... بعد از سه ساعت گ شتن توی خیابان ها، در حالیکه جیب چپ اور کتم سنگین شده و حساب بانکی ام به همان نسبت، خالی شده، به خانه بر میگردم...

جعبه ی سرمه ای مخملی را توی داشبورد میگذارم و پارکینگ را ترک میکنم...

wWw.Roman4u.iR

آخر شـــب علیرضـــا می اید و عســـل با کلی عذر خواهی بابت اینکه نمیتواند بیشتر بماند، به خانه ی خودش میرود...

و باز هم من میمانم و غزلی که سکوتش بیش از حد آزارم میدهد...

روز بعد هم به همین منوال ســپری میشــود... تا نزدیک غروب، دو ســاعتی به شرکت میروم، پلان های کامل شده را تحویل میدهم و کمی کارهایم را جمع و جور میکنم و خوشــحال از اینکه ســه روز تعطیلی در پیش داریم، راه خانه را پیش میگیرم...

خانه بیش از حد ساکت ا ست... حتی صدای تلویزیون هم نمی اید... کفش هایم را در می اورم و از همان ابتدای ورود غزل را صدا میزنم...

جوابی نمید هد... مجددا صـــدایش میزنم و همز مان در ا تاق خواب را باز میکنم...

با دیدنش که روی زمین پشـــت به در، رو به روی میز توالت نشـــسـته و شـــانه هایش می لرزد، با هول به سمتش هجوم میبرم...

_ غزل؟! چی شده؟!

دستم را روی شانه اش می گذارم... با پشت دست به گونه ی خیسش میکشد و گرفته میگوید: هیچی...

کاغذ مچاله شده و گلاسه ی سنوگرافی را از لای انگشت هایش بیرون میکشم و با اه عمیقی میگویم: تو اینطوری خودتو ازار بدی چیزی درست میشه؟!

با هق هق میگوید: تقصیر من بود...

د ستم را روی گونه اش میکشم: کی گفته تقصیر تو بوده؟! غزلم بسه دیگه... هم داری خودتو اذیت میکنی هم منو...

خیره نگاهم میکند و میگوید: امیر حسام تو چطوری داری منو تحمل میکنی؟! چطوری انقدر با ملاحظه باهام رفتار میکنی... من اگه ببینم صدف از یه قدمی تو رد میشه دیوونه میشم... اونوقت تو...

لبخند کمرنگی میزنم و غزل با بی قراری روی زانوهایش بلند میشود و دست هایش را دور گردنم حلقه میکند...

بینی اش را به گردنم می مالد و میگوید: قول میدم دیگه هیچی رو ازت مخفی نکنم... کوچکترین اتفاقی رو باهات درمیون میذارم... من خیلی ناراحتم امیر حسام... میتونی منو ببخشی؟! آره؟!

کمرش را نوازش میکنم و زمزمه میکنم: عزیزم...

_ بگو که منو بخشیدی امیر... بگو مثل قبلا دوستم داری... فکر نکن نمیفهمم شبا که کنارم میخوابی... وقتی چشمت به بدنم میفته چطوری کبود میشی... به خدا من نمیخواستم اینطوری بشه... من... من فقط میخواستم...

_ شششش.... من دو ست دارم غزلم... بیشتر از هر وقت دیگه ای دو ست دارم... انقدر خودتو عذاب نده... تو که دیروز خوب بودی... چی شد یه دفعه؟!

و بازوهایش را میگیرم تا از آغوشم فاصله بگیرد: ببین با چشمهاش چیکار کرده... دیوونه... به خاطر من داری اینطوری گریه میکنی؟!

روی هر دو چشـــمش را میب*و*ســـم و زیر ب*غ*لش را میگیرم تا از جا بلند شـــود: بیا ببینم... دفعه ی اخرت باشـــه به خاطر چیزی که گذشـــته و برای برگردوندنش هیچ کاری از دستمون بر نمیاد اینطوری گریه میکنیا... خنگول... میان گریه لبخند کمرنگی میزند و با هم اتاق را ترک میکنیم... روی کاناپه ی جلوی تلویزیون می نشـــانمش و داروهایش را به همراه لیوان آب میوه ای به دستش میدهم...

خودم هم به بهانه ی تعویض لباس به اتاق میروم...

با حرص تاپ و دامن پر چین نارنجی، کلاه دخترانه ی سـفید رنگ و سـرهمی سرمه ای را توی کشو میچپانم و کشو را با لگد میبندم... چطور فراموش کرده بودم این وسایل را از جلوی دید غزل بردارم؟!

کاغذ سـنو گرافی و برگه ی آزمایش را هم تا جایی که میشـود ریز ریز میکنم و توی سطل می اندازم...

لباس عوض میکنم... دستی به موهایم میکشم... چند نفس عمیـ ـ ـ ـق... و زورکی به لب هایم زاویه میدهم و اتاق را ترک میکنم...

غزل توی سـه کنج مبل مچاله شـده... کنارش مینشـینم و نگاهی به لیوان آب میوه ی نیمه پرش می اندازم: چرا نخوردیش؟!

داوطلبانه توی اغوشم فرو میرود: میل ندارم...

و گونه اش را به قفسه ی سینه ام فشار میدهد: خوابم میاد... حوصله ام هم سر رفته...

موهایش را کنار میزنم: حواسم بود که دیشب اصلا نخوابیدی...

_ خوابم نمیبرد... تو هم نخوابیدی...

بازویش را نوازش میکنم: برو اماده شـــو... بریم آمپولتو بزنی... بعدش هم یه کم توی خیابونا میگردیم یه بادی به ســـرت بخوره از این کســـلی در بیای... خوبه؟!

حینی که سه دکمه ی تی شرتم را به ترتیب میان انگشتانش می چرخاند، ناله میکند: نـــه... دیگه خوب شدم...

_ خوب نشدی... آنتی بیوتیکه باید به موقع و تا اخرین دوز استفاده ش کنی... شوخی که نیست... اونهمه زیر بارون موندی... ریه هات عفونت کرده... سهل انگاری کنی به ضرر خودت تموم میشه...

ایشی میگوید... لبخندی میزنم و لب هایم را در ست روی فرقِ باز شده اش می گذارم: پاشو... پاشو بریم دیر میشه...

_ بشین حالا... دیر نمیشه... تازه اومدی خسته ای...

_ خسته نیستم جغله... بلند شو...

با بی حوصـــلگی نچی میگوید و ســـرش را از روی ســـینه ام بلند میکند... موهایش را پشت گوشش میزنم...

بی هوا گونه ام را میب*و*سد و به اتاق میرود...

لبخند میزنم... اینبار واقعی...

غزل را وادار میکنم پالتوی گرم و سنگینی بپو شد و شال بافتش را محکم دور گردنش میپیچم... با غر غر میگوید که دارد خفه میشـود... و کلاه بافتنی ای را که به سمتش میگیرم، با چشم غره و حرص روی تخت پرت میکند... میخندم و بی خیال کلاه میشوم...

بی توجه به غرغر هایش بوت های ســـاق بلندش را جلوی پایش میگذارم و با ابرو اشاره میزنم: بپوش...

نق زدن هایش تمامی ندارد... کفش هایش را هم میپوشـــد... دســـتش را تا رسیدن به پارکینگ، محکم توی دستم میگیرم...

به درمانگاه میرویم و بعد هم با ماشـــین کمی توی خیابان هم میگردیم... من حرف میزنم و غزل خواب آلود و یک کلمه ای جوابم را میدهد...

کمی که میگذرد و جوابی دریافت نمیکنم، سرم را به سمت غزل میچرخانم و دهانم نیمه باز میماند... و همزمان لبخند عمیقی مهمان لب هایم میشود...

غزل در حالیکه سرش را به شیشه تکیه داده، با ارامش به خواب رفته... ماشین را به کنار خیابان هدایت میکنم... روی نیم تنه اش خم میشـــوم و صـــندلی را کمی میخوابانم... آرام و منظم نفس میکشد...

شالش را کمی شل میکنم و اهسته لب میزنم: ملوسکِ من...

چند دقیقه ای توی ســـکوت خیره اش میشـــوم... چکار کنم که از این حالت کسل و افسرده در بیایی غزلم؟!

نفس عمیقی میکشم... نگاهم را از صورت غزل، تا خیابان پیش رویم امتداد میدهم و روی فرمان ضرب میگیرم... فکری توی سرم رژه میرود...

با خوشحالی از فکرم استقبال میکنم... برای بیرون آمدن از پارک راهنما میزنم و راهم را به سمت پمپ بنزین کج میکنم...

***

روی زمین زانو میزنم و دو انگشت ا شاره و و سطم را زیر گلدان سر میدهم... لعنتی... پس این کلید کجاست؟!

پوفی میکنم... گلدان بزرگ و سـنگین را کمی کج میکنم و اینبار با راحتی بیشـتری کلید را پیدا میکنم... لبخند پیروزمندانه ای می زنم... حفاظ آهنی جلوی در و سپس درب چوبی را باز میکنم...

عقب گرد میکنم و از پله ها پایین میروم...

در سمت کمک راننده را باز میکنم... دست چپم را زیر کتف و شانه های غزل سر میدهم و کمی خم میشوم برای بلند کردنش که تکانی میخورد و وحشت زده پلک میگشاید...

میبینم که توی کسری از ثانیه چشمهایش گرد میشوند...

سریع لب میگشایم و میگویم: منم غرلم... نترس...

نفسـش را با اسـودگی بیرون میدهد... دسـتم را پس میکشـم و کمر راسـت میکنم...

_ امیر؟! چیکار میکنی؟!

_ هیچی... دیدم خوابت عمیقه، گفتم دیگه بیدارت نکنم... میخواستم ببرمت توی ساختمون...

پشـت دسـتش را کنار لبش میکشـد و خواب الود میپرسـد: رسـیدیم؟! اصـلا نفهمیدم کی خوابم برد...

و از کنار شانه ام سرک میکشد و فضای نا آشنا را از نظر میگذراند و بلافاصله اخم میکند: نرسیدیم هنوز؟!

با شیطنت نچ میگویم...

غزل با خواب آلودگی پلک میزند و گیج میپرسد: کجاییم پس؟!

_ شمـــــال...

تقریبا جیغ میکشد: چـــــی؟؟!!

_ هـیـــــس... چرا جیغ میزنی؟!

می چرخد و پاهایش را از ماشین آویزان میکند: داری شوخی میکنی باهام؟!

از پیش رویش کنار میروم و با د ست به محوطه ی پیش رویم ا شاره میکنم: بیا خودت ببین...

به آرامی از ماشـــین پیاده میشـــود... دســـتش را میگیرم... با دهان باز نگاهم میکند: ساعت چنده؟! چند ساعته روندی؟!

دسـتی به پشـت گردنم میکشـم: سـاعت؟! از یک که مطمئنم گذشـته.. خب زم*س*تونه... جاده هم نسبتا خلوت... زود رسیدیم...

چندین بار پلک میزند و نفسش را پر شتاب بیرون می فرستد: دیـــواااانه...

می خندم و یقه ی پالتویش را به هم نزدیک میکنم: گفتم یه ســه چهار روزی تعطیله... بمونیم توی خونه به در و دیوار زل بزنیم که چی؟! الان خوبه دیگه... اومدیم مسـافرت... یه بادی به سـرمون بخوره... خانمم هم روحیه ش عوض بشه... بعد با انرژی یه هفته ی جدید رو شروع کنیم...

لبخند پهنی میزند: امیـــر...

خیره یه چشمهایش زمزمه میکنم: چند روزه اینطوری به روم نخندیدی؟!

نفس عمیقی میکشد...

با کف دســـت به کمرش میزنم: بدو برو توی ســـاختمون یخ کردی... برو منم ماشینو جابجا میکنم و میام... برو...

سرش را تند تند تکان میدهد و به طرف ساختمان قدم برمیدارد... صبر میکنم تا از پله ها بالا برود و بعد به طرف ماشین میروم...

ماشـــین را جابجا میکنم، خوراکی هایی را که توی مســـیر خریداری کرده ام به دست میگیرم و مسیر ماشین تا ساختمان ویلا را با دو طی میکنم...

غزل از پله ها پایین می اید.. کف دســـت هایش را به هم می مالد و آهســـته میگوید: در همه ی اتاقا قفله امیر...

ابرویی بالا می اندازم: دروغ...

سرش را تکان میدهد: به خدا...

و ریز می خندد: یخ میزنیم تا صبح...

سینه سپر میکنم: تا منو داری غم نخور...

لبخندش عمیق میشود... نایلکس خرید ها را روی کاناپه رها میکنم و به طرف اتاقک زیر پله ها میروم... دســـتگیره را به پایین هل میدهم... ابرویی بالا می اندازم و میگویم: این بازه...

و به ارامی در را به جلو هل میدهم: ا تاق خالی از وســـیله بهم دهن کجی میکند... پا به اتاق میگذارم...

یک چمدان قدیمی و چندین ســـاک پتو و چند بالش که رویش خودنمایی میکند، تنها وسایل اتاق را تشکیل میدهد...

غزل در ا ستانه ی در می ایستد... به سمتش می چرخم و میگویم: بیا بریم... اینجا یه سری خرت و پرت به درد بخور هست...

wWw.Roman4u.iR

و دستش را میگیرم و از اتاق فاصله میگیریم...

روبه روی شــومینه زانو میزنم... به دنبال شــیشــه ی الکلی که همیشــه همین اطراف بوده چشم می چرخانم و میگویم: ببین توی اشپزخونه کبریت هست؟!

صــدای دور شــدن قدمهایش می اید و دقیقه ای بعد، فندک آشــپزخانه ی ابی رنگی را به دستم میدهد...

شومینه را روشن میکنم و از جا بلند میشوم...

غزل شالش را باز میکند و بین خرید ها سرک میکشد: اینا چیه گرفتی؟! اوم... پاستیل...

همه ی نایلکس ها را با هم از پیش رویش برمیدارم و محکم میگویم: اول شام...

با نیش باز نگاهم میکند: شام ساعت دویِ نصفه شبی... بگی سحری بهتره...

لبخندش را میب*و*سم و با دهن کجی میگویم: حالا...

به اشــپزخانه میرویم... کمی بعد، آشــپزخانه و نشــیمن کوچک خانه، توی گرمای دلنشینی فرو میرود...

پیراهن چهارخانه ی سفید و قرمزم را به غزل میدهم و خودم با رکابی مشکی و جین سرمه ی توی اشپزخانه می چرخم...

پیراهن را روی نیم تنه ی ورزشــی ســرمه ای رنگش میپوشــد و در حالیکه ران های خوش تراشش را به نمایش گذاشته، پیش چشمم جولان میدهد...

لبخندی به تیپ م ضحکی که برای خودش در ست کرده میزنم... از پ شت به کمرم می چ سبد و د ستش را جلوی دهانم میگیرد... پا ستیل قلبی شکل را به دندان میکشم و میگویم: مگه نگفتم الان نخور از اینا؟!

تنها به رویم لبخند میزند... ســرم را می چرخانم و گاز محکمی از گونه اش میگیرم...آخش به هوا میرود...

می چرخم و از کمر بلندش میکنم و روی کابینت مینشانمش... با اخم دستش را روی گونه اش میگذارد...

بینی ام را به بینی اش می مالم: چیه خوشتیپ؟!

پاهایش را توی هوا تاب میدهد: دردم گرفت...

برش خیارشــوری به دهانش میگذارم... چهره اش جمع میشــود و لب هایش آویزان: پاستیل تو دهنم بـــــود... اَه...

بســته ی پاســتیل را از دســتش میگیرم و پشــت ســرم روی میز میگذارم: بســه دیگه...

اعتراض میکند: اِ... امیر...

لبخندی میزنم... چند ثانیه ای به چهره ی بشاشش زل میزنم... این غزل، غزل چند ســاعت پیش نیســت... غزل چند روز پیش هم نیســت... این غزل، غزل تمام سالهای کودکی و نوجوانی ام است... اگر میدانتستم یک سفر تا این حد توی روحیه اش اثر میگذارد، زودتر اقدام میکردم...

موهایش را جمع میکنم و پشت کمرش میریزم: خوبی؟!

با شادی سر تکان میدهد: خیلـــی...

پلک میزنم: خوبه که خوبی... تو خوب باشی منم خوبم...

wWw.Roman4u.iR

د ست هایش را از ساعد روی شانه هایم میگذارد: مر سی... ا صلا انتظار این مسافرتو نداشتم... خیلی خوشحال شدم...

به لبخندم وسعت می بخشم... لبخند من تنها با وجود غزل شکل میگیرد... با وجود غزل و سعت میگیرد... وبا وجود غزل به بی نهایت میر سد... غز لبخند بی نهایت من است...

به کارها سرعت می بخشم... کالباس و خیار شور و بطری نوشابه را به همراه نان باگت و ســس روی میز میگذارم و رو به غزل که همچنان روی کابینت نشسته و با پاشنه ی پا به کابینت میکوبد میگویم: اگه صلاح میدونین تشریف بیارید شام...

از کابینت پایین می پرد: ببین یه شب میخوای بهمون شام بدیا...

صندلی را برای نشستنش عقب میکشم و روی صندلی مجاورش مینشینم...

کف دست هایش را روی گونه هایش میگذارد: سردمه... تو سردت نیست؟!

به بند پهن سرمه ای نیم تنه اش که از یقه ی باز لباس دیده میشود، نگاه میکنم و دســت میبرم دو دکمه ی بالایی پیراهن را میبندم: منم جای تو بودم ســردم میشد...

لب هایش را با غصه جمع میکند...

زیر لب میگویم: لــوس...

و لقمه ای را که برای خودم درست کرده ام به دستش میدهم... لقمه را از دستم میگیرد...

با پنجه به پشت ساق پایم میکشد... سیخ مینشینم و نگاهش میکنم...

زیر زیرکی و با لبخندی فرو خورده نگاهم میکند و با انگشت ا شاره به پو ست دون دون شده ی ساعدم میکشد: سردت شـــد؟؟!!

با چشم غره میگویم: نخیـــــر...

ایشی میگوید و باز با پنجه به ساق پایم میکشد... پوفی میکنم...

غزل خنده اش را ول میدهد.. با لذت به خنده ی از ته دلش نگاه میکنم وتکه نانی را که برداشته ام، روی میز پرت میکنم: ببین خودت نمیذاری آدم باشم...

و دســـت دور کمرش می ا ندازم و لب به لبش می چســبانم... میبینم که چشمهایش گرد میشوند... توی چشمهایش پلک میزنم... مردمک هایش رفته رفته به حالت عادی برمیگردد...

چشمهایم را نمیبندم... چشمهایش را نمیبندد...

با نگاهم، به چشمهایش عشق میریزم و طعم لب هایش را مزه مزه میکنم...

اندک ظرف هایی که کثیف کرده ایم را با همکاری هم!! میشوییم...

غزل با شیطنت به صورتم آب و کف می پا شد... صورتش را میان دست های کفی ام میگیرم و لب هایش را عمیق و طولانی میب*و*سم...

توی نشـــیمن و رو به روی تلویزیون، پتویی پهن میکنم و دو بالش رویش می گذارم...

غزل د ستش را روی بازویش میکشد: قراره روی پتو بخوابیم؟! تا صبح خشک میشیم که...

پتوی دیگری هم از کاور خارج میکنم: چاره چیه؟!

با بی میلی روی پتو دراز میکشـــد و بالش کناری اش را به ب*غ*ل میگیرد: یه بالش دیگه برای خودت بیار...

پوفی میکنم و برای برداشتن بالش، به اتاق سردِ زیر پله ها میروم...
غزل یک پایش را توی شـــکمش جمع میکند و بالش را زیر پایش میگذارد...
شلوارم را روی کاناپه می اندازم.. موبایلم را روی میز بالای سرمان میگذارم و زیر پتو میخزم...
غزل دست راستش را زیر لُپش میبرد و دست چپش را روی گونه ام میگذارد...
لبخندی میزنم و دســـتم را روی دســـتش میگذارم: خل تر از خودمون ســـراغ داری؟!
می خندد: مگه چیه؟! به این خوبی...
و با هیجان اضافه میکند: صبح بریم دریا...
می غلتم و رو به سقف میخوابم... دست غزل از روی گونه ام سر میخورد: اول بریم یه خرده خرت و پرت و لباس بخریم... هر کی ما رو ببینه بهمون می خنده... من اینطوری با شرت و زیر پوش... تو با لباس من...
_ آدم باید متفاوت باشه...
از گوشـــه ی چشـــم نگاهش میکنم... لبخندی میزند و مثل من رو به ســـقف میخوابد...
دســـت هایم را روی شـــکمم قفل میکنم: کاش میشـــد هیچ وقت برنگردیم تهران... کاش تا اخر همینجا میموندیم... یا اصـــلا یه مدت میرفتیم یه شـــهر دیگه زندگی میگردیم... تهرانو با خاطرات خوب و بدش جا میذاشتیم...
اوهومی میگوید: کاش قبل از اون میشـــد اتفاقات بد رو فراموش کرد... ولی حیف که هرچ قدرم ســـعی کنیم چیزی رو به روی خودمون نیاریم، اون

خاطرات... اون اتفاقات بد، یه گوشـــه از ذهن و قلبمون رو کدر کرده... و اون لکه ی کدر... تا اخر همونجا میمونه... ممکنه کمرنگ بشـــه... ولی پاک نمیشه...

آهی میکشم... غزل خواب الود میگوید: از اول قصد این سفرو داشتی؟!

نچی میگویم: نه... یه دفعه به ســـرم زد... رفتم بنزین زدم و بعدشـــم زدم به جاده...

کشدار میگوید: ایندفعه دیگه عمه میکشتمون... هر چی میگه بی خبر جایی نرید... ما بد تر میکنیم...

زیر پوستی لبخند میزنم... غزل خمیازه ای میکشد... اهسته میپرسم: خوابت میاد هنوز؟! اونهمه توی ماشین خوابیدی...

_ اوومم... اره... کسلم...

چیزی نمیگویم... چند دقیقه ای ســـکوت برقرار میشـــود... غزل باز خمیازه میکشد... باز هم سکوت میکنم و چند دقیقه ی بعد، به اهستگی صدا میزنم: غزل؟!

هومی میگوید...

دست را ستم را زیر سرم میبرم و خیره به سایه ی لوستر، روی سقفِ تاریک میگویم: تو قول دادی دیگه هیچی رو از من مخفی نکنی... منم همینطور... برای همینم دلم نمیخواد هیچی رو توی دلم نگه دارم...

باز هم جوابم هومِ کشیده ی غزل است...

نفس عمیقی میکشـــم و ادامه میدهم: دیروز که رفته بودم شـــرکت... صـــدفو دیدم... یعنی... اول حال تو رو پرســـید... بعد نمیدونم چی شـــد... یعنی

نمیدونم بحث به جا کشید که گفت داره ازدواج میکنه... اولش باروم نمیشد... ولی...

لبی تر میکنم و میگویم: غزل باورت میشه داره با فرید حیدری ازدواج میکنه؟!

صدف واقعا از فرید خیلی سره... اگه واقع بینانه نگاه کنیم، این دو تا ا صلا به هم نمیان... در سته که صدف به من بد کرد... اما خب یه جورایی هم به نفعم شـــد... من الان تو رو دارم... میدونی غزل... دیروز یه حرف هایی میزد که... هان یادم اومد چی شد که گفت داره ازدواج میکنه... من بهش گفتم که آویزون زندگی من نباشــه... اونم گفت که داره ازدواج میکنه... حرف های دیروزش... خب... امیدوارم بد بردا شت نکنی... ولی دلم براش سوخت... صدف خیلی تنهاس... میدونی...

صــدای خش خشــی می اید و کلامم را قطع میکند... ســرم را می چرخانم... غزل غلت میزند و پشت بهم میخوابد...

کافه پوفی میکنم: خوبه بهت گفتم بد برداشت نکن...

جوابی نمیدهد...

_ ای بابا... الان مثلا قهر کردی؟! غزل...

خودم را نزدیکش میکشم... روی ارنجم بلند میشوم: غـــ...

لبخند عمیقی روی لب هایم می نشیند... هـــــــه پر صدایی میگویم و زمزمه میکنم: منو ببین دارم با کی حرف میزنم...

و ارنجم را تکیه گاه ســرم میکنم و از پشــت به غزل می چســبم... در حالیکه انگشت شستش را میان لب هایش گرفته، با ارامش به خواب رفته...

موهایش را از روی گونه و کنار دهانش، کنار میزنم و با ملایمت، انگشـتش را از دهانش بیرون می اورم...

توی خواب اوم اومی میگوید... گونه اش را نوازش میکنم... با اخم دسـتش را بالا می اورد و گونه اش را میخاراند... شـقیقه اش را میب*و*سـم... اینبار عکس العملی نشان نمیدهد...

بند نیم تنه اش را میبینم که توی شـانه اش فرو رفته... انگشـت اشـاره ام را زیر بند کشـی میبرم و کمی ازادش میکنم... نگاهم روی کبودی کمرنگ انحنای گردنش زوم میشود...

دندان هایم را به هم فشار میدهم... این رد های لعنتی کی از بین میروند؟؟!!

پوفی میکنم... غزل راسـت میگوید که خاطرات تلخ هر چقدر هم که کمرنگ بشوند، باز هم یک گوشه از ذهن و قلب ادم را کدر کرده اند...

یقه ی پیراهن را روی گردنش برمیگردانم... دستی که تکیه گاه سرم شده را زیر گردن غزل سر میدهم و از پشت در اغوش میگیرمش...

خواب الود و ضعیف زمزمه میکند: امیر؟!

دست دیگرم را روی پهلویش میگذارم: جونم؟!

جوابی نمیدهد و دستش را روی ساعدم که روی شکمش قرار دارد میگذارد...

ثانیه ای بعد، مجددا نفس هایش کشدار میشوند...

کنار گوشش لب میزنم: میدونی چقدر دوست دارم؟!

جوابم سـکوت اسـت و ادامه میدهم: میدونی دارم خودمو به در و دیوار میزنم که چیزی رو یادم نیارم؟ یادت نیارم؟!

انگار که با خودم حرف بزنم میگویم: میدونی چقدر برام عزیزی؟! میدونی میخوام بشـــکنم دســـت هایی رو که تنتو لمس کرده؟! میدونی چقدر فشـــار رومه؟؟!!

آهی میکشم...

_ همه رو تحمل میکنم... فط تو خوب باش... برام بخند... بغض نکن... چونه نلرزون...

صـــورتم را میان موهایش پنهان میکنم: کاش توی همین لحظه... توی همین مکان... و همین زمان بمونیم... تا ابد... نه پارســـایی باشـــه که حتی شـــنیدن ا سمش منو تا سر حد مرگ دیوونه کنه... و نه صدفی که حضورش تو رو آزار بده... کاش فقط من باشـــم و تو و... نه... فقط من و تو... خودم و خودت... کاش بشه... کـــاش...

***

گوشی را بین شانه و گوشم نگه میدارم و برای غزل آغوش میگشایم...

با لبخند توی اغوشـــم فرو میرود و به ســـینه ام تکیه میدهد... با دســـت چپ موبایل را کنار گوشـــم نگه میدارم و دســـت راســـتم را جلوی شـــکمش محکم میکنم

_ حالا حالش خوبه؟! روحیه ش خوبه؟!

می خندم و توی گوشی میگویم: اوه... مامان حالش از من و شما بهتره...

صدای نفس راحت مامان را میشنوم: خب خدا رو شکر... ولی کاش حداقل قبلش می اومدی از من کلید میگرفتی.. دیشب چطوری خوابیدین؟! سرد نبود؟!

خیره به دریای مواج، لب هایم را یه شقیقه ی غزل می چسبانم... سرش را مایل میکند و لبخند میزند...

_ نه خوب بود... از پتوهای توی انباری برداشتیم... ولی مامان توی اولین فرصت باید یه اجاق گاز آدمیزادی برای اینجا بگیری... صبح میخواستیم یه چایی بذاریم از زندگی سیر شدیم...

مامان می خندد: اووو... حالا برای سالی سه چهار بار برم کلی پول بالای اجاق بدم؟! همون خوبه... کی بر میگردین؟!

_ پس فردا... جمعه صبح حرکت میکنیم... دیگه غزل هم باید به دانشگاهش برسه...

_ آهان... خیله خب... خوبه... استثنائا همین یه دفعه عقلت خوب کار کرد این بچه رو برداشتی بردی یه بادی به سرش بخوره...

اعتراض میکنم: اِ... مامان...

غزل ابرویی بالا می اندازد و اشاره ی چشم میپرسد: چی شده؟!

چانه بالا می اندازم به معنای هیچی و فقط انتهای جمله ی مامان را میشنوم: پس مواظب خودتون باشید... گوشی رو میدم به دایبت میخواد با غزل صحبت کنه...

باشه ای میگویم و موبایل را به غزل می سپارم: دایی میخواد باهات حرف بزنه...

موبایل را میگیرد و از اغوشم بیرون می اید و با کمی فاصله، شروع به قدم زدن در امتداد ساحل میکند...

بند های آویزان از کلاه سویی شرتم را به بازی میگیرم... غزل با لبخند، با تلفن صحبت میکند... به ست سویی شرت و شلوار ارغوانی رنگی که اندامش را در بر گرفته خیره میشـــوم... و زیپی که تا روی ســـینه باز اســـت و یقه ی هفتِ تیشرت جذب سفیدش را به نمایش گذاشته...

صـــبح بعد از خوردن صـــبحانه، اولین اولویتمان خرید لباس بود... دو سِـــت سویی شرت و شلوار، برای من م شکی و برای غزل ارغونی، به همراه دو تی شرت هم شکل سفید با خط و خطوط مشکی و طوسی... یکی برای من... و یکی برای غزل...

کمی هم توی بازار گشتیم و بعد از خرید خرت و پرت و مواد خوراکی، به ویلا برگشتیم... هوا نسبتا خوب است... حد اقل از هوای مزخرف تهران خیلی بهتر است...

غزل تماس را به پایان میرساند و به طرفم می اید... تکیه ام را از بدنه ی ماشین میگیرم... موبایلم را به دســـتم میدهد و قبل از اینکه چیزی بپرســـم، خودش میگوید: بابا میگه شما ها چرا اینطوری هستین؟! یه دفعه غیب میشید بعد سر از یه شهر دیگه در میارین...

می خندم و دستش را می کشم تا به اغوشم بیاید...

شانه هایش از پشت به سینه ام می چسبند... دست هایم را جلوی شکمش به هم قلاب میکنم و مجددا به بدنه ی ماشین تکیه میدهم...

ریز ریز می خندد: یکی از فانتزی هام این بود که یه روز با شـــوهر اینده ام، یه همچین وضعیتی داشته باشیم... اصلا کلا عاشق اینه م که به یکی تکیه بدم...

خشن زیر گوشش میگویم: با کی؟!

_ با شووَر اینده م... آآآی...

دســت هایش را روی ســاعدهایم میگذارد... فشــار دســتم را روی پهلوهایش بیشتر میکنم: جرئت داری یه بار دیگه بگو...

_ اووو... حالا هر کی ندو نه من که میدونم تو روی این چیزا کلا غیرت نداری... برای من تیریپ مردای متعصــب ایرانی بر ندار... تازه از همون اوایل یه حسی بهم میگفت شوهر اینده م تویی...

سرم را خم میکنم و گردنش را میب*و*سم: این شد یه چیزی...

دستش را بالا می اورد و روی گونه ام میگذارد: من از پونزده شونزده سالگی با احساسم درگیر بودم... اما میدونی از کِی فهمیدم که احساسم جدیه و بچگانه نیست؟!

چانه ام را روی موهایش میگذارم و منتظر میمانم تا جمله اش را کامل کند...

_ از دوماه بعد از کنکور... یادته برام یه خواستگار پیدا شده بود؟!

پلک میبندم: اووف... نگو...

می خندد: هیچ وقت هوار هواراتو یادم میره... صــدات هنوز تو گوشــمه که میگفتی این هنوز بچه ست... با اینکه دایی خیلی از دستت عصبانی شده بود، ولی وقتی گفتی : من تاره میخوام بهش رانندگی یاد بدم" زد زیر خنده...

با صــدا می خندم: خب مگه غیر از این بود؟! تو هم بچه بودی، هم تازه میخواستم بهت رانندگی یاد بدم...

_ من فکر میکردم تو هم مثل منی... یعنی یه حس متقابله... ولی... اخم میکنم...

نفس عمیقی می کشـــد و با تک خندی بحث را عوض میکند: یه مدت که گذشته بود، نمیدونم یه بار که داشتیم با بابا حرف میزنیم، چی شد که بحث به اون ماجرا کشیده شد... بابا بهم گفت "امیر یه جوری سرم داد و بیداد میکرد که یه لحظه فکر کردم اون بابات و اختیار دارته... میخواســتم ازش معذرت خواهی کنم که باهاش هماهنگ نشده"...

_ خودمم نمیدونم چرا تا اون حد عکس العمل نشــون دادم... فقط یه حســی بهم میگفت نباید بذارم تو رو شوهرت بدن و از من دورت کنن...

_ ایش... حالا منم همون موقع زنش نمیدشـــم که... خو به تو بابام نبودی، وگرنه من توی خونه می ترشیدم...

چانه ام را روی سرش فشار میدهم: شیطونی نکن...

کمی میان دست هایم تکان میخورد و میگوید: یکی دیگه از آروزهامم این بود که وقتی ازدواج کردم، هر چند ماه یه بار با شوهرم برم اتلیه عکس بگیرم... در و دیوار خونه م پر از عکس باشه... بعد یه میز بزرگ هم از این قدیمی ها داشته باشم، روشو پر از عکس های بچگی و قدیمی کنم...

ســرم را عقب میکشــم و با فشــار دســت هایم، وادارش میکنم توی اغوشــم بچرخد...

رخ به رخم قرار میگیرد و لبخند میزند... دســت هایم را دو طرف پهلوهایش میگذارم: چرا تا حالا بهم نگفتی؟!

شانه بالا می اندازد: نمی دونم... خب... بحثش پیش نیومد...

_ یعنی حتما باید بحثش پیش بیاد که تو یه چیزی از من بخوای؟!

روی پنجه بلند میشود و در حالیکه دست هایش را دور گردنم می اندازد، بینی اش را به بینی ام می ماد: الان بهت برخورده؟! خیلی ناراحتی، وقتی برگشتیم ببرم اتلیه...

محکم میگویم: باشه...

شگفت زده نگاهم میکند: جدی؟!

سر تکان میدهم: اوهوم...

_ سر کارم که نذاشتی؟!

با انگشت اشاره پیشانی اش را به عقب هول میدهم: برا چی باید سر کارت بذارم کودن؟!

چشمهایش برق میزنند: خب فکر میکردم از این سوسول بازیا خوشت نمیاد...

لبخند میزنم: میشه جوجه چیزی بخواد و من نه بیارم؟! اون موقع که زنم نبودی همه ی خواسته هات بی چون و چرا اجرا میشد... حالا که دیگه شریک زندگیمی...

گربه وار صورتش را به شانه ام می مالد: اووووم... چه همسری خوبی دارم من...

دست میبرم کلیپسش را باز میکنم... موهای ل*خ*تش با یک حرکت شانه و پشت کتف هایش را پر میکند... دستم را میان موهایش حرکت میدهم و میپرسم: نهار جوجه میخوری؟!

wWw.Roman4u.iR

سرش را روی سینه ام بالا و پایین میکند...

لبخند یک طرفه ای مهمان لب هایم میشود... نی نی کوچولو...

با نوک انگشتان، پوشت سرش را نوازش میکنم...

_ یه چیزی بگم؟!

نگاهم را از آبیِ دریا میگیرم: بگو...

_ میشه وقتی برگشتیم... یه زندگی جدید شروع کنیم؟!

_ زندگی جدید؟!

_ هوم... درسته خاطرات تلخ هیچوقت فراموش نمیشن... اما... خب میشه تا یه حدی نادیده شـــون گرفت... دلم میخواد تصـــور کنم تازه ازدواج کردیم.. با همین حس خوبی که الان و توی این لحظه داریم... همدیگه رو دوســـت داریم... من هیچ اتفاق بدی برام نیفتاده... تو از صدف ضربه نخوردی... تازه شاید اونطوری یه دید بهتری هم نسبت به صدف پیدا کنم... دلم میخواد واقعا زندگی کنم... من توی این چند ماه... حتی توی بهترین لحظاتی که با هم داشتیم هم نگران بودم... که تو چیزی نفهمی... ولی...

دستم را روی لب هایش میگذارم...

_ میشه... اگه خودمون اراده کنیم، همه چی شدنیه... فقط...

پرسشگرانه نگاهم میکند: فقط؟؟!!

_ یه شرطی داره...

نگاه خیره ام به برامدگی گلویش باعث میشـــود ضـــربه ی محکمِ دســـتش، به سمت چپ سرم برخورد کند...

ـ بی شعوووور.... دارم جدی باهات حرف میزنم...

نگاهم را تا چشمهای عصبانی اش بالا میکشم: منم کاملا جدی ام...

کف دست هایش را به سینه ام فشار میدهد و فاصله میگیرد: برو ببینم... خل وضع...

دستش را میگیرم: ای بابا من که چیز بدی نمیخوام...

ـ برو ببینم حوصله تو ندارم... اه...

دستش را میکشم و محکم توی ب*غ*لم نگهش میدارم... قبل از هر عکس العملی، دندان هایم، گلویش را هدف میگیرد و جیغ گوش خراشش به آسمان میرود...

***

خودکار را میان انگشتانم بازی میدهم... نیمی از صحبت ها را میشنوم و نیمی دیگر را نه...

پوفی میکنم و به پشتی صندلی تکیه میدهم و همزمان نگاه خیره ی صدف را غافلگیر میکنم... لبخند کمرنگی میزند و نگاهش را میگیرد...

مجددا خودکار را میان انگشتانم میگیرم...

با روشن شدن ناگهانی فضا، تکانی میخورم و نگاهی به اطراف می اندازم... یکی از مهندسین پروژکتور را خاموش میکند...

همکار ها خسته نباشید گویان سالن کنفرانس را ترک میکنند... از جا بلند میشوم...

مهندس تولایی دستی به پشتم میزند : امروز اصلا نبودی...

لبخند کمرنگی میزنم: یه خرده فکرم مشغوله... چیزی نیست...

متقابلا لبخند میزند و از کنارم میگذرد...

از ســالن کنفرانس بیرون میروم... خانم فلاح نیمخیز میشــود و میگوید: غزل توی اتاقتونه...

ابرویی بالا می اندازم و سری تکان میدهم و وارد اتاق میشوم...

غزل همراه با صــندلی به ســمتم می چرخد... ســوت کشــداری میزنم و بلند میگویم: اینجا رو...

با لبخند به طرفم می اید: سلـــــام... خوب شدم؟!

فا صله مان را با دو قدم بلند برمیدارم و مقنعه اش را از سرش میکشم: محشر شدی... موهاشو ببین...

و کلیپســش را باز میکنم و موهای بلوطی رنگش که پله پله کوتاه شــده روی شانه اش میریزد: فکر کنم صبح گفتی تا ساعت دوازده کلاس داری...

شانه بالا می اندزد و مقنعه و کلیپسش را از دستم میگیرد: کلاس اولم تشکیل شد فقط... منم گفتم برم خرید.. ولی بعد سر از ارایشگاه در اوردم...

ابروهایش را که یک درجه روشن تر از موهایش رنگ شده از نظر میگذرانم... ارایش ملایم و کمرنگی هم روی صــورتش نشــانده: هوم... خوب کردی... قیافت از اون حالت بچه گونه در اومده...

مقنعه اش را روی سر می اندازد: همه ش می ترسیدم خوشت نیاد...

و عقب گرد میکند و مجددا روی صندلی پشتی بلندم می نشیند: امروز میتونی یه خرده زودتر کارو تموم کنی؟!

_ به چه مناسبت؟!

چرخی به صندلی میدهد: امشب تولد داییه... عمه هم دعوتمون کرده...
رو به رویش، از کمر به میز تکیه میدهم: هان... آره راســـت میگی... اینا هم چشم بازارو کور کردن با عشق و عاشقیشون...
غزل اخم میکند: به این خوبی... مگه چیه؟! مردم یاد بگیرن...
حق به جانب میگویم: بله مردم یاد بگیرن...
ایشـی میگوید و سـپس با هیجان ادامه میدهد: عمه شـیرین اینا رو هم دعوت کرده... یعنی اول زنگ زد از من اجازه گرفت گفت تو ناراحت نمیشـی من دعوتشون کنم؟! من همینطوری موندم اصن... گفتم چرا ناراحت بشم؟... بعد عمه گفت به خاطر اینه قبلا امیر حسـام با شـیرین چیز بوده... دقیقا جمله ش همین بود... بعد من دیگه تا ته حرفشـو خوندم... گفتم کجای کاری عمه... خبر نداری اخر هفته ها یا ما خونه ی اونا تلپ میشـیم یا اونا خونه ی ما... وایی امیر حسام... انقدر خوشم میومد اینایی که رابطه شون با مادر شوهراشون خوب بود بعد هی با هم اینور اونور میرفتن... خرید میرفتن... دور همی های زنونه... الان نصیب خودم شده...
نفس میگیرد و ادا مه مید هد: اووف... چقدر حرف زدم... پس زودتر کارو تعطیل کنی دیگه... من از اینجا م*س*تقیم میرم پیش عمه... از صـبحه داره خونه رو میسابه...
چتری هایش را با دو انگشـــت لمس میکنم: تا اینجا اومدی بمون کمک من دیگه... با هم میریم...
_ اهکی... من امروز روز کاریم نیس که... یه روز کلاســم تشـکیل نشـده میخوای ازم بیگاری بکشی؟!

چتری هایش را می کشـــم: خیلی بلبل زبونی میکنیا... اصـــن همون بهتر که بری... دو دقیقه اومدی مخمو خوردی...

_ دلتم بخواد...

_ دلم که میخواد... اینجا جاش نی...

حرص زده میگوید: کوفت...

و همزمان تقه ای به در میخورد... بفرمایید میگویم و به عقب میچرخم... در روی پاشنه می چرخد...

صدف موبایلم را توی هوا تکان میدهد: اینو توی سالن کنفرانس جا گذا شته بودی...

و تق تق کنان جلو می اید... گوشـــی موبایل و پاکت یاســـی رنگی را روی میز میگذارد و رو به غزل لبخند میزند: چه خوشگل شدی...

غزل تنها سر تکان میدهد و صدف به همان ارامی اتاق را تر ک میکند...

غرل خم میشود و پاکت روی میز را چنگ میزند: این چیه دیگه؟!

و کارتی را از پاکت بیرون میکشـــد... با دهان باز به نوشـــته های طلایی رنگ نگاه میکند: امیر حســـــام... اینجا رو...

پوفی میکنم... غزل میگوید: امیر ببین... نوشـــته صـــدف و فرید... این... این دختره داره با فرید حیدری ازدواج میکنه؟!

کارت را از میان انگشتانش بیرون میکشم و روی میز پرت میکنم: به ما چه... ما که قرار نیست بریم...

_ تو میدونستی؟!

نگاهش میکنم و با تاخیر پلک میزنم: خب... آره...

_ آرررره؟؟!!

- آره اره... که چی؟!

از روی صندلی بلند میشود و سینه به سینه ام می ایستد: میدونستی بعد به من نگفتی؟! اصلا از کجا میدونستی؟!

_ اووووف... خودش بهم گفت... من بهش گفتم اویزون زندگیم نباش اونم گفت دارم ازدواج میکنم چرا باید اویزون زندگی تو باشم؟ منم بلافاصله بهت گفتم... داشتم باهات حرف میزد خوابت برد... همون شب اولی که رفتیم شمال... بعدشم کلا یادم رفت...

عقب میکشد و زیر لب زمزمه میکند: خب... خب گفتی دیگه... من نفهمیدم... بعدشم حتما برات مهم نبوده که یادت رفته...

و منتظرِ تایید به چشمهایم خیره میشود... با ملایمت دستی به گونه اش میکشم: اوهوم... برام مهم نبود و یادم رفت...

غزل نا مطمئن پلک میزند... زورکی لبخند میزنم: باور کن...

لب میزند: باور میکنم...

و روی پنجه هایش بلند میشود و نرم گونه ام را میب*و*سد: من دیگه میرم...

آرنجش را میگیرم: ناراحت شدی؟!

چشمهایش را گرد میکند: نه بابا... چرا ناراحت بشم؟... این صدف هم شرش کنده شد... تازه خوشحال هم شدم... ولی خب... فرید حیدری؟!

و لب هایش را کج میکند و لبخندی میزند و به طرف کیفش میرود...

حرکاتش را زیر نظر میگیرم... کولی اش را روی شانه می اندازد و مقنعه اش را از زیر بند های کولی ازاد میکند: اینطوری رفتم ارایشـــگاه همه یه جوری نگاه میکردن انگار منگلم...

لبخند میزنم... سویچ ماشین را به طرفم میگیرد: بیا... ماشینو لازم ندارم... از اینجا سوار تاکسی میشم م*س*تقیم میرم خونه عمه...

سویچ را از دستش میگیرم: صبر کن برات آژانس بگیرم....

دستش را توی هوا تکان میدهد: بابا تاکسی میگیرم میرم...

چشم غره میروم: برات اژانس میگیرم...

چیشِ پر خنده ای میگوید و روی راحتی چرمی مینشـــیند... با آژانس تماس میگیرم و تقاضای ماشین میکنم.... تلفن را که روی دستگاه قرار میدهم متوجه نگاه خیره ی غزل میشوم...

سر تکان میدهم: چیه؟!

_ هوم؟! هیچی... نفهمیدم کارته مال عروسی بود یا عقد؟!

نیم نگاهی به کارت ولو شده روی میز می اندازم: نامزدیه... پنجشنبه ی همین هفته...

اوهومی میگوید و از جا بلند میشـود: برم الانا ماشـین میرسـه... کاری با من نداری؟!

جلو میروم و دســتش را میگیرم: نه عزیزم... مواظب خودت باش... زیادم کار نکنی... بذار آوا یه خرده کار کنه...

بدجنسی میگوید و می خندد... با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون میرود... خیره ی رفتنش میشوم و در اتاق بسته میشود...

پشت میزم بر میگردم و با دو دست شقیقه هایم را می فشارم.... امیدوارم پشت این نامزدی هیچ هدف خاصی نباشد... اووف... داری چکار میکنی صدف؟!

برای پیدا کردن مسکنی، کشوی میز را بیرون میکشم... محتویات به هم ریخته اش را زیر و رو میکنم و چشمم روی جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی خشک میشود...

وایِ بی صدایی میگویم و جعبه را بیروم می اورم و درش را با فشار شستم باز میکنم... زنجیر بلند و مدالیوم بیضی شکل با نگین های ریز بنفش و سرمه ای پیش چشمم می درخشد...

هوفی میکنم... از جا بلند میشـــوم... جعبه را توی کیفم جا میدهم و همانجا روی راحتیِ یک نفره ولو میشوم.... لعنت به حواسِ پرت من... لعنت...

***

با حس خنکی لطیفی روی صـــورتم از خواب میپرم... چند بار پلک میزنم و تصـــویر نا واضـــح غزل را تشـــخیص میدهم... تکانی میخورد و بعد عینکم را روی چشمم میگذارد: ساعت خواب؟!

خمیازه ای میکشم: اووم... ساعت چنده؟!

ـ پنج و ربع...

دستم را زیر بالش می فرستم: فقط یه ساعت خوابیدم؟!

غزل د ستش را میان موهایم فرو میبرد: ب سه دیگه... پا شو کم کم اماده شو... نمیخوای دوش بگیری؟! از ک مد ا تا قت برات ل باس اوردم... از شـــرکت م*س*تقیم اومدی اینجا؟! خونه نرفتی؟!

نچی میگویم... کمی با خودم کلنجار میروم و نهایتا روی تخت مینشـینم... با بدخلقی میگویم: تختت اصلا راحت نیست...

می خندد: بعد از بیست سال تازه به این نتیجه رسیدی؟!

گونه ام را می خارانم: هوم... قبلنا انقدر ســفت نبود... تخت خودمون خیلی خوبه...

بله ی کشـداری میگوید... کف دو دسـتم را عقب میبرم و به تشـک تخت می چ سبانم تا د ست هایم تکیه گاه بدنم ب شود... دکورا سیون اتاق غزل را از نظر می گذارنم... همانطور دســت نخورده باقی مانده... تمیز و مرتب... انگار نه انگار که بیشتر از هفت ماه است بلا استفاده مانده...

ســنگینی ســر غزل روی شــانه ام باعث میشــود از کنکاش در و دیوار دســت بردارم... به اهستگی میگوید: همچین چیزی حتی به فکرت هم میرسید؟!

_ چی؟!

_ اینکه اینجا اتاق سابق زنت با شه... بعد برای فرار از سر و صدای اون یکی ساختمون به اینجا پناه بیاری؟!

_ معمولا من همیشه برای فرار از سر و صدای خونه ی خودمون به اینجا پناه می اوردم... ولی اینکه اینجا اتاق زنم باشه... نُچ...

سر بلند میکند و لبخند میزند: برو دوش بگیر اگه میخوای...

_ میرم حالا... بذار حواسم بیاد سر جاش... هان... راستی...

_ چی شده؟!

_ کیفمو بده...

_ کیفت کجاس؟!

_ نمیدونم یه جا همینجاها انداختمش...

با مشت به بازویم میکوبد: شل*خ*ته... اوناهاش... اونجاس...

و خم میشـــود و کیفم را از از کنار پاتختی به دســـتم میدهد... کیف را باز میکنم... غزل سرش را به سرم چسبانده و با کنجکاوی سرک میکشد: چی کار میخوای بکنی؟!

جعبه ی سرمه ای رنگ را مشت میکنم و کف دستم را پیش روی غزل میگیرم: اینجور وقتا چی میگن؟! تقدیم با عشق؟!

هیجان زده میگوید: مال منه؟!

جعبه را میگیرد و ذوق زده چشمهایش را گرد میند: وایـــــی... چه خوشگله... مرسی... مرسی امیر حسام... خیلی قشنگه... مرسی عزیزم...

و خودش را توی اغوشم پرت میکند... از پشت روی تخت می افتم... محکم و پیاپی گونه ام را میب*و*سد: از کی بود از کسی کادو نگرفته بـــودمممم.... خیلی خوشحال شدم...

مو هایش را کنار میزنم: اینو خیلی وقته برات گرفتم... یعنی... بعد از اون جریانِ چیز... یادته همکارا اومدن بودن خونه دیدنت بعد من رفتم بیرون؟! همون موقع... اول گذاشته بودمش توی داشبورد ماشین... گفتم شاید گم بشه

برش داشتم گذاشتمش توی کشوی میزم... بعدش نمیدونم چی شد... اما کلا یادم رفت... خوبه که خوشت اومده...

موهایش را پشت گوشش میزند و از روی سینه ام بلند میشود... دو طرف زنجیر را میگیرد... مدالیوم توی هوا تاب میخورد...

ذوق زده میگوید: بیا بندازش گردنم...

زنجیر را میگیرم... غزل پشت بهم می نشیند و موهایش را با یک د ست جمع میکند... قفل زنجیر را میبندم و گردنش را می ب*و*سم: مبارکت باشه غزلم...

برمیگردد و مجددا دست هایش را دور گردنم حلقه میکند: یکی طلبت...

به ارامی می خندم... موهایش را نوازش میکنم و سپس فاصله میگیرم: میروم دوش میگیرم... لباس چی برام اوردی؟!

_ هوم؟! پیراهن و شلوار لی...

خوبه ای میگویم... غزل میگوید: حوله ی تمیز توی کمد حموم هست... تا بیای منم پیراهنتو اتو میکنم...

لبخندی میزنم... ب*و* سی که برایم می فر ستد روی هوا میگیرم و به لبم می چسبانم و با لبخند اتاق را ترک میکنم...

***

در چوبی-شیشه ای را برای ورود غزل عقب می کشم... لبخندی میزند و وارد میشود... پشت سرش داخل میروم... آوا سوتی میزند: چه عجب قدم رنجه فرمودید...

و بپر بپر کنان جلو می اید و دست دور گردنم می اندازد... دستم را پشت کمرش بالا و پایین میکنم: کلوچه ی من چطوره؟!

چینی به بینی اش میدهد و از اغوشم بیرون می اید: بد نیستم... و با مکث اضافه میکند: چند تا اشکال فیزیک دارم...

_ بعد بیارشون... الان حس توضیح دادن ندارم...

می خندد: اخر شب میارم... منم حس درس خوندن ندارم...

و بلند رو به پله ها داد میزند: مامان خانوم نور چشمی تون تشریف اوردن...

بینی اش را بین دو انگشتم فشار میدهم و صدای غزل را از سمت راستم میشنوم: باز شروع کردی؟!

سرش را عقب میکشد... بینی اش از میان انگشت هایم آزاد میشود... چشمهایش را گرد میکند: مگه دروغ میگم؟! از صبحه هی داره میگه لازانیا رو پُر پنیر درست کنم امیرم قراره بیاد... آوا بیا این قرمه سبزی رو بچش ببین ترشی اش خوبه یا بازم لیمو بریزم؟! بچه م قرمه سبزی رو ترش دوست داره... توی سالاد کاهو زیاد بریز امیر حسامم عاشق کاهوئه... حال ما رو به هم زد...

با لذت می خندم: دوری و دوستی...

انگشت اشاره اش را بالا می اورد: والا تو نزدیک هم بودی وضع ما همین بود... نه که چقدر هم از ما دور افتادی... طفلک...

نمایشی دستم را برای زدنش بالا میبرم... غش غش می خندد و فاصله میگیرد... مامان از پله ها پایین می آید و با لبخند میگوید: اومدی مامان؟! خوب خوابیدی؟!

متقابلا لبخند میزنم: ای... بدک نبود...

مامان به آشپزخانه میرود... پشت سرش روان میشوم: گشنمه...

_ چی میخوری مامان برات بیارم؟!

با نیش باز میگویم: از همون لازانیا و قرمه سبزی ای که به خاطرشون خون آوا رو تو شیشه کردی میخوام...

نمایشی به گونه ام میزند: همین مونده که غذامو دست خور کنی... نخیر اونا مال شبه...

پوفی میکنم و مامان حینی که ظرف الویه را از یخچال خارج میکند میپرسد: رابطه ت با غزل خوبه؟! تونستین به حالت قبل برگردین یا نه؟! بی قراری هم میکنه؟!

با بی خیالی نوچی میگویم: نه بابا... حالش خوبه... کلا فراموش کرده اون موضوعو... حداقل اینطوری نشون میده...

مامان خوبه ای میگوید... نیشم تا بناگوش باز میشود وقتی میگویم: میبینیش چه خوشگل شده بی شرف؟؟!!

مامان با چشمهای گرد شده به سمتم می چرخد: درست صحبت کن... اِ...

و صدایش را پایین می اورد و اهسته میگوید: بچه م به خودم رفته... ولی اره... خوشکل شده... خیلی وقته بهش میگم موهاشو رنگ کنه... فک میکرد تو خوشت نمیاد... بالاخره مجبورش کردم گفتم یه آرایشگاه برو یه هفته دیگه محرم شروع میشه نمیتونی بری.... دیگه راضی شد...

_ همیشه از این پیشنهادا بهش بده خب؟! بگو دفعه دیگه موهاشو ش*ر*ا*بی کنه...

مامان چینی به بینی اش می اندازد: ش*ر*ا*بی؟!

سر تکان میدهم: هوم... خوب نیست؟!

_ نمیدونم... من که خوشم نمیاد...

و نگاهی به ساعت آشپزخانه می اندازد: ساعت شیش شد... کجا مونده بابات؟! سونیا اینا هم نیومدن...

تقریبا بلند میگویم: کیـــا؟!

مامان اخم میکند: خاله سونیت اینا دیگه...

تکه نانی که برداشته ام را روی میز می اندازم: مگه اونا هم میان؟! تنها؟!

_ یعنی چی تنها؟!

_ یعنی تنها میان یا با... بچه هاشون؟!

_ نمیدونم... احتمالا فقط دُرسا باهاشون بیاد... اون پارسا که اصلا معلوم نیست کجا میره... چیکار میکنه... هفته ی پیش دوباره بیمارستان بستری شده بود... سونی میگفت مسموم شده بوده... ولی من بعید میدونم... خدا میدونه باز چه گندی زده و چی مصرف کرده که کارش به بیمارستان کشیده... امیر حسام میدونستی پارسا مواد مصرف میکنه؟؟!!

دستم روی هوا خشک میشود... بهت زده میپرسم: چی؟!

مامان برای جواب دادن به سوالم دهان باز میکند که نگاهش پشت سرم میرود: چیزی میخوای عمه؟!

تکانی میخورم و سرم را به عقب می چرخانم...

غزل پشت سرم، با فاصله ی چند متری و دهانی نیمه باز ایستاده و بهت زده به مامان نگاه می کند...

از روی صـــندلی بلند میشـــوم و به ســـمت غزل میروم... بازویش را میگیرم و مجبورش میکنم همراهم از اشپزخانه بیرون بیاید...

صدای مامان را پشت سرم میشنوم که میگوید: واااا... چی شد؟! امیر حسام مگه نگفتی گرسنته؟!

سرسری جواب میدهم: الان میام...

و از پله ها بالا میروم... در اتاقم را باز میکنم و اول غزل را داخل میفرستم...

با چشمهایی گشاد شده میگوید: دیدی گفتم پارسا اون روز تعادل نداشت؟! دیدی؟! یعنی قبلش مواد مصـــرف کرده؟! خوب شـــد.. خوب شـــد... که من بیشتر اونجا نموندم... پارسا...

_ هیس... هیـــــــس غزل...

بازوهایش را میگیرم... مردمک هایش توی حدقه دو دو میزند... لب میگزد و نگاهش را میگیرد...

فشاری به بازوهایش وارد میکنم: غزل؟!

بی اینکه نگاهم کند، هوم ارامی میگو ید... محکم تکانش میدهم: منو نگاه کن...

ســـر بلند میکند... اهســـته میگویم: اینو برای اخرین بار بهت میگم غزل... بخوای نخوای پارســا وســط زندگیمونه... میفهمی؟! خودشــم نباشــه اســمش همیشه هست... قرار نیست هر بار که اسمشو میشنوی حال و روزت بشه این و انقدر تابلو بازی در بیاری... تو بودی که به من گفتی کســـی نباید چیزی بفهمه که رابطه ی دو تا خانواده خراب نشه... درسته؟!

سر تکان میدهد: به خدا من میخوام... ولی ا سمش که میاد... یه صحنه هایی از پیش چشمم میگذره که... بی خیالش... باشه هر چی تو بگی...

هوفی میکنم و دست هایم را از بازوهایش پایین می اندازم...

با بغض صدا میزند: امیر حسام؟؟!!

مظلومیت صدایش اتشم میزند: جانم؟! به خدا من به خاطر خودت میگم...

لب هایش می لرزد: میدونم... ولی... ببخ شید... من د ست خودم نی ست... یعنی...

یک دستم را دور شانه اش می اندازم و سرش را به سینه ام می چسبانم: میدونم... سخته... خیلی سخته...

صدای فین فین کردنش می آید... موهایش را نوازش میکنم...

صدای جیغِ ک شیده ی اوا و بعد هم تولد مبارک خواندنش را می شنوم... شانه های غزل می لرزد... بهت زده از خودم جدایش میکنم: غزل؟!

سرش را بالا میگیرد... نفس راحتی میکشم: دیوونه فکر کردم داری گر یه میکنی...

لبخند میزند... لبخندی که تصنعی بودنش کاملا مشهود است: میشنوی صدای آوا رو؟! دختره ی خل چل...

لبخندی میزنم و شستم را زیر پلکش می کشم: اره... میشنوم... بیا بریم پایین... حتما بابا اومده...

و د ستش را میکشم تا از اتاق بیرون برویم و توی دم هزاران بار به پار سا لعنت میفرستم که نمیگذارد خوشی هایمان حد اقل یک ساعت دوام داشته باشد...

♦ فصل دوازدهم:

حوله ی خیس را روی موهایم میکشم و لپ تاپم را روشن میکنم... صدای بلند جاروبرقی از بیرون اتاق می اید... حوله را روی تاج تخت می اندازم و تا زمان بالا امدن سیستم، روی تخت ولو میشوم... میان ملافه های خنکِ ساتن رو به سقف غلت میزنم و دست هایم را زیر سرم میبرم...

با حس کتابچه ی سفتی دقیقا زیر گودی کمرم، نیم خیز میشوم... با دست ملافه را کنار میزنم و کتاب کوچکی درست به اندازه ی یک کف دست را بیرون میکشم...

کتاب را برمیگردانم و با دیدن تیتر درشت و مشکی رنگش، خودم را می کِشم تا صدای شلیک خنده ام به آسمان نرود...

کتاب را باز میکنم و نگاهی به صفحاتش می اندازم... با دیدن جملاتی که با ماژیک فسفری هایلایت شده، چشمهایم به اندازه ی دو توپ پینگ پنگ گشاد میشوند...

صدای خنده ام را خفه میکنم و لب میگزم... خدایا توبه...

به تصویر برج ایفل روی صفحه ی لپ تاپ خیره میشوم... چیزی توی دلم تکان تکان میخورد...

صدای جاروبرقی قطع میشود... لبخند مرموزی میزنم... لپ تاپ را میبندم... کتاب را برمیدارم و از اتاق بیرون میزنم...

غزل فرو رفته در ربدو شامبر شیری رنگش، پشت بهم ایستاده و روی کانتر را دستمال میکشد...

پاورچین پاورچین نزدیکش میروم و دست راستم را از پشت دور کمرش حلقه میکنم...

هینی میکشد و با جیغ میگوید: امیرحســـــام...

سرم را میان موهایش فرو میبرم: جـــان...

_ هزار باز بهت گفتم اینطوری بی هوا به من نزدیک نشــو... زهره م ترکید... اه...

بوی ملایم شامپو بدنش را به ریه هایم می فرستم: دلم میخواد همینطوری بیام پیشت که جیغ بزنی...

تکانی میخورد و از حصار دستم بیرون می اید: دیوونه...

لبخند میزنم... تو کی انقدر بزرگ شدی جوجه؟!

غزل کانتر را دور میزند و همزمان میگوید: خوب موهاتو خشــک کن ســرما نخوری...

کتاب را از ب*غ*ل به کنار پایم میکوبم و باز لب میگزم... پس بگو چرا این جوجه، چند روزی است توی جلد زنانه گیری فرو رفته...

_ غزل؟!

هومی میگوید...

آرنجم را به کانتر تکیه میدهم: این چیه؟!

و همزمان کتاب رو بالا می اورم... غزل به ســمتم می چرخد... و توی صــدم ثانیه، چشمهایش گرد میشوند: اینو از کجا اوردی؟!

دســتش را برای گرفتن کتاب جلو می اورد... دســتم را پس میکشــم و یک تای ابرویم را بالا می اندازم: اول تو بگو اینو از کجا اوردی...

تند میگوید: عسل بهم داده...

وبلافاصله هینی میکشد و دو دستش را جلوی دهانش میذارد: نـــــه نـــــه... یعنی عســـل نداده... خودم ازش گرفتم... وای نه... یعنی.... اصـــن تو چیکار داری؟بدش به من ببینم... فضول... به همه جا سرک میکشه...

بلند می خندم: ایول عســـل... این منابع با ارزشـــش رو نمی شـــد زودتر رو میکرد؟

و همز مان تیتیر درشـــــت کـ تاب را از نظر مـیـ گذرانم... "آموزش و بهبود زناشویی"... اسغفرا...

غزل جلو می اید... د ستم را همراه کتاب تا جایی که مـیـ شود بالا میبرم... غزل حرص زده میگوید: بده کتابو... امانته...

با خنده میگویم: منم میخوام بخونمش... نمیخورمش که...

_ لازم نکرده... تو خودت نزده می ر*ق*صی... بده به من بهت میگم...

و بالا می پرد تا کتاب را از دستم بگیرد...

سر خوش میخندم: جوجه اخه تو قدت تا اونجا میرسه؟!

پای راستش را به زمین میکوید و جیغ می کشد: امیر حســـــام؟!

_ جـــــان؟؟!!... میگم غزلم... نظرت چیه با هم از محتویات ارزشمند کتاب بهره ببریم، هوم؟!

مشـتش را به شـانه ام میکوید: برو بابا تو هم دلت خوشـه... دیشـبم نذاشـتی بخوابم... امروزم کلی کار سرم ریخته... مهمون هم دارم...

ابرو بالا می اندازم: من منظورم این بود که با هم این کتاب ارزشـمندو مطالعه کنیم... حالا کی نزده می ر*ق*صه؟! خدایی خودت قضاوت کن...

خیره خره نگاهم میکند و در نهایت میزند زیر خنده: بی شرف...

دسـتم را دور کمرش می اندازم و به طرف کاناپه ی جلوی تلویزیون هدایتش میکنم: بیا بریم عزیزم... من خودم کمکت میکنم سـه سـوته همه ی کاراتو انجام بدی... فعلا کار واجب تـ...

_ دهنتو ببند امیر حسام...

روی کاناپه ولو میشـوم و غزل را روی پایم می نشـانم... دنبال کنترل تلویزیون میگردم و میبینم که دست غزل اهسته اهسته به طرف کتاب می خزد...

مچش را روی هوا میگیرم و لبخند ژکوندی تحویلش می دهم: تا من نمیخوام نوک انگشتت هم به اون کتاب نمیخوره.... پس مثل یه جوجه ی با ادب بشین سر جات و خودتو چس نکن... باشه عزیز دلم؟! آفرین...

و نوک بینی اش را میب*و*سم و تلویزیون را روشن میکنم... غزل ایش کشدار و غلیظی میگوید...

می خندم... و کتاب را باز میکنم... بـه بـه... چه جملات پر باری را هم برای خودش هایلا یت کرده... همین اسـت که دلش نمیخوا هد کتاب را بخوانم...

غزل مثلا با قهر به سینه ام تکیه داده و چیزی نمی گوید.. صفحه را ورق میزنم و از خنده منفجر میشوم... با حرص میگوید " دررررد" و پس سرش را به سینه ام فشار میدهد...

wWw.Roman4u.iR

بریده بریده میگویم: غز غز... اینجا رو ببین چی گفته... از امام صـــادق (ع) پرسدند اگر کسی همسرش را برهنه مشاهده کند چه حکمی دارد؟! حضرت فرمودند چه لذتی بالاتر از این... جـــــان... چه امامای باحالی داریم ما...

مثل ماهی از روی پایم ســـر میخورد و همزمان که می خواهد فاصـــله بگیرد، پایش را برای لگد زدن به ســـاق پایم بالا میبرد... پایم را پس میکشـــم و نوک انگشت هایش محکم به کاناپه برخورد میکند...

جیغی از سر درد می کشد و همانجا روی زمین می نشیند...

هول از جا می پرم و درحالیکه نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم، رو به رویش زانو میزنم: چی شد؟!

_ چی شد و زهر مار... ببین میتونی یه روز منو به گریه نندازی یا نه...

و انگشت های پایش را با دست فشار میدهد و ناله ای میکند...

دستم را جلو میبرم: بذار ببینم چی شدی خب...

_ نمیخوام...

_ ببین دو سه روز ادم بودی ولی باز داری تو جلد لوس بازیت فرو میری ها... دستتو بردار ببینم...

دستش را برمیدارد و زیر لب میگوید: خودت ادم نیستی...

توجهی نمیکنم و انگشـــت های لاک خورده ی پایش را لمس میکنم: بیا... هیچیت شده الکی مسخره بازی در میاری... پاشو ببینم... بلند شو...

و دستش برای بلند شدن میگیرم و مجددا به پوزیشن قبلی بر میگردیم...

نگاهش پی کتاب میدود... با کلافگی کتاب را به دستش میدهم و میگویم: بیا بابا... کشتی خودتو...

کتاب را پشت سرش روی عسلی میگذارد و د ست هایش را دور گردنم حلقه میکند: برا چی انقد منو اذیت میکنی؟!

پارچه ی خنک و لطیف لباسش را لمس میکنم و چیزی نمیگویم...

غزل توی گودی گردنم نفس میکشد... نفس گرمش را بیرون میدهد و اهسته میگوید: یه چیزی میگم منو نزن خب؟! ولی خیلی دلم میخواد دیشب میرفتیم مراسم نامزدی...

اخم میکنم: بله؟!

ریز میخندد: همینجوری کرمم گرفته ببینم مراسم صدف چطوری برگزار شده...

_ خدایا توبه... غزل تو یه چیزیت میشه ها...

با سر انگشت موهای کنار شقیقه ام نوازش میکند: چیزیم نشده... ولی خب... بی خیال اصن... حالا که نرفتیم...

و سرش را عقب میک شد و با د ست به بازویم میزند: پا شو پا شو... پا شو بیا کمک من یه عالمه کار دارم... هیـــن... ببین ساعت دوازده شد... بلندشو امیر حسام...

دست هایم را دور طرف پهلوهایش میگذارم و سر جا نگهش میدارم: شرط داره...

چشمهایش را میبندد و لب هایش را غنچه میکند... شلیکی می خندم: نه... اینا فایده نداره... باید هر چی از اون کتابه یاد گرفتی رو عملی نشونم بدی...

با یک حرکت از روی پایم بلندش میکنم و قبل از بلند شـــدن جیغ گوش خراشش، به اشپزخانه پناه میبرم...

***

صبح شنبه به خاطر رفتن به شهرداری، چند ساعتی دیر تر به شرکت میرسم... با سردردی که حس میکنم نا شی از سرماخوردگی ای با شد که در راه ا ست، وارد شرکت میشوم...

خانم فلاح از جا بلند میشود و بعد از احوالپر سی بسته ی کوچکی را به طرفم میگیرد: این برای شما اومده...

ابرویی بالا می اندازم و بسته را از نظر میگذرانم: چی هست؟!

شانه بالا می اندازد: از این مجله های آرایشیه فکر کنم...

پیشانی ام را فشار میدهم و میگویم: اهان... اینا برای غزله... چون ممکن بود موقع تحو یل بســـته خونه نباشـــیم آدرس شـــرکتو داده... باشـــه موقع رفتن میبرمشون... مگه غزل نیست؟!

سری به نشانه ی موافقت تکان میدهد و با مکث میگوید: چرا... اما پیش پای شما مرخصی ساعتی گرفت و رفت... گفت زود برمیگرده...

با اخم میپرسم: نگفت کجا میره؟!

خانم فلاح نه ای میگوید... زیر لب زمزمه میکنم: کجا رفته؟ ماشـــین بنزین هم نداره...

_ چیزی شده؟!

سر بلند میکنم: نه...

و با سر به جعبه ی برزگ رولت روی میز اشاره میکنم: خبریه؟!

لبخندی میزند و میگوید: خانم صولتی اورده گذاشته اینجا... شیرینی نامزدیشه... بفرمائید...

دستم را توی هوا تکان میدهم: نه ممنون... غزل اومد بهش بگید بیاد اتاق من...

باشه ای میگوید و من به اتاقم میروم... کیفم را روی مبل میگذارم و پشت میز مینشینم... همزمان با روشن کردن سیستم، صدای زنگ موبایلم بلند میشود... به شماره ی بابا روی صفحه ی گوشی خیره میشوم و نفسم را با کلافگی بیرون میفر ستم.... دقیقا میتوانم حرف هایی که قرار ا ست بگوید را با جرئیات پیش بینی کنم...

با شست مسیر برقراری تماس را لمس میکنم و گوشی را به گوشم می چسبانم: جانم بابا؟! سلام...

صدای دلخور بابا توی گوشم می پیچد: علیک سلام...

سرم را به مشتم تکیه میدهم و منتظر میمانم تا بابا صحبتش را ادامه بدهد... با تاخیر میگوید: این چه کاری بود کردی؟!

با انگشت روی میز ضرب میگیرم: من چیکار کردم باز؟! اگه منظورتون اون پوله که به هر حال باید پسش میدادم... تازه خیلی هم دیر شده که خب معذرت میخوام... دقیقا همون مبلغ رو هم به حساب دایی ریختم...

_ آخه بچه... تو الان یه سرمایه گذار جوونی... خودت به این پول احتیاج داری.... حالا دیر نمیشد... مادر و خواهر و برادرت هم توی خونه ی من گرسنه نموندن که محتاج این چندرغاز باشن...

لبخند میزنم: میدونم بابا... ولی الان پروژه ی یه برج اومده زیر دستمون... دست و بالم کلی باز شده... دیگه باید قرضمو پس میدادم...

_ جرئت داری یه بار دیگه این کلمه رو تکرار کن... من باباتم... میفهمی؟! قرض یعنی چی؟! به من ربطی نداره داییت میخواد چیکار کنه... اما من پولو بهت برمیگردونم... بذار چند وقت دیگه که خوب توی شرکت جا افتادی پسش بده...

نچی میکنم و می گویم: بابا واقعا من الان به اون پول نیاز ندارم... مگه برای خرید سهام ازتون کمک نگرفتم؟! خب باید قرضمو.... نه ببخشید بدهیمو صاف کنم که بازم اگه پول لازم داشتم روم بشه ازتون کمک بخوام یا نه؟!

صدای پوف بلندبالای بابا توی گوشم میپیچد... کمی دیگر هم با دلخوری صحبت میکند و بعد تماس را به پایان می رساند... بلافاصله هم دایی تماس میگیرد و دقیقا مثل بابا گله میکند...

همزمان که به حرف های دایی گوش میدهم' تقه ای به در میخورد... ابتدا نقشه ی لوله شده و سپس صدف داخل می اید...

کف دستم را بالا می آورم و به گوشی توی دستم اشاره میکنم... سری به نشانه ی راحت باش تکان میدهد و روی صندلی جلوی میزم می نشیند... با خودم فکر میکنم انقدری که صدف به اتاق منررفت و امد دارد، من هم دارم؟! فکر میکنم تعداد دفعاتی که به اتاقش رفته ام به انگشتان دست هم نمیرسد...

صدای دلخور دایی توی گوشم میپیچد: واقعا ناراحت شدم امیر حسام...

معذب از حضـــور صـــدف و نگاه خیره اش پوفی میکنم و میگویم: ای بابا... دایی من اصلا نمیتونم شما و بابا رو درک کنم...

– اخه من که میدونم در ماه فقط خرج کیف و کفش و لباس و لوازم ارایش دخترم ســـر به فلک میکشـــه... موندم تو چطوری تونســـتی توی این چند ماه خودتو جمع و حور کنی...

– نه دایی اینطورام نیســـت... حالا باشـــه ســـر فرصـــت مناســـب با هم حرف میزنیم...

نفس عمیقی میکشد: خیلی خب... من که حریف تو نمیشم... ولی بدون بازم اگه کمک خواستی من هستم...

کاغذ یادداشـــت پیش رویم را خط خطی میکنم: میدونم دایی... میدونم... ممنون...

دایی کمی دیگر تعارف میکند و در نهایت با گفتن »من دســـت به اون پول نمیزنم... اگه بهش نیاز داشتی حتما بگو« قطع میکند...

با چهار انگشت پیشانی ام را ماساژ میدهم... صدف به آرامی میپرسد: مشکلی پیش اومده؟!

نگاهش میکنم: نه... چیزی شده؟

نقشه ی لوله شده ی توی دستش را تکان میدهد: این از طرح های توئه... یه اشکال محاسباتی داره برگشت خورده بخش محاسبه...

حینی که از پشـــت میز بیرون می آیم، ابروهایم را بالا می اندازم: مطمئنی مال منه؟!

کنارم می ایستد و نقشه را روی میز نقشه کشی باز میکند: وا... معلومه...

به نیم رخش نگاه میکنم و تازه آن موقع اســـت که متوجه تغییرات بارز توی صـــورتش میشـــوم... ابروهای پهن و کوتاه و رنگ خورده و موهای همرنگ ابروهایش را از نظر میگذرانم و بی اراده میگویم: راستی مبارکه...

سر برمیگرداند و خیره به چشمهایم لبخند میزند: مرسی...

و با مکث اضافه میکند: نیومدی چرا؟!

- نه که خیلی از اون شوهر چلغوزت خوشم میاد...؟!

از حرص توی صدایم و بدتر از آن' لفظ شوهر، خودم جا میخورم...

صدف اخم میکند: امیر حسام... حق نداری بهش توهین کنی...

و دســـت مزین به حلقه ی پر پهنایش را روی میز میزند: ببین اینجا رو... باید هر چه سریعتر درستش کنی... زیاد وقت نداریم...

چندین بار ابروهایم را بالا می اندازم و سعی میکنم حواسم را به نقشه ی پیش رویم بدهم... و همزمان فکر میکنم ابروها و موهای رنگ شـــده به غزل خیلی خیلی بیشتر می آید و زیباترش کرده...

لبخند کمرنگی روی لب هایم نقش میبندد...

در اتاق بی هوا باز میشود و قبل از اینکه هر عکس العملی نشان بدهم، صدای غزل گوشم را نوازش میکند: امممم... ببخشید... فکر کردم تنهایی..

با لبخند عریضی به عقب می چرخم: سلام... اومدی؟!

بند کیفش را مشـــت میکند و ســـر تکان میدهد... اگر هر وقت دیگری بود بلافاصله جواب میداد ``نه هنوز تو راهم``

با سر به راحتی چرمی اشاره میزنم: بشین الان کارم تموم میشه...

بی حرف اطاعت میکند... میچرخم و رو به صدف میگویم: این نقشه رو بذار باشه دوباره محاسباتشو انجام میدم خودم تحویلش میدم...

غیر م*س*تقیم میگویم هری...

نگاه خیره اش را از غزل میگیرد: هوم؟! باشه فقط سریعتر...

خبی میگویم و منتظر میمانم تا از اتاق بیرون برود... به محض بسته شدن در خندان به سمت غزل میروم: چه خوشگل شدی امروز...

لبخندی میزند و دستکش هایش را روی میز پیش رویش می اندازد...

_ کجا رفته بودی این موقع؟!

کف دست هایش را به گونه هایش که از شدت سرما گل انداخته می کشد و هیجان زده میگوید: از اتلیه زنگ زدن که عکسامون حاضر شده... منم طاقت نداشتم صبر کنم دیگه زودی رفتم بگیرمشون...

_ گرفتیشون؟! الان کجاست؟!

ذوق زده کیفش را باز میکند: قاب ها و آلبوم که توی ماشینه... سی دی رو اوردم که ببینی...

نگاهی به ساعت می اندازم: امروز کارام زیاده.. ولی عیب نداره... بیا بذار ببینم...

خندان از جا کنده میشود و پشت میزم می نشیند... کنارش می ایستم... دستش را روی موس حرکت میدهد و فولدر ظاهر شده روی دسکتاپ را باز میکند...

کمی به سمت مانیتور خم میشوم: اووو.... چه خوشکل افتادی...

دوق زده می خندد: خوشـــکلی رو ول کن... قدم رو ببین چقدر بلند دیده میشه...

اندامش را توی عکس از نظر میگذرانم... پیراهن حلقه ای سفیدی تا روی زانو به تن دارد با صـــندل های لژ دار نقره ای که بندش را تا زیر زانو ضـــربدری گره زده...

دســـت هایش را روی شـــانه هایم گذاشـــته و دســـت های من کمرش را در بر گرفته... آخر هم حریفش شـــدم و مجبورم کرد کت و شـــلوار دامادی ام را بپوشم...

عکس ها را یکی یکی رد میکند... عکس های اســـپرتمان را بیشـــتر دوســـت دارم... هر دو لباس های ست و طوسی-صورتی به تن داریم...

غزل کف دســـت هایش را به هم میکوبد: وایی... این برای دیوار کنار راهرو خوبه...

خشن میگویم: بله؟؟!!

مظلومانه میگوید: امیررررر....

- گفتی همه رو توی اتاق خواب نصب میکنی...

- امیر حسام؟؟!! ببین اینجا که لباسم پوشیده س... اذیت نکن دیگه...

- داری زیر قولت میزنی...

- خواااااهش... امیر حسام؟! من که جیک جیک میکنم براااات...

با خنده ی فرو خورده ای نگاهش میکنم: فقط همین یه دونه....

چ شمهایش را گرد میکند: هیییین... امیر؟! دلت میاد اون عک سه که د ستتو به یقه ت گرفتی... انقدر خوشگل شدی تو دل برو شدی یه شوهر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره... شیش تیغ... خوشبو... ا صن بوی افتر شیوت از توی عکس هم حس میشـــه... تازه من چقدر توش قد بلند افتادم رو بزنیم تو اتاق کسی نبینه؟! نه واقعا دلت میاد؟!

د ستم را توی هوا تکان میدهم: خب خب خر شدم... بزن بعدی که از همه ی کارام موندم... در ضمن شاه شوهر نداره... زن داره...

دهانش را کج میکند: حالا... توی اصل موضوع تغییری ایجاد نمیکنه...

- اصل موضوع یعنی خر شدن من؟!

- واه... بلانسبت... برا چی به عشق من توهین میکنی؟!

- عشقت خره؟!

- عشقم تویی کودن...

چشمهایم را گرد میکنم: یعنی داری میگی من خرم؟؟!! واقعا که...

دندان قروچه ای میکند و حرص زده مشتش را نشانم میدهد: میزنم تو سرتا... خلم کردی امیر حسام...

- یعنی عشق من خله؟؟!!

غزل جیغ خفه ای میکشد... از ته دل می خندم: ببخشید ببخشید... شوخی میکنم باهات بی جنبه...

برای جلوگیری از بروز خنده اش لب زیرینش را میان دندان هایش می کشـد و می غزد: دیوونه...

و نمایشی دستش را برای کتک زدنم بالا می اورد: جرئت داری باز یه چیزی بگو...

می خندم و گونه اش را محکم و پر سر و صدا میب*و*سم: وقتی حرص میخوری خیلی بامزه میشی.. دلم میخواد گازت بگیرم...

ایشی میگوید و رو بر میگرداند... با مکثی چند ثانیه ای هیجان زده میگوید: راستیییی...

و تند تند عکس ها را رد میکند: اینو ببین... تو گفته بودی بزرگش کنه؟!

به امیر حسام بیست ساله و غزل هفده ساله ی توی عکس نگاه میکنم و نمیتوانم از لبخند زدن خودداری کنم..

- اره گفتم تا جایی که کیفیتش خراب نشه بزرگش کنه... حالا چه اندازه ای زده؟!

- سی در چهل زده... گفت بیشتر از این دیگه نمیشه بزرگش کرد... چطوری به فکرت به این عکسه رسید؟!

اخرین نگاه را به عکس و دست های غزل که از پشت سر دور گردنم حلقه شده می اندازم و پوشه ی عکس را می بندم: همینطوری... خودم خیلی دوسش دارم... بهم یه حس خوبی میده...

و سی دی را به غزل میسپارم و ضربه ای به پشت کتفش میزنم: پاشو... پاشو برو سر کارت منم از کار و زندگی انداختی... در ضمن... همینطوری سرتو نننداز پایین بیا توی اتاق... اگه من تنها باشم اشکالی نداره... ولی خب یهو دیدی یکی توی اتاق بود... بزای خودت میگم...

– من همیشه در میزنم... ایندفعه هیجانزده بودم یادم رفت در بزنم...

و از روی صندلی بلند میشود و دست هایش را به دو طرف میکشد: امشب بریم بیرون..

به طرف میز نقشه کشی میروم و به نقشه ای که صدف اورده نگاه میکنم... موقع طرح زدن حواسم را کدام گوری فرستاده بودم که این طرح اینهمه اشکال محاسباتی دارد؟؟!!

– امیر با تو بودما.... شنیدی؟!

– هوم؟! نه امشب نمیشه...

– امیر حساااااام....

هوفی میکنم: غزل من بتونم تا اخر شب کارهای خودمو تموم کنم هنر کردم... بذارش برای فردا شب... یا اصلا اخر هفته که خیالموم راحت باشه فرداش تعطیله... خب؟!

با نارضایتی باشه ای میگوید و صدای قدم هایش را میشنوم که دور میشود... سریع به عقب می چرخم و تند و نسبتا بلند میگویم: غزل...؟!

روی پاشنه می چرخد: هوم؟؟!!

اهسته میگویم: دوست دارم...

لبخند عریضی میزند... ب*و* سه ای روی هوا برایم می فرستد و اتاق را ترک میکند...

با لبخند سری به طرفین تکان میدهم و حواسم را جمع طرح پیش رویم میکنم...

.....

اکثر همکارها چند ساعتی بیشتر از ساعت مقرر اضافه کاری می ایستند تا کارها جمع و جور بشـــود... الکی که نیســـت... پروژه ی یک برج به گردنمان افتاده...

اخرین نفراتی که شـــرکت را ترک میکنند، من و غزل هســـتیم و خانم فلاح و صدف به همراه دو نفر از بخش مهندسی...

ماشین را از پارکینگ بیرون بیبرم و با تک بوقی غزل را متوجه میکنم...

به ســـمتم می چرخد... خم میشـــوم و در را از داخل برایش باز میکنم و رو به همکارها میگویم: شما میان دنبالتون؟!

خانم فلاح به نمایندگی از جمع میگوید: نه... ممنون... شما تشریف ببرید...

غزل جدار در ماشـــین را می چســـبد: خب اگه فکر میکنید دیر میان ما میرسونیمتون... هوا هم تاریک شده...

- نه فدات شم... میان... مرسی...

سری تکان میدهم و غزل توی ماشین مینشیند... صدای تک بوقی می آید و میشنوم که صدف میگوید: اه... فرید هم اومد... بچه ها خدافظ...

جمع خداحافظ یک صدایی میگوید... سر برمیگردانم و بلافا صله جنسیس فرید حیدری را تشخیص میدهم...

در را از داخل باز میکند و میبینم که به محض سوار شدن صدف، گونه اش را می ب*و*سد...

پوفی میکنم و رو به غزل میگویم: کمربندتو ببند...

غزل خیره به رو به رو زمزمه میکند: دختره ی احمق دستی دستی خودشو بدبخت کرد... هر چند دل خوشی ازش ندارم ولی دلم براش میسوزه... این پسره به دردش نمیخوره...

دنده را با یک حرکت جا میزنم و حرکت میکنم: به ما چه مربوط...

غزل شانه بالا می اندازد: واقعنم...

موبایلم را از بالای فرمان برمیدارم و شماره ی مامان را میگیرم... بعد از پنج بوق صدایش از میان هیاهو به گوشم میرسد: جانم امیر جان...

- سلام مامان... خوبی؟!

- خوبم مامان جان... تو خوبی؟! غزل خوبه؟!

- خوبیم مامان...

گو شی را د ست به د ست میکنم و فرمان را میچرخانم: مامان یه کاری میتونی برام بکنی؟! از توی کمدم کتابا و جزوه های کارشناسی و ارشدمو دربیار یه جا دم دست بذار من فردا بیام ببرمشون... خب؟!

- اونا رو میخوای چیکار کنی؟!

صدای اهسته ای از ان سوی خط می اید که مامان را صدا میزند: من نمیخوام مامان غزل میخواد...

- باشه... الان که خونه نیستم... اخر شب یه یاداوری بکن من برات میذارمشون کنار...

- ممنون... مزاحمت نباشم مامان... کار هم داری صدات میزنن... کاری نداری با من؟!

– نه مامان جان... مراقب خودتون باشین هوا سرده شماها هم جفتتون زود مریض میشید...

با خنده میگویم: اتفاقا فکر کنم دارم سرما میخورم...

غزل سریعا به سمتم میچرخد و چهره ام را از نظر میگذراند.... لبخندی به صورت نگرانش میپاشم...

مامان سرزنشم میکند... مجددا صدایش میزنند... با عجله خداحافظی میکند و تماس قطع میشود...

موبایلم را زیر فرورفتگی ترمز دستی می اندازم و رو به غزل میپرسم: چیه؟!

دستش را خیلی کوتاه روی گونه ام میگذارد و پس می کشد: تب نداری... میگم خدا نکنه مریض بشی.... دیگه اصلا نمیشه تحملت کرد بس که نق میزنی...

– ههه... میدونم..

غزل دست به سینه به صندلی تکیه میدهد...

آهسته میپرسم: شام داری خونه؟!

با غصه نوچی میگوید...

لبخندی میزنم و دنده را عوض میکنم: پیتزا میخوری؟!

با نیش باز نگاهم میکند: آرررررههههه... ولی مگه نگفتی کار زیاد داری؟!

– کار زیاد داشتم... فکر کردی برای چی تا این موقع توی شرکت موندم؟! برای اینکه خوا سته ی خانوممو زیر پا نذارم... جوجه م ه*و*س بیرون رفتن کرده... میشه خواسته ش رو ندید بگیرم؟!

با جیغ میگوید: امیر حساااااام...

می خندم: جاااان...؟!

هیجان زده فریاد میکشد: عااشق این غافلگیریاتم...

***

مسیر در ورودی تا ساختمان را به سرعت طی میکنم... غزل تند تند پشت سرم قدم بر میدارد...

_ امیر حسام... هنوز دو ساعت وقت داری تا به جلسه برسی... یه خرده اروم باش...

به عقب می چرخم... دستش را میکشم و همراه خودم میبرم: بیا انقدر غر نزن... تا همون دو ساعت دیگه هم مطمئنم نمیرسیم...

در چوبی را عقب میکشم و به محض ورود بلند صدا میزنم: مامان...

غزل هینی می کشد... با دیدن دو خانم میانسال و جوان که روی مبل های پذیرایی نشسته اند، لب می گزم و به احترام سلام میکنم... مامان با عذر خواهی کوتاهی از جا بلند میشود و به طرفم می آید: خوش اومدی مامان جان... برو کتاب هاتو گذاشتم توی کارتن... هر کدوم رو لازم داری بردار...

تشکری میکنم و رو به غزل میگویم: بیا بریم...

مامان تند میگوید: خودت برو برشون دار دیگه... غزل تو بمون پیش من عمه...

شانه ای بالا می اندازم و دست غزل را رها میکنم... با طمانینه همراه مامان به طرف همان دو خانمی که با دقت ما را زیر نظر گرفته اند می رود و من راهِ پله ها را در پیش میگیرم...

نیم ساعتی طول می کشد تا کتاب ها و جزوات به درد بخور را از میان صد ها کتاب و جزوه ی دیگر جدا کنم... به دنبال نایلون دور خودم می چرخم... هیچی پیدا نمیکنم... نهایتا کتاب ها را توی ساک ورز شی ام میریزم و اتاق را ترک میکنم...

صدای خنده ی مامان و غزل بلند ا ست... ابرویی بالا می اندازم و ساکِ توی دستم را کنار کاناپه می گذارم: چه خبره؟!

مامان با خنده شانه بالا می اندازد و غرل ریسه می رود... پوفی میکنم... سر خوش ها...

_ پاشو بریم غزل...

مامات تند میگوید: واه... تازه اومدی... بشین یه چای بخور حداقل...

_ دیرمه مامان... باید بریم...

_ حالا یه چایی بخوری دیرت نمیشه...

و نیم خیز میشـــود که غزل به ســـرعت از جا می پرد: من میرم عمه... شـــما بشین...

و به ســرعت به اشـپزخانه میرود... جای غزل را کنار مامان پر میکنم و آهســته میپرســـم: چه خبره از الان دیگ ها رو اوردین توی حیاط؟! هنوز تازه فردا اول محرمه...

با حرصی که توی صدایش شنیده میشود میگوید: چه میدونم... کارهای باباته دیگه... میشناسیش که روی هر چیزی چقدر وسواس داره...

و به چشمهایم خیره میشود و باز میزند زیر خنده...

حرص زده نگاهش میکنم: مامان.. چه خبره امروز؟!...

مشتش را جلوی دهانش میگیرد و سر تکان میدهد...

غزل با سینی چای از اشپزخانه بیرون می اید و روی دسته ی مبل، چسبیده به من مینشیند...

فنجان چایم را برمیدارم و میپرسم: مهموناتون رفتن به این زودی؟!

مامان ســـر تکان میدهد و باز میگویم: کی بودن حالا این وقت صـــبح اومده بودن... من حتی یه بار هم ندیده بودمشون...

_ والا مامان جان من خودم هم تا حالا ندیده بودمشون...

خنگ میپرسم: ها؟!

_ اومده بودن خواستگاری...

چشمهایم گشاد میشوند و با خشم میپرسم: بله؟؟؟!!! همین مونده دختره رو موقع کنکورش هوایی کنن...

غزل بلند بلند می خندد... با چشم غره نگاهش میکنم و لب میزنم: چته تو؟!

و باز به مامان نگاه میکنم... میان خنده بریده میگوید: خوا ستگاری آوا نیومده بودن که...

و با خنده به غزل خیره میشـــود... چینی به بینی ام می اندازم: مامان معلوم هست چی میگی؟! من که نفهمیدم...

_ همون بهتر که نفهمی امیر...

و مجددا به غزل نگاه میکند و هر دو ریز ریز می خندند...

برای چند ثانیه مات و مبهوت نگاهشـــان میکنم و ناگهانی از جا می پرم: چی؟؟؟!!!

wWw.Roman4u.iR

هر دو همزمان ســاکت میشــوند... از ته حلقم میپرســم: غزل...؟! برای غزل اومده بودن؟!

غزل با بی خیالی لبخند میزنم...

از عصبانیت منفجر میشوم: اومده بودن خواستگاری زن مـــــن؟؟؟؟!!!!!

_ هـیـــــــس... امیر این بنده خدا ها که نمیدونستن زن توئه... من بهشون گفتم... کلی عذرخواهی کردن و رفـ..

با فریاد میگویم: غلط کردن که نمیدونستن... چطور میدونستن که غزل اینجا زندگی میکنه... بعد نمیفهمیدن شوهر داره؟؟!! هـــان؟؟!!

مامان از جا بلند میشــود و با ملایمت میگوید: خیله خب... حالا که چیزی نشــده... اونا فکر میکردن تو و غزل خواهر و برادرید که همیشــه همراه هم هستین... بعد شم گفتن یه چند ماهی یه مشکلی برا شون پیش اومده... وگرنه میخواستن چند ماه پیش بیا برای خواستگاری... برای همین هم نمیدونستن یه مدته که غزل از این خونه رفته... بعدش هم...

+ بعدش؟! مگه بعدی هم داره؟! زن منو از مادر شوهرش خواستگاری کردن.. شما ها هم نشستین اینجا و سر خوش میخندین...

مامان بازوهایم را میگیرد: یه لحظه گوش بده امیر حسام...

عقب میکشم و با داد میگویم: نمیخوام گوش بدم...

و محکم به سینه ام میکوبم: غزل مـــــــال منه.. زن منه... از اول مال خودم بوده... کســی حق نداره ازش خواســتگاری کنه.... هیچکس... زن منه... مال

خودمه... مال منه مال منه... مـــــال منه... میفهمی؟! مال خودمه... فقط من من من...

با دو د ست شقیقه هایم را می چسبم... پار سا هم از غزل خوا ستگاری کرده بود... پارسا هم... لعنتی... حالا باز یک خواستگار پیدا شده؟! برای زن من؟!

مامان بلند میگوید: غزل یه لیوان اب بیار...

و دســتش را روی شــانه ام می گذارد: امیر حســام؟! ســرتو بلند کن ببینمت مامان؟! امیر؟! ببخشــد... تقصــیر من بود... نباید به تو چیزی میگفتم... باید بی ســر و صــدا ردشــون میکردم برن... امیر حســام؟! یه دقه بیا بشــین... امیر جان...

با زور مامان که محکم بازویم را چسبیده روی اولین مبل سر راهم مینشینم... غزل لیوان ابی را که نصــفش را بین راه چپه کرده پیش رویم میگیرد و با بغض صدا میزند: امیر حسام؟!

دلخور نگاهش میکنم... لب میگزد... مامان لیوان را از دســتش میگیرد و به لب هایم می چسباند... دستش را پس میزنم: ولم کن مامان...

لیوان را روی میز میگذارد و خیره ام میشود...

پوفی میکنم و چهار انگشتم را به پیشانی ام میکشم... دستی روی شانه ام قرار میگیرد و صــدای اغشــته به بغض غزل توی گوشــم میپیچد: من که تقصــیری نداشتم... به خدا من روحم هم خبر نداشت...

ســری می جنبانم و به ســختی از روی مبل کنده میشــوم.... مامان هول بلند میشود: کجا؟!

_ میرم شرکت... امروز جلسه دارم...

wWw.Roman4u.iR

و دستم را به طرف غزل دراز میکنم: بیا بریم...

لبخند کمرنگی میزند و به سرعت دستم را میگیرد...

مامان با دلخوری صدا میزند: امیـــــر...

شانه اش را فشار مختصری میدهم و برای برداشتن ساک کتاب ها خم میشوم: بی خیال مامان...

_ امیر حسام..

ســـاک را دســـت میگیرم: بعدا حرف میزنیم ما مان... الان عجله دارم... ببخشید...

و بعد از خداحافظی کوتاهی د ست غزل را میکشم... غزل سریع خداحافظی میکند و پشت سرم کشیده میشود... لحظه ی اخر صدای بغض دار مامان را میشنوم که میگوید: مواظب خودتون باشید...

ساک را روی صندلی عقب پرت میکنم و توی ما شین مینشینم... د ستم برای خواباندن ترمز دستی جلو میرود و بلافاصله دست غزل روی دستم می نشیند: امیر حسام...؟!

نگاهش میکنم و سعی میکنم صدایم ملایم باشم: عیب نداره.... تقصیر تو که نبود...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین می افتد و بی اراده میگویم: یه لحظه به این فکر کردم که یه پارسای دیگه پیدا شده...

غزل دستم را می فشارد: برای همین انقدر عصبی شدی؟!

شــقیقه هایم دل میزنند... به ارامی پلک میزنم و دســتم را از زیر دســت غزل بیرون میکشم... دستم را به سویچ ماشین میرسانم... ستاره های روشن پیش چشمم چشمک میزند...

چشم هایم را یک دور باز و بسته میکنم... غزل هول میگوید: وای امیر...

نگاهش میکنم... با دهان باز به صورتم اشاره میکند...

با حس خارشی زیر بینی و پشت لبم، کف دستم را به همان ناحیه میکشم...

خیس شــدن دســتم را حس میکنم و ســرخی خون، حالم را از اینی که هســت بدتر میکند...

***

مامان با پنبه پشــت لبم می کشــد... پوفی می کند و زیر لب میگوید: ببین به خاطر یه کلمه حرف چه بلایی درست شد...

پوزخند میزنم: هه... یه کلمه حرف...

تیغه ی بینی ام را با دو انگشت فشار مختصری میدهد و دستش را همانجا نگه میدارد...

نگاهم به غزل می افتد که پیش رویم ایستاده و عصبی ناخن هایش را میجود...

تو دماغی میگویم: نخور ناخناتو...

لبخند پر اســترســی میزند و دســتش را پایین می اندازد: میگم عمه... نریم بیمارستان؟!

با نیشخند میگویم: نترس سرطان نگرفتم...

غزل هینی میگوید و مامان ضربه ی آرامی به گونه ام میزند: حرف مفت نزن... عزل جان... دستگاه فشار سنجو از توی...

غزل توی حرف ما مان میپرد و به سرعت به طرف ا تاق میدود: میدونم کجاست...

سرم را به پشتی کاناپه تکیه میدهم...

مامان به آهستگی نجوا میکند: یعنی انقدر غزلو دوست داری؟!

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... لبخند میزند...

غزل بدو بدو از اتاق بیرون می آید...

مامان فشارم را میگیرد و زیر لب میگوید: چهارده روی نه... اصلا خوب نیست...

فشار سنج را از دور بازویم باز میکنم... مامان تند میگوید: اواااا... این چه کاریه؟!

با یک حرکت از جا بلند میشوم و دنبال اور کتم میگردم... غزل بازویم را میگیرد: امیر حسام؟!

سر سری دستی به گونه اش میکشم: تو میدونی چقدر مهمه که توی این جلسه باشم...نه؟!

- آخه... حالت...

با بی خیالی لبخند میزنم:هیچیم نیست بابا... چقدر سخت میگیرین شما ها... مامان من رفتم...

- وا... یه ده دقیقه صبر کن دوباره فشارتو بگیرم بعد برو...

- نه دیرم میشـــه... همین الانم حرکت کنم چند دقیقه دیر تر به جلســـه می رســـم... غزل میتونی آژانس بگیری بری دانشـــگاه من از اینجا یه ســـره برم شرکت؟!

دست به سینه نگاهم می کند: نمیرم دانشگاه... میام شرکت که بلافاصله بعد از جلسه برت گردونم خونه...

و یقه ی پیراهنم را لمس میکند: یقه ت خونیه...

بلافاصـــله خودم را جلوی آینه میرســـانم و با دیدن یقه ی لک شـــده ام آهی میکشم: بخشکی شانس... اه...

مامان بلافاصـــله میگوید: بشـــین من زودی برات یه لباس اتو میکنم... بشـــین مامان...

پوفی میکنم و مامان سریع از پله ها بالا میرود...

گرمی دســـت غزل را روی گونه ام حس میکنم و نگاهش میکنم... با شـــســـتش گونه ام را نوازش میکند و به آرامی می گوید: ببخشید...

شانه بالا می اندازم و فاصله میگیرم... دستش از روی گونه ام سر می خورد: تقصیر تو نبود که...

و پس از مکث کوتاهی ادامه میدهم: ولی همچین بدت هم نیومده بودا..

مواخذه گرانه میگوید:امیر حسام...!!!

هر چند ثانیه یک بار به ســـاعت نگاه میکنم... ده دقیقه ی بعد مامان با پیراهن سرمه ای رنگی برمیگردد... لباس هایم را عوض میکنم... حینی که دکمه های پیراهن را می بندم' غزل کراواتم را دور گردنم می اندازد و زیر لب میگوید: چشمات چه قرمزه...

wWw.Roman4u.iR

به همان آهستگی جواب میدهم: از کم خوابیه...

و پلیورم را می پوشم...

مامان اورکتم را به دستم میدهد و نگران میگوید: کاش نمیرفتی...

- خوبم مامان... فقط یه چیزی... دفعه ی دیگه یه همچین موردایی رو حواله کن به خودم من قشـــنگ خر فهمشـــون میکنم که از زن شـــوهر دار نبا ید خواستگاری کنن...

ما مان ســـکوت میکند... می دا ند توی این موقعیت ها جوابم را ند هد برای جفتمان بهتر است...

با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک میکنیم...

غزل با اصرار هدایت ماشین را به عهده میگیرد...

آنقدر آهســـته می راند که دلم میخواهد ســـرش را که نه... ســـرم را به دیوار بکوبم...

با بیست دقیق تاخیر به شرکت میر سم... کیف و کتم رابه غزل می سپارم و رو به منشی میپرسم: جلسه شروع شده؟!

با مکث جواب میدهد: نمیدونم... فکر نمیکنم...

نفس نســـبتا راحتی می کشـــم و به عقب می چرخم و آخ بلندی گوشـــم را پر میکند...

سریع عقب میکشم... صدف بینی اش را با کف دست ماساژ میدهد و با اخم میتوپد: حواست کجاست؟!

حرص زده میگویم: واقعا معذرت میخوام که جنابعالی پشت سر من ایستاده بودین...

صدف با حفظ اخمش از منشی میپرسد: خانم فلاح جلسه شروع شده؟!

فلاح لبخند پهنی میزند و زمزمه میکند: چه تفاهمی...

غزل واضح چشم غره میرود و فلاح با تک سرفه ای میگوید: فکر میکنم دیگه الان شروع شده باشه...

اوهی میگویم و به طرف سالن کنفرانس میدوم...

میشنوم که صدف می توپد: خب زودتر میگفتین...

و بعد تق تق پاشنه های کفشش که نشان میدهد پشت سرم میدود...

گوشم را به در چرمی می چسبانم... لعنت به این در های عایق... اه...

دستم را روی دستگیره میگذارم... صدف از کنار گوشم با پرخاشگری میگوید: استخاره میکنی؟! باز کن درو دیگه...

چشمهایم را گرد میکنم: یه چیزی بهت میگما...

دستش را روی دستگیره ی در میگذارد... با اخم دستم را از زیر دستش بیرون میکشم... در را باز میکند و با چشم غره ای داخل میرود... زنیکه روانی...

پشت سرش داخل میشوم و در را به آهستگی میبندم... با عذرخواهی کوتاهی کنار مهندس تولایی مینشینم... به آهستگی زیر گوشم پچ پچ میکند: باز که دیر کردی رهام...

به همان آرامی پاسخ میدهم: باور کنین این دفعه خواب نموندم... مشکل پیش اومد...

آهان کشداری میگوید... نگاهم را به مسئول پروژه ی طرف قرار داد میدهم و انگشت هایم را توی هم قفل میکنم...

کل مدت جلسه فکرم مشغول همان دو خانمی است که به خانه آمده بودند... آدم انقدر بی فکر؟! همینطور بی خبر می آیند خواستگاری دختر مردم که نه... زن مردم؟؟!!

پوفی میکنم... جلسه که تمام میشود تقریبا آخر از همه از جا بلند میشوم... صدف تند میگوید: امیر حسام...

توجهی نمیکنم... کودن برای یک لحظه هم که شده فکر نمیکند اینجا محل کار است... صدایش را روی سرش انداخته و امیر حسام امیر حسام میکند... بلندتر از قبل میگوید: امیر یه دقه... آخ...

صدای واژگون شدن صندلی نگاه سه چهار نفری را که توی سالن حضور دارند به طرف صدف می کشاند...

لعنتی ای زیر لب میگوید و برای بلند کردن صندلی خم میشود... یکی از خانمها به کمکش میرود...

بی تفاوت به طرف در میروم و صدف اینبار حرص زده می غرد: آقای مهندس یه لحظه صبر کنید لطفا...

پوفی میکنم... لی لی کنان نزدیک میشود و اهسته میگوید: حداقل جلوی همکارا آبروداری کن...

هه با صدایی میگویم: ببین کی به کی میگه...

آرنجش را ماســاژ میدهد و به دیوار تکیه میدهد: تو چرا همه ش با همه دعوا داری؟!

- با همه نه... فقط با اونایی که خارش مزمن دارن...

هینی میکشد و چشمهایش را گرد میکند: خیلی بی تربیتی....واقعا که... اصن یه لحظه به چیزی که میخوای به زبون...

کف دسـتم را جلوی صـورتش میگیرم و توی حرفش می پرم: ببین وقت من با ارزش تر از این حرف هاســت... اگه میخوای همینجوری چرت و پرت بگی من برم...

صدای سایش دندان هایش روی هم را می شنوم: تو واقعا بی تربیت شدی... میخوا ستم بگم یه همایش داره برگزار میشه توی ا صفهان... زیر نظر شعبه ی مرکزی شــرکت... دوباره باید بریم اصــفهان یه دو روزی... مهندس تولایی خواست خودم بهت بگم... چون حوصله ی غرغرات رو نداشته...

- خودش بهت گفت حوصله ی غرغر های منو نداره؟!

صدف سر تکان میدهد و بلافاصله میگویم: من نمیام...

- یعنی چی؟!

شانه بالا می اندازم و به صدف پشت میکنم: یعنی همین... نمیام...

مثل جوجه اردکی پشــت ســرم راه می افتد: مگه دســت خودته؟! حتما باید حضور داشته باشی...

- دست خودم نیست پس دست توئه؟! مثلا میخوای منو به زور ببری؟!

حرص زده پای راستش را به زمین میکوبد: امیر حساااام...

با پوزخند نگاهش میکنم...

wWw.Roman4u.iR

- امیر حسام؟!

با شنیدن صدای غزل به عقب می چرخم...

نزدیک می آید و بی توجه به صـــدف دســـت روی گونه ام میگذارد: بهتری عزیزم؟! جلسه تموم شد؟! بریم؟!

د ستش را میگیرم و انگ شت هایم را لای انگ شت هایش میفر ستم: جل سه که تموم شد... ولی کجا بریم؟!

- بریم خونه... خودم برگه ی مرخصیتو پر کردم... فقط باید امضاش کنی...

صـــدف غر غر کنان در حالیکه پاهایش را روی زمین میکوبد از ما فاصـــله میگیرد: اینجا محل کار نیس که... خونه ی خاله س... هر کی هر وقت دلش بخواد میاد... هر وقت عشقش بکشه میره...

و به اتاقش میرود و در را تررررق میکوبد...

غزل چیشـــی میگوید و دســـتم را فشـــار میدهد: چش بود این عفریته باز؟! از صبح پاچه میگرفت...

شانه بالا می اندازم: هیچی... داشت میگفت بابد بریم اصفهان دوباره...

غزل وا می رود: نه...

- بهش گفتم من نمیرم... برای همین سگ شد..

غزل آهســـته می خندد و میگوید: ســـگ رو خوب اومدی... زودی برگه ی مرخصی رو امضا کن که بریم...

- کجا بریم؟! من کلی کار دارم..

- نه من پرس و جو کردم... هیچ کاری نداری... میریم خونه...

- اوف... غزل ببین...

توی حرفم میپرد و چشمهایش را گرد میکند: میریم خونه...

لب هایم را روی هم میفشارم: فقط وقتی صدف با شه مهربون میشی عزیزم و عشقم به ریشم میبندی؟!

و پای برگه ای که به سمتم گرفته خودکار میکشم...

لبخند پیروزمندانه ای میزند و برگه را به خانم فلاح میسپارد...

کیفم را به دستم میدهد و دست دور بازویم می اندازد: تو در هر شرایطی عشق منی عزیز دلممم...

دهانم را کج میکنم و خفه زمزمه میکنم: عر عر...

***

جسم نرمی به گونه و زیر گلویم کشیده میشود... غری میزنم و صدای خنده ی ریزی توی گوشم میپیچد...

بالش کناری را برمیدارم وروی سرم میگذارم: پنج دقیقه دیگه پا میشم...

گوشه ی بالش به نرمی بالا می خزد و نفس داغی توی صورتم ها میشود: نیم ساعت پیش هم گفتی پنج دقیقه دیگه پا میشی... از اون پنج دقیقه' بیست و پنج دقیقه ی دیگه هم گذشته... بلند شو دیگه...

دستم را برای پیدا کردن دستش میان ملافه های خنک میگردانم... به جای دستش' گودی پهلویش را لمس میکنم... دست دور کمرش می اندازم و در آغوش میگیرمش: پنج دقیقه همینطوری بمونیم... بعد بلند میشم...

میان دست هایم آرام میگیرد: میخوای ماساژت بدم سر حال بیای؟! دیر میشه ها...

– فعلا همینطوری بمون...

کشدار می گوید: امیـــــرررر...

کشدار تر لب میزنم: غـــــزلللل...

می خندد و از زیر د ستم سر میخورد... نقی میزنم... و ثانیه ای بعد' سنگینی بدنش را روی کمرم حس میکنم...

هر دو دســتش را دو طرف گردنم میگذارد... با فشــار دســتش به طرف کتف و بعد بازوهایم میرود و مسیر رفته را بر می گردد...

با لذت میگویم: آخیـــــش... دستت درد نکنه...

شانه هایم را می فشارد... بازوهایم... و بعد' ضربه های کناره ی د ستش بین دو کتف و روی کمرم مینشیند...

کمی بعد کاملا سر حال می آیم... غزل نق میزند: پاشو دیگه خسته شدم...

– اخ... به جان غزل ا صلا حال ندارم... نمی شه نریم؟! ن صفه شبه... هوا هم سرده... بیا اینجا زیر پتو بخوابیم حالشو ببریم... انقدر گرم و نرمه... بیا...

با یک حرکت از روی کمرم بلند میشــود و با تمام قدرت دســتم را می کشــد: پا شو پا شو... ولت کنم تا صبح همینطوری با من سر و کله میزنی... بلند شو ببینم...

با زور غزل روی تخت مینشــینم... با لبخند دســتی به گونه ام می کشــد و میگوید: افرین پسرم... زودی آماده شو بریم...

– گشنمه...

– خب بیا برو دست و صورتتو بشور من یه چیزی میارم بخوری...

خبی میگویم را از جا بلند میشوم... وارد سرویس بهداشتی که میشوم صدای بسته شدن در اتاق می آید...

همزمان که شلوارکم را با جین مشکی عوض میکنم' غزل هم ساندویچ کتلتی را که آماده کرده' برای صـــرفه جویی در وقت به خوردم میدهد... پلیور یقه اســکی مشــکی را هم میپوشــم و همزمان ب*و*ســه ای روی گونه ی غزل میگذارم: بسه دیگه غزلم... برو خودتم آماده شو... من سیر شدم... مرسی...

لبخند میزند و به طرف کمد میرود... پالتو وجین مشــکی می پوشــد و شــال بافت مشکی با رگه های سفید را روی سرش می اندازد...

کت چرم قهوه ای سوخته ای نشانم میدهد و میگوید: اینو بپوش...

ابرویی بالا می اندازم: اه... این کته اینجاست؟! من فک میکردم جزء لباسایی که با خودم نیاوردم...

پشت سرم می ایستد و کت را برای پوشیدنم نگه میدارد: خب جز همونا بود... دفعه پیش که رفتم خونه ی عمه با خودم آوردمش... خیلی بهت میاد...

کت را میپوشم و به طرفش می چرخم: اون ور آبیه دیگه...

چینی به بینی اش می اندازد: نه... ربطی نداره... چون به آراد اصلا نمیاد...

برای یک لحظه از ذهنم میگذرد که به پارســا هم می آید... کت هایی که بابا سال قبل از روسیه آورده بود... برای من و آراد و پارسا... مثل هم...

پوفی میکنم و رو به غزل لبخند میزنم: بریم؟!

موبایلش را توی کیفش سر میدهد: بریم...

دســتش را میگیرم و اتاق را ترک میکنیم...آن موقع از شــب خیابان ها نســبتا خلوت است و خیلی زود یه خانه ی مامان میرسیم...

wWw.Roman4u.iR

ماشـین را جلوی در متوقف میکنم و برای برداشـتن ریموت به طرف داشـبورد خم میشوم...

ماشین را داخل حیاط میبرم و میبینم که آوا بدو بدو به طرف ماشین می آید...

از ماشین پیاده میشوم و آوا با گونه هایی که از شدت سرما قرمز شده میگوید: چقدر دیر کردین...

نگاهم را دور تا دور حیاط میگردانم: هنوز هیچ کار نکردین؟!

توی دست هایش ها میکند: همه پشت ساختمونن... بیا بریم...

و دســـت هایش را دور بازویم حلقه میکند... بازوی دیگرم را در اختیار غزل قرار میدهم و با دو موجود به شدت دو ست دا شتنی زندگی ام به طرف حیاط پشتی راه می افتیم...

در نگاه اول بابا و دایی را میبینم که پای دیگ ایسـتاده اند... سـلام بلند بالایی میدهم... سـر ها به طرفم برمیگردد و جواب سـلامم را میگیرم... اوا ازم جدا میشود و به طرف عسل میرود... نگاهم از روی خاله سونی و عمو امید میگذرد و در جواب مامان که می پرســد چرا دیر کردیم' غزل به جایم میگوید: مگه بیدار میشد؟! به زور از رختخواب بیرون کشیدمش...

می خندم و فشاری به کمرش وارد میکنم: حالا آبروریزی نکن دیگه...

و به طرف صندلی هایی که عمه و عسل رویشان نشسته اند میرویم...

مامان آهسته زمزمه میکند: این آراد رفت پتو بیاره یا پتو بسازه؟!

و بلند تر رو به علیرضا میگوید: علی جان میری آرادو صدا بزنی؟!

صدای بلندی که میگوید: اومدیم خاله... اومدیم... باعث میشود به سرعت به عقب بچرخم...

دست غزل دور بازویم محکم میشود و وای آرامی میگوید...

دندان هایم را روی هم می سایم و زیر لب می غرم: این اینجا چه غلطی میکنه؟!

غزل هیع هیعی میکند... نگاهش میکنم... به سکسکه افتاده...

پوفی میکنم و باز به رو به رو خیره میشوم... پارسا با پتو مسافرتی هایی که در دست دارد و تای ابرویی که بالا انداخته' بلند میگوید: بـــــــــــه... امیر خان... حال شما؟! پارسال دوست امسال آشنا...

و جلو می آید... غزل از ب*غ*ل بهم می چسبد... پارسا به آهستگی از کنارمان میگذرد و صدای نجوایش را میشنوم که به غزل میگوید: چطوری مامان کوچولو؟؟؟!!!

به تندی به عقب می چرخم... غزل با هر دو دست بازویم را میگیرد: امیر تو رو خدا...

لب هایم را روی هم می فشارم... دستش به نرمی روی بازویم بالا و پایین میرود و زمزمه میکند: هیش... عزیزم... به خاطر من...

پوفی میکنم لب میزنم: خدا کنه امشب ع*و*ض*ی بازی در نیاره... وگرنه دهنم بسته نمی مونه...

_ تو محل نده... نذار آبروریزی بشه...

با ناخن شست به لبم می کشم... غزل انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد و مجبورم میکند همراهش قدم بردارم...

مامان گوشه ی پتویی را که روی شانه اش انداخته بالا میگیرد: غزل... بیا اینجا عمه... یخ کردی...

غزل ازم جدا می شـود و من به طرف دایی میروم که دسـت به کمر سـر دیگ ایستاده...

لبخند میزند و می پرسد: چه خبرا؟!

کف دست هایم را به هم می مالم: خبر خاصی نیست...

_ همه چی امن و امانه؟! هنوز از دست دختر من کچل نشدی...

ابروهایم را بالا می فرستم: کچل؟!دخترت ماهه دایی... ماه...

لبخند پدرانه ای به صورتم می پاشد و نفسش را به آسودگی بیرون می فرستد...

آهسته میگویم: قرار نبود غذا درست کنید؟! چی شد تبدیل به حلیم شد؟!

_ غذا هم هست... فعلا فقط مرغ ها رو بار گذاشتیم...

اهانی میگویم و بابا از کنار گوشم داد میزند: حاجت دارا پا شین بیاین میخوام در دیگ رو ببندم...

همگی از جا میپرند...

عمه از پشت به شانه ام میزند: بیا برو کنار تو که هم نمیزنی همینطوری اینجا ایستادی...

یک اپسیلون هم از جایم تکان نمیخورم: من جا گرفتم... اینجا جای غزله...

عمه با جیغ اعتراض میکند: اِیّیّ... داداش ببینش...

بابا با خنده میگوید: راس میگه خب برای زنش جا گرفته...

کمی انطرف تر مامان و دایی یکصـــدا می خندند...غزل کنارم قرار میگیرد... جلو می فرستمش و خودم و پشت سرش قرار میگیرم...

د سته ی چوبی ملاقه را به د ست میگیرد... د ست هایم را بالا و پایین د ست هایش دور دسـته ی چوبی میگذارم و توی هم زدن کمکش میدهم... صـدای زمزمه ی صلوات فرستادنش را می شنوم...

لب هایم را به گوشش نزدیک میکنم: چی ارزو میکنی؟!

_ هیـــــس... حواسمو پرت نکن...

ریز ریز میخندم و سرم را از ب*غ*ل گوشش عقب میکشم... و همزمان، نگاه تیز و خیره ی پارسـا غافلگیرم میکند... نگاه از نگاهش میگیرم و همراه غزل از دیگ فاصله میگیریم...

روی صندلی های فرفورژه ی سفید رنگ می نشینیم و کم کم بقیه هم از دیگ فاصله میگیرند و بابا و دایی در دیگ را می گذارند...

آوا به زور خودش را کنار غزل روی صـــندلی جا میکند: برای من دعا کردین دانشگاه همینجا قبول بشم؟!

نگاه من و غزل همز مان روی هم می افتد... غزل با خنده لب میگزد... آوا میگوید: واقعا که... من باید جز حاجت های اولیه تون باشم... بی معرفتا...

لبخند میزنم... بابا نزدیکمان می آید... بشقاب محتوی ران مرغ سرخ شده را به غزل میدهد و میگوید: اختصاصی برای عروس گلم...

غزل هیجان زده تشـکر میکند و دسـت هایش را بالا میگیرد: دایی خم شـو... دخترت اینجا پِرِسم کرده نمی تونم بلند شم...

بابا خم میشود و غزل د ست دور گردنش می اندازد و گونه اش چالاپ چلوپ میب*و*سد... بابا هم با محبت پیشانی اش را می ب*و*سد...

آوا اعتراض میکند: پس من چی؟! کاش یکی واسه ما خواب میدید...

بابا روی موهای اوا ب*و*سه ای میزند و من متعجب می پرسم: خواب؟!

اوا سر تکان میدهد: سر صبحی بلند شده بود هی به مامان میگفت زنگ بزن خونه ببین بچه ها چطورن... هی مامان میگفت ساعت چهار صبحه اینا خوابن به گوشش نمی رفت...

از بابا می پرسم: جدی؟! چه خوابی دیدین؟!

دستی به شانه ام میزند و فاصله میگیرد: مهم نیست... خیره ایشالا...

آوا چنگال توی بشقاب غزل را برمیدارد: نترس خواب مرگت رو هم دیده با شه عمرت طولانی میشه...

چشم غره ای می روم و غزل روی د ست اوا می کوبد: د ست نزن همه ش مال خودمه...

_ ببند بابا... هر چی گیرت میاد میخوری که اینطوری خیکی شدی...

غزل هینی می کشد: امیر حسام؟؟!! ببینش...

با خنده میگویم: اوا جان خودتو تو اینه دیدی؟!

با دهان پر میگوید: تو هم رفتی طرف این؟! باشه باشه...

و از جا بلند میشود و به طرف مامان میرود: اصلا نخواستم... همه شو خودت بخور بترکی...

غزل حرص زده میگوید: نصـفشـو خورد بعد میگه همه شـو خودت بخور... اَه... من به این لاغری... یه دوره ای تو دبیر ستان زیاد چاق شده بودم هنوز منو همونطوری میبینه...

و با انگشت شست و ا شاره تکه ای از قسمت بر شته ی مرغ جدا میکند و به طرف دهانم می اورد... انگشـتش را میان لب هایم می کشـم و همزمان با به دندان گرفتن مرغ، نوک انگشـتش را میب*و*سـم... خجالت زده می خندد و نگاهی به اطراف می اندازد...

نگاهی به اسمان می اندازم و میگویم: چه سرده...

غزل هومی میگو ید و ادا مه میدهم: چند سـال دیگه محرم میفته توی ماه رمضون... اون موقع چیکار کنیم؟!

_ حالا نه که تو خیلی روزه میگیری؟!

و مکث میکند و ثانیه ای بعد بهت زده میگوید: چی گفتی الان؟!

با تعجب نگاهش میکنم: چی گفتم؟!

_ گفتی محرم میفته توی ماه رمضون؟! وای خدا...

و دستش را جلوی دهانش میگیرد و بلند بلند می خندد... عسل تذکر میدهد: هیس... ساکت... چیه شب تاسوعا صدای خنده ت به آسمون میره؟! زشته...

غزل بریده میگوید: آخه... آخه میگه چند سـال دیگه... محرم میفته توی ماه رمضون...

عسل پق میزند زیر خنده و بابا بلند میگوید: خاک بر سر من با این بچه تربیت کردنم...

گیج میگویم: چیه مگه؟!

wWw.Roman4u.iR

غزل با انگشت پیشانی ام را به عقب هل میدهد: کودن محرم و رمضان هر دو تا شون ماه قمری هستن... چطوری میشه یا هم بیفتن؟! اون ماه های شمسیه که مثلا ممکنه عید نوروز توی محرم بیفته...

_ اووووو... من چه بدونم خب؟! انگار چی شده...

غزل با تاسف سر تکان میدهد و مامان بلند صدایم میزند... نگاهش میکنم و میگوید: بیا برو برنج ها رو از اشپزخونه بیار تا بیشتر شاهکار نکردی... گذاشتم خیس بخوره...

سری تکان میدهم و از جا بلند میشوم... علیرضا همراهم می اید برای کمک... آهسته می پرسم: مانی رو نیاوردین؟!

_ چرا آوردیمش... یک ساعت پیش خوابش برد...

هومی میگویم... تشت های پر از برنج و آبی که مامان توی اشپزخانه گذاشته برمیداریم و بیرون می بریم...

مامان تشکر میکند... نگاهم را دور تا دور حیاط می گردانم و می پرسم: غزل کو؟!

_ رفت لباسشو عوض کنه... گفت پالتوش بوی دود میگیره...

سر تکان میدهم و برای ثانیه ای مغزم آلارم میدهد "پارسا هم نیست!!!

سریع و ایندفعه با دقت بیشتری دور و ورم را نگاه میکنم و به طرف ساختمان میدوم... به چی شد هایی که مامان میگوید توجهی نمیکنم و ساختمان را دور میزنم...

با دیدن غزل که تند تند قدم برمیدارد و پشت سرش هم پارسا، حس میکنم سرب داغ توی رگ هایم میریزند... پارسا به غزل میرسد و از پشت آرنجش را میگیرد...

به قدم هایم سرعت میدهم و از ته دل فریاد میزنم: داری چه گهی میخوری؟!

و یقه اش را میگیرم و از غزل دورش میکنم... به خودم که می ایم پارسا روی زمین افتاده و مشت هایم روی صورت و بدنش فرود می اید...

غزل بارویم را میگیرد و التماس میکند: امیر... امیر حسام... تو رو خدا... امیر حسام زشته... امیر کشتیش... یا خدا... دایی... بابا...

یقه ی پارسا را میان مشتم می فشارم: ع*و*ض*ی تو چی میخوای از زندگی من؟؟!! چی میخوای؟!

پوزخندش جری ترم میکند... مشتم را بالا میبرم که ضربه ی زانویش زیر شکمم کوبیده میشود... قبل از اینکه هر عکس العملی نشان بدهم دستی از پشت دور کمرم حلقه و به عقب کشیده میشوم...

بابا فریاد میزند: چته امیر حسام؟! داری چه غلطی میکنی؟!

تقلا میکنم از حلقه ی دست هایش بیرون بیایم: من تو رو میکشم... من امشب تو رو میکشم بی شرف بی ناموس...

مامان به گونه اش میکوبد: یا امام زمان... چی شده؟!

از ته دل فریاد میزنم: همون موقع که برادری رو زیر پا گذاشتی و خواستی به زن من دست درازی کنی باید میکشتمت... میفهمی؟!

صدای یا خدای همراه با جیغی که نمیدانم برای کدامیک از خانم های حاضر است بلند میشود...

با یک حرکت از حلقه دست شل شده ی بابا بیروم می جهم و به سمت پارسا هجوم میبرم... قبل از اینکه بهش بر سم اراد پیش رویم قد علم میکند و د ست هایش را دور سینه ام می اندازد: چته تو؟!

از پشت شانه ی آراد عربده میزنم: هی دهنمو بستم... خفه شدم... همه چی رو توی خودم ریختم... گفتم عمو به گردنم حق داره... خاله سونی برام مادری کرده... رابطه ی بین خانواده ها به هم نخوره... ولی تو انقد بی شرفی که هنوزم دست از سر زن من بر نمیداری... چی از جونش میخوای؟! میفهمی چه بلایی سرش اوردی؟! به خاطر ه*و*س بازی تو بچه ش سقط شد... هنوز که هنوزه وقتی حواسش نیست و دستشو میگیرم از جاش میپره... از من میترسه... تو چه موجودی هستی اخه؟!

صدای خشن عمو امید توی گوشم می پیچد: تو چه غلطی کردی پارسا؟!

پار سا با شـ ست خون گو شه ی لبش را پاک میکند و با همان پوزخند لاینفک صورتش میگوید: من هر چی با شم شرف دارم به تو که اول دختره رو بی آبرو کردی بعد گرفتیش...

صدای هینی می آید و انگار خون توی رگ هایم منجمد میشود... دایی پر بهت می پرسد: چی؟!

سعی میکنم به سرعت خودم را جمع و جور کنم... با ریـ شخند میگویم: کی بی آبرو شده؟! زن من؟! زن من از نجابت لنگه نداره... بی آبرو تویی که کوس رسواییت همه جا پیچیده... به خدا قسم... دفعه ی دیگه از یک کیلومتری من

و زنم... از یک کیلومتری خانواده م رد بشی بیچاره ت میکنم پار سا... ایندفعه نمیگذرم... اصلا نمی گذرم...

_ هه... آره خب... تو که راس میگی... برای همین قبل ازدواج کار دســـت خودتون دادین که مجبور شـــدین به اون ســـرعت ازدواج کنین... کســـی که م*س*ت از خونه ی من رفت و غزلو بی ابرو کرد تو نبودی که... یکی دیگه بود...

از لای دندان های کلید شده ام می غرم: دهنتو ببند بی شرف بی همه چیز...

صدای گریه ی خاله سونی می آید: الهی به داغت بشینم پارسا که همه جا منو سر افکنده کردی... آخه به این غزل چیکار داشتی؟! فقط همین بچه مونده بود که... ای خدا...

پارســـا حق به جانب و بلند میگوید: من فقط دنبال حقم بودم... من بودم که اول از غزل خواستگاری کردم...

برای هجوم بردن به سمتش و در امدن از حلقه ی دست های اراد تلاش میکنم که صدای سیلی محکمی که عمو به گوش پارسا میکوبد توی فضا طنین انداز می شود...

مامان با ناله وایی میگوید و صدای گریه ی خاله سونی اوج میگیرد...

عمو با فریاد میگوید: آخه من تو چی بگم بچه؟! تو چرا اینطوری از آب در اومدی؟! من نون حروم به خوردت دادم؟! برا چی انقدر حروم لقمه شدی؟!

و یقه ی پارســـا را میان انگشـــت هایش میگیرد و محکم تکانش میدهد... می بینم که پرسا با فکی سخت شده به چشمهای عمو خیره میشود...

نفسم را طوفانی از سینه ام بیرون می فرستم و تکانی میخورم... آراد سریع عکس العمل نشان میدهد... با پرخاش میگویم: تو چی میگی این وسط؟!
و با کف دو دست یه ساعد هایش می کوبم و دست هایش را پایین می اندازم...
عمو مجددا فریاد می کشد: مگه با تو نیستم؟!
و اینبار محکم تر به صورت پارسا می کوبد... پارسا ذره ای از جایش تکان نمی خورد... عمو باز دستش را بالا می برد و اینبار علیرضا از پشت شانه اش را میگیرد: دکتر... بسه...
عمو دندان هایش را روی هم می ساید و انگشتش را تهدید گرانه رو به پار سا تکان میدهد: دیگه پسری به اسم پارسا ندارم... دیگه حق پا گذاشتن به خونه ی منو نداری؟! می فهمی؟! نداااری...
با کف دست تخت سینه ی پارسا میکوید و میگوید: برو گمشو...
و اهسته زمزمه میکند: بریم خانم...
خاله با هق هق زمزمه میکند: امید...
عمو محکم میگوید: میریم خونه...
پوست لبم را می جوم.. بیچاره عمو... بیچاره خاله سونی...
خاله هق هق کنان میگوید: آوا جان... کیف و پالتوی منو...
و گریه مجال حرف زدن نمیدهد و به گریه می افتد... اوا به سرعت به طرف ساختمان میرود و خیلی زود با پالتو و شال خاله سونی برمیگردد...

عمو ســـر به زیر زمز مه میکند: پر یا جان... پو یان... فرزاد... من معذرت میخوام...

و سر بلند میکند: غزل جان عمو... امیر حسام... من شرمنده تونم... ببخشید و بگذرید...

و با شانه هایی افتاده به طرف در راه می افتد... مامان ناله میکند: امید جان...

عمو دستش را بالا میگیرد... بابا خفه زمزمه میکند: شما که تقصیری ندارید...

عمو تلخ لبخند میزند: خدافظ...

و در را باز میکند... خاله هم فین فین کنان پشـــت ســـرش راه می فتد و از خداحافظی که میگوید فقط تکان خوردن لب های لرزانش را می بینم...

دستی به پیشانی ام می کشم... دایی با صدای دو رگه ای انگار از ته چاه در می اید میگوید: از خونه ی من برو بیرون پارسا... همین الآن...

پارسا لبش را می جود... با نفرت نگاهم میکند و سپس به سرعت خانه را ترک میکند...

صدای مهیب به هم خوردن در حیاط می آید...

نفسم را با اسودگی بیرون می فرستم و همان لحظه با شنیدن صدای دایی تیره ی کمرم از ترس یخ می بندد: این پسره... چی میگفت...

توی دلم یا خدایی میگویم... هنوز تمام نشده... این تازه اول بدبختی است...

نگاه از نگاه تیز بابا میگیرم و شـــمرده میگویم: دایی ببین... قضـــیه اونطوری نیست که پارسا گفت... یعنی...

_ از تو سوال نکردم امیر حسام...

سـر جایم خشـکم میزند... به یاد ندارم تا به حال دایی اینگونه جدی و خشـن حرفم گفته باشد...

کف دستش را روی سینه ی چپش می گذارد و لب میگزد: غـــــــزللل... با توام... سرتو بلند کن و جواب منو بده... این پسره منظورش چی بود؟!

شـــانه های غزل از شـــدت گریه می لرزند... دایی فریاد میکشـــد: مگه با تو نیستم؟؟؟!!!!!

غزل هق میزند: با... با...!!!

_ چی میگفت این؟! هان؟؟!! چه غلطی کردی؟!

_ دایی...

_ خفه شـــو امیر حســـام... غزل من ازت جواب میخوام... پارســـا راســـت میگفت؟!

غزل پلک هایش را روی هم می فشـــارد و اشـــک با شـــدت روی گونه اش قل میخورد...

نفسم حبس میشود... ضربه ی سنگین د ست دایی روی گونه ی خیس غزل انقدر محکم است که غزل را روی زمین پرت میکند...

محکم به پیشـــانی ام میکوبم و به طرف غزل می دوم: دایی... به اون چیکار داری؟! تقصیر من بود... همه ش تقصیر من بود...

کنار غزل روی زمین زانو میزنم... دایی هوار میکشـــد: تو دیگه چرا؟؟!!! تو که کج نمی رفتی... تو چرا...

و صدایش تحلیل میرود و گرفته ادامه میدهد: دختر بابا...

غزل از ته دل زار میزند...

از جا بلند میشوم و رو به روی دایی می ایستم: دایی... دایی یه لحظه غزلو ول کن... به خدا اون تقصـــیری نداره... همه ش تقصـــیر منه... دایی منو ببین... دایی...

دســـت هایم را که روی شـــانه هایش می گذارم با قدرت پس میزند: من به تو کاری ندارم.. طرف حســـاب من اصـــلا تو نیســـتی... من به دختر خودم کار دارم... به کسی که هم براش پدر بودم هم مادر... جونم در اومد تا بعد از مرگ مادرش جون گرفت... خودمو کشـــتم تا لکنت زبونش خوب شـــد... حالا جواب من اینه؟! که یه فاســـد آشـــغال بیاد به دختر من بگه بی ابرو؟! آره غزل؟! سرتو بلند کن و جوابمو بده... این بود جواب من؟؟!! آرررره؟!

بازوهایش را میگیرم: بی ابرو؟! کدوم بی ابرویی؟! کی بی ابرو شـــده؟! اصـــلا کســـی چیزی فهمیده؟! دایی تو رو خدا... حالا که همه چی تموم شـــده... بعد از هشت- نه ماه... یاد اوری چیزی که گذشته و رفته چه سودی داره؟!

با بهت.. با ناباوری نگاهم میکند: هه... به همین راحتی؟! چیزی که گذ شته و رفته؟!

عقب میرود و ادامه میدهد: آره خب... گفتنش برای تو اسونه... خیلی اسونه... ولی تو... پدر نیستی که بفهمی... نمی فهمی... نمی فهمی...

و سرش را به طرفین تکان میدهد و بهم پشت میکند و راه ساختمان خود شان را پیش میگیرد...

با ناله میگویم: دایـــی...

اوفی میگویم و یک د ستم را به پیشانی و د ست دیگرم به به کمرم میگیرم... با دور شدن دایی، آوا و عسل به خود جرئتی میدهند و نزدیک غزل میشوند...

مامان با لب هایی لرزان زمزمه میکند: امیر... چیکار کردین مامان؟!

بابا با تم سخر میگوید: هه... مامان... تحویل بگیر پ سرتو... پ سر ار شدتو... هی مامان جان مامان جان به ریشش ب ستی... هر دفعه خوا ستم چیزی بهش بگم پشـــتش در اومدی که شـــد این... حالا تحویل بگیر... هی گفتم این یه ریگی به کفشـــش هســـت که انقدر عجله داره... گفتی نه، پســـرم عاشـــقه.... میخوای سنگ جلو پاش بندازی... حالا ببین پسر عـــــاشقتو... گند بالا اورده بوده که عجله داشته...

و پوزخند پر صدایی میزند و پشت سر دایی راه می افتد: پویان یه لحظه صبر کن... پویان...

دایی وارد ســاختمان میشــود و بابا به قدم هایش ســرعت میدهد... مامان لب میگزد... اشکش را پاک میکند و به طرف غزل می رود...

آراد خیره نگاهم میکند... عصبی تشر میزنم: تو چی میگی...؟!

چشمهایش را گرد میکند: من چیزی گفتم الان؟! بی اعصاب...

به عقب می چرخم... مامان با احتیاط دســتش را به گونه ی غزل می کشـــد: الهی فدات بشم عمه... ببین صورتت چی شد..

غزل به آ ستین مامان چنگ میزند و زاری میکند: عمه ه ه ه... بابام دیگه... هیع هیع هیع... بابام دیگه دوسم نداره...

_ هیـــس... کی گفته؟! عصبانی بود یه چیزی گفت... فردا یادش میره... بلند شو فدات شم... بلند شو نشین رو زمین یخ کردی... پاشو...

جلو میروم... آوا جایش را به من میدهد... مامان نگاهم میکند و با بغض میگوید: فکر کنم شما ها برین بهتر با شه.. یعنی نه که بخوام بیرونتون کنم... میگم اگه جلوی چشم بابات و داییت نباشین...

صدای فریاد اراد کلام مامان را قطع میکند: مامان مرغ ها سوخت...

مامان عصبی میگوید: سوخت که سوخت... فدا سرم که سوخت... زیر شو خاموش کن...

و رو به من میگوید: امیر...

پلک میزنم: میفهمم چی میگی مامان... میفهمم... باز خوبه که تو...

جمله ام را نیمه تمام رها میکنم و پوفی میکشـــم... زیر بازوی غزل را میگیرم و به سختی بلندش میکنم: پاشو غزلم...

با گریه میگوید: میخوام برم پیش بابام...

عسل خاک پشت تونیک بافتنی غزل را می تکاند: حالا الان برو... بعدا باهاش حرف میزنی...

مامان سریع تایید میکند: اره عزیزم... بعدا... بعدا...

آوا میگوید: من کیفشو میارم...

غزل فین فینی میکند: دیگه نمیخواد منو ببینه...

_ وا؟! مگه میشـــه عمه؟! این چه حرفیه؟! باباته ها... جونش به جونت بســـته ســـت... حالا توی عصـــبانیت یه چیزی گفت.. الان برو... من خودم ارومش میکنم بعد میگم بیای پیشش خب؟!

غزل با بغض باشه ای میگوید و همان موقع آوا با کیف غزل از راه می رسد...

***

با کف د ست شقیقه هایم را می فشارم و کلافه میگویم: غزل بس کن... بس کن...

دماغش را پر سر و صدا بالا می کشد و گرفته میگوید: میخوام گریه کنم... تو چیکار داری؟!

و بلند تر زار می زند: تو که باهات بدرفتاری نشـــد... تو که از بابات ســـیلی نخوردی... من میدونم... بابام دیگه دوسم نداره ه ه ه...

از کانتر فا صله میگیرم و پیش رویش، جلوی کاناپه زانو میزنم... د ست هایش را میگیرم و میگویم: یه بند داری همین جمله رو تکرار میکنی... مامان گفت با دایی حرف میزنه دیگه... چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟!

_ به همین راحتی؟! عمه با بابا حرف بزنه چیزی حل میشـــه؟!... مهم اینه که بابام دیگه دلش با من صـــاف نمیشـــه... دیگه رابطمون مثل قبل نمیشـــه... من میدونم...

_ وای... دیوونه م کردی... باز که داری حرف خودتو میزنی...

یا هق هق میگوید: من اگه میخواســـتم... اگه میخواســـتم که بابام یا کلا بقیه چیزی بفهمن... اگه میخواستم که اینطوری افتضاح به بار بیاد... چه احتیاجی داشتم زن تو بشم؟؟!!

مات میمانم... بهت زده زمزمه میکنم: غزل؟!

دستمال توی دستش را تکه تکه میکند و نگاهم نمیکند...

نفسم را طوفانی از سینه ام بیرون می فرستم و با خشم میگویم: خیلی ممنون واقعا... چه احتیاجی داشتی زن من بشی؟! هـــه... جالبه...

و از جا بلند میشوم و انگشت ا شاره ام را به طرفش میگیرم: ا صلا انقدر گریه کن که جونت در بیاد... به درک...

به اتاق خواب میروم و در را میکوبم... صدای جیغ غزل و متعاقبش شکستن جسمی شیشه ای می اید... رو تختی را مشت میکنم و با تمام وجود، با قدرتی که میخواهد من را بیرون ا تاق بکشـــاند مقابله میکنم... انقدر جیغ بزند تا گلویش پاره شود... به من چه اصلا؟؟!!

باز صـــدای جیغ توام با گریه ی غزل می اید... لبم را میان دندان هایم می فشارم...

صدایی نهیب میزند که هی امیر حسام... حواست هست اینی که بیرون اتاق ضجه میزند، همان غزلی است که همیشه می گفتی اگر آه بکشد عرش خدا به فریاد می اید؟؟!! می خواهی بی توجه به حال بدش خودت را توی اتاق پنهان کنی؟!

روی تخت ولو میشوم و زمزمه میکنم: مهم نیست... مهم نیست... اصلا مهم نیست... چه احتیاجی داشت زن من بشه؟! هه...

ســاعدم را روی پیشــانی ام می گذارم و پلک می بندم... صــدای گریه ی غزل ضعیف و ضعیف تر و در نهایت قطع میشود... همچنان برای خارج شدن از اتاق دست دست میکنم...

wWw.Roman4u.iR

غلت میزنم و نگاهم را به پرده ی اتاق میدوزم... هوا گرگ و میش اســـت... کمی دیگر صبح میشود... روی تخت نیم خیز میشوم و نگاهم را به در بسته ی اتاق می دوزم...

زبانم را روی لب پایینم می کشــم... پاهایم را به زمین می رســانم و د حالیکه سر خودم غر میزنم " خاک بر سر خودت و دلت با هم" اتاق را ترک میکنم...

توی راهرو مکث میکنم... هیچ صدایی نمی اید... راهرو رد میکنم و به نشیمن می ســـرم... نگاهم دنبال غزل میگردد... میبینم که روی کاناپه توی خودش مچاله شده... قدمی به طرفش بر میدارم و بلافاصله سوزش عمیقی کف پایم حس میکنم... آهم را توی گلو خفه میکنم و لی لی کنان خودم را به دیوار میرسانم... از کمر به دیوار تکیه میدهم و پای راستم را بالا می اورم... با دیدن خرده ی شیشه ی کوچک و مثلثی شکلی که پوست کف پایم را شکافته، لعنتی ای میگویم و شیشه را بیرون می کشم... خون از محل بریدگی بیرون میزند...

باز هم لی لی کنان به اتاق خواب بر میگردم... دستمالی روی محل خونریزی میفشارم... کمتر از یک دقیقه طول میکشد تا خونریزی بند بیاید... دستمال را توی سطل سرمه ای گوشه ی اتاق می اندازم... روفرشی هایم را میپوشم و مجددا اتاق را ترک میکنم...

به اشپزخانه میروم... چسب زخمی به محل بریدگی میزنم و بلاتکلیف غزل را زیر نظر میگیرم... مثل اینکه واقعا به خواب رفته...

کنار گو شم را می راخانم و نزدیکش میروم... از دیدن چهره ی بی رنگ و پلک های متورمش وحشـــت میکنم... زیر لب می غرم " دختره ی احمق"... و روی صورتش خم میشوم و دستم را زیر گردنش می فرستم...

تکانی میخورد و وحشت زده پلک می گشاید... دست دیگرم را زیر زانوهایش می فرســـتم و با یک حرکت از روی کاناپه بلندش میکنم... خواب الود زمزمه میکند: امیر حسام...؟!

بی حرف به طرف اتاق خواب راه می افتم... با بغض تکرار میکند: امیر؟!

سرد میگویم: چیه؟!

د ست هایش را دور گردنم می اندازد: میدونم از د ستم ناراحت شدی... ولی منظورم از اون جمله... چیزی نبود که تو فکر میکنی...

در ا تاق را با زانویم به جلو هل میدهم... غزل باز میگو ید: امیر؟! جوابمو نمیدی؟!

برای قرار دادنش روی تخت، خم میشوم... غزل گردنم را رها نمی کند... پوفی میکنم و مچ دست هایش را میگیرم...

لب میزند: برا چی با من اینطوری رفتار میکنی؟

دست هایش را از دور گردنم باز میکنم و تخت را دور میزنم...

غزل نیم خیز میشود و بلند میگوید: مگه من با تو نیستم؟!

گو شه ی لحاف را کنار میزنم: الان واقعا حو صله ی بحث کردن ندارم... بگیر بخواب...

_ نمی خوام بخوابم... چرا با من اینطوری میکنی؟! مگه من چیکارت کردم؟! یه چیزی از دهنم در رفت... باید اینطوری برام قیافه بگیری؟! باشـــه... تو هم

اذیتم کن... بابام که میزنه تو گوشم.. دایی دیگه نگام نمیکنه... تو هم اینطوری بهم بی محلی میکنی... اصلا من برم بمیرم دیگه با این وضعی که دارم... اینم شد زندگی؟!.. میدونی چیه؟! اصلا دلم میخـــ...

به طرفش می چرخم و کف دستم را روی دهانش میگذارم: اَهَهَهَهَهَهَهَه... سرم رفت...

سرش را عقب می کشد و با خودش غر میزند: یه بارکی بگو خفه شو دیگه.. تو که خوب بلدی... اصلا من میرم بیرون میخوابم... اینجا پیش تو بمونم که چی بشه؟! برج زهر مار...

با جدیت میگویم: جرئت داری پاتو از این اتاق بذار بیرون...

_ مثلا برم بیرون چیکار میکنی؟!

_ میتونی امتحان کنی...

غزل حرص زده نگاهم میکند... با سر، به در اتاق اشاره میکنم: برو دیگه...

لب هایش می لرزد... خودش را روی تخت پرت میکند و لحاف را روی سرش می کشد: خاک بر سر من... ببین دلمو به کی خوش کردم... خاک تو سرم... خـــــاک...

و صدای ریز گریه کردنش می آید...

لحاف را از روی صورتش کنار میزنم: معلوم هست چته تو؟!

با جیغ میگوید: من چمه؟! تو چته؟! میدونی چقدر از بی توجهی بدم میاد و دقیقا همون کارو میکنی...

بی حوصله میگویم: خب الان من چیکارت کنم؟!

میان گریه جیغ می کشد: الان باید دلداریم بدی... نه اینکه خودتم یه دردی به دردام اضافه کنی... بـــاید ب*غ*لم کنی...

حیرتزده نگاهش میکنم... اگر اشـــک هایش نبود، با اطمینان میگفتم دارد مسخره بازی در می اورد وقتی انقدر با جدیت میگوید باید ب*غ*لم کنی...

دستم را به طرفش دراز میکنم و شانه اش را میگیرم: خب بیا ب*غ*لت کنم...

د ست و پا میزند و از اغو شم فا صله میگیرد: نمی خوام... الان دیگه چه فایده ای داره وقتی خودم بگم؟! یعنی خودت عقلت نمیکشه؟!

مچ هر دو دستش را میگیرم و باز ب*غ*لش میکنم... تقلا میکند... پای راستم روی دو پایش می ا ندازم و میگویم: حالا ا گه میتونی تکون بخور... جیغ جیغو... سرمو بردی...

ناگهانی ارام میشـــود... پوفی میکنم و توی دلم میگویم: خدایا از دســـت این دیوانه ی زنجیری به خودت پناه میبرم...

توی سینه ام هق میزند: تو خیلی بدی... خیلی خیلی بدی...

_ آره خودم میدونم... لطفا بخواب بذار منم بخوابم...

_ اصلا یه ذره منو درک نمیکنی...

_ هوم... من هیچکس رو درک نمیکنم... مریض بودی زن من شدی؟!

نیشگونی از سینه ام میگیرد و با جیغ خفه ای میگوید: من غلط کردم اصلا که اون حرفو زدم... خوبه؟!

_ نه خوب نیست... حرف دلتو زدی دیگه...

سرم جیغ می کشد: حرف دلم نبود... اون... حرفِ... دلم... نبـــــــــود... انقدر تکرار نکن...

_ خیلی خب باشه... جیغ نزن... به اندازه ی کافی توی سرم صدا هست...

_ بگو میبخشی....

_ بگم می بخشم رضایت میدی کپه ی مرگمو بذارم؟!

توی سینه ام فوت میکند: اوهوم...

_ بخشیدم...

_ خوبه... حالا بخواب...

پوفی میکنم... غزل واقعا تعادل روانی ندارد...

دست هایش را دور سینه ام حقله میکند... توی ب*غ*لم فشارش میدهم درحالیکه میدانم جمله ای که به زبان اورد قسمتی از احساسم نسبت بهش را لکه دار کرده....

با صدای هق هق ریزی از خواب می پرم... کمی طول می کشد تا مکان و زمان را شناسایی کنم... غلتی میزنم و پتو را از روی پاهایم کنار میزنم...

_ بابایی...

پلک میزنم و غزل را میبینم که روی کاناپه ی رو به روی تخت نشسته... با کمک ارنجم نیم خیز می شوم...

غزل به اهستگی میگوید: بابا یه دقه به من گوش بده... من میدونم چقدر کارمون اشتباه بوده.... به خدا انقدر شرمنده م که حد نداره... میدونم که نتیجه ی اعتمادت نباید این می شد... ولی خب بابا... ببین ما الان ازدواج کردیم... زندگیمون خوبه... خوشبختیم... همدیگه رو دوس داریم... به جز خودمون هم که کسی چیزی نفهمیده... اگر هم پارسا دهن گشاد شو باز کرد و یه زری

زد به خاطر این بود که قبلا خیلی به امیر حسام نزدیک بوده... برای همینم... خب...

لب می گزد و سکوت میکند... میدانم چقدر خجالت میکشد که این حرف ها را تحویل دایی بدهد... خودم را به لبه ی تخت می کشانم و پاهایم را به زمین می رسانم... غزل متوجهم میشود و با چشم های پر اشکش نگاهم میکند... و توی گوشی میگوید: بابا... از دیشب تا حالا خواب به چشمهام نیومده... من دوس ندارم رابطه مون اینطوری باشه... تو میدونی من چقدر دوست دارم... نه؟! به خدا طاقت دلخوریتو ندارم... دلم نمیخواد از دستم ناراحت باشی...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نفس عمیقی می کشم و به طرفش میروم... غزل با دست آزادش، دستم را میگیرد...

فشاری به انگشتانش وارد میکنم و خم میشوم روی مو هایش را می ب*و*سم... برای نگاه کردنم سرش را بالا میگیرد... به آرامی لب میزنم: دست و صورتمو میشورم میام...

سر تکان میدهد و باز توی گوشی با بغض میگوید: بابایـــــــی... بابا جونـــــم...

وارد سرویس بهداشتی اتاق میشوم... هنوز صدای غزل را میشنوم که سعی دارد دایی را راضی کند... پوفی میکنم و از ذهنم میگذرد: دایی راضی شد، بابا را کجای دلم بگذارم؟!

هنوز صدایش موقعی که میخواستم برای خواستگاری از غزل قانعش کنم توی گوشم است که میگفت: امیر حسام... خدا نکنه فردایی... پس فردایی ... بفهمم یک کلمه از حرفات دروغ بوده... اون موقع دیگه حسابت با کرام الکاتبینه...

برای خودم سری تکان میدهم و شیر روشویی را باز میکنم... مشت مشت به صورتم اب میپاشم... سرم درد میکند... توی گوشم صدای سوت یکنواختی است... از طرفی بغض و ناراحتی غزل آزارم میدهد... واقعا این زندگیست که من دارم؟! همه ش تنش... همه ش دلخوری... واقعا تعداد روزهای خوب و بی دغده مان به انگشت های دست می رسد؟!

دست هایم را دو طرف کاسه ی رو شویی میگذارم و آه میکشم... خدایا این هم سرنوشت بود برای من رقم زدی؟!

نفس عمیقی میکشم... صدای جیغ غزل از جا میپراندم... با عجله سرویس بهداشتی را ترک میکنم... غزل را با چهره ای خیس از اشک پیش رویم میبینم...

_ چی شده؟!

لبخند میزند و تند تند به صورتش دست می کشد: هیچی هیچی... هول نکن... بابا گفت.. گفت بیاین اینجا بریم با هم هیئت ببینیم... بعدش هم از حلیم های دیشب... از حلیم های دیشب ببرین برای خودتون...

مبان خنده زیر گریه میزند و به آغوشم هجوم می آورد... دست هایم را دور کمرش حلقه میکنم... پیشانی اش را به قفسه ی سینه ام می فشارد... لب هایم

را به موهایش می چسبانم و زمزمه میکنم: کاری هست که اراده کنی و نتونی انجامش بدی؟!

هیع هیعی میکند و تو دماغی میگوید: نه...

بازوهایش را میگیرم تا از اغوشم فاصله بگیرد... دلخور نگاهم میکند... ابرویی بالا می اندازم و میگویم: میخوام شیر آبو ببندم... همینطوری باز مونده...

لبخند به سرعت به لب هایش برمیگردد... شیر روشویی را می بندم و غزل باز توی ب*غ*لم فرو میرود... دستم را پشت کمرش میگذارم و غزل اهسته میگوید: لازمه از دل تو هم دربیارم یا بخشیدی منو؟!

از یادآوری حرفش اخم هایم توی هم میروند... اهی میکشم و میگویم: نه... بخشیدم...

و با مکث می پرسم: دایی فقط تو رو بخشیده یا لطفش شامل حال منم شده؟!

ازم فاصله میگیرد و موهایش را پشت گوشش میزند: گفت از دست امیر دلخورم... ولی مسئولیت کارهای دختر خودم با منه... عمه و داییت خودشون میدونن با پسرشون چیکار کنن... گفت دو تاییتون بیاین ولی من تضمین نمیکنم داییت رفتار خوبی با امیر حسام داشته باشه...

ابرو بالا می اندازم و کشیده میگویم: بـــلـــــــه... به سلامتی... خدا بخیر کنه...

لبخند ذوق زده ای به لب می آورد و میگو ید: بذار برم یه چیزی آماده کنم بخوریم و بریم... خب؟!

wWw.Roman4u.iR

با اینکه جدا حوصـله ندارم، با بی میلی سـر تکان میدهم... واقعا نمیدانم قرار است بابا چه رفتاری نشان بدهد و این واقعا آزارم میدهد...

♦ فصل سیزدهم:

قلم را روی کاغذ کاهی حرکت میدهم.. زیرِ لبش را سایه میزنم... د ستم را تا گوشـه ی لب سـر میدهم... درسـت همان جایی که موقع خندیدن سـوراخ میشود... به لبخندش لبخند میزنم...

تقه ای که به در میخورد، باعث میشود با دستپاچگی کاغذ را لوله و به گوشه ی میز سر بدهمش... اولین پوشه ای را که زیر دستم می اید، پیش می کشم و با تک سرفه ای صدایم را صاف میکنم...

_ بفرمایید...

در روی پاشنه می چرخد و پویا غرغر کنان داخل می اید: بیا این برگه رو امضا کن ببینم...

دستم را زیر چانه میزنم: علیک سلام...

کلافه دستی به ته ریشش میکشد: امیر حوصله ندارم...

برگه ی A5 مرخصی ساعتی را از دستش میگیرم: چیزی شده؟!

به طرف فرو رفتگی ۲×۲ ضلع شرقی که حکم ا شپزخانه ی کوچکی را دارد و با کانتر کوتاهی از فضـای اتاق جدا شـده میرود و دکمه ی چایسـاز را می فشارد...

_ قراره برای رویا خواستگار بیاد...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و پای برگه خودکار میکشـــم: خواهرت؟! به سلامتی...

صدای تق آف شدن چایساز می آید... پویا لیوان سرامیکی با طرح دلقک را برمیدارد و تی بگی از جعبه بیرون می کشـــد: هوم... میخوام برم یخرده خرید کنم برای خونه...

به سرعت میگویم: اون لیوان غزله...

چشم هایش را ریز میکند: برو بابا...

از جا بلند میشـــوم و به طرفش میروم: م*ر*ت*ی*ک*ه میگم لیوان غزله...

خوشش نمیاد کسی به لیوانش لب بزنه...

لیوان دیگری به دستش میدهم: بیا اینو بگیر...

زیر فحشی میدهد... به اهستگی می پرسم: طرف آشناست؟!

از پشـــت لیوان نگاهم میکند: آره... همســـایمونه... برادر دوســـت رویا هم هست... تا دو سال پیش که رویا مدرسه میرفت، میبرد و میاوردش...

اهانی میگویم و پویا زمزمه میکند: میگم... امیر..

پشت میز برمیگردم: هوم...؟!

_ این دختره... صدف...

_ پویا باز شروع نکن...

بی توجه ادامه میدهد: فکر کنم با این پسره فرید مشکل داره.. یعنی..

_ به من مربوط نیست...

_ امروز صبح که داشتم میومدم...

_ زبون ادمیزاد حالیت نمیشه؟!

wWw.Roman4u.iR

_ ماشین پسره دم ورودی شرکت پارک بود... بعد...

_ پـــویـــا...

_ مرگ... دو مین خفه خون بگیر بذار حرفمو بزنم...

پوفی میکنم و پویا ادامه میدهد: صدف هم تو ماشینش بود... فک کنم داشتن دعوا میکردن... نه... یعنی فک نمیکنم... مطمئنم... چون بعد صـــدف از ماشین پیاده شد طوری در اون عروسکو کوبید که ج*ی*گ*رم کباب شد...

متفکر نگاهش میکنم... لیوان را روی میز میگذارد و کمی خم میشـــود: تو هم به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟!

سرم را تکان میدهم: من هیچ فکری نمیکنم...

سری به تا سف تکان میدهد: خاک تو سرت... یه کم فک کن... اینا که انقدر عجله ای عقد کردن چرا باید به این زودی با هم مشکل پیدا کنن...؟!

برگه ی مرخصـــی را به طرفش میگیرم: فکر کنم گفتی میخوای بری برای خونتون خرید کنی... به سلامت...

برگه را از میان انگشت هایم بیرون می کشد: خیله خب توام...

و با سر به لیوان اشاره میکند: اینم بشورش بی زحمت...

حرص زده نگاهش میکنم... لبخندی میزند و دستی تکان میدهد و می رود...

سری تکان میدهم و تصویر نیمه کاره ی چهره ی غزل را پیش میکشم...

صدف و آن شوهر ع*و*ض*ی اش هر دو بروند به درک...

ساعتی بعد منشی تماس میگیرد و با صدای جیغش اعلام میکند جلسه توی اتاق خـــــانم صولتی برگزار میشود... بی حوصله باشه ای میگویم... صدای

تو دماغی اش بدجوری روی اعصابم است... خانم فلاح بهتر بود... ملایمت ذاتی اش به ادم آرامش میداد... از غزل شـنیده بودم بارداری سـختی دارد و مرخصی زایمانش را خیلی زودتر از موعد مقرر آغاز کرده...

بند سـاعتم را محکم میکنم... حلقه ام را که به خاطر چپ دسـت بودن، اکثرا موقع طراحی در می آورم تا اذیتم نکند را توی انگشتم می اندازم و اتاق را ترک میکنم...

همزمان با مهندس تولایی پشت در اتاق صدف میرسم... عقب می کشم و با دست اشاره میکنم تا داخل شود... تشکری میکند و داخل میرود...

صدف پشت میزش می نشیند و ما چهار نفر سهامدار دیگر به همراه معاون مالی، روی راحتی های چرمی جلوی میزش...

صدف فین فینی میکند و تو دماغی میگوید: شروع کنیم...؟!

مهندس تولایی بحث را آغاز میکند... بی حوصـله به حرف های تکراری اش برای افزایش بازده شرکت گوش میدهم...

صدای فین فین کردن صدف و هر از گاهی سرفه های خشکش روی اعصابم خط می کشد...

خودکار فشاری توی دستم را میان انگشتانم بازی میدهم و در جواب سوال مهندس تولایی که میخواهد نظر من را هم بداند میگویم: من فکر میکنم اگه این ماه علاوه بر حقوق یه اضـافه و کار و پاداشـی هم به کارمندا تعلق بگیره خیلی بهتره... به هر حال موفقیتی که ما توی پروژه ی آخر بدسـت اوردیم به خاطر تلاش همکار ها بود... اینطوری خودشـون هم میفهمن هر چی بیشـتر تلاش کنن به نفع خودشونه...

صدف تایید میکند: نظر منم همیـــ.. همینه... هـَـپـچـی... ببخشید...
به جز مهندس رادِ خسـیس شـکم گنده بقیه موافقت میکنند... به قولِ آقاجون اب از دســتش نمی چکد... من نمیدانم اینهمه پول را میخواهد با خودش به گور ببرد؟!
جلســه، چهل و پنج دقیقه ای جمع میشــود... فنجان چایم را روی میز قرار میدهم و از جا بلند میشوم... صدف تا جلوی در اتاق می آید...
با کلافگی منتظر میمانم تا بقیه اتاق را ترک کنند... هر چه باشــد بزرگتری گفتند، کوچکتری گفتند... تولایی و راد اخر از همه و مشـغول پچ پچ و گفتگو بیرون میروند... هنز قدم از اتاق بیرون نگذاشته ام که با صدای مهیبی به عقب می چرخم... صدف دستش را به در بند میکند و اهسته میگوید: یه لحظه سرم گیج رفت...
به گلدان واژگون شده ای که خو شبختانه نشکسته نگاه میکنم... مهندس رادِ شکم گنده جلو می اید: خوبین خانم مهندس؟!
از نگاهش چندشم میشود و بی اراده اخم میکنم... صدف تشکر میکند: خوبم ممنون... شما بفرمایید...
حس میکنم بفرمایید را با حرص ادا میکند... راد با دلخوری عقب میکشــد و بهنودِ معاون با مهربانی ذاتی اش می پرســد: اگه میخواین برید منزل... مث اینکه حالتون زیاد خوب نیست...
_ نه... ممنون... یه خرده سرم درد میکنه فقط... سرما خوردم...

حس میکنم دستش دارد از روی در سر میخورد... بی اراده جلو میروم و زیر بازویش را میگیرم... سرش روی شانه ام می افتد... تولایی بلند میگوید: خانم ادیب یه آب قند درست کن... امیر ببرشون روی مبل بشینن...

با اکراه کاری را که خواسته انجام میدهم... صدف روی مبل مینشیند و خیره به چشمهایم لب میزند: مرسی...

فورا عقب میکشم... خانم ادیب با لیوان آب قندی که نصف محتویاتش را بین راه خالی کرده داخل می اید... پوفی میکنم...

با حس لرزشی توی جیب شلوارم، اخمم باز میشود... موبایلم را از جیب جینم بیرون میکشم و به بهانه ی جواب دادن تلفنم، فضای خفه کننده ی اتاق را ترک میکنم...

به شماره ی ناشناس روی صفحه نگاه و با تردید تماس را برقرار میکنم: بله؟!

_ امیر حسام؟!

متعجب میگویم: آوا؟!

_ سلام... میتونی بیای دنبالم؟!

پیشانی ام را می فشارم: سلام خوبی؟! کجا بیام دنبالت؟!

_ مدرسه...

از در اتاق صدف فاصله میگیرم: از مدرسه زنگ میزنی؟!

پچ پچ میکند: اره با گوشی دوستم...

و امید وارانه تکرار میکند: میای؟!

_ چیزی شده؟!

wWw.Roman4u.iR

_ نه... فقط دلم نمیخواد برم خونه... اگه به سـرویسـم بگم گوش نمیده و منو میبره خونه...

_ مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟!

_ حالا میام بهت میگم...

_ دقیقا ساعت چند تعطیل میشی؟!

_ یه نیم ساعت دیگه... الان به بهانه ی دستشویی از کلاس اومدم بیرون...

_ باشه عزیزم... میام...

_ مرسـی... تا نیومدی دنبالم به مامان چیزی نگی... بعد خودم بهش خبر میدهم...

نفسم را فوت میکنم بیرون: باشه...

_ فعلا...

مو با یل را از کنار گوشـم پایین می اورم و به اتاقم میروم... اگر همین الان حرکت کنم، تا نیم ساعت دیگر میتوانم خودم را دم مدرسه ی آوا برسانم...

*

با صدای باز شدن در، نگاهم را از دختر های دبیرستانی شلوغ و پر سر و صدا میگیرم و به سمت راست میدوزم... لبخندِ بی اراده ای بر لب دارم... غزل هم توی همین مدرسـه درس خوانده... چه روزهایی که تکیه زده به درخت قطور جلوی مدرسه منتظرش نمی ماندم...

آوا با چهره ای گرفته سلام میکند...

ابرویی بالا می اندازم: علیک سلام... این چه قیافه ایه؟!

لب هایش را جلو میدهد و بی مقدمه میگوید: با درسا دعوام شد...

دستم را پشت صندلی اش میگذارم: خب؟!

_ خب به جمالت... همین... دعوامون شد...

_ چون با درسا دعوات شده نمیخوای بری خونه؟!

_ آره... چون مامان بهم گیر میده... من ا صلا نمیتونم خوددار با شم... مامانم ســه پیچ میشــه که چته... بعد اگه بهش بگم چی شــده، با مامان هم دعوام میشه... چون بعد از اون جریان چیز... بهم گفته بود حق ندارم از اون موضوع چیزی به روی درسا بیارم... انگار اتفاقی نیفتاده...

_ خب؟! پس چرا دعواتون شد؟!

_ حالا فعلا برو از جلوی مدرسه... میگم بهت...

د نده را جا میزنم و رو به اوا تذکر میدهم کمربندش را ببندد... کولی اش را روی صندلی عقب پرت میکند و کمربندش را می بندد...

_ قبل از هر چیزی... اول بگم غزل دانشگاهه... کسی خونه نیست... منم باید برگردم شرکت... میتونی تنها بمونی خونه؟! غزل دو ساعت دیگه برمیگرده...

با تاخیری چند ثانیه ای میگوید: میشه با تو بیام؟!

با پشت شست چانه ام را می خارانم: بیای شرکت؟!

بچگانه سر تکان میدهد: اوهوم...

_ خب... با شه... بیا با من... حالا بگو ببینم چرا دعواتون شد؟! مامان را ست گفته حق ندارین توی کار بزرگترا د خا لت کنین... ولی تو اینکارو کردی... درسته؟!

_ نخیرم... درسا این کارو کرد...

سکوت میکنم و منتظر میمانم تا ادامه بدهد...

_ من میدیدم یه ده دوازده روزی هست همه ش برام قیافه میگیره.... ولی چیزی نگفتم... آخه درسا همینطوری یه وقتایی دیوونه میشه، ولی بعد خودش خوب میشه... دیگه امروز اعصابم از دستش خرد شد... بهش گفتم چه مرگته...

_ همینطوری بهش گفتی؟!

_ حالا نه به این شـــدت... ولی خب دیگه میخواســـتم ببینم حرف حســـابش چیه... دختره ی احمق جلوی همه ی بچه ها برگشـــت گفت به خاطر داداش توئه که من ســـه هفته س داداشـــمو ندیدم... حالا همیشـــه هم از پارســـا کتک میخوره و به خونش تشنه س... ولی میخوا ست یه زری زده با شه... یعنی دلم میخواســـت بزنم لهش کنم همونجا... دیگه انقدر عصـــبانی شـــدم از دهنم در رفت گفتم داداش تو اگه آدم بود که بابات از خونه بیرونش نمیکرد... بعدشـــم از کلاس اومدم بیرون تا بیشتر ابرو ریزی نشه... حالا کیه که داره تو کار بزرگترا دخالت میکنه؟! من یا اون عفریته؟!

فرمان را میان انگشـــت هایم می فشـــارم و نفس میگیر: چی بگم؟! اینم به اون داداشش رفته دیگه...

_ حیف که نمیخواستم شر به پا بشه... وگرنه بهش میگفتم منی که روز به روز دادا شمو میدیدم، حالا سه هفته س سر جمع چهار بار هم ندیدمش به خاطر اون داداش ع*و*ض*ی تو که دهن گشـــادشـــو باز میکنه و هر غلطی دلش میخواد میکنه... داداش منم به خاطر بابام و دلخوریش تا جایی که میتونه نمیاد خونه... میخواستم بگم توکه همیشه از دست داداش ع*و*ض*یت می نالیدی

و میخواستی سر به تنش نباشه... داداشت که خونه ی جدا داشت و همینطوری هم زیاد نمی دیدیش... من باید ناراحت باشم که جونم به جون امیر حسام بستَست و اگه یه روز نبینمش انگار یه چیزی کم دارم... ولی حالا هفته به هفته نمی بینمش... فقط هم به خاطر اون پارسای بی شعور...

لبخندی میزنم و دستش را می فشارم: عزیزم... اشکال نداره... میگذره...

زیر لب غر میزند: بی شعور... حقش بود همونجا یکی میزدم تو گوشش تا حساب کار دستش بیاد...

و ناگهانی به سمتم می چرخد و هیجان زده میگوید: راستی... دیشب مامان داشت به بابا می گفت بعد از ده روز بچه م اومده بود خونه... این چه رفتاری بود باهاش داشتی؟! بابا گفت مگه رفتارم چش بود؟! بعد مامان گفت همین که انقدر سرد و خشک رفتار میکنی... یه چیزی بود و گذشت نباید لاش هم بالا بیاری... بابا هم گفت فک کردی خودم خوشم میاد اینطوری رفتار کنم؟! ولی پسر دسته گلت باید یاد بگیره دفعه ی دیگه از این غلطا نکنه و بقیه رو هم خر فرض نکنه... یعنی امیر، با یه لحنی گفت پسر د سته گلت دلم براش کباب شد... ولی بابا هیچی تو دلش نیست... اگه میبینی این چند وقته یه نیش و کنایه ای میزنه تو به دل نگیر...

و نفس عمیقی همزمان با پایان جمله اش میکشد...

با خنده نگاهش میکنم: چقدر حرف زدی بچه... سرم رفت...

لبخندی میزند و بلافاصله توی جلد پکرش فرو میرود: درسای احمق...

مقابل ورودی شـرکت پارک میکنم و دسـتی به شـانه اش میزنم: بی خیالش... بهش فکر نکن... این چیزا به تو مربوط نمیشـــه... حواســـتو بده به کنکورت همینجا یه رشته ی خوب قبول شی... بپر پایین...

نیم تنه اش را از بین دو صندلی رد میکند و کولی اش را برمیدارد... بعد هم از ماشین پیاده میشود... ریموت را می فشارم و همقدم با آوا قدم برمیدارم...

با کنجکاوی به اطرافش نگاه میکند... دســـتم را پشـــت کمرش میگذارم و به داخل اتاقک اسانسور هدایتش میکنم...

به دیواره ی فلزی تکیه میدهد و میگوید: من گرسنمه...

به ســـاعت مچی ام نگاه میکنم: الان که دیگه وقت نهار گذشـــته... چی میخوری؟! چلو یا ساندویچ؟!

انگشت اشاره اش را زیر دندان می فشارد: چیز برگر...

دست دراز میکنم و گونه اش را با دو انگشت میکشم: باشه شکموووو...

میخندد و میگویم: ول کن لپمو... دهنم گشاد میشه...

شلیکی میخندم: چی؟!

دستی به گونه اش می کشد: هیچی...

آسانسور توی طبقه ی مورد نظر می ایستد...

_ توی همین ساختمون یه کافه پیتزا هست... از همینجا برات سفارش میدم...

سری تکان میدهد... در ورودی را برای وارد شدنش عقب میکشم.... ورود ما همزمان میشود با خروج صدف... حتی نیم نگاهی هم به جانبمان نمی اندازد و به سرعت شرکت را ترک میکند...

سر آوا تا جایی که امکان دارد می چرخد و حیرتزده زمزمه میکند: این دختره... این... اینجا چیکار میکنه؟!

کف دستم را روی گودی کمرش میگذارم: اینجا کار میکنه...

بهت زده نگاهم میکند... برای منشیِ نیم خیز شده سری تکان میدهم و وارد اتاقم میشود...

آوا هیجان زده می پرســـد: یعنی... تو با این همکاری؟! اونوقت غزل هم میدونه...

پشت میز مینشینم و تلفن را برای سفارش غذا جلو میکشم: نه غزل کوره... خودش اینجا کار میکنه بعد صدف رو نمیبینه...

میز را دور میزند و کنارم می ایستد: اَههههه... چه روشن فکر... من اگه شوهرم با دوست دختر قبلیش...

نگاه برزخی ام را که میبیند، لب می گزد و ســاکت میشــود... چشــم غره ای میروم و نگاهم را میگیرم... برادر هم برادر های قدیم... حد اقل پیش خواهر هایشــان ارج و قربی داشــتند... صــاف توی چشــمانم زل میزند و میگوید شوهرم!!!

برای آوا چیز برگر سفارش میدهم... آهسته میگوید: نوشابه... نوشابه...

نوشابه را هم اضافه میکنم و تماس را به پایان میرسانم...

_ خوب چشم مامانو دور دیدی هر چی دلت میخواد میخوری ها...

_ خب همه ش تقصــیر مامانه... اصــلا به من اجازه نمیده نوشــابه و ابمیوه و فست فود بخورم... منم اینطوری عقده ای شدم...

خنده ام میگیرد...

آوا روی میز پهن میشـــود و دســـتش را تا جایی که امکان دارد میکشـــد: این چیه؟؟!!

قبل از اینکه به خودم بجنبم، کاغذ کاهی لوله شـــده را بر میدارد و بازش میکند...

هوفی میکنم و کف دســتم را روی پیشــانی ام میگذارم: به وســایل من چیکار داری؟!

بهت زده به تصــویر ســه رخ و رو به تکمیل غزل چشــم میدوزد: اَههههه.... اینو ببیـــــــن... خیلی وقت بود نقاشی نمی کشیدی...

کاغذ را با حرص از میان انگشتانش بیرون می کشم و لوله میکنم: به همه جا باید سرک بکشی آره؟!

با بی تفاوتی شــانه بالا می اندازد: ســرک نکشــیدم... جلوی چشــمم بود برش داشتم...

با کاغذ لوله شده به گیجگاهش میزنم: فضول...

خودش را از روی میز بالا می کشد: حالا چی شده به نقاشی رو آوردی؟!

_ میخوام برای تولد غزل بهش کادو بدم...

ادای عوق زدن در می اورد: انقدر بدم میاد از این رمانتیک بازیـــــا... تازه تا تولد غزل که خیلی مونده...

_ خیلی نمونده... از الان تا پنج اســفند... یه ده روز از این طرف، یک ماه و پنج روز هم از اون طرف... با هم میشه یک ماه و نیم... البته یخرده زود شروع کردم به کشیدن تصویرش... فکر نمیکردم انقدر زود تموم بشه...

_ مگه از کی شروع کردی؟!

دستم را زیر چانه میزنم: یه ده روزی میشه...

اوهومی میگوید...

با پشت د ست به ران پایش میزنم: بیا پایین از روی میز من کار دارم... ببین یه روز اومدی من و از کار و زندگی انداختی...

_ اووو... دلتم بخواد در جوار من باشی...

چینی روی بینی ام می اندازم...

غزل متفکر میگوید: میگم امیر...

_ هوم؟!

_ واقعا غزل هیچ مشکلی با حضور این دختره ندارد؟!

حرص زده دستم را بالا میبرم... آوا بلند می خندد و از میز فاصله میگیرد...

با خشـــم میگویم: فعلا که مشـــکل نداره... البته اگه جنابعالی دهنتو ببندی و حساسش نکنی... اصلا تو چیکار به این کارا داری بچه؟!

دســـت هایش را توی جیب های مانتویش فرو میبرد: البته شـــاید هم مشـــک داشته باشه... ولی به روی تو نیاره... بهتره از خودش بپرسم...

اولین جســـمی را که زیر دســـتم می اید به طرفش پرت میکنم... آوا قهقهه زنان جا خالی میدهد و خودنویسِ پرتاب شـــده، به راحتی چرمی برخورد میکند و روی زمین می افتد...

*

کلید را توی قفل می چرخانم و اوا را داخل می فرستم: سلام... من اومدم...

صدای غزل را از فاصله ی دوری میشنوم: دیر کردی...

و ثانیه ای بعد، پیش رویم ظاهر میشود: اِه... سلام...

جلو می آید و گونه ی اوا را می ب*و*سد: خوش وامدی...

آوا راهرو را رد میکند... غزل پیش می اید و کیفم را میگیرد: خسته نباشی...

_ برای ب*و*سیدن گونه اش خم میشوم: مرسی...

کفش هایم را با فشار به ب*غ*ل پا در می اورم... بوی خوبی شامه ام را نوازش میکند: چی داری درست میکنی؟!

_ پیراشکی... فقط به خاطر تو...

به رویش لبخند میزنم...

صدای اوا از اتاق خواب می آید: غزل بیا بهم لباس بده...

غزل نگاهش را بین من و در بسته ی اتاق می چرخاند: عمه خبر داره؟!

_ هوم...

_ طوری شده؟!

_ نه.. همینطوری اومده...

غزل ا هانی میگو ید و به طرف ا تاق میرود... ترجیح میدهم از دعوای اوا و درسا چیزی نگویم تا به واسطه ی آن اسم پارسا وسط نیاید و حال همه مان را بگیرد... البته اگر اوا دهانش را بسته نگه دارد که بعید میدانم...

دقیقه ای بعد آوا با بلوز و شلوار آبی رنگ غزل از اتاق بیرون می آید...

به اتاق میروم... لباس عوض میکنم و دست و صورتم را میشویم...

غزل صدایم میزند... اتاق را ترک میکنم: جانم... اومدم...

با سینی کوچکی از آشپزخانه بیرون می اید: بیا شیر موز درست کردم...

ابرویی بالا می اندازم و لیوانم را ایستاده برمیدارم: چه خبره امروز؟! شیر موز و پیراشکی و ...

آوا با خنده میگو ید: ببین چقدر به داداش بدبخت من گرســنگی دادی که اینطوری تعجب کرده...

غزل واضح حرص میخورد: کی گفته؟! امیر حسام من به تو گشنگی میدم؟!

دســتم را دور کمرش می ا ندازم: نخیر کی گف ته؟! خانوم من خیلی هم کدبانوئه...

اوا نیشــخند میزند: هیچ وقت فکر نمیکردم شــما دو تا رو اینطوری کنار هم ببینم...

لبخند میزنم... غزل هم لبخند میزند...

_ نگفتی؟! چه خبره امشب؟!

غزل شانه بالا می اندازد: هیچی... از دانشگاه که اومدم نخوابیدم... یه د ستی به خونه کشیدم... دسر و سالاد و شیر موز درست کردم... بعد هم به فکر شام شدم...

هومی میگویم و جرعه ای از شیرموز مینوشم...

_ میگم غزل... تو با اینکه این دختره... صــدف... توی شــرکت کار میکنه مشکلی نداری؟!

تک سرفه ی بلندی میکنم... آوای بی شعور...

غزل بیشتر بهم می چسبد و دستش را روی شینه ام میگذارد: نه... چرا مشکلی داشته باشم... یه چیزی بوده و تموم شده... تازه من به امیر حسام اعتماد کامل دارم...

آوا مات میماند... احتمالا دلش را برای شـیطنت و تماشـای یک دعوای زن و شوهری صابون زده...

به اوا نگاه میکنم و ابرویی بالا می ا ندازم... ایشـی میگو ید و نگاهش را میگیرد...

دور از چشمش لب هایم را به شقیقه ی غزل می چسبانم: جوجه ی من...

سرش را بلند میکند و لبخند مهربانش را روانه ی چشمهایم میکند...

حلقه ی دسـتم را دور کمرش محکم میکنم... حرفش بدجوری دلم را گرم کرده...

***

دسـتم را زیر سـرم میبرم... غزل قوطی اسـتوانه ای مرطوب کننده را روی میز میگذارد: خوابیدی؟!

سرم را می چرخانم و از پشت سر نگاهش میکنم: نه...

از روی نیمکت سـفید رنگ بلند میشـود و به طرفم می چرخد: کاش آوا میمو ند... فردا از دوازده تا دو فقط یه کلاس دارم... قبلش با هم میرفتیم بیرون...

اخم میکنم: همون بهتر که رفت... بی تربیت... نمی فهمه چه حرفی رو کجا بزنه... خوب شد بابا اومد دنبالش وگرنه دعوامون میشد...

_ خب عمه یخرده لوسـش کرده... یکی یه دونه س... به خاطر اینکه بعد از تولدش هم یه کم مریض بوده همیشـه مرکز توجهه و توی حرف زدنش هم اصلا دقت نمیکنه... ولی خب بچه س هنوز...

_ اولا که یخرده و نه و خیلی... مامان خیلی لوسش کرده... بعد هم کی گفته مریض بوده؟! فقط یه کم ضعیف بود... این حرف تو دهن همه تون افتاده اینم از خودش باور کرده دیگه... گفته همه مراعاتمو میکنن... بذار هر کار دلم میخواد بکنم...

کف د ست هایش را روی ساعد و پ شت د ست هایش می ک شد: خیله خب حالا... تو جونت برای اوا در میره... حالا چی شده اینطوری ازش حرف میزنی؟! برگرد ببینم...

_ اینکه من اوا رو دوس دارم یه مسئله ی جداست... دارم راجع به تربیتش حرف میزنم... چیکار میخوای بکنی؟!

مجددا قوطی کرم را برمیدارد: میخوام به دستات کرم بزنم...

چینی روی بینی ام می اندازم: نه موقع خواب بدم میاد...

روپوش ساتن سفیدش را روی کنگره ی تخت می اندازد و با بلوز و شلوار خوابش روی تخت می خزد: اتفاقا موقع خواب خوبه... پوست دستات زبر شده صورتمو اذیت میکنه...

لبخند میزنم و وغزل کمی کرم کف دستش میریزد و پشت دستم میکشد... به پهلو میخوابم و دست آزادم را زیر سرم میبرم: من وقتی دختر دار بشم یه جوری تربیتش میکنم همه حظ کنن...

چشمهایش می خندد: حالا کی گفته تو قراره دختر دار بشی؟!

_ به توانایی من شک داری؟!

کف دست هایش را تا ارنج و بعد بازویم بالا می کشد و همان مسیر را برمیگردد: نه جناب... بچرخ اون یکی دستت...

از پهلوی چپ به راســـت می چرخم و غزل اینبار پشـــت کمرم قرار میگیرد... حرکت توام با فشار خفیف دست هایش، حس خوبی را القا میکند...

_ میگم... اون حرفی که به اوا گفتی... از ته دلت بود؟!

_ نه از نوک زبونم بود... چه سوالایی می پرسی...

_ یعنی به اون حرفی که زدی خودت اعتـــ

_ اوه... ارنجت چی شده؟! کبوده...

نفس عمیقی می کشم... این بحث را دوست ندارد: خورده به در...

نچی میکند و با دلسوزی میگوید: حواست کجاست؟! درد هم میکنه؟!

_ نه ... تموم شد؟!

_ اوهوم...

می چرخم و ســـرم را روی بالش می گذارم... غزل قوطی کرم را روی پاتختی می اندازد و زیر لحاف می خزد: یه چیزی می پرسم عصبانی نشو... خب؟!

منتظر نگاهش میکنم... به پهلو می چر خد و رخ به رخم قرار میگیرد: اون لباسا رو چیکارشون کردی؟!

موهایش را پشت گوش میزنم: کدوم لباسا؟!

_ همون لباسایی که... اصفهان خریدیم... لباس بچه...

_ اوف غزل... به چه چیزایی فک میکنی...

دســـتش را روی بازویم میگذارد: فقط کنجکاوم بدونم... انداختیشـــون دور؟! کلی پولشـــونو داده بودیم... تازه به درد دختری که قراره داشـــته باشـــی هم میخورد...

مثل فنر از جا میپرم و روی تخت می نشینم: حامله ای؟؟!!

می خندد و دســتم را می کشــد: بگیر بخواب... نه بابا مگه احمقم... یه دفه خریت کردم برای هفت پشتم بسه... من هنوز دانشجوام... کلی طول میکشه درسم تموم شه... بچه میخوام چیکار؟

با اسودگی سرم را روی بالش میگذارم: دادمشون بهزیستی... یه سری لباس و ا سباب بازی گرفتم و با اون چند د ست لبا سی که خودمون خریده بودیم دادم بهزیستی...

آهانی میگوید و داوطلبانه توی اغوشم می خزد: کار خوبی کردی...

بناگوشش را میب*و*سم... غزل زمزمه میکند: اون حرف از ته ته دلم بود... لبخند کمرنگی میزنم...

و ترجیح میدهم نپرســم " اینکه امروز صــدف برای چند ثانیه به من تکیه کرده بود، آنهم به اجبار... خدشه ای که به اعتمادت وارد نمیکند...؟! "

گاهی اوقات زمان آنقدر سریع میگذرد که تو اصلا متوجه گذرش نمیشوی... همان وقت هایی که صدف بیش از حد توی خودش است و به پر و پایت نمی پیچد...

همان وقت هایی که پارســایی برای آزرده کردن خاطرت وجود ندارد... نه خودش و یادش...

و همان وقت هایی که بعد از یک مدت می بینی رابطه ات با پدرت مثل قبل شده و سعی میکند موضوع را فراموش کند و چیزی به رویت نیاورد... که دایی وقتی میبیند از ته دل قربان صدقه ی دخترش میروی لبخند بزند و او هم انگار سعی دارد فراموش کند...

wWw.Roman4u.iR

آن وقت است که میبینی روز ها به سرعت برق و باد گذشته اند و تولد غزل فرا رسیده...

گفتم میخواهم برایت جشنی بگیرم که همه انگشت به دهان بمانند... به جبران تولد پارسالت که سر موضوع حراست خراب شد...

یک کلام و قاطع گفت که نه... میخواهم فقط خودت باشی و خودم...

گفتم عسل کلی برنامه ریزی کرده... مامان میخواهد برای عروسش سنگ تمام بگذارد...

از موضعش پایین نیامد: "فقط خودم و خودت..."

در نهایت قبول کردم... غزل است دیگر... روی حرفش نمیشود حرف زد...

...

گره کراواتم را جلوی اینه محکم میکنم و به راست می چرخم...

از انتهایی ترین نقطه ی کشـــوی دراور جعبه ی بیضـــی شـــکل را بیرون می کشم... با سر انگشت ست سه تکه ی مروارید را لمس میکنم...

با صدای تق باز شدن در، به سرعت جعبه را توی جیب داخلی کتم جا میدهم و به عقب می چرخم...

غزل لبخند میزند: اماده شدی؟!

مانتوی ساتن آبی خوشرنگی به تن دارد و رو سری ای به همان رنگ با حا شیه ی نقره ای... ارایش محو و ملایمش را دوست دارم...

سر تکان میدهم و دستم را به طرفش دراز میکنم...

جلو می اید و دستش را توی دستم میگذارد... می چرخانمش و دست هایم را جلوی شکمش به هم قلاب میکنم... توی گوشش زمزمه میکنم: کلی برنامه داشتم برات... نذاشتی...

دستش را بالا می اورد و روی گونه ام می گذارد: دلم میخواست اولین روز تولدم رو که با هم هستیم تنها باشیم...

_ سال های قبل با هم نبودیم؟!

_ منظورمو خوب گرفتی امیر...

می خندم و حلقه ی دستم را باز میکنم...

د ست در د ست هم خانه را ترک میکنیم... تا به ر ستوران بر سیم، یک ساعتی طول می کشد... اخر هفته است و ترافیک هم سنگین...

پیاده می شوم و در ما شین را برای غزل باز میکنم... می خندد و د ستش را توی دستم میگذارد: این جنتلمن بازیا اصلا بهت نمیاد امیر...

به تقلید از خودش میگویم: دلم میخواد اولین تولدت رو که با همیم برات متفاوت کنم...

بلند تر میخندد...

بازویم را در اختیارش میگذارم و وارد رستوران میشویم...

پیشخدمتی جلو می اید و با احترام می پرسد: جناب رهام؟!

تایید میکنم و با دست به گوشه ای اشاره میکند: خیلی خوش اومدین... بفرمایید از این طرف...

با همراهی اش پشت میزی کنار پنجره ی سرتاسری مینشینیم...

غزل دست هایش را توی هم قلاب میکند و لبخند میزند...

wWw.Roman4u.iR

دستم را روی میز دراز میکنم و هر دو دستش را میگیرم: جوجه ی من بیست و یک سالش شد...

دندان هایش را به نمایش میگذارد: پیر شدیم رفت...

و با مکث اضـــافه میکند: الان داشـــتیم می اومدیم با خودم فکر میکردم میریم رستوران... بعد مثل فیلما تو منو با یه کیک شکلاتی... وای... واااای...

نگاه خیره اش جایی پشت سرم را می کاود... سر برمیگردانم و پیشخدمت را میبینم که با میز روانی نزدیک می شود.... میزی که رویش کیک شکلاتی قلبی شکل با دو فشفشه ی روشن خودنمایی میکند...

غزل کف دستش را روی دهانش گذاشته...

چشمکی میزنم و میگویم: من آرزوهای تو رو از برم جوجه...

پیشـــخدمت کیک را روی میز میگذارد و با لبخند به غزل تبریک میگوید... و سپس می پرسد که چیز دیگری احتیاج نداریم؟! تشکری میکنم و پیشخدمت میرود...

کف دست هایم را روی میز میگذارم: خب؟! داشتی میگفتی توی فیلما چی؟!

لب میزند: امیر...

از جا بلند میشوم و روی صندلی کناری اش مینشینم: عزیزم همینطوری نمی شـــد که بیایم یه شـــام خشـــک و خالی بخوریم و بریم... می شـــد؟! فوت کن شمعتو نریزه روی کیکت...

لبخند بغض دارش را میبینم... نور شمع توی تیله های مشکی براقش افتاده... نفسی میگیرد و شمعش را فوت میکند... ثانیه ای بعد فشفشه ها هم خاموش میشوند...

کارد تزیین شـــده را به دســـتش میدهم... درحالی که دســـتم را روی دســـتش گذاشـــته ام کیک را برش میدهد... تکه ای از کیک شـــکلاتی را به دهانش میگذارم...

لب میگزد و میگوید: حیف که توی مکان عمومی هســـتیم... وگرنه درســـت و حسابی ازت تشکر میکردم... مرسی عزیزم... مرسی...

دستش را می فشارم...

افراد حاضر در رستوران با لبخند نگاهمان میکنند....

دست دراز میکنم کتم را که روی پشتی صندلی گذاشته ام بر میدارم... غزل با کنجکاوی نگاهم میکند... لبخند میزنم و جعبه ی بیضی شکل را پیش رویش میگذارم: تولدت مبارک جوجه ی من...

باز بغض میکند و همزمان لبخند میزند: انتظار این یکی رو دیگه داشـــتم... همون نیم ستیِ نیست که هفته ی پیش بهت گفتم ازش خوشم اومده؟!

حیرتزده نگاهش میکنم... می خندد: اگه تو ارزوهای منو از بری، منم خوب بلدم افکار تو رو بخونم... اصـــلا چون تولدم نزدیک بود گفتم از این ســـرویس خوشم اومده...

نمیتوانم از خندیدن خودداری کنم: خیلی ناکسی غزل...

لبخند میزند و جعبه را باز میکند...

wWw.Roman4u.iR

بعد از صـــرف کیک و قهوه، از پیشـــخدمت میخواهیم جند تایی عکس از ما بگیرد و کمی بعد هم شام میخوریم... تمام مدت، هم من و هم غزل لبخند بر لب داریم... لبخند هایمان از ته دل اســـت... بی نهایت اســـت... وســـعت ندارد...

از رستوران که بیرون می اییم، غزل پیشنهاد میدهد قدم بزنیم...

موافقت میکنم... غزل با هیجان صـــحبت میکند... از ته دل میگوید دوســـتم دارد... برای هزارمین باز اعتراف میکنم بی ا ندازه دوســـتش دارم... میگویم عاشـــقش هســـتم... و غزل با مکثی طولانی میگو ید: اولین بار بود گفتی عاشقتم.... همیشه میگفتی دوسِت دارم...

.

صدای تک بوق ر سیدن پیام که می اید بی اراده لبخند میزنم... پیام ر سیده از جانب اراد را میخوانم: تابلو رو نصب کردم....

غزل با کنجکاوی می پرسد: کی بود؟!

دستش را می فشارم: پیام تبلبغاتی...

به خانه که میرسیم غزل از بازویم اویزان است... خسته شده و پاهایش هم درد گرفته...

کلید را توی قفل می چرخانم و داخل میرویم...

غزل کفش های پاشنه بلندش با بدبختی در می اورد و گوشه ای پرت میکند...

در را میبندم...

جیغ غزل را که میشنوم لبخند میزنم...

به عقب می چرخم... غزل طوری به طرفم هجوم می اورد که به عقب خم میشوم...

بیشتر از صد بار تکرار میکند: عاشقتم امیر حسام... عاااشقتم...

د ست هایم را پشت کمرش به هم میر سانم و خیره به پرتره ای که از چهره اش ک شیدم و رویِ دیوارِ رو به رویِ درب ورودی ن صب شده، زمزمه میکنم: منم همینطور خوشگلم...

"پارسا رفت..."

جمله ای که شنیدنش از دهان مامان باعث شد برای چند ثانیه مات و مبهوت نگاهش کنم...

گو یا کافینتی را که عمو برایش باز کرده بود، با تمام وسایل واگذار کرده و رفته...

پرسیدم کجا؟!

مامان گفت نمیداند... گفت خاله سونی فقط گفته از ایران رفته... گفت بیچاره یک چشمش اشک است یک چشمش خون... گفت عمو با اینکه به روی خودش نمی اورد ولی کمرش خم شده...

به خانه که رفتیم غزل پر بغض پرسید: یعنی به خاطر ما اینطوری شد؟!

دست روی لبش گذاشتم و محکم گفتم دیگر حق ندارد اسمی از پارسا بیاورد... حالا که رفته... یادش... اسمش... خاطرات بد و خوبش هم باید برود...

...

wWw.Roman4u.iR

ماگ نسکافه را به لب هایم نزدیک میکنم و خطوط روی کاغذ را از نظر میگذرانم... خط این منشی جدید به هیچ وجه خوانده نمیشود...

از پشت کانتر به غزل نگاه میکنم که ناراحت و کمی مات، درحالیکه به سه کنج مبل تکیه داده و زانوهایش را در اغوش گرفته، به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته است...

آهسته صدایش میزنم... یک بار... دوبار...

بار سوم صدایم را بالا میبرم... غزل تکانی میخورد و سر بر میگرداند: بله؟! با من بودی؟!

از پشت میز اشپرخانه بلند میشوم و ماگ نسکافه و برگه ی پیش رویم را هم بر میدارم...

غزل پیشانی اش را می فشارد...

رو به رویش می ایستم و ماگ را با صدا روی میز میگذارم... مات و کمی گیج نگاهم میکند: چی شده؟!

ابرو بالا می اندازم: تو باید بگی...

از جا بلند میشود و با دست کنارم میزند: چی میگی تو...؟!

آرنجش را میگیرم و بر جا نگهش میدارم: تو چی میگی؟!

بی حوصله نگاهش را تا چشمهایم بالا می کشد: ولم کن امیر حوصله ندارم...

_ اتفاقا منم حوصله ندارم... از وقتی از پیش مامان برگشتیم توی خودتی... فکر نکن نفهمیدم...

کف دستش را به پیشانی اش می فشارد: نیستم... تو خودم نیستم... فقط خسته م...

_ هه... اره کاملا مشخصه... چی شده؟! دلت برای اون ع*و*ض*ی میسوزه؟!

_ وای... تو دیوونه ای امیر حسام... ولم کن میخوام برم بخوابم... صبح زود باید بیدار شم...

د ستش را می کشم و هر دو بازویش را میان انگشتانم میگیرم: دلم نمیخواد به پارسا فکر کنی غزل... دوست ندارم... می فهمی؟!

کف دو دستش را برای فاصله گرفتن به سینه ام می فشارد: فکر نمیکنم بهش... چرا اینطوری میکنی؟! جنی شدی نصفه شبی؟!

_ جنی نشدم... از سر شبه هر چی به روت نمیارم، بازم پرتی... فکرت یه جای دیگه ست... چرا قبل از شنیدن اون خبر اینطوری نبودی هان؟!

_ چطوری نبودم؟!

فشار انگشتانم را دور بازویش بیشتر میکنم: خودتو به اون راه نزن...

چهره اش جمع میشود: دستمو ول کن... دردم گرفت...

محکم ت کانش م یدهم: غزل شنیدی چی گفتم؟! دلم نمیخواد به اون ک*ث*ا*ف*ت فکر کنی...

بی هوا میگوید: نمی تونم..

و بهت زده نگاهم میکند... میفهمم که قصد میکند حرفش را ماست مالی کند...

_ به این فکر میکنم الان خاله چه حالی داره... خب ما هم مقصر بودیم... یعنی...

از لای دندان های کلید شـــده ام می غرم: به ما ربطی نداره... به من و تو... مخصوصا تو... هیچ ربطی نداره... می فهمی؟! اونا باید خود شون بچه شون رو در ست تربیت میکردن که اینطوری مایه ی عذابشون نشه... من واقعا نمی فهمم... اون بلا رو سرت اورد... اونطوری آبرومونو جلوی همه برد... چطوری میتونی بازم براش دل بسوزونی...؟!

ناله ای میکند و بادرد میگوید: من براش دلســوزی نمیکنم... تو رو خدا ولم کن...

تازه متوجه فشــاری که به بازوانش وارد میکنم میشــوم... حلقه ی انگشــتانم را شل تر میکنم و سرم را نزدیک صورتش میبرم... مردمک هایش دو دو میزند...

توی صـــورتش پچ پچ میکنم: منفجر میکنم ســـری رو که به جز من فکر مرد دیگه ای بیاد توش... اینو یادت بمونه...

و با یک حرکت رهایش میکنم... کمی عقب میرود... با دســـت بازویش را ماساژ میدهد و لب میزند: دیوونه... دیوونه...

صدایش را بالا میبرد: دیوونه ی وحشی...

و به اتاق میدود... صدای کوبیده شدن در می آید...

لگدی به دیوار پیش رویم میکوبم...

هر دو دســـتم را توی موهایم فرو میبرم و به جلو خم میشـــوم... غزل راســـت میگوید... امشـــب دیوانه شـــده ام... دیوانه... خدا پارســـا را لعنت کند... بود و نبودش دردسر است...

غزل چرا به پارســـا فکر میکند... به خاطرش ناراحت میشـــود... دلســـوزی میکند....؟!

موهایم را می کشم... صدای شکستن شیشه می اید...

احمق... باز به جان وسایل خانه افتاده...

عقب گرد میکنم و در اتاق را با شدت می گشایم: چته باز شیشه میشـــ...

با دیدن پای غرق خونش وحشت میکنم...

نگاهش را بالا می اورد و هق میزند: آی... پـــ... پاااام...

...

از شـــانه به دیوار ســـمت راســـتم تکیه میدهم... غزل چهره اش را از درد جمع کرده... پرستار سفید پوش از پای تخت بلند میشود و بعد از گفتن توصیه های لازم میرود...

جلو میروم و بازویش را میگیرم... آخِ توام با جیغِ خفیفی میگو ید: ول کن دستمو...

فورا دستم را پس میکشم: بذار میخوام کمکت کنم خب...

_ لازم نکرده کمکم کنی... زدی دســـتمو کبود کردی بعد همونجا رو دو باره فشار میدی؟!

_ من دستتو کبود کردم؟! حالت خوبه؟!

برو بابایی میگوید و کف دستش را به تشک تخت فشار میدهد...

کنار می ایستم و دست به سینه نگاهش میکنم... به سختی از روی تخت پایین می اید و پای پانسمان شده اش را با فاصله از زمین نگه میدارد...

لی لی کنان تا کنار دیوار میرود... پرده ی سفید رنگ را کنار میزند و با تکیه ی کف دستش به دیوار چند قدمی را طی میکند...

پوفی میکنم... فاصـــله مان را با دو قدم بلند بر میدارم و دســـتم را دور کمرش حلقه میکنم... هینی میکشد...

پچ پچ میکنم: ۵ دقیقه زبونتو نگه دار و ســـاکت باش تا از اینجا بریم بیرون... بعدش هر کاری دلت خواست بکن...

توی ب*غ*لم تکان میخورد: نمی خوام...

_ فعلا مجبوری که بخوای...

اوهِ حرص زده ای میگوید و کمتر تکان میخورد...

زیر لب غر میزنم: وقتی پاتو میکوبی توی گ لدون مجبوری منو اینطوری تحمل کنی...

_ پامو نکوبیدم تو گلدون... زدم به کنسول گلدون افتاد روی پام شکست...

_ حالا هر چی...

ایشی میگوید...

کلینیک را ترک میکنیم... ریموت را می فشارم و در جلو را برای نشستنش باز میکنم... توی ماشـین می نشـیند... روی تنش خم میشـوم و صـندلی را کمی میخوابانم: خوبه اینطوری راحتی؟!

پشت چشمی نازک میکند و نگاهش را میگیرد...

در را محکم میکوبم و ما شین را برای سوار شدن دور میزنم... نیمی از مسیر توی سکوت سپری میشود...

آهسته میگویم: حالا چیه اینطوری قیافه گرفتی؟! مگه من زدم ناکارت کردم؟! خودت کردی...

پوزخند میزند و زمزمه میکند: خوبه که همه چی رو خیلی زود یادت میره... واقعا خیلی خوبه...

یک دستم را از فرمان جدا میکنم و بازویش را میگیرم تا به طرفم بچرخد: غزل ببین با من اینطوری رفتار نـــ...

_ع*و*ض*ی نمی فهمی میگم دست نزن به بازوم... درد میکنه... اَه...

دستم را پایین می اندازم و باز بند فرمان میکنم...

غزل ســرش را به پنجره تکیه میدهد و بعد از چند ثانیه، به آهســتگی به حرف می اید: هی به من میگه سرتو منفجر میکنم... سر تو منفجر میکنم... تو اصلا میدونی تو سر من چی میگذره اخه؟! بعدشم تو ادم این حرفایی؟!

پوفی میکنم...

غزل بلند تر ادا مه مید هد: تو حتی نمیدونی من به چی فکر میکنم... فقط حدس میزنی و اینطوری دیوونه میشی... اونوقت به نظرت وقتی صدف خانوم تو ب*غ*ل جنابعالی خود شو به غش میزنه و مثلا از شدت مریضی ضعف میکنه من باید چه عکس العمی نشون بدم؟! ها؟

توی دلم یا خدایی میگویم... از کجا خبر دار شده؟!

_ میبینی امیر حسام خان؟! خبرا زودتر از اونی که فکرشو بکنی پخش میشه... فکر کردی برای من راحته که همکارم بیاد با آب و تاب برام تعریف کنه که واااای... اگه بدونی دختره چطوری به شوهرت اویزون شده بود... من بیشتر از

یک ماهه که از این موضـــوع خبر دارم... حتی یه بار به روت اوردم؟! ازت سوالی پرسیدم یا رفتارم باهات تغییر کرد...؟!

فرمان را میان انگشت هایم می فشارم: غزل... ببین ماجرا اصلا اونطوری نبود که تو فکر میکنی یا به گوشِت رسیده...

_ دقیقا منم به خاطر همین چیزی بهت نگفتم... چون بهت اعتماد دارم... چون میدونم این صدفه که اویزونه و تو خودت اینو نمی خوای... یا حد اقل... صـــدایش تحلیل میرود و نجوا گونه میگوید: حد اقل من دلم میخواد پیش خودم اینطوری فکر کنم...

لب پایینم را میان دندان هایم می فشـــارم... در دل هزار با تکرار میکنم : خاک عالم تو سرت امیر.. ببین یه الف بچه س عقلش از تو بیشتر کار میکنه...

آهسته زمزمه میکنم: معذرت میخوام... فکر کنم زیادی تند رفتم...

حق به جانب میگوید: معلومه که زیادی تند رفتی... خیلی خیلی تند رفتی... الان شرمنده شو... شرمنده شو... بیشتـــــر.... هنوز کمه... بیشتر... بیشتر... چونه ت بچسبه به سینه ت...

و ناگهانی با دســـت پس کله ام میکوبد... ســـرم تا نزدیکی فرمان میرود و برمیگردد و برای چند ثانیه کنترل فرمان از دستم خارج میشود...

ماشین مشکی رنگی با بوق کشداری پر شتاب از کنارمان میگذرد...

_ دیـــــوانـــــه... این چه کاریه؟! میخوای بکشیمون؟!

_ احمق بی شعور... من به تو چی بگم اخه... واقعا چرا فکر کردی من دارم به پارســا فکر میکنم؟! البته فکر میکردم... ولی نه به خودش... من فقط به یه آدم

فکر میکردم که از خانواده ش جدا شده... کشور شو ترک کرده... مادرش داره از بی خبر رفتنش دق میکنه و حداقل نصف این تقصیرا به گردن منه... چون من بودم که به پارسا گفتم پیشنهاد ازدواجشو قبول میکنم و بعد که با تو ازدواج کردم باعث شدم اون ازمون کینه بگیره و به فکر تلافی بیفته... تو اصلا میفهمی عذاب وجدان یعنی چی؟!

و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه میدهد و با خودش غر میزند: معلومه که نمی فهمی... وگرنه رو زنت دست بلند نمیکردی و بعدم تازه ازش طلبکار نمی شدی...

_ اَه... چی میگی هی دست بلند کردی دست بلند کردی... من کی تا حالا روی تو دست بلند کردم که دفعه ی دومم باشه؟!

_ زدی بازومو کبود کردی دیگه... بی تربیت... برو خداتو شکر کن من آدم کینه ای نیستم سعی میکنم همه چی رو زود فراموش کنم وگرنه اولا زندگی رو برات جهنم میکردم مثل زنای دیگه... دوما میرفتم همه چی رو میذاشتم کف دست عمه اون خوب میدونست چطوری به حسابت برسه...

کشدار میگویم: بعله...

_ بله و بلا... خودتو مسخره کن... یه معذرت خواهی هم از من نکردی...

چشمهایم را گرد میکنم: عجب... من که گفتم معذرت میخوام...

_ نه اون معذرت خواهی برای اون دختره فتنه بود... برای جریان امشب که...

_ خیلی خب باشه ببخشید... معذرت میخوام... اشتباه کردم... عفو بفرمایید بانو...

_ حالا روش فکر میکنم... فعلا بگرد به ج*ی*گ*رکی پیدا کن... کلی خون از دست دادم... باید تقویت بشم...

_ خانوم خانوما یه نگاهی به ساعت بنداز... یک نصفه شبه.... من ج*ی*گ*رکی از کجا پیدا کنم؟! یه امشب تحمل کن فردا ج*ی*گ*ر تازه میگیرم ببریم خونه مامان اینا کباب کنیم... خب؟!

چینی روی بینی اش می اندازد: اولا که به من نگو خانوم خانوما خوشم نمیاد... یه جوریه... دوما...

مکث میکند... منتظر نگاهش میکنم...

انگشت اشاره اش را به طرفم تکان میدهد و میگوید: همین امشب میخوام... وگرنه با عمه طرفی...

...

دست غزل را می کشم و غر میزنم: بجنب دیگه دیر شد...

_ چقد نق میزنی... من با این پای چلاقم نمی تونم بدوم که...

_ حرف مفت نزن به خاطر همین پات همه رو مچل خودت کردی... دو روزه پانسمانتو باز کردی حالت از منم بهتره... بدو بیا ساعت هفت شد...

وسایلش را توی کیفش می چپاند... کارت می کشد... دستی برای منشی تکان میدهد و با هم شرکت را ترک میکنیم...

وارد لابی که میشویم، غزل با ناله میگوید: وای امیر...

_ جان هرکی دوس داری نگو چیزی جا گذاشتی...

شرمنده و زیر چشمی نگاهم میکند: گوشیم...

_ ای خدا... من دیگه نمیام... خودت برو بیارش...

با خنده به شانه ام میزند: شوخی کردم بابا... بریم...

چشـــم غره ی وحشـــتناکی نثارش میکنم... با خنده لب میگزد: اوه اوه... نکن اینطوری... فک کنم لباس زیرم نجس شد از ترس... اووووخ...

برای جلوگیری از افتادنش، بازویش را میگیرم... برای دیدن کســـی که به غزل تنه زده سرم را می چرخانم...

صدف تند میگوید: ببخشید ببخشید... من عجله دارم...

و راهش را می کشد و می رود... غزل با خودش غر میزند: کورِ مُنافق...

پق میزنم زیر خنده: چی؟!

_ هیچی بابا... بیا بریم... به امید خدا صـــدف خانوم نابینا هم شـــده منو با این هیبت نمی بینه...

_ جونـــم هیبـــت...

مشتی به شانه ام میکوبد: کوفت... مگه نمیگی دیر شد؟! بیا بریم دیگه وایساده اینجا با من کل میندازه...

از لابی ســـاختمان بیرون میرویم... میبینم که صـــدف به شـــیشـــه ی جنســـیس مشکی اویزان شده... صدای قهقهه اش فضا را پر میکند و ثانیه ای بعد سوار میشود...

دســـت غزل را میگیرم و برای رفتن به آن طرف کوچه و رســـیدن به ماشـــین، از جلوی جنسیس مشکی عبور میکنیم...

در را برای ســوار شــدن غزل باز میکنم و ســپس ماشــین را دور میزنم... توی اخرین لحظه متوجه نگاه بهت زده ی فرید حیدری میشــوم... با دهانی باز نگاهم میکند...

صــدف که بازویش را لمس میکند، میبینم که اخم هایش در هم میروند و بعد ماشینش با شتاب از جا کنده و توی پیچ کوچه ناپدید میشود...

سوار میشوم و کمربندم را میبندم... غزل خیره به رد لاستیک های ماشین روی آســفالت میگوید: خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده... زن و شــوهر دیوونه ن...

جوابی نمیدهم... نه تکذیب میکنم و نه تایید... کلا حرف زدن راجع به این دو موجود به شدت دوست داشتنی را دوست ندارم...

استارت میزنم و می پرسم: مامان گفت چی بگیریم سر راه؟!

خیره و از نظر من کمی موشکافانه نگاهم میکند و لب میزند: آبلیمو...

...

دست ازادم را زیر سرم میبرم... غزل توی جایش وول میخورد: خفه شدم...

_ میخوای من برم روی زمین که راحت باشی؟!

دو د ستش را دور بازویم حلقه میکند و گونه اش را به شانه ام می ساید: نه... خوبه همینطوری... ولی قبلنا تختت بزرگتر بود، نبود؟!

لبخند میزنم: اخرین باری که روی این تخت کنار من خوابیدی ده ســالت بود... همون شــبی که خواب زندایی رو دیده بودی... الان دو برابر اون موقع شدی... تخت کوچیک نشده تو بزرگ شدی...

کش امدن ماهیچه های صورتش را حس میکنم: هنوز یادته؟!

_ تو یکی نصفه شب بپره توی اتاقت، اونم از توی تراس... یادت میره؟!

توی صدایش خنده موج میزند: نه...

آهسته زمزمه میکنم: کاش شب رو میرفتیم خونه ی خودمون... پونزده سال اینجا زندگی کردم... ولی دیگه اینجا برام به راحتی قبل نیست...

خواب الود میگوید: اره... منم همینطوریم... ولی خب هممون یه جا باشیم بهتره... صبح زود تر کارهامون رو جمع و جور میکنیم و حرکت میکنیم...

و با مکث اضافه میکند: امیر؟! دیدی این پسره حیدری چطوری نگات میکرد؟!

پوفی میکنم...

غزل ادامه میدهد: انگار جن دیده... شاید هم صدف بهش نگفته با تو یه جا کار میکنه... هوم؟! نظرت چیه؟!

_ نمیدونم غزل... زندگی اونا به ما چی اخه؟!

حلقه ی د ستش را دور بازویم تنگ تر میکند و بیشتر بهم می چسبد: ایش... بد عنق...

و ریز ریز و اهسته می خندد: امیدوارم وقتی رفتن خونه صدف رو کلی دعوا کرده باشه...

اینبار خنده ام میگیرد.... به صدایم زخم میدهم و میگویم: بخواب جوجه... بخواب... انقدرم خبیث نباش...

جوجه های زعفرانی را به ســیخ می کشــم... غزل حینی که روی گوجه ی کوچک و قرمز مینیاتوری نمک می پاشــد میگوید: ببین هوا چه خوبه... دلت میومد که نیایم اینجا بمونیم توی اون چهار دیواری همدیگه رو نگاه کنیم؟!

و گوجه را تماما توی دهانش فرو میبرد... لپ چپش بالا می آید: هوم؟! خدایی دلت میاد؟!

سیخ پر شده را روی سینی میگذارم و سیخ دیگری برمیدارم: یه روز تعطیل رو میخوا ستم بخوابم... هنوز چ شم روی هم نذا شتم مجبور شدم بیدار شم... کلی هم رانندگی کردم...

با انگشت به شقیقه ام میزند و سرم را به عقب هل میدهد: بی ذوقِ غرغرو...

عسل با سبد زرد رنگی که در دست دارد پیش رویمان ظاهر میشود: غز غز بیا بریم سبزی بچینیم...

غزل د ست هایش را از پ شت تکیه گاه تنش میکند و به عقب متمایل مي شود: برو تو... فعلا نشستم اینجا...

ـ بمون ور دل همین برج زهر مار ببین چی نصیبت میشه...

با اعتراض میگویم: اووی..

عسل چیشی میگوید و به طرف باغچه میرود...

آراد از توی ساختمان داد میزند: امیر گوشیت...

به همان نسبت صدایم را بلند میکنم: بیارش اینجا...

غزل سرش را عقب میکشد: اینی که توش هوار میکشی گوشِ آدمه ها...

آراد باز داد میزند: من دستم بنده...

نگاهی به اطرافم می اندازم و زیر لب میگویم: همیشه دستت بنده...

و بلند میگویم: مانی... میری گوشی منو بیاری دایی؟!

جلو می آید و ساعدش را می خاراند: کجاست؟!

_ برو از آراد بگیر...

بدو بدو به داخل ساختمان میرود و دقیقه ای بعد با موبایلم برمیگردد...

_ بگیر ازش غزل... من دستام کثیفه...

غزل نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازد و اخم ریزی میکند: ناشناسه... اسم نداره...

و موبایل را جلوی صورتم میگیرد... شماره اشنا نیست...

شانه بالا می اندازم و همزمان با بردا شتن سینی محتوی سیخ های جوجه از جا بلند میشوم: بذار اگه کار واجب داشته باشه دوباره زنگ میزنه...

غزل گوجه ی دیگری گوشه ی لپش جا میدهد: باشه... من فعلا حکم بازی میکنم...

صندل هایم را میپوشم: شارژ نداره گوشیم...

_ شارژر آوردم...

باشه ای میگویم و به طرف علیرضا میروم...

میگوید: اِ... آماده شد؟! بیار بذار اینجا...

سیخ ها را کنار هم میچینم و عقب می ایستم... علیرضا باد بزن حصیری توی دستش را تکان میدهد: چه خبرا؟!

به دیوار سیمانی تکیه میدهم: سلامتی...

_ همه چی امن و امانه؟!

_ ای... تقریبا...

لبخند میزند: خوبه...

و اضافه میکند: هوا چقدر خوب شده...

هومی میگویم و غزل را میبینم که دوان دوان پیش می اید... توی یک قدمی ام پاهایش به هم میپیچد... به سرعت جلو میروم و قبل از اینکه زمین بخورد بازویش را میگیرم...

غزل نفس نفس ز نان مو بایلم را بالا میگیرد: بیا... دو باره... داره ز نگ... میزنه...

فلش سبز رنگ را می کشم و موبایل را به گوشم می چسبانم: بله...

صدایی نمی اید و میگویم: الو...

_ م*ر*ت*ی*ک*ه چرا پاتو از زندگی من نمی کشی بیرون؟!

اخم میکنم و چند قدمی دور میروم: بله؟!

غزل اردک وار دنبالم میکند و لب میزند: کیه؟!

_ چرا د ست از سرمون برنمیداری؟! صدف زن منه... دیگه مال منه... بکش بیرون از زندگی من دیـ**

توی سرم چراغی روشن میشود... فرید حیدری؟!

_ چی داری برای خودت بلغور میکنی تو؟! کی به زن تو کار داره؟!

هوار میکشد: تو... توی بی پدر و مادر... اخه بی ناموس... اون الان شوهر داره... تو خودت زن داری... برای چی هنوز دنبالش موس موس میکنی؟!

_ حرف دهنتو بفهم... اگه جوابتو نمیدم نه که نتونم... تو رو در شـــان خودم نمیدونم...

غزل لب میگزد و با دو دست بازویم را میگیرد: امیر کیه؟! چی شده؟!

بازویم را از دستش بیرون می کشم و فاصله میگیرم: ببین... اول برو بفهم چی به چیه بعد بیا گه زیادی بخور... کی دنبال زن توئه؟! من؟! اونه که هنوز و سط زندگی منه... هنوز از هر فرصتی استفاده میکنه که به من بچسبه...

_ برای همینه که رفتی همکارش شدی؟! آررررره؟؟!!

از صدای فریادش چشم هایم را می بندم...

با خونسردی میگویم: من بودم که اول توی اون شرکت مشغول به کار شدم... میتونی بری توی دانشگاه پرس و جو کنی که از معدل بالاهای ارشد دعوت به همکاری شده بود... منم جزو شون بودم... صدف خانوم پاک و منزه شما بود که اومد سـهام شـرکت رو به دو برابر قیمت خرید که فقط نزدیک من باشـه... حالا کی داره پیش کی موس موس میکنه؟! هوم؟!

با داد میگوید: دروغ میگی... دروغ میگی ع*و*ض*ی...

_ اصلا برام مهم نیست که تو چی فکر میکنی... دیگه به من زنگ نزن... وقت من با ارزش تر این حرف هاست که به حرف زدن با کسایی مثل تو تلف بشه...

قبل از اینکه بخواهم تماس را قطع کنم صـدای فریادش پرده ی گوشـم را می لرزاند: خدا لعنتت کنه... خدا لعنتتون کنه... میخواین منو دیوونه کنید... شما ها میخواین روانیم کنید...

و نعره ای میزنید و صدای بوق بوق قطع تماس توی گوشم میپیچد...

موبایل را پایین می آورم و می غرم: م*ر*ت*ی*ک*ه قرمساق... به جای اینکه بره جلوی اون نامزد ج*** شو بگیره اومده به من دری وری میگه...

غزل لب میگزد... بی ادبِ زیر لبی که میگوید را هم می شنوم...

آهسته میگوید: حیدری بود؟!

انگشتانم را میان موهایم می لغزانم: آره...

_ چی می گفت حالا؟!

_ ** شعر

_ چه بی ادب شدی تو...

کلافه می توپم: چیه خب؟! بابا منم آدمم... تحملم یه حدی داره... هر کی از راه میرسه یقه ی منو میگیره... اَه...

کف د ست هایش را روی سینه ام میگذارد: هیـــــــش... خیله خب... آروم باش... به خاطر یه آدم بی ارزش خودتو ناراحت نکن.. حتما نمیدونسته که تو و صدف یه جا کار میکنین...

_ معلمومه که نمی دونسته... خدا میدونه اون صدف پتیاره داره چه گهی میزنه به زندگیش...

غزل نچی میگوید... ســینه ام را نوازش میکند و لب میزند: ولش کن... بهش فک نکن... ببین یه روز اومدیم باغ بذار بهمون خوش بگذره...

با ناله میگویم: مگه میذارن آخه؟!

د ست هایش را دور سینه ام حلقه میکند... نفسم را بیرون میدهم و نگاهی به اطراف می اندازم... و تازه آن موقع است که متوجه میشوم پشت ساختمان قرار داریم...

یک دستم را دور شانه اش می اندازم و کف دست دیگرم را به کمرش می چسبانم...

با بغض زمزمه میکند: خدا ازشون نگذره که نمیذارن یه روز خوش توی زندگیمون داشته باشیم...

لب هایم را روی موهایش میگذارم... توی سینه ام آه می کشد...

کمرش را نوازش میکنم و میگویم: همه ی اینا میگذره... یعنی باید دعا کنیم که زودتر بگذره...

غزل نفس را تکه تکه بیرون میدهد...

صدای آوا را میشنوم که میگوید: لیلی و مجنون مامان میگه بیاین میخوایم سفره بندازیم...

هوفی میکشم و بلند، طوریکه آوا بشنود میگویم: بر خر مگس معرکه لعنت...

...

نگاهم را توی راهروی خلوت می گردانم... وقت نهار است و همکار ها یا توی اشپزخانه هستند و یا به سالن غذا خوری طبقه ی دوم رفته اند...

صدای تق تق پاشنه های کفشش توی فضا منعکس می شود... با دو قدم بلند فاصله مان را برمیدارم و بازویش را میگیرم... تا به خودش بجنبد داخل اتاق میروم و در را پشت سرم می بندم...

_ اِاِ... امیر؟! امیر حسام چیکار میکنی؟!

با شدت بازویش را رها میکنم...

عقب عقب میرود و نرسیده به میز شیشه ای وسط راحتی ها تعادلش را حفظ میکند: امیر حسام چته؟!

جلو میروم و از میان دندان های به هم چفت شـــده ام می غرم: من چمه؟! من؟؟!! تو چته؟! دای چیکار میکنی صدف، ها؟! چه غلطی داری میکنی؟! تو زندگی من موش میدوونی؟! به چه قیمتی؟! به قیمت بدبخت شـــدن خودت؟! تو کی هستی؟ چی هستی؟!

با هر قدمم، صدف هم قدمی به عقب برمیدارد و در نهایت وقتی پشت ساق پایش به پایه ی مبل برخورد میکند متوقف میشـــود: امیر... من بهت توضـــیح میدم... ببین موضوع اصلا اون چیری نیست که تو فکر میکنی...

چانه اش را میان مشتم میگیرم... اخی میگوید و پلک میبندد: امیـــــر...

_ زهر مار... تو چه مرگته صـــدف؟! چی میخوای از زندگیت... از زندگیم... اونقدر از دســـتت عصـــبانیم که میتونم همینجا بکشـــمت... چی تحویل اون شوهرع*و*ض*یت دادی؟! کی داره پیش کی موس موس میکنه؟! من یا تو؟! هـــــــان؟؟؟؟!!!!

به ســـاعدم چنگ میزند: تو رو خدا ولم کن... برات توضـــیح میدم... جون غزل...

ناگهانی و با یک حرکت چانه اش را رها میکنم... از پشت روی میل می افتد و فکش را میان دو دستش میگیرد...

ـ من هیچی نگفتم... هیچی به فرید نگفتم... وقتی تو رو دید دیوونه شـــد... نمی دونست من و تو یه جا کار میکنیم...

ـ برای چی بهش نگفتی؟! مگه شوهرت نیست؟! مگه نباید همه چی رو راجع به تو و کارات بدونه؟!

ســـر بلند میکند و با فکی ســـفت شـــده میگوید: نه... نباید بدونه... فرید همینطوریش دیوونه س... برای چی باید بهش میگفتم؟!

ـ هه... منو سیاه نکن خانوم صولتی... من صد تا مثل تو رو رنگ میکنم...

با جیغ میگوید: دروغ نمیگم... تو رو هم ســـیاه نمیکنم... به خدا فرید دیوونه س... یعنی خوبه... باهام خوبه... ولی بعضـــی وقتا یهویی یاد تو میکنه و مثل سگ پاچه میگیره... بهم میگه تو هنوز به امیر حسام فکر میکنی... فقط کافی بود بفهمه ما یه جا کار میکنیم که در جا خفه م کنه...

د ستم را با تمسخر به طرفش تکان میدهم: آره... کاملا مشخصه... الان مثلا تو خفه شدی؟!

بغض آلود میگوید: تو چی میدونی از زندگی من؟! از ناراحتی های من... فکر کردی همه مثل تو و غزل جونت خوشبختن؟!

خوشبخت را با چنان حسرتی ادا میکند که جا میخورم...

گو شه ی رو سری اش را از ق سمت گو شش عقب میدهد و میگوید: بیا... بیا ببین باهام چیکار کرده... تا رســـیدیم خونه همچین خوابوند زیر گوشـــم که گوشواره م توی گوشم شکست... من چطوری میتونم یه همچین آدم روانی ای رو که وقتی حتی اســـم تو میاد اینطوری میزنه به ســـیم آخر بر علیه تو پُر کرده

با شم؟! یا مثلا بهش گفته با شم که تو دنبال منو داری... ا صلا میشه همچین چیزی؟!

صدف همچنان حرف میزند و نگاه مات من گوشش را نشانه گرفته که کبودی و زخم واضحی دارد...

نفسم را طوفانی بیرون میدهم: روت دست بلند میکنه؟!

روســری اش را مرتب میکند و به آرامی میگوید: این دفعه ی اولش بود... تا حالا روم دست بلند نکرده بود... ولی رفتارش همچین خوب و عشقولانه هم نبود...

کف دستم را به پیشانی ام می چسبانم و ناباورانه میگویم: هه... هـــــه... تو که از اون دیوونه تری... واقعا مرض داشــتی به یه همچین ادمی جواب مثبت دادی؟!

انگشت هایش را تا جایی که میشود میچلاند: اول اینطوری نبود... بهم محبت میکرد بدون اینکه هیچ انتظاری ازم داشته باشه... یه مدته یه جوری شده... به زور وادارم میکنه بهش ابراز علاقه کنم... من دیگه نمیدونم باید چیکار کنم... دارم دیوونه میشم...

_ من بهت گفته بودم... همون روزی که اومدی و بهم گفتی دو هفته ی دیگه مراسـم عقدمه... گفتم نکن... گفتی نه... من احتیاج دارم یکی دوسـم داشـته باشه... فرید دوسم داره... خودتون دو تا رو بدبخت کردی به درک... ولی دیگه به زندگی من چیکار دارین آخه؟! به خدا من خودم هزار تا بدبختی دارم...

جلو می آید و سینه به سینه ام می ایستد: امیر... من قول میدم دیگه فرید برات هیچ دردسری درست نکنه... تو فقط اگه دوباره بهت زنگ زد جوابشو نده خب؟! تو جوابشو میدی دری وری میگین به هم... بعد میاد سر من خالی میکنه... باشه؟!

نگاه از چشم های پر آبش میگیرم و می چرخم...

مجددا رو به رویم می ایستد و ملتمسانه میگوید: خب؟! قبوله؟! به خدا فرید همینطوری دیوونه س... هی فک میکنه من دارم بهش خ*ی*ا*ن*ت میکنم...

با ابروهایی بالا رفته میگویم: حق داره...

مبهوت زمزمه میکند: امیر حسام...؟!

قدمی به عقب برمیدارم: چیه؟! بهت برخورد؟! با اینکه ازش خوشم نمیاد ولی توی این مورد کاملا بهش حق میدم... مگه با اون نرفتی مهمونی وقتی هنوز با من بودی؟! حق داره ه فکر کنه الان با اینکه با اونی، ولی با یکی دیگه رو هم ریختی... فک کردی برای چی بود که بهت گفتم این ادم به درد تو نمیخوره؟! عاشق چشم و ابروت نبودم که دلم نخواد ازدواج کنی... برای همین بود...

ناباور میگوید: امیر ما اون موقع فقط دوست بودیم... اما فرید الان شوهر منه... با هم عقد کردیم... چطوری میتونی یه همچین حرفی بزنی؟!

_ میتونم چون اگه منم جای اون بودم یه همچین ذهنیتی برام ایجاد می شد...

بی حوصله دستم را جلوی صورت ماتش تکان میدهم: ببین صدف... دفعه ی اول و آخری بود که به خاطر ندونم کاریهات منو با اون دیوونه رو به رو کردی... دفعه ی دیگه مطمئن باش اینطوری برخورد نمیکنم...

با دست کنارش میزنم و به طرف در میروم..

آهسته صدا میزند: امیر...

در اتاق را باز میکنم و بی توجه به صدا زدن هایش بیرون میروم...

دستم را به پیشانی ام می کشم و گلو و گریبانم را لمس میکنم... اووف... پس بدبخت تر از من هم پیدا میشود...

راهرو را برای رسیدن به اتاقم طی میکنم...

غزل را میبینم که نزدیک می آید و نگران می پرسد: کجا بودی؟!

_ اینجا چیکار میکنی؟!

لیوان نوشابه ی توی دستش را بالا میگیرد: دیدم نیومدی برای نهار... گفتم برات بیارم... فریبا الویه درست کرده بود... گفتم دوست داری برای تو هم اوردم...

و نگاهش را به انتهای راهرو میدوزد: پیش صدف بودی؟!

مچش را میگیرم: بیا...

هول میگوید: امیر... نکن... اِ... الان نوشابه میریزه روی مانتوم...

وادارش میکنم همراهم بیاید... به اتاقم میروم و در را پشت سرم می بندم...

_ چی شده باز؟!

لیوان نوشابه و ظرفی را که حاوی ساندویچ الویه است از دستش میگیرم و روی میز میگذارم...

کلافه می پرسد: خب جون بکن بگو چی شده...

نگاهش میکنم... از کلافگی و البته فضولی بال بال میزند...

تمام حرف هایی که چند دقیقه پیش بین من و صـدف رد و بدل شـده را بدون جا انداختن حتی یک واو برایش بازگو میکنم...

دستش را روی دهانش میگذارد و میگوید: خدایا توبه...

از کمر به میز تکیه میدهم...

غزل میگوید: حالا که خودش آدم شده و کاری به کارمون نداره اون شوهرش شروع کرده...

سری به تاسف تکان میدهم...

غزل جلو می اید و دکمه ی بالای یقه ام را می بندد: میگم... به نظرم صـدف داره تاوان کاری رو که با تو کرد پس میده...

پوزخند میزنم و دسـتش را میگیرم: هه.. نه که من قدیس و معصـومم... برای همین برای صدف عذاب الهی نازل شده...

سری به طرفین تکان میدهد و انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد: نه امیر... به خدا دل شـکسـتن خیلی بده... من هنوز یادم نرفته تو چه حالی داشتی... یادته وقتی وسایلشو سوزوندی گریه کردی؟!

_ میشه راجع بهش حرف نزنی؟!

با ناخن پشت د ستم خط می اندازد و حلقه ام را بازی میدهد: با شه عزیزم... هر چی تو بخوای...

♦ فصل چهاردهم:

هن و هن کنان چمدان ها رو جلوی در ورودی میگذارم... غزل به سـرعت در را باز میکند و کنار می ایستد... مجددا دو چمدان یکی بزرگ و دیگری کوچکِ

wWw.Roman4u.iR

مشکی و قرمز را برمیدارم و داخل میبرم... گوشه ی چمدان به چهار چوب در میخورد و صدای بلندی توی راهروی خلوت می پیچد...

غزل لب میگزد و پچ پچ میکند: امیر یواش تر همسایه ها خوابن... بذارشون همینجا توی راهرو میخوام تمیزشون کنم...

چمدان ها را همانجا رها میکنم و داخل میروم... صدای خش خش برخورد روفرشی های عروسکی غزل به پارکت از پشت سرم می آید...

خودم را روی کانا په ی محبوبم پرت میکنم و نفس راحتی میکشم: آخیش... هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه...

غزل تلفن به دست از جلویم عبور میکند: به کی زنگ میزنی کله ی سحر؟!

لب زیرینش را میان دو انگشتش بازی میدهد: به عمه...

سریع سرم را می چرخانم و به ساعت نگاه میکنم: بابا ساعت پنج صبحه...

حین شماره گیری بی حواس میگوید: عمه خودش گفت هر وقت رسیدین حتما خبر بدین من بیدارم.... الو سلام عمه...

شانه بالا می اندازم و کف دست هایم را به دو طرف گردن دردناکم می چسبانم... صدای غزل را میشنوم که به مامان خبر میدهد همین الانِ الان رسیدیم...

خودم را به جلو سر میدهم و روی قالیچه ی پوستی فرود می آیم... غزل خداحافظی میکند... بند شلوار ورزشی ام شل میکنم و کوسنی از کاناپه برمیدارم و زیر سرم میگذارم...

غزل با لباس راحتی از اتاق بیرون می اید و بلافاصله بالای سرم حاضر میشود: اِ امیـــر؟! گرفتی خوابیدی؟!

صورتم را به بالش فشار میدهم: هوم...

_ امیر نخواب... من حوصله م سر میره... امیر حسام...

و کف پایش را روی کمرم میگذارد و تکان میدهد: امیر پاشو...

_ بابا تو تموم طول راهو خواب بودی... من بدبخت یک شـــبانه روز رانندگی کردم... حو صله ت سر میره برو چمدون ها رو باز کن... لباس کثیفا رو بنداز توی ماشین... چه میدونم سوغاتی ها در بیار...

_ هـیـــن... عجب ادمی هستی ها... من که همه ش چشمم به جاده بود یا داشتم به تو سرویس میدادم... اونوقت کی خوابیدم؟! در ضمن حوصله ی این کار ها رو ندارم... بیا حرف بزنیم...

با ناله میگویم: بابا ساکت شو بذار نیم ساعت چشم رو هم بذارم...

ایشـی میگوید و صـدای دور شـدن قدم هایش می اید... ثانیه ای بعد خنکی ملافه را روی تنم حس میکنم و غزل بالـ شی روی زمین می اندازد: بیا اینو بذار زیر سرت گردن درد میگیری...

بالش را زیر سرم هل میدهم و ساق پای غزل را میگیرم: بیا تو هم بخواب...

_ من خوابم نمیاد...

دسـتم را بالا تر میبرم و به زانویش میرســانم: خب بیا اینجا پیش من تا من خوابم ببره...

غزل پوفی میکند و من با مظلومیت میگویم: بیا دیگه جوجه...

wWw.Roman4u.iR

ثانیه ای نگاهم میکند و سپس کنارم جای میگیرد... سرم را روی بالش جابجا میکنم و غزل سرش را کنار سرم میگذارد...

_ آفرین عشق من...

چشم ها و لب هایش با هم می خندند...

دستم را روی پهلویش میگذارم و غزل موهایم را نوازش میکند: مرسی... خیلی بهم خوش گذشت...

با لبخند پلک میزنم و غزل ادامه میدهد: برعکس پارسال که عید گندی داشتیم امسال خیلی خوب بود...

اخم میکنم و میگویم: اصلا نمیخوام عید پارسال یادم بیاد... اول مریضی مادرجون... بعدشم که اون جریان چیز... کلا زندگیمو از این رو به اون رو کرد...

_ برعکس هر سال که خستگی سفر تا چند روز توی تنم بود، امسال اصلا احساس خستگی نمیکنم...

_ امسال با من بودی دیگه...

_ هر سال با تو بودم...

میخندم و پلک میبندم: امسال فرق داشت...

صدای خنده ی اهسته ی غزل را هم میشنوم...

یک سفر دو هفته ای که یک روز بعد از سال تحویل با همراهی مامان اینا آغاز شد واقعا حالم را جا اورده... ابتدا چند روزی را همراه آنها شمال ماندیم و بعد

از سه روز، عسل راهی اصفهان و ما راهی مشهد شدیم و بقیه کل تعطیلاتشان را کنار دریا گذراندند...

...

با صدای بلند موسیقی هشیار میشوم...

غلتی میزنم و می غرم: غزل بلند شـــو اون گوشـــی وامونده رو جواب بده... غـــزل...

خواب آلود میگوید: گوشی خودته...

_ من که گوشی ندارم بلند شو...

از پشت دست هایش را دور پهلوهایم می گذارد: بذار خودش قطع میشه...

اوفی میگویم و حلقه ی دســـت هایش را باز میکنم و نیم خیز میشـــوم... برای پیدا کردن مو بایلش چشـــم می چرخانم... آخر این زنگ اســـت که برای موبایلش انتخاب کرده...؟!

دستم را تا جایی که اماکن دارد میکشم تا موبایل را از روی کاناپه ی پشت سر غزل بردارم...

بلند میگوید: آی لهم کردی...

انگشت هایم به موبایل میرسد و نیم تنه ام را از روی غزل برمیدارم و نگاهی به شماره ی روی صفحه می اندازم...

_ با با اینم ما رو...

_ هیش... حرف بد نزن...

خنده ام میگرد: تو خوابی یا بیدار؟! تازه من هنوز که چیری نگفتم... از کجا فهمیدی میخوام حرف بد بزنم؟!

wWw.Roman4u.iR

دستش را بی معنی توی هوا تکان میدهد...

کنارش ولو میشوم و به اسکرین گوشی زل میزنم: به نظرت بهش زنگ بزنم یا بذارم خودش دوباره زنگ بزنه...؟

_ کی بود؟!

_ تولایی...

گونه اش را به شـانه ام می چسـباند: آره بهش زنگ بزن بگو قرار شـده یه هفته دیگه هم بمونیم...

_ بدبخت سکته میکنه...

موبایل توی دستم می لرزد و با تک سرفه ای صدایم را صاف میکنم: الو بله؟!

_ برگشتی امیر حسام؟!

_ سلام جناب مهندس...

سلام را کشیده ادا میکنم و تولایی میگوید: سلام خوبی؟!

و باز تکرار میکند: برگشتی؟!

بی حوصله جواب میدهم: بله برگشتم...

_ خب چرا نیومدی شرکت؟!

چشمهایم را گرد میکنم و نسبتا بلند میگویم: من ساعت پنج صبح رسیدم... بعد ساعت هشت میومدم شرکت؟!

با ملایمت میگوید: خب گفته بودی دیشب میرسی...

غزل با اخم به شانه ام میزند: ساکت شو میخوام بخوابم...

آهسته تر توی گوشی میگویم: شما چه گیری به من دادی...

_ بابا خب منم مشکل دارم... منم دلم میخواست زن و بچه م رو بردارم ببرم مسافرت... شدم پاسوز شما ها... تو که از یه هفته مونده به عید مرخصی گرفتی تا الان که پونزدهم فروردینه... تا هفتم هشتم که گوشیت رو کلا خاموش کرده بودی... بعد از اون همه مدت تازه به فکرم رسید با خانمت تماس بگیرم که گفتی گوشیت افتاده توی آب... اون صولتی هم که دو هفته مونده به عید رفت و تا الانم هر چی باهاش تماس میگیریم میگه من مشکل دارم دیگه نمیام...

شاخک هایم تکان میخورد... د ست غزل را از روی سینه ام کنار میزنم و نیم خیز میشوم: یعنی چی دیگه نمیاد؟!

_ نه که دیگه نیاد... میگه مشکل برام پیش اومده احتمالا تا اخر فروردین نمیام...

آهانی میگویم...

_ انشاا... از فردا که دیگه میای سر کار...؟!

مردمک هایم را توی کاسه ی چشم می چرخانم: بله میام...

_ میدونم میخوای سر به تنم نباشه... ولی تو هم منو درک کن... همه ی کار ها مونده... باید یه سر و سامونی بدیم بهشون...

اهسته زمزمه میکنم: اختیار دارید... بله حق با شماست...

کمی دیگر تعارف میکند و از صدف و غیبت ناگهانی اش گله میکند و تماس را به پایان میرساند...

پوفی میکنم و نگاهی به ساعت می اندازم... یازده و بیست دقیقه... چیزی نزدیک به شش ساعت خوابیده ایم...

خم میشوم موهای غزل را از صورتش کنار میزنم و توی گوشش زمزمه میکنم: جوجه بیدار شو من گرسنمه...

از روزی که بعد از تعطیلات پا به شرکت گذاشتم تا دو هفته ی بعدش، تولایی انقدر کار سرم ریخت فرصت نفس کشیدن نداشتم...

کار های صدف را به اصطلاح خودش بین ما چهار سهامدار دیگر تقسیم کرده بود و من چرا فکر میکردم که وظیفه ام از همه سنگین تر است؟!

گاهی کار ها آنقدر زیاد بود که تا ساعت ده و شب و حتی بیشتر توی اتاقم می ماندم تا تمامشان کنم... غزل پا به پایم می ماند و دم نمیزد و اصرار هایم مبنی بر اینکه خسته است و به خانه برود را به هیچ وجه قبول نمی کرد...

همه به خصوص مامان و مادرجون از دستمان شاکی بودند که سایه تان سنگین شده و سری نمیزند و خبری نمی گیرید و ...

و من واقعا حرفی برای گفتن نداشتم...

یک بار که مامان گله میکرد غزل به شـــوخی گفت عمه کجای کاری؟! امیر حســام این روز ها انقدر خســته اســت که شــب هاموقع شــام هنوز لقمه توی دهانش اســـت خوابش میبرد... و مامان از ان روز دیگر گله نکرد... و انگار به بقیه هم اطلاع داده بود که آنها هم دست از طعنه زدن برداشتند...

هفده روز بعد، وقتی پارت دوم پروژه ی برجی که نفس همه را گرفته بود به خوبی و خوشی تمام شد، بلافاصله بعد از اتمام جلسه به خانه رفتم و به مدت هجده ساعت فقط خوابیدم...

روز بعد هم به شـــرکت نرفتم و جالب بود که بعدا خبر دار شـــدم نصـــفی از کارمندان هم ان روز زا نیامده بودند...

...

کف دستم را به میز می فشارم و با صندلی از میز فاصله میگیرم...

ماگ نسکافه را به لبم نزدیک میکنم و از پس پرده ی کرکره ای طوسی به شهر زیر پایم خیره میشوم...

صدای ویبره ی موبایلم می آید و روی صندل می چرخم...

به شـماره ی غزل روی اسـکرین نوکیای کشـویی درب و داغانم لبخند میزنم: جونم...

بی مقدمه میگوید: عشقم من دارم میرم... کارت تموم شد بهم زنگ بزن بگم کجام که بیای خب؟!

_ کجا میری باز؟!

_ میرم بازار دیگه... صـــبح بهت گفتم... میخوام برات کادوی تولد بخرم... عسل هم میاد...

_ خب بیا ببینمت حداقل بعد برو... از صبح ندیدمت...

_ نمیشه عسل پایین منتظرمه...

_ حالا دو دقیقه بیشتر بمونه... بیا من منظرتم...

قبل از اینکه جوابی بدهد تماس را قطع میکنم...

دقیقه ای بعد در با تق خفیفی باز میشود... از پشت میزم بیرون می آیم و غزل در را پشت سرش می بندد: به خدا عسل منو میکشه... میدونی که از معطل شدن بدش میاد...

و روی پنجه بلند میشود و لب هایم را کوتاه میب*و*سد: برم؟!

کمرش را میگیرم: بابا یه لحظه بمون سر جات...

_ شب... شب رفع دلتنگی کن... الان برم... خب؟!

کمرش را رها میکنم و فاصله میگیرم: برو بابا... برو...

بند کیفش را روی شانه فیکس میکند: ع سل منو بذاره و بره بدبخت میشم...

من رفتم... بای بای...

با دلخوری دستی برایش تکان میدهم...

نرسیده به در برمیگردد و میگوید: آهان راستی میخوام کادوی تولد برات گوشی بخرم... هر رنگ و مدل و سایز و کیفیت دوربین و کارایی و حافظه و نمیدونم... هر چی دوست داری بهم پیام بده چون خوشم نمیاد هدیه ای که برات میخرم رو ببری عوض کنی... خب؟!

دست هایم را توی جیب جینم فرو میبرم: یک ساعت دیگه ساعت کاری تموم میشه خودم میام دیگه...

_ آهان... راست میگی...باشه عزیزم...

_ امروز چندمه مگه تو انقدر هولی؟!

چشم هایش را گرد میکند: هشتـــــــم... پس فردا تولدته من هنوز هیچ کاری نکردم...

نچ نچی میکنم و میگویم: جدی جدی بیست و پنج سالم شد؟! پیر شدم رفت...

_ اوف... ببین منو اینجا نگه داشتی چرت و پرت میگی... من رفتم... کی غر غر های عسل رو تحمل کنه الان؟! خدافظ...

لبخندی میزنم و ب*و*سه ای را که غزل برایم می فرستد روی هوا میگیرم: خدافظ...

پشت میزم برمیگردم نسکافه ی سرد شده را یک نفس سر می کشم...

محاسباتم را مجددا انجام میدهم و باز هم درست در نمی اید... واقعا نمیدانم کارمند های قسمت مهندسی دقیقا چکار میکنند که از هر پنج پلانی محاسبات سه تایش اینگونه است...

تلفن را جلو میکشم تا به خانم ادیب بگویم بخش مهندسی را برایم بگیرد...

جواب نمید هد... مجددا کلید صفر را می فشارم و ممتظر میمانم...

نخیر... اصلا خبری نیست... خدایا کی باشد خانم فلاح برگردد ما از شر این منشی گیج راحت شویم...

تلفن را روی دستگاه میکوبم و اتاق را ترک میکنم... دلم میخواهد تلفن را توی سرش بکوبم که با دیدنش که پیچ گوشتی د ستش گرفته و با دقت مشغول باز کردن پیچ های تلفن است، مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشند وا میروم...

با احتیاط جلو میروم و روی میز خم میشوم: چیکار میکنین؟!

سر بلند میکند و با دیدن صورتم توی فاصله ی کمی از صورتش هینی می کشد و به عقب متمایل میشود: وای مهندس... این چه طرز اومدنه؟!

سرم را عقب میکشم و میگویم: ببخشید... نمی خواستم بترسونمتون... چی شده؟!

wWw.Roman4u.iR

با ناله میگوید: این تلفن وامونده از صـــبحه که زنگ نمیخوره... بعد همه میان سر من غر میزنن مگه کری صدای تلفنو نمی شنوی؟! میخوام پیچ ها شو باز کنم ببینم میتونم یه خاکی به سرش بریزم یا نه؟!

چشـــمهای گرد شـــده ام را که میبیند لب میگزد و با شـــرمندگی میگوید: حالا شما کاری داشتین؟!

لبخند میزنم: والا منم میخواســـتم بگم چرا تلفنو جواب نمیدین... دیگه الان فهمیدم تلفن مشکل داره...

دستی به مقنعه اش می کشد و آهانی میگوید و نگاهش را میگیرد...

از میز فاصـــله میگیرم و برای رســـیدن به بخش مهندســـی وارد راهروی شـــرقی میشوم...

صدای به هم خوردن در اتاق از پشت سرم می آید... بی هیچ هدف خاصی به عقب می چرخم و صـــدف را میبینم که پوشـــه ی ابی رنگی را به ســـینه اش چسبانده و به طرفم می اید...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و با تمسخر میگویم: به خانم صولتی... شما کجا اینجا کجا؟! راه گم کردین...

سلانه سلانه و اهسته جلو می آید: سلام...

حرص زده میگویم: واقعا خوب همه ی کارهاتو انداختی گردن ما و رفتی...

توی ک سری از ثانیه چ شم هایش پر ا شک مي شود: به خدا درگیر بودم امیر... امروزم فقط اومدم یه ســـری کارها رو ببرم خونه که اگه بتونم توی خونه انجام بدم... به زور سر پام...

نیشـــخندی میزنم و صـــدف خیره به چشـــمهایم میگوید: دارم از فرید جدا میشم...

چشمهایم گشاد میشوند و صدف قطره اشکی که از چشم چپش پایین می افتد را با نوک انگشت میگیرد... چشمم به ساعد کبودش می افتد...

توی صورتش دقیق میشوم و زخم محسوس گوشه ی لبش را میبینم که ماهرانه با کرم پودر پوشانده شده... دسته ای از موهایش هم روی چشم راستش ریخته و کاملا چشم و قسمتی از پیشانی اش را پوشانده...

اصلا سخت نیست که بفهمی همه ی این ها کار فرید است...

آهسته میگویم: هنوز روت دست بلند میکنه؟!

چانه اش می لرزد و صـــدایش به زحمت به گوشـــم میرســـد: دیگه داره تموم میشه...

بغض توی صدایش بیداد میکند وقتی میگوید: تو راست میگفتی... من و فرید اصلا مناسب هم نبودیم...

پوزخند میزنم... صدف سرش را بالا میگیرد... کبودی زیر چشم هایش را از نظر میگذرانم... مردمک هایش توی حدقه دو دو میزند...

_ دعا کن راضی بشه طلاقم بده... اذیتم میکنه... منو نمیخواد ولی طلاقم هم نمیده...

دستش را به پیشانی اش میگیرد و ادامه میدهد: خودم خودمو بدبخت کردم...

هه با تمسخری میگویم: واقعا خوبه اینو میدونی حداقل... که هر بلایی سرت بیاد مسببش خودتی...

لب میزند: آره... میدونم... میدونم...

wWw.Roman4u.iR

سری به تاسف تکان میدهم و روی پاشنه می چرخم... واقعا نمیدانم باید دلم برای صدف بسوزد یا نه؟!

دو قدم که برمیدارم، صدای مهیبی مثل واژگون شدن از پشت سرم می آید... به سرعت به عقب می چرخم و صدف را میبینم که کنار دیوار روی زمین افتاده...

بهت زده زمزمه میکنم: صدف...

و با یک قدم بلند، خودم را بالای سرش میرسانم...

...

مفصل انگشت اشاره ام را با صدا می شکنم و به پزشکی که دور میشود نگاه میکنم...

خانم ادیب با دلسوزی میگوید: بیچاره... دیدین همه ی دست و گردن و چشمش هم کبود بود...

پوفی میکنم... حرف های پزشک صدف توی گوشم میپیچد: فشار عصبی... ضعف... غش...

به ساعت نگاه میکنم... هفت و ده دقیقه ی عصر است... حتما تا به حال غزل بیشتر از صد بار با موبایلم تماس گرفته...

دستی به گردنم میکشم و خسته و کسل میگویم: خانوم ادیب موبایل همراهتون هست؟!

د ستی به مانتویش میکشد: نه والا... من زودی دنبال شما اومدم... هیچی با خودم نیاوردم... ولی موبایل خانوم صولتی هست... توی جیب مانتوش بود پرستاره داد دست من...

نفسم را کلافه بیرون می فرستم: شما میمونی تا به هوش بیاد؟! من باید برم جایی کار دارم...

_ عیب نداره... شما برید... منم دیگه باید برم حتما مامانم نگرانم شده... به همسرشون خب دادم الانا دیگه میرسن...

چشمهایم را گرد میکنم: یعنی چی به همسرش خبر دادی؟!

متعجب میگوید: وا... یعنی چی نداره...

بلند میگویم: شما که گفتی گوشی نداری با خودت...

_ خب گفتم که موبایل خانوم صولتی توی جیب مانتوش بود... خانم پرستاره دادش به من... منم زنگ زدم به همسرشون اطلاع دادم که خانمش از حال رفته ما هم اوردیمش درمانگاه...

موهایم را سر پنجه هایم میکشم: اونوقت الان باید به من بگی؟! شما بمون شوهرش که اومد برو... منم الان میرم...

صدایش را نازک میکند: اِوا... مهندس...؟!

دستی برایش تکان میدهم: خدافظ...

ایشی که با غیظ ادا میکند را میشنوم...

به طرف ورودی میروم و همزمان میبینم که فرید حیدری هراسان وارد میشود...

پوفی میکنم و در دل می غرم: بخشکه این شانس... اَه...

خیلی زود متوجهم میشـــود و خون به صـــورتش میدود: م*ر*ت*ی*ک*ه تو اینجا چیکار میکنی؟؟!!

یقه ام را توی مشت میگیرد... با کف دست محکم به ساعدش میکوبم: دستتو بنداز...

هوار میکشـد: پس تو زیر پاش نشـستی... تو توی گوشـش خوندی که از من طلاق بگیره... آره؟!

دندان هایم را به هم فشـار میدهم تا توی یک مکان عمومی حرف بی ربطی از دهانم بیرون نپرد...

پرستارِ مردی جلو می اید و میگوید: آقا چه خبرته... یواش تر...

فر ید محکم تکانم مید هد: برای چی هنوز دور و ورش می پلکی؟! میخوای جدا شه که بیاد سراغ تو؟! تو مگه خودت زن نداری؟! ناموس نداری؟!

با حرص میگویم: حرف دهنتو بفهم... کسـی زیر پای کسـی ننشـسـته... تو خودت عرضه نداری زنتو نگه داری به بقیه تهمت نزن...

صـــورتش رو به کبودی میرود... ســـرش را عـقب میبرد و هوار میکشـــد: ک*ث*ا*ف*ت ع*و*ض*ی...

ضربه ی پی شانی اش که به بینی ام می ن شیند، حس میکنم دنیا پیش چ شمم سیاه میشود...

...

غزل دست راستم را میان انگشت هایش می فشارد: امیر حسام؟!

تو دماغی میگویم: جونم؟! من خوبم به خدا...

صـــدای هق هقش توی گوشـــم می پیچد: اخه من به تو چی بگم؟! برای چی همه ش دنبال دردســـر میگردی؟ این کاری که تو کردی رو ادم عاقل میکنه؟ صدف به تو نگفته بود این پسره روانی همینطوریش به خون تو تشنه هست؟!

بی حوصله میگویم: غزل از یک ساعت پیش تا الان هزار بار این حرف ها رو تکرار کردی و هر بار هم من بهت گفتم اون لحظه نگاه نکردم ادمی که از حال رفته صدفه یا حتی همکارمه... به عنوان یه انسان بهش نگاه کردم و رسوندمش درمانگاه...

پر حرص زمزمه میکند: آرره جون خودت...

پلک میبندم... و به صداقت حرفی که گفتم فکر میکنم... واقعا حقیقت همین بود؟! دلم برای صدف سوخته بود یا...؟!

نفســـم را طوفانی بیرون میدهم... گزینه ی دیگری وجود نداشـــت... تنها دلم برای صدف سوخته بود...

غزل نگران میپرسد: چیه؟! درد داری؟!

نگاهم را به سرم نیمه پر بالای سرم میدوزم و لب میزنم: نه...

دســـتم را بالا می آورد و کف دســـتم را به گونه اش می چســـباند: خوب شـــد اینطوری؟! الان روز تولدتو باید توی بیمار ستان با شی... ای خدا کی میشه ما از دست این صدف و هر کی باهاش ارتباط داره راحت بشیم؟!

زبانم را به سقف دهانم می کشم... بس که از راه دهان نفس کشیده ام گلویم خشک شده...

پرده ی سفید رنگ جلوی تخت کنار میرود و پزشک جوانی داخل می آید...

غزل از جا می پرد و ملتمسانه میگوید: اقای دکتر...

wWw.Roman4u.iR

پز شک جوان لبخند میزند و به شوخی میگوید: اومدی یکی دیگه رو بر سونی درمانگاه خودت افتادی روی تخت؟

لبخند محوی میزنم... دســـت دراز میکند و تیغه ی بینی ام را با دو انگشـــت فشار مختصری میدهد...

لب هایم را به هم می فشارم تا ناله ام را توی گلو خفه کنم...

می خندد و دستش راعقب می کشد: اگه میخوای داد بزنی اشکال نداره...

غزل پشت دستم را نوازش میکند...

_ سرمت تموم بشه مرخصی... معرفیت میکنم به یه متخصص... تا دو سه روز دیگه که ورم بینیت کامل بخوابه و بشه عمل جراحی انجام داد...

غزل هول میگوید: یا خدا...

صدای خنده ی مردانه اش فضا را پر میکند: چیه خانم... چرا ترسیدی؟! عمل قلب باز که نیســـت... مثل عمل زیباییه... شـــما خودت هم که تجربه ش رو داری...

اخم میکنم و د ست غزل بلافا صله به طرف بینی سر بالایش میرود... مردک پرروی بی تربیت...

اخمم را می بیند و به روی خودش نمی آورد: توی این دو ســـه روز از کمپرس سرد و کیسه ی یخ استفاده کن... درد و خونریزی رو محدود میکنه...

با حفظ اخمم میپرسم: به جز جراحی راه دیگه ای نیست؟!

ابرویی بالا می اندازد: کلا می ترسی یا تا حالا اتاق عمل نرفتی؟!

لبم بی اراده کج میشـــود و ادا مه میدهد: اگه فقط در رفتگی بود میشـــد جا انداخت... ولی بینی شما علاوه بر در رفتگی شکستگی هم داره...

پوفی میکنم...

لبخندی میزند و آروزی سلامتی میکند و میرود...

غزل روی صندلی وا میرود: الان خوبه اینطوری؟! خوشحالی؟! از کار انسان دوستانه ای که انجام دادی راضی هستی؟!

انسان دوستانه را با حرص ادا میکند...

_ غزل بسه تو رو خدا...

_ نمیخوام... بس نمیکنم... تا فردا هم ســـر کوفتت بزنم کمه... اگه خدایی نکرده زیر عمل بمیری من چه خاکی تو سرم بریزم؟!

چشمهایم را گرد میکنم: دور از جونم البته...

حرص زده میتوپد: اول جمله م گفتم خدایی نکرده... نشـــنیدی؟! گوش هاتم معیوب شده نکنه؟!

کفِ دستِ آزادم را روی پیشانی ام میگذارم: خدایا...

غزل با خودش غر میزند: م*ر*ت*ی*ک*ه به من میگه شما که خودت تجربه داری... پرروی بی تربیت... تازه میخواد متخصـــص معرفی کنه... عمه ی خودم پس چیکاره س؟!

آب دهانم را از گلوی خشکم پایین می فرستم: به مامان اینا خبر دادی؟!

_ نه هنوز...

_ عسل چی؟! اون خبر دار شد؟!

آه می کشـد: عسـل یک سـاعت بعد از اینکه رفتیم خرید، از مهد مانی بهش زنگ زده گفتن زمین خورده... اونم زودی رفت... وقتی به من خبر دادن ع سل باهام نبود...

و با بغض اضافه میکند: برات گوشی خریدم...

کیفش را روی میز فلزی برمیدارد و زیپش را می کشـد و ثانیه ای بعد پشـیمان میشود و کیف را سر جایش برمیگرداند: نچ... ولش کن بهت نشون نمیدم... هیجانش میپره...

روی تخت دنبال دستش می گردم... دستش را زیر دستم سر میدهد و انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد...

زمزمه میکنم: غزلم؟!

پلک میبندد و قطره اشکش پشت دستم می چکد: جونم؟!

م*س*تاصل میگویم: گریه ت دیگه مال چیه؟!

با انگشت ا شاره زیر پلکش میکشد: مال اینکه هر کاری بکنم بازم نمیتونم تو رو از صدف دور نگه دارم...

وا میروم...

غزل دسـتش را از زیر دسـتم بیرون می کشـد و بی نگاه به صـورتم میگوید: سرمت داره تموم میشه... میرم پرستارو صدا بزنم...

...

مامان که خبر دار میشود دیگر نمی توان جمعش کرد... بیشتر از صد بار تکرار میکند: "بیست و چهار سال نذاشتم یه خش روی پوستت بیفته... حالا ببین دو روزه از ما جدا شدی چه بلاهایی سر خودت میاری؟!"

بابا می پرسد: اصلا چرا دعوا کردی؟!

و غزل توی توضیح دادن پیشد ستی میکند که یکی از همکار هایش را رسانده درمانگاه و شوهر شکاکش فکر های ناجور کرده و با امیر دست به یقه شده...

روز بعد از حادثه!!! صـــدف با تماس های مکررش دیوانه ام میکند... در اخر غزل موبایلم را جواب میدهد و بعد از گفتن " خواهش میکنم دست از سرمون بردار و انقدر برامون دردسر درست نکن" تماس را قطع میکند...

و صدف دیگر تماس نمیگیرد... نمی فهمم با ان شوهر دیوانه اش سر جدایی به توافق رسیده اند یا نه؟!

اصلا نمیدانم بعد از دعوا فرید کجا گم و گور شد؟!

پرســتاری که همانجا حضــور داشــت، بهم گفته بود بعد از ضــربه ای که به صــورتت زد و روی زمین افتادی، از بی حواســی پرســنل اســتفاده کرد و از درمانگاه بیرون زد...

غزل میگوید شـکایت کنیم تا حالش جا بیاید... جواب میدهم دیگر حوصـله ی دردسر ندارم و غزل هم اصراری نمی کند...

از طرفی هم به شـــدت از مامان میخواهد جراحی رو خودش انجام دهد... مامان اما در مقابل اصـــرار های غزل کوتاه نمی اید و میگوید مگر دلش می اید؟! و قرار میشـــود با یکی از همکار هایش که توی کارش به شـــدت وارد است،صحبت کند و جراحی را او به عهده بگیرد...

بعد از ظهر دو روز بعد، یعنی روز قبل از عمل توی بیمارستان بستری میشوم... غزل کمکم کرده بود تا به تو صیه ی پز شک حمام کنم و صورتم را اصلاح کنم...

مامان میگفت خودش توی اتاق عمل حضور دارد و اصلا نگرانی یا استرس نداشته باشم... و با امدن اسم اتاق عمل، غزل سریع بغض می کرد...

صبح روز بعد بابا هم همراه مامان می آید...

لباس اتاق عمل می پوشم و حلقه ام را کف دست غزل میگذارم... لب میگزد و نگاهش را میگیرد...

تا اخرین لحظه که درهای اتاق عمل بسته میشوند دستم را توی دستش گرفته...

مامان بالای سرم حاضر میشود و آهسته می پرسد: نمی ترسی که؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم..پرستاری از پشت ماسکش را می بندد...

صدایش بم تر به گوشم می رسد: خوبه... چشم روی هم بذاری تموم میشه...

منم تا اخرش همینجا بالای سرتم...

پلک میزنم: خب...

پرستار ماسکی را روی صورتم میگذارد: آروووم نفس بکش...

مامان خم میشود و زیر گوشم زمزمه میکند: به این فکر کن که باید یادت بمونه بعد از اینکه به هوش اومدی اول از همه اسم غزلو صدا بزنی... بهم گفت اگه امیر به جز اسم من چیز دیگه ای بگه بلافاصله ازش جدا میشم...

لبخند میزنم و خیلی زود پرده ی سیاهی جلوی چشمانم را میپوشاند...

د ست چپم میان د ست لطیف و گرمی نوازش می شود... بوی شیرین عطرش توی مشامم پیچیده...

با زبان لب های خشکم را تر میکنم... دهانم تلخ است و گلویم از خشکی میسوزد...

لب هایم را به هم میزنم: غزل؟!

_ منم عزیزم...

به زحمت پلک می گشایم... صدف روی صورتم خم میشود: امیر؟!

اخم میکنم... باز میگوید: امیر؟!

پلک هایم را روی هم فشار میدهم و با مکث، مجددا پلک می گشایم... غزل با چشمهای اشکی نگاهم میکند: امیر حسام؟!

با تردید لب میزنم: غزل...؟!

تند تند پلک میزند: عزیز دلم... خوبی؟!

محکم پلک میزنم و باز غزل را پیش رویم میبینم... نفس راحتی می کشم...

غزل دستم را می فشارد: خوبی امیر حسام... یه چیزی بگو...

خشدار و به زحمت میگویم: تشنمه...

کف دستش را روی گونه ام میگذارد: یکی دو ساعت صبر کن بعد میتونی آب و آبمیوه بخوری... خب؟! میتونی تحمل کنی؟!

ناچارا سر تکان میدهم... نمی توانم از راه بینی نفس بکشم و به شدت کلافه ام...

غزل را میبینم که به طرف یخچال کوچک گوشه ی اتاق میرود و بطری آبی بیرون می اورد...

دستم را بالا می اورم و گچ روی صورتم را لمس میکنم...

غزل دستمالی را کنار صورتم نگه میدارد: فعلا بذار یه خرده لب هاتو خیس کنم... باشه؟!

سر تکان میدهم و غزل دستمال نمناک را با احتیاط روی لب هایم می کشد...

اهسته میگوید: از اتاق عمل که اومدی تب داشتی... همه ش هذیون می گفتی... البته مشخص نبود چی میگی... زیر لب حرف میزدی... یکی دو باری بیدار شدی دو باره خوابت برد... من خیلی ترسیدم... ولی دایی گفت از عوارض داروهای بیهوشیه... طبیعیه...

_ ساعت چنده؟!

دست دراز میکند و موبایلش را از روی میز کنار تخت برمیدارد: ده دقیقه به ده...

_ شب؟!

_ اوهوم...

_ اصلا نرفتی خونه؟!

سر تکان میدهد که نه...

_ خواب بودی بابا و آقا جون اینا اومدن... بعد به زور عمه رو با خودشون بردن که استراحت کنه... اما دایی هست... چند دقیقه پیش رفت گفت یه سر به بخش و بیمار هایی که عملشون کرده میزنه و برمیگرده...

به رویش لبخند میزنم: خسته نشدی یه سره؟! چطوری اجازه دادن بمونی؟!

_ من پارتیم کلفته... چی فک کردی؟! خسته هم نشدم اصلا...

دستم را برای لمس صورت خسته اش بالا می اورم... خودش دستم را می گیرد و به گونه اش می چسباند: یه بار دیگه همچین اتفاقی بیفته به خدا که سکته میکنم...

تند میگویم: خدا نکنه...

لبخند تلخی میزند... روی صورتم خم میشود و لب هایش را به پیشانی ام می چسباند: تولدت مبارک عزیزم...

بازویش را نوازش میکنم... غزل با مکث فاصله میگیرد و انگشت اشاره اش را زیر پلکش می کشد...

با کلافگی میگویم: نمی تونم نفس بکشم...

از جا میپرد و میگوید: بذار تختو بیارم بالا... دایی گفت اینطوری راحت تر میتونی نفس بکشی...

بالاتنه ام که بالاتر قرار میگیرد تنفسم راحت تر می شود...

دقیقه ای بعد بابا می آید... حالم را میپرسد و با بی حوصلگی میگویم خوب نیستم...

دو انگشت اشاره و وسطش را روی مچ دستم میگذارد و به ساعت مچی اش خیره میشود: من منتظرم...

نگاهش میکنم: منتظر چی؟!

_ منتظر غر غرات دیگه... نمی خوای بگی چرا این لباسا روتنم دادین؟! یا مثلا حالم داره از بوی بیمارستان و فضاش به هم میخوره؟! هوم؟!

با غیظ میگویم: نخیر...

می خندد و دستم را رها میکند: آهان... بگو مامانم نیس نازمو بکشه...

غزل حق به جانب میگوید: من که هستم...

_ تو فعلا برو یه کم بخواب که چشمهات باز نمیشه... از هشت صبحه که سر پایی... برو...

و دستش را پشت کمر غزل میگذارد و به طرف تخت خالیِ آن طرف اتاق هلش میدهد...

_ خب دایی من خوابم نمیاد... ای بابا...

_ برو بچه با من بحث نکن... اِ...

غزل با نق نق از زیر دست بابا در میرود: من نمیخوام بخوابـــــــم... ول کن دیگه دایی...

_ همینجوری پیش بری بعد از امیر باید تو رو روی این تخت بخوابونیم...

_ نخیرم حواسم به خودم هست...

بی حوصله و با کلافگی میگویم: اوف... بسه دیگه...

بابا دستش را توی جیب روپوش سفیدش فرو میبرد: تو یه چیزی بهش بگو...

_ من نمیتونم زیاد حرف بزنم گلوم میسوزه...

_ خب اب بخور...

_ غزل گفته فعلا نمیتونم...

بابا با تعجب یک تای ابرویش را بالا می اندازد: غزل از کی دکتر شده؟!

غزل مشتش را جلوی دهانش میگیرد: دایی خودت گفتی تا چند ساعت بعد از به هوش اومدنش نباید چیزی بخوره...

_ بچه من گفتم چند ساعت بعد از عمل... چرا حرف میذاری تو دهن من؟!

_ به خدا گفتی بعد از بهوش اومدن...

بابا با دســت غزل را از ســر راهش کنار میزند و به طرف یخچال میرود: قســم الکی نخور... برو کنار... تو حواســت نیســت کی چی بهت میگه داری ســی سال سابقه ی کاری منم زیر سوال میبری...

غزل پای راستش را به زمین میکوید: دایی...

بابا با خنده و بطری به د ست می چرخد: خیله خب... من یه بار حوا سم نبود یه چیزی گفتم... باید ابروی منو همه جا ببری؟! واقعا که...

...

غزل بالش را پشت کمرم صاف میکند...

دستش را می کشم و می گویم: بیا بشین دیگه خودت هم...

یک دور دور خودش می چرخد و دســتش را به کمرش میزند: یه لحظه صــبر کن الان میام...

و پیشدستی های حاوی پوست میوه و تخمه را روی هم میگذارد و به اشپزخانه می برد...

نیم ساعتی می شود که مامان اینا رفته اند... به ساعت نگاه میکنم... چیزی به شش بعد از ظهر نمانده...

غزل با کاسه ی بلوری کوچکی توی دستش، کنارم می نشیند...

آناناسی به سر چنگال میزند و به طرفم میگیرد: بیا اینو بخور... آب کمپوت رو میخوری بریزم توی لیوان؟!

سری به طرفین تکان میدهم و چنگال را از دستش میگیرم...

چند ثانیه نگاهم میکند و بعد با احتیاط سرش را روی شانه ام میذارد...

wWw.Roman4u.iR

دستم را دور شانه اش می اندازم: خوبی؟!

_ هوم... تو خوبی؟! درد نداری دیگه...؟!

نچی میگویم... غزل دست چپش را روی سینه ام میگذارد: امیر؟!

_ هوم؟!

_ یه چیزی بگم؟!

_ بگو...

مکث میکند...

_ بگو دیگه...

_ جدی بگم؟!

_ گرفتی منو...

پوفی میکند... به محض اینکه دهان باز میکند صدای زنگ در می اید...

ابرویی بالا می اندازم و غزل با ناله میگوید: این دیگه کیه؟!

_ چه میدونم... ولی حتما آشناست که اومده بالا...

و با لب هایی اویزان ازجا بلند میشود و به طرف در میرود...

سرم را تا جایی که میشود برمیگردانم...

صدای پر بهت غزل را میشونم که میگوید: تو...؟؟!!

_ میتونم بیام تو؟!

انتظار هر چیزی را داشتم به جز امدن صدف... از روی کاناپه بلند میشوم...

صدای غزل کمی لرزش دارد: برای چی اومدی اینجا؟!

_ غزل... من واقعا نمی دونم چطوری عذرخواهی کنم... کاری که فرید کرده واقعا قابل بخشش نیست... شما میتونستید شکایت کنید... ولی اینکارو نکردید و...

پشت سر غزل که می ایستم، صدف جمله اش را نیمه تمام میگذارد... هر دو دستش را جلوی دهانش میگیرد و بهت زده میگوید: امیر حسام...

غزل میگوید: از اینجا برو... واقعا ما دیگه طاقت یه دردسر جدیدو نداریم...

و با عجز اضافه میکند: خواهش میکنم...

دستم را روی شانه ی غزل میگذارم و با اخم به صدف نگاه میکنم که هیچ شباهتی به صدفِ تکیده ی چند روز پیش ندارد...

صدف لب میگزد و به آرامی میگوید: خدا لعنتش کنه فریدو...

صدای پوف کلافه ی غزل را میشنوم... در واحد رو به رویی باز میشود و فائزه خانوم بیرون می اید... با محبت حالم را می پرسد و نگاه کنجکاوش صدف را اسکن می کند...

غزل لبخندی تصنعی روی لب می نشاند و از جلوی در کنار میرود: بیا تو...

صدف داخل می آید... غزل با حفظ لبخندش سری برای فائزه خانوم تکان میدهد و در را می بندد... آستین تی شرتم را توی مشتش میگیرد و به صدف خیره میشود که نگاهش از روی پرتره ی چهره ی غزل، روی عکس های کوچک و بزرگ دو نفره مان که دیوار شرقی نشیمن را پوشانده سر میخورد و در نهایت روی من ثابت می ماند: خونه ی قشنگی دارید...

ناخن های غزل توی بازویم فرو میرود...

خشک میگویم: حرفتو بزن و برو...

بی تعارف روی یکی از مبل های پذیرایی می نشـیند و کیفش را کنارش میگذارد: ببخشید من دفعه ی اولی که میام اینجا دست خالی اومدم... راستش اصلا فکر نمی کردم که درو...

_ صدف... حرفتو بزن و... برووو...

لبخند محوی که به لب دارد، رفته رفته پاک می شود و با تک سرفه ای، را ست می نشیند....

دستم را دور کمر غزل می اندازم: بیا عزیزم...

رو به روی صدف روی مبل دو نفره می نشینیم...

صدف انگشت هایش را توی هم گره میزند: خب... نمی دونم از کجا شروع کنم... اول اینکه بگم از فرید جدا شدم...

تکانی میخورم و ابرهایم را بالا می اندازم...

_ را ستش اگه شما از فرید شکایت می کردین، باز درد سر درست می شد... فرید گرفتار میشد و نمی تونستیم جدا بشیم... برای من ا صلا مهم نیست که اون با دیدن امیر حسام توی درمانگاه فکر کرده که من دارم بهش خ*ی*ا*ن*ت میکنم یا هر چیزی... مهم اینه که من به راحتی تونستم ازش جدا بشم... ولی از طرفی واقعا شرمنده شدم که این مشکلات برای شما ها پیش اومد... نمی دونم چطوری باید عذرخواهی کنم....

خیره و مسـکوت نگاهش میکنم...لبخندی میزند و کف دسـت هایش را روی زانوهایش میگذارد: واقعا ممنونم که گذشت کردین...

غز از ته حلقش میگوید: میشه بری؟!

از لرزش صدایش جا میخورم... د ستم را جلو میبرم روی د ستش میگذارم... از سردی غیر عادی د ستش وحشت میکنم... د ستش را پس می کشد و روی پیشانی اش میگذارد: حرفهاتو زدی... عذرخواهی کردی... تشکر هم کردی... حالا دیگه برو...

صدف مجددا لبخند میزند... کیفش را برمیدارد و از جا بلند میشود... نگاهم همراه باهاش به بالا کشیده میشود...

بند کیفش را روی شـانه فیکس میکند و میگوید: ببخشـید وقتتون رو گرفتم... و... ممنون بابت پذیراییتون...

چشم غره ای میروم...

صدف از جلویم رد میشود و ثانیه ای بعد صدای بسته شدن در می آید...

غزل پوست لبش را با حرص میکند...

به آهستگی صدا میزنم: غزل؟!

روی مبل به جلو سر میخورد و به نرمی روی زمین فرود می آید...

مجددا صـــدایش میزنم... زانوهایش را بالا می اورد... ســـرش را به مبل تکیه میدهد و همزمان که پلک می بندد، قطره اشکی از گوشه ی چشم چپش پایین می افتد: باز شروع شد...

...

پنج روز بعد، گچ طبی روی بینی ام را باز میکنم... هنوز هم نمی توانم عادی نفس بکشم... اما خب نسبت به قبل راحت ترم...

wWw.Roman4u.iR

غزل باز توی خودش فرو رفته بود... باز داشـــت با ســـکوت آزار دهنده اش دیووانه ام میکرد... اخر سر از دستش کلافه شدم و سرش هوار کشیدم که باز چه مرگت شده؟!

برای چند ثانیه با بغض و چانه ای که می لرزید نگاهم کرد و در نهایت داوطلبانه به آغوشم آمد و به مدت یک ساعت روی سینه ام گریست...

و انگار آن یک ســاعت گریه حکم یک تخلیه ی روانی را برایش داشــت که باز به همان غزل همیشگی تبدیل شد...

بعد از چیزی نزدیک به ده روز به شـرکت میروم... خوشـبختانه این دفعه از غر غر های تولایی خبری نیست چون از شرایطم خبر داشته...

این روز ها سعی میکنم تا جایی که میتوانم از صدف دوری کنم و حد الامکان برخوردی ندا شته با شیم... بطوریکه حتی اگر از کنارم عبور کند هم برای نگاه کردنش سرم را نمی چرخانم...

برای اینکه غزل را حســاس تر از اینی که هســـت نکنم، آنقدر درگیر نحوه ی برخورد هایم با صدف هستم که گاهی اوقات به خودم می ایم و میبینم مدت زمان زیادی گذشته و من فقط دارم به صدف فکر میکنم... و جالب اینجاست که این روز ها فکر صـــدف، حتی از روزهای اول جدایی مان هم بیشـــتر توی توی سرم جولان میدهد...

چیزی حدود یک ماه به اولین ســالگرد ازدواجمان مانده که تذکر های مامان شروع میشود...

مدام تکرار میکند که امیر حسام، مبادا سالگر ازدواجتان فراموشت شود... هیچ چیز به اندازه ی فراموش کردن مناسبت های مهم زن ها را ناراحت و عصبانی میکند...

توی دلم غر میزنم که مامان جان نه که خودت خیلی تجربه ی ناراحت شدن توی این موارد را داری؟! نه که بابا تا حالا سالگرد ازدواج و نامزدی و تولد و اولین دیدار و کوفت و زهر ما را فراموش کرده؟! هنوز یادم نرفته که تا همین چند سال پیش، هر سال موقع سالگرد ازدواجتان ما بچه ها را شوت می کردید خانه ی مادرجون...

مامان با حساسیت عجیبی میگوید: امیر مطمئنی فراموش نمی کنی؟! امیر اصلا خودت برنامه داری؟! امیر اولین ساگرد ازدواج شوخی نیست ها... امیر هدیه چی میخری؟! امیر اگر فکر میکنی یادت میرود من خودم به فکر هدیه باشم...

یکی دو روزی که میگذرد عسل هم به مامان می پیوندد... دلم میخواهد از دستشان سر به بیابان بگذارم وقتی من را انقدر خنگ و فراموشکار فرض میکنند...

همان شب وقتی کنار غزل نشسته ام و او با تمام وجود، محوِ سریال ترکی در حال پخش و مسخره ای شده که اول و آخرش کاملا مشخص است، جرقه ای توی ذهنم زده میشود و فکری توی مغزم وول میخورد...

فکری که میدانم غزل را خیلی بیشتر از سرویس برلیان سنگینی که مامان پیشنهاد خریدش را میدهد، ذوق زده و خوشحال میکند... و البته مطمئنم که

اگر ان سرویس را هم بخرم، غزل ممکن ا ست حتی یک بار هم ازش ا ستفاده نکند...

روز بعد که به شرکت میروم از منشی میخواهم شماره تماس چند آژانس هوایی را در اختیارم بگذارد...

خیلی زود با برگه ی A4ی داخل می آید... شـــماره تلفن های روی برگه را از نظر میگذرانم و از منشی تشکر و مرخصش میکنم...

منشـی که می رود، تلفن روی میز را جلو می کشـم و دسـت به کار میشـوم و دقیقا نیم ســاعت بعد، با رضــایت کامل تلفن را روی دســتگاه قرار میدهم و همان موقع موبایلم زنگ میخورد...

به تصـویر خندان و چشـمک زن غزل روی اسـکرین گوشـی لبخند میزنم... همان روزی که موبایل را با چهار روز تاخیر به عنوان هدیه ی تولدم بهم داد، این عکس را از خودش گرفت...

_ جانم غزلم؟!

_ سلام خوبی؟!

_ خوبم... تو خوبی؟! چرا نفس نفس میزنی؟!

_ آره خوبم... تازه از دا شگاه اومدم... غذاتو در ست میکنم فقط باید گرمش کنی... من میرم خونه ی عسل که از اونجا میخوام برم باشگاه...

_ اگه خسته ای لازم نیست... خودم یه چیزی میگیرم سر راه...

_ نه... مرغ رو بار گذاشتم، فقط مونده برنج...

_ باشه... مرسی... امتحانتو چیکار کردی؟!

_ امم... بد نبود... پاس میشم...

ندیده میتوانم تصـــور کنم که لب هایش را کج کرده و موقع ادای جمله اش نارضایتی توی صورتش بیداد میکند...

_ ابنهمه توی خونه ول میچرخی... باز خوبه که پاس میشی...

اعترض میکند: اِ... امیر؟!

و ناگهانی جیغ می کشد: خاک به سرم...

_ چی شدددد؟؟!!

هول میگوید: وای غذام سوخت... کار نداری؟! فعلا خدافظ...

و منتظر جواب من نمی ماند و قطع میکند...

به صفحه ی خاموش موبایل لبخند میزنم: دیوونه...

...

بی حوصله کانال ها را یکی یکی رد میکنم...

ساعت هشت شب است و غزل خواب... از باشگاه که آمد، آنقدر خسته بود که سریع دوش گرفت و خیلی زود به خواب رفت...

حس کردم کمی هم بی حوصله است... حالا نمیدانم به خاطر خستگی بود با بیرون از خانه اتفاقی افتاده است...؟!

تلویزیون را خاموش و کنترل را روی میز پیش رویم می اندازم... از ســکوت متنفرم...

صدای تک بوق ر سیدن پیام می اید... برای بردا شتن موبایم خم مے شوم و با شست روی صفحه ضربه میزنم...

دیدن نام صدف باعث میشود برای چند مات به گوشی خیره شوم...

"پارســـال این موقع به اندازه ی تمام روزهای عمرم گریه کردم... تازه فهمیده بودم چه بلایی سر خودم و زندگیم اوردم"

اخم میکنم... این دیگر چه پیامی است؟! پارسال همین موقع؟! به ذهنم فشار می اورم تا ببینم پارسال این موقع چه روز خاصی بوده و وقتی هیچی دستگیرم نمی شود، بی اراده تایپ میکنم: منظورت چیه؟!

طولی نمی کشد که پیام جدیدی می رسد...

"میگویند: باران که میزند، بوی " خاک " بلند می شود...

اما...

اینجا باران که میزند، بوی " خاطره " بلند میشود..."

رعد میزند و تکانِ بی اراده ای میخورم... نگاهم به پنجره ی قدی سالن کشیده میشود... پرده ی حریر جلویش را پو شانده... صدای شر شر باران بهاری را میتوانم بشنوم...

دستم را روی لب هایم می کشم و تنها یک جمله توی ذهنم تکرار میشود: زیر باران... اولین ب*و*سه ات طعم ب*و*سه ی خداحافظی را داد...

چشـــم هایم را روی هم فشـــار میدهم... داری با من و زندگی ام چکار میکنی صدف؟! چطوری باز سر از ذهنم در اوردی لعنتی؟!

میخواهم بد و بیراهی برایش بنویســـم که ســـایه ای روی ســـرم می افتد... به سرعت سر بر میگردانم و غزل را میبینم که کنار کاناپه و بالای سرم ایستاده...

چند بار پلک میزنم... غزل لبخند بر لب دارد... لبخندش را بر خلاف همیشه اصلا دوست ندارم...

لبخندش را وسعت می بخشد و عقب عقب میرود: دستت درد نکنه امیر حسام... دستت درد نکنه...

...

موبایل را روی میز پرت میکنم: غزل...

_ خیلی نامردی امیر... خیلی...

از جا بلند میشوم: غزل...

توی صورتم می توپد: ازت متنفرم امیر حسام...

و به طرف اتاق میدود... قبل از بسته شدن پنجه ی پایم را لای در میگذارم و در را به جلو هل میدهم: برای چی الکی قضاوت میکنی؟!

سینه به سینه ام می ایستد: الکی قضاوت میکنم؟! دیگه چی باید میدیدم که ندیدم؟! هان؟!

با کف دو دستش به سینه ام می کوبد و خودش عقب می رود: هر وقت اومدم توی اتاقت اونم بود... تو ب*غ*لت غش میکنه... توی شرکت به اون بزرگی دیگه هیچ کس جز تو پیدا نمیشه که خانومو برسونه بیمارستان... پاشو به خونه م باز کردی... برای هم پیام عاشقانه می فرستید...

از ته دل جیغ می کشد: دیگه چیکار باید میکردی که نکردی... هان؟!

پلک میبندم: غزل... حرف مفت نزن...

مشتش را به شانه ی چپم میکوبد: حرف مفت؟؟!! کدوم یکی از حرف هام مفته؟ دروغه؟ کدوم یکی از این کارهایی رو که گفتم نکردی... کدوم یکی شون؟! اگه من همین کار ها رو میکردم عکس العمل تو چی بود؟! اگه همه ش ور دل پارسا بودم؟ اگه باهاش لاس میزدم... تو چیه...

پشت دستم را با فاصله از صورتش نگه میدارم: میزنم تو دهنتا...
محکم زیر دستم میزند: غلط میکنی دستت به من بخوره... ع*و*ض*ی رذل... هر چی دهنمو میبندم... میخوام دلمو صاف بگیرم... بگم هیچی نیست... تو پررو تر میشی... فکر کردی من احمقم که هیچی به روت نمیارم؟ احترامتو نگه میدارم بدبخت... دلم نمیخواد راه به راه مثل زنای دیگه زاغ سیاهتو در بیارم و چکت کنم... ولی تو آدم نمیشی...
_ حرف دهنتو بفهم غزل... ببین چطوری از کاه کوه میسازی...
_ کاه؟! کدوم کاه؟! برای چی بهم ثابت نمی کنی بینتون هیچی نیست؟! چرا یه بار مثل ادم... مثل مررد جلوش وا نمی ابستی بگی پاشو از زندگیت بکشه بیرون؟! برای چی همیشه جلوش شُل و وارفته ای؟!
صدایش را روی سرش می اندازد و از ته دل جیغ می کشد: چرا اون زنیکه باید این ساعت از شب به شوهر من پیام عاشقانه بده؟؟!!
و بالاخره اشکش روان می شود...
با تمام قدرت موهایم را می کشم و متقابلا صدایم را بالا می برم: اخه کدوم پیام عاشقانه؟
پشت دستش را محکم روی صورتش می کشد و سرش را به طرفین تکان میدهد: خیلی خوبه که اصلا خودتو نمی بازی امیر حسام... خیلی خوبه... دماغش را بالا می کشد: چطوری میتونی هنوز دوسش داشته باشی؟ اونطوری خردت کرد... مثل یه آشغال از زندگیش انداختت بیرون... چطوری میتونی هنوزم دنبالش موس موس کنی؟! چطوری امیر حسام؟!

انگشـــت اشـــاره ام را به طرفش تکان میدهم: حرفی نزن که بعد از گفتنش پشیمون بشی...

سرش را رو به سقف میگیرد: هه... پشیمون؟!

با نفرت نگاهم میکند: تموم زندگی من پر از پشـیمونیه... پشـیمونی از عشـق احمقانه م... پشـیمونی از ازدواج با تو... توی این یک سـال، تعداد روز های خوبی که داشـتیم... تعداد روزهای بدون تنشـی که داشـتیم به تعداد انگشـت های دست نرسیده... همیشه تن منو لرزوندی... کنار تو من زندگیمو باختم... واقعا اگه الان زن توئه ضعیف النفس نبودم خیی خیلی خوشبخت تر بودم...

حرص زده میگویم: اره واقعا... فکر کردی من مثلا خوشـبخت دو عالمم؟! مواظب هر حرکتم باید باشـم که مبادا خانوم فکر بد بکنه... تو چی با خودت فک کردی؟!

_ از تو نامرد تر به زندگیم ندیدم... چطوری میتونی هم با اون صدف با شی و هم برای من ادعای عشق کنی و دوستت دارم به ریشم ببندی؟! ها؟؟!!

هوار میکشـم: ندارم آقا ندارم... اصـن دوسـت ندارم... غلط کردم... دروغ گفتم... اصلا میدونی چیه؟! هر زنی که از این به بعد کنار من ببینی رو باهاش رابطه دارم... میخوام بگیرمش... میخوای چیکار کنی هان؟!

با دهانی نیمه باز نگاهم میکند: تو... تو الان چی گفتی؟!

با حرص و از روی لجبازی میگویم: دوسـت ندارم... دیگه دوسـت ندارم... اون اولا برام تازگی داشـتی... من ه*و*س بازم... تنوع طلبم... ه*ر*زه ام... هر ک*ث*ا*ف*تی که فکرشـو بکنی هسـتم... تو هم جذابیتت مال روزای اول بود... الان دیگه به چشمم نمیای...

مرتعش لب میزند: دوسم نداری؟!

داد میزنم: آرررره... تا فردا هم شـــده اینجا وامیســـتم و تکرار میکنم دوســـت ندارم... حالا هم برو هر غلطی دوست داری بکن...

با تنه ای کنارش میزنم و شلوار جینم را از کمد بیرون می کشم...

رو به رویم می ایســـتد و جیغ جیغ میکند: آره برو... برو پیش همون پتیاره ی ل*ج*ن...

با خشم می غرم: اره میرم... فک کردی ازت می ترسم؟!

از اتاق بیرون میزنم... جین زغالی را روی شـــلوارک چهار خانه ام میپوشـــم و سویچم را چنگ میزنم... غزل پشت سرم می اید... موبایلم را توی ب*غ*لش پرت میکنم و با تمســـخر میگویم: بیا هر چی پیام عاشـــقانه پیدا کردی به منم خبر بده...

و به طرف در میروم... غزل لب روی لب می فشـــارد: به خدا که اون دختره رو جرش میدم... فقط صبر کن و ببین...

دستم را به نشانه ی برو بابا به طرفش تکان میدهم و در را پشت سرم میکوبم...

...

این روز ها خیلی به این موضـــوع فکر میکنم... که اگر با غزل ازدواج نمیکردم...اگر به جای غزل، صـــدف توی زندگی ام بود، چه ســـرنوشـــتی پیش رویم قرار میگرفت... یا حداقل توی همین یک سال چه اتفاقاتی می افتاد؟!

باز هم مجبور بودیم که اینهمه تنش و دل نگرانی را تحمل کنیم؟! یا اینهمه دغدغه داشتیم توی زندگیمان؟!

اگر با غزل ازدواج نمی کردم، با حرف های پارســا نگاه خانواده بهمان تغییر میکرد؟!

یا اصلا پارسا با ما دشمن می شد که بخواهد آن حرف را بزند؟!

اگر با غزل ادواج نمی کردم، آن وقت پارســا هنوز برادرم بود... این یکی را کاملا مطمئنم!!!

اگر صــدف به جای غزل بود چی؟! می توانســتم اینهمه بی بند و باری اش را تحمل کنم؟! تنوع طلبی اش را... پافشاری بر خواسته های غیر معقولش را...

با کف دســت به فرمان ماشــین میکوبم... کاش کســی بود که موقع دعوا ها جلوی دهانم را می گرفت...

من غزل را دوســت ندارم؟! من؟! منی که خار به پایش برود نفســم میگیرد؟! غزل تازگی اش را برایم از د ست داده؟! غزل از چشمم افتاده؟! چرا من محض رضای خدا هم که شده یک ذره... فقط یک ذره موقع عصبانیت به حرف هایی که به زبان می اورم فکر نمیکنم؟؟!! خاک بر ســرت امیر حســام... خاک عالم بر سرت با حرف زدنت...

اووووف... اصلا کی گفته من صدف را دوست دارم، وقتی غزل توی زندگی ام اســت؟! حالا تنش داریم که داریم... به درک که داریم... من یک موی غزل را با صد تا مثل صدف عوض نمی کنم...

صدف برایم تمام شده... دو سال با هم بودیم... دو ستش دا شتم... عا شقش هم... شاید بودم... اما الان نه...

صدف اولین عشق زندگی ام بود... عشقی که به سر انجام نرسید و برایم یک عقده شـــد و این را کاملا قبول دارم... برای همین اســـت که گاهی فکرم به سویش کشیده می شود...

و همین فکر گاهی شـــیطنت میکند و میخواهد تصـــور کند زندگی در کنار صدف چگونه می شود...

ولی اینکه غزل را به صدف ترجیح بدهم، اصلا... غزل را دوست دارم... خیلی زیاد... حسی که به صدف داشتم، یک عشق تند و پر هیجان بود که تبش هم زود فروکش میکرد...

با غزل عاشقانه ی آرامی را تجربه کردم که با دنیا عوضش نمیکنم...

...

ماشین را روبه روی برج متوقف میکنم...

دستم را برای پیدا کردن موبایلم به جیب هایم می کشم و یاد اخرین لحظه ی خروجم از خانه می افتم و باز به خودم و چرت و پرت هایم لعنت می فرستم...

غزل تا حالا دیوانه نشده باشد خوب است...

در ماشین را می کوبم و به طرف ساختمان قدم برمیدارم...

انگشتم را روی شاسی زنگ می فشارم... ثانیه ای بعد صدای بی نهایت بهت زده ی صدف توی گوشم می پیچد: امیر حسام؟! اینجا چیکار میکنی؟!

کف دستم را به دیوار تکیه میدهم و به جلو خم میشوم: بیا پایین...

_ یعنی چی؟!

با خشم میگویم: بهت میگم بیا پایین...

پچ پچ میکند: داد نزن توی کوچه... زشته... تو بیا بالا...

صـــدای تلق باز شـــدن در می آید... فورا در را به جلو هول میدهم و داخل می روم... نگهبان توی جایگاهش چرت میز ند... ســـریع از پیش رویش عبور میکنم و وارد آسانسور میشوم...

جلوی واحد صـــدف که میرســـم در نیمه باز اســـت... به اهســـتگی در را باز میکنم... خانه نیمه تاریک است...

راهرو را رد میکنم و صـــدف را میبینم که گره روبدوشـــامبرش را روی پهلو می بندد: چی شده امیر؟!

به طرفش هجوم میبرم... شـــا نه هایش را میگیرم و به دیوار پشـــت ســـر میکوبمش... جیغی می کشد و ترسیده و کمی منگ میگوید: چی شده؟!

چانه اش را توی مشتم فشار میدهم: تو چه مرگته که دست از سر من و زندگیم برنمیداری؟! این پیاما چیه که برای من می فرستی؟! ها؟!

به سختی لب میزند: آ... آخ... امیر...

بوی الکلی که از دهانش استشمام میکنم، شگفت زده ام میکند...

رهایش میکنم و عقب میروم: پس بگو... م*س*تی که دری وری میبافی... بارون و خاطره و کوفت و زهر مار...

با بغض دستش را روی فک و گونه هایش می کشد...

می چرخم و به موهایم چنگ میزنم: صدف برای چی نمیخوای قبول کنی همه چی تموم شده؟!

نگاهم به بطری و جام نیمه پر روی میز می افتد و با مکث ادامه میدهم: تو خودت بودی که تموم کردی... الان دنبال چی هستی؟!

گرمی دستش را روی سرشانه ام حس میکنم: خب پشیمون شدم... تو تا حالا توی زندگیت از چیزی پشیمون نشدی؟!

به عقب برمیگردم... دست صدف پایین می افتد... بازوهایش را از روی پارچه ی لیز روپوشش محکم میگیرم: پشیمونی به چه قیمتی؟!

محکم تکانش میدهم و بلند میگویم: به قیمت خراب کردن زندگی من؟! آره؟

بی ربط میگوید: پارسال همین موقع ها بود... یادته توی دانشگاه از کنارت رد شـدم؟! یادته اصـلا نگاهم نکردی؟! یادته دسـت غزل رو محکم گرفتی و رد شدی؟! پویا هم با نهایت بی رحمی به گوشم رسوند شما دو تا نامزد کردین... غزل همیشـه بین مان مانع بود... حتی اون زمانی که با هم بودیم هم اولویت اول تو غزل بود تا من...

_ که چی؟! اینا رو میگی که چی بشه؟! میخوای با این کاراهات غزل رو اذیت کنی؟! من نمیذارم... نمی ذارم ناراحتش کنی...

و از ذهنم میگذرد: من خودم غزل را بیشتر از هر کس دیگری اذیت میکنم!!!

کف دسـتش را روی سـینه ام می گذارد: من نمیخوام غزل رو ناراحت کنم... من تو رو میخوام...

رهایش میکنم و عقب میروم... کمی تلو تلو میخورد: بابا آخه مگه من تحفه م؟! صـدف میفهمی داری با زندگی من و خودت چیکار میکنی؟! یا اون

فرید... فکر کردی با کاری که تو باهاش کردی، دیگه میتونه به زنی اعتماد کنه و خانواده تشکیل بده؟! چند تا زندگی دیگه باید خراب بشه که تو ادم بشی؟!

سکسکه ای میکند: چطور تو تونستی زندگی تشکیل بدی؟! فرید هم میتونه...

فر یاد میزنم: احمق تو زن اون بودی... میفهمی؟! ولی زن من نبودی... فقط دوست دخترم بودی... این دو تا رو با هم مقایسه میکنی؟!

صدف دماغش را بالا می ک شد و باز سک سکه میکند... روی اولین کاناپه ی سر راهم ولو میشوم... کاش موبایلم همراهم بود... کاش غزل از روی نگرانی تماس می گرفت... کاش میفهمیدم با وجود آنهمه حر مت شـــکنی، باز هم دوستم دارد...

انگ شتم ا شاره ام را روی لبه ی جام نیمه پر می ک شم... صدای خرش خرش ک شیده شدن سرپایی های صدف به پارکت می آید... پی شانی دردناکم را با دست محکم فشار میدهم...

دقیقه ای بعد، ساق های عریان صدف در معرض دیدم قرار میگیرد...

ســر بلند میکنم و چشــم غره میروم... جام پایه بلند محتوی نوشــیدنی را روی میز میگذارد و عقب میرود...

با پوزخند میگویم: این چیه؟!

_ تو بهتر باید بدونی...

با فا صله کنارم می ن شیند و ادامه میدهد: بخور آروم که شدی پا شو برو پیش غزل جونت...

نگاه خیره ام را به بطری روی میز میبیند و نیشـــخند میز ند: اون به درد تو نمیخوره... اینی که برات آوردم بهتره...

و بطری را به دست میگیرد و جام خودش را پر میکند...

مجددا نگاهم را به جام خودم میدوزم... واقعا آنقدر سر درد دارم و عصبی هستم که حس میکنم اگر کمی ننوشم از شدت فشار عصبی بی هوش میشوم... حقیقتا مویرگ های سرم در معرض ترکیدن قرار دارند..

جام را به لبم نزدیک میکنم... گلویم میسوزد...

سعی میکنم نگاهم به صدف و پاهای روی هم انداخته و روپوش کنار رفته از روی لباس خوابش نیفتد... نیمی از نوشیدنی را یک نفس سر می کشم...

صدف چیزی نمی گوید... من هم نگاهش نمیکنم... به این فکر میکنم که باید آرام شوم... به خانه بروم و با تمام وجود غزل را در اغوش بگیرم و بگویم که چقدر دو ستش دارم... بگویم همه ی حرف هایم از روی عصبانیت بوده و من هیچ حسی به صدف یا هیچ زن دیگری ندارم...

باقیمانده ی نو شیدنی را سر میک شم... اح ساس رخوت میکنم... سرم را به پ شتی کاناپه تکیه میدهم . کمی پلک میبندم... تصویر بهت زده ی غزل وقتی با مظلومیت پرسید "دوسم نداری؟ !" یک لحظه هم از پیش چشمهایم کنار نمی رود...

لب میگزم... برای یک لحظه حس میکنم بوی عطر غزل توی مشامم پیچیده... با سستی پلک می گشایم...

غزل لبخند میزند... دستم را به طرفش دراز میکند: غزلم؟!

د ستش را توی د ستم میگذارد... صاف مین شینم و د ستش را می ک شم تا به آغوشم بیاید... سرش روی سینه ام قرار میگیرد...

ب*و*ســه های ریزم از فرق ســر تا زیر چانه و گردنش می نشــیند و از ته دلم زمزمه میکنم: دوست دارم عشق من...

***

صــدای نفس نفس زدن هایش اعصــابم را به هم میریزد... ســرم را بین دســت هایم می فشارم... دلم میخواهد این سر لعنتی را منفجر کنم...

آهسته میگوید: امیر حسام؟!

با تمام وجود فریاد میزنم: خفه شو... فقط خفه شو...

نوک انگشــت هایش که شــانه ام را لمس میکند، برمیگردم و با تمام قدرت به سینه اش میکوبم: گمشو برو اونطرف صدف... از من دور شو...

حرص زده میگوید: چیه؟! سوء استفاده هاتو کردی حالا از من طلبکاری؟!

روی کاناپه به سمتش می چرخم و بازوهای برهنه اش را توی دستم میگیرم...

صــدای ناله اش را که میشــنوم فشــار انگشــت هایم را بیشــتر میکنم: چه گهی خوردی تو ک*ث*ا*ف*ت ه*ر*زه؟!

چشمهایش به اشک مینشیند: به من چه ربطی داره که تو جنبه نداری؟!

عربده میزنم: کی تا حالا با یه پیک نوشــیدنی به این حال و روز افتاده که من بیفتم؟! توی اون نوشیدنی چه آشغالی ریخته بودی؟؟!!

از ته حلقش میگوید: هیچی...

فشار انگشت هایم را تا شکستن استخوان های بازویم بیشتر میکنم: به من دروغ نگو... تو منو چی فرض کردی ع*و*ض*ی؟!

لب میگزد و از درد بازویش ناله میکند: فقط... فقط میخواســتم آروم بشــی... دو تا آرامبخش که بــ...

با تمام قدرت به پشتی کاناپه میکوبمش... اشکش روان میشود...
شلوارم را از کنار پایه ی کاناپه برمیدارم...
صدف هق هق میکند: نمی تونی بری...
پیراهنم را از کمی انطرف تر چنگ میزنم: فقط دهنتو ببند و خفه خون بگیر... چون من الان قابلیت اینو دارم که بکشمت و همینجا دفنت کنم...
با گریه زر زر میکند: حق نداری منو همینطوری اینجا ول کنی و بری...
به طرفش هجوم میبرم... زیر روپوش لباس خوابش که روی تا سینه هایش بالا کشیده مچاله میشود... روی تنش خم میشوم: تو حتی دختر هم نبودی که من بخوام بابت کاری که کردم ذره ای عذاب وجدان بگیرم... تازه مگه تو دنبال همین نبودی؟! برو با یادش خوش باش...
پوست صورتش به کبودی گراییده...
می چرخم و با یک حرکتِ پا، میز را با تمام محتویاتِ رویش واژگون میکنم...
صـــدف جیغ می کشـــد: ببینم وقتی به غزل گوش غزل جونت هم برســـه همینطوری قلدری میکنی؟!
حین بسـتن دکمه های پیراهنم به طرف در میروم... صـدف هنوز پشـت سـرم جیغ و داد میکند: من بهش میگم... بدبختت میکنم... امیر حســـام... نرو... نمی تونی همینطوری بری... امیـــــر...
در را پشت سرم میبندم. و خودم را توی آسانسور پرت میکنم... موهایم را به چنگ می کشم و لب میزنم: خدایا...؟!
و خودم از خودم چندشم میشود... خدا؟! هـــه...

درهای ا سانسور از هم باز میشوند... چراغ های لابی به جز آبازور پایه بلندی همگی خاموشند...

به سرعت مسیر لابی تا ورودی ساختمان را طی میکنم...

به کوچه ی تاریک که پا میگذارم، از ته دل ارزو میکنم که ای کاش ماشـــینی بیاید و همینجا من را زیر تایر هایش له کند...

...

بی سر و صدا کلید را داخل قفل می چرخانم و وارد خانه میشوم...

چراغ های خاموش خانه حس بدی را القا میکند... تنها نور کمرنگی از نشیمن فضا را روشن کرده...

کفش هایم را کنار جا کفشـــی پرت میکنم و به طرف آباژور پایه بلند روشـــن میروم... با دیدن غزل که روی کاناپه ی جلوی تلویزیون توی خودش مچاله شده آه از نهادم بلند میشود...

کاناپه را دور میزنم و پایین پایش زانو میزنم... هر دو د ستش را زیر سرش برده و رد اشک روی صورتش خودنمایی میکند... با گریه خوابش برده...

دیدن پلک های متورم و قرمزش دلم را به درد می اورد...

د ست دراز میکنم و به نرمی موهای چسبیده به گونه و گردنش را کنار میزنم... احساس خفقان دارم...

سرم را جلو میرم و لب هایم را به گونه اش می چسبانم... تکان خفیفی میخورد ولی بیدار نمی شود...

شقیقه اش را میب*و*سم... پیشانی... پلک هایش... تیغه ی بینی و چانه اش را...

صدای خشدارش به گوشم می نشیند: امیر...

از ته دل میگویم: جونم؟! جون دلم...

کف دستش را به شانه ام فشار میدهد: ولم کن...

_ هیـــش... هیـــش...

بلند تر و البته گرفته تر میگوید: ولم کن...

د ستم را زیر گردنش سر میدهم... تقلا هایش افاقه نمیکند و با تمام وجود در آغوش میگیرمش...

مشت هایش روی شانه و سینه ام فرود می آید و جیغ می کشد: ولم کـــن...

لب هایم را به گردنش می چسبانم: هیش... غزلم... آروم...

به کتفم چنگ میزند: من غزل تو نیستم... من هیچی تو نیستم... به من د ست نزن...

توی گردنش نفس می کشم: ببخشید... من معذرت میخوام ... اشتباه کردم... همه چی تق صیر منه... میدونم تو هم یه تحملی داری... غزلم... ببخ شید.... ببخشید... من فقط تو رو دوست دارم... فقط تو رو... تو رو با دنیا عوض نمی کنم...

ناله میکند: دروغ میگی مثل سگ... ولم کن...

_ من ســگم... من آدم نیســتم... من از حیوون کمترم... تو بزرگی کن... عزیزم... اشتباه کردم... غلط کردم...

تند تند پلک میزنم... اشک هایم روی شانه اش میریزد... غزل هم شانه هایش می لرزد... خدایا این چه بلایی بود...؟!

_ همیشه منو اذیت میکنی...

_ اشـتباه کردم... دیگه اذیتت نمیکنم... غزلم؟! منو نمی بخشـی؟! تو میدونی من یه موی تو رو با صد تا مثل اون صدف ه*ر*زه عوض نمیکنم... نمیدونی؟! عزیز دلم... تو تنها عشق زندگی منی...

هق هق میکند: نیستم...

کف دستم را پشت گردنش میگذارم و موهایش را نوازش میکنم: هستی...

_ من دیگه بریدم... داری دیوونه م میکنی امیر حسـام... به خدا تو این زندگی کم آوردم...

لب میگزم... و توی دلم زمزمه میکنم: منم کم اوردم...

_ تو که دیگه منو دوست نداری... خودت گفتی... منم...

گریه امان نمیدهد جمله اش را کامل کند...

سرش را عقب می برم و توی چشمهای خیسش خیره میشوم: دروغ گفتم... به خدا عصـبانی بودم... تو جونمی... نفسـمی... همیشـه بودی... مگه میشـه دوست نداشته باشم؟

_ وقتی... وقتی اونجوری زل زدی تو چشـمام و گفتی تا فردا صـبحم که شـده میگی دوسم نداری... وقتی...

چهار انگشتم را روی لب هایش میگذارم: بسه... بیشتر از این ا شتباهاتمو به روم نیار...

مچم را میگیرد و دسـتم را از روی لب هایش پایین می آورد: تا کی من باید به خاطر تو عذاب بکشم؟!

پلک میبندم و نفسم را اه مانند از سینه بیرون می فرستم...

غزل از جا بلند میشود... انگشت هایم را دور زانویش حلقه میکنم: غزلم؟!
دستش را توی هوا تکان میدهد: من فردا شرکت نمی رم... بیدارم نکن...
و میرود...
صدا کوبیده شدن در اتاق می آید و من همانجا روی زمین وا میروم... دل غزل دیگر هیچ وقت با من صاف نمی شود...
مشتم را به پیشانی ام می فشارم... لعنت به صدف... لعنت به همه ی صدف هایی که زندگی دیگران را اینطوری به بازی میگیرند...
واقعا یک نفر تا چه حد میتواند پست باشد که برای نگه داشتن یک مرد متاهل توی خانه اش دست به همچین کاری بزند...؟!
موهایم را تا جایی که امکان دارد می کشم و تازه آن موقع است که فکرم به کار می افتد... قرص ارامبخش؟!
اطرافم را از نظر میگذارنم و موبایلم را روی میز پیدا میکنم...
با حرص و عصبانیت شماره ی صدف را میگیرم...
چند بوق میخورد و با صدای گرفته ای میگوید: دیگه چیه؟!
به در بسته ی اتاق خیره میشوم و پچ پچ میکنم: توی اون نو شیدنی چه کوفتی ریخته بودی؟!
برو بابایی میگوید و فریادم را توی گلو خفه میکنم...
_ به خدا صدف... به جون غزلم پا میشم میام تیکه تیکه ت میکنم...
جیغ می کشد: یه بار پرسیدی منم گفتم ارامبخش...

_ آخه ع*و*ض*ی... دو تا ارامبخش... اونم توی الکل... من که هیچی... فیل رو هم حداقل تا فردا یه کله میخوابونه... مثل آدم جواب سوالمو بده...

نام عجیب غریبی را زمزمه میکند و تا می آیم بپرسم این دیگر چه کوفتی است، صدای بوق بوق قطع تماس توی گوشم می پیچد...

لعنتی زیر لبی میگویم و موبایلم را کنار پایم روی زمین می اندازم...

دستم را به دسته ی کاناپه میگیرم و از جا بلند میشوم... صدای هق هق ریز غزل از داخل اتاق خواب می آید... دستم را برای باز کردن در جلو میبرم...

غزل آخر خودش را خفه میکند... دستم را پس می کشم و وارد اتاق کناری میشوم...

پشت میز می نشینم و لپ تاپ را روشن میکنم...

صدف چه گفت؟! لعنتی... از نام عجیب غریبی که تکرار کرد فقط مین اخرش را یادم می اید... یک چیزی بر وزن استامینوفن...

انگشت هایم روی صفحه کلید می لغزد و همان چیزی را که به یاد دارم تایپ میکنم...

با دیدن تیتر های درشت و آبی رنگ حس میکنم نفسم بالا نمی اید...

- احساس سرخوشی...

_ تحریک میل جنسی...

_ خارج شدن از مکان و زمان...

پیشانی ام را می فشارم و لپ تاپ را با خشونت میبندم...

محرک جنسی؟!

صدف تو این ها را از کدام گوری اوردی؟!

wWw.Roman4u.iR

از جا بلند میشوم... صد بار بیشتر دور تا دور فضای کوچک اتاق را طی میکنم و هی موهایم را می کشم... دلم میخواهد به در و دیوار مشت بکوبم...

خاک بر سر من و عقل ناقصم... آخر حماقت تا چه حد؟؟!!

تا صـــبح توی اتاق رژه میروم و به خودم و صـــدف و همه ی دنیا لعنت می فرستم...

ساعت نزدیک هفت صبح است که تازه چشمهایم گرم میشود و بلافاصله با صدای گرومبی از جا می پرم...

به سرعت اتاق را ترک میکنم و در اتاق مجاور با با هول باز میکنم: غزل؟!

صـــدای ســـرفه های شـــدیدش را می شـــنوم... پا به اتاق میگذارم و به طرف سرویس بهداشتی میروم...

جلوی روشویی خم شده و به شدت عق میزند... جلو میروم و اهسته میگویم: چی شده؟!

دست هایش را دو طرف روشویی میگذارد و سرفه میکند...

کف دستم را به کمرش می چسبانم: غزلم چی شده؟!

به صـــورتش اب می پاشـــد... موهایش را از جلوی صـــورتش کنار میزنم: از دیروزه خودتو خفه کردی... ببین خوبه اینطوری صفرا بالا بیاری؟!

شیر آب را می بندد و با حرکت دستش کنارم میزند...

پشت سرش می روم و بازویش را میگیرم: چیزی نخوردی از دیروز... بیا بریم صبحانه بخور...

موهای بالای گوشش را مشت میکند و با جیغ میگوید: امیر حسام منو ولم کن..

_ خب بگو من باید چیکار کنم که منو ببخشی... من همون کا رو میکنم...

تیز نگاهم میکند: حرف هایی که دیشب زدی رو از ذهنم پاک کن... میتونی؟!

_ اووووف... توی دعوا که حلوا خیرات نمیکنن... یه حرفی از دهن ادم در میاد موقع عصبانیت... خودت اینو همیشه میگی...

با ریشخند میگوید:تو هم همیشه می گفتی آدم حرفی رو که به فکرش نیاد به زبون نمیاره... یادت که نرفته؟!

م*س*تاصل و درمانده نگاهش میکنم...

به طرف کمد می رود و مانتو و شلوار جینش را بیرون می کشد...

با اخم میگویم: کجا؟!

لباس هایش را روی پشتی کاناپه می اندازد و خم میشود از کشو شال آبی رنگی بیرون می کشد: میخوام برم به بابام سر بزنم...

_ آخه ساعت هفت صبح میخوای...

_ صداتو سر من بلند نکن...

تند تند نفس عمیق میکشم و صدایم را پایین می اورم: باشه عزیزم... الان کجا میری اخه سر صبح؟! بیا یه چیزی بخور بعد خودم میبرمت... خب؟!

از کنارم رد میشود و به طرف کنسول میرود: من با تو هیچ جا نمیام... هر جا بخوام خودم تنها میرم...

اخم میکنم: یعنی چی که تنها میرم؟! مگه دست توئه؟!

با طعنه میگوید: تو که ساعت نه شب از خونه میری بیرون سه صبح برمیگردی مگه من ازت می پرســم کجا رفتی کجا نرفتی؟! تو هم حق نداری تو کار من دخالت کنی...

بلند میگویم: من شـــوهرتــم...

بی تفاوت میگوید: هر کی میخوای باش...

و امان از وقتی که غزل لج کند و توی جلد بی تفاوتی فرو برود...

دستم را میان موهایم می لغزانم: غزل؟!

دکمه های مانتویش را می بندد و جواب نمیدهد...

حرص زده به طرف در میروم: اینطوریه؟! خیلی خب... ببینم تا من نخوام کی میتونه پاشو از این خونه بیرون بذاره...

و کلید را بر میدارم و در اتاق را از پشت قفل میکنم...

به در مشت می کوبد: چیکار میکنی؟!

و دستگیره را محکم تکان میدهد: درو باز کن ببینم...

کلید را روی کانتر می اندازم و به آشپزخانه میروم...

فقط خدا نکند صــدف دهان گشــادش را باز کند... آن موقع دیگر غزل من و خودش را با هم به آتش می کشــد... حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم اگر غزل از موضوع خبر دار شود چه عکس العملی نشان میدهد...

چایساز را به برق میزنم و توی قوری چای خشک میریزم...

حینی که منتظرم آب جوش بیاید، قالب کره و پنیر و پاکت اب پرتقال شــیر و شیشه ی مربا را هم از یخچال بیرون می اورم...

لیوان دهان گشاد غزل را از اب پرتقال پر میکنم و توی لیوان دیگری شیر میریزم تا هر کدام را خواســـت بخورد و همه را توی ســـینی بزرگی میگذارم... نان ســـنگک های برش خورده را هم به همراه مربا و پنیر و کره ایضـــا... حیف که خامه شکلاتی نداریم که با آن دل غزل را به دست بیاورم...

غزل هر چند ثانیه یکبار مشـــتی به در میکوبد و جیغ می کشـــد که در را باز کنم...

چای دم می کنم و توی فنجان های چینی میریزم...

سینی پایه دار بزرگ را به یک حرکت بلند میکنم و کلید اتاق را هم برمیدارم...

به در اتاق که میرسم غزل جیغ می کشد: بیا این درو باز کـــن...

پای راســـتم را بالا می آورم تا ســـینی را نگه دارد و کلید را توی قفل می چرخانم...

غز به طرفم هجوم می اورم... ســـینی به دســـت، جلوی در اتاق می ایســـتم و راهش را سد میکنم: برو بشین سر جات...

دست هایش را مشت میکند: الان میخوای بگی خیلی قلدری؟!

با ارنجم به داخل اتاق هلش میدهم و با پا در را می بندم: بیا صبحانتو بخور تا غش نکردی بیفتی رو دستم...

با یک حرکت به طرف در اتاق خیز میگیرد...

به سرعت سینی را روی پاتختی میگذارم و از اتاق بیرون میدهم... نر سیده به در خانه، از پشت در آغوش میگیرمش و روی دست بلندش میکنم...

با جیغ دست و پا میزند: بذارم زمین...

زمزمه میکنم: هیـــس...

بغضش می ترکد و به گریه می افتد: برا چی انقدر اذیتم میکنی؟!

جلوی در اتاق روی زمین میگذارمش و بهت زده میگویم: غزل؟!

پشـــت دســـتش را زیر پلکش می کشـــد: یه طوری رفتار میکنی انگار نه انگار دیشب هر چی از دهنت در اومد بهم گفتی... انگار نه انگار که دا شتی به اون گور به گوری پیام عاشـــقانه میدادی... منم باید مثا احمقا وانمود کنم هیچی نشده و به روت بخندم... آره؟! تو اینو میخوای؟!

بازویش را میگیرم و جلو می کشمش... سرش روی سینه ام می نشیند: به خدا پیام عا شقانه ای در کار نبود... اولین بار بود که بهم پیام میداد... دیدی که منم جوابی بهش ندادم...

کف دســـتم را روی کمرش می کشـــم: من که معذرت خواهی کردم ازت... تو بگو چیکار کنم که منو ببخشی؟!

_ همیشه همینی... هر کار دلت میخواد میکنی بعدم با یه معذرت خواهی سر و ته قضیه رو هم میاری...

چانه ام را روی موهایش میگذارم : حق با توئه... ببخشید...

سرش را بالا می اورم و با چشمهای ا شکی نگاهم میکند... صورتش را با دو دست قاب میگیرم و پیشانی اش را میب*و*سم: بسه دیگه... تو چقدر ا شک داری مگه؟! بیا بریم یه چیزی بخور ته دلتو بگیره... باز دو باره حا لت بهم میخوره ها... بیا...

مچش را میگیرم و بدوم مقاومت همراهم میشود...

روی تخت می ن شانمش.. سرش را پایین می اندازد و میبینم که ا شک هایش تند تند و پشت سر هم روی مانتویش می چکد...

دستمالی بر میدارم... دستم را زیر چانه اش میبرم و سرش را بلند میکنم...

دستمال را زیر پلک هایش میکشم: بسه دیگه... کشتی خودتو...

دستمال را از میان انگشتانم بیرون می کشد و خودش اشک هایش را پاک میکند...

روی تخت می نشینم و کمر غزل را میگیرم و روی پایم می نشانمش...

دماغش را بالا می کشد... لیوان شیر را به دستش میدهم: بیا اینو بخور...

انگشت هایش دور لیوان بخار گرفته حلقه می شوند...

شقیقه اش را می ب*و*سم: من خودم میدونم دیشب چه حرف های بدی زدم... واقعا غزل نمیدونی چقدر پشیمونم... ولی هر کاری میکنم که تو منو ببخشی...

تنها صدای فین فین کردنش می آید: من نمیخوام تو همین الان همه چی رو فراموس کنی... میدونم که شدنی نیست... ولی غزل من تو دنیا تو رو از هر کس و هر چیزی که فکرشو بکنی بیشتر دوس دارم... فقط سعی کن... اگه میتونی اون حرف ها رو فراموش کنی و منو ببخشی... خب؟!

به نرمی سر تکان میدهد... دستم را بلند میکنم و سرش را روی شانه ام میگذارم: عزیز دلم... مرسی...

♦ فصل پانزدهم:

یک ساعتی می شود که با سر و صدای جاروبرقی از خواب بیدار شده ام...

غلتی میزنم و دستم به جای خالی کنارم کشیده میشود... مثل همه ی این پنج روز غزل نیست...

غزلی که گرچه حرف میزند و جوابم را میدهد... اما هنوز دلش صاف نشده... هنوز ازم دلگیر است و سر سنگین رفتار میکند...

صبح ها قبل از من تخت را ترک میکند و دیگر توی اغوشم مچاله نمی شود و غر بزند که ه... بازم یه صبح دیگه... میشه امروز دو ساعت دیر تر بریم شرکت...؟!

و چشمهایش را خمار کند و مظلومانه پلک بزند و من توی آغوشم فشارش بدهم و همین دو ساعت تاخیر، تا دو بعد از ظهر طول بکشد...

خوب است حداقل خبری از صدف نیست... نه از حضورش توی شرکت و نه تماس هایش... وگرنه خدا میداند چه زندگی ای داشتیم...

پوفی میکنم و با یک حرکت سر جا می نشینم...

صدای جارو برقی ثانیه ای قطع، و چند ثانیه بعد مجددا بلند می شود...

از تخت پایین میروم... روپوش لباس خواب غزل را که از پایین تخت سر خورده و روی زمین افتاده، برمیدارم و روی پشتی کاناپه اویزان میکنم و سپس وارد سرویس بهداشتی میشوم...

موقع شستن دست و صورتم صدای غزل را میشنوم که نامم را صدا میزند...

در را باز میکنم و میگویم: چی شده؟!

نگاهم میکند و زمزمه وار میگوید: صبح بخیر...

لبخند میزنم: صبح تو هم بخیر عزیزم... جانم؟! کاری داری با من؟!

مانتوی خنکی از کمد برمیدارد: دارم میرم بیرون...

شیر آب را میبندم و بیرون می روم: کجا؟!

شانه بالا می اندازد: یه سری خرت و پرت بخرم برای خونه... ع سل زنگ زد گفت برای نهار میاد...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم: خودش خود شو دعوت کرده؟! یه روز جمعه هم نمی تونیم راحت باشیم؟!

غزل اخم میکند.. پوفی میکنم و میگویم: هر چی میخوای لیســـت کن خودم میرم میگیرم...

محتو یات کیف پولش را چک میکند: خودم میرم... فقط میخواســـتم بهت اطلاع داده باشم...

محکم میگویم: خودم میرم... تا لباس میپوشم بنویس چی میخوای...

با اخم نگاهم میکند... لب هایش را به هم فشــار میدهد... مانتویی را که توی دست دارد روی تخت می اندازد و به طرف در اتاق میرود...

صدای کوبیده شدن در که می اید، چشم هایم را رو هم می فشارم و به خودم و زمین و زمان لعنت می فرستم...

...

بوی قرمه سبزی فضای خانه را پر کرده...

صدای تق تق برخورد چاقو با تخته ی چوبی را می شنوم... از پ شت کانتر به غزل نگاه میکنم که هویج هایی را که خرد کرده به قابلمه ی ســـوپ اضـــافه میکند...

wWw.Roman4u.iR

کانتر را دور میزنم... پشت سرش قرار میگیرم و دست هایم را زیر سینه هایش به هم قلاب میکنم...

تکانی میخورد... گردنش را میب*و*سم و غزل زمزمه میکند: برو کنار...

لب هایم را زیر چانه اش می چسبانم...

نُچی میکند: امیر برو کنار...

دلخور میگویم: چرا انقدر سردی؟! هوم...؟!

کلافه حلقه ی دستم را باز میکند و می چرخد: نیستم...

راهش را سد میکنم... با کلافگی نگاهم میکند: چیه؟!

_ این نگاهتو دوس ندارم...

_ مگه نگاهم چطوریه؟!

اخم میکنم: مثل همیشه نیست...

کف دستش را به سینه ام فشار میدهد تا کنار بروم: هست... برو اون طرف...

دست هایم را دو طرف پهلوهایش میگذارم...

با ناله می گوید: امیر؟!

_ دیگه دوسم نداری؟!

معذب نگاهش را به یقه ام میدوزد...

فشار خفیفی به پهلوهایش وارد میکنم: غزل...

سر بلند میکند... نگاهش پر آب است... تیله های مشکی رنگش می لرزند...

لب میزند: مگه میشه؟!

مصر تکرار میکنم: چرا... دیگه دوسم نداری..

_ امیـــــر...

لحنش توبیخگرانه است...

سرم را خم میکنم... گردنش را عقب می کشد...

توی صورت فوت میکنم: ثابت کن هنوز دوسم داری...

با طعنه میگوید: مگه من گفتم تا فردا هم جلوم وایسی دیگه دو ست ندارم که حالا بـــ...

حرفش نیمه تمام میماند... با حرارت میب*و*سمش...

چشم هایش گرد شده و خیره نگاهم میکند...

پلک میبندم...

ثانیه ای بعد دست هایش دور گردنم حلقه می شود...

عضلاتم شل میشوند و حس خوشی بیش از حدی توی رگ هایم جریان پیدا میکند...

ب*و*سه هایش هیچ فرقی نکرده...

صدای در می آید...

غزل تکان میخورد... محکم کمرش را در بر میگیرم...

عقب می کشد و هیجان زده میگوید: عسل اومده...

تمام اعضای صورتم اخم دارد: یه کم پشت در بمونه هیچی نمی شه...

کف دستش را به سمت چپ گردنم می چسباند: زشته... گ*ن*ا*ه داره...

با نارضایتی حلقه ی دستم را شل میکنم...

غزل با لبخند و گونه هایی که گل انداخته فاصـــله میگیرد و آشـــپزخانه را ترک میکند...

wWw.Roman4u.iR

موهایم را چنگ میزنم... با پنجه محکم به پایه ی میز نهار خوری میکوبم و غر میزنم: بخشکه این شانس... اَه... بر خر مگس معرکه لعنت...

...

دستی را می کشم و سر بر می گردانم...

غزل دستش را به طرف دستگیره می برد...

بازویش را میگیرم و به سمت خودم می کشم: جوجه ب*و*س ندادی...

چشمهایش را گرد می کند: به بچه که رو بدی همین میشه...

اخم میکنم... سرش را جلو می کشد و گونه ام را می ب*و*سد: برو دیرت نشه...

لبخند میزنم و غزل پیاده می شود... با پشت انگشت به شیشه میزند... شیشه ی سمت کمک راننده را پایین می کشم...

خم میشود و پنجه اش را روی لبه ی پنجره می گذارد: کی بر می گردی؟!

_ باید برم شهرداری... اونجا یه نیم ساعت کار دارم... حساب کن با رفت و بر گشت چقدر میشه...

آهانی می گوید...

سری تکان میدهم و خداحافظی میکنم و برای خارج شدن از کوچه ماشین را سر و ته میکنم...

تا از کوچه بیرون بروم، غزل هم وارد ساختمان می شود...

به شهرداری میروم... کاری که فکر می کردم نیم ساعته میشود، یک ساعت و نیم دوندگی یا بهتر بگویم، معطلی داشت...

از آژانس هوایی تماس میگیرند و می گویند که بلیط ها را به شـرکت فرسـتاده اند... بدو بدو کارهایم را انجام می دهم و به طرف شرکت میرانم...
فقط خدا کند منشی گیج بسته ی پستی را به غزل ندهد که همه ی نقشه هایم نقش بر آب می شود...به شرکت که میرسم، نفس نفس می زنم...
جلوی میز منشی خم میشوم... از روی صندلی بلند می شود و متعجب می پرسد: طوری شده آقای مهندس؟!
دستم را توی هوا تکان میدهم و نفس عمیقی می کشم: برای من... پست برای من چیزی نیاورده؟!
ابروهایش را بالا می اندازد: نه والا... از صبح که چیزی نیومده...
نفس راحتی می کشم و سر تکان میدهم: خوبه... اگه احیانا فرستادن فقط به من تحویلش بدین... به غزل هم نه... خب؟!
سری تکان میدهد وبه اتاقم می روم... اووووف... نفسم بالا نمی اید...
لیوانی آب سر می کشم و پشت میزم قرار میگیرم...
نگاهم به تقویم رو میزی می افتد و قلبی که غزل با ماژیک قرمز دور سـالگرد ازدواجمان کشیده... لبخند کمرنگی میزنم... دو هفته بیشتر نمانده... واقعا به همین زودی یک سال گذشت...
یک سال پر از تنش... ناراحتی... دعوا... گاها خوشحالی... و البته عشق.... این یک مورد را مطمئنم که چه توی دعوا ها و چه توی شادی ها وجود داشته...
دستی به چانه ام می کشم و تقویم را به عقب هل میدهم...
کارتابل روی میز را پیش می کشم و بی حوصله مشغول ورق زدنش میشوم...
نمی دانم چقدر می گذرد که با تقه ای که به در میخورد، به خودم می آید...

عینکم را بر میدارد و روی پلک هایم را می فشارم: بفرمایید....
در روی پاشنه می چرخد... سرم را بالا می گیرم و با صدف مواجه میشم...
بلافاصـــله اخم میکنم... در را پشـــت ســـرش می بندد و تق تق کنان جلو می آید...
عصبی از جا بلند میشوم: چی میخوای باز؟!
پاکت کاهی رنگی را روی میزم پرت میکند: اینا چیه؟!
به پاکت و آرم رویش نگاه میکنم... ابروهایم را بالا می اندازم... بلیط ها دست صدف چیکار میکند؟!
به سمتش می چرخم: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه...برو بیرون...
جلو می اید و میگوید: میخوای غزل جونتو ببری مسافرت؟! توی این اوضاع به هم ریخته ی شرکت؟!
بی حوصله میگویم: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه وقتی خودت هیچ احســاس مســئولیتی در قبال کارهای شــرکت نداری... ببین بیا برو بیرون من واقعا حوصله تو ندارم...
پای راستش را به زمین میکوبد: لعنت به تو امیر حسام...
از کوره در میروم: برو رد کارت صدف... باید بری خداتو شکر کنی بابت اون غلط اضـــافه ای که کردی هنوز زنده ای... پس منو بازخواســـت نکن... دلم میخواد برای سالگرد ازدواجمون عشقمو ببرم جایی که دوست داره... به تو یا هر خر دیگه ای هم هیچ ربطی نداره...

دندان هایش را روی هم می ســاید: خیلی ک*ث*ا*ف*تی... حقت بود همه چی رو کف دســت زنت میذاشــتم تا بفهمی یه من ماســت چقدر کره میده آقـــای عـــاشق...

نیشخند میزنم: بری به زنم بگی؟! اولا که عرضه شو نداری... دوما میری چی بهش میگی؟ میگی من قرص به خورد شوهرت دادم که فقط یه شب کنار من بمونه و عقده گشایی کنم؟!

چشــمهایش را می بندد و با جیغ خفه ای میگوید: من دنبال عقده گشــایی نبودم...

دســتم را توی هوا تکان میدهم: حالا هر چی... بهتره زودتر بری و گورتو گم کنی... واقعا حوصله ی زر زر هاتو ندارم...

_ من زر زر میکنم؟! به خدا که بیچاره ت میکنم امیر حســام... فکر کردی به همین راحتیه هر بلایی بخوای ســرم بیاری و بعدم خوش و خرم با زنت بری مســافرت؟! به وقتش تلافی میکنم... من مثل اون زنت احمق نیســتم که هر بلایی خواستی ســـ...

پنجه ام را زیر گلویش می فرستم و به دیوار پشت سر میکوبمش...

_ دفعه ی دیگه خواستی اسم زن منو بیاری دهنتو آب بکش...

صــدایم را بالا میبرم و فشــار انگشــت هایم را دور گلویش بیشــتر میکنم: فهمیدی؟؟!!

به ساعدم چنگ میزند و با صورتی که رو به کبودی میرود خر خر میکند: اَ... میر...

توی صورتش می غرم: فهمیدی یا نه؟!

سر تکان میدهد... دستم را بر میدارم و صدف روی دیوار سر میخورد و شدیدا به سرفه می افتد...

روی صورتش خم میشوم و انگشتم را تهدید گرانه تکان میدهم: یک بار دیگه اسم زن منو بیاری گردنتو می شکنم صدف... حالام گمشو بیرون...

با نفرت و چشم های پر اشک نگاهم میکند: ع*و*ض*ی...

کنار می کشم: بیـــرون...

روی پا می ایستد و دستی به مانتویش می کشد: وحشی... ازت متنفرم...

دســـت هایم را توی جیب شـــلوارم فرو می برم: چه خوب... منم همینو میخوام... به نفرتت ادامه بده...

لب روی لب می فشارد: لیاقتت همون زنیکه ی ناقص با نفس نیم بندشه...

به ســـمتش قدم بلندی برمیدارم... پا تند میکند و از اتاق بیرون میرود و در را می کوبد...

اوفی میگویم... واقعا کی از دست صدف راحت میشویم؟! گاهی به این فکر میکنم که ســهامم را به یکی از شــعبه های دیگر شــرکت منتقل کنم و کلا این شهر را ترک کنیم...

به طرف میز میروم... پاکت باز شـــده ی بلیط ها را بر میدارم و اخم میکنم... این شرکت در و پیکر ندارد؟!

امانتی هر کسی را به کس دیگری می دهند؟؟!!

کف دســتم را به پیشــانی ام می کشــم و نگاهی به تاریخ بلیط ها می اندازم... برای روز بعد از سالگرد ازدواجمان است...

برای یک لحظه پ شیمان مي شوم... خیلی زود نی ست؟! غزل می تواند و سایل جمع کند؟! از کاری که بدون هماهنگی اش انجام شود ناراحت نمیشود؟!
اووف... واقعا غصه ی چیزی مانده که من نخورده باشم؟!

...

دو هفته به سرعت برق سپری می شود... انقدری کار سرم ریخته که وقت سر خاراندن ندارم...

چند پروژه ی همزمان حسابی همه را درگیر کرده...

توی این دو هفته نه من حرفی راجع به برنا مه ای که پیش رو داریم زدم و نه غزل... انگار هر دو به نوعی قصد داریم دیگری را غافلگیر کنیم...

از صبح غزل کسل است... یعنی وقتی چند ساعتی از بیدار شدنمان گذشت و من حتی یک تبریک خ شک و خالی بهش نگفتم، حتما فکر کرده منا سبت به این مهمی را فراموش کرده ام...

تا جایی که میتوانم کارهایم را ســـریع تر انجام میدهم تا بتوانم چند ســـاعتی زودتر به خانه بروم... فقط نمی دانم چطوری باید غزل را به خانه بفرســـتم که خودش می اید و با بی حو صلگی میگوید حالش خوب نی ست و میخواهد به خانه برود...

اووف... خدا این عســـل را چکار کند با این تز های مســـخره اش برای غافلگیزی غزل... خب مثل بچه ی ادم به خانه میروم... یک شامی میخوریم و هدیه اش را می دهم دیگر...

به صورت غزل نگاه میکنم...

کلافه میگوید: من برم؟!

راپید را میان انگشتانم بازی میدهم: اگه میگی حالت خوب نیست برو دیگه... منم بخرده کار دارم توی شرکت شاید دیر تر بیام...

لب روی لب می فشارد: اصلا همینجا بخواب توی شرکت... من رفتم...

لبخندم را میخورم: بذار برات آژانس بگیرم...

به طرف در میرود و با طعنه می گوید: نمی خواد... از کارات عقب می افتی...

و در را پشت سرش می بندد... جوجه ی عصبانی...

فوری پشـــت پنجره می روم و انقدر منتظر میمانم تا به چشـــم ببینم غزل از ساختمان شرکت خارج میرود...

وســـایلم را جمع و جور میکنم و همزمان با گلفروشـــی تماس میگیرم تا ببینم سفارشم اماده است یا نه... دقیقا صد شاخه گل رز سفارش داده ام...

بلیط ها را از کشوی میزم برمیدارم و توی کیفم میگذارم...

کتم را میپوشم و به سرعت از شرکت بیرون میزنم...

خیلی زود به خانه میرسم... مامان تند میگوید: گلت کو پس؟!

حین بالا رفتن از پله ها میگویم: سر راه میگیرم...

مامان ســـر تکان میدهد و میگوید: لباســـات رو اماده روی تختت گذاشـــتم... پیراهنتم اتو کردم...

تشکری میکنم و بالا می روم...

قبل از رفتن به اتاقم بلیط ها را به دست آوا می سپارم...

تند تند دوش میگیرم... موهایم را سشوار می کشم و پیراهن آبی روشن و کت و شلوار سرمه ای رنگی که مامان آماده کرده می پوشم... با نارضایتی نگاهی به کراوات می اندازم و همانجا روی تخت می اندازمش...

نگاهی به اطرافم می اندازم... آوا داخل می آید و پاکت شـیری رنگ براقی با گل های ریز و برجسته ی قرمز جیغ به سمتم میگیرد و غر میزند...

_ بیا... بگیر بده به اون زنت... ایشالا کوفتش بشه... بهش بگو اگه بری مهند رو از نزدیک ببینی هناق بشه بمونه تو گلوت...

میان خنده اخم میکنم: اِ... بی ادب...

شکلکی در می آورد...

پاکت را توی جیب داخلی کتم می گذارم و اتاق را ترک میکنم...

عسـل هم از را رسـیده... با دیدنم چشـمهایش را گرد میکند: بچه تو که هنوز اینجایی...

با خنده میگویم: علیک سلام... تو کجا راه افتادی؟!

دستش را به کمرش میزند: اوهو... من خودم مجلس گردونم... بیا برو خونتون دیگه تا ما هم پاشیم بیایم دیگه همه ی آرایشم ماسید...

_ رفتم بابا رفتم...

مامان جلو می آید و یقه ی کتم را صاف میکند: یادت نره گلا رو بگیری ها...

سر تکان میدهم: باشه باشه... من رفتم... خدافظ همگی...

بابا با خنده نگاهم میکند... دایی د ستی تکان میدهد و ع سل جیغ می ک شد: برو دیـــگه...

سر راه از گلفرو شی د سته گلی را که سفارش داده ام تحویل میگیرم... واقعا مصداق یک ب*غ*ل گل را دارد...

ماشـــین را به پارکینگ میبرم و دســـته گل را از صـــندلی عقب برمی دارم... با تعجب به فضای تاریک پارکینگ نگاه میکنم...

وارد آسانسور میشوم و به جای طبقه ی دوم، به لابی میروم...

نگهبان توی جایگاهش نشسته...

جلو میروم و می پرسم: برقا قطعه؟!

با لبخند نگاهی به دســـته گل بزرگ توی ب*غ*لم می اندازد و میگوید: آره دو ساعتی میشه...

ابروهایم را بالا می اندازم: آسانسور که کار میکنه...

سر تکان میدهد: آره اون برق اضطراریه...

تشکری میکنم و تقریبا به سمت آسانسور میدوم... غزل از هیچ چیز بیشتر از تاریکی وحشت ندارد... عجیب است که تا به حال تماس نگرفته...

جلوی در واحدمان می ایستم... کلید که ندارم... برق هم رفته و زنگ کار نمی کند...

با پشت انگشت ضربه ای به در میزنم و لب هایم را به نزدیک میکنم: غزل؟!

هیچ صدایی نمی اید و باز به در میزنم و پچ پچ وار صدا میزنم: غـــ...

در با تق خفیفی باز میشود... بوی خوشی توی مشامم می پیچد...

خانه توی تاریکی فرو رفته... قدمی برمیدارم و وارد میشوم: غزل؟!

جســـم خوشـــبویی از پشـــت به کمرم می چســـبد: فک کردم یادت رفته... میخواستم شرمنده ت کنم... ولی...

دستش را از جلوی شکمم برمیدارم و به عقب می چرخم... توی تاریکی فقط برق چشمهایش را میبینم: غزلم...

هیجان زده میگوید: مال منه؟!

دســـته گل را به ســـمتش میگیرم... با هیجان دســـت دراز میکند: چقدر رز... مرســـی...

بازویش را میگیرم و خودش و دســـته گل را با هم توی اغوشـــم جا میدهم: سلام...

گیج میگوید: هوم؟!

زیر گوشش لب میزنم: سلام... به هم سلام نکردیم...

ریز می خندد و سرش را عقب می کشد: سلام...

دستم را دور کمرش می اندازم و راهرو را رد میکنیم...

تازه میفهمم نور های چشـــمک زنی که از جلوی در ورودی معلوم بود از کجا نشات گرفته...

جای جای خانه پر از شمع های روشن عطر آگین است...

حجم بزرگی از نور هم روی میز نهار خوری گوشـــه ی پذیرایی خودنمایی میکند...کتم را در می اورم و روی دســـته ی کاناپه می گذارم... غزل گلدان کریستالی روی میز نهار خوری میگذارد و رز ها را درونش جا میدهد...

_ برقا که رفت همچینم بد نشـــد... به فکرم رســـید که اینطوری شـــمع روشـــن کنم...

wWw.Roman4u.iR

جلو میروم و توی نور شـــمع ها تازه متوجه لباس قرمز کوتاهی که به تن دارد میشوم... موهایش بلندش را هم فر کرده و روی شانه ی چپش ریخته...
غزل دســتی به گل ها می کشــد و می چرخد و همزمان توی اغوشــم گیر می افتد...
به پهنای صــورت لبخند میزند و دســت هایش را از ســاعد روی شــانه هایم میگذارد: امروز یه جوری رفتار کردی توی شــرکت که جدی جدی فک کردم یادت رفته...
و با اخم اضافه میکند: بدجنس...
لبخند میزنم... چشمهایش را گرد میکند: کجا لباس عوض کردی؟!
سرم را خم میکنم و غزل اعتراض میکند: خو چرا حرف نمی زنی؟!
پلک میبندم و غزل هم ســاکت میشــود... موهای پشــت گردنم میان انگشــت هایش چنگ میشود...
پشت پلک هایم ناگهانی روشن میشود و غزل سرش را عقب می کشد: اللهم صل علی...
کمرش را میگیرم و جلو می کشم: بعدا صلوات بفرست...
صدای ریز خندیدنش میان لب هایم ساکت می شود...
ثانیه ای بعد با رضایت فاصله میگیرم و میگویم: تو انقدر خوشگل بودی و من خبر نداشتم جوجه؟!
از ته دل می خندد... دســتش را میگیرم و بالا میبرم و وادارش میکنم یک دور بچرخد...

با خنده اطاعت میکند... از کی بود اینطوری از ته دل نخندیده بود؟! نخندیده بودیم؟!

هر دو دستش را دور بازویم حلقه میکند: شام بخوریم؟!

دندان هایم را نشانش میدهم: بیشتر ترجیح میدم جوجه سوخاری بخورم...

آهسته و با کف دست به گونه ام میزند: مسخره...

دستم را دور شانه اش می اندازم و تا میتوانم به خودم فشارش میدهم: دلم برات تنگ شده بود...

_ چی؟!

شمرده شمرده تکرار میکنم: دلم برات تنگ شده بود... برای تو... برای همین غزلی که بی بهانه می خنده... غزلی که بیست سال جلوی چشمم بوده... نه غزلِ این یکی دو ماه اخیر...

نفسش را آه مانند بیرون می فرستد...

کف دستم را روی بازویش می کشم: بیا برو این لباس خوشکله ت رو عوض کن... شام خوشمزه ت رو هم بذار خودمون دو تایی بعد کلکش رو می کنیم... الان باید زنگ بزنم شام سفارش بدم...

پرسشگرانه نگاهم میکند: چرا؟!

چانه ام را روی موهایش میگذارم: یه عالمه مهمون داریم... قوم مغول قراره خراب شن سرمون...

غزل ناله میکند: نـــه...

و من فکر میکنم با کدام عقلم مهمان دعوت کردم وقتی میتوانستیم یک خلوت دو نفره داشته باشیم؟!

wWw.Roman4u.iR

و به خودم دلداری میدهم که من نمیدانستم غزل قرار است اینگونه هوش از سرم بپراند...

...

غزل بی تو، میدونی که میمیرم

اگه باشی، دستاتو میگیرم

غزل با تو، زندگیم شیرینه

عشقی که میخواستم من همینه

از ته دل میخندد... دستش را میگیرم و بالای سرش میبرم...

یک دور می چرخد و باز به اغوشم می آید...

غزل خوبه، که تو رو دارم

با تو باشم، از همه بیزارم

غزل یعنی، رو به راهم من

غزل با تو، بی خیال غـــم

صـدای سـوت های کر کننده ی آوا می اید... عسـل جلوی علیرضـا عشـوه میریزد... بابا دست مامان را گرفته و بهتر و حرفه ای تر از ما می ر*ق*صند... دایی به کانتر تکیه داده و لبخند میزند...

تو رو داشتن وای نمیدونی چه حالیه

با تو هر، زم*س*تونم بهاریه

تو رو دوس دارم، به دلم نشستی

تو همونی که چشمهامو بستی

تو همونی که چشمهامو بستی

صـدای موزیک کر کننده اسـت... هر دو دسـت غزل را میگیرم... با مسـخره بازی جلو و عقب می رود و پایم را لگد میکند...

با اخم که نگاهش میکنم سرش را عقب میبرد و قهقهه میزند...

میخوام تا، همه ی دنیا بدونن

عزیزم، تو فقط مال خودم هستی

انگاری، تموم دنیا رو بهم دادن

وقتی که عشق من پیش من نشستی

به لبخند عریض روی لب هایش نگاه میکنم و بی بهانه میخندم...

و فکر میکنم با تمام دغدغه ها و دل مشغولی ها، وقتی غزل خوشحال است، من هم چه ساده لبخند میزنم...

غزل من، همیشه پیش تو می مونم

تا ابد واسه ی عشق تو میخونم

غزل تو مهربون مهربونایی

تو هم منو میخوای، اینو میدونم

موزیک تمام میشود... نفس نفس زنان بر جا می ایستم...

چشمهای غزل برق میزنند... آوا جیغ می کشد: دوباره...

دستم را توی هوا تکان میدهم: نه دیگه... بسه...

صدای خس خس سینه ی غزل را می شنوم... اهسته میگویم: آب میخوای؟!

تند تند سر تکان میدهد...

به طرف اشپزخانه میروم و میبینم که علیرضا روی کاناپه ولو میشود و بابا دست دور کمر مامان می اندازد و با تاسف میگوید: مثلا جوونن اینا...

لبخند میزنم و لیوان را زیر یخچال میگیرم... غزل جلو می اید... لیوان را به دستش می دهم و با نوک انگشت اشاره، قطره ی عرق روی شقیقه اش را میگیرم...

لبخند میزند و آب را یک نفس سر می کشد...

صدای زنگ می آید... غزل لیوان خالی را بهم برمی گرداند و ابروهایش را بالا می اندازد: غذا ها رو اوردن...

از اشپزخانه بیرون میروم... اراد زودتر از من آیفون را جواب داده...

کیف پولم را برمیدارم و با کف دست موهایم را مرتب میکنم و بیرون میروم...

تا غذا ها را تحویل بگیرم و برگردم، غزل هم میز شام را چیده...

نایلکس غذا ها را به دستش می سپارم... سریع فویل روی کباب ها را باز میکند و میگوید: اون دیس بزرگه رو از کابینت کنار یخچال بده من دستم نمی رسه... اون تهِ ته کابینته...

دیس را برمیدارم و به دستش میدهم... مامان و آوا داخل اشپزخانه می شوند...

غزل تند میگوید: عمه به خدا همه ی کارهامو کردم فقط مونده غذا رو بکشم... شما برین سر میز...

مامان با دهان نیمه باز نگاهش میکند: بچه میذاشتی من حرف بزنم بعد...

غزل می خندد: گفتم قبل از اینکه مثل همیشه بگی بذار کمکت کنم، من حرفمو بگم...

مامان سری تکان میدهد و می رود...

آوا با ناله میگوید: اول کیک بخوریم... من کیک میخوام...

ابروهایم را بالا می اندازم: کیک نداریم که...

از کمر به کابینت تکیه میزند: چرا ما ســـر راهمون یه کیک شـــکلاتی کوچولو موچولو گرفتیم...

نیش چاک میدهد و اضافه میکند: تازه شمع یک هم گرفتیم...

خنده ام میگیرد: دیـــوانه...

غزل میگوید: کیک دسره باید بعد شام خورده بشه اوا خانوم... این صد بار..

و دو دیس محتوی جوجه و کباب برگ را بر میدارد و میگوید: امیر دوغ رو از یخچال بردار خالی کن توی پارچ...

به طرف یخچال میروم و بطری دوغ را بیرون می اورم... قبل از بســـتن در یخچال ناخنکی هم به شکلات روی کیک میزنم...

آوا از پشت سرم بلند میگوید: ناخنک نزن... بی ادب...

میان خنده چشم غره ای میروم...

شـــام توی محیط صـــمیمی خانواده و میان خنده های بلند و از ته دل غزل و عسل، در جواب جوک های بی مزه ی اراد صرف می شود...

بعد از شـــام هم آقایان به قول مامان همتی می کنند و همان موقع ظرف ها شسته و خشک میشوند...

روی کاناپه کنار غزل می نشینم و اوا کیک می اورد با شمعی به شکل خرس که عدد یک لاتین را توی دست دارد و روی کیک خودنمایی میکند...

دایی چینی روی بینی اش می اندازد: این مسخره بازیا چیه؟!

غزل اعتراض میکند: اِ... بابا...

و من میگویم: همینو بگو واقعا... مگه ما بچه ایم؟!

غزل با چشم غره ی محوی ساکتم میکند...

مانی از توی ب*غ*ل علیرضا خم میشود: من فوت کنم...

غزل روی شانه ام میزند: زود باش فوت کن تا مانی دست به کار نشده...

لبخند میزنم و پلک میبندم و بیرون دادن نفسم همزمان می شود با بلند شدن صدای دست و جیغ و سوت بلند بالای آوا...

کیک را برش میدهیم...

کتم را از روی دســته ی کاناپه برمیدارم... غزل با چشــمهایش کتم را قورت میدهد...

خنده ام میگیرد و پاکت را از جیب کت بیرون می آورم...

بادش یک جا خالی میشود و به پاکت نگاه میکند: این چیه؟!

پاکت را باز میکند و بلیط ها را بیرون می ک شد... جیغی می ک شد و میگوید: امیـــــــر....

می خندم و از ته دل میگویم: جـــان...؟!

دست هایش را دور گردنم می اندازد: وایی... مرسی... باورم نمیشه...

دایی می خندد: عجب خل چلی تحویل جامعه دادم...

غزا از جا می پرد: بذار برم کادوتو بیارم...

و به اتاق میدود... همگی خندان نگاهم میکنند...

غزل خیلی زود بر میگردد و باکس طوسی رنگی را به دستم میدهد: اینم کادوی من...

جعبه را کنار گوشم تکان میدهم و چشمهایم را ریز میکنم: ساعته؟!

بابا پق میزند زیر خنده: شک نکن... حلال زاده به عمه ش میره...

_ اِ... دایی... خب به جز ساعت و کمربند و کیف پول و این آت و اشغالا چی میشه برای مردا خرید...

مامان از غزل حمایت میکند: واقعا هم... دیگه پروویی هم حدی داره...

دست هایم را بالا میبرم: باشه بابا... من تسلیم... مرسی غزلم...

لبخندی از روی رضایت میزند و جعبه را باز میکنم... ساعت رادوی مشکی و خوش دستی توی جعبه قرار دارد... ابروهایم را بالا می اندازم: نه سلیقه ت خوبه... مرسی...

ساعت را با ساعت مچی خودم جابجا میکنم...

غزل با خوشحالی پاکت بلیط ها را به سینه اش می فشارد: وای باورم نمی شه... حالا تاریخش مال کی هست؟!

_ ساعت شیش عصرِ فردا...

برای ثانیه ای خشک میشود... سر بلند میکند و با جیغ میگوید: چـــــی؟؟؟!!!

...

غزل انگشت های کشیده اش را لای انگشت هایم فرستاده... هر از چند گاهی، فشار خفیفی به انگشتانش وارد میکنم و بهش می فهمانم که متوجه حرف هایش هستم...

هیجان زده و با انگشـت اشـاره، هر چیزی ا که به نظرش جالی می اید نشـانم میدهد... توی تاکسی نشسته ایم و بعد از یک خرید طولانی به هتل میرویم تا کمی استراحت کنیم...

تاکسی رو به روی ورودی هتل متوقف میشود... دربان هتل جلو می اید... هم در ماشـین را برایمان باز میکند و هم کمکمان میدهد تا خرید هایمان را داخل ببریم...

غزل عضلاتش را می کشد: اصلا خسته نیستم... دلم میخواست بازم بگردم...

_ ولی من واقعا دیگه نمی تونم روی پام بایسـتم... تو چطوری انقدر جون داری بچه؟!

ابروهایش را بالا می اندازد و وارد آسانسور میشویم...

کارت میکشم... صدای تک بوقی می آید و در باز میشود...

عقب می کشم و اول غزل را داخل سویت می فرستم...

ساک های کوچک و بزرگ خرید را روی کاناپه می گذارد...

چشم میگردانم و ساک براق طلایی رنگ را با چشمهایم شکار میکنم... غزل متوجه نگاه خیره ام می شـود و با چشـم غره ی محوی میگوید: الان نمی پوشمش... میخوام برم دوش بگیرم و یه کم هم بخوابم...

کج خندی میزنم و پیراهن مشکی را از ساک خارج میکنم: بیا ببینم توی تنت چطوریه؟

تونیکش را روی سـاعدش می اندازد و به اتاق میرود.. مثل بچه ها دنبالش راه می افتم... برمیگردد و کلافه میگوید: امیر حسـام...

می خندم: خب بیا بپوشش دیگه...

پیراهن را از دستم میکشد... دست هایش را ضربدری دو طرف تاپش میگذارد و از تن خارجش میکند...پیراهن را می پوشـــد... پارچه ی ل*خ*ت لباس به نرمی روی تنش می نشیند و تا وسط ران هایش را می پوشاند...

جلو میروم و دســتش را میگیرم... به اهســتگی چرخی میزند... ســوت بلند بالایی میزنم و انگشت شست و اشاره ام را به هم می چسبانم: محشره...

نمایشی به شانه ام مشت می کوبد: ک*ث*ا*ف*ت هیـــزز... ببین چطوری نگاه میکنه...

دســتم را دور کمرش می اندازم... تکان میخورد و ســعی میکند از حلقه ی دســتم بیرون بیاید: ولم کن امیر... بذار لباســمو عوض کنم عرقی میشــه... میخوام برم دوش بگیرم...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و خبیثانه لبخند میزنم: بعدش هم میتونی دوش بگیری...

...

ســاعت نه شــام مختصــر و ســبکی میخوریم و باز به درخواســت غزل از هتل بیرون میزنیم... واقعا انگیزه اش برای گردش و تفریح ستودنی است!!!

با کمک یکی از رزوشــن های هتل آدرس یکی از دیســکوهای معروف را گیر می آورم...

غزل با انگشــت اشــاره به پهلویم میزند و زمزمه میکند: بهش بگو یه جایی رو معرفی کنه که بشه هنرپیشه های ترکی رو هم توش پیدا کرد...

بروشور را میبندم و چشم غره میروم: یه چیزی بهت میگم ها...

زیر چشمی و مظلومانه نگاهم میکند: پس فقط بپرس مهند رو کجا میشه پیدا کرد...

با تظاهر به عصبانیت میگویم: یه بار دیگه اسم این پسره ی اسهالی رو جلوی من بیاری من میدونم و تو...

با غصه لب هایش را جمع میکند و من بیشتر به این نتیجه میرسم که غزل هنوز بچه است... بیست و یک سالش شده اما هنوز هم مثل دختر های دبیرستانی رفتار میکند...

از رسپشن تشکر میکنم... با لبخند براق و لا ینفک صورتش جواب میدهد...

دست غزل را می گیرم و به طرف ورودی میرویم...

بروشور را از دستم میگیرد و خودش را باد میزند: چقدر گرمه...

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... جین سفید و بلوز مدل مردانه ی سرمه ای رنگی به تن دارد...

شال باریک و نازکش را هم با بی قیدی روی موهایش انداخته که یعنی بـــله... من حجاب دارم...

درهای هتل به طرفین باز میشوند و بیرون میرویم... تاکسی های زرد رنگ، به ترتیب پارک شده اند...

راننده ای جلو می اید و در ماشـــین را باز میکند... اول غزل ســـوار میشـــود... بروشور و قسمتی را که رسپشن هتل دورش خط کشیده نشانش میدهم و کنار غزل روی صندلی عقب می نشینم...

غزل توی گوشم حرف میزند: فردا بریم عثمان بی... خب؟!

خنگ می پرسم: چی چی بی؟!

_ عثمان بی... فریبا میگفت مرکز پوشاک زنانه س اصلا بهشته...

_ فریبا کیه؟!

مردمک هایش را توی کا سه ی چ شم می چرخاند و نی شگون ریزی از بازویم می گیرد و پچ پچ میکند: خانم احمدی... همکارتو نمی شناسی؟!

شقیقه ام را می خارانم: خب به ا سم کوچیک که نمی شنا سم... بعد شم تو از دو روز پیش که من بهت بلیط ها رو دادم، تا دیروز عصر که پرواز داشتیم، همه ی دنیا رو خبر کردی که کجا میخوای بریم؟!

با نیش باز سر تکان میدهد...

زیر لب ندید پدیدی می پرانم و لبخند غزل عمیق تر میشود...

ساعت نزدیک ده است که به کلاب مورد نظر میرسیم...

غزل توی حرف زدن پیشدستی میکند...

۱ _ Ucret ne kadar?

با آرنج به پهلویش میزنم: میتونی دو دقیقه ساکت باشی یا نه؟!

کرایه را حســاب میکنم و حینی که از ماشــین پیاده میشــویم غزل غر میزند: اینهمه جمله حفظ کردم... باید یه جایی ازشون استفاده کنم یا نه؟!

خنده ام میگیرد و غزل دو دستش را دور بازویم حلقه میکند...

دربان در را برای ورودمان باز میکند و وارد کلب میشویم...

بوی تند سیگار و عطر های مختلف باعث میشود چینی روی بینی ام بیندازم...

فضا نیمه تاریک و موزیک لایتی در حال پخش است...

غزل از پهلو بهم می چسبد: اینجا چرا هیچیش مثل توی فیلما نیس؟!

_ غزل کشتی منو با این فیلمات...

پوفی میکند... روی راحتی مشکی رنگی مینشینیم... بدون نظر خواستن از غزل اب پرتقال سفارش میدهم... محکم به پهلویم میزند: امیر...

_ یه درصد فک کن بذارم لب به چیز دیگه ای بزنی...

لب هایش را روی هم می فشارد...

دختر جوانی با آرایش و لباس های عجیب پشت میکروفون قرار میگیرد و بلافاصله موزیک تند و مهیجی پخش میشود...

غزل نگاهم میکند... چشمهایش توی نور کم فضا برق میزند...

از دیدن چهره ی ذوق زده اش خنده ام میگیرد.. دستش را میگیرم و از جا بلند میشویم...

چند ساعتی توی کلاب میمانیم و به قول غزل تخلیه انرژی میکنیم... انقدر ورجه وورجه میکند و می ر*ق*صد که صدای ناله اش در می اید...

ساعت از نیمه شب گذشته که کلاب را ترک میکنیم و ر امتداد ساحل شروع به قدم زدن میکنیم...

غزل سرش را به شانه ام تکیه میدهد...

دستم را دور شانه اش می اندازم و فشار خفیفی به بازوبش میدهم...

قصه از کجا شروع شد

از گل و باغ و جوونه

از صدای مهربون و...

یه سلام عاشقونه

قدم هایش را کوتاه برمیدارد... پاهایش درد گرفته...

به نیمکت های قرمز رنگ اشاره میکنم: میخوای یه کم بشینیم؟!

کمی فاصله میگیرد و سرش را به طرفین تکان میدهد: نه...

به چهره ی دلنشـــینش لبخند میزنم... وقتی چشـــمهایش از خســـتگی خمار میشـــوند، چهره اش را انقدر دوســـت دارم که دلم میخواهد صـــورتش را غرق ب*و*سه کنم...

اومدم به مهربونی

که بگم با تو یه رنگم

تا بگم چه نازنینی

تو شکوفه ی قشنگم

نگاه خیره ام را می بیند و لبخند میزند: چی شده؟!

لب میزنم: دوست دارم...

چشمهایش برق میزند و به همان اهستگی زمزمه میکند: منم...

ای سلام عاشقونه

ای عزیز آشیونه

عشقمون کاشکی همینجوری بمونه

عشقمون کاشکی همینجوری بمونه

گونه اش را نوازش میکنم: عزیزم...

ســـرش را می چرخاند و به رو به رو نگاه میکند... کمی دقت میکند و بعد هیجان زده دستم را می کشد: بیا امیر...

_ چی شده؟!

وادارم میکند با سرعت بیشتری حرکت کنم...

کمی که نزدیک تر میرویم، نور های روشـــن و چشـــمک زن توی اســـمان را میبینم...

زوج های جوان، همگی مشغول روشن کردن بالن آروز هستند...

غزل با ذوق میگوید: منم از اینا میخوام...

به پیرمردی که بالن ها را روی زمین چیده نگاه میکنم و به انگلیســـی میگویم: دو تا از اینا میخوام...

کمی با گیجی نگاهم میکند و با مکث بالنی به دستم می دهد...

غزل با انگشت عدد دو را بهش نشان میدهد...

لبخند مهربانی میزند و بالن دیگری به غزل میدهد..

غزل هیجان زده بالن را روشن میکند... از شادی اش شاد می شوم...

عشق تو برای قلبم، اولین و آخرینه

تویی تنها هم زبونم، که همیشه نازنینه

به صورتش خیره میشوم...

با ذوق مشـــتش را بالا میگیرد و انگشـــت هایش را یکی یکی باز میکند: یـــــک... دووووو.... ســـــه...

همزمان بالن ها را رها میکنیم...

به اهستگی دور می شوند و بالا میروند...

اگه ده سال اگه صد سال شب و روز با تو باشم

تو واسم هنوز همونی که برام عزیز ترینی

غزل نگاهش را ا آســمان و بالن های روشــن میگیرد و به من میدوزد... لبخند میزنم: بالاخره به آرزوت رسیدی؟!

چند ثانیه نگاه میکند و بعد بی هوا به اغوشم می پرد... شوک میشوم... دست هایش را پشت گردنم فشار میدهد... دست هایم دور کمرش حلقه میشوند و کنار گردنش لب میزنم: غزلم...

ای سلام عاشقونه

ای عزیز آشیونه

عشقمون کاشکی، همینجوری بمونه

کنار گوشم جیغ می کشد: مرررسـیـ... دیگه اگه ببریم مهند رو ببینم که دیگه خوشیم کامـ...

فشار خفیفی که به پهلوهایش وارد میکنم جمله اش را نیمه تمام میگذارد...

توی سینه ام میخندد: خب بابا... شوخی کردم...

و با مکث اضافه میکند: عشقم...

ای سلام عاشقونه

ای عزیز آشیونه

عشقمون کاشکی، همینجوری بمونه

عشقمون کاشکی، همینجوری بمونه

عشقمون کاشکی...

همینجوری...

بمونه...

...

سـفر ده روزه مان به اسـتانبول، آنقدر پر هیجان و پر از روزها و لحظه ی های خوب بود که جز روزهای عمرم حساب نشد...

لبخند های عمیقی که بی هیچ دلیل خاصی روی لب ها می نشست...

دوستت دارم هایی که بی بهانه ادا میشد...

ابراز عشق های یهویی و وسط خیابان...

همه و همه باعث شد که دو روز خوب و به یاد ماندنی داشته باشیم...

توی فرودگاه که نشسته بودیم و غزل را نگاه میکردم، به وضوح متوجه شدم که چقدر روحیه اش تغییر کرده و حتی کمی تپل تر شده بود...

لبخند از روی لبش پاک نمی شد و مدام تکرار می کرد که ای کاش برنگردیم... و واقعا ای کاش بر نمی گشتیم...

خوشی های همه ی این چند روزه، وقتی پا به شرکت گذا شتم، توی یک ثانیه پر کشید و به معنای واقعی کلمه زهر مارم شد...

صدف حامله بود!!!

(۱ . کرایه چقدر میشه؟!)

...

ناباورانه به برگه های پیش رویم نگاه میکنم و بارها و بارها و بی وقفه تکرار میکنم: امکان نداره... امکان نداره... امکان نداره...

واقعا امکان ندارد... با پشـت دسـت برگه ها را از روی میز پس میزنم و اینبار بلند تر از حد معمول میگویم: امکان نداره...

صدف براق میشود: چی امکان نداره؟! گندی که به زندگی من زدی؟!

پیشانی ام را محکم می فشارم: خفه شو صدف... فقط خفه شو... فکر کردی که چی؟! ها؟! من خام تو نمی شم...

دست هایش را مشت میکند و با جیغ خفه ای میگوید: تو خیلی اشغالی امیر حسام...

ناگهانی از روی صندلی بلند میشوم و به طرفش یورش میبرم... بلافاصله عقب می رود...

راهم را به طرف در کج میکنم... در اتاق را از پشـــت قفل میکنم و به طرف صـــدف می چرخم: تو با خودت فک کردی میتونی ه*ر*زه بازیهاتو گردن من بندازی؟!

دندان هایش را روی هم می ساید و از میان دندان های کلید شده اش میگوید: تو... تو چجور ادمی هســـتی؟! اصـــلا آدمی؟! به این زودی یادت رفته با من چیکار کردی؟!

با ریشخند میگویم: این بچه ممکنه مال هر کسی با شه... البته اگه واقعا بچه ای در کار با شه... تو شیطان مجسمی صدف... باید ازت ترسید...تو هم که یادت نرفته دست خورده ی یکی دیگه بودی...

سیلی محکمش برق از سرم می پراند...

لب هایش را روی هم می فشـــارد: تو یه ک*ث*ا*ف*ت به تمام معنایی... از تو اشـــغال تر و رذل تر به زندگیم ندیدم... چطور میتونی انقدر راحت راجع به من نظر بدی و تهمت بزنی؟!

ابروهایم را بالا می اندازم و انگشـــت شـــستم را به گوشـــه ی لبم می کشـــم: تهمت؟! هـــه... چه واژه ی غریبی... اونم در مورد تو...

جمله اش دود از کله ام بلند میکند: میرم به غزل میگم...

قدمی به جلو برمیدارم: چی؟! نشنیدم...

عقب میرود: به غزل میگم...

با یک قدم بلند فاصله مان را به هیچ می رسانم... دستش را می پیچانم و پشت سرش قرار میگیرم: نشنیدم چی گفتی...

نفس نفس میزند: به غزل میگم...

مچش را میپیچانم... ناله ای میکند و باز تکرار میکند: به غزل میگم...

لب هایم را از روی روسری به گوشش می چسبانم: فقط دم میخواد یک کلمه... فقط یک کلمه به گوش غزل برسه... اون موقع ببین چه بلایی سرت میارم...

سرم را عقب می کشم: مفهومه؟!

سکوت میکند و دستش را فشار میدهم: نشنیدم جوابتو...

از درد ناله میکند...

محکم تکانش میدهم: با توام صدف...

از ته حلقش میگوید: ثابت میکنم...

اطمینان توی جمله اش دستم را شل و پاهایم را سست میکند...

با یک حرکت فاصله میگیرد و اینبار بلند تر و با اطمینان بیشتری تکرار میکند: بهت ثابت میکنم...

چنگ میزنم میان موهایم و تهدیدش میکنم: با من بازی نکن صدف که بد میبینی... برو دنبال یه بابای دیگه برای حرومیت باش...

_ اگه انقدر به خودت اطمینان داری چرا صـدات اینطوری می لرزه؟! خرجش یه آزمایش دی ان ایه...

لب زیرینم را میان دندان هایم می کشم: تو چی میخوای از زندگی من؟! همون موقع که فهمیدم چی به خوردم دادی باید می کشتمت تا الان اینطوری جلوی من واینسی و تهدیدم کنی...

خیلی زود رنگ عوض میکند و با نهایت اسـتیصـال میگوید: من تهدید نمی کنم... فقط میگم باید پای کاری که کردی وایسی...

صدایم را بالا می برم: من هیچ کاری نکردم... مـــــــــن... هیچ غلطی... نکـــردمممم....

کف دست هایم را روی صورتم می فشارم و با ته مانده ی توانم زمزمه میکنم: من به غزل خ*ی*ا*ن*ت نکردم...

و واژه ی خ*ی*ا*ن*ت پتکی میشـود و دقیقا فرق سـرم فرود می آید... خ*ی*ا*ن*ت... کثیف ترین و منفور ترین واژه توی فرهنگ لغت ذهنم...

صدف اینبار از در ملایمت وارد میشود: امیر حسام... بیا بریم آزمایش... هر کاری که تو بخوای انجام میدم تا بهت ثابت کنم...

انگشـــت اشـــاره ام را به طرفش تکان میدهم: برای من تکلیف تعیین نکن لعنتی... یه بار منو وارد بازی کثیفت کردی برای هفت پشـتم بس بود... نمی تونی وادارم کنی تخم حرومی رو که یه بدبخت تر از خودت تو شیکمت کاشته مسئولیتشو من به عهده بگیرم... می فهمی؟! ا زندگی من بکش بیرون...

پای راستش را به زمین می کوبد: خب من که بهت میگم بیا بریم ازمایش...

_ هـ ـ ـه... ازمایش چی؟! چه کشکی چه دوغی؟! میخوای یه تیری تو تاریکی بندازی؟!

_ وقتی غزل از تک تک لحظه های رابطمون خبر دا شد اونوقت خودت با پای خودت میای دنبالم... حالا ببین...

به طرف در میرود...

با چند قدم بلند، زود تر کنار در میرسم و دستم را روی دستگیره می گذارم:

غزل هیچی نمی فهمه...

_اگه من بخوام می فهمه...

_ تو از جونت سیر نشدی که بخوای اینکارو بکنی...

زل زل نگاهم میکند... برق خباثت توی چ شمهایش می تر ساندم... توی این لحظه، واقعا از صدف می ترسم...

از از دست دادن غزل میترسم... از خاموش شدن برق نگاهش می ترسم...

من از مجازات شدن می ترسم...

لبم را تر میکنم و سرم را خم: میریم آزمایش...

لبخند محوی میزند...

با خشم . حرص زده میگویم: فقط برای بستن دهنت... و وای به حالت صدف... وای به حالت اگه بعد از اون، از شعاع یک کیلومتری من و زنم و هر کسی که به ما ربط داره رد بشی... خودت گورتو گم میکنی... از من دور میشی و میری یه جایی که چشمم بهت نیفته... حتی از این شرکت... فهمیدی؟!

پچ پچ میکند: فعلا بتازون امیر خان... دور دورِ توئه... پشـــیمونیتم می بینم و اون روز...

چشمکس میزند: اصلا دور نیست...

لب هایم را روی هم می فشارم و پر حرص از بینی نفس می کشم... د ستم را از کنار پهلوی صدف رد میکنم و قفل در را باز میکنم...

_ گمشو بیرون...

لبخندش جری ترم میکند و در حالیکه به شدت سعی دارم صدایم را بالا نبرم می غرم: گمشو بیرون از اتاق من...

می چرخد و اتاق را ترک میکند...

اولین چیزی را زیر دســتم می اید با تمام قردت پرت میکنم... زونکن مشـکی رنگ به پایه ی میز نقشه کشی برخورد میکند و کف اتاق می افتد...

موهایم را با تمام قدرت می کشم..

به طرف میز هجوم میبرم و برگه ی آآزمایش را تا جایی که میشود ریز ریز میکنم و توی سطل می اندازم...

نفس نفس زنان روی صندلی ولو میشوم...

صدای تک بوق رسیدن پیام می اید...

با سستی دست دراز میکنم...

نام غزل بهم دهن کجی میکند...

"عزیزم من رسیدم خونه... بووس"

لب می گزم و سرم را روی میز می گذارم... شانه هایم می لرزند...

...

_ چرا نمی خوری؟!

نگاه ماتم را از نقطه ی نامعلوم روی میز میگیرم و به غزل میدوزم: هوم؟!

به بشقاب نیمه پرم اشاره میکند: چرا نمیخوری؟!

چنگالم را توی بشـــقاب رها میکنم و به پشـــتی صـــندلی تکیه میدهم: میل ندارم...

ابروهایش را بالا می اندازد: خوشـــمزه نشـــده؟! به خاطر تو لپه ریختم توی خورش... خودم که دوس ندارم...

با شست چانه و گونه اش را نوازش میکنم: نه خیلی خوشمزه شده... من سیر شدم... توی شرکت شیرینی اینا خوردم...

آهانی میگوید... پرت زمزمه میکنم: موی کوتاه خیلی بهت میاد...

لب های شـــاتوتی اش به طرفین کش می آید: جدی؟! آوا گفت کوتاه نکن موهاتو... بهت نمیاد... ولی اوندفعه تو بهم گفته بودی موی کوتاه بیشـــتر بهم میاد... رنگ موهام خوب شـــده؟ رنگ اصـــلی خود موهامو گذاشـــتما... فهمیدی؟!

و انگشت هایش را زیر موهایش را تا بالای گوشش کوتاه شده می لغزاند...

زورکی لبخند میزنم: آره فهمیدم... خیلی بهتر شده...

قاشـــق برنجی به دهان می گذارد و با دهان پر می گوید: اتفاقا ارایشـــگره هم میگفت اینطوری بهتره... تازه گفت چون صورتت گردِ گرده با موی کوتاه خیلی خوشکل تر میشی...

_ راست گفته...

لبخند میزند و توی لیوانش اب می ریزد...

با پشت انگشت به نمکدان ضربه میزنم...

غزل از اتفاقات روزش تعریف میکند و من فکر میکنم به دو روز گذشته... از همان روزی که صدف برگه ی آزمایشش را نشانم داد یک خواب راحت نداشته ام... هنوز هیچ اقدامی برای ازمایش نکرده ام... هنوز سردرگمم... گیجم... منگم... به خودم امیدواری میدهم که هر آن از این کاب*و*س بیدار میشوم... آن وقت است که دست غزل را میگیرم و به هر قیمتی شده از این شهر لعنتی و همه ی تعلقاتش دل میکنم... دلم یک زندگی آرام بدون تنش میخواهد... مثل ماه های اول ازدواجمان... همان وقت هایی که تازه نسبت به غزل حسی فرای احساسی که همه ی سال های با هم بودنمان بهش داشتم، پیدا کرده بودم...

فکر میکنم اگر صدف راست بگوید... اگر آن بچه واقعا بچه ی من باشد... اگر غزل بفهمد... بابا بفهمد... مامان... از همه بدتر دایی... واقعا چه بلایی سر زندگی ام می آید؟ چه بلایی سر غزل می آید؟!

سنگینی و گرمی جسمی را روی مشتِ بسته ام حس میکنم و تکانی میخورد... غزل با کف دست فشار خفیفی به مشتم وارد میکند: یکی دو روزه همه ش توی خودتی ها امیر... فکر نکن نفهمیدم... چیزی شده؟!

دستم را از زیر دستش بیرون می کشم و با کف دو دست صورتم را می فشارم و با صدای بم شده ای میگویم: نه بابا... یخرده توی شرکت به مشکل برخوردیم...

_ چه مشکلی؟! من که چیزی نفهمیدم... چی شده؟!

پلک میزنم: به بخش شما مربوط نمی شه...

سر تکان میدهد...

صـــندلی را عقب میدهم و از جا بلند میشـــوم: مرســـی عزیزم... غذا خیلی خوشمزه شده بود...

همز مان که لب هایم روی مو هایش می نشـــیند، چینی روی بینی اش می اندازد: نه که خیلی خوردی...

به طرف کابینت میروم و جعبه ی حصـــیری داروها را بیرون می کشـــم... ورق های قرص را زیر و رو میکنم: مسکن نداریم؟!

بشقاب ها را روی هم میچیند و توی سینک میگذارد: مسکن چرا؟!

_ سرم درد میکنه...

جلو می اید و خیلی زود کپسول های دو رنگ نوافن را به دستم می دهد: بیا... همینجا جلوی چشمت بود...

با بی حوصلگی جعبه را توی کابینت جا میدهم و زیر لب تشکر میکنم...

غزل چند ثانیه خیره خیره نگاهم میکند و نهایتا شانه ای بالا می اندازد...

لیوان آبی از پارچ روی میز پر میکنم و قرص را می بلعم...

غزل پیشـبند می بندد و تند تند روی ظرف ها اسـکاچ می کشـد... اندامش را توی تاپ نارنجی که پشتش با دو بند ضربدری به هم و صل شده و شلوارک چسب سفید از نظر میگذرانم و لیوان نیمه پر را روی میز قرار میدهم...

تند میگوید: امیر مایع هم باید بخریما... هم ظرفشـویی و هم دسـتشـویی... ببین یه لیست روی کانتر هست خودکار هم کنارشه... این دو قلم رو هم بهش اضـــ... امیـــر؟!

_ هـیـــــش...

دسـتم را روی پهلویش می لغزانم و جلوی کشـمش چفت میکنم... ضـعیف تکرار میکند: امیر حسام...

چانه ام را روی گودی شانه اش می گذارم: دوست دارم...

گونه اش را به شقیقه ام می ساید: منم دوست دارم...

دیوانه وار تکرار میکنم: دو ست دارم... دو ست دارم... من خیلی دو ست دارم غزل... فقط تو رو دوست دارم... من عاشقتم...

صدای شر شر آبی که روی ظرف ها میریزد قطع میشود و غزل توی آغوشم می چرخد: چیزی شده؟!

لب روی لب می فشارم و سرم را به طرفین تکان میدهم...

صـورتم را میان دسـت های کوچکش میگیرد: مطمئنی؟! چشـمهات که اینو نمی گه...

توی صورتش نفس می کشم... پلک میزند و با مکث میگوید: مشکلی پیش اومده باشه به من میگی دیگه؟!

هر چند به دروغ... اما سر تکان میدهم...

غزل روی پنجه بلند میشود... خیسی لب هایش چانه ام را تر میکند و به نرمی روی پاشنه ی پا فرود می آید...

قبل از اینکه فاصـــلع بگیرد کمرش را در بر میگیرم و محکم ب*غ*ل میگیرمش...

نفسش را توی سینه ام آزاد میکند... دستم را زیر موهای کوتاه و پرپشتش می سرانم...

با سر انگشت هایش سینه ی چپم را از روی تی شرت نوازش میکند: میدونم یه چیزی شده و میدونی که نمیتونی انکار کنی... من از چشمهات میخونم... و اینم میدونی که من همیشه برای شنیدن آماده ام... نه؟!

چشمهایم را با درد می بندم و با درد، خشدار زمزمه میکنم: آره...

تکانی میخورد و با شل شدن حلقه ی دستم فاصله میگیرد: خوبه...

و لبخندی ضمیمه ی جمله اش میکند...

لب هایم را به زور کش میدهم... می چرخد و شیر آب را روی ظرف ها باز میکند: تا من این دو تیکه ظرفو میشورم تو هم برو یخرده بخواب عصر اگه حوصله داشتی بریم یه دوری بزنیم... خب؟! یه روز زود اومدی از شرکت حداقل درست و حسابی استراحت کنی...

باشه ی ضعیفی میگویم و آشپزخانه را ترک میکنم...

و به این فکر میکنم که من لیاقت اینهمه مهربانی و درک و شعور بالای غزل را دارم؟!

سر تکان میدهم و به خودم و سوال مزخرفم پوزخند میزنم...

جوابم یک "نه" قاطع است...

در اتاق را پشت سرم می بندم و همزمان موبایلم روی پاتختی می لزرد و صفحه اش روشن و خاموش می شود...

جلو میروم و پیام رسیده از جانب صدف را میخوانم: برای آزمایش نوبت گرفتم و فقط به خاطر تو تن به این خفت دادم... ببینم تا کی میخوای همه چی رو انکار کنی...

حرص زده تایپ میکنم: هم مکان و هم زمانش رو خودم مشـــخص میکنم...
نمی خوام بازم دورم بزنی...
مو با یل را لاک و روی پاتختی پرتش میکنم... روی تخت می نشـــینم و م*س*تاصل به پارکت های قهوه ای سوخته خیره میشوم...
مردن چه حسی دارد؟! سخت است؟! درد دارد؟! عذاب دارد؟!
من همین الان و در این لحظه همه ی عذاب ها را فقـــط برای رها شدن از یک عذاب به جان میخرم و آروزی مرگ میکنم...
در اتاق با تقی باز میشود و سایه ی غزل روی قالیچه ی کف اتاق می افتد...
به آرامی می پرسد: اِ... بیداری؟! من فک کردم تا حالا خوابیدی...
نفس عمیقی می کشم: نه... نتونستم بخوابم...
جلو می آید و کنارم لبه ی تخت می نشیند: چرا نتونستی؟!
پیشانی ام را می فشارم: سرم خیلی درد میکنه...
_ امیر حسام؟!
_ هوم...
_ منو نگاه کن...
سرم را می چرخانم... غزل با جدیتی کمتر ازش سراغ دارم میگوید: به من بگو چی شده...
پلک میزنم: چیزی نشده...
_ به منم دروغ میگی؟!
_ دروغ نمیگم...
_ امیر حسام...

wWw.Roman4u.iR

_ دروغ نمی گم...

_ امیر...

_ چیزی نشده غزل...

_ من تو رو میشناسم...

_ دلم میخواد گریه کنم...

_ امـــ.... چی؟؟؟؟!!!

دستش را رو شانه ام می گذارد: امیر منو ببین... چی شده؟!

وادارم میکند نگاهش کنم... کف دســتش را روی گونه ام می گذارد: بگو به من...

_ حالم خوب نیست...

_ اینو که خودم میدونم... چرا؟!

لب هایم را روی هم می فشارم و سرم را به طرفین تکان میدهم...

کمی جلو می کشد و ثانیه ای بعد سرم روی شانه اش قرار میگیرد...

انگشـــت هایش را میان موهای پشـــت گردنم حرکت می دهد: میدونی وقتی اینطوری میبینمت چقدر ناراحت میشم؟!

چشمهایم را به شانه اش می فشارم... سرش کمی می چرخد و نفس گرمش گوشم را قلقلک میدهد: امیر حسام...

ناله میکنم: غزل...

_ جونم... بگو...

نفس میگیرم: صدف حامله س...

سکوت میکند... حرکت انگشت هایش هم متوقف میشود و دستش از روی گردنم سر میخورد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چند ثانیه ای طول می کشد که عقب میرود و همزمان من هم کمر راست میکنم... لب هایش به طرفین کش می آید و با لبخند تلخی لب میزند: بازم صدف...

و بلافا صله چشمهایش پر اشک میشود: تو اصلا نمی تونی طاقت بیاری... حتما باید یه ردی از صدف توی زندگیمون باشه...

دست هایش را میگیرم: نه غزل... گوش بده...

اجازه ی حرف زدن نمیدهد: هه... داشت باروم میشد که دیگه هیچ حسی به صدف نداری... ولی الان...

_ غزل...

میبینم که لب هایش به پوزخند غلیظی زاویه میگیرند...

_ چیه؟! حتما مثل توی فیلما ازت خواسته که بگردی دنبال بابای بچه ش... بعدم از این طریق تو رو به طرف خودش بکشونه...

انگار که سیلی محکمی به صورتم خورده باشد، گوش هایم سوت می کشد... غزل خوشبینانه ترین حالت ممکن را در نظر گرفته...

با پوزخند میگوید: حالا میدونه بابای بچه ش کیه یا نه؟! واقعا این دختر داره چیکار میکنه با زندگیش؟! تا کجا تو ل*ج*ن فرو رفته...

لب می گزم... غزل نگاهم میکند... سرش را به نشانه ی تاسف به طرفین تکان میدهد و همزمان قطره اشکی روی گونه ی چپش سر میخورد...

_ برای همینه که این چند روزی که از مسافرت برگشتیم انقدر بهم ریخته ای؟! دو روز بالا سرش نبودی خانوم دسته گل به آب داده؟! آخی...

دستش را جلو می آورد و صورتم را نوازش میکند: عزیـــــــزم... شوهـــــــر عزیزم... واقعا چه ظلم بزرگی در حقت شـــده... الان خیلی ناراحتی؟! دیگه باید صدف جونو تقدیم بابای بچه ش کنی... طفلکی امیر حسام... آخی...

تاکیدش روی کلمه ی شـوهر باعث بهتم میشـود... زبانم بند امده... غزل تند تند اشـک می ریزد و همزمان لبخند میزند: حالا میدونه بابای بچه ش کیه که تو رو بفرسته سراغش دخلشو بیاری؟! هوم؟!

دستم را محکم مشت میکنم...

نگاه غزل روی م شت ب سته ام می ن شیند... از فر صت ا ستفاده میکنم و نفس میگیرم... وقتی غزل نگاهم میکند توانایی انجام هیچ کاری را ندارم...

تیله های خیسش را از مشت تا چشمهایم بالا می کشد و تیز نگاهم میکند...

پلک میزنم و چند ثانیه ی بعد که چشـمهایم را باز میکنم، تصـویر دیگری از غزل میبینم...

موشـکافانه نگاهم میکند... روی نگاه کردن به چشـمهایش را ندارم... به اهستگی لب میزنم: غزلم...

نمیدانم توی صورتم چی میبیند که به آنی رنگ عوض میکند و طوری که انگار جا خورده باشد، چشمهایش گشاد میشوند...

خیلی زود چانه و لب هایش شروع به لزریدن میکنند: امیر؟!

به همان ارامی جواب میدهم: جونم؟!

محکم پلک میزند و مثل وقتی میخواهد موضـوعی را انکار کند، سـرش را تند تند به طرفین تکان میدهد: امیر حسام... تو... نه... نه...

_ غزل...

بی مقدمه می پرسد: صدف از کی حامله س؟!

به صورت بی رنگش نگاه میکنم و نفسم بند میرود... غزل فهمید...

خودش را روی تخت جلو می کشد: امیر تو که...؟!

بی حس نگاهش میکنم... با دو د ست تی شرتم را از سر شانه مشت میکند: بگو امیر... حرف بزن... تو رو خدا...

معذب نگاهش میکنم... حرفی برای گفتن ندارم...

رنگ صورتش هر لحظه سفید تر میشود... محکم تکانم میدهد: لعنتی حرف بزن...

دست هایش را از ساعد میگیرم: غزلم.. آروم... یه لحظه گوش بده به من...

دستش با سستی از روی شانه ام سر میخورد و پایین می افتد: بابای بچه ش... تویی؟!

آنقدر این جمله را با درد ادا میکند که دلم میخواهد هما نا جا خودم را دار بزنم...

_ غزل...

_ پس تویی...

از روی تخت بلند میشود و بلافا صله مچش را میگیرم: تقصیر من نبود... من فقط...

بهت زده و از سر شانه نگاهم میکند: یعنی تایید میکنی؟!

انگشت هایم شل میشوند و غزل مچ دستش را آزاد میکند...

حینی که به طرف در ا تاق می رود با خودش تکرار میکند: خو به... خو به... خیلی خوبه... دیگه از این بهتر نمیشه...

ناباورانه به دیوار پیش رویم نگاه میکنم... غزل فهمید... من نگفتم... خودش از نگاهم خواند...

صدای گرومبی از بیرون اتاق می آید... از جا می پرم از اتاق بیرون میدوم...

غزل روی زمین نشسته و زانویش را ماساژ میدهد... میبینم که سرش پایین است و اشک هایش تند تند روی پارکت می چکد...

اهسته نزدیک میروم: غزلم.. اجازه بـــ...

_ طرف من نیا...

این را با جیغ و گریه میگوید... کف دستم را بالا میگیرم: باشه... باشه... خیله خب...

از جا بلند می شود و به آهستگی و کمی لنگ لنگان فا صله میگیرد... قدمی به جلو برمیدارم و بار جیغ میکشد: گفتم طرف من نیا...

توجه نمیکنم و جلو میروم... از ته دل جیغ می کشد و همزمان عقب میرود: مگه زبون آدم حالیت.... آآآآی...

پایش به فرش میان مبل ها میگیرد و از پشت نقش زمین می شود و صدای ناله ی بلندش و فریاد مواظب باشِ من توی هم می پیچد...

...

کف دستم را روی بوق می فشارم و سرم را از پنجره بیرون می برم: آقا راه بیفت دیگه... استخاره میکنی؟!

ماشین ها میلیمتری جلو می روند... بزرگراه قفل شده...

دست سرد غزل را میان پنجه ام می فشارم و زمزمه میکنم: نخواب غزلم... الان میرسیم... خب؟! نخواب...

ناله ای میکند... به خون خشک شده ی روی شقیقه اش نگاه میکنم... صدای بوق بوق ماشین ها کلافه ام کرده... یک چشمم به جاده است و یک چشمم به چهره ی رنگ پریده ی غزل...

راه باز میشود و با سرعت از میان ماشین ها عبور میکنم...

با سرعت غیر قابل باوری، غزل را به نزدیک ترین بیمارستان می رسانم...

سرش را پانسمان می کنند و برای سی تی اسکن می برنش...

با پنجه ضربه ی آرامی به دیوار پیش رویم می کوبم... خدایا بلایی سر غزلم نیاید... خدا...

پوست خشک شده ی لبم را می کنم...

دکتر از اتاق بیرون می آید... آنقدر سریع به طرفش هجوم میبرم که قدمی به عقب برمیدارد: حال خانمم چطوره؟!

یک تای ابرویش را بالا می اندازد: سی تی اسکنش که موردی رو نشون نمیده... منتها بهتره امشب رو اینجا بمونه تا خطر کاملا رفع بشه...

wWw.Roman4u.iR

سر تکان میدهم: میتونم ببینمش؟!

با دست به اتاق اشاره میکند... به سرعت وارد اتاق میشوم... غزل پلک بسته... از لرزش خفیف پلک هایش می فهمم که خواب نیست...

جلو می روم و دستش را میگیرم... تکانی میخورد و دستش را به شدت پس می کشد...

ملتمسانه صدا میزنم: غزل؟!

جواب نمیدهد... با سستی روی صندلی کنار تخت می نشینم: غزلم؟!

_...

_ تقصیر من نبود...

_...

_ به جون خودت راست میگم... من فقط رفته بودم که بهش بگم پاشو از زندگی من بکشه بیرون...

_ ...

_ غزل می شنوی؟! قبول دارم که اشتباه کردم... اونم برای بار دوم... ولی صدف گولم زد... به نوشیدنی داد... توی داروی ضد افسردگی ریخته بود... محرک جنسی...

_ برو..

_ غزل؟!

_ برو...

_ نمیرم... باید گوش بدی... من چیز زیادی یادم نیست ولی انقدر درک داشتم که بدونم یه لحظه هم ا سمت از زبونم پاک نشد... همه ش تو جلوی چشمم بودی... الانم هنوز معلوم نیســت که اون بچه مال من باشــه... رفتم پرســیدم برای آزمایش دین ان ای... بعد از هفته ی هجدهم میشــه انجامش داد... ولی غزل داشــتم می مردم... نمی تونســتم تحمل کنم... برای همین هم بهت گفتم...

_ برو... تو رو خدا... بسه...

_ غزلم ببین...

_ نمیخوام بشنوم...

بالاخره پلک می گشــاید: نمیتونم تحمل کنم که از رابطه ت با صــدف برام تعریف کنی...

لب می گزم... لعنت به من... چرا محض رضای خدا برای یک بار هم که شده قبل از حرف زدن فکر نمیکنم؟؟!!

_ تو رو خدا برو... جون هر کی دوســت داری برو... بذار از اینجا که مرخص شدم برای همیشه از زندگیت میرم اونوقت برو با هر کی که دو ست دا شتی... به خدا الان جون ندارم وگرنه همین الان می رفتم پی کارم...

یخ میکنم: غزل چی میگی؟!

_ هیچ دردســری برات درســت نمیکنم... یه جوری میرم انگار اصــلا از اول نبودم... باشه پسر عمه؟! به همه میگم که خودم خواستم... من بودم که مشکل داشــتم و نتونســتم بســازم... خب؟! اینهمه تحملم کردی یخرده دیگه هم روش...

از جا میپرم و روی صوروتش خم میشوم: تو میخوای منو دیوونه کنی نه؟! این حرف ها یعنی چی؟! کجا میخوای بری؟!

و دستم را روی گونه اش میگذارم... جیغ می کشد: به من دست نزن...

ترسیده دستم را پس میکشم: خیله خب... باشه... آروم باش...

اشکش سرازیر میشود: برو...

_ نمیتونی منو بذاری و بری... من فقط تو رو دوست دارم...

لب میزند: برو...

عقب عقب میروم و زمزمه میکنم: میرم...

و اتاق را ترک میکنم... در را که پشت سرم میبندم، صدای گریه ی بلندش تکانم مید هد... و از ته دل خودم را لعنت میکنم که حتی نمیتوانم آرامش کنم... که من احمق... خودم مسبب همه ی این نا آرامی هایش هستم...

روی صندلی های بد رنگ پشت در مینشینم... با پا روی زمین ضرب میگیرم و هی.. موهایم را می کشم...

باز هم گند زدم... باز هم این من بودم که گند زدم... باز غزل را ناراحت کردم.. طوری که دیگر راه برگشتی نیست... غزل من را نمی بخشد... هرگز نمی بخشد... همانطور که اگر من بودم نمی بخشیدم...

...

کیسه ی غذا ها را دست به دست میکنم و پشت در اتاق می ایستم... نمی دانم غزل خواب است... بیدار است... هر وقت در را باز کردم ملافه را روی سرش کشیده بود و شانه هایش می لرزید و با هق هق میخواست تنهایش بگذارم...

نایلکس غذا را به دســـت چپم میدهم و در اتاق را باز میکنم... برایش جوجه گرفتم که دوست دارد... میدانم از غذای بیمارستان بدش می آید...

برای ثانیه ای مبهوت ســـر جا خشـــکم میزند و پاهایم به زمین می چســـبد... کیسه ی غذا از دستم رها میشود و با صدا روی زمین می افتد... تخت خالی و لباس صـــورتی بیمارســـتان که روی ملافه ی ســـفید افتاده بهم دهن کجی میکند...

تکانی میخورم و جلو میروم... لب می گزم و تخت خالی پیش چشـــمهایم تار میشود... غزل چرا نیست؟؟!!

می چرخم و به طرف کمد گوشه ی اتاق میروم... تا در کمد را باز کنم، جان از تنم بیرون میرود...

بهت زده به کمد خالی نگاه میکنم... قســـم میخورم که لباس های غزل را همینجا گذا شته بودم... ... با د ست های خودم لباس ها را تا زدم و توی کمد جا دادم... و حالا... اثری از هیچکدام نیست...

نفســـم را تکه تکه بیرون می فرســـتم... از کمد فاصـــله میگیرم و همانجا روی سنگ های سرد کف اتاق سر میخورم...

غزل ترکم کرده... رفته...!!!

کف د ستم را با تمام قدرت روی پی شخوان میکوبم: این بیمار ستان در و پیکر نداره؟؟!!

پرستاری که توی استیشن ایستاده لب می گزد: آقا تو رو خدا آرومتر...

با داد می گویم: یعنی چی آرومتر؟! زن من با اون حالش بلند شده رفته اونوقت شما نفهمیدید؟! این چه وضعیه؟!

wWw.Roman4u.iR

مرد هیکلی و کت و شلوار پوشی با بی سیم توی دستش از راه می رسد: چه خبره آقا؟! اینجا بیمارستانه...

سینه به سینه اش م ایستم: نه بابا؟! بیمارستانه؟! چه جالب...

با نوک بی سیمش به سینه ام میزند: احترام خودتو نگه دار...

پرستار جلو می آید: آقای احدی... خانمشون بی خبر از بیمارستان رفتن...

ـ یعنی چی؟! پس شما اینجا چیکاره بودی؟!

لب میگزد: شیفت من که نبوده... بعدم لباس بیمارستان نتشون نبوده... از کجا باید می فهمیدیم ما؟!

پوست لبم را می جوم و پوزخند میزنم...

مرد به اهستگی میگوید: شما تشریف داشته باشید ما رسیدگی می کنیم...

مات میگویم: هه... تازه میخواین رسیدگی کنین؟! بابا شما ها دیگه نوبرید...

و با تنه ای از کنارش میگذرم: از همتون شکایت میکنم... حالا ببین...

و به سمت خروجی پا تند میکنم و به صبر کنید گفتن هایش توجهی نمیکنم...

...

با کلافگی سرم را روی فرمان میگذارم...

غزل خانه نرفته... پیش مامان و دایی نرفته... خانه ی عسل هم نیست... کجا را باید دنبالش بگردم؟! اگر توی خیابان حالش به هم بخورد... اگر سر گیجه سراغش بیاید...

پیشانی ام را چندین و چند بار به فرمان ماشین میکوبم... غزل کجایی؟! کجایی؟!

صـــدای ملودی زنگ موبایلم می اید و به ســـرعت از روی صـــندلی کناری چنگش میزنم: الو؟! عسل؟!

تو دماغی و با صدایی که نشان از گریه دارد میگوید: چیکار کردی با این بچه؟!

هیجان زده میگویم: غزل پیش توئه؟!

_ تو از کی دست بزن پیدا کردی؟!

چشمهایم را گرد میکنم: کی؟! من؟! به قرآن پاش گیر کرد خورد زمین...

با فین فین میگو ید: اره جون خودت... امیر حســـام به خدا اگه اذیتش کنی حسابتو میرسم... فهمیدی؟!

حرص زده میگویم: ببخشـید شـما تازه پیداتون شـده؟! تا حالا کجا تشـریف داشتید؟! بگو غزل آماده باشه میام دنبالش...

_ غزل هیچ جا نمیاد... من نمیذارم... خدا میدونه باهاش چیکار کردی که بلند شده اومده اینجا...

_ من تعیین میکنم کجا بمونه کجا نه... بگو اماده باشه...

_ امیر حسام...

_ دارم میام...

موبایل را توی فرورفتگی زیر ترمز دســـتی می اندازم و اســـتارت میزنم... من غزل را از دست نمی دهم... نمیدهم...

...

برای دهمین باز شـاسـی زنگ را می فشـارم و منتظر میمانم... عسـل در را باز نمیکند...

wWw.Roman4u.iR

حرص زده شـــماره ی خانه را میگیرم... جواب نمید هد... دو باره میگیرم...
اینبار بعد از دو بوق میگوید: بابا نمیخواد با تو بیاد... نمی فهمی؟!
_ بیا این درو باز کن تا آبرو ریزی راه نداختم...
_ امیر بیا برو پی کارت...
با داد میگویم: باز میکنی یا نه؟؟!!
ایش غلیظی میگوید و ثانیه ای بعد در اهنی با ویز خفیفی باز می شود...
پا به حیاط خانه میگذارم و مسیر بین در حیاط تا ساختمان اصلی را با دو طی میکنم...
عسل یک دستش را به جدار در تکیه داده و دست دیگرش را به کمرش زده و طلبکار نگاهم میکند...
حرص زده میگویم: تو شدی کاسه داغتر از آش؟!
اجازه ی ورد نمی دهد: چیکار کردی با خواهرم؟! ها؟!
هه پر تمسـخری میگویم و لب پایینم را میان دندان هایم می کشـم: تازه یادت او مده خواهر داری؟! وقتی به جز من هیچکســو دور و برش ندید... وقتی اون قدر بهم وابســته شـــد که جفتمون بدبخت شـــدیم تو کجا بودی خـــواهـــر؟؟!!
بهت زده نگاهم میکند: تو با غزل بدبختی؟!
_ من همچین حرفی نزدم... عسل بیا برو کنار حوصله ندارم...
با دست کنارش میزنم...

جیغ جیغ کنان پشت سرم می آید: اصلا میدونی چیه؟! خودش هم بخواد بیاد من نمیذارم...

در اتاق ها را یکی یکی باز میکنم: نه دشمنی تون به درد میخوره نه دوستیتون... همه ش دردســـ.. غزل...

وا می روم... غزل توی تخت کوچک مانی مچاله شـــده و به آرامی به خواب رفته... به اهستگی پا به اتاق می گذارم و زمزمه میکنم: غزل...

پای تخت زانو میزنم... با همان مانتو و شلوار و روسری و پانسمانی که از زیر روسری اش دیده میشود خوابیده...

کف دستم را روی بازویش میگذارم و تکان ارامی میدهم: غزلم؟! پاشو بریم... تکانی میخورد و اخم هایش در هم می روند....

د ستم را زیر گردنش سر میدهم: پا شو عزیزم... پا شو بریم خونه مون... تو که منو کشتی... چرا بی خبر رفتی؟!

مات نگاهم میکند... وادارش میکند بنشیند و دستم را تکیه گاه کمرش میکنم: خوبی؟!

کا سه ی چ شمهایش پر مي شود: چرا یه جوری رفتار میکنی انگار هیچ اتفاقی نیافتاده؟!

_ جبران میکنم... بذار تکلیف اون حرومی روشـــن بشـــه، اصـــلا از این شـــهر میریم...

نگاهش را تا در اتاق امتداد میدهد و باز روی صورتم بر می گردد و با آرام ترین صـــدای ممکن میگو ید: همین؟! اینطوری درد خ*ی*ا*ن*ت تو از قلب من

پاک میشه؟! تو میفهمی من الان دارم چی میکشم؟! فقط ظاهرمو میبینی؟! من دارم کباب میشم... تو میفهمی خ*ی*ا*ن*ت یعنی چی؟! هان؟!

صدایش به زمزمه ای شباهت دارد و غزل من حتی توی این موقعیت هم فکر آبرو را میکند...

با نوک انگشـــت کبودی زیر چشـــمش را لمس میکنم: به خدا جبران میکنم... هر تنبیهی دوست داری برام در نظر بگیر... ولی غزل توی این موقعیت بخوای تنهام بذاری دیگه ازم هیچی نمی مونه...

نا مربوط میگوید: فردا صـــبح میرم دادخواســـت طلاق میدم... فقط باید بیای امضـــا کنی... هیچ زحمتی برای تو نیســـت... همه ی کاراشـــو خودم انجام میدم...

از ته دل فریاد میزنم: تو میفهمی چی داری میگی؟؟!!

عسل در استانه در در ظاهر میشود: چیه صداتو انداختی رو سرت؟!

کف دســـتم را بالا می اروم: تو دخالت نکن عســـل... غزلم؟! پاشـــو بریم خونمون... پاشو عزیزم...

کف دستش را روی گوش هایش می فشارد: امیر حسام منو ولم کن...

_ برا چی اذیتش میکنی؟!

داد میزنم: گفتم تو دخالت نکن...

عسل جلو می آید: یعنی چی دخالت نکن؟! ببین چه به روزش آوردی؟!

دست زیر بازوی غزل می اندازم: به خودمون مربوطه... پاشو غزل...

از ته دل جیغ می کشد: ولم کن... ولم کن... ولم کـــــن...

با د ست به صورتش میکوبد: چرا د ست از سرم برنمیداری؟! چی میخوای از جونم؟؟!!

مچ دســـت هایش را توی هوا میگیرم: خب خب... میرم... نکن اینطوری... غزلم نکن... ببین رفتم... رفتم...

عسل جلو می اید و به زود دست غزل را از موهایش جدا میکند... دسته ای از موهایش میان انگشت هایش می ماند...

قلبم محکم می کوبد... من چکار کردم؟! چکار کردم؟! با دست خودم، خودم را... غزل را بدبخت کردم...

غزل توی اغوش غزل زار می زند: بهش بگو بره...

عسل همپایش اشک میریزد: رفت... رفت عزیز دلم... داره میره...

عقب عقب میروم تا جایی که کمرم مماس با دیوار میشود...

عسل با بغض لب میزند: برو...

می چرخم و اتاق را ترک میکنم...

تا در حیاط میدوم و به محض خروج از خانه خم میشوم و دست روی زانوهایم میگذارم و از ته دل هوار می کشم: خداااااا....

♦ فصل شانزدهم:

کلافه دور خودم می چرخم...

طول و عرض نشیمن را طی میکنم...

بی هدف پشت پنجره می ایستم...

در و دیوار را با قدم هایم متر میکنم...

و در اخر، همه ی کارهایم نگاه حسرت باری میشود که به پرتره ی سیاه و سفید چهره ی غزل خیره می ماند...

تلفن خانه بی وقفه زنگ میخورد... میدانم مامان است و می خواهد و راست و دروغ آمار مو به مو و دقیقی را که عسل کف دستش گذاشته بداند...

بی حس روی پارکت های خنک می نشینم و تکیه ام را به کاناپه ی پشت سرم می دهم...

باز صدای زنگ تلفن بلند می شود...

بی توجه خم میشوم و پیشانی ام را به کاسه ی زانو می چسبانم... ثانیه ای بعد چراغ چشمک زن تلفن، تنها نوری است که توی فضای تاریک و یخ زده ی خانه وجود دارد و صدای مامان تنها صدایی است که شنیده میشود...

_ الو؟! امیر چرا تلفنو جواب نمیدی... امیر حسام... میدونم خونه ای... بیا جواب بده تلفنو... الو؟! امیر با غزل دعواتون شده؟! سر چی؟! آخه مادر من این درسته که نه تو جواب منو میدی نه غزل؟! خب بیا بگو شاید تونستم کمکتون کنم... الو... میشنوی امیر حسام؟!

روی دو زانو جلو میروم و خودم را به تلفن می رسانم...

_ بله؟؟!!

_ الو؟! امیر خونه ای و تلفنو جواب نمیدی؟! تو خجالت نمی کشی از خودت؟! چیکار کردی که زنت از خونه قهر کرده و رفته؟!

از کوره در میروم: هر کاری کردم به خودم مربوطه... برای چی انقدر تو زندگی من دخالت میکنین شما ها؟! تا حالا کجا بودین؟! تازه یادتون اومده که نگران

بشـــین؟! حتما باید بدترین اتفاق ممکن می افتاد که یادتون بیاد یه بچه ای دارین و از زندگیش بپرسین؟! آرررره؟؟؟!!!

صـــدای مامان مبهوت اســـت... بی نهایت مبهوت؟! امیر؟ این چه طرز حرف زدنه؟!

فریاد می کشم: من همینم... حرف زدن بلد نیستم... انسانیت بلد نیستم... لیاقت ندارم... چیکار دارین به من؟! الان تازه یادت اومده حرف زدن یاد من بدی؟! توی این یک سال، یه بار اومدی از من بپرسی که توی زندگیت مشکل داری یا نه؟! یه بار پای درد دل غزل نشستی ببینی داره از دست منِ خاک بر سر چی می کشه؟! آره؟!

اینبار لحنش ملایم تر اســـت... انگار تازه دارد عمق فاجعه را درک میکند: امیر جان.. به من بگو چی شده مامان...

_ دیگه چی میخواستی بشه؟! بد بخت شدم... بدبخخخخخت.... دیگه غزلو ندارم... دیگه ندارمش... از من بدش اومده... به من نگو امیر جان... من جان گفتن ســـر زبون تو رو نمیخوام... من یه زندگی آروم میخوام... من غزلمو میخوام... تویی که ادعات میشـــه منو از همه بچه هات بیشـــتر دوس داری... تویی که میگی برای غزل کم از مادر نبودی، چرا محض رضـــای خدا برای یه بار هم که شـــده نیومدی غزلو کنار خودت بنشـــونی و راه و رســـم زندگی یادش بدی؟! چرا اون به اصـــطلاح پدر که ادعا میکنه هیچی از چشـــمش پنهون نمیمونه یه بار نفهمید من چه مشـــکلی دارم تو زندگیم... چرا گذاشـــتین من تا خرخره تو ل*ج*ن فرو برم و حال و روزم بشه این... غزلو دارم از دست میدم مامان... دارم زندگیمو می بازم... غزل همه ی زندگیمه...

صدای هق هقم فضای کوچک نشیمن را پر میکند...

مامان تنها زمزمه میکند: امیر حسام...

لب می گزم... ما مان به اهســتگی میگو ید: به خدا من اصــلا نمی فهمم منظورتو... امیر.. درســت به من بگو چی شــده مامان جان... بابت و داییت هنوز نمیدونن غزل از خونه رفته... بگو شاید من تونستم را ضیش کنم برگرده خونه... قهر و دعوا توی هر زندگی ای پیش میاد... در ست نیست که هر وقت دعواتون شد فک کنین به آخر راه رسیدین...

مثل بچه ها هق هق میکنم: رسیدیم مامان... ما دیگه به اخر راه رسیدیم... من گند زدم به زندگیمون... خود من... با دست خودم... به اراده ی خودم...

_ امیرحســام... ما مان اینطوری نکن با خودت... من خودم با غزل حرف میزنم... راضیش میکنم...

دماغهم را بالا می کشــم: نمیخوام راضــیش کنی... فقط ببرش پیش خودت... از خونه ی عســل ببرش... نذار تنها بمونه... تنها باشــه خودخوری میکنه... غصــه میخوره... تنهاش نذار... باهاش حرف بزن... ولی از من چیزی نگو... اذیت میشه....

_ اذیت میشه؟! از تو حرف بزنم اذیت میشه؟! تو مگه چیکار کردی؟ ها؟!

_ هیچی نپرس... اگه میخوای کمکم کنی... اگه منو دوس داری... غزلو دوس داری... همین کاری رو که گفتم انجام بده... فقط همین... دیگه هیچی ازت نمیخوام مامان... هیچی...

زمزمه ی امی حسام گفتنش نیمه تمام میماند وقتی تماس را قطع میکنم...

تلفن را کنارم می اندازم و سرم را روی زانوهای بالا آمده ام میگذارم...
آخر خط همینجاست... من بدون غزل، به اخر خط رسیده ام....
...
صدای ویز ویزی درست کنار گوشم، روی اعصابم خط میکشد... کف دستم را روی گوشم می کشم و غلت میزنم...
درد وحشتناکی توی کتف و کمرم می پیچد و ناله ام را بلند میکند...
با رخوت پلک می گشـایم و بلافاصـله همه ی اتفاقات روز قبل مثل یک فیلم کوتاه از پیش چشمانم رد میشود...
زیر لب لعنت می فرستم و نیم خیز میشوم و بلافاصله از درد گردنم آخ بلندی میگویم... چندین ساعت خوابیدن روی پارکت های سخت و سرد، تمام تنم و بدنم را خشک کرده...
کف دست هایم را به گردن درناکم می چسبانم و بی اراده آه می کشم و زمزمه ی غزل گفتم همزمان میشود با به صدا در آمدن آلارم موبایلم که صدای ضبط شده ی غزل است...
_ تنبل بیدار شو... تنبل بیدار شو... تنبل ، خوب آلو، بیدار شو بیدار شو...
خنده توی صدایش مشهود است و بیانش ریتمیک...
چقدر سر این موضوع که یوا شکی زنگ آلارم را عوض میکرد توی سر و کله ی هم میزدیم...
پوفی میکنم و با کمک دسته ی کاناپه از جا بلند میشوم...
لنگ لنگان تا اتاق خواب میروم...

روتختی به هم ریخته روانم را به هم میریزد... خم میشوم و دو کوسن رنگی و لباس خواب غزل را از پای تخت برمیدارم...

کوســن ها را روی کاناپه میگذارم و لباســش خواب و روپوشــش را توی کمد اویزان میکنم... پارچه ی ل*خ*ت و خنک دامن لباس را لمس میکنم و بی ارداه به بینی ام نزدیک میکنم...

بوی تن غزل را مید هد... نه عطر و ادوکلن و مام و هزار کوفت و زهر مار دیگر... بوی تن خودش را میدهد...

عقب میروم و پارچه از دســتم لیز میخورد... در کمد را میبندم و می چرخم... نگاهم روی قاب عکس بزرگمان خیره می ماند...

غزل پیراهن کوتاه طوسی و صورتی رنگی به تن دارد... یک دستش را به کمرش زده و دست دیگرش را از ارنج خم کرده و روی شانه ی من گذاشته...

دلم میخواهد لبخند براقش را بب*و*سم... آهی میکشم و حوله ام را برمیدارم و حمام می روم...

کارهایم را یکی یکی مرور میکنم...

اول باید به ازمایشــگاه بروم و شــرایط آزمایش دی ان ای را بپرســم... اگر همانطوری که اطلاعات گرفته ام بعد از هفته ی هجدهم انجام شــود، چیزی نزدیک به دو ماه، علاف صدف میمانم...

فقط خدا کند که ادعایش دروغ باشد... بلایی به سرش می آورم که توی تاریخ بنویسند...

اما به هر حال فرقی نمیکند که صدف راست بگوید یا نه... غزل باید بداند که من حتی یک لحظه هم صدف را پیش رویم ندیدم و هر چه اتفاق افتاده، با یاد و با تصور غزل بوده... باید بداند که صدف چه کوفتی به خوردم داده... منکر این نمیشوم که من هم مقصر بودم، انقدر که گ*ن*ا*هم نابخشودنی است... ولی غزل باید همه چیز را بداند...

تن و بدن کفی ام را زیر دوش هل میدهم و خیلی سریع حوله پیچ بیرون می آیم...

حوله ی کوچک را روی موهایم می کشم و مو بایلم را از روی کنسول برمیدارم...

شستم روی هوا میماند و برای تماس گرفتن با خانه ی عسل مردد میشوم... ساعت نه صبح است و در شرایط عادی عسل و علیرضا هر دو سر کار هستند... حالا نمیدانم با وجودی که غزل هم حضور دارد، شرایط تا چه حد تغییر کرده...

لب پایینم را میان دندان هایم می کشم و شماره میگیرم...

بوق اول به دوم نرسیده، تماس برقرار میشود و مانی نفس نفس زنان میگوید: الو؟!

نفس میگیرم: الو؟! مانی... خوبی دایی؟!

بلند و ذوق زده میگوید: سلام دایی...

چند ثانیه ای مکث میکنم و با احتیاط می پرسم: مامانت خونه ست؟!

_ نه... سر کاره...

نفس راحتی می کشم: خاله غزل چی؟!

wWw.Roman4u.iR

_ امم... خوابیده...

کف دستم را به پیشانی ام می چسبانم: حالش خوبه؟!

با تاخیر میگوید: امم... نه... دیشب همه ش گریه کرد... انقدر گریه کرد گریه کرد گریه کرد، بعد یه آقاهه اومد بهش آمپول زد خوابید... بعد مامانم هم همه ش گریه کرد...

لب می گزم: مانی... مامانت نگفت کی میاد خونه؟!

کمی مکث میکند: اوهوم... گفت عقربه کوچیکه که رفت روی یک و عقربه بزرگه رفت روی شیش میاد خونه...

نا مطمئن نگاهی به ساعت می اندازم: مانی... من میام خونتون... میتونی درو برام باز کنی؟

ذوق زده می خندد: آره... میرم رو صندلی درو باز میکنم... آدامس هم بخر...

باشـــه ای میگویم... تماس را به پایان می رســـانم و حوله را از دور کمر باز میکنم...

خیلی زود لباس میپوشم و با بیشترین سرعت ممکن خانه را ترک میکنم...

...

شاسی زنگ را می فشارم و منتظر میمانم...

چند دقیقه ای طول می کشد و در باز میشود...

پا به حیاط کوچک و تقلی خانه ی عسل میگذارم... به طرف ساختمان قدم بر میدارم و در ورودی را به جلو هل میدهم...

مانی از روی صندلی پلاستیکی پرتقالی رنگی که زیر ایفون گذاشته پایین می پرد و به طرفم هجوم می آورد...

دستی به سرش می کشم...

دست هایش را دور زانویم حلقه میکند: آدامس خریدی؟!

سر سری موهایش را به هم میریزم: میگیرم برات... خاله ت کو؟!

لب ور می چیند و با دست به در اتاق اشاره میکند: اونجاس...

پچ پچ میکنم: خوابه؟!

سر تکان میدهد و گونه اش را می خاراند: نه... ولی نمیاد باهام بازی کنه...

دستی به پشتش می کشم و به طرف اتاق قدم برمیدارم...

همزمان که دستگیره ی در را به پایین هل میدهم، نفس عمیقی می کشم...

غزل پشت به در روی تخت یک نفره ی سفید رنگ مچاله شده...

حس میکنم کسی قلبم را توی مشتش می فشارد... آهسته نزدیکش می روم و دست روی بازویش میگذارم... تکانی میخورد و مثل برق گرفته ها از جا می پرد...

قدمی به عقب برمیدارم و دست هایم را بالا میبرم: ببخشید... ببخشید نمیخواستم بترسونمت...

بر جا می نشیند و محکم پلک میزند: برای چی اومدی اینجا؟

دلم برای لحن خسته و صدای گرفته اش آتش میگیرد...

با احتیاط جلو میروم: اومدم ببینمت...

کف دستم را به پیشانی اش می چسباند: از عذاب دادن من چی نصیبت میشه؟!

به نرمی لبه ی تخت می نشـینم... غزل عقب میرود و به تاج تخت می چسبد...

_ من میخوام تو رو عذاب بدم؟! غزل یه شـــب خونه نبودی جونم در اومد... چطوری میتونم عذابت بدم؟!

زانوهایش را بالا می کشـد و گونه ی چپش را به کاسـه ی زانو می چسـباند: هوم... خب زنگ میزدی صدف جونت میومد بهت جون میداد...

دسـتم را برای لمس صـورتش جلو میبرم: هر چی کنا یه بزنی حق داری... ولی...

سرش را عقب می کشد و جمله ام نیمه تمام می ماند...

_ ولی چی؟! ولی ببخشم و بیام زندگی کنم؟! ولی ندیده بگیرم همخوابگیت با صـدفو و دوباره بیام تو ب*غ*لت؟ یا حتما ازم انتظار داری بیام و اون توله ای رو که پس انداختی برات بزرگ کنم؟! کدومش امیر؟ هوم؟ کدومش...

به چسب پهنی که روی ساعدش خودنمایی میکند خیره میشوم...

_ جواب بده به من امیر حسام... کدوم یکی از اینا رو دوس داری؟

نگاهم را تا مردمک های لرزانش بالا می کشم: دو ست دارم بازم تو رو دا شته باشم... فقط همین...

صـورتش را توی کف دسـت هایش می فشـارد: هه... تو واقعا فوق العاده ای امیر حسام...

در سکوت نگاهش میکنم...

با مکث میگو ید: میدونی... تو هنوز نفهمیدی چی به چیه... هنوز پرتی... فکر میکنی اگه من صدام در نمیاد و مثل احمقا خفه شدم، دلیلش اینه که برام مهم نیست تو چه غلطی کردی... اگه من حرفی نمیزنم... مثل بقیه کولی بازی در نمیارم... به خاطر تو نیست... به خاطر خودمه... به خاطر ابروی خودم... به حرمت پدر و مادرت... به خاطر تموم سالای بچگیمون که همیشه حمایتم کردی... به خاطر همون امیر حسامی که عاشقش شدم... نه این ک*ث*ا*ف*تی که جلوم نشسته و فکر کنم خودش هم دیگه خودش رو نمی شنا سه... می فهمی اینا رو؟! حالا هم برو امیر... برو از اینجا و نذار بیشتر از این رومون تو روی هم باز بشه و حرمت ها از بین بره... من اینو دوست ندارم... دلم نمیخواد با ابرو ریزی جدا بشیم... وگرنه برای من هیچ کاری نداره که خ*ی*ا*ن*ت تو رو رو کنم و سه سوته طلاق بگیرم... خرجش ک شوندن صدف به دادگاهه... که مطمئنم برای خط زدن من با کله میاد و شهادت میده...

واژه ی طلاق توی سرم تکرار میشود...

شقیقه هایم را می فشارم و عصبی میگویم: انقدر نگو طلاق... انقدر این کلمه ی لعنتی رو... پیش من... تکرار نکن... نکن...

بازوهایش را میگیرم و تکانش میدهم: طلاقت نمیدم... میفهمی؟! طلاقت نمیدم...

نگاهش را از انگشت هایم که چفت بازویش شده تا چشمهایم بالا می کشد و پوزخند میزند: صدفم همینطوری فشارش میدی؟! یا نه... با اون با ملایمت رفتار میکنی... هوم؟!

دســتش را بالا می آورد و با انگشـــت روی لبم می کشـــد: چ ند بار ب*و*سیدیش؟! چشمات باز بود یا بسته؟!

انگشـــتش را تا گردنم امتدا مید هد: همیشـــه گردنمو کبود میکردی امیر... خواسته و ناخواسته... ولی فک کنم با صدف بهتر رفتار میکردی...

دستش را زیر زنجیر باریک توی گردنم می برد: دوست داشتی اونم با زنجیرت بازی کنه؟! هوم؟!

با شدت رهایش میکنم: تو دیوونه شدی غزل... دیوونه شدی...

هیســتریک می خندد: واو.. تو خیلی باهوشـــی عزیزم... میدونی، من توی هر دقیقه بی شتر از هزار بار به اینا فکر میکنم... پیش خودم مج سم شون میکنم... به نظرت دیوونه شدنم طبیعیه؟!

مبهوت نگاهش میکنم... غزل دیوانه شده... حیقیقتا دیوانه شده...

مات صورتش لب میزنم: من چیکار کردم... من با تو چیکار کردم...؟!

سرش را روی شانه خم میکند: خ*ی*ا*ن*ت...

بلند میگویم: نگو... این کلمه رو نگو... من بهت خ*ی*ا*ن*ت نکردم...

ناگهانی زیر خنده میزند و ثانیه ای بعد که خنده اش بند می آید، چشـــمهایش را گرد میکند: هی امیر... تو خیلی باحالی بشـــر... اصـــلا از رو نمیری... واقعا ممنونم.. بعد از دو روز باعث شدی بخندم...

شانه هایش را میگیرم و با نهایت ا ستیصال میگویم: غزلم... نکن اینطوری... تو رو خدا اینطوری رفتار نکن... غزل منو میترسونی...

لبخند تلخی میزند: از من نترس امیر حســام... من خیلی بدبختم... چطوری از من میترسی؟

دستش را دراز میکند و از انتهایی ترین گوشه ی خوشخواب، چیزی بیرون می کشد...

کف دســتش را پیش رویم میگیرد و برق فلز تیغ نقره ای ر نگ چشــمم را میزند... کودکانه میگوید: ببین... اینو ن صفه شب از کیف لوازم ارایش ع سل برداشــتم... ولی هنوز اینجام و دارم به چرت و پرت های تو گوش میدم... چرا؟! چون حتی عرضــه ی اینو ندارم که خودمو از این ز ندگی نکبت بار خلاص کنم... میبینی؟! از من نترس امیر... من بدبخت تر از این حرفام...

تیغ را با یک حرکت می قاپم و به ناکجا اباد پرتش میکنم...

غزل می خندد... دستش را می کشم و وادارش میکنم از جا بلند شود: پاشو... تو دیوونه شدی... دیگه یه لحظه هم نمیذارم اینجا بمونی...

مچ دسـتش را محکم می چسـبم و با دسـت آزادم پانچوی مشـکی رنگ روی رخت اویز را چنگ میزنم: بیا... بپوش بریم...

تقلا میکند دستش را ازاد کند: ولم کن...

شــالی روی ســرش می اندازم: میخوای بدبختم کنی؟! برا من تیغ برمیداری؟! خودم خراب کردم خودم هم درستش میکنم...

جیغ می کشد: امیر حسام ولم کن...

پانچو را روی شــانه هایش می اندازم و بندش را به تندی گره میزنم: تو غلط میکنی حتی به خودکشی فک کنی... فهمیدی؟!

به ساعدم چنگ میزند: مگه با تو نیستمممم؟؟!! ولم کن...

wWw.Roman4u.iR

از کمر بلندش میکنم و روی شـــانه ام می گیرمش... مشـــت های کم جانش روی کتف و کمرش می نشیند...

در نیمه باز اتاق را با پا تا انتها باز میکنم و بیرون میروم... مانی از جلوی تلویزیون بلند میشـــود و بهت زده نگاهمان میکند... غزل جیغ میکشـــد: منو بذارم زمین... من با تو هیچ جا نمیام...

پشت کتانی هایم را می خوابانم و پا میزنمشان...

غزل همچنان جیغ می کشد...

به سختی در حیاط را باز میکنم: اگه میخوای شر در ست بشه به جیغ زدنات ادامه بده...

به سرعت نگاهی به ابتدا و انتهای کوچه ی خلوت می اندازم و توی کسری از ثانیه غزل را توی ماشین می نشانم...

تا به خودش بجنبد و در را باز کند، ماشین را دور میزنم و سوار میشوم و قفل مرکزی را میزنم...

غزل با مشت به شیشه میکوبد: من با تو بهشتم نمیام... نمی فهمی؟! ازت بدم اومده... متنفرم ازت امیر حسام...

استارت میزنم: بذارمت اینجا که هیچکس حواسش بهت نیست که پس فردا جنازه تو تحویلم بدن؟ کور خوندی اگه فکر کردی میذارم هر کار دلت خواســـت بکنی... اصـــلا پررو تر از من تو دنیا پیدا نمیشـــه... هر چی دلت میخواد جیغ بزن... من نه طلاقت میدم نه میذارم یه لحظه از من دور بمونی...

اون صدف آشغالم میارم خونه میندازم جلوی پات تا همه چی رو برات تعریف کنه... اون موقع ببینم چطوری رفتار میکنی...

پایم را روی پدال گاز می فشارم و ماشین پر شتاب از جا کنده میشود...

.....

غزل با مشت، با لگد، با جیغ، با گریه به در مشت می کوبد...

سرم را میان دست هایم گرفته ام سعی دارم نسبت به جیغ و داد هایش بی توجه باشم...

ماندنش توی اتاق خواب میهمانی که همه ی وسایل خطرناک را از داخلش بیرون اورده ام و جیغ و داد کردن خیلی بهتر از این است جایی بماند که من نباشم و کاری دست خودش بدهد...

خودکشی با تیغ؟! حتی فکر کردن بهش هم خونم را به جوش می آورد... برای لحظه ای از ذهنم می گذرد که غزل نباشد و تیره ی کمرم از ترس نبودنش یخ می بندد...

خم میشوم و آرنج هایم را روی ران هایم میگذارم.. ننو وار تکان میخورم... دندان روی هم می سایم... با پا روی زمین ضرب میگیرم...میان موهایم دست می کشم و نهایتا بلند میگویم: غزل ساکت شو...

صدای جیغ هایش بلند تر میشود: بیا در این لعنتی رو باز کن امیر حسام... بیـــا...

به جلو و عقب تکان میخورم... از ته دل جیغ می کشد: بیا باز کن درو... من نمیخوام اینجا بمونم... ازت بدم میاد... ازت متنفرم... نمیتونم تحملت کنم... ازت عقم میگیره... میفهمی؟!

با مشت کف دستم میکوبم... غزل همچنان ابراز تنفر میکند...

از جا بلند میشوم و توی خانه قدم رو میروم... فقط خدا میداند با هر جیغی که می کشد چی بر سر دل و قلبم می اید...

صدای گرومب گرومب برخورد مشت هایش با در چوبی می اید: منو نمیتونی به زور نگهم داری... من با تو بمون نیستم... هر چی اینطوری کنی من بیشتر ازت متنفرم میشوم... خائن... خائن... خـــائـــــن....

وارد راهرو میشوم: غزل بس کن... بس کن...

گوم گومی دیگر و مجددا صدای جیغ های گوش خراشش: اصلا مگه من بودم که خ*ی*ا*ن*ت کردم؟ مگه من رفتم ب*غ*ل یه مرد دیگه خوابیدم که اینطوری اینجا منو زندانی کـــ...

کف دستم را به در میکوبم: ساکت شو...

ناگهانی ساکت میشود... پیشانی ام را به در می چسبانم و لب میزنم: نکن غزل... نکن... فقط یه فرصت...

صدای سایش پارچه ی لباسش به در می اید... می چرخم و من هم این سوی در، سر میخورم و روی پاهایم فرود می آیم...

صدای پر بغضش وجودم را به اتش می کشد: نمیشه... نمیتونم... گفتنش برای تو آسونه... برای من درده... عذابه...

پس سرم را به در تکیه میدهم و مچم را از زانو اویزان میکنم: تو اگه بخوای...

_ نمیشه... نمیشه... نمیشه... بذار برم... تو هنوز صدفو دوست داری... اگه دو سش ندا شتی که باز طرفش کشیده نمیشدی... بذار من برم... صدفو بیار

باهاش زندگی کن... اگه من حرف زدم... حتی یه کاری میکنم که همه فکر کنن همه چی تقصیر من بوده... خب؟! باشه؟

پلک میبندم و لب پایینم را میان دندان هایم می کشم: غزل...

_ بذار برم...

_ غزل...

_ طلاقم بده...

_ غزلم...

_ ولم کن...

_ جوجه...

_ منِ خر هنوزم دوست دارم...

شانه هایم می لرزند: غزل... یه فرصت...

_ کاری که تو کردی فراتر از تحمّلمه...

_ میگی دوسم داری...

هق میزند: نمیشه...

آه می کشم... سکوت میکنیم... هر دو... ثانیه ها... دقیقه ها... ساعت ها... ظهر میشود... عصر میشود... غروب میشود... خانه توی تاریکی فرو می رود...

عسل بیشتر از بیست بار تماس میگیرد...جواب نمیدهم... پیام میگذارد و جیغ می کشد و میگوید حق نداشته ام غزل را به زور از خانه ببرم... میگوید وقتی خودش نمیخواد غلط میکنم که به زور وادارش میکنم به انجام کاری که

دوســت ندارد... و در اخر با گریه برایم خط و نشــان می کشــد که اگر جرئت دارم غزل را اذیت کنم تا ببینم عسل چه بلایی سرم می آورد...

گردنم درد گرفته... کمرم خشــک شــده... پاهایم خواب رفته... اما برای لحظه ای از در اتاق فاصــله نگرفته ام... همین که غزل هســت... همین که صــدای نفس هایش را میشنوم خودش برایم دلگرمی است...

پاهایم را روی پارکت دراز میکنم...

صدای قیژ قیژی از پشت در می آید... بی حال زمزمه میکنم: غزل؟!

_ بیا باز کن درو...

_ باز که حرف خودتو میزنی... هی میگه... هی میگه... نمیذارم بری... نمیــــذارم...

_ آخرش خودمو از دست تو می کشم...

_ این اتاق نه پنجره داره نه وسیله ی خطرناک... منو الکی نترسون...

_ میکشم خودمو... باور نمی کنی؟! بیا...

صدای گرومبی می اید... از جا می پرم: غزل...

_ انقدر سرمو به دیوار میکوبم تا همینجا بمیرم...

دستپاچه به جیب های شلوارم برای پیدا کردن کلید دست می کشم...

_ باز نمی کنی نه؟!

گرومب...

د ست هایم می لرزد و کلید توی قفل فرو نمی رود: نزن... نکن... باز کردم... دارم درو باز میکنم...

کلید را توی قفل می چرخانم و در را به عقب ها می دهم: ببین باز کردم... نکن با خودت اینطوری...

غزل عقب عقب میرود... پیشـانی اش قرمز شـده... دسـتم را به طرفش دراز میکنم: بیا غزلم... بیا خودم میبرمت هر جایی که بخوای... بیا اینجا...

_ برو کنار از جلوی در...

خیزی برمیدارم و به مچش چنگ میزنم... تا به خودش بیاید، پیشـانی اش را محکم فشار میدهم...

تکان میخورد: بازم دروغ گفتی...

با داد میگویم: بمون سر جات... پیشونیت ورم میکنه دیوونه... دو دقیقه تحمل کن بعد برو هر جا که خواستی....

دقیقا بیسـت ثانیه ی بعد، رهایش میکنم... بدون اینکه حتی نیم نگاهی به جانبم بیندازد، به طرف کمد میرود... لباس هایش را با مانتو و شـلوار تمیزی عوض میکند...

عقب عقب میروم و بی حس لبه ی تخت می نشینم...

امشب،

میخواي بري بدون من

خیـسه،

چشاي نیمه جون من

حـرفام،

نمیشه باورت چیکار کنم خدایا...

توی سـکوت سـاک ورزشـی سـرمه ای رنگی از کمد بیرون می کشـد و چند دست لباس داخلش می گذرد... واقعا میخواهد برود... می رود...

رااحت،

داري ميري که بشکنم

عشقم،

بذار نگات کنم یه کم

شـــاید،

باهم بمونه دستاي ما

میبینم که شناسنامه اش را هم توی ساک جدا میدهد و واقعا از پا در می آیم... قصدش برای جدایی.... کاملا جدیست!!!

دستم را به زانوهایم میگیرم و به آهستگی بلند میشوم...

غزل کف دستش را بالا می آورد: نه امیر... جلو نیا... هیچی هم نگو... لطفا.. لطفا را آنقدر ملتمســانه ادا میکند که دلم... قلبم... وجودم به آتش کشــیده میشود...

به جون تو،

دیگه نفس نمونده واسه ي من،

نرو توهم دیگه دلم رو نشکن،

دلم جلو چشات داره میمیره!

نگاه خیره ام را به ســاک می بیند... ســاک را همانجا روی زمین رها میکند و اهسته میگوید: ولش کن... اینا رو نمی برم... هیچکدومو نمیخوام...

خم میشود و تنها شناسنامه و کیف پولش را برمیدارد: همینا بسه برام...

و به چشمهایم زل میزند... نگاهم را از تیله های مشکی اش که همه ی دین و دنیایم است میگیرم...

غزل ســـلانه ســـلانه به طرف در میرود... نگاه حســـرت بارم بدرقه ی راهش میشود...

نگام نکـــن

بذار دلم بمونه روي پاهاش

فقط یه ذره آخه مهربون باش

خدا ببین چه جوري داره میره

پاهایم را دنبال خودم می کشم و دنبالش میروم...

نگاهش را دور تا دور خانه می چرخاند و روی قاب عکس ها مکث میکند...

زیر لب زمزمه میکند: بد کردی امیر حسام... خیلی بد...

آره...

تو راست میگي که بد شدم

آروم...

میگي که جون به لب شدم

امشب...

بمون اگه بري چیزي درست نمیشه

پلک میزنم: من بد... من ل*ج*ن... من ک*ث*ا*ف*ت... تو خوبی... تو همیشه خوب بودی... بخشیدن بلدی... ببخش غزل...

wWw.Roman4u.iR

لبخند میزند... تـــــلـــــــخ... مثل زهر مار: من بخشیدن بلد باشم، تو هم بخشیده شدن بلدی؟!

بل میگزم.... نگاهم تار میشود...

غزل به طرف در میرود... اردک وار دنبالش میکنم: ببین غزل الان شبه... کجا میخوای بری؟! بمون خودم صبح میبرمت هر جا که بخوای... خب؟ باشه؟! میمونی؟! اره غزل؟! اصلا میتونی بری؟! به همین راحتی؟!

ساده،

نمیشه بي خبر بري

عشقم،

بگو نمیشه بگذري، از من

بگو کنارمي همیشه...

برای برداشتن کفش هایش خم میشود: نترس... جایی رو ندارم برم... آژانس میگیرم میرم خونه مون... اونقدرم ترسو هستم که مثل توی فیلما، یه شب تا صبح رو توی خیابون و پارک سر نکنم...

دستم را دراز میکنم و مچش را میگیرم: غزل؟! واقعا میری؟ منو نمیبینی؟! حالمو نمیبینی؟ هنوزم دیر نشده... غزلم... من بدون تو نمی تونم... به خدا نمی تونم...

تورو خدا...

ببین چه حالي ام نگو که میري

دلم میخواد که دستامو بگیري

نرو بدون تو شکنجه میشم

دستش را پس می کشد: بس کن دیگه امیر حسام بس کن...

و سرش را به طرفین تکان میدهد...

می چرخد و در را باز میکند...

دستم روی هوا میماند...

رفتنش را با چشم تماشا میکنم...

در پشت سرش بسته میشود...

لب میزنم: دوست دارم غزلم...

و روی زانوهایم فرود می ایم...

پیشم بمـــون

دیگه چیزي نمیگم، آخریشه

کسي واسم شبیه تو نمیشه

بمون الهي من واست بمیرم

...

گوشی تلفن را دست به دست میکنم: حالش چطوره؟!

_ چی بگم؟! معلومه که خوب نیست... از دیشب که اومده بست نشسته توی اتاقش بیرونم نمیاد... چیکار کردی با این بچه تو امیر حســـــ... اِ... اِ... فرزاد اجازه بده...

صدای تق تقی می آید و به جای مامان، صدای بابا را میشنوم: همین امروز پا میشی میای خونه تا من تکلیف شما ها رو روشن کنم...

پوزخند میزنم: سلام...

_ سلام و... اخه من چی به تو بگم بچه؟! هر چند وقت یه بار باید یه گند جدید بزنی؟! باز چه غلطی کردی؟ من غزلو میشناسم... انقدر صبوره که هیچی رو بروز نمیده... خدا میدونه چیکارش کردی که دیگه طاقتش تموم شده...

پوزخندم با همان غلظت هنوز روی لب هایم پابرجاست: هه.... خوبه که همتون تازه یادتون اومده باید یه کم به فکر زندگی ما باشید... هر وقت یه اتفاقی افتاد تا چند روز سر کوفت زدین و بعد هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... بابا... خدایی خود شما چند بار اومدی از من بپرسی توی زندگیم مشکل دارم یا نه؟ چند بار اومدی منو کشیدی کنار و چم و خم زندگی یادم دادی که حالا منو اینطوری بازخواست میکنی؟

چند ثانیه ای کوت میکند و بعد میگوید: من خواستم... هزار بار قصد کردم... ولی نمیخواستم فکر کنید دارم توی زندگیتون دخالت میکنم...

_ آره بابا... مرسی.. دستتون درد نکنه... پس از این به بعد هم لطف کنین و توی زندگی ما دخالت نکنین... یه غزل هم کار نداشته باشین و با سوالاتون که چی شده و چی نشده بیشتر از این داغونش نکنین...

_ امیرحسام... اون روی منو بالا نیار... پاشو بیا اینجا ببینم چه غلطی کردی... بعدشم مثل آدم از زنت معذرت خواهی کن بردار ببرش خونه... این کارا یعنی چی؟!

لبخند تلخی میزنم و تنها زمزمه میکنم: خدافظ...

تا ده دقیقه ی بعد، بابا بیشتر از بیست بار دیگر تماس میگیرد...

بی توجه لباس می پوشم و وسایلم را توی کیف دستی می گذارم...
شاید اگر به غزل فرصت بدهم و بعد حرف بزنیم، اوضاع بهتر شود... باید به شرکت بروم و خودم برایش مرخصی رد کنم... میدانم انقدر داغون و خراب و افسرده است که خودش به این چیز ها فکر نمیکند...
موبایلم می لرزد و شماره ی نکبتی روی صفحه می افتد...
پوفی می کشم و کیفم را روی تخت رها میکنم... پرخاشگر میگویم: بله؟؟!!
_ جناب اقای امیر خان... من تا کی باید علاف جنابعالی باشم؟
با نفرت میگویم: صد بار بهت گفتم تا مشخص نشه اون حرومی برای من هست یا نه، من یک قدم هم برای تو برنمیدارم... بتمرگ سر جات تا چهار ماهت تموم بشه و بتونیم برای آزمایش اقدام کنیم... زبون نفهم... اَه...
تماس را قطع میکنم و گوشی را توی مشتم می فشارم... کاش می شد صدف را با دست های خودم خفه کنم... کاش...
به شرکت میروم... همه سراغ غزل را میگیرند و من واقعا میمانم باید چه جوابی بدهم...
دروغی سر هم میکنم و میگویم کمی کسالت دارد و فعلا نمی آید....
کارهای عقب مانده ام را به سرعت نور جمع و جور میکنم و باز از شرکت بیرون میزنم...
چیزی که برایم عجیب است، این است که چطور دایی تا الان هیچ عکس العملی نشان نداده...

wWw.Roman4u.iR

دلم میخواد برای دیدن غزل به خانه بروم... ولی فعلا دســـت نگه میدارم و به خودم امیدواری میدهم که غزل ارام تر میشـود، آنوقت دلتنگ میشـود و شـاید اجازه داد کمی حرف بزنیم...

برای آن روز نقشـــه هایی دارم... صـــدف را به پای غزل می اندازم و وادارش میکنم خودش همه چیز را بگوید...

با نهایت سرعت به خانه برمیگردم... توی سرم فکر هایی دارم...

فقط نمیدانم چطوری باید ثابت کنم صـــدف آن قرص های لعنتی خانه خراب کن را به خوردم داده...

به شانس بدم لعنت میفرستم...

من احمق از کجا باید میدانســـتم که این اتفاق ها می افتد؟! وگرنه میرفتم و همان موقع از صدف شکایت میکردم...

ماشین را متوقف میکنم و دستی را می کشم...

با دیدن ام وی ام مشـکی رنگ دایی که درســت روبه روی ورووودی ســاختمان پارک شـــده، نفســـم را حبس میکنم... شـــک ندارم غزل همه چیز را تعریف کرده...

با بسم الله بسم الله گفتن از ماشین پیاده میشوم و جلو میروم: سلام دایی...

می چرخد و تکیه اش را از بدنه ی ماشـــین میگیرد... عینک آفتابی اش را برمیدارد و جواب سلامم را میدهد...

از اینکه نمیتوانم از لحن صحبت کردنش چیزی بفهمم، عصبی میشوم...

دستم را که به طرفش دراز شده می فشارد و می پرسد: وقت داری یه کم حرف بزنیم؟!

نفس راحتی می کشـــم... پس غزل چیزی نگفته... ســر تکان میدهم و دایی به ماشین اشاره میکند: بشین...

کلید خانه را توی دستم می چرخانم: بیاین بریم بالا... گرمه اینجا...

نگاهی به ساختمان می اندازد و ریموت ماشین را می فشارد: بریم...

جلوتر حرکت میکنم و کلید می اندازم و بعد کنار میروم و به دایی تعارف میکنم... حیاط کوچک را رد میکنیم و وارد لابی ساختمان میشویم...

برای نگهبان که نیم خیز شده سری تکان میدهم و به طرف آسانسور میرویم...

تا رسیدن به واحد هر دو سکوت کرده ایم...

تی شرت و شلوار و ملافه ای را که شب رویم انداخته ام تند تند از روی مبل ها برمیدارم و داخل اتاق خواب شـــوت میکنم... فقط یک روز اســت که غزل نیست و خانه اینطوری به گند کشیده شده... فقط یک روز...

مبلی را تعارفش میکنم و دایی میگوید: بیا بشین حرف دارم باهات...

توی اشپزخانه یک دور دور خودم می چرخم و پیشانی ام را می فشارم تا یادم بیاید غزل قوطی چای خشک را کجا میگذارد... همه ی کابینت ها را زیر و رو میکنم و چیزی دستگیرم نمیشود...

لعنت می فرستم و به طرف یخچال میروم و پاکت آبمیوه را بیرون می آورم...

جعبه ی شـــیرینی را هم برمیدارم و می چرخم و همان لحظه دندانه های چنگالی که روی زمین افتاده کف پایم فرو میرود... فریادم را توی گلو خفه میکنم و چنگال را شوت میکنم...

می چرخد و زیر کابینت سر میخورد...
آبمیوه را توی لیوان میریزم و با ظرف شیرینی بیرون میروم...
از طبقه ی پایین میز میان نیم ست هم پیشدستی و چنگال بیرون می اورم و رو به روی دایی میگذارم...
به اهستگی تشکر میکند و نگاهش را تا چشم هایم بالا می کشد...
چند ثانیه ای سکوت میکند و بی مقدمه میگوید: من به سرت قسم میخوردم امیر حسام... هر کسی جای تو بود و می اومد خواستگاری غزل، اصلا به اون سرعت دخترمو دستش نمی سپردم... ولی تو...
مکثی میکند و نفسش را بیرون میدهد: من نمیدونم چه اتفاقی بینتون افتاده که غزل صبور منو از خونه فراری داده... من تک تک حالت های غزلو میشناسم... بعضی وقتا که میدیدمش، خوشحالی توی صورتش داد میزد و بعضی وقت ها هم میفهمیدم از چیزی ناراحته و به من نمیگه... یعنی یه جوری بزرگ شده که فکر میکنم ناراحتی هاشـــو با هیچ کس به جز تو نمیتونه درمیون بذاره... اما هیچ وقت نشده بود که توی این حال ببینمش... چی شده که دختر من، از تو، تویی که میدونم چه جایی تو دلش داری، دل کنده و از خونه زده بیرون؟ به من بگو امیر حسام... دلم میخواد همه چی رو بدونم...
خیره نگاهش میکنم... زبانم توی دهانم خشـــکیده و انگار همه ی واژه ها از مغزم فرار کرده اند... واقعا چه حرفی برای گفتن دارم؟؟!!
آب دهانم را از گلوی خشکم پایین می فرستم: دایی... خب...

_ سـر چی بحثتون شـده؟! غزل یک کلمه هم به من حرفی نمی زنه... شـاید خودش مقصره که چیزی نمی گه... هوم؟!

به سرعت انکار میکنم: نه دایی... نـه... اصلا... غزل هیچ تقصیری نداره...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد: خب؟!

محکم پلک میزنم و کلمات را به همان سرعتی که توی ذهنم شکل میگیرد، به زبان می آورم: تقصیر من بود... همه ش تقصیر من بود... بحثمون شد سر یه موضـوع جزئی... منم همون روزش اعصـابم از جای دیگه خرد بود... با غزل بد حرف زدم... یعنی خیلی بد حرف زدم... بهش حق میدم که از دستم دلخور باشه...

_ چون باهاش بد حرف زدی از خونه گذاشته رفته؟ برام عجیبه... غزل همچین دختری نیست...

نگاه از نگاهِ تیز و موشـکافش میگیرم: نه خب... ببین دایی... بحثش یخرده جدی بود... یعنی سـر یکی از همکارای شـرکت بحثمون شـد... این خانم یه طوریه... غزل روش یه کم حساسه... یه اتفاقاتی پیش اومد که غزل یه فکرایی کرد و...

اووف... دارم چه چرتی سر هم میکنم؟!

دایی با جدیت و اخم کمرنگی که میان ابروهایش افتاده به حرف هایم گوش میدهد...

انگشت هایم را توی هم قفل میکنم و نفس عمیقی می کشم...

دایی می پرسد: خب؟! حالا تکلیف چیه؟!

دستی به پیشانی ام می کشم... رطوبتِ خنکی کف دستم می نشیند: خب... من ترجیح میدم اول تکلیف اون خانم رو روشن کنم و برای همیشه این مشکل رو از ریشه بخشکونم، بعدشم خدمت برسم برای منت کشی...

_ مطمئنی همه ش همین بود؟

به مردمک های روشنش خیره میشوم: فک کنم...

_ فکر کنی؟!

_ آره دیگه... همه ش همین بود... هر چی شـــده تقصـــیر من بوده... اخلاقم خوب نیس، غزل هم حســـاســـه... کوتاهی کردم... کم توجهی کردم... غزل ناراحت شده... دلش گرفته... حق داره...

_ خب... حالا قراره چی بشـه؟ توی همین یه روزی که تو به سـادگی میگی یه روز، غزل نصـــف شـــده.... نه چیزی میخوره نه با کســـی حرف میزنه نه میره بیرون... میشـــینه زل میزنه به یه جا... مگه قضـــیه ی این همکارت که میگی چقدر جدیه؟

برای لحظه ای قلبم نمی تپد... در دل می نالم: خیلی جدیه... خیلی بیشـتر از خیلی... این همکار ه*ر*زه تمام زندگی ام را تباه کرده...

لبم را تر میکنم: ا صلا جدی نی ست... یعنی هیچ ق ضیه ای در کار نی ست که بخواد جدی باشه یا نباشه... غزل اینطوری فکر میکنه...

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ نمی دونم... با هیئت مدیره صـــحبت میکنم... احتمالا از شـــرکت اخراج میشه... شاید اینطوری غزل آروم گرفت و منو بخشید...

_ تو که کاری نکردی... چرا غزل باید تو رو ببخشه؟!

ای خداااااا....

مشتم را جلوی دهانم میگیرم و تک سرفه ای میکنم: گفتم که... یخرده باهاش بد حرف زدم.. برای همین میگم...

آهانی میگوید که از صد تا فحش بدتر است...

لب میگزم... دایی با کف دســت آهســته روی ران هایش می زند و از جا بلند میشوم... از جا می پرم: اِ... میخوای بری دایی؟!

سر تکان میدهد و کتش را برمیدارد: آره... یه سر باید برم شرکت...

_ خب آخه... چیزی هم نخوردی...

سویچ و موبایل و عینک آفتابی اش را هم برمیدارد: فرصت زیاده...

پشت سرش تا دم در میروم... می چرخد و بی مقدمه میگوید: امیدوارم قضیه به همین سادگی که میگی باشه...

نفسم بند می رود: هست... همینه که گفتم...

سری تکان میدهد و کفش هایش را می پوشد...

آهسته صدا میزنم: دایی...

حینِ پوشیدن کتش نگاهم میکند...

به آرامی زمزمه میکنم: مواظب غزل باش...

خیره خیره نگاهم میکند و با تاخیر سر تکان میدهد...

در را که پشــت ســرش میبندم، می چرخم و از کمر به در تکیه میدهم... خدا آخر و عاقبتم را با اینهمه دروغ به خیر کند...

به پرتره ی ســیاه و ســفید چهره ی غزل نگاه میکنم... توی همین مدت زمانِ کمتر از بیست و چهار ساعت دلم برایش بیش از حد تنگ شده...

برای خنده هایش که بی بهانه لبخند به لبم می آورد...

برای لوس بازی هایش...

برای حرکات بچگانه اش وقتی خوا سته ای دا شت و توی آغو شم می خزید و لب هایش را غنچه می کرد آنقدر که مجبور به پذیرفتن خواســته اش، هر چند نا معقول میشدم...

دلم برای تک تک رفتار ها و حرکاتش تنگ شده...

من دلم برای غزلم تنگ شده...

.....

صــدای زنگ مو بایلم می آید... زیر لب غری میزنم و می چرخم و بالش را روی صورتم می گذارم...

صدایش قطع میشود و به دقیقه نکشیده دوباره بلند میشود...

اهی میگویم...

صدای خواب آلودی از کنارم میگوید: این لعنتی رو قطعش کن خوابم میاد...

اَه....

مثل برق گرفته ها از جا می پرم... هم مو بایلم زنگ میخورد... هم بالش روی صورتم قرار دارد...

فقط غزل تنها یک خیال است...

هم مو بایلم زنگ میخورد... هم بالش روی صورتم قرار دارد...

فقط غزل تنها یک خیال است...

آه می کشم... عمیــق... از ته دل...

خیره و بی حرکت به شماره ی صدف نگاه میکنم... این لعنتی خانه خراب کن چرا دست از سر من بر نمیدارد؟؟!!

تماس قطع میشود... چند لحظه بعد پیام صدف می آید که جواب بده... حالم خیلی بد است...

هیچ حسـی ندارم... حالش بد اســت که بد اســت... به درک که بد اســت... میخواهم تا صد سال سیاه خوب نشود...

دوباره تماس میگیرد... سه باره... چهار باره...

نهایتا گوشی را برمیدارم و با داد میگویم: چی میگی تو؟!

ضعیف زمزمه میکند: امیر؟!

_ ها؟ صــدف تو آدمی؟ شــعور داری؟ فهم داری؟ نمی فهمی وقتی میگم به موقعش تکلیفتو مشخص میکنم یعنی چی؟

پچ پچ میکند: امیر...

_ امیر و زهر مار...

ملتمسانه میگوید: تو رو خدا بیا... امیر حسام... من حالم خوب نیس....

با نهایت تنفر میگویم: به درک...

_ امیر دروغ نمی گم به خدا... بیا... خواهش میکنم...

مکثی میکند و اهسته تر ادامه میدهد: خونریزی دارم...

پوزخند میزنم... واقعا بی شرمی تا چه حد؟

روی پارکت سر میخورم و گردنم را به تشک مبل می چسبانم: خب به من چه؟

جیغ می کشـــد: به تو چه؟ همه ی اینا تقصـــیر توئه... تو این بلا رو ســـر من اوردی... دارم میمیرم... به خاطر این لعنتی هیچی نمیتونم بخورم... بیرون نمیتونم برم... شبا نمیتونم راحت بخوابم... حالا میگی به توچه؟!

سرد زمزمه میکنم: از کجا معلوم؟ مگه با من اولین رابطه رو تجربه کردی؟

_ خیلی آشغالی...

بی مکث میگویم: آشـــغال تویی که زندگی چند نفر دیگه رو به خاطر خودت خراب کردی... عقده ای...

به گریه می افتد: لعنتی اگه خودم میتونســـتم به تو زنگ نمیزدم... میگم حالم خوب نیست... این وضعیتی که من دارم نرمال نیس...

_ خب؟!

هق هق میکند: اصلا میدونی چیه؟ من احمقم که تا حالا سکوت کردم... باید یه راست می رفتم پیش خانواده ت تا اونا مجبورت کنن مسئولیت کاری رو که کردی به عهده بگیری.... تا دو ماه دیگه که تو بخوای اون آز مایش کوفتی رو انجام بدی من باید تو این جهنم دســـت و پا بزنم؟ دیر شـــده... ولی از هیچی بهتره... من با مامانت صحبت میکنم... شاید اونا...

هوار میکشم: تو غلط میکنی...

_ دلم میخواد...

_ صدف کاری نکن که بعدا پشیمون بشی...

فین فین میکند: پشیمون نمیشم... وضعیتم از این بدتر که قرار نیست بشه... بالاخره که چی؟ این بچه ی توئه امیر حســـام... بالا بری پایین بیای بچه ی خودته... چه الان، چه یکی دو ماه دیگه...

دســـتم را به پیشـــانی ام میگیرم... جدیت و اطمینانی که توی کلامش موج میزند، می ترساندم...

آهسته میگویم: چته؟!

_ نفهمیدی؟ یه بارگفتم... بیا منو ببر دکتر...

نفســـم را پر شـــتاب بیرون می فرســـتم... من این کارها را برای غزل باید انجام بدهم... نه یک ه*ر*زه ی ع*و*ض*ی...

محکم پلک میزنم: آماده شو میام...

قبل از اینکه چیزی بگوید تماس را قطع میکنم... تحمل چند ساعته ی صدف خیلی بهتر از ان است که خبر گندی که زدم به گوش مامان و بابا و از همه بدتر دایی برسد....

شـــلوارم را با جین مشـــکی عوض میکنم و با همان تی شـــرت خانگی که به تن دارم از خانه بیرون میزنم... حتی دست و صورتم را نمی شویم... همه ی این ها را تحمل میکنم به انتظار روزی که صدف را زیر پاهایم... لـــه کنم...

*

با شست روی صفحه ی گوشی می کشم و صورت غزل را نوازش میکنم... حالت صـــورتش بی اراده لبخند روی لبم می نشـــاند... کلاه بافتنی و کاپشـــن قرمز به تن دارد و شـــلوار ورزشـــی مشـــکی... دســـت و پاهایش را پروانه ای باز

کرده و روی برف ها دراز کشیده... چشمهای گشاد شده و زبانی که با مسخره بازی تا آخر به نمایش گذاشته...

شستم را حرکت میدهم و عکس بعدی، گوشه ی چشم هایم چین می اندازد... همان روز و همان ساعت، و این بار غزلی که د ست دور گردنم انداخته و لب هایش را به گونه ام چسبانده...

تصویر تار میشود... تند تند پلک میزنم و تصویر واضح میشود...

صـدای خش خشـی می آید و کتانی های سـفید صـورتی، پیش چشـمم قرار میگیرد...

سر بلند میکنم... صدف با رنگ و رویی پریده زمزمه میکند: بریم...

از جا بلند میشـوم و جلو تر حرکت میکنم... کمی به قدم هایش سـرعت می دهد تا شـانه به شـانه ام قرار گیرد... بعد از کمی اهن و اوهون کردن و این پا و ان پا، می گوید: نمیخوای بپرسی دکتر چی گفت؟

_ برام مهم نیست...

نفسش را پر شتاب بیرون می فر ستد و کاغذی را به سمتم میگیرد: این دارو ها رو باید بگیرم... برای هفته بعد دوباره بهم وقت داد برای سونو گرافی...

کلافه از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و کاغذ نسخه را میگیرم...

دارو ها را خریداری میکنم و توی ماشـین مینشـینم... صـدف از قبل روی صـندلی جلو جا گرفته... دندان هایم را روی هم می سـایم...آنجا جای غزل است...

سـرم را تکان میدهم و در را با صـدا میکوبم... صـدف هینی میکشـد و تکان میخورد: چی شد؟

بی حرف، کیسه ی داروها را روی پایش می اندازم... صدای برخورد شیشه های زرد و قرمز رنگ امپول های تقویتی می آید...

کمربندم را می بندم و استارت میزنم...

صدف به اهستگی می گوید: دکتر گفت نباید استرس داشته باشم... وضعیت جنین زیاد خوب نیس...

زیر لب می غرم: به درک...

و راه می افتم... کمی بعد تر رو به روی آژانسی متوقف میشوم...

صدف می پرسد: کاری داری اینجا؟

باز هم جوابش را نمیدهم و پیاده میشـوم... خیلی زود ماشـین میگیرم و برمیگردم...

در سـمت صـدف را باز میکنم... کنجکاوانه نگاهم میکند... دسـتم را روی سقف ماشین می گذارم: برات آژانس گرفتم... پیاده شو...

چشمهایش را گرد میکند: چی؟!

به سمتش خم میشوم: نشنیدی؟! میگم برات آژانس گرفتم... برو خونه ت... من کار دارم...

_ تو هیچ می فهمی داری چیکار میکنی؟!

_ آره دارم یه مزاحمو از سرم باز میکنم... بجنب...

wWw.Roman4u.iR

حرص زده لب هایش را روی هم می فشارد و پیاده میشود... عقب می کشم و صدف از کنارم رد میشود... ما شین را دور میزنم و روی صندلی راننده جای میگیرم و حتی نگاه نمیکنم که ببینم صدف سوار آژانس میشود یا نه...

***

روبه روی در مشکی آهنی می ایستم و برای کلید انداختن مردد می مانم...

نوک انگشت هایم یخ بسته...

نا مطمئن کلید را توی قفل می چرخانم و در را به جلو هل میدهم... نگاهم را دور تا دور حیاط بزرگ خانه می چرخانم...

نه ماشین بابا و نه دایی و مامان هیچکدام توی حیاط نیست...

نفسم را با کلافگی بیرون می فرستم و به ساختمان با نمای سنگ سفید سمت چپی نگاه میکنم و قدم هایم را به همان سمت برمیدارم... با هر قدمی که به خانه ی دایی نزدیک می شوم، تپش قلبم شدید تر میشود...

با اینکه میدانم غزل آمادگی دیدنم را ندارد، اما واقعا دیگر طاقت دوری اش را ندارم...

پله های اضطراری را که به تراس اتاقش منتهی میشود یکی یکی، بی سر و صدا بالا می روم... قدم هایم زمین سنگی تراس را لمس میکند و نفسم را حبس میکنم...

دستم را روی دستگیره میگذارم و برای باز کردن در کشویی تراس تلاش میکنم... لعنتی قفل است...

اَهی میگویم و می چرخم... توی کســـری از ثانیه متوجه تکان خوردن پرده ی اتاقم میشوم... کمی دقت میکنم... در تراس اتاق رو به رو باز است و باد، پرده را توی هوا می ر*ق*صاند...

با حس نا شناخته ای، از پله ها پایین می دوم و با نهایت سرعت، پله هایی را که به تراس اتاق خودم می رسد بالا می روم...

به تراس که می سرم نفس نفس میزنم... دستم برای کنار زدن پرده جلو حرکت میکند و همزمان با کنار رفتنش، وا می روم....

توی این لحظه، هیچ چیز را بیشتر از صحنه ای که پیش رویم می بینم دوست ندارم...

غزلی که توی تختم مچاله شده و بالشم را توی ب*غ*لش گرفته و آرام و منظم نفس می کشد...

در را نیمه باز رها میکنم و جلو می روم...

د ست هایم برای در آغوش کشیدن تن در خود مچاله شده اش بی قراری می کنند... لب هایم برای ب*و* سیدن صورتش... بینی ام برای بوییدن موهایش که لجوجانه بالش و پیشانی اش را پر کرده...

روی پاهایم فرود می آیم و تکیه ام را به پایه ی تخت میدهم....

یک دستش را زیر گونه اش برده و دست دیگرش دور بالش حلقه شده... روی صورتش خم میشوم و شقیقه اش را کوتاه می ب*و*سم...

سرم را به لبه ی تخت و جایی کنار صورتش تکیه میدهم... بازدمش پیشانی ام را نوازش میکند...

wWw.Roman4u.iR

به پلک های بسته اش خیره میشوم و تک تک اجزای صورتش را حریصانه و با دلتنگی از نظر می گذارم...

کی فکرش را می کرد روزی من برای داشـــتن غزل... برای دو باره داشـــتنش اینگونه له له بزنم؟

دســـتی که برای نوازش صـــورتش بالا می رود را مشـــت میکنم... می ترســـم لمسش کنم و بیدار شود... ان وقت همین نگاه کردن از دورش را هم از دست می دهم...

بی وقفه نگاهش میکنم... یک ساعت... دو ساعت.. سه ساعت....

تا وقتی پلک هایش می لزرد و مردمک هایش نمایان میشـــوند... خیره نگاهش میکنم... خواب آلود پلک میزند و با چشمهای نیمه باز نگاهم میکند...

هیچی نمی گویم... فقط نگاهش میکنم... باز پلک میزند و اینبار دســـتش را بالا می آورد...

نوک انگشت اشاره اش که با گونه ام برخورد میکند، به نرمی لب میزنم: واقعی ام...

گنگ نگاهم میکند...

به همان آهستگی ادامه میدهم: دلم برات تنگ شده بود...

آرنجش را تکیه گاه تنش میکند و بر جا می نشـــیند... عقب میروم و اینبار تکیه گاهم بدنه ی ســـخت پاتختی میشـــود... زانوهایم را بالا می آورم... غزل هم هینطور... به تاج تخت تکیه میدهد و زیر لب می پرســـد: از کجا فهمیدی اینجام؟

چانه ام را روی زانو میگذارم: فهمیدم دیگه...

نفسش را پر شتاب بیرون می فرستد... نه جیغ می کشد و نه برای بیرون کردنم داد و هوار راه می اندازد... غزلم خسته است...

_ باز اومدی اذیتم کنی؟

_...

_ من دیگه به اون خونه بر نمی گردم...

_ نیومدم برت گردونم... فقط دلم تنگ شده بود...

بی حس نگاهم میکند... نگاهش کمی چاشنی تعجب هم دارد...

_ تو هم دلت تنگ شده... میدونم...

_ هه... اعتماد به نفست ستودنیه...

_ تو الان اینجایی... توی اتاق من... روی تخت من... اگه دلت تنگ نشده پس...

_ محض تنوع...

تمام عشقم را توی چشمهایم میریزم و نگاهش میکنم.... نگاهش را میگیرد و برای بلند شدن از روی تخت، خودش را تا لبه ی تخت می کشاند...

قبل از بلند شدن مکث میکند... نگاهم می کند... لب هایش تکان میخورد اما صدایی از گلویش خارج نمی شود... منتظر میمانم برای شنیدن صدایش... اما غزل نفسش را ر شتاب بیرون می فر ستد و به طرف در تراس میرود... تک تک حرکاتش را حفظ میکنم... صندل های انگشتی اش را میپوشد و پرده را کنار میزند...

به آرامی میگویم: هر رفتاری که از خودت نشـــون بدی، عشـــق من بهت کم نمیشه...

از حرکت می ایســتد... اما بر نمی گردد... صــدای پر تمســخرش را میشــنوم: آره... به من میگی عا شقتم بعد فردا خبرش می ر سه رفتی ب*غ*ل یکی دیگه خوابیدی...

پلک هایم را روی هم می فشارم... غزل می رود... درحالیکه ذره ای از دلتنگی ام نسبت بهش کم نشده...

*

نگاهی به تابلوی پیش رویم می ا ندازم... نفس عمیقی می کشـــم و پا به ساختمان می گذارم...

دور ترین ناحیه را نسبت به مطب مامان و بابا و بیمار ستانی که در آن م شغول به کار هستند انتخاب کرده ام که مبادا کسی از روی فامیلی ام من را بشناسد...

وارد واحد مورد نظر میشوم و از ترکیب رنگ های به کار رفته در دکوراسیونش، ناخودآگاه غرق آرامش میشوم...

بدون اینکه به افراد حاضـــر حتی نیم نگاهی بیندازم، به طرف میز منشـــی میروم...

ســـرش را پرو نده های زیر دســـتش بلند میکند و با خوشـــرویی میگو ید: بفرمایید...

تک سرفه ای میکنم و به آهستگی میگویم: یه... یه وقت میخواستم....

کمی نگاهم میکند و در نهایت، به مانیتور پیش رویش چشـــم میدوزد: اولین وقت خالی، برای پونزدهمه... میشه دوشنبه عصر...

توی ذهنم حساب و کتاب میکنم... یک هفته ی دیگر؟؟!! خیلی دیر است...

لبم را تر میکنم: زودتر نمیشه؟

نگاهم میکند و ادامه میدهم: من واقعا عجله دارم...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و باز به صفحه ی روشن مانیتور نگاه میکند: تشـریف داشـته باشـید... اگر کسـی قرارش رو کنسـل کرد شـما میتونید برید داخل...

باشه ای میگویم و او تذکر میدهد: اما ممکنه خیلی معطل بشید...

سر تکان میدهم: اشکالی نداره...

اسم و فامیلم را می پرسد و کاغذی به دستم میدهد...

نفس عمیقی می کشم و به طرف صندلی های کرم رنگ ضلع شرقی می روم و می نشینم... میز پیش رویم پر از مجله ا ست... بی حو صله عنوان هایشان را از نظر می گذرانم...

پا روی پا می اندازم و حلقه ام را توی انگشت می چرخانم...

فقط کاش این مشاوره، نفعی به حالم داشته باشد...

امروز صبح وقتی روی صندلی های بیرون اتاق دکتر، منتظر صدف نـ شـ سته بودم، شنیدم که زن بارداری به همراهش می گفت مـ شاوره کلی از مـ شکلات دوران بارداری و افسردگی هایش را برطرف کرده...

با خودم گفتم رفتن پیش مشاور میتواند گره ای از گره های من هم باز کند؟!

wWw.Roman4u.iR

به ساعت گرد پیش رویم نگاه میکنم... بیشتر از سه ساعت منتظر میمانم... ساعت نزدیک هشت شب است که منشی من را داخل می فرستد... با تعلل از جا بلند میشوم...

مردی که به عنوان یک پز شک... یک م شاور... یک راهنما پیش رویم میبینم، شـاید فقط چهار- پنج سـال از من بزرگتر باشـد و این کارم را کمی راحت تر میکند...

دل به در یا میزنم و همه چیز را با فاکتور گرفتن از نحوه ی ازدواجم با غزل، برایش تعریف میکنم...

آنقدر خونسـرد و عادی برخورد میکند که انگار یک اتفاق بی نهایت سـاده و پیش پا افتاده، رخ داده...

می پرسد غزل را دوست داری؟!

از اینکه نام غزل را به این راحتی بر زبانش جاری میکند حرصـم میگیرد... مطمئن و بدون مکث می گویم بیشتر از جانم...

می پرسد صدف را چطور؟

باز هم توی جواب دادن مکث نمیکنم و میگویم حتی یک ذره... اصلا...

میگوید باید با صدف راه بیایی... میگوید هر چه با شد آن بچه برای تو ست و میدانم که خودت هم با همه ی انکار کردن هایت به این باور رسیده ای...

و من میبینم که در کمال تاسف راست میگوید...

میگو ید اگر بتوانم برنا مه ای بچینم و غزل را هم پیشـش بیاورم خیلی خوب میشود...

خنده ام میگیرد که غزل ســـایه ام را با تیر می زند، آن وقت همراه من پیش مشاور می آید؟

میگوید از طریق خانواده اقدام کن...

نفسم بند میرود که پدرم اگر بفهمد گردنم را میزند...

نهایتا خودش هم م*س*تا صل می ماند و اعتراف میکند موضوع پیچیده تر از آنی است که به نظر می آید...

می گوید بهتر است چند وقتی به غزل فرصت بدهم تا با خودش و احساساتش کنار بیاید... باید دور بمانم... از همه نظر.. حتی تماس تلفنی...

با نا رضایتی نگاهش میکنم... این یک مورد از توانم خارج است...

تاکید میکند این دیدار ها فایده که ندارد هیچ، حتی باعث میشـود غزل از اینی که هست سردرگم تر بشود... ممکن است ساعت ها فکر کند و برای زندگی اش تصـــمیم بگیرد و همین دیدار ها، حتی کوتاه، تمام تصـــمیماتش را به هم بریزد...

می گوید موضوع خ*ی*ا*ن*ت نیست... اگر همین بود شاید اوضاع بهتر می شـد... اما همین بچه ای که پایش در میان اسـت، همه چیز را خراب میکند و باعث می شود غزل همیشه عذاب این خ*ی*ا*ن*ت را داشته باشد... و البته حضور همیشگی صدف و سنگینی سایه اش روی زندگی مان...

برای لحظه ای مات نگاهش میکنم... من چقدر احمق بودم که فکر میکردم اگر غزل ببخشد و برگردد، همه چیز به خوبی و خوشی تمام میشود... حتی به این موضوع فکر نکرده بودم که تکلیف آن بچه، اگر برای من باشد، چه خواهد شد...

موهایم را به چنگ می کشم...

از پشت میزش بلند میشود و راحتی سفید رنگ روبرویم را اشغال میکند...

زیر لب زمزمه میکنم: باید صدفو مجبور کنم اون بچه رو بندازه...

و برای تایید گرفتن نگاهش میکنم... با اخم نگاهم می کند: بدترین راه ممکن!!! من شناخت درستی از شما ندارم اما فکر میکنم آدمی هستی که موقع تصمیم گرفتن اصلا فکر نمی کنی... هوم؟

خیره نگاهش میکنم... باز هم راست میگوید...

تکیه ام را به پشتی مبل می دهم و با نهایت استیصال میگویم: پس من باید چیکار کنم؟

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و می گوید: هیچ مشکلی وجود نداره ه که براش راه حلی پیدا نشه... مهم اینه که درست و به جا تصمیم بگیری... نه احساسی و از روی بی فکری...

نفسی میگیرد و جمله اش را ادامه میدهد: به من اعتماد کن...

نگاهم را تا چشمهایش بالا می کشم... چاره ی دیگری هم دارم؟

فعلا باید همین به همین رشته ی نازک چنگ بزنم تا طناب زندگی ام کلا از هم جدا نشده... یا می شود، یا نمی شود... همین هم برای من کورسوی امیدی است....

.....

کاش راهی وجود داشت که می شد زمان را به عقب برگرداند...

کاش کینه نبود... عقده نبود... خشم نبود... نفرت نبود...

کاش می شد اشتباهات را جبران کرد...

کاش می شد غبار دلخوری را از دل اطرافیان پاک کرد...

کاش... کاش اینهمه کاش وجود نداشـــت... آنوقت بود که دنیا گلســـتان می شد...

از ســاختمان پزشــکان که بیرون می آیم، کمی... فقط کمی احســاس ســبکی میکنم...

همین که تمام حس هایم را با یک نفر در میان گذاشـــته ام... همین که دلم خالی شد... انگار باری از روی شانه هایم برداشته شده...

هر چند هنوز راه حل معجزه گری برای حل مشــکلم ارائه نداده که یک شـــبه همه چیز را ســـر و ســـامان دهد _همان چیزی که من قبل از برخورد با یک مشــاور یا روانشــناس انتظارش را داشــتم_ اما حس میکنم این جلســه باز هم برایم مفید بود...

بی توجه به ما شینم که کمی پایین تر از ورودی ساختمان پز شکان پارک شده، راه پیاده رو را پیش میگیرم و بی هیچ هدف مشخصی قدم میزنم...

قدم میزنم و فکر میکنم... به اشــتباهاتم... که کم هم نیســت... به کارهایی که نباید انجام میدادم و انجام دادم و یا بالعکس...

کارهایی که باید برای بهبود زندگی ام انجام میدادم و انجام ندادم...

به غزل فکر میکنم.. به قهر ها... آشــتی ها... خنده ها... گریه ها.. شــیطنت ها... گرفتاری ها...

و متاسفانه به این نتیجه میرسم کسی که توی این بازی بیشتر از همه ضرر کرده غزل ا ست... با عشقی که نباید نسبت به من پیدا می کرد و پیدا کرد... و واقعا

wWw.Roman4u.iR

من نمیدانم که مقصر ما بودیم که حوا سمان به خودمان نبود، یا خانواده هایی که صمیمیت بین ما خوشحالشان می کرد و اصلا به فکر یک دختر و پسر... دو جنس مخالف... که همیشه بچه نمی مانند... رشد میکنند... بزرگ میشوند و از همه مهمتر به بلوغ می رسند، نبودند...

و این آخری کار را خراب میکند... همین بلوغ مسخره...

هر کس خانواده ی پارسا و رهام را از بیرون گود نگاه میکند حسرت میخورد... که چه خانواده ی خوشبختی... چه صمیمیتی... چه بچه های سر به راهی...

نمیدانند بین اعضای خانواده ی ما تنها در خوشی ها صمیمیت وجود دارد...که تنها هر وقت جشن و سروری برپا با شد همگی برای کمک رسانی بسیج می شوند...

نمی دانند همین که خوشی به پایان رسید و زندگی به روال عادی برگشت، همین خانواده ی خوشبخت خبری هم از هم نمی گیرند که بپرسند زنده ای یا مرده؟

نمی دانند پدر و مادر من آنقدر درگیر کارهای خودشان هستند که تا صدایشان نکنیم... تا گندی به بار نیاید، اصلا سراغی نمی گیرند... هر وقت هم که کار از کار گذشت، لب به سرزنش می گشایند و تازه نصیحت هایشان شروع میشود...

نمی دانند داییِ من، تنها شعارش برای کم کاری هایش این است که من برای دختر هایم هم پدر بودم و هم مادر...

نمی فهمد همین کار م سخره زندایی را ازش گرفت... که همین سهل انگاری ها باعث شـد غزل روز جشـن تکلیفش تنها بماند... غصـه بخورد... و آنقدر سرخورده و دلگیر بشود که با زندایی تماس بگیره و به او بگوید مادر قلابی... هه... و سـاعتی بعد، جنازه ی زندایی را از میان آهن پاره های ماشـینش، از جلوی مدرسه ی غزل بیرون بکشند...

واقعا چه کسی مقصر است؟

همه ی ما به نحوی مقصـریم... همه تقصـر کاریم... همه نباید کارهایی را انجام میدادیم و دادیم... باید به خیلی چیز ها توجه می کردیم و نکردیم... میگویند انسان جایز الخطاست... ولی واقعا خطا تا هر حدی جایز است؟!

تا چند خیابان آن طرف تر از سـاختمان پزشـکان را زیر پا می گذارم و وقتی به خودم می آیم که کف پاهایم از شدت درد گز گز میکند...

به آسمان نگاه میکنم... هوا کاملا تاریک شده... موبایل و سویچم توی دستم عرق کرده...

شستم را روی صفحه ی گوشی می کشم... چیزی به ساعت ده شب نمانده... نفس عمیقی می کشم و برای اولین ماشینی که میبینم دست بلند میکنم... در بسـت میگیرم و به راننده آدرس میدهم تا من را جلوی سـاختمان پزشـکان برساند و ماشینم را بردارم...

توی ماشـین که مینشـینم، برای لحظه ای به خیابان خلوت پیش رویم خیره میشـوم و فکر میکنم حالا که چی؟ باید چکار کنم؟ به خانه بروم؟ همان خانه ی سوت و کور و سرد که رنگ مرگ به در و در و دیوارش پاشیده اند؟

ترجیح میدهم شبم را توی ماشین صبح کنم و به آن خانه برنگردم...

استارت میزنم و بی هیچ فکری، مسیر خانه ی مامان اینها را پیش میگیرم...

**

صدای تق تقی می آید... تکانی می خورم و پلک می گشایم... تصویر پیش رویم تار است... تند تند پلک میزنم و عینکم را از چشمم برمیدارم... باز تقه ای به شیشه میخورد...

تکان محسوسی میخورم و آوا را میبینم که جلوی پنجره ی ماشین خم شده و بینی اش را به شیشه چسبانده...

دست دراز میکنم و سویچ را می چرخانم و شیشه را پایین می دهم...

ابروهایش را بالا می اندازد: سلام...

خشدار زمزمه میکنم: سلام...

در را باز میکند و بی تعارف توی ماشین می نشیند: اینجا چیکار میکنی؟

لبخند تلخی میزنم: رفع دلتنگی...

_ تموم شبو اینجا بودی؟

گردن خشک شده ام را می چرخانم و نگاهش میکنم: آره...

می خندد و دندان هایش را نشانم می دهد: شما دو تا دیوونه این واقعا... اون از غزل که شبا یواشکی پا میشه میاد تو اتاق تو میخوابه فکر کرده ملت خرن کسی نمی فهمه... اینم از تو که شب تا صبح تو ماشین میخوابی... واقعا معلومه شما ها چتونه؟ چرا مثل آدم پا نمی شین برین سر خونه زندگیتون...

کف دست هایم را به صورتم می فشارم و خمیازه می کشم: همین مونده بود که تو بیای منو نصیحت کنی...

_ ایش... خیلی هم دلت بخواد... حالا سر چی دعواتون شده؟

زمزمه میکنم: دعوامون نشده...

_ آره خب کاملا مشخصه... منم که بچه دبستانیم... بی خیال اصلا...

زیپ کولی اش را می کشد و دنبال چیزی می گردد... به ساعت ما شین نگاه میکنم... شش صبح است...

ابروهایم را بالا می اندازم و می پرسم: کجا میری این وقت صبح؟ اونم جمعه؟

محتویات کیفش را زیر و رو میکند: با دوستام میریم بیرون شهر...

_ اجازه گرفتی؟

مسخره میگوید: نه دزدکی دارم میرم...

و موبالش را بیرون می کشد... قبل از اینکه شماره بگیرد، صدای تک بوقی می آید و آوا تند میگوید: اِ اومدن... من رفتم...

باشه ی آرامی میگویم... ناغافل گونه ام را میب*و*سد و می گوید: خدافظ داداشی... یه ذره بزرگ شو... هم تو هم اون زن خل و چلت...

اخم میکنم و آوا پیاده میشود...

به ماشینی که سوارش میشود نگاه میکنم... زانتیای سفید رنگی که همه ی سرنشینانش دختر هستند... واقعا دست دختر هایی به این سن و سال که شاید از مدت گواهینامه گرفتنشان بیشتر از چند ماه نگذشته باشد، ماشین میدهند؟

پوفی میکنم و ساعد دست هایم را روی فرمان می گذارم... لب پایینم رامیان دندان هایم می کشم و از ذهنم می گذرد: غزل شب ها را توی اتاق من سر میکند؟!

دســتی را می خوابانم و لبخندی هر چند کمرنگ روی لبم نقش می بندد...
پس می توانم امیدوار باشم...
به خانه که میرسم، کوچه خلوتِ خلوت است...
ما شین را به پارکینگ نمی برم... واقعا حوصله ندارم... از شدت گرسنگی هم رو به موتم... پیش چشمم ستاره های درخشان چشمک میزند...
وارد لابی میشوم و به طرف آسانسور میروم... صدایی از پشت سر میگوید: مهندس...
می چرخم... نگهبان از جایگاهش بیرون می آید... به آهســتگی میگویم: صبح بخیر...
صــبح بخیری می گوید و ادامه میدهد: دیروز از صــبح که شــما رفتی دیگه نیومدی... این پاکت قبل از ظهر برای شما اومد...
پاکت سفید رنگ را به سمتم می گیرد...
برای گرفتنش دست دراز میکنم و با دیدن آرم دادگستری، حس میکنم دنیا روی سرم خراب میشود...
****
با کفش وارد خانه میشوم و با سستی روی اولین مبل سر راهم می نشینم...
کلمات جلوی چشمم می ر*ق*صند...
خواهان غزل پارسا... خوانده امیر حسام رهام...
پیشانی ام را به کف دستم تکیه میدهم... لعنتی... غزل حتی وکیل هم گرفته...

غزلی که برای انجام یک کار کوچک از صد هزار نفر کمک می گیرد، توی این مدت کوتاه یک هفته ای چطور این کارها را انجام داده؟!

حرص زده کاغذ را ریز ریز میکنم آنقدر که حتی یک کلمه ی معنی دار هم نمیتوان رویش پیدا کرد...

طول و عرض سالن را طی میکنم و پوست لبم را می کنم... غزل واقعا جدی است؟ یعنی جدی جدی میخواهد...؟!

خدا باعث و بانی این مشکلات را لعنت کند... حتی فکر کردن به طلاق هم تنم را می لرزاند...

با پا به دیوار می کوبم و نگاهم روی کتانی هایم ثابت می ماند و بلافاصله چهره ی حرص زده ی غزل پیش رویم نقش می بندد: امیر حسام با کفش؟؟!!

پلک می بندم... می توانم فشار دستش را بین دو کتفم به خاطر بیاورم وقتی به طرف در هلم می داد... وقتی خم می شد و صندل های روفرشی ام را جلوی پایم می انداخت و غر کنان دور میشد که: جرئت داری دوباره با کفش پا بذار توی خونه ی من... اَه...

همانجا سر میخورم و روی پاهایم می افتم... غزل واقعا میخواهد جدا شود؟ می تواند؟ غزلی که ادعا میکند این عشق را خیلی خیلی قبل تر از من توی دلش پروش داده...؟!

به صفحه ی موبایلم خیره میشوم... روی شماره ی غزل مکث میکنم... جوابم را نمی دهد... مطمئنم... با این حال، باز هم شماره اش را می گیرم...

در کمال ناباوری، بوق اول به دوم نرسیده تماس برقرار میشود و غزل بدون سلام و علیک می گوید: زودتر از اینا منتظر تماست بودم...

سرم را به دیوار تکیه می دهم: داری چیکار میکنی با زندگیمون غزل؟

صـدای هه گفتنش را می شـنوم: زندگی مون؟؟؟!! بین من و تو دیگه هیچ چیز مشترکی وجود نداره...

_ طلاقت نمیدم...

_ دســت تو نیســت... یه بار هم گفتم... با رو کردن خ*ی*ا*ن*تت خیلی راحت میتونم جدا بشــم... ولی به هر حال ما فامیلیم... هر چقدر هم ســعی کنیم بازم نمیتونیم از هم دور بمونیم... به هر حال چشم تو چشم میشیم...

از جا می پرم و فریاد میزنم: من طلاقت نمیدم... مـــــــــن، تو رو، طلاقت، نمیـــــــــــدم... این پنبه رو از گوشت بیرون کن که بذارم جدا بشی... می فهمی؟!

_ خدافظ...

با داد میگویم: غـــــزل...

صـدای بوق بوق قطع تماس توی گوشــم می پیچد... بی معطلی خانه را ترک میکنم... حتی به یاد نمی آورم که در را بستم یا نه...

توی آسانسور سرم به شدت گیج می رود... به دیواره ی فلزی آسانسور تکیه میزنم و منتظر پایین رفتنش می مانم...

مسیر خانه ی خودمان تا خانه ی دایی را توی نصف زمان معمول میکنم...

ماشین را ناشیانه جلوی در پارک میکنم و به طرف در خانه می دوم... از شدت لرزش دســت هایم، نمی توانم کلید را توی قفل بچرخانم... در که با مشــقت باز میشود، به طرف ساختمان دایی می دوم...

در قفل است... در تراس اتاق غزل هم همینطور...

به طرف ساختمان خودمان میروم و در را با شدت باز میکنم... نیشخندی روی لب هایم می نشیند و بلند میگویم: به به... جمعتون هم که جمعه...

مامان با تعجب نگاهم میکند... دایی و بابا با اخم... آوا حیرت زده... آراد هم طبق معمول نیست...

یکراســت به طرف غزل که توی ســه کنج مبل مچاله شــده و زانوهایش را در آغوش گرفته می روم و دستش را می کشم: پاشو ببینم...

بابا با تحکم می گوید: چه خبره؟!

شانه های غزل را می گیرم و به جلو هلش میدهم: برو جلو...

دایی از جا بلند میشود: امیر حسام معلوم هست داری چیکار میکنی؟!

کف دستم را بالا می آورم: فقط پنج دقیقه بهم وقت بدین... فقط پنج دقیقه...

غزل میگوید: ولم کن...

دندان هایم را روی هم می سایم: ساکت شو و راه بیفت...

_ امیر حسام...

_ بابا اجازه بده...

غزل دستش را تکان میدهد: میگم ولم کن...

فریاد میزنم: خفه شو...

بابا خیز میگیرد سمتم: چته تو؟!

تا به خودشان بجنبند وارد اتاق زیر پله ها می شوم و در را قفل میکنم...

غزل حرص زده نگاهم میکند: تو چته ها؟ دنبال دردسر می گردی؟

توی صـــورتش هوار می کشـــم: تو دنبال دردســـر می گردی... تو... برا من احضاریه می فرستی؟ مگه من مرده باشم که بتونی جدا بشی... می فهمی؟

مامان به در می زند: امیر؟ درو باز کن مامان... کی میخواد جدا شه؟!

غزل جیغ می کشد: من میخوام جدا بشم... مـــن...

_ تو غلط میکنی...

محکم تخت ســینه ام می کوبد و با دو دســت به عقب هلم میدهد: خودت غلط میکنی... احمق دیوونه...

صدای همهمه ی پ شت در را می شوم... د ستگیره بالا و پایین می رود و اینبار دایی میخواهد در را باز کنم...

غزل توی چشمهایم خیره میشود و آهسته لب میزند: آسون تر از اون چیزی که فکرشو بکنی ازت جدا میشم... حالا می بینی...

_ تو این کارو بکن اونوقت ببین من چه بلایی ســر جفتمون میارم... میدونی وقتی دیوونه بشم چیزی حالیم نمی شه...

صـــدای مهیب باز شـــدن در، نگاهم را از صـــورت برافروخته ی غزل جدا میکند...

بابا بازویش را با کف دســت ماســاژ میدهد: بیا برو بیرون ببینم... فکر کردی شهر هرته سرتو انداختی پایین اومدی داخل شاخ و شونه می کشی؟ خونه ی من حرمت داره...

با پوزخند نگاهش میکنم: حرمت... هه...

به ســـمتم هجوم می اورد و مامان جلویش قد علم میکند و با لرزش غیر قابل صدایش می پرسد: غزل... میخوای از امیر جدا بشی؟

غزل نگاهش را معذب به گوشه ی دیگری می دوزد: آره...

آوا هینی می کشد و من میگویم: غزل همچین غلطی نمی کنه...

دایی با غضب نگاهم میکند: احترام خودتو نگه دار امیر حسام...

انگشـــت هایم را لای موهایم می فرســـتم و بابا می گوید: مثل بچه آدم بیا تعریف کن بگو چی شده...

غزل توی جواب دادن پیش دستی میکند: مگه من بهت خ*ی*ا*ن*ت نکردم؟ مگه ازم متنفر نیستی؟ برا چی هنوزم میخوای منو نگه داری؟

_ میزنم تو دهنتا...

براق میشود: خب چیه؟ چرا راستشو نمی گی؟ بگو که من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم... بگو از همون اولین روز ازدواجمون داشـــتم بهت خ*ی*ا*ن*ت می کردم...

دهانم نیمه باز میماند... غزل دیوانه شده... بی شک عقلش را از دست داده...

صدای واژگون شدن جسمی، باعث میشود سرم را بچرخانم... مامان جیغی می کشد و به طرف دایی هجوم می برد که روی زانوهایش فرود آمده و دستش را روی سینه اش گذاشته...

بهت زده نگاهش میکنم... پلک هایش روی هم می افتد و زمزمه ی ناباورِ بابا گفتن غزل را می شنوم....

*****

به سرعت پشت سر غزلی که همراه با تخت روان حرکت میکند میدوم...

صدای گریه اش لحظه ای قطع نمی شود... دو پرستار همراه تخت وارد اتاقی میشوند و از ورود غزل جلوگیری می کنند...

غزل به روپوش سـرمه ای رنگش چنگ میزند: خانوم تو رو خدا... بذار بیام داخل...

مامان و بابا زودتر وارد اتاق شـده اند... غزل از روی شـانه ی پرسـتار کله می کشد: عمه... بهش بگو بذاره بیام تو...

مامان را میبینم که با کلافگی دور خودش می چرخد و توجهی نمیکند...

پرسـتار با عجله میگوید: خانم بیرون تشـریف داشـته باشـید اجازه بدین ما کارمون رو انجام بدیم...

و در را به روی غزل می بندد... صدای گریه اش اوج می گیرد...

از پشت سر شانه هایش را می گیرم: غزلم بیا بـــ..

صدای جیغش حرفم را قطع می کند: تو حرف نزن...

قدمی به عقب برمیدارم و دسـت هایم را بالا می برم: خیله خب... باشـه... آروم...

پاهایش را روی زمین می کشد و به طرف صندلی های سبز بد رنگ میرود... با احتیاط پشت سرش می روم... روی صندلی مینشیند و به جلو خم میشود... از نوک پا تا فرق سرش را از نظر می گذارم... پاپوش های روفرشی صورتی... شلوار راحتی سفید و مانتوی سبزی که روی تی شرت خانگی اش پوشیده و دکمه هایش باز است.. پوفی میکنم و شال کج و کوله اش را که در آستانه ی افتادن است جلو می کشم...

سـرش را با خشـونت عقب می کشـد... پوفی میکنم و پیشـانی ام را ماسـاژ میدهم: غزل تو چته؟ ها؟ چرا نمیخوای یه بار مثل آدم بشـینیم و حرف بزنیم؟ این بچه بازیا یعنی چی؟!

کاسه ی چشمهایش پر می شود و لب هایش می لرزند: امیر حسام بابام...

با تاسـف نگاهش میکنم: احمقی غزل... احمق... این چرت و پرت ها چی بود ردیف کردی؟

نگاهش را می گیرد و سرش را می چرخاند: تو یکی برای من حرف از حماقت نزن...

پوفی میکنم و به دیوار تکیه میدهم...

غزل با پایش روی زمین ضـرب می گیرد... خودش را به جلو و عقب تکان میدهد و هر چند ثانیه یکبار، نگاه نگرانش در بسته ی اتاق را نشانه می گیرد... در که روی پاشـنه می چرخد، غزل مثل فنر از جا می پرد و به طرف بابا هجوم میبرد که اخم عمیقی روی پیشانی اش دارد...

ملتمسانه صدا میزند: دایی...

بابا آسـتین پیراهنش را از میان انگشـت های لرزان غزل بیرون می کشـد و بی حواس می گوید: بعدا غزل... بعدا حرف میزنیم...

و به انتهای راهرو می دود... به من حتی نیم نگاهی هم نمی اندازد...

نامطمئن د ستم را جلو می برم و روی شانه ی غزل می گذارم... با سستی می چرخد و نگاهم میکند... کف دسـتم را روی گونه اش می گذارم و با شـسـت قطره اشکش را می گیرم...

دماغش را بالا می کشد و ثانیه ای بعد، سمت چپ قفسه ی سینه ام تگیه گاه پیشانی اش میشود... شانه هایش می لرزد...

دست هایم یا تاخیر بالا می آید و پشت کمرش می نشیند...

چانه ام را روی موهایش می گذارم و غزل می گوید: همه ش تقصیر من بود... جوابی برای دلداری دادنش پیدا نمی کنم... خب تقصیر غزل بوده دیگر... چه می شود گفت؟

طوری که انگار برای خودش حرف بزند زمزمه میکند: اگه دایی ازم می پرسید چرا میخوای جدا شـــی؟ اگه عمه می گفت برگرد ســـر خونه زندگیت، من چه جوابی میتونستم بدم به آدمایی که بیشتر از هر کسی به گردنم حق دارن؟ همین که به گوششون می رسید دادخواست طلاق دادم واسطه می شدن برای اشتی و برگردوندن من به خونه... من گفتم اینطوری از چشم‌شون میفتم و حداقل اونا دیگه هیچ تلاشی نمیکنن و تازه برعکس... دلشون میخواد از زندگی پسرشون برم بیرون...

نفســـم را از راه بینی بیرون می فرســـتم و ناباور به نقطه ی نامعلومی روی دیوار خیره می مانم... این دختر چقدررر بچگانه... چقدر احمقانه و احســـاســـی فکر می کند...

_ آره منم بر و بر نگات میکردم و حرفاتو تایید می کردم... تو دیوونه ای غزل... واقعا دیوونه ای...

بغض می کند: من چه میدونستم اینطوری میشه...

کمرش را نوازش میکنم... تکان می خورد... مثل کسی که ترسیده و از خواب پریده باشد...

کف دستش را به سینه ام می فشارد و فاصله می گیرد...

نگاهش میکنم... با التماس... که به موقعیت قبلی اش برگردد...

نگاهم میکند... مات و مبهوت... که هر چه زودتر فاصله بگیرم...

دست هایش را به صورتش می کشد و موهایش را زیر شال می فرستد...

بابا از انتهای راهرو می آید... غزل پا تند می کند و فاصله ی باقیمانده را به هیچ می رساند: دایی...

با دست کنارش میزند: غزل جان اجازه بده...

_ دایی تورو خدا بذار ببینمش... دایی...

بابا مکث میکند... نزدیکشان می روم... بابا تند و سرسری میگوید: حال بابات خوبه...

_ پس بذار برم پیشش...

به موهایش دست می کشد: میدونم نباید اینو بگم... ولی بهتره که تو رو نبینه... یعنی... بهتره اول مشخص بشه چرا این پرت و پرتا رو برامون سر هم کردی...

و نگاه غضب آلودش را را روانه ی صورتم می کند...

بابا بازوی غزل را که سر به زیر ایستاده میگیرد و به طرف صندلی ها می برود... غزل مطیعانه روی صندلی می نشیند و بابا دست روی شانه هایش می گذارد: غزل کاملا مشخص بود که داری دروغ میگی... یعنی اگه کسی یه کم فکر میکرد متوجه این موضوع میشد... اگه تو خدایی نکرده همچین کاری

کرده بودی که این تحفه به در و دیوار نمی زد تا برت گردونه خونه... اما بابات یه دفعه شـــوکه شـــد... برای همینم به این حال افتاد... اگه چند ثانیه فکر می کرد، می فهمید که تو یه قصدی داری... ولی چه قصدی فقط خدا میدونه و ... جمله ی نیمه تمامش، به نگاه پر خشمش به من خاتمه می یابد...

پوفی میکنم و رو میگیرم...

بابا باز از غزل می پرســـد: بگو به من دایی جون... بگو تا من برم باباتو آروم کنم... خب؟

غزل کف دست هایش را به هم می ساید و بابا مصر میگوید: بگو غزل... چی شده بین شما ها؟

حرف ها و دلایل مســـخره ای که همین چند لحظه پیش به من گفت، برای بابا تکرار میکند... و باز هم حتی کلمه ای از گندی که من زدم به زبان نمی آورد... کم مانده تخم چشم های بابا از شدت تعجب کف دستش بیفتد...

دقیقا با همان لحن چند دقیقه پیشِ من و البته کشـــدار تر تکرار میکند: دختـــر... تو دیوانه ای؟؟؟!!!

غزل لب می گزد و با بی قراری میگوید: حالا که گفتم چی شده... بگو بذارن بابامو ببینم...

_ هنوز بهم نگفتی که بین شما دو تا چه اتفاقی افتاده...

_ آخه دایی...

صدای باز و بسته شدن در می آید... مامان از اتاق خارج میشود و با ضعف روی اولین صندلی می نشیند...

غزل که نگاهش میکند اخم میکند...

نحوه ی نگاهش به غزل را دوســـت ندارم... مثل همیشـــه از روی عشـــق و با محبت نگاهش نمی کند...

غزل نگاه مامان را می بیند و باز بغض میکند...

عصبی می گویم: مامان اونطوری نگاش نکن...

پشت چشمی برایم نازک می کند: تو حرف نزن... دیوونه م کردین شماها...

پرســـتاری از اتاق دایی بیرون می آید و یکراســـت به طرف غزل می رود: غزل شمایی؟!

غزل تند تند سر تکان میدهد و پرستار می گوید: میخوان شما رو ببینن...

غزل مثل فرفره به طرف اتاق می رود... صـــدای پوف بلند بالای مامان را می شنوم... سری به تاسف تکان میدهم و پشت سر غزل می روم...

گنگ نگاهم میکند...

انگشت های دست راستم را میان انگشت هایش می فرستم و با دست چپ، در اتاق را باز میکنم...

دایی با دیدنمان کنار هم اخم می کند...

غزل دستش را پس می کشد و بی قرار به طرف تخت می رود: بابا جونم...

دلم برای بغض و لرزش صدایش اتش می گیرد...

ب*و* سه هایش روی سر و و صورت دست های دایی می نشیند و تند تند و پشـــت ســـر هم تکرار می کند: به خدا دروغ گفتم بابا... به جون خودت الکی گفتم... من هیچ کاری نکردم... از امیر حسام بپرس اصلا...

می چرخد و می گوید: امیر بگو بهش...

با تردید قدمی به جلو برمیدارم: دایی راست می گه... خب... یعنی...

غزل دنباله ی حرفم را می گیرد: از د ست امیر ع صبی بودم... فقط میخوا ستم یه چیزی بگم که حتی فکر کردن بهش هم حرصـــشـــو در بیاره... با بایی ببخشید... اشتباه کردم... من چه میدونستم که اینطوری میشه آخه؟

و صدای هق هقش اوج می گیرد...

دایی ضعیف می گوید: چرا از خونه ت قهر کردی؟!

_ خب دعوامون شـــد... نمیشـــه که ما دعوامون بشـــه؟ بابا تو خوب باش من برمیگردم خونه م خب؟ باشه؟

و پیشانی اش را لب تخت می گذارد و شانه هایش می لرزد... از جمله ای که به زبان آورد شگفت زده شدم... واقعا بر می گردد؟!

نگاه خیره ی دایی را که می بینم، به تخت نزدیک می شـــوم و بی صـــدا لب میزنم: ببخشید...

نفســـش را آه مانند بیرون می فرســـتد و دســـتش با تردید روی ســـر غزل می نشـــیند... غزل ســـرش را می چرخاند و لب هایش را به دســـت دایی می چسباند...

به آرامی زمزمه میکند: ببرش...

غزل ناگهانی سر بلند میکند: نه... من نمیرم... همینجا میمونم...

کف دستم را به تختی کمرش می چسبانم: غزلم...

تکانی میخورد و بدون جلب توجه فاصله می گیرد... دستم پایین می افتد...

در باز میشـــود و پرســـتاری تذکر میدهد: وقت ملاقات تمومه... بیمار باید استراحت کنه...

غزل ملتمسانه نگاهش میکند: نمیشه فقط من بمونم؟!

با جدیت سر تکان میدهد و باز متذکر می شود که هر چه سریعتر اتاق را ترک کنیم...

پوفی میکنم و دایی می گوید: میدونم که همه چیز اونی نیســـت که گفتی... ولی همین که می فهمم حرف هایی که زدی از سر بچگی بوده... بازم خیالمو راحت میکنه...

غزل پلک میزند و اشک هایش تند تند پایین می چکد: معذرت میخوام...

و باز صـــورت دایی را غرق ب*و*ســه میکند و با نارضـــایتی و دلتنگی، اتاق را ترک میکند...

پشت سرش بیرون می روم...

ما مان اولین نفر متوجه‌مان میشـــود... جلو می آید و برای غزل آغوش می گشـــاید... چشـــمهایم را ریز میکنم... مشـــخص اســـت بابا حســـابی مخش را زده...

اشک های غزل تمامی ندارد... سرش را روی شانه ی مامان گذاشته و باز هق هق میکند...

_ الهی فدات بشـــم عمه... من اون موقع ناراحت بودم... از من دلخور نباشـــی ها...

بریده بریده هق میزند: نـــ... نیســـ... تم...

مامان سرش را از روی روسری نوازش میکند: جـــــانم... گریه نکن... ببین طوری نشد که...

و غزل را از آغو شش جدا میکند و پی شانی اش را می ب*و* سد: بیا برو خونه لباس عوض کن... یه کم استراحت کن بعد امیر حسام باز میارتت...

به من نگاه میکند: مگه نه امیر؟!

از خدا خواسته، حرف مامان را روی هوا میزنم: آره... آره میارمش...

غزل مصمم سر تکان میدهد: نه... میمونم...

_ لجبازی نکن...

چشـــم میگردانم برای پیدا کردن بابا... او گ خواب غزل را بهتر میداند... ولی پیدایش نمیکنم و نمیدانم کجا رفته...

مامان بالاخره غزل را راضـــی میکند تا برای یک ســـاعت هم که شـــده به خانه برود...

منظورش را از خانه نمیدانم... خانه ی دایی یا خانه ی خودمان؟!

توی دلم به افکارم دهن کجی میکنم... مشـــخص که غزل به خانه ی خودمان نمی آید...

جلو میروم و نگاهش میکنم: بریم...

از مامان خداحافظی میکند و با بی میلی همراهم میشود...

دستش را که توی دست میگیرم، با شدت پسم میزند و دور از چشم مامان تنه ای هم بهم میزند و جلو تر از من قدم برمیدارد....

♦ فصل هفدهم:

تمام امیدم نا امید شد...

غزل به خانه برنگشـــت... نه آن روز، نه روز بعد، نه هفته ی بعد و نه دو هفته بعدش...

به بهانه ی پرستاری از دایی همانجا ماند و به خانه نیامد...

ممانعتش برای بازنگشـــتن به خانه، آنقدر شـــک برانگیز بود که علاوه بر بابا و مامان و دایی، حالا آوا هم پیله کرده بود تا موضوع را بداند...

بابا از هر فرصـــتی برای یک دســـتی زدن اســـتفاده می کرد تا از زیر زبانم حرف بکشد و هر وقت به بهانه ی عیادت دایی و در واقع دیدن غزل می رفتم میدیدم که مامان چطور موشـــکافانه نگاهم میکند و البته هی غزل را وادار میکند تا کنارم بنشیند و میوه پوست بکند و سرویس بدهد و آن موقع با ریز بینی رفتار هایش را در نظر میگیرد...

ولی خب... نه من و نه غزل هیچکدام نم پس نمی دهیم...

واقعا من چه امید بیهوده ای داشـــتم که فکر می کردم غزل طلاق و جدایی را بالکل فراموش کرده...

غزل فراموش نکرده بود... نه خ*ی*ا*ن*ت من را، و نه تصمیمش برای جدایی را...این را وقتی فهمیدم که چهار روز پیش، احضاریه ی طلاق برای دومین بار به دستم رسید...

که غزل فقط صبر کرده تا حال دایی مساعد شود و دوباره تلاش هایش را برای طلاق گرفتن از سر بگیرد...

توی اولین جلســه حاضــر نشــدم... و توی هیچکدام از جلســه ها هم حاضــر نخواهم شد...

من حتی برای ثانیه ای به جدایی از غزل فکر نمی کنم...
دیروز بهش زنگ زدم... برایش حرف زدم... برای هزارمین بار تکرار کردم که چقدر دو ستش دارم... گفتم آن رابطه... به خوا ست من شکل نگرفته... گفتم که فقط و فقط تورا پیش رویم دیدم و بس...
صدایش حالت تمسخر داشت وقتی پرسید: اگر از اون رابطه هم صرفنظر کنیم، رفتنت به خونه ی صدف رو چطوری توجیه میکنی امیر حسام؟
و من واقعا توی جواب دادن ماندم...
غزل راست می گفت... کاری که من کردم حماقت محض بود...
برایش گفتم که صدف را چطور خفتش کردم و خواستم پایش را از زندگی ام بیرون بکشم...
بیشتر از صد بار گفتم من فقط تو را دوست دارم غزلم... فقط تو را... حس کردم نرم شد... صدایش از ان خشکی و بی احساسی در آمد... گفتم تو نباشی... بخواهی جدا شوی... یک بلایی سر خودم می آورم...
گفتم میخواهی اسم پسر بچه دبیرستانی و احساساتی رویم بگذار... ولی باور کن این کار را میکنم...
صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد زمزمه کرد: امیر...
همین... نه سوالی نه خبری نه عاطفی...
نرم زمزمه کرد امیر و من غرق لذت شدم... چند وقت بود اینطوری صدایم نزده بود؟
از ته دل گفتم: جانم...؟!

سکوت کرد... و وقتی پرسیدم هنوز هم دوستم داری یا نه؟
بدون هیچ حرف اضافه ای تماس را قطع کرد...
ثانیه ای بعد پیامش ر سید که گفته بود: دیگه بهم زنگ نزن امیر حسام... ازت خواهش میکنم.
و من یاد حرف های محمد افتادم وقتی گفته بود غزل را به حال خودش بگذارم تا با خودش کنار بیاید.. محمد... همان مشـــاور اتو کشـــیده... محمد علی شایان... که حالا بیشتر بهش سر میزدم... همدیگر را بیشتر میدیدم و من سعی میکردم تک تک راهکار هایش را به خاطر بسپارم...
گفت میخواهد صدف را هم ببیند... گفتم ابداااا... اسم صدف را هم نیاور...
گفت امیر حســام یک طرف ان رابطه صــدف اســت... اگر میخواهی غزل را دوباره داشته باشی، باید اول صدف را راضی نگه داری...
و من فکر کردم خاک عالم بر سرم... با حماقت هایم به کجا رسیده ام که حالا برای نگه داشتن زنم... نگه داشتن زندگی ام.. باید به طناب پوسیده ی صدف چنگ بزنم...
تمام کوچه های اطراف خانه را زیر پا می گذارم وفکر میکنم وفکر میکنم و فکر میکنم...
هیچ راه حلی برای برای مشکلم پیدا نمی کنم...
غزل را چطوری به خانه برگردانم خدا؟ چطوری؟!
یقه ی تی شرتم از عرق خیس شده... آفتاب م*س*تقیما به فرق سرم می تابد و تنم هم داغ اســت... نه از آفتاب ســر ظهر... که به قول محمد از غصــه تب کرده ام... راست هم می گوید... تمام فشار های عمرم را روی هم بگذارند، به

اندازه ی نصف فشار های این دو ماهه ی اخیر که به روح و جسمم وارد شده نمیشود...

خیابان ها کم کم شلوغ میشود و مردم فعالیتشان را از سر میگیرند و من هنوز کوچه پس کوچه ها را با قدم هایم متر میکنم...

گاهی به آســمان خیره میشــوم و گاهی با بی حواســی مغازه ها را از نظر می گذرانم...

پوفی میکنم و عرق نشسته روی پیشانی ام را با نوک انگشت میگیرم... سرم داغ شده و حالم دارد به میخورد...

برای بهتر شــدن دیدم پلک میزنم و برای رد شــدن از عرض خیابان قدمی برمیدارم...

طولی نمی کشد که برخورد جسم سختی زیر پایم را خالی میکند و کمی ان طرف تر، روی دست راستم زمین میخورم... صدای کشیده شدن تایر ماشین روی آسفالت را میشنوم...

برای ثانیه ای، درد از نوک پایم شروع میشود و تمام بدنم را در بر میگیرد... لب میگزم و سعی میکنم بر جا بنشینم...

_ آقا... حالتون خوبه؟!

سر بلند میکنم... مرد میانسالی است که با نگرانی نگاهم میکند...

به اهستگی زمزمه میکنم: خوبم...

و با تقلا میکنم از روی زمین بلند شــوم... همین که دســتم را به زمین فشــار میدهم، از شدت درد نفسم بند میرود...

انگار درد توی چهره ام نمایان میشـــود که مرد با نگرانی میگوید: چی شـــده؟ دستتون طوریشه؟ به خدا تقصیر من نبود شما یهو پریدی جلوی ماشین من...

صدای همهمه ی چند نفری که اطرافمان جمع شده اند را میشوم...

_ بابا بنده خدا اصلا سرعتی نداشت...

_ معلوم نیس پسره کجا سیر می کرد خودشو انداخت جلوی ماشین...

پوفی میکنم و سر تکان میدهم: میدونم... تقصیر خودم بود... شرمنده...

دست زیر بازویم می اندازد و کمکم میکند... از جا بلند میشوم... با دستی که درد کمتری داد، خاک روی شلوارم را می تکانم...

هول می گوید: دستتون داره خون میاد...

نگاهی به بازویم می اندازم و تازه دلیل ســوزش بی اندازه اش را درک میکنم... آستینِ کوتاه تی شرتم غرق خون است...

دستش راتوی هوا تکان میدهد: یه دقه صبر کن من ماشینو از سر راه بردارم... جایی نری ها...

سری تکان میدهم و لنگ زنان تا پیاده رو می روم...

خیلی زود سمند زرد رنگش را پارک میکند و به سمتم میدود: بریم درمانگاه؟

نگاهش میکنم: نه... خوبم ممنون...

با زاری میگوید: بریم من خیالم راحت بشـــه... خودم هزار تا بدبختی دارم... دیگه ظرفیت دردسر جدید رو ندارم..

با کلافگی پلک میزنم: نه تقصیر خودم بود... شما میتونید تشریف ببرید...

نچی میگوید و به ســبیل پهنش دســت می کشــد... برای رد شــدن از کنارش، قدمی برمیدارم و بلافاصله پیش چشم هایم سیاه میشود...

پوفی میکند و بازوی سالمم را میگیرد: آقا بیا بریم اذیت نکن... بذار من خیالم راحت بشه...

با کلافگی خیره ی صورت آفتاب سوخته اش می شوم و به نشانه ی موافقت سر تکان میدهم...

****

شکستگی ساعد، آن هم از دو ناحیه، خوشی ام را تکمیل میکند...

راننده ی تاکسی کم مانده زیر گریه بزند...

به آتلی که از انگشتان دست راست تا آرنجم را در بر گرفته نگاه میکنم و حرص میخورم...

واقعا موقع رد شدن از خیابان چشمهای کورم را کدام گوری گذاشته بودم؟!

پرده ی مقابل تخت کنار میرود و پرستاری برای پانسمان زخمم داخل می آید...

به سختی مینشینم و آهسته میگویم: دیگه شما میتونید تشریف ببرید... مرسی تا همینجاشم کلی زحمت کشیدید...

سوزشی را سر شانه ام حس میکنم و ناخودآگاه دستم را پس می کشم...

پرستار نگاهم میکند: یخرده میسوزونه...

پلک هایم را روی هم می فشارم و تحمل میکنم...

مرد جلو می آید: میخواین به کسی از خانواده تون خبر بدم؟

بی اراده پوزخند میزنم... خانواده... هه... سرم را به طرفین تکان میدهم و همان لحظه جرقه ای توی ذهنم می درخشد...

لبم را با زبان تر میکنم: با خانمم تماس بگیرید بیاد...

شـــماره ی غزل را برایش تکرار میکنم... برای غزل توضـــیح میدهد چه اتفاقی افتاده...

نمی دانم غزل چی میگوید که مرد اطمینان میدهد حالم خوب اســـت و بعد آدرس بیمارستان را میدهد...

میدانم نهایت بدذاتی است، ولی خوشحالم که غزل نگران شده...

کار پانسمان دستم تمام میشود و راننده ی تاکسی بعد از اینکه برای دهمین بار اطمینان میدهم اصلا شکایتی ندارم، می رود...

روی تخت اورژانس دراز می کشـــم و به بدبختی های تمام نشـــدنی ام فکر میکنم... از ناحیه ی دست راست که کلا ساقط شده ام... هم موبرداشته و هم به شدت زخمی شده...

ســاعد دســت ســالمم را روی پیشــانی ام میگذارم و به ردیف مهتابی ها نگاه میکنم...

نیم ساعت هم طول نمی کشد که پرده ی آبی رنگ جلوی تخت با شدت کنار میرود و غزل را میبینم..

اگر دنیا را به نامم میزدند تا این اندازه خوشحال نمیشدم... نیم خیز میشوم... غزل نگاهش را روی تک تک اعضـــای بدنم می چرخاند... به نرمی زمزمه میکنم: سلام...

و تا به خودم بیایم، دســـت های غزل دور گردنم حلقه شـــده... دم عمیقی می گیرم و غزل مشتش را به شانه ام میکوبد و سه بار پشت سر هم تکرار میکند: احمق... احمق... احمق...

لبخند میزنم و سرم را توی انحنای گردنش فرو میبرم در حالیکه هنوز فلسفه و دلیل این احمق گفتنش را نمیدانم...

***

_ بیا... مواظب باش... امیر کجا میری؟ رفتی تو دیوار... بیا این طرف...

دستم را به پیشانی ام می گیرم: سرم گیج میره..

دستش را دور بازویم حلقه می کند و وزنم را روی تن نحیفش می اندازد...

خدا من را ببخشد بابت کارهایم... ولی این تمارض واقعا لازم است...

_ کاش میموندی یه چکاپ کامل می شـــدی... از ســـرت عکس نگرفتی؟ طوری نشده باشه...

دکمه ی آسانسور را می فشارد و منتظر میمانیم...

درهای اســانســور که به طرفین باز میشــود، غزل بازوم را محکم میگیرد: بیا... آروم...

تا ر سیدن به واحدمان، یک لحظه هم د ستم را رها نمی کند... کلید می اندازد و من را جلوتر داخل می فرستد...

کفش هایم را با فشار به ب*غ*ل پا در می آورم و غزل خیلی زود، اولین کاناپه ی سر راه را از لباس های کثیف و ظروف یک بار مصرف خالی میکند...

دور از چشـمش، به آهسـتگی کلید را توی قفل می چرخانم و همین که بر می گردد، به سرعت کلید را توی جیبم سر میدهم...

_ بیا بشین...

لنگ لنگان جلو میروم... خدا شاهد است این لنگیدنم دیگر واقعیست!!!

روی کاناپه ولو میشوم... غزل سر سه سورت دور و بر را جمع و جور میکند... لباس های کثیف را توی ماشـین می اندازد... ظرف ها را تند تند می شـوید و غذا درست میکند...

سـرم را می چرخانم و نگاهش میکنم... روسـری اش روی گردنش افتاده و ظرف ها را توی کابینت می چیند...

آهسته می پرسم: کمکم میکنی تی شرتمو عوض کنم؟!

به سـرعت می چرخد و ابروهایش را بالا می اندازد: هنو لباسـاتو عوض نکردی؟!

دست آویزان از گردنم را نشانش می دهم: نمی تونم...

به اتاق می رود و با تی شـرت آبی رنگی بر می گردد... به سـختی دسـتم را از آستین تی شرت بیرون می آورم...

غزل چینی روی بینی اش می اندازد: اه... بوی الکل و بتادین میده... اووف...

تی شرت جدید را از سرم رد می کند و باقی اش را خودم می پوشم...

با دو انگشت و حالت چند شواری که به صورتش داده، تی شرت را برمیدارد: اینو میندازمش دور... پر از خونه دیگه به درد نمیخوره...

مچش رامیگیرم و مانع بلند شدنش میشوم: غزل...

نگاهش را از انگشت های قفل شده ام تا چشمهایم بالا می کشد.... هاله ی تیره ای زیر چشمهایش را گود کرده...

از گونه های پُر و برجسـته اش هم که گاز گاز کردنشـان نهایت آرزویم بود، چیزی باقی نمانده...

با ملایمت زمزمه میکنم: برگشتی که بمونی؟!

طرحی از پوزخند روی لبش شکل میگیرد...

با نامیدی نگاهم را میگیرم و غزل زمزمه میکند: واقع چی تو فکرت میگذره امیر حسام؟

صادقانه میگویم: فقط اینکه یه راه حلی برای برگشتن تو پیدا کنم...

_ به چه قیمتی؟ ناکار کردن خودت؟

متعجب نگاهش میکنم... غزل نگاهش را پایین می اندازد و زمزمه میکند: وقتی بهم گفتی اگه از زندگیت برم یه بلایی سر خودت میاری فکر نمی کردم جدی بگی... ولی...

دهانم نیمه باز میماند... پلک میزنم و لبخندم را میخورم... خدایا نوکرتم...

دستم را جلو می برم و نوک انگشت هایش را لمس میکنم... جای خالی حلقه ی ازدواج و نامزدی توی ذوقم میزند... حتی دستبندی که برایش خریدم و از آن روز از دور مچش باز نشد...

_ باید حرفمو جدی می گرفتی...

حرص زده نگاهم میکند: واقعا احمقی... حتی یه لحظه به این فکر نکردی که اگه اون ماشین فقط یه ذره سرعتش بیشتر بود چه بلایی سرت میومد؟! چه بلایی سر من میاوردی؟!

ناگهانی جا میخورد... انگار قسمت آخر جمله اش را بی اختیار به زبان آورده...

پشت دستش را نوازش میکنم: راحت میشدی از دستم دیگه...

با جدیت میگوید: خفه شو... دیوونه...

_ دیوونه ی توأم

با طعنه می گوید: آره مشخصه...

_ میخوای ثابت کنم؟

_ هه... تاحالا بیشتر از صد بار ثابت کردی...

_ امتحانش مجانیه...

_ لابد ایندفه خودتو می ندازی جلوی کامیون...

_ از کجا فهمیدی؟!

لب هایش را روی هم می فشارد: روانی...

و دستش را پس می کشد: بیا غذا بخور تا داروهاتو بهت بدم...

از جا بلند میشود و من هم پشت سرش میروم: حالا چرا لبا ساتو در نمیاری؟ نامحرم هست اینجا؟

جوابم را نمیدهد و بشقاب سوپ خوری را روی میز می کوبد...

روی صندلی می نشنم و غزل برایم سوپ و غذا می کشد...

_ خودت نمی خوری؟!

با پرخاش میگوید: نه...

قاشق را توی بشقاب رها میکنم: پس منم نمیخورم...

دستش را به پیشانی اش میگیرد و پلک میبند: اوف اوف اووووف... این بچه بازیا یعنی چی؟ ها؟

تا می آیم جوابش را بدهم صدای زنگ موبایلش بلند میشود و آشپزخانه را ترک میکند...

با نگاهش به صـفحه ی موبایلش، انگشـت اشـاره اش را روی بینی میگذارد: هیس... یه دقه هیچی نگو... سلام عمه...

ابروهایم را بالا می اندازد و غزل میگوید: اممم... خب نه اومدم بیرون که... خب میدونین...

بلند میگویم: عزیزم بیا غذا یخ کرد...

چشم هایش را برایم گرد میکند و پای را ستش را به زمین می کوبد: خب نه... آره اومدم خونه...

لب می گزد و زمزمه می کند: همینطوری دیگه... حالا بعدا حرف میزنیم... باشه چشم بزرگیتونو میرسونم... فعلا...

گوشـی را پایین می آورد و اولین چیزی را که جلوی دسـتش می آید به طرفم پرت میکند...

سـرم را می دزدم و ماژیک راندویی که احتمالا بعد از کامل کردن نقشـه یادم رفته جمعش کنم، به لبه ی کابینت برخورد میکند: بیشعور... خوبه بهت گفتم ساکت باش...

_ برات اف داره کسی بفهمه پیش شوهرتی؟!

_ حرف نزن... اَه...

با مظلومیت میگویم: بیا نهار... من گشنمه...

_ خب بخور... مگه جلوتو گرفتم؟

_ گفتم تو نخوری منم نمیخورم...

درحالیکه پاهایش را به زمین می کوبد به آشـپزخانه می آید و روی صـندلی پشت میز نی نشیند: واقعا دلم میخواد خفه ت کنم... از بچه های دو ساله هم بدتر رفتار میکنی...

و قاشق لبریز لز برنج را توی دهانش فرو میبرد و با دهان پر و نافهموم میگوید: خوب شدددد؟؟!!

نفس عمیقی می کشم و چیزی نمی گوشم...

تا ده دقیقه ی بعد، فقط صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب است که می آید...

غزل اسـت که سـکوت را می شـکند و به آرامی می پرسـد: امیر حسـام واقعا میخواستی... میخواستی خودتو...

جمله اش را نیمه تمام می گذارد... نگاهش می کنم... کاسه ی چشمهایش پر است...

در دل از خدا طلب بخشش میکنم و میگویم: وقتی تو رو ندا شته با شم... برا چی زنده بمونم؟

کف دسـتش را روی دهانش می گذارد: پس چرا اینکارو با من کردی؟ من که داشـتم تموم تلاشـمو می کردم تا برات بهترین باشـم... عشـق بدم... آرامش بیارم... که جای دیگه ای دنبال آرامش و عشق نگردی...

_ من جای دیگه ای دنبال آرامش و عشق نرفتم غزل...

_ پس اون بچه رو لک لکا از اسمون آوردن؟!

دستم را روی دستش می گذارم: غزلم...

_ نه امیر حســـام... جواب منو بده... ادعا میکنی انقد منو دوســـت داری که میخوا ستی همچین بلایی سر خودت بیاری... ولی از یه طرفم همزمان با اون صدف نکبت رابطه...

_ من به جز همون شب با صدف هیچ رابطه ای ندا شتم... تازه اونم به خاطر کوفتی به که به خوردم داد... وگرنه...

_ وگرنه چی؟ به هر حال خ*ی*ا*ن*ت کردی...

_ خ*ی*ا*ن*ت نکردم... انقدر این کلمه رو تکرار نکن...

_ خ*ی*ا*ن*ت کردی...

_ نکـــــردممم...

کف دستش را به میز می کوبد: سر من داد نزن...

بشقابم را پس میزنم و به پشتی صندلی تکیه میدهم: خیله خب... ببخشید...

آرنجش را روی میز میگذارد و پیشانی اش را به کف دستش تکیه میدهد...

صندلی را عقب میدهم و حینِ بلند شدن بشقابم را بر میدارد...

آهسته می گوید: بذار خودم جمع میکنم... برو استراحت کن...

بشقاب را توی سینک میگذارم... غزل سرش را میان دست هایش گرفته... خم می شــوم و روی موهایش را می ب*و*ســم... تکانی میخورد... آرام میگویم: مرسی...

و آشپزخانه را ترک میکنم...

چند دقیقه بعد، غزل با لیوان آب و کیســـه ی داروهایم به اتاق می آید... روی تخت نیم خیز میشوم و غزل می پرسد: با این شلوار اذیت نیستی؟!

دستم را روی جیب شلوارم و البته کلید خانه مشت میکنم: نه...
کپسول های دو رنگ را کف دستم می گذارد...
قرص ها را با آب فرو میدهم و به پهلو دراز می کشم...
غزل هم به سه کنج کاناپه تکیه میدهد و پاهایش را بالا می کشد...
زمزمه میکنم: لباساتو عوض کن...
کوتاه جواب میدهد: راحتم...
آهی می کشم و می پرسد: درد نداری؟!
سر تکان میدهم به نشانه ی منفی بون جوابش...
چانه اش را روی کاســه ی زانوهایش می گذارد و بهم ریختگی های اتاق را از نظر می گذراند... کوسن های ولو شده و لباس هایی که پخش زمین هستند... پرده ای که نیمی اویزان و نیمی دیگر پاره شده... و قاب عکس ازدواج و عکس های دونفره مان که روی دیوار کج شده...
دردم ساکت شده... چ شم هایم رو به ب سته شدن می روند و زمزمه میکنم: خودم همه رو مرتب میکنم...
حتی نگاهم هم نمی کند... آه می کشــم و پلک میبندم و خیلی زود... خواب مهمان چشمهایم می شود...

*

جسمی روی تنم حرکت می کند...
گیجم و درک نمی کنم... انگار توی هوا معلق باشــم... سـنگینی جسـم به ران پایم می رسد و کمی بعد، کاملا کنار میرود...
با خواب آلودگی پلک می گشایم...

میبینم که سایه ای از جلوی در اتاق عبور میکند...

روی آرنجم نیم خیز میشوم... تمام استخوان هایم درد می کنند...

آخی میگویم و از تخت پایین می آیم... مرتب بودن ا تاق شـگفت زده ام میکند...

حینی که به طرف در میروم صدا میزنم: غزل...

جوابی نمی گیرم... اتاق را ترک میکنم و نرسیده به راهرو خشکم میزند... غزل کلید را توی قفل می چرخاند...

لنگ میزنم و به سرعت خودم را به در میرسانم: کجا؟!

غزل هینی می کشد و نگاهم میکند... کلید را از روی در برمیدارم...

غزل طلبکار دسـتش را دراز میکند: کلیدو بده ببینم... اصـلا برا چی درو قفل کرده بودی؟

از در فا صله میگیرم: خودت رفتی، خودت هم با پای خودت برگشتی... دیگه حق نداری بری...

_ هر جا دوسـت داشـته باشـم می رم... تو کسـی نیسـتی که برای من تعیین تکلیف کنی...

_ میخواستی از اول برنگردی...

دسـتش را به کمرش می زند و شـگفت زده نگاهم میکند: عجب بچه پررویی هستی... بد کردم اومدم از کف بیمارستان جمعت کردم؟ بده من کلیدو...

شانه بالا می اندازم: نمیدم...

سعی میکند با دو دست مشتم را باز کند: میگم کلیدو بده... امیر حسام... بده به من اون کلیدو... اَه ه ه ه....

دستش را که پس می کشد، به شانه ام میخورد...

الکی آخ بلند و کشداری می گویم...

غزل عقب می کشد و هول نگاهم میکند: چی شده؟!

اخم میکنم: زدی به زخمم...

لب می گزد: ببخشید... به خدا عمدی نبود... بذار ببینم چی شد...

قدمی به عقب برمیدارم: نمیخواد... اشکال نداره...

پوفی میکند: امیر اون کلیدو بده من برم پی کارم... لطفا...

_ کسی جایی نمیره...

صدایش را بالا می برد: برای چی باید پیش ادمی بمونم که ازش متنفرم... ها؟!

نفرت توی صدایش مبهوتم میکند: از من متنفری؟

با لجبازی میگوید: آره آره آره... ازت متنفرم... توی عمرم از هیچکس به اندازه ی تو نفرت نداشتم... نمی تونم تحملت کنم...

_ غزل...

_ غزلو کوفت...

توی کسری از ثانیه و قبل از اینکه به خودم بجنبم کلید را از کف دستم چنگ میزند... کیفش را از روی زمین بر میدارد و به طرف در میرود...

با سستی به دیوار تکیه میدهم: غزل...

کلید را توی قفل می چرخاند...

_ غزل چند ماه پیش جای من و تو عوض شده بود... وقتی با اون سر و و ضع از پیش پار سا برگشتی، هر کس جای من بود زنده ت نمیذا شت... تو دوماه با پارسا در ارتباط بودی و من نمیدونستم... گفتی ببخش و فراموش کن... هم بخشیدم، هم فراموش کردم... و تا امروز حتی یه بار هم به روت نیاوردم... حالا نوبت توئه... نه ببخش، نه فراموش کن... ولی نرو...

دستش از روی در پایین می افتد...

بغضم را فرو میدهم و باز صدا میزنم: غزلم...

می چرخد... مردمک هایش خیس است... این را از برق چشمهایش می فهمم...

از تکان خوردن لب هایش می فهمم که نجوا میکند: امیر...

_ نرو... فقط یه فرصت... تو رو خدا...

کیفش از سر شانه اش سر میخورد و با صدا روی زمین می افتد....

_ من فقط تو رو دوست دارم...

_...

_ غزل...

قدمی به جلو برمیدارد...

امیدوارانه نگاهش میکنم و تکیه ام از دیوار میگیرم...

به سمتم هجوم می آورد... جلو می روم...

دست هایش که دور گردنم حلقه می شوند، حس میکنم تمام دنیا را بهم می بخشند...

**

_ دوسِت دارم...

_....

_ دوست دارم...

_ ....

_ دوست دارم...

دستش بالا می آید و روی گونه ام می نشیند. شقیقه اش را می ب*و*سم: دوسِت دارم...

با دو انگشت اشاره و وسط موهایش را کنار میزنم و لب هایم را به بنا گوشش می فشارم: عزیزم...

سرش را می چرخاند و رخ به رخم قرار میگیرد... تک تک اجزای صورتش را حریصانه از نظر می گذرانم...

دستش را به کاسه ی زانویم می فشارد: دردم میاد...

روی زمین تکیه داده به دیوار نشسته ام و غزل را آنقدر محکم میان پاهایم نگه داشته ام که قدرت تکان خوردن هم ندارد...

گوشه ی لبش را می ب*و*سم: دلم تنگ شده...

آهش را کنار گوشم آزاد میکند...

عقب می کشم و سرم را به دیوار تکیه میدهم... غزل با راحتی به سینه ام تکیه میدهد...

دستم را جلو میبرم و انگشت هایم را حد فاصل انگشت های کشیده اش جا میدهم: حلقه تو در آوردی...

خبری میگویم... نه سوالی...

نفســش را بیرون می دهد: اعصــابم خرد بود... یه جا پرتشــون کردم.. حلقه نامزدیمو پیدا کردم... ولی حلقه ازدواجمو هر چی گشتم پیدا نکردم... بعدشم مثل احمقا یه شب تا صبح نشستم برا حلقه م گریه کردم...

چانه ام را روی شانه اش چفت میکنم: بعد میام می گردم پیداش میکنم...

آهسته می گوید: خب...

لب به گردنش می فشــارم... شــانه هایش را بالا می کشــد... قلقلکش آمده: سسسس.... امیر...

_ جونم...

نفسش را هوفی بیرون می فرستد: درد نداری؟

_ نه... یه کم بدنم کوفته س... اون موقع داغ بودم... الان تازه داره خودشــو نشون میده...

_ دیوونه ای دیگه...

تکانی میخورد و می پرسم: کجا؟

دســتش را برای بلند شــدن به زانویم می فشــارد: برم خبر بدم به بابام که خونه نمیرم... بعدشم میخوام دوش بگیرم...

رهایش میکنم: خب...

بلند میشود و از پایین نگاهش میکنم: مرسی غزلم...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و ادامه میدهم: به خاطر همه چیز...

د ستش را به طرفم دراز میکند.... د ستش را می گیرم و از جا بلند میشوم: اول زنگ میزنی؟!

موهایش را پشت گوشش می فرستد: اوهوم...

کف دستم را به تختی کمرش می کشم و غزل گوشی بی سیم را برمیدارد...

به اتاق خواب میروم و صدای غزل را میشنوم که به دایی توضیح میدهد برگشته خانه...

دقیقه ای بعد تماس را به پایان می رساند و به اتاق می آید: بابا گفت سر فرصت جفتتون پا میشین میاین مثل بچه آدم توضیح میدین چتون شده بود...

من راحت از این موضوع نمی گذرم...

پوفی میکنم و آهسته میگویم: یه فکری براش میکنم حالا...

و با دست به تخت اشاره میکنم: برات لباس گذاشتم...

به آرامی تشکر میکند و حوله اش را برمیدارد به حمام می رود...

عقب عقب می روم و روی تخت می نشینم... بند دور گردنم را آزاد میکنم و انگشت های بیرون زده از آتل را به اهستگی باز و بسته میکنم...

دوش گرفتنی که همیشه حد اکثر یک ربع طول میکشد، تا نیم ساعت ادامه پیدا میکنم... نیم ساعت به چهل و پنج دقیقه و نهایتا یک ساعت به طول می انجامد...

از جا بلند میشوم و تقه ای به در میزنم: غزل خوبی؟

آره ی ضعیفی می گوید... دستگیره را به پایین هل میدهم: غزل...

لب وان مینشیند و جیغ می کشد: نیا تو...

صدای جیغش توی فضای بخار گرفته ی حمام انعکاس پیدا میکند...

قدمی برمیدارم و غزل ســرش را به ســمت مخالف برمیگردا ند: برو امیر حسام...

به توده ی سیاه توی مشتش نگاه میکنم: این چیه؟!

هق هق میکند: برو بیرون گچ دستت خیس میشه...

بی توجه جلو می روم... حرص زده دوش را می بندد: مگه با تو نیستم؟

مبهوت زمزمه میکنم: غزل...

مشتش را باز میکند و توده ی سیاه پایین می افتد... خدا موهایش!!!

شانه هایش می لرزد: موهام همه ش میریزه... دست می کشم بهشون یه مشت مو میاد تو دســتم... جرئت نمی کنم موهامو شــونه کنم... با ترس و لرز میرم حموم... دارم کچل میشم امیر...

یک د ستی صورتش را نوازش میکنم: نه عزیزم... یعنی کچل میشی؟ همه ش از استرسه... یادت نمیاد نزدیک کنکورت هم اینطوری شده بودی؟

بریده بریده میگوید: اون موقع به این شدت نبود... الان سه هفته س که دوره هم عقب افتاده... امیر حســـا ا ا م...

_ شششش.... میریم دکتر... خب؟ میریم دکتر... حامله که نیستی هوم؟ قبل از سفر.. شب سالگرد ازدواجمون، هیچکدوم مواظب نبودیم...

_ نع... خودم هم شک کرده بودم... ولی نیستم...

با ناراحتی سکوت میکنم... همه ی این ها تقصیر من ا ست... من احمقِ کله پوک...

غزل فین فین میکند: برو منم میام... برو...

دستی به صورتش می کشم و حمام را ترک میکنم... ده دقیقه ی بعد غزل حوله پوش بیرون می اید... با صورت ملتهب و چشمهای پف کرده که سفیدی اش به رنگ خون در آمده...

با کف دست روی خوشخواب میزنم: بیا اینجا...

به نرمی روی تخت فرود می آید...

_ به مامان بگو برات وقت بگیره از یه دکتر... یا اسمشو بگه من خودم وقت میگیرم...

_ نمیرم دکتر... می ترسم برم بعد بهم بگه یه مرضی چیزی گرفتم...

مبهوت میگویم: غزل؟!

با کمربند تن پوشش بازی می کند... چانه اش به سینه اش چسبیده..

دست زیر چانه اش می برم: غزلم...

پلک می بندد و بکسره حرف میزند: بعضی وقتا به خودم میگم به درک... گور بابای صدف و هر کس چشم دیدن خوشبختیمو نداره... شده با چنگ و دندون زندگیمو حفظ میکنم تا امثال صدف تا عمق وجودشون بسوزه... ولی واقعا نمیشه امیر... اینکه میگم نمیشه، یعنی من واقعا میخوام و نمیشه... تو نمیدونی هضم این موضوع برای من چقدر سخته...

شانه اش را نوازش میکنم: چی بگم؟

لب هایش را روی هم می فشارد و بی مقدمه میگوید: از فردا میرم شرکت...

_ واقعا؟

_ آره... چرا من باید فرار کنم؟ اون صـــدف نکبتی باید از من فرار کنه که گیرم نیفته... اون باید از من بترسه... همیشه من بودم که مثل احمقا عقب کشیدم و کوتاه اومدم که زندگیم شد این...

_ خوبه... منم این مدت به تعداد انگشت های دست به شرکت سر نزدم... با هم می ریم...

با تکان سر موافقت میکند...

به آهستگی می پرسم: زنگ بزنم به مامان برای دکتر، هوم؟

با نارضایتی سر تکان میدهد...

لبخند میزنم و با مکث می پرسم: میای بریم پیش مشاور؟

نگاهم میکند: مشاور؟

_ اوهوم... من این مدت سه چهار جلسه ای رفتم پیش مشاور.

شگفت زده نگاهم میکند: جدا؟

_ آره...

پوزخند میزند: من فکر کنم باید اول اون صدفو برداری ببریش پیش مشاور که ریشه یابی کنن دردش چیه که مثل بختک افتاده روی زندگی ما...

هوفی میکنم... موبایلم زنگ میخورد...

برای برداشتنش از روی پاتختی دست دراز میکنم... با دیدن نام صدف، سریع به غزل نگاه میکنم...

با پوزخند به صفحه ی گوشی خیره شده... پوزخندش را وسعت می بخشد و از روی تخت بلند میشود: حلال زاده هم هست...

موبایل را روی تخت پرت میکنم و موهایم را به چنگ می کشم...

بعد دو هفته که خبری ازش نبود، همین امروز... همین الانِ الان باید تماس می گرفت؟!

لعنت به من و شانس نداشته ام با هم...

_ غزل...

_ برا چی جوابشو نمیدی؟!

_ بره به درک...

_ کاش قبلا این حرفو میزدی که الان به اینجا نمی رسیدیم...

خیره نگاهش می کنم... لباس عوض می کند و از اتاق بیرون می رود...

صدف همچنان زنگ میزند... موبایلم را خاموش و اتاق را ترک میکنم...

غزل توی آشپزخانه مشغول است... به کانتر تکیه میدهم و نگاهش میکنم...

آهسته می گوید: غذا رو گرم کردم... بیا شام...

کانتر را دور میزنم و روبرویش قرار میگیرم: از موهات آب می چکه... سرما میخوری...

_ خشکشون کنم نصفشون کنده میشه... بذار سرما بخورم...

دست روی گونه اش میذارم و با شست نوازشش میکنم...

دستم را پایین می اندازد و عقب می رود: بیا شام...

نگاهش میکنم... اه می کشم...

.....

پرستار با مهربانی می گوید: عزیزم چه یخ کردی...

دست چپ غزل را میان دو دستم می گیرم: چی شده؟!

ســـرش را به طرفین تکان مید هد و به ســـوزنی که توی رگش می رود خیره میشود... گوشه ی چشمش چین میخورد... نرم و با ملایمت، انگشت هایش را می مالم...

از ته دل دعا میکنم هیچ مشکل خاصی نباشد و همانطور که دکتر گفت، همه ی این ریزش مو و عقب افتادن دوره اش، فقط منشا عصبی داشته باشد...

کار خونگیری که تمام میشود، وادارش میکنم آبمیوه ی پرتقال را تا قطره ی اخر سر بکشد... کمی که می گذرد، رنگ صورتش بر می گردد...

دست زیر بازویش میگذارم و تکیه اش را به شانه ام می دهم...

با ضعف می گوید: عمه گفت نهارو بریم پیششون...

ریموت را می فشارم و در را برای نشستنش باز میکنم: حوصله سوال جواب ندارم... دیدی که مامان تا منو دید چه الم شنگه ای به پا کرد... هی سرکوفت میزنه میگه کســی حواســش بهت نباشــه بلا ســر خودت میاری... ولی اگه تو بخوای میریم...

سرش به پشتی صندلی تکیه میدهد: نه... نریم پس...

در را میبندم و ماشین را برای سوار شدن دور میزنم...

ســـر راه داروهای غزل و مقداری خوراکی مقوی و میوه می گیرم... خرید ها را بالا می برم و می گویم: غزلم من میرم تا جایی و برمی گردم، خب؟

دستش روی دکمه ی مانتو خشک می شود: کجا؟

سویچم را دور انگشتم می چرخانم: یکی دو ساعته برمی گردم...

زل زل نگاهم می کند... معذب نگاهم را می دزدم و آرام خداحافظی میکنم...

تند تند پله ها را پشت می گذارم و سوار ما شین میشوم... مردد به صفحه ی موبایلم نگاه می کنم... دستم روی شماره ی صدف می لغزد... بوق دوم به سوم نرسیده جواب میدهدو طلبکار می گوید: برای چی جواب تلفنامو نمی دی؟

_ علیک سلام...

بی توجه غر می زند: من دیروز وقت سنوگرافی دا شتم... خودم انقد حالم بده که نمی تونم از جام تکون بخورم... داروهام هم تموم شده...

تا نوک زبانم می آید که بگویم: چلاق که نیستی... چشمت کور خودت کارهایت را انجام بده...

ولی زبان به دهان می گیرم و می گویم: الان اگه بخوای میتونم بیام دنبالت...

با طلبکاری و حق به جانب قبول می کند...

دنبالش می روم و توی نگاه اول، چشمم روی تختی شکمش ثابت می ماند...

بعد از چیزی نزدیک به سه ماه هنوز چیزی معلوم نیست...

برای سنو گرافی می برمش و نسخه ی جدیدی را که دکتر نوشته، تهیه می کنم...

با غرغر، درست مثل همه ی زن های بارداری که اطرافم دیده ام، از همه چیز شکایت میکند: خب من الان برم توی اون خونه چیکار کنم؟ اگه یه بار حالم بد شد افتادم مردم کی قراره به دادم برسه؟

توی دلم میگویم: زودتر...

و آرام زمزمه می کنم: اگه بخوای میتونی بیای پیش من تا وقتی حالت بهتر بشه...

ناباورانه نگاهم می کند: چی؟!

دستم را دور فرمان مشت میکنم: بیا بمون خونه ی من... غزل که گذاشته رفته...

لبخند پیروزمندا نه ای روی لب هایش نقش می بندد: پس بالاخره متوجه اشتباهت شدی... میرم چند تیکه لباس بردارم...

و در را باز میکند...

به سرعت می گویم: لباسای غزل هست...

چینی روی بینی اش می ا ندازد و با انز جار میگو ید: من بیام لباسای اون دخـ...

_ حرف دهنتو بفهم...

متعجب از صدای بلندم و انگشت اشاره ام که به طرفش نشانه رفته زمزمه میکند: من که چیزی نگفتم...

استارت میزنم و خشک می گویم: اگه با من میای درو ببند، اگر نه هم که پیاده شو...

پوفی می کند و در را می بندد: برو..

تا خانه توی سکوت سپری می شود... ما شین را به پارکینگ می برم و صدف پیاده میشود...

توی آسانسور هم سکوت کرده ایم...

روبه روی درب ورودی می ایستم و کلید زنگ را می فشارم... صدف متعجب می پرسد: مگه کسی خونه س؟!

قبل از اینکه جوابش را بدهم در باز میشـــود... میبینم که غزل ناباور قدمی به عقب برمیدارد...

صدف گیج نگاهم می کند... با سر به اخل اشاره می زنم برو تو...

بهت زده لب میزند: امیر...

دستم را پشت کمرش می گذارم و با خشونت تکرار میکنم: برو تو...

با فشار دستم داخل می رود... در را پشت سرم می بندم... صدف اخم می کنم: منو برا چی اوردی اینجا؟!

جلو می روم... غزل دلخور نگاهم می کند... نگاهم را میگیرم و به صـــدف میدهم: همه چی رو بهش بگو...

اخمش عمیق تر می شود: چی؟!

ابروهایم را بالا می اندازم و شـــمرده تکرار می کنم: به غزل... همه چی رو.. بگو...

_ اینو از خونه ی من ببر بیرون...

کف دستم را بالا می آورم: غزلم اجازه بده یه لحظه...

به طرف صـــدف می روم... عقب عقب میرود و می گوید: به من نزدیک نشـــو ع*و*ض*ی... دروغگو...

دستش را می کشم و وادارش میکنم روبه روی غزل بایستد... غزل نگاهش را با انزجار میگیرد...

صدف برای فاصله گرفتن می چرخد... دستم را روی شانه اش می گذارم تا ســـر جایش بایســـتد: مثل بچه آدم همه چی رو براش تعریف کن... وگرنه از یه در دیگه وارد میشم...

wWw.Roman4u.iR

دستم را با شدت پس میزند: من هیچ حرفی برای گفتن ندارم...

دستم را پشت گردنش فشار میدهم... از درد ناله می کند و جلوی پاهای غزل، روی زانوهایش فرود می اید...

غزل پلک میزند: امیر ولش کن...

با داد می گویم: برای این دلسوزی نکن...

فشار دستم را روی گردنش بیشتر میکنم: بگو...

جیغ می کشد: چی بگـــم؟؟!!

خم میشوم و سرم را نزدیک گوشش میبرم: هر چی اون شب اتفاق افتاد...

_ من حرفی برای گفتن ندارم.. آآآی...

_ امیر حسام من نمیخوام چیزی بدونم... ولش کن...

_ من برا چی اومده بودم خونه ت؟

سکوت می کند و فریاد می کشم: با توام...

به گریه می افتد: اومده بودی... اومده بودی بگی پامو از رندگیت بکشـــم بیرون...

_ دیگه؟

خم میشود و مشتش را روی پارکت می گذارد: گفتی فقط غزلو دوست داری...

به غزل نگاه می کنم... میبینم که کاسه ی چشمهایش پر میشود...

با داد میگویم: با انبر باید ازت حرف بکشم؟

ســرش را بلند می کند و رو به غزل می گوید: من نگهش داشــتم... من بهش نوشــیدنی دادم... توش دارو ریختم... گفت فقط تو رو دوســت داره... گفت

عاشقته... اون شب... همه ش اسم تو رو میاورد... به من می گفت غزل... منو ب*و*سید... ولی گفت دوست دارم غزلم... فقط تو رو صدا زد.. یک بار اسم منو... نیاورد...

شانه هایش می لرزد... غزل پلک می بندد: بسه دیگه... نمیخوام بشنوم...

هق هق میکند: بگو ولم کنه...

غزل نگاهم می کند و لب میگزد: امیر...

فشار دستم را بر میدارم... صدف کمر راست میکند... اشک هایش روی پارکت قهوه ای سوخته می چکد...

عقب میروم و دست به سینه می ایستم: هرری...

با نفرت نگاهم می کند: منو اوردی اینجا که فقط تحقیرم کنی؟ ک*ث*ا*ف*ت...

با تمسخر میگویم: نه آوردمت نهار در خدمت باشیم.... پاشو گمشو تن لشتو جمع کن از خونه ی من...

غزل دست روی بازویم می گذارد و پچ پچ می کند: امیرحسام

صدف با فشار دستش، به زمین بلند میشود...

کیفش را برمیدارد و به طرف در میرود... میانه ی راه می ایستد و می گوید: تقاص اینکارتو میگیری... فقط یک ماه دیگه صبر کن تا اون آزمایش کوفتی انجام بشه... دودمانتو به باد میدم امیر حسام رهام...

به طرفش پا تند می کنم... جیغی می کشد و به طرف در میدود... در با صدای بلندی پشت سرش بسته میشود...

wWw.Roman4u.iR

نفسم را با خستگی بیرون می فرستم و می چرخم... غزل خیره و بدون پلک زدن نگاهم می کند...

به دیوار تکیه میدهم و می گویم حتی اگه الان صدف بره و آبرومو پیش همه ی دنیا ببره برام مهم نیس... فقط میخواستم یه چیزو بهت ثابت کنم... گفته بودم به پات میندازمش...

چانه اش می لرزد: امیر...

به سمتم هجوم می اورد... یک دستش را روی گونه ام می گذارد و کف دست دیگرش را به گردنم می چسباند...

روی پنجه هایش بلند می شود... سرم را خم می کنم و اینبار غزل است که پیشقدم می شود...

***

تمام یک ماهی که از برگشتن غزل به خانه می گذشت یک طرف، ان یک هفته ای که توی استرس آماده شدن نتیجه ی آزمایش DNA دست و پا میزدیم یک طرف دیگر...

هر چند خودم با آنهمه اطمینانی که توی حرف های صدف موج میزد، به این باور رسیده بودم که صدف راست می گوید... اما این آزمایش باز هم کورسوی امیدی بود...

توی این مدت برایم یک چیز جالب بود... که خانواده ی به ظاهر دلسوز و نگرانمان، باز هم درگیر مشغله های خودشان شده و ما را از یاد برده بودند...

تنها کســی که توی این مدت تقریبا هر روز ســراغمان را می گرفت و هی می پرسـید همه چیز امن و امان اسـت و مشـکلی ندارید و غیره، دایی بود... بنده خدا چشمش ترسیده بود.

بابا و مامان درگیر ســفرشــان به ســوییس بودند... هر چند پنج شــش باری پرسـیدند که بالاخره مشـکل چی بود و غزل چرا قهر کرده بود، اما وقتی دیدند جواب های ما بیشتر حکم پیچاندن دارد، آن هم هم بی خیال شدند... بیست و پنج ســال فکر می کردم که از پدر و مادر من بهتر توی دنیا وجود ندارد... و حالا بعد از بیست و پنج سال، تمام باور هایم روی سرم آوار شده بود...

مچم را می چرخانم و به ســاعتم نگاه می کنم... باید کم کم راه بیفتم... غزل روی تخت نشسته و عصبی به زمین پنجه می کوبد...

توی این یک ماه، حتی یک لبخند روی لبش ندیده ام...

صبح و شبش را توی اتاق خواب می گذراند... فقط برای آماده کردن صبحانه و شام نهار، از اتاق بیرون می آید... درست مثل یک ربات... و کارش که تمام شد باز توی اتاق می چپد...

گاهی ساعت ها به یک نقطه خیره می شود و بیشتر از ده بار صدایش میزنم و صدایم را نمی شنود...

باز شــده مثل همان روزهای قبل از ازدواجمان... میگویم برویم دکتر... قبول نمی کند... میگویم حد اقل یکبار پیش مشاور بیا همراهم... باز هم قبول نمی کند...

محمد میگوید غزل افسردگی گرفته و خودش متوجهش نمی شود... می گوید اگر پیشگیری نکند، ممکن است خطرناک باشد...

wWw.Roman4u.iR

و من زیر بار اینهمه فشار، دارم لـــه میشوم...

دکمه های پیراهنم را میبندم و ســگک کمربندم را جا می اندازم... غزل ناخن هایش را می جود...

جلو می روم و دســتش را میگیرم... با خشــونت به ســینه ام میکوبد و پســم میزند...

قدمی به عقب برمیدارم و غزل تند میگوید: ببخشید... ببخشید حواسم نبود... کف د ستم را جای ضربه اش روی سینه ام می گذارم: عیب نداره... من دیگه میرم...

دوباره به جان ناخن هایش می افتد و سر می جنباند: به سلامت...

خم میشوم و لب هایم را به موهایش می چسبانم: دوست دارم...

صــدای نفس عمیقش را میشــنوم... عقب می کشــم و روی پاشــنه ی پا می چرخم و با خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک می کنم...

تا رسیدن به ازمایشگاه، ماشین سه بار خاموش میشود... بس که عصبی و بی حواس شده ام...

صدف زوتر از من به آزمایشگاه رسیده... با تحقیر براندازش میکنم و پوزخند میزنم: خیلی عجله داری...

نیشخند میزند و پاکتی را پیش رویم می گیرد... نفسم بند می رود... چهره ی شیطنت بارش، همه چیز را آشکار میکند...

قدمی به جلو برمیدارد و آهسته و شمرده شمرده، طوری که هر کلمه ای که به زبان می اورد تا اعماق مغزم رسوخ میکند، میگوید: مطابقت نود و نه درصدی

دی ان ا جنین با دی ان ای تو امیر حســام... ببینم حالا چه حرفی برای گفتن داری...

دنیا روی سرم خراب میشود...

.....

پیشانی ام را به فرمان می کوبم...

با اینکه خودم را برای همچین فاجعه ای آماده کرده بودم، باز هم تما ما بهم ریختم...

به برگه ی مچاله شده ی توی دستم نگاه میکنم و شقیقه ام تیر می کشد...

صدای باز و بسته شدن در می آید... سرم را بلند میکنم و صدف را میبینم که روی صندلی کمک راننده نشسته...

خیره ی چشمهایم می شود و زمزمه میکند: حالا باید چیکار کنیم؟

بی توجه نگاهم را به خیابان پر تردد پیش رویم می دهم...

صدف خشک و جدی می گوید: باید هر چه زودتر عقد کنیم...

سرم را می چرخانم و هه پرتمسخری میگویم: با شه حتما... از محضر وقت میگیرم و خبرت میکنم...

_ من باهات شوخی ندارم امیر حسام... فکر کردی با این وضعیتم، بازم میتونم توی اون ساختمون و کنار همسایه های فضولم زندگی کنم؟

_ من نمیتونم نگران حرف و حدیث های همسایه های جنابعالی باشم...

_ مثل اینکه یادت رفته تویی که این وضعیت رو برای من درست کردی...

_ مثل اینکه تو هم یادت رفته با چه ترفندی خودتو به من انداختی...

خونسرد زمزمه می کند: فعلا اونی که ضرر کرده منم...

با انزجار میگویم: واقعا تو کی ه ستی صدف؟ آدمی؟ تو ضرر کردی؟ تویی که میخوای فقط به خاطر منافع خودت پای یه موجود بی گ*ن*ا*هو به این دنیای ک*ث*ا*ف*ت باز کنی؟ تو داری با د مت گردو میشـــکنی... واقعا نمیفهمم چطوری اینهمه توهین و تحقیرو تحمل می کنی... نگو منو دوســـت داری که اصـــلا باورم نمیشـــه... واقعا نمیتونم درکت کنم. حتی نمیتونم حدس بزنم که چه هدفی داری...

ا ستارت میزنم و ا ضافه میکنم: برو خونه... منم میگردم یه دکتر پیدا میکنم... باید تا دیر نشده اون بچه رو بندازی...

_ چی؟!

دستی را میخوابانم و نگاهش میکنم: همین که شنیدی... نکنه واقعا فکر کردی من اون بچه رو میخوام؟ یا سایه ی تو رو یک عمر توی زندگیم تحمل میکنم؟ من خودم زن دارم... زندگی دارم... تا چند وقت دیگه خودم بچه دار میشـــم... تو و بچه تو میخوام چیکار؟

انگشت ا شاره اش را جلوی صورتم تکان میدهد: حق نداری بگی بچه ت... اون بچه ی تو هم هســـت... در ضـــمن... فکر کردی من میتونم ســـقط کنم؟ باوجود که چهارماهه باردارم؟ توی ماه ســـوم هم خطر مرگ وجود داره... بعد تو از من میخوای یه بچه ی چهارماهه رو بندازم؟

دســـتم روی دنده خشـــک میشـــود و مغزم تیر می کشـــد... حقیقت به صـــورتم ســـیلی میزند... محکم... انقدر که دلم میخواهد از درد بی امانش گریه کنم... صـــدف تمام این مدت گولم زده... بازی ام داده و من چه احمقانه توی این

بازی شـــرکت کرده ام... تاکیدش برای آزمایش... تنها برای این بود که مدت بارداری اش از زمان مقرر بگذرد و امکان سقط وجود نداشته باشد...

قفســه ی ســینه ام از شــدت خشــم بالا و پایین می رود... ماشــین را خاموش میکنم و میگویم: برو گمشو پایین...

_ حق نداری به من توهین کنی...

_ برو گمشو صدف تا نزدم نکشتمت... از جلوی چشمم گمشو... ه*ر*زه ی ع*و*ض*ی...

_ چه مرگت شد یه دفعه؟

_ بازیم دادی ک*ث*ا*ف*ت... بازیم دادی... سقط برات خطر مرگ داره؟ به درک... حداقل من به آرزوم میرسم...

_ حرف دهنتو بفهم... به هر حال این گندیه که تو زدی... من به زور توی خونه م نگهت دا شتم؟ مدرک داری؟ تازه این منم که میتونم ازت شکایت کنم... به جرم اینکه با زور وارد خونه م شدی و بهم...

_ خفه شو صدف... فقط خفه شو... من موندم تو چطوری بزرگ شدی... چه شــیر حرومی به خوردت دادن... برای همین بود که هیچ ســهمی از مهر و محبت پدر و مادرت نداشــتی... اونا بزرگت کرده بودن و میدونســتن چه ذات کثیف و ل*ج*نی داری... برای همینه که تو رو از خودشــون دور میکردن بیچاره...

انگار یاسین توی گوش خـــر میخوانم... هیچ عکس العمل خاصی نسبت به حرف هایم نشــان نمیدهد و باز حرف خودش را تکرار میکند: به هر حال... همونطور که گفتم بهتره زودتر عقد کنیم...

_ صدف زر مفت نزن...

چشـــمهایش را گرد میکند: چیه؟ تو یه لحظه خودتو جای من گذاشـــتی؟ ببین شکمم داره بزرگ میشه... چطوری باید رفت و آمد کنم؟ میدونی در و همسایه به چه چشمی نگام میکنن؟

_ آره... به همون چشمی که واقعا هستی...

_ امیر حســـام بخوای نخوای مســـئولیت این بچه با توئه... می فهمی؟ قراره اســمش وارد شـناسـنامه ت بشـه... باید عقد کنیم... من با این وضـع نمیتونم زندگی کنم...

_ عقد کنیم که چی بشـــه؟ عقد نامه رو بذاری تو کیفت هر کی بهت حرف زد بکوبی تو صورتش؟ من خودم زندگی دارم صدف... تا الانم به اندازه ی کافی گند زدی به زندگیم... نمیذارم بیشتر از این منو بازیچه ی دستت کنی...

_ بازم که حرف خودتو میزنی؟

موهایم را تا جایی که میشود می کشم: فقط برو صدف... الان فقط برو...

شـانه اش را بالا می اندازد و از ماشـین پیاده میشـود... مات حرکاتش را دنبال میکنم...

جلوی پنجره خم میشود: را ستی امیر حسام... مطمئنم تو بهترین تصمیم رو میگیری... چون دوس نداری که کار به شـــکایت بکشـــه... و میدونی که تو مملکت ما حکم کاری که تو انجام دادی چیه...

دندان هایم را روی هم می سایم و صدف ادامه میدهد: راستی یه بار بهم گفته بودی داییت رو خیلی دوس داری نه؟ فکر کنم خیلی ناراحت بشـــه اگه بفهمه به دخترش خ*ی*ا*ن*ت کردی... اینطور نیست؟

چشمکی میزند و از ماشین فاصله میگیرد و عرض خیابان را طی می کند...

و من فکر میکنم چه میشـــود اگر من با همین ماشـــین صـــدف را زیر بگیرم و وجود منحوسش را از روی زمین پاک کنم؟؟!!

با صدای آلارم موبایل' نگاهم را از سقف میگیرم و هشدار را قطع میکنم...

روی پهلو می چرخم و روی آرنجم نیم خیز میشـــوم... غزل صـــورتش را توی بالش فرو برده...

دسته موی روی گونه اش را کنار میزنم...

پلک هایش می لرزد. میدانم مثل من تا صبح نخوابیده.

با شست گونه اش را نوازش میکنم: غزل من دارم میرم.

جواب نمیدهد.

زمزمه میکنم: میدونم بیداری... برای منم ســـخته غزل. ولی به جون خودت مجبورم. میدونم هیچی توی دنیا برای تو بدتر از این نیست... ولی باور کن از روی ه*و*س و سرخوشی این کارو نمی کنم.نمیدونی وقتی این حرفا رو بهت میزنم چقدر شرمنده میشم' ولی تو که اینهمه مدت تحمل کردی' پنج ماه دیگه هم تحمل کن تا اون بچه به دنیا بیاد. اون موقع یه فکری میکنم.

خودم هم میدانم همه ی حرفهایم چرت اســـت... آن بچه که به دنیا بیاید تازه اول یدبختی هایم است.

روی پهلویش غلت میزند و پشت بهم میخوابد.

آه می کشم: من نمیخواستم بذارم اون بچه رو نگه داره' ولی صدف دورم زد... انقدر راحت که فکرشم نمی کردم. اگه ازم شکایت کنه بدبخت میشم چون هیچ مدرکی ندارم که ثابت کنم مقصر صدفه... اگه به گوش بابا یا دایی هم برسه دیگه بدتر از بدتر... غزلم میشنوی حرفامو؟!

خودم را روی خوشخواب جلو می کشم و دست روی بازوش میگذارم...

خودش را کنار می کشد...

با عجز می نالم: با من اینطوری نکن غزل... خودم دلم خونه...ولی فعلا این بهترین راهه...

گرفته زمزمه میکند: دیرت نشه...

و ملافه را روی سرش می کشد.

برای چند ثانیه نگاهش میکنم و بعد با نفس عمیقی از تخت پایین می آیم...

آبی به دست و صورتم میزنم و با بی حوصلگی لباس می پوشم.

غزل همچنان زیر ملافه سنگر گرفته.

شناسنامه ام را از کشوی کنسول بیرون می کشم...

اگر صدف زمین و زمان را هم به هم میدوخت حاضر به عقد دایم نمی شدم...

همین هم از سرش زیاد است...

تای آستینم را صاف میکنم و باز به غزل خیره میشوم: من دارم میرم.

و باز هم جوابی نمی گیرم.

به نرمی لب میزنم: خدافظ عزیزم.

و با قدم هایی سست و شانه هایی افتاده اتاق را ترک میکنم...

****

با خشمی که سرا سر وجودم را فرا گرفته، پله های جلوی درب ورودی را طی میکنم و از مکانی که برایم حکم قتلگاه را دارد، خارج میشوم...

احساس خفگی میکنم... دستم را به طرف اولین دگمه ی پیراهنم میبرم... باز کردن دگمه هیچ تاثیری ندارد... ذره ای از حس خفقانی که دارم کم نمیکند...

حین باز کردن دومین دگمه، صدای نازک و جیغش را از پشت سرم میشنوم که میگوید: صبر کن... چرا انقدر... تند میری؟!

روی پاشنه ی پا به طرفش میچرخم... دو برگ A4 سفید رنگی که در دست دارد، مثل خاری است که به چشمم فرو میرود...

همزمان که A4 سفید نفرت انگیز را بالا و پایین میکند، سرش را بالا میگیرد و با سرخوشی میگوید: یعنی من الان شدم خانومِ رُهام؟!

تمام نفرتم را توی چشمهایم جمع میکنم و به صورتش میپاشم... لبخندش رفته رفته محو میشود... پوزخند میزنم... غلیظ... استهزا آمیز...

_ خانـــوم؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم و با همان پوزخند، زیر لب میگویم: خانوم... هـــه...

سنگینی نگاهش را حس میکنم و سرم را بالا میگیرم... به چهره اش خیره میشوم... تک تک اجزای صورتش را از نظر میگذرانم... پیشانی نسبتا بلندش را... گونه های برجسته اش را... چشمهای درشت مشکی اش را که مدتهاست به چشمم نمی آید...

wWw.Roman4u.iR

مدتهاســـت که دیگر هیچکدام از اجزای وجودش به چشـــمم نمی آید...
مدتهاست همراهش بودن، برایم عذاب است، نه آرامش...
آرامش من جای دیگری اســـت... من همین حوالی، جایی نزدیک به همینجا، آرامشی دارم، که با دنیا عوضش نمیکنم...
با تکان دادن ســـرم، افکارم را بیرون میریزم و رو به "او" که نگاه خیره ام، لبخند به لبش نشانده میگویم: چیکار میکنی؟! میری خونه؟!
لب هایش را به عادتِ همیشـــه، وقتی که موضـــوعی مطابق میلش نیســـت، با غصه جمع میکند...
مدتهاست لب هایش جذابیتی بریم ندارد...
_ نَریم یه چیزی بخوریم؟!
قاطعانه، یک کلام میگویم: نه...
و او اخم میکند...
مدتهاست که چین افتادن میان دو ابرویش، برایم اهمیتی ندارد...
_ من گرسنمه آخه...
و من واقعا بین خندیدن و اخم کردن میمانم... که این دختر... این زن... این مـــــادر... ذره ای شرم و حیا... ذره ای خجالت در وجودش ندارد...
عصـــبی و طوفانی می غرّم: ببین خانوم... تو به جز یه اســـم که کنار اســـم من نشسته، هیچی نیستی... برای من هیچی نیستی... و میدونی که یکی دیگه رو دو ست دارم... پس حتی فکر با من بودن هم به سرت نزنه... من گشنمه بریم ر ستوران، خرید دارم بریم بازار، حو صله م سر رفته بریم پارک، سینما، شهر

بازی... ننه م مرده بریم قبر ستون هم نداریم... هر جا میری خودت تنها برو... من با تو بهشتم نمیام... پاپِی و آویزون من نشو بد میبینی...

لب می گزد... یک بار... دو بار... ده بار... و در نهایت، میان لب هایش فاصله می افتد و با صدایی خفه زمزمه میکند: چرا داد میزنی... تو خیابون؟!

عصبی تر از قبل میتوپم: من همینم... توی د ست و پای من با شی، فقط داد و فریاده که نصـــیبت میشـــه... میخوای بخواه، نمیخوای هم از زندگی من بکش بیرون... همین الان اون صیغه ی لعنتی رو باطل میکنم که حتی یدک کشیدن اسمت هم برام عذابه...

و به ساختمان محضری که دقایقی قبل ترکش کردیم، اشاره میکنم...

با نگاهی به اطراف، آســـتین پیراهنم را مشـــت میکند و التماس گونه میگوید: باشـــه... باشـــه هر چی تو بگی... فقط تو رو خدا یواش تر... ببین همه دارن نگامون میکنن... آبررمون رفت...

با انزجار آستینم را از حصار انگشتانش خارج میکنم و بلند میگویم: آبـــــرو؟! نگران آبروتی؟! تو مگه آبرو داری آخه؟! مگه برای من آبرو گذاشـــتی که الان نگرانشی؟!

هـــــــه... نگران آبروی نداشته اش شده؟! مردم نگاهمان میکنند؟! به جهنم... وقتی مایه ی آرامشم نگاهم نمیکند، نگاه مردم چه اهمیتی دارد؟!

وقتی جلوی دنیایم بی آبرو شده ام، بگذار آبرویم جلوی همه برود... به درک..

صـــدای زنگ تلفن همراهم، مرا از افکارم بیرون میکشـــد... بی اراده و با تمام وجود لبخند میزنم... موســـیقی تند و مهیجی که در حاب پخش اســـت، تنها برای آرامشم میتواند باشد...

wWw.Roman4u.iR

لبخند میزنم... دو باره و ســـه باره... با وجود حس خفقانی که گریبانگیرم شده... با وجود آنهمه غم و بغ ضی که در دل دارم... لبخند میزنم... لبخندی با یاد آرامشم و به وسعت بی نهایت...

زیر نگاه سنگین و خیره ی "او" موبایلم را از جیب شلوار جینم که چند ماه قبل از آرامشم هدیه گرفتم، بیرون میکشم...

_ عزیزم؟!

ابتدا تنها صــدای فین فین کردنش را میشــنوم و لخظاتی بعد، صــدای گرفته و خش دارش در گوشم میپیچد...

_ کارت تموم شد؟!

صــدایش درد دارد... خش دارد... بغض دارد... چشــمهای پف کرده و خون افتاده اش را هم میتوانم تصور کنم...

به اهســتگی میگویم: تموم شــد عزیزم... تموم شــد... خیلی زود میام... نـفـــس...

نفسِ عمیقِ مقطعی میکشــد و به ثانیه نکشــیده، صــدای بوق بوقِ قطع تماس، توی گوشم میپیچد...

با آه عمیقی، موبایل را پایین می آورم... چشمهایم یک ...

نفسِ عمیقِ مقطعی میکشــد و به ثانیه نکشــیده، صــدای بوق بوقِ قطع تماس، توی گوشم میپیچد...

با آه عمیقی، موبایل را پایین می آورم... چشمهایم را یک دور باز و بسته میکنم و برای تاکسی زرد رنگی که نزدیک میشود، دست تکان میدهم: دربست...

راننده که مرد نسبتا مسنی است، کمی جلوتر از ما متوقف میشود...

در عقب را میگشایم و میگویم: سوار شو...

مات و مبهوت زمزمه میکند: امیرحســـام...

نگاهم را تا چشمهای پر اشکش بالا میکشم...

نگاهش را بین من و اتومبیلم که طرف دیگر خیابان پارک شــده، میچرخاند و باز لب میزند: امیر حسام...

با کف دســت پیشــانی دردناکم را لمس میکنم: ببین معطل کنی من میرم، اونوقت مجبوری تنها بری... پس به نفعته که سوار شی...

چانه اش میلرزد و با بغض و از ســر ناچاری، در صــندلی عقب اتومبیل جا میگیرد...

آدرس مقصد را به راننده میدهم و پس از حساب کردن کرایه، به طرف ماشینم راه می افتم...

ریموت را میفشارم و در حالیکه سنگینی نگاه پر بغضش را روی خودم حس میکنم، سوار ماشین میشوم...

****

روبه روی درب چوبی آپارتمان می ایســتم... نگاهم به حلقه ی گل کوچک روی در است و فکرم هزاران جای دیگر...

کلید ســر فلزی را میان انگشــت های ســرد ترم میفشــارم و با طمأنینه به داخل قفل هلش میدهم...

در را با فشــار کف دســتم باز میکنم و بعد از مدت ها... نام خدا را زمزمه میکنم...

به محض ورود، موجی از تاریکی و سرما به صورتم میخورد... نفسم را با آهی عمیق از سینه خارج میکنم... دلم روشنایی و گرما میخواهد... و البته بیشتر از آن، آغوشی را که تمام خستگی ام را یکجا بگیرد...

پا به راهروی ا تاق خواب ها میگذارم و جلوی در قهوه ایِ سوخته مکث میکنم...

تپش قلبم غیر غابل کنترل است... روی دیدنش را ندارم... با اینحال، دست راستم را به طرف دستگیره ی در میبرم و به پایین هلش میدهم...

در با صدای تقِّ خفیفی باز میشود پا به اتاق میگذارم...

نگاه سرگردانم، ناخودآگاه به سمت تخت، جایی که تمام مدت، وقتش را روی آن صرف میکند و به نقطه ی نامعلومی در فضا زل میزند، کشیده میشود...

و همانگونه که انتظارش را دارم می یابمش... چمباتمه زده روی تخت و خیره به پنجره ی قدی اتاق...

از دیدن جسم در خود مچاله شده اش، دلم در سینه فشرده میشود... نگاه من با این حالات آشنایی ندارد... من دختر شادی را میخواهم که حرکاتش، در بدترین شرایط هم لبخند روی لبم مینشاند... چقدر از آن روزها دور شده ام... دور شده ایم...

قدمی برمیدارم و مسیر نگاهش به پنجره را سد میکنم... نگاهش را از پنجره میگیرد... دست هایش را از دور زانوانش آزاد میکند و چشمهایش را که از شدت گریه، پف کرده و قرمز شده، به صورتم میدوزد...

روبه رویش، روی زمین زانو میزنم... پاهایش را از تخت پایین میگذارد و خفه میپرسد: تموم شد؟!

سـر تکان میدهم که همزمان میشـود با سـر خوردن قطره اشـکی از گوشـه ی چشم، روی گونه اش...

زمزمه میکند : چرا برگشتی؟!

دسـتهای یخ زده اش را در دسـت میگیرم و به سـر انگشـت های ظریفش ب*و*سه میزنم: نباید برمیگشتم؟!

زیر لب تکرا میکند: نباید؟!

و بلند تر میگوید: نه... نباید... اول باید میرفتی یه ر ستوران شیک با زنت غذا میخوردی... ناهار عروسـی رو میگمـــــــــا... می رفتین خونه اسـتراحت میکردین... بعدش میرفتین خرید، بعد شام، بعد شهربازی... یا نه... اول شهر بازی، بعد شام...

نگاه بی روحش را می اندازد توی چ شمانم و سرش را به طرف شانه اش خم میکند: کدومش درسته امیر حسام؟! اول شامه یا شهر بازی؟! هوم؟! من توی این موارد زیاد تجربه ندارم... تو وارد تری...

این لحن آرامَش را دوسـت ندارم... من را میترسـاند... مثل ارامش قبل از طوفان...

روی زانوانم بلند میشوم... کف دستهایم را روی گوشهایش میگذارم و پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم: چرا اینطوری میکنی؟! من مجبور شدم... تو که میدونی چقدر دوست دارم...

زمزمه میکند: منم...!!! و آرامش است که به قلبم سرازیر میشود...

زمزمه میکند: منم...!!! و آرامش است که به قلبم سرازیر میشود...

هنوز مرا دوست دارد... و این.. بهترین اتفاق امروز است...

نفس داغش را فوت میکند توی صـــورتم: ولی دیگه بریدم... نمیتونم کنارت بمونم... من... میخوام برم...

ســـرم را عقب میبرم و نگاه ترســـیده و ناباورم را به صـــورت رنگ پریده اش میدوزم... بریده میگویم: چـ. چی؟!

نگاهش را از چ شمهایم میدزدد: من دو ست دارم... دوس دا شتن تو جزئی از وجودم شده... ولی با این شرایط... من نمیتونم باهات بمونم امیر حسام... من تحمل رقیب ندارم... فکر میکردم طاقت میارم... میتونم... ولی...

از ته حلقش زمزمه میکند: دارم عذاب میکشم...

زجه میزند: دارم میمیرم...

بازو هایش را در دســـت میگیرم: ببین... ببین من ... من همه چیو درســـت میکنم... من مقصر بودم... خودمم درستش میکنم... قول میدم... فـ. فقط... حرف از رفتن نزن... من هر کاری میتونم بکنم... بـــ. به شرطی که تو کنارم باشی... تو نباشی من نمیتونم... میمیرم...

فشاری به بازوهایش وارد میکنم: بمون... باشه؟!

لبش را میگزد... و ســـرش را که به طرفین تکان میدهد، دنیا روی ســـرم آوار میشود...

پیشـــانی ام را میچســـبانم به زانوهایش... تکانی میخورد و ناله میکنم: تو رو خـــدا... تو میدونی که بدون تو نمیتونم... کم میارم...

سنگینی دستش را خیلی کوتاه روی موهایم حس میکنم و بعد دستش را عقب میکشد... درگیر است... با من... با خودش... با احساسش درگیر است... این را به خوبی میفهمم...

سر بلند میکنم و میگویم: من نمیتونم از دست بدمت...

بی توجه به خال خرابم میگوید: غذات روی گازه... خواستی بخور، نخواستی هم بذارش توی... یخچال...

و این یعنی... بـــرو...

نفســم را بیرون میدهم و وقتی ملافه را روی ســرش میکشــد و پشــت به من میغلتد، شتابزده اتاق را ترک میکنم...

مرا نمیخوا هد... حق دارد من را... منِ بی آبرو را... من بی شــرف را... نخواهد... حق دارد...

با کلافگی خودم را روی اولین مبل سر راهم پرت میکنم و نگاهم را تا گچ بری های سقف بالا میکشم...

هوای خانه برایم سنگین است... انگار به در و دیوار خانه هم رنگ غم پاشیده اند...

موهایم را به چنگ میکشــم... چرا تمام نمیشــود؟! بدبختی ها چرا تمامی ندارند؟!

آه میکشم و صدای امیر گفتنش از جا میپراندم...

با عجله ســرم را به ســمت صــدا میچرخانم... ابتدای راهرو، تکیه زده به دیوار میبیمش...

wWw.Roman4u.iR

سـرش را به سـمت شـانه ی چپش خم میکند و دو مرتبه صـدایم میزند: امیـــر؟!

و من... دلم میرود برای اینگونه خطاب شـدن... اینگونه صـدا زدن اسـمم، با کشـیدگی " ی " که عمق احسـاس نهفته در تک تک حروفش را به رخم میکشد...

از جا بلند میشوم...

و همزمان که دست هایم را برای در آغوش کشیدنش به طرفین میگشایم، از ته دل میگویم: جانم؟!

به آغوشم هجوم می اورد و بغضش با صدا میترکد...

دست هایم را میپیچم دور شانه های لرزانش...

چنگ میزند به سینه ام...

اشـک هایش پیراهنم را خیس میکند و توی سـینه ام هق میزند: تو یه ع*و*ض*ی هستی... یه ع*و*ض*ی که اونقدر منو به خودش وابسته کرده... که اگه بخوام هم نمیتونم ازش دور بمونم...

فشار دست هایم را دور بازو هایش بیشتر میکنم...

لب هایم را به موهایش میچسبانم...

به سینه ام مشت میکوبد..

هق میزند...

گله میکند...

و من... فقط به موهایش ب*و*سه میزنم و فکر میکنم:

" چی شد که به اینجا رسیدم؟! "

**

به آرامی از آغوشم جدا میشود... موهایش را از جلوی صورتش کنار میزنم و دست دور کمر ظریفش می اندازم: بیا بریم نهار بخوریم...

_ من میل ندارم...

چشـــمهایم را ریز میکنم... پوف میکند و اهســـته میگوید: بذار برم دســـت و صورتمو بشورم پس...

لبخند کمرنگی میزنم... کمی فا صله میگیرد... کف د ستم روی پهلویش می لغزد و جدا می شود...

حرکتش را تا نا پدید شـــدن توی راهروی ا تاق خواب ها دنبال میکنم و به آشپزخانه میروم...

تابه ی سیب زمینی های سرخ شده چشمک میزند... در قابلمه ی خورش را برمیدارم و با دیدن لیمو عمانی های تپل و شناور روی سطح نارنجی و ا شتها آورِ قیمه ی بدون لپه، لبخندی به یاد روزهای خوبمان روی لبم مینشیند...

(_ قیمه فقط با لیمو... تـــــــــرش... بوش باید از ده فرسخی اب دهن ادمو راه بندازه... لپه هم نداشته باشه...

با دهان پر جوابم را می دهد: کج سلیقه... حرف نزن... قیمه بی لپه مثل قورمه سبزی بدون لوبیا و سبزی میمونه... میشه اصلا؟!

با انگشت ا شاره پیشانی اش را به عقب هل میدهم: تو میخوای کلا حرف نزن مغز فندقی... قیمه رو بدون لپه میشـــه خورد... ولی قرمه ســـبزی بدون لوبیا و سبزی میشه؟!

wWw.Roman4u.iR

با کف دســت پیشــانی اش را ماســاژ میدهد و با چشــم غره ای نگاهش را به بشقابش میدهد...)

_ امیر؟!

به عقب می چرخم... از سر و صورتش اب میچکد... حوله ی پسته ای رنگ را از دستش میگیرم و حاشیه اش را روی گونه ی خیسش می کشم...

_ غذا رو گرم نکردی؟!

حوله را بهش برمیگردانم و کف دســتم را خیلی کوتاه به قابلمه ی برنج می چسبانم: هنوز گرمه... بیا بشین...

صــندلی را برای نشســتنش عقب میکشــم.... بشــقاب های چینی را روی میز میگذارد... به ســرعت یکی را برمیدارم و در جواب نگاه متعجبش زمز مه میکنم: یکی برای جفتمون کافیه...

آه می کشد... عمیـــق... تلخ... با چاشنی بغض...

بشــقاب محتوی پلوی زعفرانی را روی میز میگذارم... به همراه دو قاشــق و دو چنگال... ظرف ماست و لیوان نوشابه... صندلی کناری اش را عقب می کشم و مینشینم... قاشق را به زور توی مشتش جا میدهم با سر به بشقاب اشاره میکنم: بخور...

بـــاز اه میکشد و چگال را خودش به دست میگیرد...

نهار با بغض توی گلو و آه های عمیـــق گاه و بیگاه صرف میشود...

اندک ظرف هایی را که کثیف کرده ایم با همکاری همدیگر می شــوییم...

هـــی دستم برای آب و کف پاشیدن به صورتش پیش میرود و هـــی... چهره

ی گرفته اش یادآوری میکند که دلش هوای شیطنت های همیشگی را ندارد... که این تکرار خاطرات فقـــط... بغضش را بیشتر میکند...

شیر اب را می بندد...

دست پشت کمرش میگذارم و به جلو هلش میدهم: برو تلویزیونو روشن کن تا من بیام...

نگاه عجیبی به ســـر تا پایم می اندازد و بی حرف اطاعت میکند... نگاهش آشکارا میگوید: " چه دل خوشی داری تو..."

ظرف گیلاس را از یخچال بیرون می آورم و پشت سرش روانه میشوم... به سه کنج مبل تکیه میدهد و مچ پایش را زیر زانو ها میبرد...

مینشینم و اشاره میکنم که بیا... جات اینجاست...

از پشتی مبل کنده میشود و کمی بعد... گونه ی را ستش میچسبد به قفسه ی سینه ام...

لب هایم ... خیلی کوتاه... روی موهایش قرار می گیرند... مشـــتش را روی سینه ام میگذارد... گیلاس درشتی جدا میکنم و جلوی دهانش میگیرم...

سر عقب میکشد: نمی خوام...

گیلاس را به لب های داغ و تَرَک ترکش می چســـبانم... با نگاه چپ چپی گیلاس را میان لب هایش میگیرد... آهســـته می خندم... لبخند میزند... ســـر خم میکنم و شقیقه اش را میب*و* سم: جـــــــــــونم... میدونی چند وقته نخندیدی؟!

حرفم... نه تلخ است... نه طعنه است... نه دعوا... اما چشم هایش را لبریز از اشک میکند...

_ چی شد باز؟!

لب میگزد: جالا چی میشه امیرحسام؟!

کلافه میگویم: چی چی میشه؟!

شـــکاف میان لب پایینش از فشـــاری که به لبش می اورد ســـر باز میکند: فقط کافیه بابات بفهمه... بدبخت میشـــی امیر... بدبخت میشـــیم... من کنار اومدم... ولی اونا چی؟! مامان و بابات؟!

شـــســـتم را روی لب خونینش می کشـــم: هنوز که نفهمیدن... پیش از مرگ واویلا؟!

_ بالاخره که می فهمن... اونوقت...

_ اصلا دلم نمیخواد راجع به چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده حرف بزنم...

راســـت می نشـــیند و زل میزند توی چشـــمهایم: اتفاقا باید حرف بزنی... فکر کردی تا آخر همینجوری پیش میره؟! نخیـــــــــــر... حداکثر تا یک ماه دیگه شـــکمش کامل میاد بالا.. البته همین الانشـــم مشـــخصـــه.. اونموقع میخوای چیکار کنی؟!

بلند میگویم: اون موقع یه خاکی تو ســـرم میریزم... ولی الان دلم نمیخواد نه بهش فکر کنم نه براش برنامه ریزی کنم...

به سرعت بغض میکند: همیشه همینی... تا میام دو کلمه حرف حساب بهت بزنم سریع داد و بیداد راه میندازی...

دستم را به طرفش دراز میکنم تا مجددا توی اغوشم بگیرمش: عزیز من... من کی داد و بیداد کردم؟! فقط میگم...

تند تند ســر تکان میدهد: اره آره... تو فقط میگی... با همین فقط فقط گفتنات اینطوری زندگی خودت و منو به گه کشیدی...

ماتم می برد: من زندگی تو رو به گه کشـیدم؟! ما روزای خوبم کم نداشـتیم... خیلی بی انصافی میکنی....

دسـت روی دهانش میگذارد: باشـه... باشـه... یعنی منظورم اینه... اصـلا بی خیال... ببخشید...

و بـــاز چانه اش می لرزد...

شانه هایش را میگیرم... سرش مجددا روی سینه ام می افتد... لب هایش را به پیراهنم فشـــار میدهد و ناله میکند: دیدی کار خودشـــو کرد؟! دیدی آخرم خودشو بهت انداخت؟!

دیدی...

صـــدای زنگ در، کلامش را نیمه تمام میگذارد... ســر بلند میکند و نگاه هر دویمان همزمان میخ ساعت دیواری میشود...

_ کیه این موقع ظهر؟!

ســر تکان میدهم که نمیدانم... و با طمانینه از روی مبل کنده میشـــوم... قدم های ســـســـت و متزلزلم تا جلوی درب ورودی ده بار می ایســتند... ده بار به عقب برمیگردم و نگاهش میکنم که با استرس ناخن هایش را می جود...

دستم که روی دستگیره ی در قرار میگیرد، تازه متوجه لرزش خفیفش میشوم... دستگیره را به پایین هل میدهم و به ثانیه نکشیده، از ضرب مشتی که روی فکم می نشیند عقب میروم... با دو دست چانه ام را می چسبم و نگاهم از روی دو

مرد به شـــدت عصـــبانی، روی یک جفت تیله ی مشـــکی که از خباثت می درخشد سُر میخورد...

غزل از جایش می پرد: ای وای چی شده؟!

قبل از هر عکس العملی' یقه ام توی دست بابا مشت می شود. به دیوار پشت سرم کوبیده میشوم و غزل جیغ می کشد: دایی...

بابا محکم تکانم میدهد: چه غلطی کردی تو؟! هاااان؟ چیکار کردی؟

با نگاهم صـــدف را نشـــانه می گیرم... با لذت به منظره ی پیش رویش نگاه میکند.

صدای دایی را میشنوم که رو به غزل می توپد: جمع کن بریم...

_ بابا...

_ نشنیدی چی گفتم؟

این را فریاد می کشد.

لبم را تر می کنم: دایی من توضـ

بابا سیلی میزند: خفه شو... فقط خفه شو... بی آبرو.

پلک می بندم و با تمسخر می گویم: چرا همیشه وقتی کار از کار می گذره سر و کلتون پیدا میشه؟

ضربه ی سنگین د ستش روی قفسه ی سینه ام می نشیند... غزل جیغی می کشـــد و بدن نحیفش را بین من و بابا جا مید هد... هق هقش دلم را خون میکند: دایی چیکارش... هیع... داری...

دایی دست غزل را میگیرد و عقب می کشدش: بدبـ ـخت... برا کی داری دل میســوزونی؟ برا این؟ بهت خ*ی*ا*ن*ت کرده غزل... بهت خ*ی*ا*ن*ت کرده دختر ساده ی من... این خانومی که میبینی ازش حامله س..

دسته برگه ای را پیش پای غزل روی زمین پرت میکند.. از بینشـان تنها پرینت سنوگرافی را تشخیص میدهم: برو جمع کن وسایلتو... یا نه.. اصلا لازم نیس چیزی از خونه ی این ک*ث*ا*ف*ت بیاری..

غزل دستش را جلوی دهانش میگیرد: من... من نمیام.

دایی ماتش می برد: نمیای؟!

و خم میشــود از روی زمین برگه ای برمیدارد و جلوی صــورت غزل تکان میدهد: ببین... رفته صیغه ش کرده... می فهمی؟! آره؟!

تند تند سر می جنباند: م م میدونم... خودم میدونم...

دایی کف دستش را روی دهانش می گذارد... چشمهایش گشاید میشود و لب میزند: غزل..

_ من میدونم بابا.. تو رو خدا..

_ تو... غزل دیوونه شدی؟ میفهمی چی میگی؟ برو بپوش بریم.. برو.

غزل هق میزند: نمیام...

_ زن منه.. نمیذارم پاشو از این خونه بذازه بیرون...

بابا با مشــت و لگد به جانم می افتد: تو حرف نزن... ابرومو بردی... احمق... تو پسر من نیستی..

غزل جیغ می کشـــد.. گریه می کند... مچ دســـت های بابا را روی هوا نگه میدارد: دایی نکن... تو رو خدا.. نزنش دایی... گچ دســـتشـــو تازه باز کرده... دایی نه... تو رو قرآن..دایـــی..

تنها ســـاعدم را حایل میکنم... خودم هم از این ضـــربه ها لذت می برم... از عذاب کشیدن لذت میبرم... حقم است... بیشتر از این ها حقم است...

دایی بازوی غزل را میگیرد و از زیر دســـت بابا بیرون می کشـــدش: مگه به تو نمی گم بپوش بریم؟ دختره ی احمق... خودتو به خاطر کی فدا میکنی؟ به خاطر این؟!

با تحقیر به سر تا پای من اشاره می کند..

_ خودم طلاقتو میگیرم... دیگه یه لحظه هم نمیذارم اینجا بمونی... الان بی قراری میکنی... یک ماه بی قرای میکنی.. یک ســـال غصـــه میخوری... ولی بالاخره تموم میشه... اینجا با شی تا عمر داری تنت می لرزه که شوهرت داره کجا و با کی ه*ر*ز می پره...

بریده میگویم: زن.. منه.. نمیـــ... ذا... رم... بـــ

بابا دستش را بالا می برد...

غزل جیغ می کشد: میاااام... به خدا میام..کاریش نداشته باش...

با بهت لب میزنم: غـــ.. زل...

بی توجه به طرف اتاق می دود...

با با با چهره ای برزخی و چشـــمهای خون افتاده نگاهم میکند... رگ روی پیشانی اش بر جسته شده...

با درد پلک میبندم..

دقیقه ای بعد صدای کوبیده شدن در اتاق را میشنوم...

غزل بیرون می آید و روسری اش را گره میزند: بریم...

ملتمسانه صدا میزنم: غزل..

کف دستش را بین دو کتف بابا می گذارد و به طرف در هدایتش میکند: بریم بریم...

قبل از بیرون رفتن بابا می چرخد و انگشت اشاره اش تهدید گرانه تکان میدهد: دیگه اسمتم نمیارم...تو دیگه پسر من نیستی... هر چند از اولم نبودی...

این حرفش بیشتر از هر چیزی برایم گران تمام میشو... همه چیز را با بی رحمی به رویم آورد...

دایی پیش رویم می ایستد... از لای پلک های نیمه بازم نگاهش می کنم...

سری به تاسف تکان میدهد و آب دهانش را جلوی پایم تف میکند...

شرمنده نگاهش میکنم...

نگاهش را میگیرد و می رود...

غزل بابا را بیرون می فرستد و بر می گردد...

دایی با خشم می غرد: غـــــزلللل..

جلوی پایم زانو می زند و با کف دست به صورتم می کشد... لب میزنم: نرو..

آهسته پچ پچ میکند: میام.. آروم که شدن میام.. خب؟!

_ نرو...

_ امیر دایی یه بلایی سرت میاره... زود میام.. قول میدم..

wWw.Roman4u.iR

دایی دست زیر بازوی غزل می اندازد و کشان کشان می بردش...

لب می گزم... دهانم پر از طعم خون می شود..

غزل رو به روی صدف مکث میکند...

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پایش می اندازد و می غرد: ک*ث*ا*ف*ت..

و با کف دست تخت سینه اش می کوبد و از سر راه کنارش می زند...

صدف اخم می کند و دستش را جای ضربه ی غزل می گذارد...

صدای برخورد کفش با پله ها را که میشنوم' حس میکنم جان از تنم میرود...

غزلم رفت... غزلم را بردند...

صدف در را می بندد و با لبخند عریضی به سمتم می چرخد: خب امیر حسام خـــان... بازم من موندم و تو...

چشمهایش کینه توزانه می درخشد...

نگاهم را تا شکمش که حالا دیگر برجستگی اش کاملا مشهود است بالا می کشم...

چه اتفاقی می افتد اگر همین حالا با لگد به شکمش بکوبم؟!

با نفرت می گویم: گمشو بیرون...

دست به سینه میشود و یک تای ابرویش را بالا می اندازد: اوه... هنوز که داری به من بی احترامی میکنی... درس عبرتت نشد؟؟!!

دندانهایم را روی هم میسایم: گمشو بیرون ج***.

بی تفاوت قهقه سر میدهد...

کف دستم را به زمین فشار میدهم و به سختی برمی خیزم.

صدف خندیدنش را تمام میکند..

لنگ میزنم و به سمتش هجوم می برم...

ترسیده عقب می کشد: اوی روانی...

بازویش را میگیرم و به طرف در می کشانمش...

جیغ می کشد: ولم کن..

در را باز میکنم و با یک حرکت به بیرون هلش میدهم...

عقب عقب میرود و با برخورد کمرش به نرده های راه پله متوقف میشـــود و کولی بازی اش گل می کند: وحشیییی... چه مرگته...

_ از جلوی چشم من گمشو...

دستش را به پهلویش میگیرد: از دستت شکایت میکنم... حالا ببین...

ملاحظه ی در و همسایه را هم نمیکنم و فریاد میزنم... از ته دل... من که دیگر چیزی برای از دســـت دادن ندارم: برو هر گهی نخوردی بخور.. آشـــغال خیابونی...

و داخل میروم و در را می کوبم...

صدف کمی پشت در تهدید میکند و بعد انگار میرود... چون واق واقش قطع میشود...

به در تکیه میزنم و زمزمه میکنم: غزلم رفت...

و تکیه زده به در سر می خورم و روی زمین فرود می آیم...

دو ســاعت بعد' زنگ خانه مجددا به صــدا در می آید. هنوز به همان حالت به در تکیه داده و از جایم تکان نخورده ام...

wWw.Roman4u.iR

ک سی د ستش را روی زنگ گذا شته و بر نمیدارد. سرم را به در تکیه میدهم و پلک می بندم..

_ امیر حسام میدونم خونه ای... بیا درو باز کن.

اخم میکنم... آوا؟!

تق تق به در میزند: امیر باز کن درو زیاد نمیتونم بمونم...

پوفی میکنم و برای باز کردن در بلند میشوم...

آوا با دیدنم اخم می کند: اوه اوه... چه خبره..

در را باز می گذارم و بی تفاوت بر می گردم...

صدای بسته شدن در را پشت سرم می شنوم. آوا میدود و رو به رویم می ایستد: امیر حسام چیزایی که بابا میگه راسته؟!

_ اگه مامان برای جا سوسی فر ستادت برو بهش بگو اره همه شون را سته... به سلامت.

از کنارش رد میشوم. بازویم را می گیرد. درد تا عمق استخوانم رسوخ میکند. متوجه درهم شدن چهره ام می شود و بازویم را رها میکند: آخ ببخشید.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و با مکث اضـافه می کند: منو مامان نفرسـتاده... غزل نگرانت بود. خودشـم نمیتونه از خونه بیاد بیرون... گفتم میخوام برم پیش دوستم از خونه زدم بیرون.

و شـالش را روی کا نا په می ا ندازد و میگو ید: جعبه کمک های اولیه تون کجاست؟!

با دست به آشپزخانه اشاره میکنم: تو کابینت.

و روی قالیچه ی پوستی جلوی کاناپه ولو میشوم.

آوا جعبه به دســـت می آید و رو به رویم زانو می زند... با نچ نچ میگوید: کار باباس؟ اصلا باورم نمیشه... بابا دست بزن هم داشته؟!

پوزخند میزنم: تا وقتی توی خونه ش هستی نه' نباید هم باورت بشه چون فکر میکنی پدر و مادرت به هیچی بیشتر از بچه هاشون توی دنیا اهمیت نمیدن... ولی وقتی م*س*تقل شدی و تو رو با همه ی بی تجربگیت به حال خودت رها کنن باورت میشه که بابات میتونه دست بزن هم داشته باشه...

لب می گزد و تکه پنبه ای جدا می کند: چی بگم؟!

_ تو نمیخوای سرکوفت بزنی؟!

د ستش را به طرف صورتم می آورد: من تو کاری که بهم مربوط نبا شه دخالت نمی کنم... یه بار به غزل گفتم چطوری میتونی کنار بیای که اون دختره با امیر یه جا کار کنه منو انداختی از خونه ت بیرون..

و پنبه را پشت لبم می کشد... از سوزشش پلک می بندم.

آهسته می گوید: این خونا رو پاک میکنم بعد بریم دکتر.

لای پلک هایم را باز میکنم: حوصله ندارم...

_ میخوای غزلو دق بدی آره؟ مثل مرغ ســـر کنده داشـــت بال بال میزد.. گفت امیرو مجبور کن بره دکتر دستشو نشون بده..

_ حالش خیلی بد بود؟!

د ستش از حرکت می ایستد و به چشهایم خیره میشود: تو دو ست داری چی بشنوی؟!

سرم را عقب می کشم و نفسم را آه مانند بیرون می فرستم: برو آوا... مرسی که اومدی...

_ میریم دکتر...

_ حوصله ندارم..

_ امیر حسام!!!

_ ....

_ غزل نگرانته...

_ بهش بگو رفتیم دکتر.

م*س*تا صل نگاهم می کند. د ستم را به پشتی کاناپه می گیرم و بلند میشوم.

آوا صدا میزند: امیر..

به اتاق میروم.تاپ و شلواری که غزل قبل از رفتن به تن داشت' جلوی در کمد روی زمین افتاده..

مو بایلش را از روی پاتختی برمیدارم و همراه کارت بانکم توی یکی از کیف دستی هایی که به وفور توی کمد یافت میشود می اندازم.

آوا در استانه ی در اتاق ظاهر میشود: امیر لجبازی نکن.

کیف را به سمتش میگیرم: بیا اینو بهش بده... بگو بهم زنگ بزنه..

جلو می اید و کیف را میگیرد: باشه.. حالا بپوش بریم.

_ بگو شـاید مجبور بشـیم یه چند وقتی بریم مسـافرت.. آوا دارم بهت اعتماد میکنم... وای به حالت اگه کسی بفهمه.

_ خب.. حواسم هست.. حالا دیگه..

_ اه... من نمیرم جایی...

زیر لب می غرد: لجباز.. مگه دست خودته؟!

و یقه ام را میگیرد و به طرف کمد می کشاند: چی میپوشی؟!

دستش را پس میزنم: نکن آوا حوصله ندارم...

پایش را به زمین میکوبد: برا چی انقدر غدی؟

از کمد پیراهنی بیرون می کشد: بیا بپوش... زوود...

عقب میروم... آوا جلو می آید و پایین بلوزم را می گیرد: من مامورم و معذور. در بیار لباستو امیر من بابد زودی برم...

پوفی میکنم... آوا لباسم را بالا میدهد و بلافاصله هینی می کشد: وای امیر...

روی دو زانو می نشیند و بلوزم را بالا تر می رود: پهلوت چی شده؟!

سرم را می چرخانم... خون مردگی بزرگی روی پهلویم خود نمایی میکند...

آوا بغض کرده: دیگه واجب شد که بریم دکتر... آماده شو...

***

غزل هق میزند: پهلوت چی شده؟!

گردنم را روی پشـــتی کاناپه فیکس میکنم و به دهن لق آوا لعنت می فرســـتم: هیچی نشده غزلم.. خوبم..

فین فین می کند: دروغ نگو... اگه کلیه ت می ترکید چی؟!

از طرز حرف زدنش خنده ام میگیرد: عزیزممم... هیچی نشـــده به خدا... تو خوبی؟! غصه نخوریا...

wWw.Roman4u.iR

_ تا حالا تو عمرم دایی رو انقدر عصبانی ندیده بودم.. تا ما رسیدیم عمه هم اومد.. تا دایی بهش گفت طفلک از حال رفت... امیر حسام این چه بلایی بود که تو زندگیمون افتاد؟!

به حال خودمان تاسف میخورم.. موقعی که تنها یک سال و چند ماه از ازدواجمان می گذرد و باید در اوج خوشی با شیم' اینهمه بلا سرمان می آید و همه ش هم نتیجه ی حماقت های من است... از دوستی و عشق کورکورانه ام به صدف گرفته تا ازدواج غیر عادی و بعد هم اتفاق هایی که از همین اشتباهات سرچشمه می گرفت..

_ همه ش تقصیر منه غزل...

دماغش را بالا می کشد: میخوای بریم مسافرت؟!

_ خودم هم نمیدونم... یهویی به سرم زد.. گفتم این چند ماهو بریم یه جایی که از همه چی دور باشیم.. میخوای اسمشو بذار ترسیدن' فرار کردن' هر چی که دوس داری.. ولی من واقعا دیگه کشش ندارم.. اون صدف و بچه ش هم برن به درک... بره هر غلطی که نکرده بکنه... احمق..

_ خیلی آشغاله.. اگه قرار بود بره به بقیه همه چی رو بگه پس چرا خودشو کشت برای اون صیغه لعنتی؟!

پیشانی ام را ما ساژ میدهم: نمیدونم... واقعا نمیدونم.. غزل ولی من این روزا خیلی می ترسم.. اون بچه...

نفس میگیرم: ای کاش به دنیا نیاد!

صدای آه کشیدنش توی گوشم می پیچد: امیر؟!

_ جونم؟؟!!

گریه میکند... از لرزش صدایش می فهمم: منم خیلی می ترسم...

لب میگزم: غزلم..

_ از وقتی اومدیم بابا داره تو گوشم میخونه که اون زندگی دیگه برای تو زندگی نمیشه... نمیتونی جمعش کنی.. اون زن و بچه تا آخر توی زندگی امیر حسام میمونن.. امیر من خودم همه ی اینا رو میدونم.. ولی... هیع... ولی بازم... هیع هیع هیع...

صدای گریه ی بی وقفه اش روی اعصابم خط می کشد: غزل من الان دستم به هیچ جا بند نیس... ازت دورم.. تو هم اینطوری گریه میکنی..

صدای گرومبی می اید و متعاقب آن فریاد دایی: با کی داری حرف میزنی؟!

صدای غزل دور میشود: اممم.. بابا...

_ احمقی غزل... احمق...

صـــدای برخورد جســـم ســـختی می آید و بوق بوق قطع تماس گوشـــم را پر میکند...

***

با شست دکمه ی ب*غ*ل موبایل را لمس میکنم... صفحه روشن می شود و عدد دو و یازده دقیقه بعد از نیمه شب خودنمایی می کند...

کلید را توی مشتم میفشارم و به در آهنی پیش رویم نگاه می کنم...

نفس عمیقی می کشم... وارد لیست مخاطبین میشوم و روی اسم آوا مکث میکنم... دفعه ی اول جواب نمیدهد... برای دومین بار تماس میگیرم و بعد از سه بوق صدای خواب آلود آوا توی گوشی می پیچد: الو؟!

wWw.Roman4u.iR

_ آوا جان؟!

حرص زده میگوید: امیر حسام ساعت سه صبحه... غزل خوابه.. جان عزیزت دست از سر من بردار...

_ گوش بده...

_ به خدا بابا بفهمه گوشیمو ازم میگیره... بذار هر وقت خونه نبود گوشی رو میبرم تا با غزل حرف بزنی.

_ دزدگیرو قطع کن..

_ چی؟!

_ هیس... داد نزن.. میگم بیا دزدگیرو قطع کن من پشت درم..

_ ای خدا از د ست تو.. آخرش سر منو به باد میدی با این کارات... صبر کن اومدم..

باشه ای میگویم..

وارد حیاط که میشوم، نگاهی به ماشین هایی که به ترتیب پارک شده اند می اندازم و بی سر و صدا به طرف ساختمان دایی راه می افتم..

از پله های ا ضطراری بالا می روم و صورتم را به شیشه می چ سبانم... پرده کشیده شده و چیزی از داخل اتاق مشخص نیست..

در کشویی را به سمت راست هل میدهم... میخواهم از خوشحالی فریاد بکشم وقتی میبینم قفل نیست...

به همان آهستگی در را میبندم و پا به اتاق می گذارم.. غزل د ستش را زیر گونه اش برده و آرام و منظم نفس می کشد...

بعد از یک هفته دارم میبینمش.. لب می گزم و جلو می روم و با ملایمت صدایش میزنم: غزل؟!

عکس العملی نشان نمیدهد و پچ پچ میکنم: غرلم؟!

زیر لب هومی می گوید... پای تخت زانو میزنم و دستم را روی گونه اش می گذارم: غزل...

پلک هایش بالا می رود.. برای چند ثانیه گیج نگاهم میکند و بعد مثل فنر از جا می پرد: امیـــــر...

_ هیس... یواش...

چشمهایش را گرد میکند: چیجوری اومدی؟؟؟

لبخند میزنم: گفتم آوا دزدگیرو قطع کنه...

با مشت روی چشمش را می مالد و باز نگاهم میکند... آهسته می خندم: واقعیم به خدا...

لبخند میزند... دست هایم را به طرفین باز میکنم: بیا ب*غ*لم که اندازه ی هفت سال دلم برات تنگ شده...

از تخت پایین می پرد و توی آغوشم فرو می رود... موهایش نم دارد... دم عمیقی از موهایش میگیرم... بوی شامپو زیر بینی ام میزند...

دست هایم را دور شانه اش محکم میکنم... شقیقه اش را می ب*و*سم... بنا گوش و گونه اش... کمی پایین تر انحنای گردنش را...

مرتعش زمزمه می کند: امیر حسام...

فشارش میدهم: جونم... جون دلم؟!

مشتش را روی سینه ام میگذارد و سرش را کمی عقب میبرد: امیر به نظرت...

wWw.Roman4u.iR

لب هایش می لرزد: به نظرت اگه من خودم راضی نباشم... بعد...

بازوهایش را فشار میدهم: چرا گریه میکنی؟!

_ گوش بده... اگه من راضـــی نباشـــم ولی بابا خ*ی*ا*ن*ت تو رو رو کنه تو دادگاه، میتونه طلاق منو بگیره؟!

عصبی می خندم: چی داری میگی تو؟ مگه میشه؟!

_ اگه من خواب با شم تو خواب ازم اثر انگشت بگیره چی؟ میشه؟! امیر نکنه وقتی خوابم اینکارو بکنه...

_ دیوونه شدی تو؟!

_ آخه... آخه بابا... هـــیـــــع.. ب بابا... خودش...

_ هیس... آروم غزلم... آروم... الان چیزی نگو...

با خس خس نفس می کشد...

دست سردش را میان دست هایم میگیرم: چی شد آخه؟! اسپری داری اینجا؟ هوم؟

به پاتختی اشاره می کند...

دسـتش را رها میکنم و با یک خیز کشـو را بیرون می کشـم و اسـپری را چنگ میزنم... با دو پاف راه نفسش باز میشود..

میان دو کتفش دست می کشم...

_ خوبی؟

سر تکان میدهد...

پوفی میکنم و به پایه ی تخت تکیه میزنم: اووووه...

غزل خودش را میان زانوهایم جا میکند و به سینه ام تکیه میدهد... فاصله ی میان انگشتاتش را با انگشت هایم پر میکنم...

_ بابا وکیل گرفته...

_ تا خودت نخوای هیچ اتفاقی نمی افته..

چند ثانیه ای سکوت می شود...

به نرمی میگویم: برو وسایلتو جمع کن...

_ چرا؟

_ اونهمه برات توضیح دادم...

سرش را می چرخاند و نگاهم می کند: به نظرت کار در ستیه که اینطوری فرار کنیم؟!

_ خسته شدم غزل...

_ به نظر من اشتباهه امیر... الان تو باید دل دایی و عمه رو به دست بیاری تا توی این شرایط پشتت با شن و با همفکری هم یه راه حلی پیدا کنین نه اینکه بدتر عصبانیشون کنی..

_ هه... پشتم باشن؟! پشت یه غریبه؟!

با ناراحتی موهای شقیقه ام را نوازش میکند: اینطوری نگو...

_ همینه غزل... واقعیته... من پسرشون نیستم...

نچی میکند: امیر حسام...

نفسم را از راه بینی بیرون می فرستم: پاشو بریم... بلند شو...

_ امیر به خدا اشتباهه... بد تر همه رو علیه خودت تحریک میکنی...

_ الان منظورت از این حرفا چیه؟! نمی خوای باهام بیای؟

wWw.Roman4u.iR

خیره نگاهم می کند..

_ جواب بده غزل...

_ کار درستی نمی کنی...

_ میای یا نه؟!

لب هایش را روی هم می فشارد و سرش به طرفین تکان میخورد...

بهت زده می گویم: غزل...

_ اشتباه محضه... نمیشه...

عصبی پلک میزنم...

د ستش را روی گونه ام می گذارد: بگرد یه راه حل در ست پیدا کن... با این راه حل های بچگانه ای که توی ناراحتی به ذهنت میرسه به هیچ جا نمیرسی امیر حسام... فکر کردی من دلم نمیخواد پیش تو باشم؟! یا خوشم میاد شوهر قانونی و شرعیم رو اینطوری دزدکی ببینم؟! ولی میدونم با این راهی که تو میگی همه چی خراب تر میشه... بریم دو سه ماه گم و گور بشیم... بعدش چی؟! بازم همین آش و همین کاسه... فرقی نمی کنه که...

پیشانی ام را با تمام قدرت می فشارم: پس چیکار کنم؟ چه غلطی بکنم؟! به خدا دیگه نمی کشم غزل... خسته شدم از اینهمه تنش... میدونم همه ش تقصیر خودمه... ولی مگه آدمیزاد چقدر تحمل داره آخه؟!

با پشت انگشت هایش روی صورتم می کشد... رگ وسط پیشانی ام را لمس میکند و نهایتا آه می کشد: درست میشه...

پیشانی ام را به شانه اش تکیه میدهم...

انگشت هایش را لابه لای موهای پشت گردنم به حرکت در می آورد...

سر شانه اش را می ب*و* سم و لب میزنم: دو ست دارم غزلم... مر سی که هستی... مرسی که موندی..

چیزی نمی گوید...

کمی توی سکوت سپری میشود و سپس هر دو با هم به حرف می آییم..

_ امیر...

_ غزل...

لبخند میزنم: بگو...

_ میخواستم بگم بابا یه وقت نفهمه...

_ منم میخواستم بگم درو قفل کنیم..

لب هایش به لبخندی هر چند محو و ضعیف کش می آید...

آهسته می گویم: چند ساعتی میمونم هوا که روشن شد میرم...

از جا بلند میشود... من هم برمیخیزم...

غزل در تراس و من در اتاق را قفل میکنم...

روی تخت می خزد...

چراغ خواب را خاموش میکنم و به طرفش میروم...

♦ فصل هجدهم

دیدارهای پنهانی من و غزل تا سه هفته ادامه دارد. موبایل جدیدی هم گرفته ام و به دستش داده ام تا در ارتباط باشیم...

گرچه سخت میگذرد، دلم تنگ میشود، معذب هستم، اما همین هم برای غنیمت است...

wWw.Roman4u.iR

دایی یک ذره هم از موضعش پایین نیامد. همانطور قاطع ایستاد و گفت طلاق دخترش را میگیرد. دقیقا جمله هایی را تکرار کرد که آن روز توی خانه گفته بود... که الان اگر حتی تا یک سال هم بی قراری کند و غصه بخورد، خیلی بهتر است تا اینکه یک عمر، سایه ی صدف و بچه اش را روی زندگی اش حس کند و عذاب بکشد و ذره ذره آب شود.

و نمیدانم چطور از دیدار های شبانه ی ما آگاه شد که بعد از سه هفته، در تراس اتاق غزل قفل شد و قفل در ورودی ساختمان دایی عوض شد و خطی که برای غزل خریداری کرده بودم هم خاموش!!!

آنوقت بود که باز دست به دامان محمد شدم... حتی اگر راه حلی هم برای مشکلم پیدا نمی کرد، اما حرف زدن باهاش توی دفتر آرامش بخشش سبکم می کرد..

گفت توی این موقعیت باید از خانواده کمک بگیرم نه اینکه بیشتر دوری کنم... گفت برای یک بار هم که شده غرور را کنار بگذار و درست تصمیم بگیر و عاقلانه رفتار کن... گفت الان وقت لج و لجبازی و کینه ورزی نیست. باید برای نگه داشتن همین نخ باریکی که از ریسمان زندگی ات مانده تلاش کنی.

آنوقت بود که سراغ مامان رفتم. اول حتی حاضر نبود نگاهم کند. گفت من دیگر پسری به نام امیر حسام ندارم... انقدر برایش حرف زدم، انقدر خاطراتمان را یاداوری کردم، انقدر خودم را به در و دیوار زدم تا کمی نرم شد و با بغض پرسید آخر این چه حماقتی بود که کردی امیر حسام؟

برایش از صـدف و روابطمان گفتم. از آمدنش به شـرکت، کارشـکنی هایش، ازدواج ناگهانی و طلاق ناگهانی ترش، پیامی که آن شب شوم فرستاد و باعث دعوای من و غزل شد و نهایتا دلیلم برای رفتن به خانه اش و اتفاقی که میانمان افتاد.

مامان باورش نمی شد. گفت یک آدم مگر چقدر میتواند پست و حقیر با شد که دسـت به چنین کارهایی بزند؟ یک زندگی را خراب کند فقط به خاطر دل خودش؟ گفت امیر تو باور میکنی که صدف دو ستت دا شته با شد؟ و من در جوابش فقط پوزخند زدم... که دوست داشتن دیگر چه کشکی است؟! صدفی که از بچه ی خودش به عنوان یک وسـیله برای رسـیدن به خواسـته هایش اسـتفاده میکند، صـدفی که هم خون خودش را قربانی عقده هایش میکند، صدفی که اصلا دل ندارد، مگر میتواند کسی را دوست بدارد؟!

مامان انقدر بهم ریخت و عصبی شد که اگر صدف گیرش می آمد همانجا به صلیب می کشیدش...

صـحبت کردن با مامان خوب بود، همین که میدانسـتم رگ خواب بابا را توی دستش دارد و سر سه سوت میتواند زیر و رویش کند.

مامان با بابا حرف زد... کمی که آرام شد من هم حرف زدم... بابا ضمن اینکه تاکید کرد همه ی کتک هایی که خوردم حقم بوده و البته با دایی هم موافق است که جدایی بهترین راه برای غزل است، ولی گفت صبر کن ببینم چه کاری از دسـتم بر می آید... و حتی اگر کاری هم از دسـتش بر نمی آد، همین پشـتیبانی اش، همین که میدانسـتم حمایتم می کند خودش برایم دلگرمی بود...

wWw.Roman4u.iR

ولی خب، مثل اینکه دایی اصـــلا درک نمی کرد... تازه یادش آمده بود دختری هم دارد که باید به فکرش باشـــد... وقتی به کمک و حمایت بزرگتر ها نیاز داشتیم، حضور نداشتند و حالا کاسه ی داغتر از آش شده و همه ی دنیا دست به دست هم داده بودند تا من را زمین بزنند...

واقعا دارم دیوانه میشـــوم... چیزی نزدیک به یک ماه اســـت غزلم را ندیده ام... که حتی صدایش را هم نشنیده ام...

و نمیدانم دایی مهربان من چطور ظرف همین مدت کوتاه انقدر م*س*تبد شده که حتی مامان هم جرئت نمی کند غزل را به ساختمان خودشان بیاورد تا برای چند دقیقه هم که شده ببینمش...

و من به معنای واقعی کلمه ی درماندگی، درمانده شده ام...

****

شاسی زنگ را می فشارم و کمی عقب می ایستم. صدای هیجانزده ی مانی را میشنوم که میگوید:داییه... در باز میشود و صدای عسل کمی دور است: کی بهت گفت درو باز کنی؟!

در را به عقب هل میدهم و پا به حیاط خانه که میگذارم، از همانجا عســـل را طلبکار و دست به کمر بالای پله های منتهی به ساختمان میبینم. خودم را برای غرغرها و طعنه کنایه هایش قبلا آماده کرده ام و جلو می روم.

پایین پله ها می ایستم و آهسته میگویم: سلام...

مردمک هایش را توی کاسه ی چشم می چرخاند: علیک سلام.

_ میشه بیام تو؟!

یک پله پایین می آید و عصبی در حالیکه سعی میکند صدایش بالا نرود، میگوید: واقعا با چه رویی پا شدی اومدی اینجا امیرحسام؟ هان؟ نه واقعا چطوری روت شده؟!

پلک میزنم: باید حرف بزنیم...

_من و تو چه حرفی داریم که با همدیگه بزنیم؟! برو امیر... واقعا دلم نمیخواد احترامی که تا حالا بینمون بوده شکسته بشه!

و می چرخد و برای داخل رفتن قدمی برمیدارد...

تند میگویم: خودت همیشه گفتی...

از حرکت می ایستد و اضافه میکنم: هر وقت بخوام میتونم رو کمکت حساب کنم...

دستش را مشت می کند...

_ حالا میخوام برای اولین بار ازت کمک بگیرم... البته بعد از شنیدن حرفام.

به عقب می چرخد. زل زل نگاهش میکنم. پاهایش رو روی زمین می کوبد و داخل میرود: بیا تو...

ماجرا را که برایش تعریف میکنم، چند دقیقه مسکوت و بی حرکت، خیره نگاهم میکند... تند تند نفس عمیق می کشد و لب می گزد و نهایتا کوسن کنار دستش را برمیدارد و محکم توی سرم می کوبد: خاک بر سر پخمه ت کنن... یعنی خاک عالم تو سرت... جلو یه دخترو نتونستی بگیری که اینجوری بازیت داد و یواش یواش اومد تو زندگیت...

و دستش را جلوی دهانش میگیرد و به سرعت بغض میکند: من احمقو بگو که فک می کردم مشکلات غزل همین چند وقته فقط... نگو کل این یک سالو

داشـــته نون تو خون میزده میخورده... بی عرضـــه بدبخت یه زنی گیرت اومده ماه، حرف گوش کن، مظلوم... انقدرم توی نکبتو دوس داره که با اینهمه بلایی که سرش آوردی داره خود شو می کشه که دوباره برگرده پیشت. اونوقت توی نکبتی اینطوری باهاش تا میکنی؟! بزنم همینجا نصفت کنم؟

معذب نگاهم را به پایه ی میز پیش رویم میدوزم: مگه من خودم خواســتم این بلاها رو سرش بیارم؟

چشمهایش را گرد میکند: پس من خواستم؟!

_ دارین دعوا میکنین؟

عسل نیمخیز میشود و رو به مانی میتوپد: مگه نگفتم تو اتاقت باش؟

مانی بغض میکند و به ســرعت به طرف اتاقش می دود. نفســم را پر شــتاب بیرون می فرستم و آهسته میگویم: کمکم کم غزلو ببینم...

عســل نگاهش را از راهرویی که مانی تویش گم شــده میگیرد: چطوری؟! بابا مگه میذاره؟

_ تو اگه بخوای شیطونم درس میدی، دایی که جای خود داره...

_ امیر حسام تو فکر کردی ما داریم بازی میکنیم؟! بابا کار و شرکت و زندگیشو ول کرده دنبال کارای غزل افتاده... چشــم ازش برنمیداره. حتی کارای دفتریش رو هم توی خونه انجام میده... من چطوری یه کاری کنم که تو غزلو ببینی؟!

پیشــانی ام را می فشــارم: نمیدونم.. بگو گ*ن*ا*ه داره، داره افســرده میشــه، اینطوری پیش بره مریض میشـــه.. بگو میری ببریش یه دوری بز نه دلش وا

بـ شه... یه چهار تا فحـ شم تنگش به من بده که دایی فکر نکنه میخوای بیاریش من ببینمش...

گوشـی بی سـیم را برمیدارد و شـماره میگیرد: آخه میدونی بابای من خنگه... زودی باورش میشه..

زیر لب غر میزنم: بابای تو تازه یادش اومده باید کاسه ی داغتر از آش بشه...

با چشم غره ی وحشتناکی تذکر میدهد: اووی... درست صحبت کن..

دهانم را کج میکنم: خیله خب بابا...

_ الو سـلام با با.. خوبی؟! مرسـی ما هم خوبیم؟ غزل چطوره؟! هنوز همونطوریه؟!

مشتاقانه به دهانش زل میزنم...

_ ای بابا اینطوری که مریض میشه. خب بردارین ببرینش بیرون...

با کف دست به پیشانی ام میکوبم و بی صدا میگویم: نـــه...

چ شمهاش را برایم گرد میکند: یعنی چی نمیاد؟! بابا این بچه افـ سردگی گرفته خودش حالیش نیسـت... خب یه فکری بکنید. نه چیزی میخوره، نه حرف میزنه... به زورم شـده ببرینش یه هوایی بخوره خب.. ای خدا این امیرحسـامو لعنتش کنه...

به پشتی مبل تکیه میدهد: ای بابا... من بیام ببرمش؟! شاید به حرف من گوش داد.

_ ...

_ پدر من فرار که نمی کنه. حداقل با من حرف میزنه سـبک میشـه. یه کم میگردیم بعدم میارمش خونه پیش خودم.

wWw.Roman4u.iR

_ ...

_ نه خیالتون راحت... خودشو بکشه هم نمیذارم بره خونه ی خودش...

_ ...

_ چشـم زنگم نمیذارم بزنه... حالا میام اونجا صـحبت میکنیم... باشـه پس بهش بگید آماده باشه... چشم... قربان شما... فعلا...

چشمهایم برق میزنند: ردیفه؟!

دسـتش را بالا میبرد: نیشـتو ببند... نه که خیلی آدمی، به خاطرت مجبورم اینهمه دروغم بگم.

_ دروغ نگفتی که... نه غزلو میبری خونه ش نه میذاری به من زنگ بزنه...

از جا بلند میشود و به ساق پایم می کوبد: بکش کنار ببینم... نفله...

و از جلویم عبور می کند و به اتاق میرود...

***

مانی روی پایم جابجا میشود: با خاله دعوا کردی؟!

دسـتم را جلوی شـکمش میگذارم و روی پایم بالا می کشـمش: نه... کی همچین حرفی زده؟

شانه بالا می اندازد و انگشت های پفکی اش را می لیسد: خودم فهمیدم..

زمزمه میکنم: از کجا فهمیدی؟

تمام حواسش را به کارتونی که از تلویزیون پخش میشود داده: اون روزی رفتیم خونه آقا جون، خاله همه ش گریه می کرد...

پوفی میکنم و سـرم را به پشـتی کاناپه می کوبم. با صـدای باز شـدن در و متعاقبش سـایش تایرهای ماشـین روی سـنگفرش حیاط، با عجله به شـانه ی مانی میزنم: مانی... پاشو دایی..

خودش را از روی پایم به پایین سر میدهد و من مثل فنر از جا می پرم و خودم را به پنجره ی قدی سرتا سری پذیرایی می رسانم و بلافاصله مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشند، بادم خالی میشود... عسل تنها برگشته!!!

مشتم را روی دیوار می گذارم و پیشانی ام را به ساعدم می چسبانم... لعنت به بخت بد من... لعنت...

صدای مرتعش و بی نهایت لرزانی از پشت سرم میگوید: امیر حسام...؟!

مثل برق گرفته ها به عقب می چرخم و ماتم می برد... مطمئنا دختری که پیش رویم ایستاده غزل نیست. لب میزنم: غزل...؟!

و غزل است که خودش را توی آغوشم می اندازد. چیزی توی دلم فرو میریزد و از گوشه ی چشم میبینم که عسل دست مانی را میگیرد و توی راهرو ناپدید میشوند...

دست هایم را بالا می آورم و انچنان محکم کمرش را در بر میگیرم که صدای آخ گفتنش بلند میشود...

دلم میخواهد وجودش را توی خودم حل کنم.. با ناله صدا میزند: امیـــــر..

_ جونم.. جونم...

_ دردم میاد...

رهایش میکنم و تک تک اعضـای صـورتش را حریصـانه از نظر می گذرانم... دستش را روی گونه ام می گذارد: دلم تنگ شده بود...

wWw.Roman4u.iR

سرم را می چرخانم و کف دستش را می ب*و*سم: منم...

اگاهی از حضــور عســل توی اتاق و شــنیدن تک تک حرف هایمان، اجازه ی پیشــروی بیشــتر نمیدهد... دســت غزل را می کشــم و وادارش میکنم همراهم بیاید: بیا بریم...

_ کجا؟!

_ هر جا... فقط بیا بریم...

همراهم میشود. نرسیده به در صدای طلبکار عسل را می شنوم: کجا؟!

دست به کمر ایستاده و با اخم نگاهمان میکند...

انگشت های غزل را می فشارم: تا غروب برش می گردونم... قول میدم...

نگاهی به ساعت می اندازد. یازده صبح است. با حفظ اخمش تاکید میکند: تا قبل از ساعت هفت بیارش...

تند تند سر تکان میدهم و دست غزل را میکشم: بریم...

از خانه بیرون میزنیم و من حتی یادم میرود از عســل تشــکر یا خداحافظی کنم...

*****

_ غزل...

_ هوم...

_ غزل...

_ هـــا...؟!

_ خوابیدی؟

نچ کشداری میگوید و حلقه ی دستش را دور سینه ام محکم تر میکند.
کف دستم را به تختی کمرش می چسبانم: ساعت شیشه.
_ خب باشه...
_ ایندفعه بدقولی کنم عسل دیگه کمکم نمی کنه ببینمت.
_ اههه... میذاره... عسل حرف زیاد میزنه،وگرنه کلا امشب نرم خونه ش هم چیزی نمی گه.
نوک انگشت هایم را به کمرش می سایم. تکانی می خورد و غر میزند: نکن... اههه... چقدر اذیت میکنی.
_ یه خوش خبری بهت بدم؟!
خواب آلود هومی میگوید.
_ دارن از شرکت پرتم میکنن بیرون.
زمزمه میکند: به سلامتی... باید زودتر از اینا اینکارو می کردن.
_ غزل؟!
سرش را بالا می آورد: مگه دروغ میگم؟ تو خجالت نمی کشی تو خونه میخوری میخوابی؟ برا چی سر کار نمیری؟ با این وضعیت چهار روز دیگه از کجا بیاریم بخوریم؟ منم دیگه طلا جواهر ندارم ببری بفرو شی... برو کار کن مررررد... دهه...
لحن شوخ و به دور از ناراحتی اش، روحم را شاد میکند. با انگشت موهایش را شانه می کنم: فعلا که تو نون خور باباتی... منم یه نونی پیدا میکنم سق بزنم...
ریز میخندد و با مکث می پرسد: حالا چطوری پرتت کردن بیرون؟!

_ هنوز که پرتم نکردن... گفتم دارن پرتم میکنن بیرون... تولایی گ فت یا ســهامتو واگذار کن یا منتقلش کن به یکی از شــعبه های کوچکتر... اینطوری که نمیشه آق ـــــا... بازده شرکتو آوردی پایین... توی این چهار پنج ماه جمعا چهار پنج هفته هم سر کار نیومدی.

نیشــگون ریزی از ســینه ام میگیرد: ادای مردمو در نیار... خب حق داره بنده خدا...

نفس عمیقی می کشم. غزل آهسته صدا میزند: امیر؟!

_ جانم؟!

سکوت میکند و صدای نفس های تندش را میشنوم. حرکات نوازشگر انگشت هایم را از موها تا ستون فقراتش امتداد میدهم: بگو غزل... چیزی شده؟!

_ نه.. خب... یعنی... میخواستم بپرسم... بپرسم توی این مدت از اون چیز.. همون نکبتی هم خبر داری یا نه؟

پوفی میکنم: حال خوشمو خراب نکن دیگه.

با دلخوری نجوا میکند: یه سوال پرسیدم فقط...

ازش دلجویی میکنم: منم که چیزی نگفتم عزیزم... نه ندیدمش... یه چند بار زنگ زد هارت و پورت کرد دید من تحویل نمی گیریم بی خیال شد..

از لرزش صــدایش میفهمم که بغض کرده: بی شــعور ع*و*ض*ی... ببین ما الان هیچکاری بهش نداریم... تو که اصلا توجهی بهش نمی کنی... سر هیچ و پوچ زندگی ما رو بهم ریخت نصیب خودشم هیچی نشد..

بازویش را نوازش میکنم: اونم داره عذاب میکشـــه... هیچکســـو نداره... من انقدر تحقیرش میکنم... مث ســـگ از خونه پرتش کردم بیرون... همین براش از همه چی بدتره... بد تر از اینم میشـه... صـبر کن... تقاص همه ی کاراشـو باید بده..

نفس عمیقی می کشد و کمی عضلاتش را می کشد: گرسنمه...

_ هیچی نداریم تو یخچال. پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم بعدم برسونمت خونه ی عسل... بلند شو..

و چند ضـــربه ی آرام به بازویش میزنم. کمی دیگر کش و قوس می آید و برجا مینشیند. خودم را روی تخت بالا می کشم.

غزل بند تاپش که روی بازویش افتاده، روی شـانه اش برمی گرداند و از تخت پایین می رود: راستی..

لب تخت مینشینم و پاهایم را به زمین می رسانم: چی شده؟

با دو انگشـت اشـاره و وسـط و به سـختی، تک کلیدی از جیب شـلوار جین تنگش بیرون می کشد. چشمهایم برق میزند: کلید خونه تونه؟!

سـرش را به طرفین تکان میدهد: نچ! مال در تراسـه. اومدنی از جیب بابا کش رفتم... سر راه بریم یکی از روش بسازیم. فقط خدا کنه بابا نفهمیده باشه.

از جا می پرم و به طرفش هجوم میبرم و کلیدی را که بالا گرفته از دسـتش می قاپم: عاااشقتم جوجه... بدو برو حاضر شو میریم بیرون.

لبخندی میزند.روی پنجه بلند میشـود و لب هایش را به گونه ام می فشـارد. کمرش را محکم در بر میگیرم.

به نرمی روی پاشـنه ی پایش فرود می آید و چشـمک میزند: لباس خوشـکل میپوشـم ولی وقتی رفتم خونه ی عسـل همون مانتویی که باهاش اومدم تنم میکنم که بابا شک نکنه..

با هیجان سـر تکان میدهم. چند وقت اسـت که با غزل بیرون نرفته ایم خـدا... آن هم مایی که حداقل حداقلش، هفته ای دوبار، شاممان را بیرون از خانه میخوردیم و هر پنحشنبه شب برنامه ی خریدمان -حتی اگر چیزی هم نمی خریدیم- سر جایش بود.

غزل موهایش را جلوی آینه شانه میکند. آهسته می پر سم: موهات دیگه نمی ریزه؟!

موهای جمع شـده میان دندانه های برس را جدا میکند و توی سـطل کنار کنسول میریزد: چرا... ولی نه به شدت قبل...

آ هانی میگویم و غزل ناگ هانی اخم می کند: من با تو بیرون نم یام ها اینطوری...

چشمهایم را گرد میکنم: چطوری؟

چینی روی بینی اش می اندازد: همینطوری دیگه. هپلی... برو پشـماتو بزن پوست برگ گلم خراب شد... اه..

بی دغدغه می خندم: چشممم... تو حون بخواه...

و با مکث اضافه میکنم: عشق من...

چشمهایش برق میزنند...

****

باز هم یک هفته ی دیگر و باز هم دیدار های پنهانی من و غزل...
آنقدر توی تماس هایمان احتیاط میکنیم که هر کس ببیند فکر میکند دختر و پسر هجده- نوزده ساله ای هستیم که دور از چشم خانواده هایمات طرح دوستی ریخته ایم...
هر دفعه که پا به خانه ی دایی می گذارم، تا از پله های اضطراری بالا بروم و وارد اتاق غزل بشوم، یک سال از عمرم کم میشود.
با کلید زاپاسی که دارم در را باز میکنم و صبح زود موقع برگشتن هم مجددا در را قفل میکنم تا دایی شک نکند.
موبایلم را به غزل داده ام تا در تماس باشیم و هر بار که تماس میگیریم و کمی دیر تر جوابم را میدهد، نفسم بند میرود که نکند دایی باز مچش را گرفته...
این روز ها، دیدار هایمان کمی آ سانتر شده... همین که دایی میبیند روحیه ی غزل بهتر شده، اجازه میدهد وقت بیشتری را مثلا با عسل و در واقع با من بگذراند....
بابا می گوید دایی ات خنگ که نیست... محال است روحیه ی غزل را که زمین تا آسمان فرق کرده ببیند و بو نبرده باشد شما ها در ارتباط هستید.
می گو ید آنقدر که من با دایی ات حرف زده ام و دلیل و برهان آورده ام، با هیچکس حرف نزده بودم. مشخص ا ست دایی ات نرم شده و به اندازه ی قبل عصبانی و ناراحت نیست... اما باز هم مردد است...
میگوید روی چه حسابی باید به تو اعتماد کند وقتی منی که پدرت هستم به تو اعتماد ندارم و هر لحظه منتظرم گند جدیدی به زندگی ات بزنی؟!

تا نوک زبانم آمد بگویم من اگر به زندگی ام گند بزنم تقصیر شما به اصطلاح بزرگترهایمان اســـت که ما را به حال خودمان رها کرده اید.. اما ترجیح دادم حالا که بابا کوتاه آمده و قصد کمک دارد، دیگر دلخوری پیش نیاید...

.....

به ســـه کنج کاناپه تکیه میدهم و کنترل تلویزیون را روی میز پیش رویم پرت میکنم...

ساعت یازده صبح است و هنوز غزل تماسی نگرفته برعکس همیشه...

پیشانی ام را می فشارم و شماره ی مامان را میگیرم...

مامان میگوید از دیروز عصـــر که به مطب رفته و بعدش هم برای یک بیمار اورژانسی به بیمارستان، هنوز به خانه نرفته و خبری هم از غزل ندارد...

به خانه زنگ میزنم... کسی تلفن را جواب نمیدهد... حتما آوا خانه نیست... آراد هم تا لنگ ظهر میخوابد و اگر دنیا خراب شود متوجه نمیشود...

تلفن بی ســـیم را کنارم روی کاناپه می گذارم و باز به ســـاعت نگاه میکنم... بیست دقیقه به دوازده مانده...

پیشانی ام را می فشارم و با صدای زنگ تلفن، هیجان زده سیخ می نشینم...

با دیدن شماره ی موبایل خودم که حالا دست غزل است، به سرعت تماس را برقرار میکنم: غزل تو که منو کشتی... کجایی؟؟!!

صدای هق هق بی امانش، هر چه حس بد توی دنیا وجود دارد به دلم سرازیر میکند: امـ.. هیع هیع... امیر حســ.. حسام...

مثل فنر از جا می پرم: غزل؟! چی شده؟!

میان هق هق گریه اش، بریده بریده میگوید: امیر بیا... هیع... امیر... هیع... صدف... هیع هیع هیع هیع... صدف مررررررد....

پاهایم سست میشود و همانجا روی کاناپه مینشینم.....

****

ماشین را ناشیانه پارک میکنم طوری که صدای جیغ لاستیک ها بلند می شود. با دیدن آمبولانس سفیدی که جلوی برج متوقف شده، یا خدایی می گویم و پیاده میشوم.

غزل در جواب سوال هایم فقط گفت: بیا...

و حالا من آمده ام و منتظر یک بدبختی تازه ام...

در نیمه باز است و به سرعت وارد ساختمان میشوم. دو مرد برانکاردی که صدف رویش خوابیده را حمل میکنند و غزل هم دنبالشان میدود. بیشتر از هر چیز، لباس های غرق خون صدف شوکه ام میکند.

غزل با دیدنم می نالد: امیـــــــــر...

و خودش را توی آغوشم رها می کند. بهت زده، صدف را تا خارج شدن از لابی با نگاه دنبال میکنم و لب می زنم: چیکار کردی غزل؟

پیراهنم را از ناحیه ی سینه مشت میکند: من هیچ کاری نکردم... به خدا... من...

هق هق بی امانش اجازه ی حرف زدن نمیدهد... رهایش میکنم و از ساختمان بیرون میروم... غزل اردک واردنبالم میکند.

به سختی لب باز میکنم و می پرسم: زنده س؟!

wWw.Roman4u.iR

مامور اورژانس نگاه سرشار از تعجبی به چهره ام می اندازد و سر تکان میدهد: خب.. بله.. زنده س...

نفس عمیقی می کشم و همین انرژی مضاعفی میشود برای بقیه ی سوال هایم... می پرسم کدام بیمارستان می روند... مامور اورژانس نام بیمارستان را می گوید. آمبولانس که حرکت میکند، به طرف غزل می چرخم. مثل ابر بهار اشک می ریزد.

دستش را می کشم: بیا...

با ترس می پرسد: کجا؟!

وادارش میکنم همراهم بیاید. وارد ساختمان میشویم و اول غزل را داخل آسانسور می فرستم.

_ امیر چیکار میکنی؟!

دکمه ی شماره ی نه را می فشارم: غزل یه لحظه حرف نزن ببینم چه غلطی دارم میکنم.

در واحد صدف نیمه باز است. داخل میروم. با انزجار نگاهم را از خون خشک شده ی روی کفپوش میگیرم و د ست غزل را میکشم: بیا برو د ست و صورتتو بشور.

هق میزند: امیرحسام...

موهایم را می کشم و فریاد میزنم: وقت نداریم زود باش...

از صدای فریادم تکانی می خورد و به سکسکه می افتد. دست پشت کمرش میگذارم و به طرف سرویس بهداشتی هلش میدهم و اینبار با ملایمت بیشتری رفتار میکنم: غزلم زود باش.

شیر روشویی را باز میکنم و خودم دست های غزل را زیر آب میگیرم. خون خشک شده ی روی دست هایش سنگ سفید روشویی را قرمز میکند. دستم را پشت گردنش میگذارم، مشتم را پر از آب میکنم و به صورتش می پاشم: هیییس... بسه دیگه... گریه نکن...

دست هایش را دو طرف سنگ روشویی می گذارد. پیشانی ام را می فشارم و بیرون می روم...

بلا تکلیف وسط سالن می چرخم. غزل با سرو صورت خیس از دستشویی بیرون می آید.

خیره نگاهش میکنم. روی مانتوی کرم رنگش لکه های بزرگ و کوچک خون دیده میشود.

کنارش میزنم و به اتاق می روم. در کمد را باز میکنم و اولین مانتویی که زیر دستم می آید را پایین می کشم.

_ چیکار میکنی؟!

غزل در آستانه ی در ایستاده. جلو میروم و مانتو را به طرفش میگیرم: بیا بپوش.

_ اینو؟!

خودم دست به کار میشوم و دکمه های مانتویش را باز میکنم: فکر کن مال صدف نیس... عجله کن غزل.

با نارضـــایتی مانتویش را در می اورد. نگاهم روی کبودی های انگشـــتی و قرمزی گردنش ثابت میماند: گردنت چی شده؟!

د ستش از حرکت می ایستد و توی چشم هایم خیره میشود و بغضش مجددا سر باز میکند: میخواست... خفه م کنه..

ماتم می برد: صدف؟!

با گریه سر تکان میدهد. نفس هایم تند میشود. دندان هایم را روی هم میسایم و میگویم: زود باش بپوش.

مانتو را با انزجار به تن می کشـد. مانتوی خودش را هم برمیدارم و به طرف در میرویم. کلید خانه را از پشت در برمیدارم و با یک نگاه کلی، در را می بندم.

تند تند از ســـاختمان بیرون می رویم. مانتوی غزل را روی صـــندلی عقب می گذارم و سوار میشوم.

غزل با هق هق میگوید: اگه بمیره..

با کف دســـت به فرمان میکوبم: انقدر نگو بمیره بمیره... اون لعنتی هفت تا جون داره.. اصن کی به تو گفت پا شی بیای اینجا؟!

_ بهم زنگ زد... گفت باید منو ببینه... گفت میخوام از زندگی امیر برم بیرون، اما یه چیزایی بهت نشـون میدم که تو هم دیگه حاضـر نمیشـی باهاش زندگی کنی...

زیر لب می غرم: ک*ث*ا*ف*ت..

و بلافاصـــله مغزم آلارم میدهد: اونوقت صـــدف از کجا فهمیده گوشـــی من دست توئه که بهت زنگ بزنه؟!

مات نگاهم میکند: خب... خب..

سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدهم: احمقی غزل... احمق...

گنگ نگاهم میکند و ادامه میدهم: میخواسته به من زنگ بزنه... دیده تو برداشتی یه دستی زده بهت... اصلا تو برای چی جواب تلفن اونو دادی؟!

_ من میخواستم... خب...

نفسش را آزاد میکند: نمیدونم..

پوزخند میزنم و فرمان را میپیچانم: من دو دقیقه میخوام ببینمت صد نفر بسیج میشن برای کمک... مثل دزدا از خونه میای بیرون و میری... حالا چی شده که تا صدف خانوم اراده کرد بدو بدو رفتی پیشش؟!

صدایم را بالا میبرم: تو هنوز این شیطان مجسم رو نشناختی؟ حالا چی بهت نشون داد که دیگه نخوای با من زندگی کنی؟ هان؟

کف دست هایش را روی گوش هایش می فشارد: سر من داد نزن...

آرنجم را لب پنجره می گذارم و پشت دستم را به دهانم می چسبانم: من واقعا نمی فهمم... با چه عقلی پا شدی رفتی پیش صدف...؟!

_ با همون عقلی که تو رفتی پیشش و یه بچه گذاشتی تو دامنش!

با چشم های گرد شده نگاهش میکنم. لب هایش را روی هم میفشارد و مرتعش میگو ید: اینکه چیزی رو به روت نمیارم به این معنی نیست که فراموشش کردم...

و نگاهش را میگیرد و سرش را برمیگرداند.

محکم پلک میزنم و تا رسیدن به بیمارستان توی سکوت سپری میشود.

آهسته رو به غزل میگویم: تکیه بده به صندلی و چشمهاتو ببند.

wWw.Roman4u.iR

_ چی؟!

کلافه می توپم: کاری رو که بهت میگم بکن...

غزل چشم غره میرود. رو به نگهبان به غزل اشاره میکنم که مثلا مریض دارم... ســـری به نشـــانه ی تایید تکان میدهد و اهرم جلوی در ورودی را بالا میبرد تا ماشین را داخل ببرم...

پیاده میشوم و روبه غزل میگویم: بشین تو ماشین تا من بیام...

به سرعت پیاده میشود: نه منم میام..

_ اوف غزل... اووف... کاری رو که بهت میگم انجام بده...

_ منم باهات میام... اگه مرده باشه چی؟!

_ یه بار دیگه بگی مرده، همچین بزنم... لا اله الا الله... بشین تو ماشین...

بی توجه راهش را می کشد و میرود. لعنتی زیر لبی میگویم و پشت سرش می روم... به پذیرش که نزدیک میشویم، همان مامور اورژانس را میبینم که جلوی مرد کت و شلوار پوشی با بی سیم توی دستش ایستاده.

با دیدن ما با دست نشانمان میدهد و میگوید: بفرما خودشون تشریف آوردن.

این خانم با ما تماس گرفتن و این آقا هم بعدا اومدن.

جلو میروم و آهسته می پرسم: مشکلی پیش اومده؟!

مرد بی سیمش را به چانه اش می چسباند: با بیمار چه نسبتی دارید؟!

نگاه شرمنده ای به غزل می اندازم و زمزمه میکنم: همسرم هستن.

ابروهای پرپشتش را بالا می اندازد و هومی می کشد: همسر..

لحن حرف زدنش طوری است که انگار واضح بگوید: به به... چه همسر وظیفه شناسی...

_ خانم چی؟!

مجددا به غزل نگاه میکنم: دختردارییم هستن... اون موقع پیش همسرم بودن... بعد با من تماس گرفتن...

رو به غزل می پرسد: چطور این اتفاق افتاد؟!

غزل نگاه ترسیده اش را به من میدوزد... آهسته میگویم: الان دختر داییم شوکه شده و حال مساعدی نداره... اگه امکانش هست سوالاتتون رو بعدا بپرسید.

سری تکان میدهد و میگوید: بسیار خب.. اما از بیمارستان خارج نشید.

باشه ای میگویم و مرد قدم های محکمش را به طرف انتهای راهرو برمیدارد.

نفس راحتی میکشم و دست غزل را می فشارم: ببخشید. مجبور شدم.

آهسته زمزمه میکند: عیب نداره.

به طرف صندلی های پلاستیکی سبز زنگ میرویم و غزل را روی صندلی مینشانم: بشین تا من برم از وضعیت صدف بپرسم، خب؟!

با انگشت هایش بازی میکند: خب...

به طرف پذیرش میروم. مشخصات صدف را میدهم و مسئول پذیرش راهنمایی ام میکند که پزشک صدف را کجا میتوانم پیدا کنم.

ده دقیقه ی بعد که از پیش پز شک بخش برمیگردم، در نهایت بدذاتی نمیتوانم لبخند روی لبم را جمع کنم.

میدانم خوشحال بودن از بابت از بین رفتن بچه ی بی گ*ن*ا*هی که از خون خودم است نهایت پست بودن است... ولی خوشحالی خلاص شدن از دست

صدف، به ناراحتی از بین رفتن آن بچه می چربد و ناخوادآگاه لبخند روی لبم می نشیند.

بین من و صدف، دیگر هیچ نقطه ی اتصالی وجود ندارد...

غزل با دیدنم از جا می پرد: چی شد؟!

لبخندم جمع شدنی نیست. جلو می روم و دست هایم را از زیر ب*غ*لش رد میکنم. معذب توی آغوشم تکان میخورد: امیر... زشته... امیر حسام...

چانه ام را روی موهایش می فشارم: هیس... هیچی نگو...

دست هایش بالا می آید و پشت کتف هایم می نشیند.

به آهستگی زمزمه میکنم: دیگه تموم شد.

صدایش بی نهایت ناباور است: مرد؟!

اینبار خنده ام صدا دار ا ست. بازوهایش را میگیرم و عقب می ک شمش: چی میگی تو؟! هی مرد مرد... نخیر نمرد... بچه ش مرد...

شوک زده تکانی میخورد و هر دو دستش را روی دهانش میگذارد. توی کسری از ثانیه چشمهایش پر اشک میشود.

فشاری به بازوهایش وارد میکنم: چی شد؟! غزل الان باید خوشحال باشی...

لب می گزد و سرش را به طرفین تکان میدهد. دستم را پشت گردنم میگذارم و سرش را مجددا به سینه ام می چسبانم: هیس.. آروم عزیزم... تموم شد... همه چی تموم شد...

صدای هق هقش را میشنوم... سرش را از روی شال نوازش میکنم و سپس به آرامی روی صندلی می نشانمش و برای آوردن آب دور میشوم...

دقیقه ای بعد که لیوان آب را پیش رویش میگیرم، بی صـــدا اشـــک می ریزد. کنارش می نشینم و دست روی شانه اش می گذارم: یه کم از این بخور..
جرعه ای می نوشد و سرش را عقب می کشد. دسته های شالش پایین افتاده. با نوک انگشـــت یقه اش را کمی کنار میزنم و به کبودی روی گردنش که حالا پررنگ شده نگاه میکنم: زنیکه ه*ر*زه...
دستم را پایین می اندازد و دسته ی شالش را روی شانه اش...
آهسته می پرسم: هلش دادی غزل؟!
با چشمهای گرد شده نگاهم میکند: نـــــه... نه به خدا...
دست های سردش را توی دست میگیرم: باشه عزیزم... آروم... برای من اصلا مهم نیست که چطوری اون بلا سرش اومده... فقط میخوام واقعیتو بدونم...
_ من هلش ندادم.
منتظر میمانم تا خودش ادامه بدهد.
_ اولش که رفتم فقط باهام حرف زد. گفت من و بچه م تا ابد توی زندگی امیر حسام میمونیم... من مادر بچه شم و هر چند موقت اما جای پام محکمتره... گفت تو اگه ارزش داشتی که شوهرت آرامشش رو پیش من پیدا نمی کرد.
_ خدا لعنتش کنه...
_ من در جواب حرفاش فقط یه جمله گفتم... گفتم ارزش تو همینه که با شناسنامه ی سفید شکمت اومد بالا و پیش یه مرد متاهل موس موس میکنی که یه گوشه چشمی بهت بندازه... به خدا امیر حسام فقط همینو بهش گفتم... یهو دیدم خودشـو انداخته روم داره گردنمو فشـار میده... اصـلا مشـخص بود تعادل نداره... من به زور کنارش زدم و میخوا ستم از خونه بیام بیرون... دوباره

میخواست بهم حمله کنه پاش گرفت به قالیچه ی وسط مبلا با صورت خورد زمین... من اصلا بهش دستم نزدم... باور کن...

شانه اش را نوازش میکنم: باور میکنم غزلم... باور میکنم...

ساعتی به همین منوال سپری میشود. از پرستار بخش سراغ صدف را میگیرم و میگوید چند دقیقه ای هست که به هوش آمده.

به غزل میگویم منتظر بماند تا بروم و صـدف را شـیر فهم کند که نمی تواند از این اتفاق به عنوان یک حربه ی جدید استفاده کند.

میگوید همراهم می آید. اخم میکنم که نه... مظلومانه نگاهم میکند و لحن کشدارش خلع سلاحم میکند: خـــواهـــش...

پشت در اتاق می ایستم . صدای جیغ های صدف که فریاد میزند « درد دارم» را می شنوم و متوجه که میشوم که دست غزل توی دستم از عرق خیس میشود. فشاری به دستش وارد و قبل از ورود به اتاق رهایش میکنم.

صدف با دیدنم، با گریه می نالد: امیر حســـام...

پرستار با کلافگی اتاق را ترک میکند.

گریه های از ته دل صدف هیچ حسی را توی دلم ایجاد نمیکند. غزل از پشت سرم بیرون می آید و صدف بلافاصله تغییر حالت میدهد: کی به تو گفته بیای اینجا زنیکه ی..

با داد کلامش را قطع میکنم: اوی اوی... حرف دهنتو بفهم...

غزل بازویم را میگیرد و بر جا نگهم میدارد: امیر...

صــدف ســرش را روی بالش می اندازد: بچه م به خاطر این ک*ث*ا*ف*ت مرد... حالا تو سر من داد میزنی؟!

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و با پوزخند زمزمه میکنم: بچه... هه...

و بلند تر میگویم: بچه ت... به خاطر گند کاری های خودت مرد... الکی ادای مادرای دلســوز و مهربونو در نیار که از همون اولم این بچه برات حکم یه وسیله رو داشت... همین که به خاطر رد انداختن روی گردن زنم نمی زنم آش و لاشت کنم به خاطر وضعیتته... و وای به حالت صدف... وای به حالت اگه بخوای از این شرایط به نفع خودت استفاده کنی و به پلیس هایی که هر لحظه ممکنه برای ســوال و جواب بیان ســراغت چیزی غیر از واقعیت تحویل بدی و من و غزلو درگیر کنی... شیر فهمه؟!

با چشــم های گرد شــده نگاهش را از من روی غزل ســر میدهد: چه دروغی تحویلش دادی ها؟! چی بهش گفتی که اینطوری به جون من افتاده؟!

غزل به آهستگی زمزمه میکند: همه ی اون چیزی رو که باید می گفتم...

صــدف لب می گزد و طوری که انگار خلع ســلاح شــده باشــد میگوید: من نمیخواستم اذیتش کنم... بهم بد دهنی کرد...

شگفت زده تکرار میکنم: بد دهنی؟ غزل؟! جالبه!!!

قبل از هر عکس العملی از جانب صدف در اتاق باز میشود و ماموری داخل می آید. غزل سریع ازم فاصله میگیرد و دور تر می ایستد.

مامور به تخت صدف نزدیک میشود و آهسته میگوید: بلا دور باشه خانم...

صدف به همان آهستگی تشکر می کند.

_ شرایطتون طوری هست که توضیح بدین چطوری این اتفاق افتاد؟!

wWw.Roman4u.iR

صـــدف نیم نگاهی به جانبم می اندازد. تیز نگاهش میکنم. لبش را تر میکند.
هر ثانیه مکثش توی جواب دادن، برایم یک قرن می گذرد.
صدف دهان باز میکند و من نفسم را حبس میکنم.
_ پام به فرش گرفت... زمین خوردم و بعدشم نفهمیدم چی شد...
آنقدر تابلو نفسم را آزاد میکنم که مامور برمیگردد و مشکوک نگاهم میکند.
لبخند متزلزلی تحویلش میدهم.
یک سـری برگه جلوی صـدف میگذارد تا امضـا کند و بعد با آرزوی سـلامتی بیرون می رود.
غزل نزدیکم میشود و از بازویم آویزان میشود. سرش را میب*و* سم و رو به صدف میگویم: هر چی بین ما بود و نبود همینجا تموم شد صدف...
_...
_ صیغه نامه رو خودم فسخ میکنم...
_ امیر حسام...
_ واقعا دیگه نمیخوام ببینمت... تا الان اگه تحملت می کردم به خاطر اون بچه بود... حالا که اون نیست، من و تو هم دیگه هیچ سنخیتی با هم نداریم... و صدف... به خاطر همه ی بلاهایی که توی این مدت سرم آوردی، به خاطر هر قطره اشـــکی که از چشـــم غزل چکیده، به خاطر بهم ریختن زندگیم... پتانسیل اینو دارم که توی دیدار دوباره مون بکشمت... پس سعی کن خودتو از من... زن من... زندگی من و هر چی که به من مربوط میشه دور نگه داری...
به سختی نیم خیز میشود و لب میزند: نمی تونی اینکارو با من بکنی..

_ هزینه های بیمارستانو پرداخت میکنم و هر کاری لازم باشه انجام میدم... یکی رو هم می فرستم که خونه ت جمع و جور کنه...

کلیدی را روی میز فلزی کنار تخت می گذارم: این کلید خونه ت... هر چی بین ما بود تموم شد...

د ست غزل را میگیرم. د ستش سرد ا ست و عرق کرده... انگشت هایم را لای انگشت هایش می فرستم...

نرسیده به در اتاق مکث میکنم و می چرخم... صدف به همان صورت نیم خیز و با ناباوری نگاهم میکند.

پلک میزنم و میگویم: فقط یه سوال... که هیچ وقت جوابی براس پیدا نکردم... نفسی میگیرم و می پرسم: چرا؟!

لب هایش تکان میخورد: چرا چی؟!

سر تکان میدهم: چرا این کارا رو انجام دادی؟ اینهمه بدذاتی و کارشکنی برای چی بود؟! تو میدونستی که حتی اگه غزل هم منو ترک کنه من طرف تو نمیام... واقعا درکت نمی کنم...

چانه اش می لرزد. تا به حال صدف را توی این حال ندیده ام. اما باز هم دلم برایش نمی سوزد...

_ قهقهه های غزل که توی شرکت می پیچید. پچ پچ های یواشکیتون... اونهمه عشقی که موقع نگاه کردن و حرف زدن باهاش توی چشمهات بود... اینکه چشمت به دهن غزل بود تا لب تر کنه و تو دنیا رو به پاش بریزی، همه ی اون خوشبختی سهم من بود که دو د ستی تقدیم غزل کردم... یا باید پسش

می گرفتم، یا اگه من اون خوشـــبختی رو به دســـت نیاوردم، غزل هم نباید صاحبش می شد.

صدای هه گفتن پر تمسخر غزل را میشنوم و سرش را با ضعف به شانه ام تکیه میدهد. دمای دست هایش هر لحظه بیشتر قبل افت میکند.

واقعا نمیدانم در برابر توجیه احمقانه ی صدف چه باید بگویم...

ســری به تاســف تکان میدهم و زمزمه میکنم: فقط میتونم بگم برات متاســفم صدف... برای زندگی خوبی که میتونستی داشته باشی و به خاطر عقده گشایی هات فنا شـــد و بچه ی بی گ*ن*ا*هی که نیومده قربانی شـــد... واقعا برات متاسفم...

ناخن های غزل که توی گو شت بازویم فرو می رود، نگاهش میکنم و لب می زنم: بریم عزیزم...

صدف و نگاه ناباورش را توی اتاق جا می گذارم...

در اتاق را پشت سرم می بندم و هوای آلوده ی بیمارستان را به وسعت ریه هایم به سینه می کشم: خـــــب... اینم از ایـــ..

قبل از تمام شدن جمله ام، غزل پخش زمین میشود!

***

سرم را از پنجره ی ماشین بیرون میبرم: خـــــداااااا...

غزل با خنده بازویم را می کشد: امیر زشته... امیر حسام...

صدای پخش ماشین را تا آخرین حد بالا میبرم و غزل بلافاصله کمش میکند: دیوونه شدی تو؟!

با خوشحالی فریاد می کشم: دیوونه ی توام...

برای فرو خوردن خنده اش لب می گزد...

دستش را میگیرم و روی دنده می گذارم: باورم نمیشه...

_ باورت بشه...

_ آخه... چطوری خب؟! یعنی از کجا اومده؟!

چپ چپ نگاهم می کند: از خونه ی با بام آوردمش... تو بودی که خواستیش... همون موقعی که تازه برگشته بودم خونه...

هیجانم را نمی توانم را کنترل کنم: غزل باورم نمیشـــه... انگار دارم خواب میبینم... همون جوری که زندگیمون یهو بهم ریخت همونطوری هم یهویی همه چی درست شد...

برایم پشـت چشـم نازک می کند: کی گفته همه چی درسـت شـد؟! هنوز تازه اولشه... تو تنبیه نشدی که... باید تنبیه بشی...

یک دستم را از فرمان جدا میکنم و با دو انگشت گونه اش را می کشم: ریلکس عزیزم... ریلکس... هر تنبیهی برام در نظر بگیری من با جون و دل می پذیرم... تو به خودت فشار نیار مامان کوچولو...

ایش پرخنده ای میگوید و نگاهش را میگیرد...

با ذوق و شوق میگویم برویم خانه...

با نارضایتی میگوید اول باید برود پیش دایی...

با اینکه چندان مایل نیستم ولی قبول میکنم...

سر راه یک جعبه ی بزرگ شیرینی خامه ای میگیرم...

ماشین را روبروی درب پارک میکنم و پیاده میشویم... آهسته می پرسم: کلید داری؟!

غزل سر تکان میدهد: نه... فقط گوشیمو با خودم آورده بودم که...

مکث میکند و می پرسم: چی شده؟!

هول میگو ید: وای امیر گوشـــیم... نه یعنی گوشـــیت... جا مونده خونه ی صدف...

چینی روی بینی ام می اندازم: اســـم اونو نیار دیگه... ولش کن به درک... قراره یکیو بفرســـتم واســـه جمع و جور کردن خونه ش... میگم اگه گوشـــی رو دید بندازش دور..

لب پایینش را جلو میدهد: برا تولدت خریده بودمش...

گونه اش را نوازش میکنم: بی خیالش... یکی دیگه میگیریم...

با ناراحتی سر تکان میدهد... جعبه ی شیرینی را از د ستم میگیرد و من کلید می اندازم و در را به جلو هول میدهم...

اول غزل را داخل می فرســتم... باز هم دســت هایش ســرد و خیس اســت... سلانه سلانه از پله های منتهی به ساختمان بالا می رویم.

غزل نفس عمیق پر ا سترسی می کشد و من در را باز میکنم... برای یک لحظه از شـــلوغی ســـالن جا میخورم... همه ی ســـرها به طرفمان می چرخد و دایی اولین نفری اســـت که به خودش می آید. به طرفمان هجوم می آورد و فریاد می کشد: کدوم گوری بودی تو؟!

غزل از ترس قدمی به عقب بر میدارد. جعبه ی شـیرینی، جلوی پایش روی زمین می افتد: بـ... بابا...

دسـت غزل را توی دسـتم میگیرم و آهسـته میگویم: دایی من براتون توضـیح میدم.

بی توجه به من سر غزل داد میزند: مگه با تو نیستم؟!

غزل تکانی میخورد و به سکسکه می افتد: بابا... من...

دایی دسـت به کمر پیش رویمان رژه میرود: آخه دختره ی احمق... به درک که باز گول اینو خوردی و برگشتی پیشش... به درک که مثل کبک سرتو کردی زیر برف و طوری رفتاری میکنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... ولی آخه تو فکر نداری؟ مغز نداری؟! کی از خونه رفتی بیرون؟! نه صـبح... الان سـاعت چنده؟! هفت بعد از ظهر...

هفت بعد از ظهر را فریاد می کشد... غزل از پهلو بهم می چسبد.

دسـتم را دور کمر غزل می اندازم و محکم میگویم: ما دنبال خوش گذرونی نبودیم که اینطوری باهامون رفتار میکنین... اگه اجازه بدین براتون توضـیح میدم...

دایی جلو می آید و توی صورتم می توپد: با تو حرف نزدم... من، با تو، حرف، نزدم... از تو هم توضیح نمیخوام... دارم با دختر خودم حرف میزنم...

مامان تکانی به خودش می دهد و جلو می آید: پویان آروم... شـاید طوری شده خب...

غزل بازویم را میان دو دسـتش گرفته و هق هق می کند. با ناراحتی نگاهی به تن لرزانش می اندازم و به آهستگی همه چیز را توضیح میدهم...

همگی بهت زده ســکوت کرده اند. مامان ناباورانه می پرســد: یعنی واقعا... واقعا همه چی تموم شد؟!

ســر تکان میدهم و عســل با ملایمت میگوید: من که گفتم غزل انقدر بی ملاحظه نیست که بی خبر بذاره بره... حتما یه کاری پیش اومده...

بابا روی د سته ی مبل می نشیند و به پیشانی اش د ست می کشد: اووف... واقعا نمیدونم چی باید بگم...

پوزخند صــدا دار دایی اعصــابم را بهم می ریزد: هه... هیچی نباید بگی... به خوبی و خوشی راهیشون کن برن سر خونه و زندگیشون... نمی بینی شیرینی دستشون گرفتن اومدن؟! انگار یه جعبه شیرینی همه ی مشکلاتو حل میکنه...

با پوزخند، به آهستگی زمزمه میکنم: شیرینی بابا شدنمه...

مامان از جایش می پرد: چی؟!

و عسل حیرتزده می پرسد: واقعا؟!

با پا جعبه ی متلاشی شده ی شیرینی را عقب میزنم: هه... آره... واقعا.

دایی ع صبی قهقهه سر میدهد: خوبه... واقعا خوبه... غزل تو واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟! واقعا میخوای دوباره برگردی و با این پســره زندگی کنی؟!

پوزخند میزنم... هه... پسره...

_ واقعا دســتت درد نکنه دایی... حالا من شــدم پســره؟! به خاطر یه اشــتباه چشــماتو رو همه چی می بندی؟! تا دیروز می گفتی تو مایه ی افتخار منی...

حالا چی شـده که همه تون به من پشـت کردین؟! چی شـد که همه تون کنار کشیدین؟! شما مامان بابا عسل...

انگشـتم را به سـمت بابا میگیرم: همین پدری که منو زیر مشـت و لگدش گرفت... همین پدر که اولین نفر بود زد تو سرم که من از خونش نیستم، هر جا میرفت باد میانداخت به گلوش که پسر مـن... امیر حسام مـن... از هفده سالگی وارد دانشگاه شده... با رتبه ی زیر سیصد داره معماری بهترین دانشگاه تهران میخونه... ولی حالا شدم مایه ی سر افکندگیشون... حالا شدم مایه ی ننگشون... طرز فکر شما ها منو به خنده میندازه...

مامان با بغض صـدایم میزند و بابا معذب نگاهش را به نقطه ی نامعلومی میدوزد...

دایی بی منطق میگوید: من این حرفها حالیم نیسـت... اگه غزل برای من احترام قائله، من راضی نیستم که دوباره برگرده با تو زندگی کنه... چه تضمینی وجود داره که تو دوباره پات رو کج برنداری و بهش خ*ی*ا*ن*ت نکنی؟!

عصبی صدایم را بالا میبرم: من به غزل خ*ی*ا*ن*ت نکردم...

_ آره میدونم... اون بچه ای که الان از مردنش خوشـحالی بچه ی تو نبود... اون دختره زن صـیغه ای تو نبود... تو از روی ترحم زیر بال و پرت گرفته بودیشون... میدونم میدونم...

غزل مرتعش زمزمه میکند: بابا بسه... تو رو خدا...

_ غزل دیوونگی نکن... تو اگه به اون زندگی برگردی هر لحظه تنت می لرزه که الان شـوهرت ب*غ*ل کدوم ننه قمری خوابیده... این شـک تا ابد تو دلت میمونه... نمیتونی طاقت بیاری... اگه نظر من برات مهمه، من دلم نمیخواد تو

دیگه به این زندگی ادامه بدی... اگر هم حرف من برات ارزشـــی نداره، بفرما برو... راه باز جاده دراز... ولی اگر دو باره هر اتفاقی افتاد، شـــوهرت اذیتت کرد.. دعواتون شـــد... یا هر چیز دیگه ای، بدون دیگه تو خونه ی من جایی نداری...

عسل مبهوت میگوید: بابا..

دایی با مکث ادامه میدهد: این حرف اول و آخرم بود...

و با تنه ای که به من میزند، از خانه بیرون می رود.

مامان با کلافگی هوفی میکند. غزل بهت زده به روبرو خیره میشـــود و ثانیه ای بعد، با صدای بلندی زیر گریه میزند.

بازویش را می فشارم: سسسسس... غزلم...

مامان جلو می آید و صورت غزل را میان د ست هایش میگیرد... د ست هایی که می لرزد... با حوصله و محبت ا شک هایش را پاک میکند و میگوید: گریه نکن فدات شـــم... بابات عصـــبانیه... از صـــبح که بی خبر رفتی کلی حرص خورده... تو که گوشـــی نداری... امیر حســـامم جواب نمیداد.. نه موبایلش نه تلفن خونه رو... یه کم بهش حق بده...

غزل سرش را عقب می کشد. دست های مامان پایین می افتد.

بازویم را فشار میدهد و لب میزند: بریم...

بابا و عسل همزمان جلو می آیند...

_ غزل...

_ غزل جان...

غزل می چرخد. مامان اینبار مرا مخاطب قرار میدهد: امیر... توی دعوا که حلوا خیرات نمی کنن... یکی با بات گفته... یکی تو گفتی... یکی هم داییت... حالا که همه چی داره ختم بخیر میشه کدورتا رو دور بریزین...

لب هایم به لبخندی تلخ کش می آید: اینا رو به من نگو مامان... به برادرت بگو...

و رو به جمع میگویم: خدافظ همگی...

دست غزل را میگیرم... سرش را بر می گرداند و با بغض رو به عسل میگوید: از طرف من به بابا بگو دستت درد نکنه اینطوری گند زدی به روزی که شاید بهترین روز زندگیم می شد...

انگشت هایش را میفشارم و پله ها را طی میکنیم...

در آهنی حیاط که پشت سرمان بسته میشود، غزل دوباره زیر گریه میزند.

بی توجه به عابرینی که هر لحظه ممکن ا ست از کوچه عبور کنند، ب*غ*لش میکنم.

_ دیگه فقط من و توییم... بقیه با همه ی ادعاها شون بازم اول منافع خود شون رو در نظر میگیرن... بابای من نگران آبرو و اسم و رسمشه... بابای تو میگه دفعه ی دیگه جایی تو خونه ی من نداری چون حوصله ی دردسر نداره... فقط خودمونیم که میتونیم همدیگه رو درک کنیم...

پیشانی اش را به سینه ام می فشارد...

روی موهایش را میب*و* سم و بعد عقب می کشم و در ما شین را برای سوار شدنش باز میکنم...

نمیدانم حکمت اینهمه اتفاق چی بوده...

wWw.Roman4u.iR

شاید اینکه بدانیم پشت هر سختی آسانی ای هم هست...

شـــاید باید این اتفاق ها می افتاد تا من قدر غزلی را که همیشـــه پیش چشـــمم بوده و هیچوقت طعم نبودنش نچشیده ام بدانم...

شاید باید عمق عشق و احساسش را درک می کردم...

و حالا می دانم، هیچکس توی قلبم، فکرم و زندگی ام... جایگاهی بالاتر از غزل و عشقش ندارد...

♦ فصل نوزدهم

_ car...

_ ...

_ apple

_ ...

_ elephant

_...

_ امممم... ممم... مورچه...

_ انگلیسیش...

_ نمی دونم...

_ ant...

_ آرههههه...

می خندم و انگشتم را روی صفحه ی گلاسه ی کتاب حرکت میدهم: این...

انگشـت اشـاره اش را به لب پایینش می چسـباند و با چشـمهای درشـتش به صفحه ی کتاب زل میزند: کتاب... ممم... Book...

_ آفرین...

می خندد... خنده هایش را میب*و* سم و می گویم: تا ده هم بشمر ببینم یاد گرفتی یا نه؟!

مشتش را جلوی صورتم میگیرد و انگشت کوچک دست راستش را باز میکند: یـــک... دووو... ســـه... چهـــار... پـــنج...

مشت دیگرش را بالا می آورد: شیـــش...

و کمی بهد چشمهایش را ریز میکند: شیش... ؟!

_ هفت...

سریع میگوید: هشت نه ده.... تموم شـــــد... حالا برم بیدارش کنم؟!

_ خودم بیدار شدم...

روی آرنجم به پهلو می چرخم... غزل می خندد و کامل وارد اتاق میشـود: صبح بخیر...

برجا می نشینم: صبح بخیر عزیزم...

باران به سمتش هجوم می برد: صبح بخیـــــرررر...

گل از گل غزل می شکفد و سخت خم میشود: صبح بخیر عزیـــــزممم...

کش و قوسی می آیم و از جا بلند میشوم...

کتاب های مصور و ماژیک های رنگی و دفتر نقاشی را دسته میکنم و روی میز تحریر سفید_ آبی می گذارم: زود بیدار شدی...

_ گوشیت زنگ خورد بیدار شدم...

wWw.Roman4u.iR

جلو میروم و می پرسم: گوشی من؟!

باران جسـت و خیز کنان اتاق را ترک میکند. دسـت دور کمر غزل می اندازم و پیشانی ام را به شقیقه اش می چسبانم: کی بود؟!

_ استاد مجد...

برآمدگی شکمش را نوازش میکنم و بی حواس لب میزنم: خب؟!

صدایش تحلیل می رود و با ادا میگوید: گفت آقای دکتر هنوز خوب نشدن؟! یه هفته س سر کلاسا حاضر نمیشن دانشجو ها نگرانشون شدن...

_ اوهو... چه حرفا...دانشجو جماعت هیچوقت نگران استاد نمیشه...

_ هوم... میخواستم بگم آقای دکتر کـــاملا خوب شدن منتها ماتحتشون باد خورده یک هفته بخور و بخواب بهشـون سـاخته دیگه زورشـون میاد برن سـر کار...

سرم را عقب می کشم و با خنده میگویم: داشتیم؟!

شانه اش را بالا می اندازد: والا... مگه دروغ میگم؟!

_ نه...

با کف دست موهایم را بهم می ریزد: دیوونه...

و با تاخیر اضافه میکند: میرم دوش بگیرم...

_ منم میرم نون بگیرم...

پلک میزند: خب... بارانم صدا بزن...

و وارد اتاق خوابمان میشود...

از شش پله ی کوتاه و پهنی که به نشیمن منتهی میشود پایین میرم و بلند صدا میزنم: قطره...

به ثانیه نکشیده پیش رویم حاضر میشود: بله...

خنده ام میگیرد: بدو برو مامانت میخواد حمومت کنه...

پیچ و تابی به اندامش میدهد: نـــــــه...

ادایش را در می آورم: چرا نـــــــــه؟؟؟!!!

کف دســت هایش را روی گونه هایش فشــار میدهد و لب هایش از این فشــار تغییر شکل میدهد: هر وقت میرم حموم گازم میگیری...

دلم برای حرف زدنش ضــعف میرود... زیر ب*غ*لش را میگیرم و بلندش میکنم: خب آخه گاز گرفتنی میشی جغله...

و قپ قپ ســفیدش را محکم و صــدا دار میب*و*ســم. از ته دل می خندد: نکـــــن...

_ بدو برو حموم... بدو... منم میرم بیرون تنهایی می ترسی...

چشمهایش را گرد میکند: منم میام...

_ نخیر هوا سرده... مث من مریض میشی...

لب پایینش را جلو می دهد و خلع سلاحم میکند: منم بیام...

پلک میزنم: بریم لباس بپوش...

به غزل اطلاع میدهم که با باران بیرون می رویم... کاپشــن قرمز و شــلوار مشــکی رنگش را تنش میدهم... وادارش میکنم دســتکش و کلاه بپوشــد و شالگردنش را دور گردنش می پیچم...

برف سبکی میبارد و سنگفرش حیاط را پوشانده.باران دستم را رها میکند و به طرف باغچه می رود. شـــلوارم را روی بوتم می اندازم و تذکر میدهم: نخوری زمین...

مقداری برف برمیدارد و میان دست هایش می فشارد: آدم برفی...

_ بیا بریم... وقتی برگشتیم آدم برفی درست میکنیم...

برف ها را روی زمین رها میکند و همراهم می آید. قصـــد خرید نان، به خالی کردن سوپرمارکت و دست هایی پر از کیسه های هله هوله ختم می شود.

کلید را داخل قفل می چرخانم و باران را داخل می فرستم: برو تو یخ کردی... در را می بندم و داخل می رود...

غزل جلو می آید و نیمی از خرید ها را از دســتم میگیرد: کجایی مردم از گشنگی...

باقی کیسه ها را روی کانتر میگذارم و صدای زنگ تلفن اجازه نمیدهد جواب غزل را بدهم...

طبق معمول باران است که تلفن را جواب میدهد: الو سلام...

کمی سکوت میکند و لحنش رنگ و بوی غریبگی می گیرد: بله من خوبم...

غزل جلو می رود: کیه مامان؟!

شانه بالا می اندازد و تلفن را به غزل می سپارد: بله؟!

باران به طرفم می آید... بلندش میکنم و روی کانتر می نشانمش...

_ ا... سلام دایی... خوبی شما؟! مرسی ما هم خوبیم...

ابروهایم را بالا می اندازم و غزل می گوید: باران؟! باباجونو نشناختی مامان؟!

باران چانه اش را بالا می دهد و نچ می گوید.

روبه غزل اشاره میکنم: من خونه نیستما.

چشم هایش را برایم گرد می کند.

تند میگویم: همین که گفتم...

غزل اخم می کند و توی تلفن می گوید: جدا؟! خب به سلامتی ایشالا... کی هست حالا؟!... وا، پنجشنبه همین هفته؟!

می خندد و دستش را به پهلویش می گیرد و روی دسته ی راحتی مینشیند: آهان هفته ی بعده، تعجب کردم آخه، گفتم چقدر زود... نه نمیدونم... باید ببینم برنامه ی امیر حسام چیه... الان که رفته بیرون، برگرده باهاش حرف میزنم... باشه چشم حتما... بزرگیتونو می رسونم... شما هم سلام برسونین... حتما حتما... خدافظ.

از کمر به کانتر تکیه میزنم: برای بله برون آوا زنگ زده بود؟!

غزل نزدیک می آید: از کجا میدونی؟!

بسته ی بادام زمینی را باز میکنم: مامان دیروز بهم زنگ زد.

_ خب؟!

_ خب به جمالت... همین دیگه... گفت پنجشنبه ی هفته دیگه بله برون آواس...

_ چرا هیچی به من نگفتی پس؟!

_ وقتی نمیریم دلیلی نداشت بهت بگم...

بهت زده می گوید: یعنی چی نمیریم؟!

بسته ی پا ستیل را از جلوی د ست باران بر میدارم و در جواب نگاه معتر ضش می گویم: الان نخور... نمی تونی صبحونه بخوری بعدش...

غزل آستین پلیورم را می کشد: امیر حسام با توام... یعنی چی نمیریم؟!

_ یعنی همین... من یک هفته س دانشگاه نرفتم... شرکت نرفتم... الانم اگه بخوایم بریم خونه همسایه که نیست بریم دو ساعت بشینیم و برگردیم... تا تهران باید بریم... پامون به تهران برسه هم کم کمش دو هفته موندگاریم...

_ امیر حسام آوا خواهرته... این موضوع رو درک میکنی؟!

_ دعوا می کنین؟!

غزل رو به باران می گو ید: نه ما مان دعوا چیه؟! شما چرا لباساتو عوض نکردی؟! بدو برو در بیار لباساتو...

باران سریع اطاعت می کند و دور میشود...

غزل باز به من نگاه میکند: مردم با هفت پشت غریبه اینطوری رفتار نمی کنن به خدا...

_ زنگ میزنم تلفنی بهش تبریک می گم...

_ خوبه خواهر احساساتیت رو می شناسی و اینطوری رفتار میکنی...

تا جایی که امکان دارد سعی میکنم صدایم را بالا نبرم تا به گوش باران نر سد:

غزل پاشیم بریم اونجا بیشتر از اینکه بهمون خوش بگذره کوفتمون میشه... چون نه من تحمل نیش و کنایه های باباتو دارم، نه تو میتونی ببینی به من بی احترامی میشه...

با بغض می گوید: خب منم دلم تنگ میشه برای خانواده م...

با پشـــت دســـت گونه اش را نوازش میکنم: عزیز من خودت که شـــرایطو میدونی...

د ستم را میگیرد: امیر حسام... یه روز قبل مرا سم بریم روز بعد شم برگردیم... قول میدم اصرار نکنم زیاد بمونیم، خب؟!

م*س*تاصل میگویم: غزل...

_ خواهش میکنم... امیر حسام...

_ حالا ببینم چی میشه...

_ پس من میرم زنگ بزنم به عمه بگم چهارشنبه اونجاییم...

_ من که هنوز نگفتم باشه...

ازم دور میشود و تلفن را بر میدارد: دیگه من شماره گرفتم... میخواستی زودتر بگی...

پوفی میکنم و می پرسم: ساعت چند وقت دکتر داری؟!

حین شماره گیری می گوید: ساعت پنج... چطور؟!

بی حوصـــله میگویم: پس من یه ســـر میرم شـــرکت و برمیگردم... فقط یک ساعت قبلش زنگ بزن یادآوری کن بهم...

_ صبحانه نمیخوری؟!

دستم را توی هوا تکان میدهم: یه چیزی میخورم تو شرکت...

تلفن به دست و خیره نگاهم می کند: باشه...

از پله ها بالا می روم و وارد اتاق خواب میشـــوم... صـــدای ذوق زده ی غزل را میشنوم که تلفنی با مامان صحبت میکند و دقایقی بعد سر و کله زدنش را باران سر خوردن صبحانه...

پلیور و شـلوار جینم را با لباس های مناسـب تری عوض می کنم... پالتویم را دسـت میگیریم و اتاق را ترک میکنم... چند ماهی بود از جنگ اعصـاب ها راحت بودیم هاااا...

غزل با دیدنم ناله می کند: نصف نون رو خوردم امیر حسام...

لبخند کمرنگی میزنم و نان سنگک نصفه را از نظر می گذرانم: نوش جونت...

دستی به شکمش می کشد: چطوری وزن کنم؟! فک کنم هفتاد و پنج کیلو رو رد کردم نه؟!

تکه نانی به دهان می گذارم: نه بابا... سـر بارانم همینطوری می گفتی... سـر چند ماه شدی مثل اولت...

آه می کشد: خدا کنه...

و لقمه بزرگی به دستم می دهد: بیا بگیر اینو...

لقمه را از دستش میگیرم و روی موهایش را میب*و*سم: مرسی...

باران را هم میب*و*سم و میگویم: قطره خانوم مامانتو اذیت نکنی ها...

سرش را خم می کند: چشم...

دستی به صورتش می کشم...

غزل با شرمندگی میگوید: من دیگه جاگیر شدم رو صندلی سختمه بلند شم...

سر تکان میدهم: باشه عزیزم... حتما زنگ بزنی یادآوری کنی برای دکتر رفتن ها...

با دهان پر باشه ای می گوید...

لبخند میزنم و خداحافظی میکنم و از خانه بیرون میروم...

***

باران خواب آلود را ب*غ*ل می گیرم و با دســـت دیگرم چمدان کوچک مسافرتی را برمی دارم.

نقی می زند و کمی می چرخد و سرش را توی گودی بین شانه و گردنم پنهان می کند.

غزل تا کمر توی صندوق عقب فرو رفته. حرص زده بازویش را میگیرم و عقب می کشمش: انقدر خم و راست نشو... این صد بار.

با اخم نگاهم می کند: بداخلاق.

با چشـــم غره ی محوی نگاهم را میگیرم و در عقب را باز می کنم. باران را که روی صـــندلی عقب میخوابانم پلک می گشـــاید و گیج نگاهم می کند. چتری هایش را کنار میزنم و زمزمه میکنم: بخواب بابا...

خیلی زود پلک هایش روی هم می افتد و مجددا به خواب می رود.

در را می بندم و سبد پیک نیک آبی رنگ را از دست غزل می گیرم: بشین من یه بار دیگه خونه رو چک کنم بیام...

ســـر تکان میدهد. داخل خانه میروم و نگاه کلی به اطراف می اندازم و مجددا به حیاط برمی گردم.

غزل توی ماشـــین می نشـــیند. صـــندلی را عقب می برم و کمی می خوابانم: خوبی؟ راحتی؟!

سر تکان میدهد: آره بابا خوبم... بریم دیر شد...

در را می بندم و ماشین را برای سوار شدن دور میزنم...

توی جاده، برای اینکه غزل اذیت نشـود، هر نیم سـاعت به نیم سـاعت توقف میکنم تا کمی راه برود.

مسیر پنج ساعته، چیزی نزدیک به هشت ساعت طول می کشد طی کردنش...

رو به روی درب خانه که توقف میکنم، هوا تقریبا تاریک شـده. با حس گنگی به درب آهنی و نمای سـنگی خانه چشـم میدوزم و غزل آهسـته میگوید: چرا ماتت برده؟!

سری تکان میدهم و پیاده میشوم... غزل هم همینطور...

در عقب را باز میکنم و باران از ماشـین پایین می پرد. غزل دسـتش را به طرف باران دراز میکند: بیا مامان اینجا موهاتو درست کنم خوشگل بشی...

باران مطیعانه جلو می رود و غزل کش دور موهایش را باز میکند و مجددا دم اسبی می بندد.

کف دست هایم را به هم می مالم: چه سرده... بیاین برین داخل...

و خودم جلوتر می روم و شـاسـی زنگ را می فشـارم... ثانیه ای بعد، صـدای هیجان زده ی آوا را از پشت آیفون می شنوم: اومدم اومدم...

و یادش می رود در را باز کند...

غزل جلو می آید و انگشـت هایش لای انگشـت هایم می فرسـتد. نگاهش میکنم... لبخند ملایم و آرامش بخشی به لب دارد...

صدای لخ لخ دمپایی های آوا را روی سنگفرش حیاط میشنوم و ثانیه ای بعد در روی پاشنه می چرخد و تا به خودم بجنبم آوا از گردنم آویزان میشود.

دستم را پشت کمرش میگذارم و لبخند میزنم: کلوچه ی من...

صدای نفس نفس زدنش را می شنوم. صورتش را به گردنم فشار میدهد.
غزل پر خنده می گوید: عروس خانم یخ کردیم...
آوا عقب می کشد... بینی اش را با دو انگشت می کشم: چطوری؟!
فین فین میکند و ســر تکان میدهد: خوبم خوبم... بیاین تو... تو رو که نمی تونم بچلونمت غزل بار شــیشـــه داری.. وای باران... بیا ب*غ*لم ببینم عشقولک...
باران را ب*غ*ل میگیرد و سر و صورتش را غرق ب*و*سه می کند و سپس از جلوی در کنار میرود.
پا به حیاط بزرگ خانه می گذارم. غزل شــانه به شــانه ام حرکت می کند و آوا پیش رویم... در ورودی را باز میکند و عقب می ایســتد: الان باید مثل مهمونا بهتون بگم خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل؟؟!!
و خودش بلند بلند می خندد... سر خوش است دیگر...
داخل می رویم و آوا چراغ ها را یکی یکی روشــن می کند و خودش توضــیح میدهد: بابا و آراد رفتن بیرون الانا دیگه میان... مامانم داره نماز میخـــ... بفرما خودش اومد...
به عقب می چرخم... مامان در آستانه ی در اتاق خوابش ایستاده...
آهسته صدا میزند: امیر؟!
به طرفش پا تند می کنم: سلام مامان...
توی آغوشش فرو می روم و بوی تنش را با تمام وجود به ریه می کشم... سر و صورتم را می ب*و*سد: عزیزم... عزیز دلم... خوش اومدی...

کمی عقب می می روم و پیشـــانی اش را می ب*و*ســـم... مامان تک تک اعضای صورتم را از نظر می گذراند: خوبی مامان جان؟!

لبخند میزنم: شکر...

_ اهم اهم یکی ما رو هم تحویل بگیره...

مامان چادر نماز نازکش را از ســـرش می کشـــد و از ســـر راه کنارم میزند و به طرف غزل می رود.

مراسم ماچ و ب*و*سه باز از سر گرفته میشود و مامان هم دقیقا مثل آوا باران را توی ب*غ*لش می چلاند و بعد می گوید: برید لباســـاتونو عوض کنین یه استراحتی بکنین منم چهار رکعت دیگه دارم بخونم میام...

آهسته میگویم: میرم ماشینو بیارم داخل...

مامان لبخند میزند: برو مامان جان...

ماشین را داخل حیاط می آورم و وسایلمان را به اتاقم انتقال میدهم و باز پایین برمی گردم... کمی بعد بابا و آراد هم از راه می رسند...

استقبال بابا مثل مامان و آوا آنقدر ها گرم نیست... تنها دستم را می فشارد و خوش آمد می گوید. حس خوبی ندارم... آنقدر احساس غریبی می کنم انگار نه انگار که چیزی نزدیک به پانزده سال توی این خانه زندگی کرده ام...

صدای بلند غزل را می شنوم که ذوق زده میگوید: وای عمه چه بوهای خوبی راه انداختی...

و آوا که بلند بلند و بی قید می خندد: بله دیگه... مامانم واسـه شـازده پسـرش پنج مدل غذا و دسر درست کرده...

باران را روی پایم جابجا می کنم... برعکس همیشه، ساکت و بی سر و صدا توی ب*غ*لم نشـــسـته و حرف نمی زند... غریبی میکند انگار... حق هم دارد... این ماه سه سال و نیمش تمام میشود و شاید جمعا ده بار هم خانواده ی پدری اش را ندیده...

باز با آوا احســاس صــمیمیت بیشــتری می کند... آوایی که از هر تعطیلی ای، حتی شده یک روزه، استفاده کرده و به دیدارمان آمده...

عسل هم همینطور... زود به زود سر می زند و خوشا به معرفتش...

به عسل که فکر میکنم، انگار مویش را آتش زده باشند از راه می رسد. حدسش اصلا سخت نیست که مامان رسیدنمان را گزارش داده باشد...

بشقابی پیش چشمم قرار میگیرد و به خودم می آیم... آراد بشقاب میوه اش را به طرفم گرفته... پرتقال های پوست کنده را از نظر میگذرانم و سری به طرفین تکان میدهم و آراد به باران اشاره میزند: بردار عمو...

باران آهسته میگوید: مرسی.

آراد ابروهایش را بالا می اندازد: چه با ادبی شما... به کی رفتی؟! مامان بابات که...

هشدار گونه میگویم: آراد...

و صدایم با صدای اخطار بابا که اوهم آراد را مخاطب قرار میدهد در هم می پیچد.

باران توی گوشم پچ پچ می کند: میخوام کارتون ببینم...

دســته ای از موهای دم اســبی شــده اش را دور انگشــتم می پیچم و به همان آهستگی می گویم: الان نمیشه..

_ چی میخواد؟!

به بابا نگاه میکنم: هیچی...

_ میخوام... کارتون ببینم...

_ بیا بابا جون من برات کارتون میذارم...

باران برای کسب تکلیف نگاهم میکند. به نشانه ی تایید پلک میزنم و باران از روی پایم سر میخورد و به طرف بابا می رود.

بابا mbcها را رد میکند و به شبکه ی کارتون می رسد. باران چهار چشمی به صـــفحه ی تلویزیون زل می زند و بابا با لبخند و محبت نگاهش می کند و همزمان می پرسد: اوضاع کار و بار چطوره؟!

پوزخند میزنم... بعد از چهار سال، این سوال واقعا مضحک به نظر می آید: خوبه... خدا رو شکر...

_ نمی خوای اصفهانو ول کنی و برگردی؟!

پا روی پا می اندازم: نه... دلیلی ندارم برگردم... زندگیم خوبه... کار و بارم خوبه... از همه مهمتر زن و بچه مدارن بدون تنش و دور از دغدغه زندگی میکنن... کمتر از یک ماه دیگه هم پسرم به دنیا میاد... نمیخوام روزای سخت بعد از بدنیا اومدن باران و اون افسردگی شدید رو غزل دوباره تجربه کنه...

توجه غزل به مکالمه مان جلب شـــده... میبینم که از پشـــت کانتر با نگرانی نگاهمان می کند. لبخندی به رویش می پاشم و کمی سرم را خم می کنم که یعنی مشکلی نیست... نگران نباش.

نگاهش را می گیرد و حواسش را به پر حرفی های آوا می دهد.

بابا روی دسته ی مبل ضرب گرفته: همین که خودت راضی هستی خیلی خوبه... سر و کله زدن با سال اولی ها چطوره؟!

مردمک هایم را توی کاسه ی چشم می چرخانم: اووف... افتضاحه...

_ جدی؟! تدریس خوبه که... مخصوصا با این بچه مچه ها... روح آدمو شاد میکنه... خیلی سرحالن.

غزل از آشپزخانه داد می زند: کجاش خوبه دایی؟! اصلا هم خوب نیس... از کلاس که میاد بیرون این دخترا همچین دنبالش راه میفتن مثل یه گله...

بابا بلند می خندد: حسودی تو خون شما زناس...

مامان حق به جانب میگوید: بله پس چی؟! شما ها رو ول کنن پس فردا دست یه زن دیگه رو...

آوا تند تند سرفه میکند: امممم... بیاین شام آماده س...

لبخند تلخی میزنم و از جا بلند میشوم.

صندلی را که برای غزل عقب می کشم، به نرمی دستم را می فشارد و لبخند می زند.

روی صندلی می نشیند و عسل با خنده می گوید: ماشالا ماشالا بزنم به تخته خواهرم پشت میز جا نمیشه...

و با پشت انگشت هایش به میز ضربه می زند. جمع می خندد و عسل می پرسد: حالا کی بدنیا میاد فینگیل خان؟!

_ اسمش برنائه...

عسل به باران نگاه می کند: کی خاله؟!

_ نی نی...

_ فدای تو بشم با این حرف زدنت... همین آقا برناتون کی دنیا میاد؟!

غزل با لبخند عریضی می گوید: سه هفته و نیم دیگه... بیست و پنج روز...

مامان هم لبخند به لب دارد: به سلامتی...

و با نگاهی اجمالی به میز میگوید: پویان هم نیومد... آراد برو داییتو صدا بزن بیاد...

عسل می گوید: من اول رفتم به بابا سر زدم. عذر خواهی کرد گفت نمیاد. سر درد داشت.

نگاه من و غزل همزمان در هم گره می خورد. غزل با شرمندگی لب می گزد.

مامان آهان آهسته ای می گوید: خب پس غذا میذارم ببر براش... آراد پاشو مامان...

غزل پیشدستی می کند و نیم خیز می شود: من میبرم عمه... میخوام بابا رو هم ببینم...

_ تو بشین سر جات...

باران که روی پایم نشسته سرش را می چرخاند و با تعجب نگاهم می کند.

پوفی میکنم و با ملایمت می گویم: با این وضعیتت میخوای یه سینی هم دستت بگیری اینهمه راه بری؟! بشین سر جات...

وباز این آواست که بحث را عوض می کند: غزل راستی لباسمو دیدی؟! خودم که عاا‌ا شقش شدم... البته الان پیشم نیست دادم خیاط دور کمر شو تنگ کنه یخرده... ولی عکساش هست یادم بنداز نشونت بدم.

***

رختخواب ها را از دست آراد میگیرم و روی زمین می گذارم... آوا هم با پارچ آب و لیوانی که توی دست دارد از پله ها بالا می آید... پارچ و لیوان را غزل می گیرد و روی پاتختی می گذارد.

آوا دستش را به طرف باران دراز می کند: بریم خوشکلم؟!

می پرسم: کجا؟!

_ قراره پرنسس پیش من بخوابه... مگه نه؟!

باران اوهومی می گوید و سپس نا مطمئن نگاهم می کند: برم؟!

به غزل نگاه می کنم: مامانش، بره؟!

_ بره... به شرطی که عمه ش رو اذیت نکنه...

_ اذیت نمی کنم... قووول...

ب*غ*ل میگیرمش: بیا ب*و*س شب بخیرتو بده پس...

پیشانی اش را می ب*و* سم: پیشونی... چشم... اون یکی چشم... بینی... لپ... اون یکی لپ...

چانه اش را محکم تر و پر صدا تر می ب*و*سم: چونه... اووخ... چه مزه داد...

غزل با لبخند نگاهم می کند. باران را زمین می گذارم و غزل از توی چمدان تاپ و شلوارک خواب باران را دست آوا میدهد تا تنش بدهد.

در اتاق را که پشت سرم میبندم، صدای دعوای آوا و آراد بالا می گیرد: انقدر نب*و*سش بچه رو... پوستش خراب شد...

_ زر نزن بابا رفتم به خاطراین جغله چپه تراش کردم... بیا دست بزن ببین پوستم از تو نرم تر شده...

_ حالا هر چی.. به هر حال نب*و*سش... مگه نه عمه؟!

غزل با خنده سر تکان میدهد: اینا بزرگ نمیشن...

یا تکان سر حرفش را تایید و رختخواب ها را پایین تخت پهن می کنم: تو روی تخت بخواب... من روی تشک...

با نارضایتی نگاهی به فاصله ی بینمان می اندازد: نـــــه...

_ عزیزم روی تخت جامون نمیشه خب...

_ منم رو زمین میخوابم...

لباس خواب گشادش را از چمدان بیرون می کشد و سارافونش را از تن خارج می کند: پیش تو...

_ غزلم اذیت میشی رو زمین... رو تخت بخواب...

روی رختخواب می نشیند و با لجبازی نچ می گوید.

م*س*تاصل نگاهش می کنم و خنده ام می گیرد: دیوونه ای ها...

***

لیوان آبی که از آشپزخانه برداشته ام را به غزل میدهم: دارم کر می شم...

آب را یک نفس سر می کشد: نمی شنوم چی میگی...

نفس عمیق کلافه ای می کشم... صدای موزیک کر کننده است... سرم را نزدیک گوشش می برم و بلند می گویم: میگم دارم کر می شم...

سرش را با لبخند عقب می کشد: منم...

_ مگه قرار نبود بله برون باشه؟! این چه وضعیه آخه؟!

_ خب بله برونه دیگه...

_ والا من تا جایی که میدونم می شـــینن یه شـــربت وشـــیرینی می خورن، یه انگشتری هم د ست دختره میندازن می رن... اینا که محرم شدن... خانواده ی داماد محترم هم مثل اینکه قصد رفتن ندارن...

غزل شلیکی می خندد: تازه گرم شدن بدبختا...

_ نه از اون اول که چادرا شون رو سفت چسبیده بودن، نه از حالا که نمی شه جمعشون کرد از وسط..

غزل قهقهه می زند: تو چرا حرص میخوری حالا؟!

لبخندی میزنم و برای پیدا کردن باران چشـــم می چرخانم... طبق معمول توی ب*غ*ل دایی است و نگاه دایی مات خنده های از ته دل غزل...

صبح وقتی با صدای قهقهه های باران از خواب بیدار شدم، باورم نمی شد این دایی باشـــد که باران را ب*غ*ل گرفته و قلقلک می دهد و با زبانی بچگانه با باران سخن می گوید.

لحنش در جواب احوالپرســـی ام مثل همیشـــه ســـرد بود، اما اینبار بر خلاف همیشه از کنار د ست دراز شده ام بی تفاوت نگذ شت و د ستم را هر چند با تاخیر، اما کوتاه فشرد... خدا میداند غزل چقدر روی مخش کار کرده بود.

حالا هم که باران را یک لحظه از خودش جدا نمی کند و باران هم با کمال میل، لحظاتش را کنار "بابا جونی اش" ســـپری می کند و خواســـته هایش بی چون و چرا اجرا می شود.

آوا دست در دست کاوه نزدیک می شود. کاوه... از همین حالا مشخص است چه زن ذلیلی از آب در می آید... و البته که میدانم خواهرهایش خون آوا را

wWw.Roman4u.iR

توی شیشه می کنند... البته این را غزل می گوید و منتظر قرصتی است تا حال این سه خواهر را بگیرد.

_ یه وقت از جاتون تکون نخوریدااااا... اصلا...

غزل روی صـندلی جابجا می شـود: الان دقیقا من چیکار میتونم بکنم؟! بذار برا عروسیت که سبک شدم می ترکونم... خوبه؟!

آوا دست هایش را به طرفین باز و چشمهایش را گرد می کند: داداشمممم....

می خندم و با اشاره به غزل می گویم: منم که دست و پام بسته ست...

_ اوهو... چه بهانه های چرتی...

و د ستم را می کشد. غزل د ست پشت کمرم می گذارد و به جلو هلم میدهد: برو...

همراه آوا میشـوم... آراد دو انگشـتش را توی دهانش فرو می برد و سـوت بلند بالایی می کشد و با لودگی ذاتی اش می گوید: برادر عروووووووس...

می خندم... آوا دست هایش را دور گردنم می اندازد و هماهنگ با ریتم آهنگ تکان می خورد... تمام حواسـم به غزل اسـت و میبینم که دایی به طرفش می رود.

سـاعتی بعد مهمانهای محترم رفع زحمت!! می کنند و مادر کاوه برای آخر هفته ی بعد دعوتمان می کند به خانه باغشان.

چشمهای غزل برق می زند و من محکم می گویم: فردا برمیگردیم...

مظلومانه نگاهم می کند. باز تکرار می کنم "فردا برمیگردیم" و غزل بی توجه به بیست و پنج سال سنش، مثل بچه های پنج ساله لب ورمیچیند.

شب باز هم سر خوابیدن مکافات داریم. به زحمت غزل را راضی میکنم روی تخت بخوابد تا مثل دیشب کمر درد نگیرد.

نیمه شب وقتی جسمی زیر دستم وول خورد و توی آغوشم خودش را جا کرد و اغواگرانه در حالی که تند تند پلک میزد پرسید: عشقممم... واقعا نمی مونیم؟؟!! فهمیدم همانطور که پیش بینی کرده بودم، پایمان به تهران برسد، حداقلش دو هفته را ماندگاریم!!!

***

ساک کوچکمان را از صندلی عقب ماشین برمیدارم.

غزل کف دست هایش را به هم می ساید: عجب احمقایین اینا... توی هوا به این سردی ما رو برداشتن آوردن کوهستان که چی بشه؟

با سر به نمای مجلل ویلا که دقیقا وسط باغ قرار دارد اشاره میکنم: دیگه یه جوری باید پز خونه زندگیشون رو بدن... شیطونه میگه مخ مامانو بزنم یه بار دعوتشون کنه ویلای لواسان کفشون ببره ها...

و با کلافگی به ساعت مچی ام نگاه میکنم: کجا موندن اینا؟!

_ چرا انقدر نگرانی؟!

_ نگران بارانم... آراد که مثل آدم رانندگی نمی کنه...

بازویم را نوازش میکند: نترس... دایی همراهشونه نمیذاره آراد دیوونه بازی در بیاره...

پوفی میکنم و میبینم که پدر کاوه نزدیک می شود: چرا اینجا ایستادین؟!

دستش را می فشارم: منتظربابا ایناییم...

_ خب فعلا بیاین وسایلتون رو بذارید داخل اونا هم میان... بفرمایید...

به غزل نگاه میکنم... سرتکان میدهد به نشانه ی تایید...
ساک را به دست چپم میدهم و دست راستم را پشت کمر غزل می گذارم.
به یکی از اتاق های طبقه پایین راهنماییمان می کند و می گوید: بقیه طبقه ی بالان... گفتم به خاطر وضعیت خانم، شما اینجا راحت ترید.
با لبخند تشکر می کنم و غزل هم همینطور...
به محض دور شـــدنش زیر گوش غزل می گویم: مثل اینکه اخلاق مردای این خانواده نسبت به زن هاشون خیلی بهتره...
آهسته می خندد و وارد اتاق می شویم و با دیدن تخت دو نفره ی زیر پنجره و آخیش کشداری که غزل می گوید هر دو زیر خنده میزنیم...
ســـاک را روی تخت می گذارم.. لباس هایش را با تونیک بافت خاکســـتری و گشاد و ساق شلواری پشمی مشکی رنگی عوض میکند...
دستش را به پهلویش می گیرد و با چهره ای درهم روی تخت می نشیند.
پلیورم را به تن می کشم و می پرسم: حالت خوب نیس؟!
کمی جابجا می شود: یخرده درد دارم... خوب میشم...
چشمهایم را گرد میکنم: یعنی چی خوب میشم؟!
دســـتش را به طرفم دراز میکند... به طرفش می روم و دســـتش را می گیرم و کنارش می نشینم...
_ طوری نیست امیر... یه درد خفیفه که میاد و میره... گاهی اینطوری میشم...
با نگرانی نگاهش می کنم: غزل اگه فکر میکنی حالت خوش نیس برگردیم... اینجا هم سرده اگه سرما بخوری بدبخت میشیم... هوم؟!

چانه بالا می اندازد: نه بابا... خوبم... نگران نباش...

کف دستم را روی گونه اش می گذارم و چانه اش را با نوک انگشت اشاره بالا می دهم و نرم همدیگر را می ب*و* سیم و بلافاصله در اتاق با ضرب باز می شود و صدای جیغ باران را می شنوم: سلاااااااممممم....

****

به انارهای دون شده ی غزل دستبرد میزنم و بلافاصله از طعم ترش و شورش چهره ام جمع میشود: اه... این چیه میخوری تو؟!

با لذت و قاشق قاشق انار میخورد: خوشمزه س که...

پلک هایم را روی هم فشار میدهم: چرا شوره؟!

_ نمک زدم بهش خب...

لیوان آبی پر میکنم و یک نفس سر می کشم: اه... دیوانه ای تو؟!

تنها لبخند محوی میزند و با بی قراری روی صندلی جابجا می شود...

_ چیه؟! درد داری باز؟!

سرش را به طرفین تکان میدهد...

بازویش را میگیرم و توی گوشش پچ پچ میکنم: اگه مشکلی هست لجبازی نکن غزل... بگو...

_ اووف... چقدر گیر میدی به من... برو بارانو بردار بیار اینجا سرما میخوره... از وقتی اومدیم یه سره داره برف بازی میکنه...

کمی نگاهش میکنم و نهایتا از جا بلند میشوم و آلاچیق بزرگ و گرم را که به روشی کاملا سنتی و البته زیبا طراحی و ساخته شده ترک میکنم...

باران با کمک آوا و آراد گلوله ی برفی بزرگی درســت کرده و ســعی دارند آن را روی گلوله ی بزرگ تری که کمی آن طرف تر قرار دارد بگذارند...

به کمکشان می روم و کمی بعد سر آدم برفی هم ساخته میشود و آراد با چند سنگ ریزه ی کوچک بر می گردد...

باران را ب*غ*ل می گیرم تا هم قد آدم برفی بشــود و ســنگ ریزه ها را جای چشم ها و دهان ادم برفی بگذارد...

ذوق زده کف دست هایش را به هم می کوبد: هوراااا...

گونه ی گل انداخته اش را می ب*و*سم و پایین می گذارمش...

به عادت همیشــگی اش، انگشــت اشــاره اش را روی لب پایینش می فشــارد: دماغ نداره...

آوا نگاهی به اطرافش می ا ندازد و می گو ید: مممم... بذار ببینم چی پیدا میکنم...

وبلند صدا میزند: کاوه... کـــاوه...

کاوه دوان دوان پیش می آید: جانم عزیزم؟!

آراد ابروهایش را بالا می اندازد و من لبخندم را می خورم...

_ نوشابه هایی که سر میز شام بود، بطری هاشونو چیکار کردی؟!

کاوه چشمهایش را گرد میکند: انداختمشون دور... چیکارشون می کردم؟!

_ یه در بطری برام پیدا کن...

_ میخوای چیکار؟!

باران با شیرین زبانی می گوید: آدم برفیمون... دماغ نداره...

کاوه دســـت روی زانوهایش می گذارد و پیش روی باران خم می شـــود: دماغ برای آدم برفیت میخوای خوشکله؟! بذار من الان برات یه چیز بهتر میارم...
و ضربه ای نوک بینی باران می زند و با لبخندی دور می شود و چند دقیقه بعد با هویجی توی دســتش برمی گردد: اینم از دماغ آدم برفی شــما... حالا بیا یه ب*و*س بده ببینم عمو جون...
باران پلک میبندد و لب هایش را غنچه می کند.
آراد شلیکی می خندد: بچه فقط هم لب میده.
با اخم پس کله اش می کوبم: خفه!
آوا و کاوه دست در دست هم دور می شوند و آراد هم شال گردنش را دور گردن آدم برفی گره می زند.
مامان صدایم میزند: امیر یه دقه بیا.
دست باران را میگیرم و به طرف مامان می رویم: جانم طوری شده؟
بازویم را می گیرد و دهانش را نزدیک گوشـــم می آورد: فکر کنم غزل حالش خوب نیس... از بعد از ظهره که داره به خودش می پیچه...
با ترس نگاهم را به طرف غزل می چرخانم... با یکی از خواهر های کاوه صحبت میکند.
_ ببرمش بیمارستان؟!
_ نه بابا نصفه شبی کجا می خوای ببریش؟! ببر یخرده استراحت کنه... برو...
نگران ســـر تکان میدهم و به ســـمت غزل می روم و وادارش میکنم همراهم بیایم...
به همگی شب بخیر می گوییم و به اتاقمان می رویم...

wWw.Roman4u.iR

_ مطمئنی خوبی؟!

_ اووووف... آره بابا... از صبح سر پا بودم یخرده کمرم و زیر دلم درد میکرد... الان خوبم...

نا مطمئن نگاهش میکنم و غزل لبخندی تحویلم میدهد...

***

نیمه شب با حس سوزشی توی کتفم هشیار میشوم... چندین بار پلک میزنم و بعد به آرامی دستم را از زیر سر باران بیرون می کشم و روی پهلو می غلتم... غزل اینبار ناخن هایش را توی ســـاعدم فرو میبرد. هول از جا می پرم: چی شده؟!

لب هایش را محکم گاز می گیرد و حینی که صورتش هر لحظه کبودتر میشود زمزمه میکند: فک کنم... وقتشه...

بهت زده میگویم: چی میگی؟! هنوز که دو هفته مونده...

مچم را می فشارد: هیس... نمیخوام باران بیدار بشه...

م*س*تاصل نگاهش میکنم: صبر کن الان مامانو صدا میزنم...

دستم را می چسبد: نه... فقط کمکم کن لباس بپوشم...

دو زانو روی تخت می نشینم: غزل... مامان بهتر می فهمه چیکار باید بکنیم...

_ نه... نمیخوام... نمیخوام نصفه شبی بی خوابشون کنم... لباسامو بیار...

پوفی میکنم و کمکش میکنم شنل بافتش را بپوشد. شالی هم روی سرش می اندازم...

کف دستش را با تمام قدرت گاز میگیرد و فریادش را توی گلو خفه می کند.

صورتش را میان د ست هایم میگیرم: فقط چند لحظه صبر کن تا آرادو صدا بزنم... خب؟!

لبش را میان دندان هایش فشار میدهد: با... شه...

با عجله از پله های مارپیچ بالا می روم و در دومین اتاق از سمت چپ را باز میکنم: آراد....

جلو می روم و تکانش میدهم: آراد بلند شو...

وحشنزده پلک می گشاید: چیه؟!

_ پاشو بیا... غزل دردش شروع شده میخوام ببرمش بیمارستان... بیا پیش باران بخواب بیدار شد نترسه...

سریع پتو را از روی تنش کنار میزند: چی میگی... میخواد بزاد؟!

_ خاک تو سرت با این حرف زدنت... بلند شو زود باش...

_ به مامان نمیگی؟!

بازویش را می کشم: نه... عجله کن...

تند تند از پله ها پایین می رویم و آراد در اتاق را با ضرب باز میکند: غزل؟!

دستم را زیر بازوی غزل می اندازم: پاشو عزیزم...

با هر دو دست به شانه ام چنگ میزند و ضعیف زمزمه میکند: آراد حواست به باران باشه...

_ باشه باشه... شما ها برید...

تنها پالتو و سویچ ماشین را چنگ میزنم و غزل را بیرون میبرم...

به محض اینکه ماشین را از باغ بیرون می برم، غزل چنان جیغی می کشد که تا چند ثانیه بعدش گوش هایم زنگ می زند.

دستش را می فشارم و می گویم: هیس... آروم غزلم... الان می رسیم... اومدنی یه بیمارستان دیدم همین نزدیکیا... شششش...

صدای هق هقش بلند میشود و یک بند جیغ می کشد... دستم را از فرمان جدا میکنم و شماره ی عسل را میگیرم.

صدایش خواب آلود است: الو؟!

_ الو عسل؟! خوبی؟! شرمنده نصفه شبی بیدارت کردم... غزل دردش شروع شده دارم میبرمش بیمارستان...

_ صدایش هشیار میشود: چرا انقدر زود؟ کجایین شما؟!

و به کسی پشت گوشی که احتمالا علیرضاست می گوید: امیر حسامه...

_ ما خونه باغ کاوه اینا بودیم... الان دارم غزلو می برم بیمارستان... یه ساک آماده کرده بود یه سری وسایل توش بوده... منتها نمیدونستیم این اتفاق میفته... فکر می کردیم برمیگردیم اصفهان...

_ میدونم چیا میخوای... کدوم بیمارستان می بریش؟! من می رسونم بهت وسایلو...

_ نمیدونم...

_ یعنی چی نمیدونی؟!

فرمان را می پیچانم: من آدرس خونه باغو بهت میگم... این بیمارستانه یه ده - پونزده کیلومتری فاصله داره...

غزل جیغ می کشد...

_ یا امام زمان! صدای غزله؟! بگو آدر سو من خودمو می ر سونم. علیر ضا یه کاغذ قلم بده به من.

آدرس را برایش تکرار میکنم و موبایلم را بالای فرمان می اندازم.

غزل با مشت به صندلی میزند و جیغ می کشد: رد کردی امیر، بیمارستانو رد کردی...

پایم را روی پدال ترمز می فشارم و ماشین با صدای وحشتناکی می ایستد...

دستم را پشت صندلی غزل میگذارم و دنده عقب میگیرم...

بلند تر از قبل جیغ می زند: توی بزرگراه د نده عقب میگیری؟؟؟!!! میخوای بکشیمون؟!

محکم پلک میزنم: غزلم آروم باش... ماشین بنزین نداره نمیتونم دور بزنم...

هق هق بی وقفه اش روی اعصـــابم خط می کشـــد: خدا لعنتت کنه... من نمیخوام بچه مو کف ماشین به دنیا بیارم... امیر حسام تو رو خـــ...

ناگهانی ساکت میشود... نگاهش میکنم: چی شد؟!

و بلافاصله نگاهم روی پاهایش سر میخورد...

پایین شنل و زیر پاهایش خیس آب میشود...

***

با پنجه ی پا روی زمین ضـــرب میگیرم... موهایم را می کشـــم وعرض راهرو برای صدمین بار طی میکنم... به ساعت موبایلم نگاه میکنم... یک ساعـــت و نیم گذشته...

خدا یا اتفاقی برای غزلم نیفتد... قول میدهم از این به بعد نماز بخوانم... خدایا قـــــول...

عسل چند دقیقه پیش رسید و رفت تا وسایلی را که آورده بود به پرستار بسپارد.
با کلافگی نفســم را بیرون می فرســتم و عقب عقب می روم تا کمرم مماس دیوار میشود...
برای غزل می ترسم... خیلی هم می ترسم...
قرار بود توی یکی از بهترین بیمارستان های خصوصی اصفهان و زیر نظر یکی از بهترین متخصص های نامی زایمان کند...
اما حالا توی این بیمارستان کوچک درد می کشد...
روی دیوار سر میخورم و روی دو پا فرود می آیم... سرم را میان دست هایم می گیرم... مغزم نبض میزند... پوســت ســرم درد گرفته بس که موهایم را کشــیده ام...
صــــدای برخورد قدم های محکمی با زمین می آید و کمی بعد، کفش های مردانه ی مشکی رنگی پیش رویم متوقف میشود.
سر بلند میکنم و نگاهم توی یک جفت چشم عسلی گره میخورد.
نالان زمزمه میکنم: دایی...
کمی خم میشود و دستش را روی شانه ام میگذارد.
پلک میبندم...
دایی فشــار خفیفی به شــانه ام وارد میکند و همین فشــار، دنیایی برایم ارزش دارد...
***

پایم را بالا می آورم... سینی بزرگ غذا را روی پایم نگه میدارم و دستگیره ی در را به پایین هل میدهم.

غزل سرش را می چرخاند و نگاهم می کند. چشمهایش برق می زنند: وای غذا...

در را پشت سرم میبندم و با خنده نزدیک می روم: از قحطی برگشتی مگه عزیزم؟!

با ملایمت دستش را از زیر گردن برنا بیرون می کشد، لباس زیرش را مرتب میکند و دکمه های بلوزش را می بندد: گرسنگی میفهمی یعنی چی؟! گرسنمه... گرسنه... غذای بیمارستان نخوردی که بفهمی...

برای بلند نشدن صدای خنده ام، لب می گزم و سینی غذا را روی تخت می گذارم: خب حالا توام...

بالش را پشت کمرش مرتب میکنم و غزل به تاج تخت تکیه میزند. آنچنان دو لپی و با اشتها غذا میخورد که انگار روزهاست چیزی نخورده...

با نوک انگشت موهای کم پشت و نرم برنا را نوازش میکنم و از باران می پرسم: قطره خانوم شما شام خوردی؟!

سرش را از روی دفتر نقاشی اش بلند میکند گونه اش را می خاراند: اون موقع...با عمو... رفتیم پیتزا خوردیم...

_ کدوم موقع؟!

لب پایینش را جلو میدهد: اوممم... همون موقع دیگه...

غزل تکه جوجه ای را که به سر چنگال زده به طرف دهانش می برد: دم غروبی رفتن... تو کجا غیبت زد یهو؟! منو از بیمار ستان آوردی خونه د برو که رفتی... فک نکن نفهمیدم...

دســتم را به طرف باران دراز میکنم: بیا اینجا بابا دو روزه ندیدمت دلم تنگ شده...

نگاهم میکند و با مکث به طرفم می آید. ب*غ*لش میکنم و روی پای می نشانمش و سرش را میب*و*سم...

غزل با دهان پر می گوید: نگفتی...

بی حواس می پرسم: چیو؟!

_ کجا رفته بودی؟!

لیوان دوغ را به طرفش میگیرم. جرعه ای می نوشد.

_ جاهای خوب خوب...

با اخم نگاهم میکند.

لبخندی میزنم و جعبه ی کوچکی از جیبم بیرون می کشم: دستتو بده..

_ هوم؟!

_ میگم دستتو بده...

د ستبند ظریف طلا سفید را به مچش میبندم و لب هایم را پشت د ستش می چسبانم: مبارکت باشه عزیزم...

حیرت زده نگاهش را از مچ دستش تا چشمهایم بالا می کشد: امیر حسام...

بی صدا لب میزنم: دوست دارم...

و با چشم و ابرو به باران اشاره میکنم که با دقت زیر نظرمان گرفته...
غزل با محبت زمزمه میکند: مرسی عزیزم... توقع نداشتم...
موهای ل*خ*ت باران را با انگشت شانه میکنم: میخواستم بهترشو برات بگیرم... فکر نمی کردم اینجا موندگار بشیم و این اتفاقا بیفته... به هر حال...
_ هیس... این چه حرفیه؟! منو بگو چقدر غصه خوردم ولم کردی کجا رفتی...
لبخندی میزنم و زنجیر کوتاه و باریک با پلاک ان یکاد را هم دور گردن برنا می اندازم و پیشانی و سپس مشت کوچکش را میب*و* سم... نفس عمیقی می کشم... بوی تنش را دوست دارم... بوی نویی میدهد... بوی پاکی...
باران پلاک بیضی شکل با حکاکی ان یکاد توی گردنش را بالا می گیرد: مثل مال منه...
محکم فشارش میدهم: بله... مثل مال شماست...
شیرین می خندد و به برنا نگاه میکند و شگفت زده، در حالیکه چشم هایش را گرد کرده، می گوید: داره تو خواب شیر میخوره...
غزل نگاهش را تا صورت برنای غرق خواب پایین می کشد... توی خواب هم لب های باریک و صورتی اش می جنبد....
باران لب هایش را جمع می کند: میشه بب*و*سمش؟!
غزل ذوق زده جواب میدهد: آره مامان... چرا نمیشه؟!
باران را رها میکنم... دو زانو روی تخت می خزد و سپس خم میشود برای ب*و*سیدن برنا...
غزل لبخند می زند و با تکان لب هایش می گوید: خدا رو شکر حسودی نمی کنه...

با تکان سر تایید میکنم و باران باز به آغوشم می آید.

ســـاعتی بعد، غزل و برنا و باران به ترتیب روی تخت دو نفره ی اتاق به خواب رفته اند...

مامان اتاق خواب میهمان طبقه ی پایین را برای راحتی بیشتر غزل آماده کرده.

باران را ب*غ*ل میکنم و روی کاناپه ی تخت خواب شوی گو شه ی اتاق می خوابانم... می ترسم توی خواب مشتی لگدی چیزی به برنا بزند.

رویش را می کشم و سپس پرده را کنار میزنم و روی بالکن می روم.

دســـت هایم را به طرفین باز میکنم و نفس عمیقی می کشـــم... حس ســـبکی دارم... احساس رهایی...

با دیدن دایی که توی حیاط ایستاده و خیره نگاهم میکند، تک سرفه ای میزنم: شما اینجایید؟!

از تک پله ی کوتاه بالا می آید و کنارم می ایســـتد... از پهلو به نرده ها تکیه میزنم.

دایی فندکش را به ســـیگارش نزدیک میکند و ســـپس کام عمیقی می گیرد: می کشی؟!

تک خندی میزنم: سیگار؟! میخواین غزل سرمو بیخ تا بیخ ببره بذاره رو سینه م؟!

دود سیگار را از بینی اش بیرون می فرستد و شانه به شانه ام می ایستد: ازش خیلی حساب می بری...

_ به خواسته هاش احترام میذارم...

_ خوبه...

_ آره...

_ نمی خواین برگردین؟!

آنقدر بی مقدمه می پرســـد که برای چند ثانیه مغزم از هر جوابی خالی می شود.

_ برگردیم؟! تهران؟!

نگاهم می کند: آره... انقدر دور از انتظاره؟!

_ نه خب... یعنی... تا حالا به برگشـــتن فکر نکرده بودم... غزل هم حرفشـــو نزده بود...

_ از اون دختره خونه خراب کنم خبر داری؟!

از یادآوری صدف اخم هایم در هم میشود...

_ م*س*تقیما نه... توی گیر و دار انتقال سهامم به شعبه ی ا صفهان فهمیدم که ســهامش رو فروخته و رفته تبریز... قبلا بهم گفته بود یه خاله و مادربزرگش اونجان... بعد از اون دیگه خبری ندارم...

دایی با مکث کوتاهی بحث را عوض میکند...

_ غزل خیلی خوشبخته...

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم...

_ فکر می کردم تظاهر میکنه... ولی واقعا خوشـبخته... از حالت صـورتش... از تک تک حرکاتش میفهمم که چقدر خوشحاله... اگر من بد رفتاری کردم... اگه از رفتارم ناراحت شدین... دلخور شدین... فقط به خاطر خودتون بوده... مخصوصا تو... اینکه یادت بمونه غزل چطوری پات وایستاد... به خاطر تو و

کنار تو موندن چقدر عذاب ک شید... خ*ی*ا*ن*ت چیزی نی ست که هر زنی به آسونی فراموش کنه مگر اینکه خیلی عاشق باشه...

دم عمیقی می گیرم و نفســم را برای چند ثانیه حبس میکنم: میدونم... تا عمر داشته باشم هم فراموش نمی کنم... توی این چهار سال هم تموم تلاشمو کردم که جبران اون یک ســال و نیمی که غزل کنارم عذاب کشــید رو بکنم... الان زندگیم تکمیله... توی این لحظه واقعا میتونم بگم هیچی کم ندارم... زنمو دوست دارم... بچه هامو... خونه و ماشین از خودم دارم... کار ثابت... نگران تامین هزینه های زندگیم نیستم... تنها نگرانیم همین دلخوری ها و کدورتا بود که خدا رو شکر برطرف شد...

_ خوبه... خدا کنه ده ســال دیگه... پونزده ســال دیگه هم همینطوری یا حتی بهتر باشی... حالا واقعا نمی خواین برگردین؟!

_ نمی دونم...

_ من هنوز باورم نمیشــه چطور اونقدر یهویی جمع کردین رفتین... به اون سرعت...

_ نمی شد بمونیم... واقعا نمی شد... غزل مریض بود... انگار تموم اون غم و غصه ها تازه داشت خودشو نشون میداد... باران هفت ماهه دنیا اومد... حتی بعد از زایمانش هم افســردگی گرفته بود... دور شــدنمون از این محیط و کنار گذاشتن همه ی خاطرات خوب و بد بهترین کاری بود که می شد انجام داد... ولی موقع بارداری برنا، شرایط زمین تا آسمون فرق می کرد... غزل انقدر سر

حال بود که تا پنج ماهگی حاضر نشد درسشو کنار بذاره و با ذوق و شوق سر کلاساش حاضر میشد...

دایی لبخند به لب دارد: شـیرینی قسـمت آخر حرفات تلخی همه ی حرف هایی که اول زدی رو از بین می بره... غزل که خوشحال باشه منم خوشحالم...

متقابلا لبخند میزنم و دایی شانه ام را می فشارد: مواظبشون باش...

پلک میزنم و دایی شـب بخیر می گوید و به طرف سـاختمان خودشـان می رود...

***

برنای چهل روزه را توی کریرش می گذارم: غزل جان بجنب دیر شد...

غزل از آغوش دایی بیرون می آید و توی ب*غ*ل بابا فرو می رود. مرا سم ماچ و ب*و*سه را قبلا با آوا و مامان انجام داده.

مامان خم می شود و باران را می ب*و* سد در حالیکه مخاطب حرف هایش من هستم: خب یه هفته دیگه هم میموندین بعد عید می رفتین دیگه...

_ مادر من همه ی زندگی من اصـفهانه... الانم بعید نیس وقتی برگردم بهم بگن بفرما برو از دانشگاه اخراجی... دیگه عید شما بیاین اونوری...

مامان با نارضایتی می گوید: حالا ببینم چی میشه...

لبخند میزنم... غزل سوار ماشین می شود...

کریر برنا را روی صـندلی عقب می گذارم و به باران هم کمک میکنم تا سـوار ماشین شود.

در ما شین را می بندم و کف د ست هایم را به هم می کوبم: خب... چیزی جا نمونده؟! ما رفتیم... ببخشید اینهمه مدت کنگر خوردیم لنگر انداختیم...

مامان دلخور میگوید: واه... این چه حرفیه؟!

می خندم: شوخی کردم پری سلطاااااان...

ما مان لبخند محوی می زند. دو باره از همگی خدا حافظی میکنم و ســوار ماشین میشوم.

اســتارت میزنم، دســتی را میخوابانم و به محض حرکت، از آینه ی جلو میبینم که مامان کاسه ی آبی را پشت سرم خالی می کند.

غزل نفس عمیقی می کشد...

موضوعی را که تمام این چهل روز رویش فکر کرده و سبک سنگینش کرده ام به زبان می آورم: غزل... دوست داری دوباره برگردیم؟!

_ برگردیم تهران؟!

آنچنان ذوق زده می پرسد که مرا هم به وجد می آورد: اوهوم...

_ خب... خب نمیدونم... من که از خدامه همه ی خانواده م رو کنار خودم داشته باشم... حالا که دیگه با بابا هم آشتی کردی... ولی خب همه زندگیمون اصفهانه... چطوری میخوای برگردیم؟!

_ تو جواب منو بده... دوست داری یا نه؟!

_ آره خب معلومه که دوســت دارم... ولی امیر دانشــگاهو چیکار میکنی؟! شرکت... خونه مون...

دنده را عوض میکنم: شاید از تدریس استعفا دادم... سهام شرکت رو هم میشه منتقل کرد... فعلا یه خونه اجاره میکنیم تا خونه ی اصفهان فروش بره...

گرمی دستش را پشت دستم که روی دنده است حس میکنم و سرم را بر میگردانم: هر کاری بخوای انجام بدی... هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام میذارم... بخوای اصفهان بمونی کنارت میمونم، بخوای برگردی هم همراهت برمیگردم... هر جا که تو باشی و بچه هام، اونجا بهشت منه امیر حسام...

لبخند میزنم...

لبخند میزند...

صدای خنده ی دلنشین و کودکانه ی باران فضای ما شین را پر می کند: مامان ببین برنا داره بهم می خنده...

حتی خدا هم به ما لبخند میزند...

بعد از یکم دوری

بعد از یه روز سرد

خورشید تابید و،

روزای خوب اومد...

دلخور شدیم از هم

این تاثیر دوری بود

تعریف کن واسم

بگو حالت چجوری بود...

این زم*س*تونم تموم شد

ما به دلتنگی دچاریم

خیلی ها بودن و رفتن

بد و خوب، خاطره داریم

من و تو امروز میتونیم

رو تن خاطره هک شیم

پاک و عاشق، مثل بارون

مثل برف...

ساده...

ببخشیم...

ایـــن زم*س*تـــونـم تمـــوم شـــــد...

با تشکر از KiMiYa_Sh عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR